تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
در عالم ایجاد حقوق پدری را

پدر دوستت دارم

تالیف

سید جلال الدین افتخارزاده واعظ

قال علی علیه السلام: بِرُّوا آباءَکُم تَبَرَّکُم اَبناؤُکُم

- «با پدرانتان نیکی کنید تا پسرانتان با شما نیکی کنند». -

پدر دوستت دارم

با مقدمه ای ارزنده و جامع از دانشمندان گرانقدر
آقایان سید محمد مشکوة و دکتر ابوتراب رازانی
استادان عالیقدر دانشگاه

تألیف

سید جلال الدین افتخارزاده واعظ

چاپخانه بانک بازرگانی

نور دیده ایرانیان

ای فخر ما در وطن و مفخر پدر — پشت و پناه ملت جم نازنین پسر

ای آنکه برگزیده ترا خالق بزرگ — تا در پناه حق بود این مسند پدر

هشدار تا بکام خداوند آسمان — یابی بهر طریق با هرمنیان ظفر

دانی که از وداد بهر جا که رو نهی — باشد مؤید تو خداوند دادگر

آغوش میهن پناه تو امروز هست و لیک — آغوش تست پایهٔ آسایش بشر

ایمن شوی ز اهرمنان گر بسوی تست — از لطف و مهر پاک خداوند در نظر

محفوظ دار ملت خود را ز چنگ گرگ — کاندر مصاف دیو ز یزدان شد ظفر

گر رسم و راه عدل بجوئی ز من بجوی — ور سوی حق همی نگری سوی من نگر

امروز نور دیدهٔ ایرانیان توئی — فردا تو نسل آتیه را میشوی پدر

رسم و ره عدالت و شاهی ز من بپرس — تا از حیات خویش ببینی چو من ثمر

زنهار رشته ظفر ای نور چشم جم — مسپار در جهان به بدآموز بدگهر

فخر تو فخر ملت و پاکست بی سخن — زین روست افتخار بذات تو مفتخر

سید جلال الدین افتخارزاده



«تقدیم به پدر ملت»

پس از تقدیم کتاب مادر به پیشگاه مام خجسته ولیعهد والاگهر «علیاحضرت شهبانو» بتقدیم اینکتاب بنام «پدر» یعنی سازنده انسانها به پیشگاه مبارک شاهنشاه آریامهر پدر مهربانیکه همواره با عواطف عالیه خود نسبت بملت نهایت رأفت و محبت را مبذول میفرمایند افتخار دارد

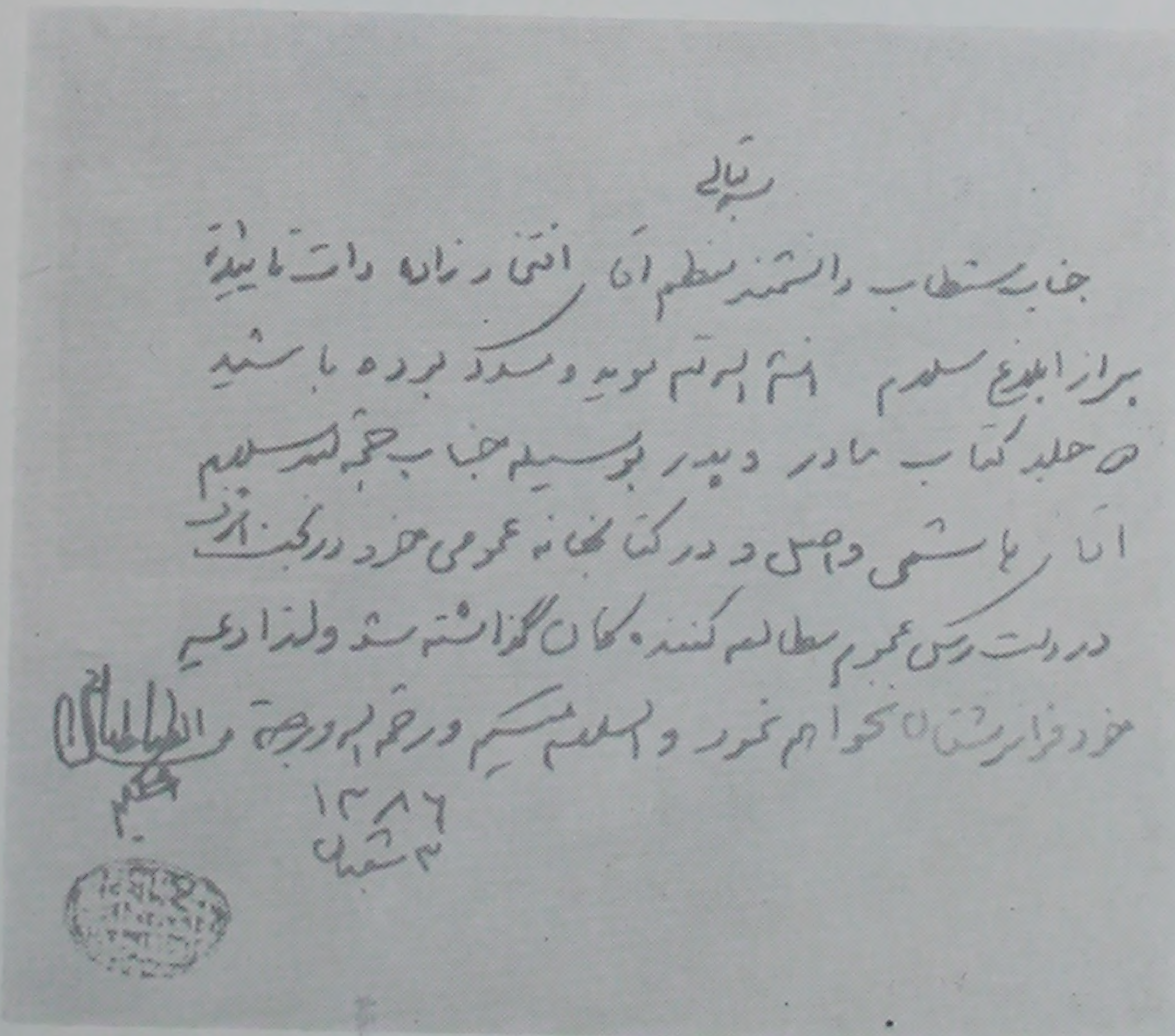
کتاب مدح ابوت که یادگار من است — بزرگ هدیه من پیش شهریار من است
پذیرد ار پدر ملتش بحسن قبول — همین بس است که فرمان افتخار من است

سید جلال‌الدین افتخارزاده



مؤلف کتاب: سید جلال‌الدین افتخارزاده واعظ

دستخط مبارك حضرت آیة‌الله العظمی سیدالفقهاء والفضلاء
حاج سید محسن حکیم مرجع شیعیان جهان



بسمه تعالی

جناب مستطاب دانشمند معظم آقای امینی زاده دامت تأییداته

پس از ابلاغ سلام نامهٔ شریفه موجب و مسرور کرده باشید

۵ جلد کتاب مادر و پدر توسط جناب حجة الاسلام

آقای هاشمی واصل و در کتابخانه عمومی خود در کتب ارزنده

در دسترس عموم که مطالعه کنند بمکان گذاشته شد ولذا دعای

خود را از شما خواهم نمود والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

محسن الطباطبائی الحکیم

۳ شعبان
۱۳۸۶

آنچه تاکنون از این مؤلف انتشار یافته است

اشکها و شادیها

برگزیدهٔ شیواترین و دلپذیرترین اشعار پارسی
در ۶۰۰ صفحه

***

مادر

در بزرگداشت و عواطف بیمانند مادر بزبانهای گوناگون : نثر، نظم، فلسفه ، مذهب، روانشناسی، حقوق ، تاریخ ، داستان
در ۵۵۰ صفحه

***

پدر دوستت دارم

در بزرگداشت و حقوق پدر
۶۵۰ صفحه

***

کتاب معلم وچاشنی زندگی بزودی منتشر میگردد .

***

خواهشمنداست هر نظر اصلاحی یاهر گونه یادآوری وانتقاد در بارهٔ این کتاب دارید بوسیلهٔ **تلفن ۹۵۱۹۹۹** تذکر فرمائید وقبل از مطالعه به ترمیم این دومصراع بپردازید صفحهٔ ۱۸۵ : بعزم و همت مردانه سوگند

پایان کتاب سطرسوم : (راهدان راهبرِ راهرِ و راهنمای)

صفحه ۶۱۱ سطر پنجم : «یدالله فوق‌ایدیهم)

انگیزه کتاب پدر

خوانندگان محترمیکه با تألیفات و آثار اینجانب مانند **«اشکها و شادیها»** و کتاب **«مادر»** آشنائی دارند می‌توانند از عنوان کتاب حاضر بچگونگی محتویات آن از لحاظ منظور داشتن مقاصد عالی تربیتی ودینی و اجتماعی و ادبی، پی ببرند، اینک برای خوانندگان جدید این توضیح راضرور میداندکه پس‌ازانتشار مکرر **کتاب مادر** و مواجه شدن آن با استقبال جامعه و ادب دوستان، بارها از جانب طبقات مختلف از من خواسته میشدکه بموازات کتاب مادر، در پیرامون **پدر نیز که یکی از دو اصل موجودیت نسل انسانی است** و وظائف پدران بفرزندان و وظائف و تکالیف فرزندان بساحت پدران، مطالب و مقالات مشابه از آثار گزیدهٔ نظم و نثر و اثر و خبر گردآورم، اینکار بفضل خداوند با همه سختی آن با کوششی فراوان انجام شد که اینك بصورت کتاب حاضر دردسترس شماخوانندگان عزیزقرار دارد. **امیدوارم نخست این اثردرپیشگاه پروردگارمقبول ومأجور افتد** وبنوبهٔ خود بتواند در فراراه تربیت و وظائف متقابل پدر و فرزند و محیط خانواده نقشی مؤثر داشته و در بالابردن سطح تعلیم و تربیت انسانی ذی اثر باشد.

در پایان مقال این مژده را بخوانندگان محترم میدهم که بزودی کتابی جامع در پیرامون **معلم و مقام وظیفه‌اش در دسترس شما قرار میگیرد وکار ناچیز ما با تقدیم این سه مجموعه در بارهٔ مادر و پدر و معلم تکمیل میشود.**

درپایان برخودفرض میداندکه از یگانه مرجع عالیقدر شیعه حضرت آیةالله العظمی حجت الاسلام والمسلمین آقای حکیم متع‌الله المسلمین بطول بقائه که این اثر را مورد عنایت قرار داده ومقرر فرموده‌اندکه در کتابخانه عمومی معظم‌له در نجف اشرف‌گذارده شود، و این خود موجب نهایت تشویق مؤلف است مراتب سپاسگزاری خود را تقدیم داشته ضمن عرض امتنان دوام وبقاء وجود ذیجود آن آیةالله عظمی را از خداوندمتعال مسئلت دارد.

و همچنین از استاد معظّم علاّمه شهیر جناب آقای مشکوةکه بحق نقّاد و صرّاف بی نظیرکتاب هستند و این اثر ناچیز را پس از تحمل زحمت مطالعه مورد تأئید قرار داده‌اند و مقدمه‌ای محققانه بر آن نگاشته‌اند تشکر کند.

وضمناً ازاظهار مرحمت ادیب معاصر ونویسندهٔ دانشمند جناب آقای دکتررازانی استاد عالیقدر دانشگاه‌که مقاله‌ای از ایشان بعنوان دومین مقدمه در این‌کتاب بنظر میرسد از جانب خود و خوانندگان سپاسگزاری نماید.

آذر ماه ۱۳۴۵

سید جلال‌الدین افتخارزاده

تقریظ استاد علّامه

حضرت آیةالله آقای سیدمحمد مشکوة

بزرگداشت پدر

بسمه تعالی وله‌الحمد والصلوة علی محمد وآله و بعد موالید. یعنی چیزهائی که از آمیختن چندآخشیج پیدامی‌شوند غالباً پایدارنیستند بلکه سرانجام‌آن عناصرازهم می‌پاشد، گسیخته و متلاشی می‌شود مانند معادن ونباتات و حیوانات. دراین میان‌آنکه بهره‌ای از حیاة دارد مانند رستنیها وجانوران ثبات و دوام آن کمترست دیری نمی پاید که می‌خشکد یا می‌میرد، ولی ازآنجاکه هرچند مستفیض زائل وناپایداراست. فیض الهی همیشه ثابت و پاینده است ازینرو دررستنیها ازنشاندن شاخکی یاکاشتن تخمکی یا هسته‌ای نوع‌آن به پیدایش پیاپی افراد پایدار می‌ماند ودر جانوران گاهی نوع آن بتولد اشخاص جامه هستی می‌پوشدو گاهی بتوالد. چنانکه موش، وکژدم هنگامی‌ازمیان دوخشت خام یادوآجرمرطوب پیدامی‌شود وگاهی ازراه توالد وتناسل. دربیشترجانوران ودرمردم قدرت خداوندی بدست طبیعت غریزهٔ جنسی نهاده تانوع‌آنها بآبستن شدن وزائیدن همنوع همیشه پایدارباشد. در جانوران نوعاًمادراست که پرورش‌وآموزش نوزاد را بعهده دارد، اوست که راه ورسم‌زندگی را ببچه می‌آموزد وتاآنگاه که بچه خود بپای خویش بایستد و راه بدست آوردن طعمه و چگونگی دفاع از خود را یادگیرد وی رایار و مددکاراست. بهمین جهت درمقام دلسوزی دربرابر جانوران ما همیشه بمادر می‌نگریم وپدر را فراموش داریم چه او هیچ نقشی در تغذیه وتربیت بچه‌ندارد وبرای اوحقی منظورنیست. امامردم‌بهیأت اجتماع زندگی‌می کنند و در زندگی بهمدیگر نیازمندند و برخلاف جانوران جزنادری ازآنان متمدن‌اند ازینرو درجامعه بشری سهم بزرگی از آموزش و پرورش فرزند بعهده پدر است و چون بتناسب پیشرفت تمدن برنیازمندیهای زندگی افزوده می گردد وبارتکلیف آموزش وپرورش کودک که بردوش والدین است بنسبت تمدن خانواده سنگین می‌شود. خردگوید: آنان که برحسب مشیت آفریدگار نخست سبب پیدایش ماشدندوسپس در راه پرورش وآموزش ما رنج کشیدند

تا مارا راه وروش زندگی بهتر آموختند برذمه ما حق دارند . این حق چیزیست که عقل و کتابهای آسمانی وپیامبران بویژه قرآن کریم وپیغمبر خاتم و ائمهٔ دین وفلاسفه وشعراء و پیشوایان مردم بوجودآن گواهی داده و بزرگداشت صاحبان ممتاز این حق راکه مادر و پدرانند بماسفارش کرده‌اند.

کتاب حاضر ازاین گواهیها وازاین سفارشها که دربارهٔ پدر بمارسیده گرد آمده است ومؤلف دانشمندآن مبلغ‌الشیعه ومروّج‌الشریعه افتخارشبان الرواة والواعظین ثقة‌المحدثین عین‌الاماثل والاقران زین الافاضل الأعیان اجودالشعراء من‌السادة‌الاطیاب‌وهومن‌احسن‌الخطباء والکتاب‌الذکی‌الزکی الالمعی التقی‌اللوذعی سید جلال‌الدین‌افتخار زاده زاده‌الله فی‌تأییده‌الکسب مزید الافتخار و وفقه لتحصیل مراتب الجلال والکمال وکثرامثاله و حقق آماله دراثر کوشش وتتبع وتحمل‌رنج وزحمت دراین‌باب (که‌تاکنون کتابی مفرد بنظر نرسیده) کتابی بدین‌جامعیت نگاشته و آنرا بتناسب‌موارد باشعار شیوا وزیبائی که ازقریحهٔ وقاد وذوق سرشارش سرچشمه گرفته آراسته است ، باشد که انشاءالله سودمند افتد وخوانندگان را بحقوق مسلم پدران بهتر آشنا سازد تا از قدر و ارزش پدر بیشتر آگاه شوند و آن چنان‌که خردمندان و پیشوایان دین می‌پسندند او را احترام وتعظیم کنند وقدربدانند و تا هست ازخدمتش دست‌نکشند و وجودش‌را غنیمت‌شمارند تانزد خلق رو سپید و بنزد خالق مأجور ومثاب باشند وهمواره رضای پدر همدم و یارشان ودعای اوبدرقهٔ راهشان باشد وکتب ذلک بیمناه‌الداثرة عاجلاالعبد سید محمد مشکوة‌حین کان فی حجرته بکلیة‌الحقوق فی ساعة من‌الیوم‌التاسع مـن شهر شعبان المعظم سنة ست و ثمانین من‌المائةالرابعة عشر من‌الهجرة النبویة‌علی هاجرالصلوة ولتحیة.

مقدمه: دکتر ابوتراب رازانی استاد فارسی دانشگاه و دبیرکل انجمن فرهنگی و رئیس انجمن ادبی ایران و پاکستان

پدر

پدر شیرازه بنددفتر خلقت، مظهر وجودونماینده هستی وبود است. پدرمحور خاندان، برگزیدهٔ دودمان، موجدکم وکیف زندگی وخالق این وآن است. پدر از دیرباز معرّف خانواده وگل سرسبد اجتماعات بشری بشمار میرفته است. این کلمهٔ سحرآمیز که بـرای زادهٔ انسان همواره معیار متانت وبردباری وشکیبائی وکاروکوشش وحیات بخشی است در فارسی باستان وفارسی اوستائی «پیستا»در پهلوی «پیتار» درلاتین «پاتر» درانگلیسی «فادر» درآلمانی «فاتر» ودرفرانسه «پر» و در فارسی پدر است پیوسته خلق و ایجاد و پرورش و ابداع را درخاطره‌جهان هستی زنده نگاه میدارد، صفات وخصوصیات ذاتی‌وبگفته «بیکن» اصنام: اجتماعی، شهری، خانوادگی‌وفردی را انتقال میدهد خود میسوزد وآینه تمام‌نمائی برای سجایای برگزیده خود میسازد ازاینرو فرزند نمودار پدراست وسلف و خلف مکمل یکدیگرند وازهمینجاست که بگفته استادسخن سعدی: هرکسی را عقل بکمال آید و فرزند بجمال وبزعم«کاّر» فرانسوی: «کسی‌جز کودك خود طفلی زیبادرجهان‌نمیشناسد»...

پدر فرد شاخص و قادر مطلق زندگانی خاندانها و درعین حال نمایندهٔ اندیشه بلند وپختگی فکر وسرمشق زندهٔ نسل جوان ونصایح واعمال وی پیوسته بخیر وصلاح فرزندان ونمودار قدرت روحانی ونیروی جاودان است تاجائیکه حافظ ملکوتی عدم پیروی از اورا درناخلفی می‌پندارد وچنین می‌نگارد:

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگرمن بجوی نفروشم

وهاتف اصفهانی نیروی عشق را مانع پیروی پدر میداند ومیگوید:

ای پدر پندکم ده از عشقم که نشاید شد اهل این‌فرزند

پدر در عرف دنیای باستان حاکم علی‌الاطلاق زن و فرزند و شمع فروزان دودمان خویش بشمار میرفت. آتش خانوادگی که مظهر دین دردنیای کهن بود بدست توانای وی

برافروخته و با شایستگی‌های او حفظ میشد. کسی که مورد بی‌مهری پدر قرار میگرفت ازدین و آئین اجتماعی طرد میگردید و باید جاودانه باسرافکندگی سر کند. حتی در الواح دوازده گانه رم باستان که در واقع تجدید نظر در کلیه شئون اجتماعی عهد کهن بود باز اختیارات پدر کاملا محفوظ و بدوحق داده شده بود که پسر را چون گذشته محاکمه وحتی به‌مرگ محکوم کند ویا اورا بفروشد ودرواقع پسر درایام حیات پدر ازخود اختیاری نداشت وبرای خروج ازقیومت پدر احراز شرایطی فرض شمرده شده بود وتنها در این الواح سه بار حق فروش فرزند بپدر تفویض شده بود وپس ازآن پسر آزاد بحساب می‌آمد وازمیراث بهره میبرد. «سلن» قانونگزار معروف با رعایت آداب و افکارمردم زمان حق‌فروش راساب ولی پدررا کماکان حاکم خانواده معرفی نمود...

پدر دراصطلاح تاریخی، فلسفی، اجتماعی ومذهبی‌عنوانی ارجمنداست که باشایستگی وتلاش بسیارعدهٔ معدودی بدان مباهی میشوند: حضرت ابراهیم‌پدر خدا پرستان ومؤمنان، هردت به‌پدر تاریخ‌ولوئی۱۲ پادشاه‌فرانسه بپدرملت‌ملقب شدند. همه‌نویسندگان ومتفکران بزرگی وجلالت‌را بپدر نسبت میدهند. مولیردرخطاب بکودکی میگوید: تواینك چون‌پدر، بزرگ جلوه میکنی. ددرعرف اجتماع پدر کسی است که فرزندانی بوجودآورد و بپروراند ومسؤل معاش آنان باشد. پدرقانونی به‌شخصی اطلاق میشود که طبق سنن و قوانین صاحب کودکانی باشد. پدرطبیعی درغرب‌بکسی میگویندکه برخلاف رسوم صاحب‌فرزند شده‌باشد. پدر روحانی مربی‌کودکان وشخصی‌است که قرایح و استعدادهای دیگران‌را رهبری میکند. در رم‌باستان عنوان ملی‌پدری رکن اعظم‌امپراطوری‌بشماربود. به‌اگوست‌ازطرف سنا ومردم لقب «پدر وطن» داده شدکه بعدها نیز جز تیبر وچند زمامداردیگر همه بدان صحه‌نهادند دراصطلاح اهل کلیسا بافراد لایق لقب پدری اعطاشده است حتی پاپ پدرمقدس (سن‌ـ‌پیر) نامیده میشود. خدا درکلام اهل دین پدرآسمانی‌است. بعضی فرق خدا را پدرنجیب وخیر وشیطان‌را پدردروغ نامیده‌اند نخستین‌خلق‌خدا دراصطلاح دین وتاریخ آدم‌ابوالبشراست.

ایرانیان شاهنشاه را پیوسته پدر تاجدار می‌شناسند و تیرگی‌های زندگی را به وسیلهٔ این‌چراغ هدایت نور وصفا می‌بخشند...

گمان‌نمی‌رود درجهان‌بشری، موجودی‌بقدرت، متانت، بصیرت وعظمت‌پدر بتوان‌یافت. این‌هدیهٔ‌آسمانی‌قبلهٔ آرزوها ومأمن‌ناکامیهای ماست وهمه باید بصفات ارزنده فطری وکسبی این موجود برگزیده سرتعظیم‌فرودآورند وخودرا بتقلید اوشایسته پدر بودن قراردهند..

پدر

جای نهایت خوشوقتی است که خطیب جوان وفاضل آقای سیدجلال الدین افتخارزاده باهمت والای خودکتاب ارزندهٔ : «پدر دوستت دارم» را بدنبال آثارگرانبهای دیگری : چون «اشکها وشادیها» و«مادر» بحلیه طبع میآرایند و ازواعظی متعظ ودانشمند نیز جز این نمی‌سزدکه مربیان عالم وجودرا بزبان بزرگان وباستناد تاریخ بستایند و کم کم کتاب معلم‌را تدوین و نشرنمایند ضمن قدرشناسی از کوشش این جوان فعال و دانش دوست امیدوارم همه نویسندگان وطن با تهیه و انتشار آثاری گرانقدر دین خود را بمام میهن ادا سازند ودنیای نشریات‌ایران سرفرازرا در خور مقام شامخ تاریخی این سرزمین‌مقدس قراردهند. و من‌الله‌التوفیق وعلیه‌التکلان.

دوازدهم آذرماه ۱۳۴۵

دکتر ابوتراب رازانی

افتخار سخن : مثنوی موشح‌که از مجموع حروف اول‌هر مصرع آن‌جملهٔ : «بسید جلال الدین افتخارزاده خطیب شهیردرود» استخراج میشود. اثرطبع شاعر و نویسنده شهیرجناب آقای مشفق‌کاشانی مفخر ادبیات ایران است‌که ضمن‌اظهار تشکر بی‌پایان ازمعظم‌له زیب صفحات‌گردید .

افتخار سخن

ب باز امشب بر سرم سودای اوست
س سرخوشم، سرخوش، بیادنام‌دوست

ی یاد او چون گل شکفته در دلم
د داده‌گرمی بر من و بر محفلم

ج جلوه‌ای‌کرد ومراخرمن بسوخت
ل لاله رخساری‌که‌جان وتن‌بسوخت

ا اوچومن، من همچواودرکار عشق
ل لاجرم سرمست از پندار عشق

ا ای دل سرگشته امشب راز کن
ل لب چرا بستی؟ سخن آغاز کن

د داستانی باز گو از دوستان
ی یاد کن زین آسمانی بوستان

ن نغمه سرکن با خداوندان دل
ا از دل و از درد بیدرمان دل

ف فاش گو این قصهٔ جانسوز را
ت تازه کن عشق جهان افروز را

خ خاطر آشفته‌ام را شاد کن
ا از غم افسردگی آزاد کن

ر راحت‌جان «**افتخار**» دل کجاست
ز زندگی را رونق محفل کجاست

افتخار سخن

ا آنکه خوش همداستانی می‌کند
د در سخن شیرین زبانی می‌کند

ه هر زمان نقشی زند بر لوح جان
خ خاطر مردان حق خرم از آن

ط طرح نو **در اشک و شادی**[1] ساخته
ی یادگار عمر، خوش پرداخته

ب باره آوردی ز **«مهر مادری[2]»**
ش شهره شد با طالع نیك اختری

ه **هر زمان شیرین از او کام پدر**[3]
ی **یافت نام نیك از نام پدر**

ر راحتی بخشید بر افسردگان
د داد جان تازه بر دلمردگان

و وارهانید از غم دیرین مرا
ر رهنمون زی زندگی شیرین مرا

و وصف او ورد زبان ما شده
د داستان پرداز جان ما شده

۱ــ کتاب اشك‌ها و شادی‌ها

۲ــ مادر «اثر آقای افتخارزاده»

۳ــ پدر دوستت دارم

اثر : مهرداد اوستا

افتخار افتخارزاده

تقدیم به ادیب و محقق شهیر
سید جلال‌الدین افتخار زاده

چراغی کزو جان به‌تابندگیست
بهر پرتوش جلوه‌گر ، زندگیست
چو مجموعهٔ گل کتابی است نغز
که دل را علاج پراکندگیست
کتابی بگفتار دانشوران
همه زیور او بزیبندگیست
مرا هست یاری خطیب و ادیب
که او را بهرفن برازندگیست
بگوهر ز پیغمبر او را نسب
وزین گوهرش فرو فرخندگیست
مرا داد مجموعه‌ای از کتب
کز آنها دلمرا فروزندگیست
پدیدآمد از وی اثرها بسی
که خود مایه‌بخش سرایندگیست
یکی هست **وصف پدر ، چون پدر**
بفرزند سرمایهٔ زندگیست
دگر ، مادر است و معلم ، که گفت:
سرافرازی ما درین بندگیست
همین افتخار و جلالش بس است
که ازنور علمش درخشندگیست

از تفقد قصیده سرای بی‌نظیر و نویسندهٔ
شهیر ، جناب آقای مهرداد اوستا ،
دوست دانشمند سپاسگزارم .

فهرست مطالب

قرآن

و حقوق پدر

(اسراء ـ ۲۳)

و قضی ربّك الاّ تعبدوا الاّ ایّاه وبالوالدین احسانا امّا یبلغن عندك الکبر احدهما او کلاهما فلاتقل لهما اف ولاتنهرهما و قل لهما قولا کریما .

خداوند مقرر فرموده که جزاو کسی را نپرستید و با پدر و مادر نیکی کنید هر گاه یکی ازآنها یا هردو نزد شما بپیری و سالخوردگی برسند با لحن زننده با آنها گفتگو نکنید آنها را نرنجانید وبا محبت واحترام باآنها صحبت کنید .

(اسراء ـ ۲۴)

و اخفض لهما جناح الذّلّ من الرّحمة و قل ربّ ارحمهما کما ربّیانی صغیرا .

همیشه درمقابل پدر و مادر با ادب و مهربانی تواضع و فروتنی کن و بگو خداوندا همانطورکه آنها مرا ازکودکی تربیت کردند توهم آنها را مشمول مرحمت و عنایت خود قرار بده .

(عنکبوت ـ ۸)

و وصّیناالانسان بوالدیه حسنا .

ما بانسان توصیه کردیم که درحق پدر ومادر نیکی کنند .

(لقمان ـ ۱۴)

و وصّیناالانسان بوالدیه حملته امّه و هنا علی وهـن و فصاله فی‌عامین ان اشکـر لی ولوالدیك الیّ المصیر .

ما انسان را درحفظ احترام پدر ومادر و شکر زحمات آنها توصیه کردیم (مخصوصاً مادرکه در زمان حمل مرتباً رنج میبرد وهمچنین درمدت دوسال شیرخوارگی تا طفل ازشیر گرفته میشود) که شکرمن وپدر ومادرت را بجای‌آرو بدان که مرجع همه بسوی‌من است .

(احقاف ـ ۱۵)

و وصّینا الانسان بوالدیه احساناً ـ حملته امّه کرها و وضعته کرها وحمله فصاله ثلاثون شهراً ـ حتی اذا بلغ اشدّه وبلغ اربعین سنة قال ربّ اوزعنی ان اشکر نعمّتك اللّتی انعمت علیّ و علی والدّی و ان اعمل صالحاً ترضیه و اصلح لی فی ذریّتی انیّ تبت الیك و انیّ من المسلمین .

ما بانسان توصیه کردیم که دربارهٔ پدر و مادر خود نیکی کند و متوجه باشد که مادر چگونه باو باردار شد وبا چه زحمتی او را زائید و درمدت سی ماه حمل و شیردادن چه رنجها تحمل کرد تا آنکه انسان بحد رشد رسید و یك انسان چهل ساله شد در این حال سزاوار است که بگوید خداوندا بمن بیاموز ومرا مستعد کن که سپاس نعمت ترا بجای آورم نعمتهائی که بمن ارزانی داشتی و بپدر ومادرم مرحمت کردی. مرا توفیق بده که کارهای نیك انجام دهم که تو از آن راضی باشی وفرزندان مرا صالح گردان. من بسوی تو باز گشتم وتوبه کردم و اولین کسی هستم که بفرمان تو تسلیمم .

(احقاف ـ ۱۷)

والّذی قال لوالدیه افّ .

وای بحال آن فرزند که بپدر ومادر خود میگوید: نفرین برشما .

در خدمت پدر

ناصر خسرو

بپیری خدمت مادر پدر کن — جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دل سیر — که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پرورد است مادر در کنارت — پدر بد سالها تیمار دارت
بجو دلشان بخلق و خوب روئی — که اینست ای برادر نیکخوئی

خردمند فرزند

فردوسی

گواهی تر از خون دل چیز نیست — خردمند فرزند با دل یکیست
ز فرزند باشد پدر شاد دل — ز غمها بدو دار آزاد دل
نباید که کردن خلاف پدر — که آخر پشیمانی آرد بسر

غررالحکم از : « علی علیه‌السلام »

نتیجه نیکی با پدر

برّوا ابائکم تبّروا ابنائکم .
با پدرانتان نیکی کنید تا پسرانتان با شما نیکی کنند .

یاری بر نیکی

رحم‌الله ولداً أعان والدیه علی برّه و رحم الله والداً . أعان ولده علی برّه .

خدای بیامرزد فرزندی را که پدرش را بر نیکی کردن بخودش یاری دهد و خدای بیامرزد پدری را که فرزندش را بر نیکی کردن بخودش یاری دهد .

فرمان پدر

شرّ الاولاد العاق .

بدترین فرزندان آنست که فرمان پدر و مادر نبرد .

پاداش عمل

من برّ والدیه برّه ولده .

هر که با پدر و مادرش نیکی کند فرزندش باوی نیکی کند .

احترام پدر

أکرم ضیفك و ان کان حقیراً و قم عن مجلسك لابیك و معلّمك ولو کنت امیراً .

مهمانت را گرامی دار، اگرچه کوچك باشد و برای پدرت و آموزگارت از جایت برخیز ، اگرچه امیر باشی .

نیکی با پدر

انّ أفضل‌الخیر صدقة السّر و برّ الوالدین وصلة الرّحم .

براستی که برترین نیکـی در نهان تصدق دادن و با پدر و مادر خوبی کردن و بـا خویشاوندان پیوند نمودن است .

بزرگترین فریضه

برّالوالدین اکبر فریضة .
با پدر و مادر نیکی کردن بزرگترین فریضه است .

اطاعت پدر

(نهج‌البلاغه چاپ مصر جزء سوم صفحه ۳۴۹)

ان للوالدعلی الولدحقّاً ... فحقّ‌الوالد أن‌یطیعه فی کلّ‌شیئی الا فی معصیةالله سبحانه.
حق پدرآنست که فرزند درهرچیز جز معصیت خداوند از او اطاعت‌کند .

بهتر از جهاد

« جامع‌الاخبار » .

قال رسول‌الله (ص) قعودك الی السریر الی‌جنب والدیك فی‌برهما افضل من جهادك بالسیف فی‌سبیل‌الله .

رسول اکرم (ص) فرمودخوابیدن تو دربستر درحالیکه پدرو مادر درکنار توخشنود از حسن رفتار تو باشند از جهاد تو با شمشیر در راه خدا بهتر وبرتر است .

درج گهر پیغمبر(ص)

النظر الی‌الوالدین برأفة و رحمة عبادة .
از در رأفت و رحمت بپدرو مادر نگریستن عبادت است .

عقوق‌الوالدین یبترالعمر .
آزردن پدر و مادر عمر را کوتاه میکند .

قال رسول‌الله (ص) یاعلی رضی‌الله‌کله فی‌رضاء الوالدین و یسخطالله بسخطها .
یا علی خشنودی خدا درخشنودی پدر و مادر وخشم خدا درخشم درآمدن آنهاست .

گنجینه‌گهرسخنان پیغمبر (ص)

خمسة من مصائب‌الاخرة فوات‌الصلوة و موت‌العالم وردالسائل و مخالفةالوالدین و فوت‌الزکوة .

پنج‌چیز از مصائب آخرت است : فوت نماز و مردن عالم ورد سائل و مخالفت پدر و مادر و فوت زکوة .

بی‌احترامی نسبت به‌پدر

مجموعهٔ ورّام جلد دوم صفحهٔ ۲۰۸

عن ابی جعفر علیه السّلام قال : نظر ابی الی رجل و معه ابنه یمشی والابن متّکی علی ذراع الاب . قال فما کلّمه ابی مقتاً له حتی فارق الدّنیا .

امام باقر علیه‌السلام فرمود پدرم دررهگذر ، پدر و پسری را دید با هم راه میرفتند ولی پسر بی‌ادب و از خود راضی درحال حرکت بیازوی پدر تکیه‌کرده بود . امام باقر علیه‌السلام فرمود : پدرم زین‌العابدین از این عمل ناپسند پسر ، آنچنان خشمگین شد که تا پایان زندگی با آن پسرحرف نزد .

بیمهری نسبت بپدر

کافی ۲ ، صفحهٔ ۳۴۹

عن ابی‌عبدالله علیه‌السلام قال : من نظر الی ابویه نظر ماقت و هما ظالمان له لم‌یقبل‌الله له صلواة .

امام صادق علیه‌السلام فرموده است : هرکس با چشم بغض وکینه به‌پدر و مادر خود که بوی ستم کرده‌اند نگاه کند نمازش در پیشگاه الهی نامقبول است .

خدمت بمهمان و پدر و معلم

«غررالحکم»

قال علی علیه‌السلام ـ ثلاث لایستحی منهنّ : خدمة الرّجل ضیفه و قیامه عن مجلسه لابیه ومعلّمه وطلب‌الحقّ و ان قلّ .

سه‌کار شرم بر نمی‌دارد : خدمت بمهمان، برخاستن‌از جا در مقابل پدر ومعلم. گرفتن حق خود اگرچه ناچیز باشد .

هیچکس معذور نیست

نقل از : الف حدیث و حدیث

قال الصادق علیه‌السلام ثلثة لاعذر لاحدفیها : اداء الامانة الی‌البر والفاجر ، والوفا بالعهد للبر والفاجر ، وبرالوالدین للبر والفاجر .

هیچکس در ترك این سه‌چیز معذور نیست :

۱ـ رساندن امانت بصاحبش ، چه‌نیکو باشد چه‌بدکار .

۲ـ وفاء بعهدی‌که با دگری بسته ، چه نیکوکار باشد چه‌بدکار .

۳ـ نیکی بپدر و مادر ، چه نیکوکار باشند چه بدکار .

کامرانی

گنجینهٔ گهر : سخنان پیغمبر(ص)

ان‌الله وضع اربعا فی‌اربع برکةالعلم فی‌تعظیم‌الاستاد و بقاءالایمان فی‌تعظیم‌الله ولذةـ العیش فی‌برالوالدین والنجاة من‌النار فی‌ترك ایذاء الخلق .

خداوند چهارچیز را در چهار چیز قرار داده : برکت و فـراوانی علم را در تعظیم استاد وبقاء ایمان را در تعظیم خداوند و لذت عیش وکامرانی را در احسان بپدر و مادر و نجات ازآتش را درترك اذیت خلق .

اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

رنجهای پدر

مرا هنوز بیاد است رنجهای پدر
که جان فدای دل پاك با صفای پدر

ز من بسا که درشتی بدید و نرمی کرد
دل شکستهٔ با محنت آشنای پدر

کنون رسیده زمانیکه بینم از فرزند
جفا و سرکشی کودکانه جای پدر

اگرچه زد فلکش نای خوش‌صدا برسنگ
بگوش هست طنین نوای نای پدر

که ای پسر مرو اندر پی تباهی عقل
اگر براه پدر می‌روی و رای پدر

بقای نام تو باشد بقای شهرت من
ترا فنای کمال و خرد فنای پدر

کنون که خویش پدر گشته‌ام بصدق وصفا
به پیشگاه خدا می‌کنم دعای پدر

دریغ و درد که آن پای پایمردی نیست
مرا که پای گذارم بجای پای پدر

چرا نه حلقه صفت آشنای گوش کنم
مسی که زر شده از پند کیمیای پدر

دلم بهانهٔ وصل پدر کند ، آری
بهانه‌گیر بود کودك از برای پدر

طرب نوای محبت ز هر لبی شنوم
بگوش میرسد آوای جانفزای پدر

نصیبهٔ دگران باد نوش بادهٔ او
منم که با دل و جان می‌خرم بلای پدر

تو نیز قدر پدر دان که چون شکوفهٔ صبح
بسا پسر که درد جامعه در عزای پدر

اگر چه نغمهٔ لالای مادران نغز است
دلیل عشق بود نغمهٔ ولای پدر

ترا که کار چو زلف بتان گره گره است
بجوی چاره ز فکر گره‌گشای پدر

کنون بیاد پدر باش ورنه روز وداع
چه سود نالهٔ شبگیر و های های پدر

بنام اوست مرا نام «**افتخار**» و هنوز
بقای عمر پدر خواهم از خدای پدر

از دعاهای صحیفهٔ حضرت سجاد علیه‌السلام

برای پدر و مادر خود

(۱) اللّهمّ صلّ علی محمد عبدك و رسولك و اهل بیته‌الطاهرین و اخصصهم بافضل صلواتك و رحمتك وبركاتك و سلامك . (۲) واخصص ، اللّهمّ ، والدی بالکرامة لدیك ، والصلوة منك ، یا ارحم‌الرّاحمین . (۳) اللّهمّ صلّ علی محمّد واله ، والهمنی علم ما یجب لهما علیّ الهاماً ، واجمع‌لی علم ذلك کلّه تماماً ، ثم استعملنی بما تلهمنی منه ، و وفقّنی للنّفوذ فیما تبصّرنی من‌علمه حتّی لایفوتنی استعمال شئ‌علّمتنیه ، ولاتثقل ارکانی عن‌الحفوف فیماالهمتنیه .

۱ـ بارخدایا برمحمد بنده و فرستادهٔ خود و برخاندان پاکانش (حضرت زهرا ، و أئمهٔ معصومین) رحمت فرست ، وآنانرا ببهترین رحمتها و نیکیها و درود خود امتیاز ده . ۲ـ و پدر ومادر مرا ـ بار خدایا ـ بگرامی داشتن نزد خود و احسان و نیکی از جانب خویش برتری بخش ، ای بخشنده‌ترین بخشندگان . ۳ـ بار خدایا برمحمد وآل او درود فرست ، و دانستن آنچه دربارهٔ ایشان برمن واجب است بمن الهام نما و در دلم انداز ، و آموختن‌همهٔ آن واجبات را بی‌کم‌وکاست برایم فراهم آور ، سپس مرا بآنچه‌که بمن الهام مینمائی وادار ، و برای انجام درآنچه بدانستن‌آن بینایم میسازی توفیقم ده ، تا بجاآوردن چیزی ازآنچه مرا بآن داناگردانیده‌ای از من فوت نگردد ، و اندامم از خدمت درآنچه بمن الهام نموده‌ای سنگین نشود (سست‌نگشته بازنماند) چون حقوق پدر و مادر درزندگی و پس از مرگشان برفرزند بیش از آنست‌که انسان آنرا دریابد از اینرو امام علیه‌السلام از خداوند سبحان‌درخواست مینماید که‌آنها را باو الهام فرماید و بانجام آن موفق سازد، **ابی‌ولاّدحنّاط** گفته : از حضرت صادق علیه‌السلام از قول خدای عز وجل و بالوالـدین احساناً «و بپدر و مادر نیکوئی نمائید» پرسیدم : این احسان ونیکوئی چیست ؟ فرمود ! احسان آنست‌که با آنها خوشرفتاری نمائی ، و اگر چیزی از تو خواستند هرچند بی‌نیاز باشند آنهارا نرنجانی، آیا خداوند عزوجل نمیفرماید «س ۳ ی ۹۲» : «لن‌تنالواالبرحتی تنفقوا مماتحبون» هرگز نیکی را درنیابید تا آنکه از آنچه دوست میدارید انفاق کنید» .

(۴) اللّهمّ صلّ علی محمّد واله کما شرّفتنا به ، و صلّ علـی محمّد واله ،کما اوجبت لنا الحق علی الخلق بسببه . (۵) اللهم اجعلنی اهابهما هیبة السلطان العسوف ، و ابرهما برالام الرؤف ، واجعل طاعتی لوالدی وبری بهما اقر لعینی من رقدة الوسنان واثلج لصدری من شربة الظلمان حتی اوثرعلی هوای هواهما ، واقدم علی رضای رضاهما ، واستکثر برهما بی وان قل ، و استقل بری بهما و ان کثر . (۶) اللهم خفض لهما صوتی ، واطب لهما کلامی والن لهما عریکتی ، واعطف علیهما قلبی ، و صیرنی بهما رفیقاً ، وعلیهما شفیقاً .

پس از آن حضرت صادق علیه السلام فرمود: و اما قول خدای عزوجل: اما یبلغن عندك الکبر احدهما او کلاهما فلاتقل لهما اف ولاتنهرهما « وچنانکه یکی از آنها یا هردو نزد تو پیرو سالخورده گردند اف = سخنی که بتنگ آمده باشی = بایشان مگو ، و بانگ برآنها مزن» اگر ترا نگران ساختند بآنها اف مگو ، واگر تراکتك زدند بانگ برآنان مزن ، و قل لهما قولا کریماً « وبا ایشان نیکو سخن گو » فرمود : اگر تراکتك زدند بگو : خدا شما را بیامرزد ،که سخن نیکوی تو باشد ، و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة « و از روی مهربانی با ایشان فروتنی نما» فرمود : چشمت را از نگاه کردن بآنها جز بمهربانی و نرمی پرمکن وصدایت را بر صدای آنها بلند مگردان و نه دستت را بـر دست آنها و برایشان پیشی مگیر ، و ازآنحضرت علیه السلام روایت شده : مردی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدو گفت : من درجهاد رغبت داشته خواهان آن هستم ، پیغمبر صلی الله علیه واله فرمود : در راه خدا جهاد کن که اگر کشته شوی نزد خدا زنده بوده وروزی داده میشوی ، واگر مردی پاداش تو برخداست ، و اگر برگشتی ازگناهان برگشته‌ای چنانکه بدنیا آمده‌ای ، آنمرد گفت : یا رسول الله من پدر و مادر سالخورده دارم که با من انس داشته نمیخواهند بجهاد روم ، رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود : با ایشان باش قسم بآنکه جان من بدست اوست همدمی پدر ومادر بتو روز وشبی بهتر از یکسال جهاد است . این اخبار دلالت دارد باینکه بیشتر حقوق پدرو مادر ونیکی بآنها را جز خداوند وآنکه خدا باوآموخته نمیدانند).

۴ـ بار خدایا برمحمد وآل او درود فرست چنانکه ما (مسلمانها) را بآنحضرت شرافت و بزرگی دادی ، و برمحمد و آل او درود فرست چنانکه بسبب آن بزرگوار برای ما حقی برخلق (بردیگری) واجب گردانیدی (رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده : مؤمن را بر مؤمن هفت حق وبهره است که از خدا براو واجب گشته: تعظیم و بزرگ داشت هنگام دیدن او ، و دوست داشتن او در دل ، ومواسات و برابری برای او در مال و دارائی خود ، و اینکه غیبت و سخن گفتن پشت سراو را حرام بداند، و هنگام بیماری او را عیادت ودیدار نماید، وجنازهٔ او را تشییع کند، وپس از مردن دربارهٔ او جز نیکی نگوید) . ۵ـ بارخدایا مرا چنان گردان که از پدر و مادر بترسم و مانند ترسیدن از پادشاه ستمکار ، وبا ایشان

برای پدر و مادر

(۷) اللّهمّ اشکر لهما تربیتی ، واثبهما علی تکرمتی ، واحفظ لهما ماحفظاه منی فی‌صغری . (۸) اللهم و مامسهما منی من اذی ، او خلص الیهما عنی من مکروه ، اوضاع قبلی لهما من حق فاجعله حطة لذنوبهما ، وعلوا فی درجاتهما، و زیادة فی حسناتهما ، یا مبدل‌السیئات باضعافها من‌الحسنات . (۹) اللهم و ما تعد یاعلی فیه من قول ، اواسرفاعلی فیه من فعل ، اوضیعاه لی من حق ، او قصرابی عنه من واجب فقد وهبته لهما ، و جدت به علیهما ، و رغبت الیك فی‌وضع تبعته عنهما ، فانی لااتهمهما علی نفسی ولا استبطئهما فی‌بری، ولااکره ماتولیاه من امری یارب .

خوشرفتاری نمایم همچون خوشرفتاری مادر مهربان ، و فرمانبری و نیکوکاریم را بآنان درنظر از خواب. خواب‌آلوده خوشتر و دردلم ازآشامیدن تشنه گواراتر گردان تا آرزوی آنها را برآرزوی خود برگزینم ، و خوشنودی ایشانرا برخوشنودی خویش جلواندازم ، و نیکوئیشان را دربارهٔ خود هرچند اندك باشد بسیار شمارم ، و نیکوئی خویش را دربارهٔ آنها هرچند بسیار باشدکم بدانم (بسیار شمردن نیکوئی پدر و مادر اگرچه‌کم باشد برای آنستکه رغبت در دوستی و فرمانبری آنها زیاد گردد و در سپاسگزاری و قیام بحقوق‌آنان کوتاهی نشود) . ۶ـ بارخدایا صدایم را دربرابر ایشان آهسته وسخنم را خوشایند وخویم را نرم‌نما ، و دلم را برآنها مهربان‌کن، و مرا بایشان سازگار و برآنان رحیم‌گردان . ۷ـ بارخدایا آنان‌را بپرورش من جزا ده ودرگرامی داشتنم پاداش ده ، وآنچه درکودکی از من محافظت نموده‌اند (رنجهائیکه‌برایم‌کشیده‌اند) برای‌آنها نگاهدار (پاداش‌رنجشانرا عطا فرما . اشاره باینکه چون فرزند نمیتواند نیکی پدر و مادر او را دربارهٔ خود پاداش دهد از اینرو پاداش ایشانرا از خداوند متعال خواسته) . ۸ـ بار خدایا وآزاری‌که از من بایشان رسیده یا ناپسندی‌که از من بآنان رخ داده یا حقی‌که برای آنها نزد من تباه گشته آنرا سبب ریختن گناهان و بلندی درجات و مقامها و فزونی حسنات و نیکیهاشان قرار ده (توجیه اعتراف‌معصومین علیهم‌السلام بگناهان وآمرزش خواستن از آنها درشروع دعای دوازدهم گذشت) ای برگردانندهٔ بدیها بچندین برابرش از خوبیها (این جمله در آخر دعای دوم شرح داده‌شد) . بارخدایا آنچه پدر ومادر درگفتار با من تعدی‌نموده‌اند (سخنان ناروائی‌گفته‌اند) یا درکردار دربارهٔ من بیجا رفتارکرده‌اند (بشایستگی مرا تربیت و پرورش ننموده‌اند) یا حق مرا تباه ساخته‌اند یا ازآنچه واجب است (وظیفهٔ ایشان بوده‌که‌آنرا انجام دهند) دربارهٔ من‌کوتاهی‌کرده‌اند من آنرا بآنان بخشیدم وآنرا وسیلهٔ احسان برایشان‌گردانیدم ، و از تو خواهانم‌که وبال وگرفتاری آنرا از ایشان بردار (آنانرا بگفتار وکرداربیجا و تضییع حق و انجام ندادن وظیفه دربارهٔ من بکیفر نرسانی) زیرا من دربارهٔ خود بایشان‌گمان بد نمیبرم ، آنان را در مهربانی بخویش سهل‌انگار نمیدانم ، و ازآنچه دربارهٔام نموده‌اندکراهت نداشته، دلگیر نیستم ، ای پروردگارم .

(۱۰) فهما اوجب حقاً علی ، و اقدام احساناً الی ، و اعظم منةً لـدی من ان اقاصهما بعدل، او اجازیهما علی مثل، این اذاً - یا الهی - طول شغلهما بتربیتی؟! واین شدة تعبهما فی حراستی ؟! و این اقتار هما علی انفسهما للتوسعة علی ؟! (۱۱) هیهات ما یستوفیان منی حقهما ، و لاادرك ما یجب علی لهما ، ولا انا بقاض وظیفة خدمتهمـا ، فصل علـی محمد واله ، و اعنی یا خیر من استعین بـه ، و وفقنی یا اهدی مـن رغب الیه ، ولا تجعلنی فی اهل‌العقوق للآباء و الامهات یوم تجزی کل نفس بماکسبت و هم لایظلمون .

۱۰- زیرا حق ایشان برمن واجبتر و نیکیشان بمن دیرین‌تر و نعمتشان نـزد من بزرگتر از آنست که آنها را بعدل و داد قصاص نموده گروگیری کنم، یا مانندآنچه نموده‌اند رفتار نمایم (و اگر چنین کنم پس) در این هنگام - ای خـدای من - بسیاری کار ایشان برای پرورش من چه شد ؟! و سختی رنجشان در پاس داشتنم کو ؟ و تنگی (گرفتاری) که برای گشایش (آسایش) برمن بخود هموار نموده‌اند کجا است ؟ ۱۱- چه بسیار دور است (شگفتا) ایشان نمی‌توانند حق خود را از من بدرستی بگیرند (زیرا حقوق آنها بسیاروبیش از آنست که بتوانند همهٔ آنها را بستانند) و من نمیتوانم آنچه (حقوقی) که برای آنها برمن واجب است دریابم ، و شرط خدمت و چاکری آنانرا بجاآورم ، پس برمحمد وآل اودرود فرست ، و مرا (در انجام وظیفه) یاری کن ای بهترین کسیکـه از او یاری میخواهند ، و توفیقم ده ای راهنماینده‌تر کسیکه باو رو میآورند ، و مرا روزی (قیامت) که هر نفسی بـه آنچه‌کرده جزا داده میشود در حالیکه بآنها ستم نمیشود در جرگه‌کسانی کـه با پدران و مادران بدرفتاری‌کرده وآنها راآزرده‌اند قرار مده (حضرت امام محمد باقـر علیه السلام فرموده : خداوند عزوجل برای بنده درسه‌چیز رخصت قرارنداده «آنها راآسان‌نشمرده»: ادای امانت و سپرده بنیکوکار و بدکار ، و وفای بعهد و پیمان برای نیکوکار و بدکار ، و نیکی بپدر و مادر نیکوکار باشند یابدکردار . و از زهری روایت شده که‌گفته : علی بن-الحسین علیهماالسلام با مادرش طعام نمی‌خورد ، و بمادر خود خوشرفتارترین مردم بود، ازآنحضرت سبب طعام نخوردن با مادر را پرسیدند ؟ فرمود : میترسم با مادر طعام‌خورم و چشم او بچیزی از خوردنی سبقت‌گیرد و من ندانسته‌آنرا بخورم پس عاق اوگـردم . سید نعمت‌الله جزائـری - علیه‌الرحمة - در شرح خـود برصحیفه پس از نقل ایـن روایت مینویسد : مراد از مادرآنحضرت علیه‌السلام در اینجا پرورش دهندهٔ آنحضرت است که‌کنیز امام حسین علیه‌السلام بوده ، و اما مادر حقیقی‌آن بزرگوار چنانکـه صدوق - رحمه‌الله - از حضرت رضا علیه‌السلام روایت نموده هنگام زائیدن از دنیا رفته ، پس امام حسین علیه-السلام او را بکنیزی سپرد ، وآنحضرت او را مادر میخواند ، وگفته شده : کـه مادرآن حضرت علیهماالسلام در واقعه‌کربلا خود را در فرات انداخت از جهت اینکـه صبرش تمام

برای پدر و مادر

(۱۲) اللهم صلی علی محمد واله و ذریته ، و اخصص ابوی بافضل ماخصصت بهاباءِ عبادك المؤمنین و امهاتهم ، یا ارحم‌الراحمین . (۱۳) اللهم لاتنسنی ذکرهما فی ادبار صلواتی ، و فی اناً من آناء لیلی ، و فی کل ساعة من ساعات نهاری . (۱۴) اللهم صل علی محمد واله ، و اغفرلی بدعائی لهما ، و اغفر لهما ببرهمابی مغفرةً حتماً ، و ارض

گشته یا از اسیری میترسید ، زیرا او از دختران پادشاهان عجم بود و از یزید گمان‌میبرد دشمنی سختی را که بین پادشاهان عرب و عجم بود، وگفته شده : سیدالساجدین علیه‌السلام چون آنچه درآن بیابان بسرشان‌آمده دید برای مادر خود ترسید بآنچه‌که مادرش برنفس خویش میترسید پس او را برشتر یا اسبی سوار کرده و روانه ساخت ومعلوم نشد بکجارفت، وگفته شده : او را بکوهی در خراسان برد و درآنجا مرد ، وآن کوه «که از سلسلهٔ‌جبال خراسان است» الان بین مردم طهران معروف است‌که‌آنرا زیارت میکنند و بآن تبرك میجویند ، و برای این گفتار از اخبار شواهدیست ، خلاصه مادر حقیقی آنحضرت پس از واقعهٔ کربلا دیده نشده است ، و آنچه روایت شده‌که آنحضرت علیه‌السلام چون از شام برگشت مادرشرا بمولی وغلام خود شوهرداد ، مراد از مادر پرورش دهندهٔ بزرگواربود. نه مادر حقیقی او چنانکه بسیاری از دانشمندان گمان‌کرده‌اند ، زیرا پذیرفتنی نیست‌که دختر یزدجرد پادشاه عجم هنگامی‌که خواستند او را شوهردهند بکسی جزحسین‌علیه‌السلام تن نداد چگونه بعد از او بیکی از موالی و غلامات تن میدهد ؟! و نیز حمل مولی برعبد و غلام غلط و نادرست است ، زیرا مولی در اینجا بمعنی محب و دوست است‌که از شیعیان باشد ، و چون این مطلب را تحقیق و تصدیق نمودی بدان‌که از پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله رسیده : مردی بآنحضرت گفت : یا رسول‌الله کیست سزاوارترین مردم بخوشرفتاری و آمیزش من با او ؟ فرمود : مادرت ،گفت : پس از او کیست ؟ فرمود : مادرت ، گفت : پس از او کیست ؟ فرمود : پدرت . مادر را دوبار بیان فرمود ، و در روایت دیگرسه‌بار بیان‌کرده ، و بعضی علماء گفته‌اند : گفتار پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دلیل است براینکه دوثلث مال فرزند برای مادر است بنابروایت یکم یا سه‌چهارآن بنابروایت دوم ، و برای پدرسه یك است یا چهار یك ، وآیات و اخبارکه زیادی حق مادر را برپدر بیان میکند بسیار است ، و این منافات با اختصاص پدر برای ولایت و سرپرستی فرزند ندارد ، زیرا قیام بآن از جملهٔ چیزهائی است‌که مناسب مردان است) . ۱۲- بار خدایا بر محمد وآل و فرزندان او درود فرست ، و پدر و مادر مرا ببهترین چیزی (پاداشی) که اختصاص داده‌ای بآن پدران و مادران بندگان با ایمانت را امتیاز ده، ای بخشنده‌ترین بخشندگان . ۱۳- بار خدایا ، یاد ایشان را درپی نمازها و در وقتی از اوقات شب و در هرساعتی از ساعات روزم از یاد مبر . ۱۴- بار خدایا بر محمد وآل او درود فرست ، و مرا بوسیله دعای

عنهمـا بشفاعتی لهما رضی عزماً ، و بلغهما بالکـرامة مواطن السلامة . (۱۵) اللهم وان سبقت مغفرتك لهما فشفعهما فی ، وان سبقت مغفرتك لی فشفعنی فیهما حتی نجتمع برافتك فی‌دار کرامتك و محل مغفرتك و رحمتك ، انك ذوالفضل‌العظیم ، والمن‌القدیم ، و انت ارحم الراحمین .

برای ایشان وایشان‌را بسبب مهربانیشان‌بمن بیامرزآمرزش پابرجا، وبشفاعت ومیانجیگری من برای ایشان ازآنها راضی و خوشنودشو (آنها را مشمول رحمتت گـردان) خوشنودی یکسره (نه‌آمرزش و خوشنودی با شرط و صفت و وقت) وآنها را باگرامی داشتن بجاهای آسایش (در بهشت) برسان . ۱۵– بار خدایا اگرآمرزشت بآنان پیشی‌گرفته پس‌آنها را شفیع من‌گردان ، و اگرآمرزشت بمن پیشی‌گرفته پس مرا شفیع‌آنها ساز تا بمهربانی تو در سرای‌گرامی و جای‌آمرزش و رحمتت‌گردآئیم ، زیرا تو دارای فضل بـزرگ و نعمت دیرینی ، و مهربانترین مهربانانی .

از دعاهای امام سجاد علیه‌السلام

برای فرزندانش

(رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرموده : خدا رحمت کند پدرو مادری راکه با خوش رفتاری نمودن خـود فرزندشان راکمك نمایند . مردی از انصار بـآنحضرت گفت : بچه کسی نیکی نمایم ؟ حضرت فرمود : بپدر و مادرت ، گفت :آنها مرده‌اند ، فرمود : بـه فرزندت نیکی کن . حضرت صادق علیه‌السلام فرموده : خداوند به بنده رحم میکند برای بسیار فرزند را دوست داشتن . رسول خدا ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ـ فرموده : دعای چهارکس رد نمی‌شود تا اینکه درهای‌آسمان بروی‌آنها گشوده شده بعرش میرسد : دعای پدر بـرای فرزندش ، ودعای ستمدیده برای ستمگر باو ، ودعای بجاآورندهٔ عمره «افعال مخصوصه‌ای است در مکه» تا اینکه بازگـردد ، و دعای روزه‌دار تا اینکـه افطار نماید « بخورد و بیاشامد» . حضرت صادق ـ علیه‌السلام ـ فـرموده : پدرم میفرمـود : پنج دعاء است که از پـروردگار ـ تبارك و تعالی ـ پنهان نمی‌مانـد «روا می‌شود» : دعای امـام عادل و دعای مظلوم کـه خدای عزوجل می‌فرماید : من برای تـو انتقام میکشم «ستمگرت را بـه کیفر میرسانم» اگـر چه دیری بگذرد ، و دعای فرزند شایسته برای پـدر و مادرش ، و دعای پدر نکوکار برای فرزندش ، و دعای مؤمن در پشت سربرادرش که خدای تعالی میفرماید: برای تو است دو برابرآن) :

(۱) اللّهمّ ومنّ علّی ببقاء ولدی ، وباصلاحهم‌لی ، وبامتاعی‌بهم . (۲) الهی امددلی

۱ـ بار خـدایا بمن نعمت عطا فرما بماندن فرزندانم ، و بشایسته گـردانیدن ایشان برای (اطاعت و پیروی از) من ، و ببهره بردن من از ایشان . ۲ـ بار خـدایا عمرشان را برای من درازگردان ، و مدت زندگانیشان را بسیارنما ، و خردانشان را برای مـن پرورش ده ، و ناتوانشان را نیرومندساز ، و تـن‌ها وکیشها و خوهاشانرا برای من سالـم بدار ، و در جانها و اندامشان و در هرچه ازکار ایشان بآن میکوشم تندرستی ده (ازدردها

فی اعمارهم ، و زدلی فی اجالهم ، و ربّلی صغیرهم ، و قوّلی ضعیفهم ، و اصحّلی ابدانهم و ادیانهم و اخلاقهم ، و عافهم فی‌انفسهم و فی جوارحهم و فی کل ماعنیت‌به من امرهم ، و ادررلی و علی یدی ارزاقهم . (۳) و اجعلهم ابراراً اتقیآء بصرآء سامعین مطیعین‌لك ، ولاولیائك محبین مناصحین، ولجمیع اعدآئك معاندین ومبغضین، آمین . (۴) اللهم اشددبهم عضدی ، و اقم بهم اودی ، و کثر بهم عددی ، وزین بهم محضری ، واحی بهم ذکری ، واکفنی بهم فی غیبتی ، واعنی بهم علی حاجتی ، واجعلهم لی‌محبین ، وعلی حدبین مقبلین مستقیمین‌لی ، مطیعین غیرعاصین ولاعآقین ولامخالفین ولاخاطئین . (۵) و اعنی علی تربیتهم و تادیبهم و برهم ، و هب‌لی من لدنك معهم اولاداً ذکوراً ، و اجعل ذلك‌خیراً لی ، و اجعلهم لی‌عوناً علی ما سالتك . (۶) و اعذنی و ذریتی من‌الشیطان الرجیم ، فانك خلقتنا و امرتنا و نهیتنا و رغبتنا فی‌ثواب ما امرتنا ، و رهبتنا عقابه ، و جعلت لنا عدواً یکیدنا، سلطته منا علی مالم تسلطنا علیه منه ، اسکنته صدورنا ، و اجریته مجاری دمآئنا ، لایغفل ان غفلنا ، ولاینسی ان نسینا ، یومننا عقابك ، و یخوفنا بغیرك .

و پیشامدهای ناروا نگاهداریشان فرما) و روزیهایشان را برای من و بدست من فراوان گردان . ۳ـ و ایشان را نیکوکاران و پرهیزکاران (از گناه) و بینایان (راه حق) و شنوندگان (سخن راست) و فرمانبران خودت و دوستداران پند دهندگان برای دوستانت و دشمنان وکینه‌داران برای همهٔ دشمنانت (که بتونگرویده‌اند) قرار ده‌آمین (خدایا دعایم را رواساز) . ۴ـ بار خدایا بازوی مرا بوسیله ایشان استوارگردان ، وکجی مرا بآنان راست‌نما (در سختی وگرفتاری و پریشانی‌آنها راکمك من‌گردان) و عدد و شمارهٔ (اهل و خویش) مرا بآنان افزون‌کن ، و مجلس مرا بایشان بیارا (آنانرا اهل علم و دانش و فضل وکمال قرار ده) و یاد مرا بآنها زنده بدار ، و در نبودنم مرا بسبب ایشان بی‌نیاز کن (آنها را جانشین من‌گردان) و بوسیله اینان مرا برحاجت و خواسته‌ام یاری فرما ، و ایشانرا برای من دوستدار و مهربان و روی‌آور ، و (درکمك و یاری) پابرجا ، و (در انجام دستورم) فرمانبر قرار ده ، نه‌گناهکار و بدکننده و مخالفت‌کننده و خطاکار .
۵ـ ومرا درپرورش وتأدیب (راه پسندیده‌نمودن) و نیکی‌کردن ایشان یاری فرما، ومرااز جانب خود افزون برایشان فرزندان نرینه ببخش ، وآنرا برای من نیك قرار ده ، وآنها را درآنچه (در این راز و نیازکه) از تو خواسته‌ام یاورم‌گردان . ۶ـ ومرا و فرزندانم را از شیطان رانده شدهٔ (از رحمتت) پناه ده ، زیرا تو ما راآفریدی و (بنیکیها) امر کردی و (از زشتیها) نهی فرمودی و در پاداش‌آنچه ما را امر نمودی خواهان و ازکیفر (مخالفت) آن (یاکیفرآنچه ما را نهی‌کردی) ترسانیدی ، و برای ما دشمنی قرار دادی که با ما مکر میکند ، او را دربارهٔ ما تسلط و توانائی دادی برآنچه (جمیع اعضاء)

که ما را بر آن دربارهٔ او تسلط ندادی (برای‌آنکه) او را در سینه‌های ما جادادی ، و در رهگذرهای خونهای ما روان گردانیدی (گفته‌اند : مراد ازصدر «سینه» جایگاه قلب «دل» است ، و جایـز است که مراد بآن قلب باشد که پارهٔ گوشت صنوبـری‌الشکل « مانند میوهٔ درخت‌کاج» است که در سمت چپ سینه قرار گرفته، و مراد از قلبی که محققین فرموده‌اند: شیطان را بر آن راهی نیست و نیز مفسرین در قول خدای تعالی «س ۱۱۴ ی ۵» : الذی یوسوس فی صدور الناس «آن شیطان که وسوسه واندیشهٔ بدوبیجا در سینه‌های مردم افکند» فرموده‌اند : اینکه نفرموده: فی‌قلوب‌الناس «دردلهای مردم» برای‌آنست که شیطان‌را بر دل مؤمن الذی هوبین اصبعین من اصابع‌الرحمن «دلی کـه بین دو انگشت از انگشتهای رحمت خداوند است» تسلط و تـوانائی نیست ،آن قلب لطیفهٔ ربانیهٔ نورانیهٔ عالمه است کـه جای فرود انوار الهیه است و بـآن انسان ، انسان میباشد و همان حقیقت انسان است کـه بسبب آن برای پیروی احکام‌آماده میگردد و ازآن گاهی بنفس ناطقه و گاهی بروح و گاهی بعقل تعبیر میشود ، و بر گفتار محققین دلالت دارد فرمایش حضرت صادق ــ علیه‌السلام ــ بایـن که خدای تعالی مؤمن را گرفتار میسازد بهر گرفتاری و میمیراند بهرمردنی و او را به از بین رفتن عقلش گـرفتار نمیگرداند ،آیا نمیبینی ایوب راکه چگونه شیطان را بـر مال و فرزند وٲهل و هرچیز او چیره گردانید وبرعقل اومسلط ننمود تابوسیلهٔآن تنهابخدا ایمان داشته باشد ، وگفته‌اند : معنی جریان شیطان در مجاری خون‌آنست که او از فرزندآدم‌تا زنده است جدا نمیشود چنانکه خون از او جدا نمیگردد ، ولی بـزرگان و محققین معنی ظاهری‌آنرا گرفته ؛ فرموده‌اند : شیطان را چنان توانائی داده شده است که بـراثر لطافت هیئت خود در عروق و رگها که مجاری خون است روان میگـردد تا بقلب شخص میرسد و طبق ضعف و سستی ایمان بنده وکمی یادآوری و بسیاری غفلت او وسوسه مینماید و بمقدار قوت و بیداری و بسیاری ذکر و اخلاص توحید بنده تسلط اوکم گشته و از او دورمیگردد و علامهٔ مجلسی «رحمه‌الله» در مجلد چهاردهم بحارالانـوار میفرماید : بین امامیه «علمای اثنی‌عشری» بلکه بین مسلمین «علمای اسلام» خلاف نیست در اینکـه جن و شیاطین اجسام لطیفه‌ای هستند که در بعض اوقات دیده میشوند ودر برخی دیده نمیشوند وآنهاراجنبشهای تند و توانائی برکارهای دشوار است و در رهگذر خون اجساد بنی‌آدم روان میگردند ، و گاهی خداوند بجهة مصالحی‌آنها را باشکال مختلفه و صورتهای گوناگون درآورد چنانکه سید مرتضی ــ علیه‌الرحمة ــ برآن رفته ، یاآنکه خداوندآنها را توانائی داده‌کـه باشکال مختلفه درآیند چنانکه این مطلب از اخبارآشکارتر است) بی‌خبر نیست (از ما) اگـر ما (از او) غافـل شویم ، و (ما را) از یاد نمیبرد اگر ما (از او) فـراموش‌کنیم ، ما را از

(۷) ان هممنا بفاحشة شجعنا علیهـا ، و ان هممنا بعمل صالح ثبطناعنه ، یتعرض لنا بالشهوات ، وینصب لنا بالشبهات ، ان وعدنا کذبنا، و ان مناناا خلفنا، والاتصرف عناکیده یضلنا ، والاتقنا خبالـه یستزلنا . (۸) اللهم فاقهر سلطانه عنا بسلطانـك حتی تجسه عنا بکثرة الدعآء لك فنصبح من کیده فیالمعصومین بك . (۹) اللهم اعطنی کل سؤلی ، و اقض لی حوائجی ، ولا تمنعنی الاجابة و قد ضمنتهالی ، ولا تحجب دعآئی عنك و قدامرتنی به، و امنن علی بکل مایصلحنی فی دنیای و اخرتی ما ذکرت منه و مانسیت ، اواظهرت اواـ اخفیت اواعلنت اواسررت. (۱۰) و اجعلنی فی جمیع ذلك منالمصلحین بسؤالی ایاك،

کیفر تـو ایمن میسازد (وسوسه میکند و دردل شخص میافکندکه فلان گناه را بجاآورکـه خداوندآمرزنده و مهربان است) و از غیر تو میترساند (مثلا وسوسه مینمایدکـه اگر فلان کار ناروا را برای فلان شخص بجانیاوری چنین و چنان میشود) . ۷ـ اگر گناه بزرگی قصدکنیم ما را برآن دلیر مینماید، و اگر کارشایستهای‌آهنگ نمائیم ما را ازآن‌بازمیدارد، ما رابخواهشها وگناهان میطلبد، و شبهه‌ها برای ما برپا میکند (دربین ما شبهه‌هامیاندازد تاگمراهمان سازد) اگر بما وعده و نوید دهد (بکار خیر و نیکی بخواند) دروغ میگوید، و اگر ما را بآرزو سرگرم نماید خلافآن میکند ، و اگر مکرش را از ما برنگردانی گمـراهمان میسازد ، و اگـر از فساد و تباهـکاریش نگاهمان نداری ما را میلغزانـد . ۸ـ بار خدایا پس بتوانائی خود او را از تسلط بر ما مغلوب نما تا بوسیلهٔ دعا خوانـدن بسیار برای تو او را از ما بازداری پس بکمك تو از مکر او در جمله نگاهداشته شدگان (از شر او) درآئیم . ۹ـ بار خدایا همهٔ درخواستهایم را عطاکن ، وحاجتهایم رابرآور، و مرا از برآوردن (درخواستهایم) بازمدارکه خودآنرا برایم ضامن شده‌ای (برخویشتن لازم‌گردانیده‌ای) و دعایم را از (درگاه) خود منع مفرماکه تو خود مرا بآن‌امرفرمودی (ایـن دو جمله از دعا اشاره است بقول خدایتعالی «س ۴۰ ی ۶۰» : وقال ربکم ادعونی استجب لکم انالذین یستکبرون عن عبادتی سیدخلون جهنم داخرین یعنی و پـروردگار شما فرمود بخوانید مرا تا خواستهٔ شما را برآورم ،آنانکه از عبادت و پرستش من «مرا خواندن» سرکشی‌کنند بزودی با ذلت و خواری در دوزخ درآیند . حضرت صادق ـعلیهـ السلام ـ فرموده : عبادت در قول خدای تعالی : انالذین یستکبرون عن عبادتی سیدخلون جهنم داخرین دعاء است ، و افضل و برترین عبادت دعاء است) و آنچه در دنیا وآخـرت من باعث اصلاح حالم شود بمن انعام فرما، ازآن یادآورده یا فراموش‌کرده باشم (بزبان) اظهار نموده یا (در دل) پنهان داشته‌ام (بـرای مردم) آشکارکرده یا (بـرای دیگری) در پنهان‌گفته باشم . ۱۰ـ و مـرا در همه احوال بوسیلهٔ درخواستم از تـو از جملهٔ اصلاح

المنجحين بالطلب اليك غيرالممنوعين بـالتوكل عليك . (۱۱) المعوذيـن بالتعوذ بك ، الرابحين فى التجارة عليك ، المجارين بعزك ، الموسع عليهم الرزق الحلال من فضلك ، الواسع بجودك وكرمك ، المعزين من الذل بك ، و المجارين من الظلم بعدلك، والمعافين من البلاء بـرحمتك ، و المغنين من الفقر بغناك ، و المعصومين من الذنوب و الـزلل و الخطاء بتقواك ، و الموفقين للخيروالـرشد والصواب بطاعتك ، و المحال بينهم و بين الذنوب بقدرتـك ، التاركين لكل معصيتك ، الساكنين فـی جوارك . (۱۲) اللهم اعطنا جميع ذلك بتوفيقك و رحمتك، و اعذنا من عذاب السعير، واعط جميع المسلمين والمسلمات و المؤمنين و المؤمنات مثل الذى سالتك لنفسى و لولدى فى عاجل الدنيا و اجل الاخـرة ، انك قريب مجيب سميع عليم عفو غفور رؤف رحيم . (۱۳) و اتنا فى الدنيا حسنة ، و فى الاخرة حسنة و قنا عذاب النار .

کنندگان (اندیشه و کردارشان) و بطلب از تواز فیروزی یافتگان (حاجت برآورده شده‌ها) که با توکل و اعتماد بر تو منع و بازداشته نشده‌اند ، قرار ده . ۱۱ـ و مـرا در جملهٔ کسانی درآور که بپناه بـردن برتو خو گرفته ، و در سودای با تو سود بـرده ، و بعزت و توانائی توپناه برده ،که از فضل و بخشش بسیار تو روزی حلال برایشان فراخ گشته ، و بوسیلهٔ تو از ذلت و خواری بعزت و بزرگواری رسیده ، و از ظلم و ستم بعدل و داد تـو پناه جسته ، و برحمت و مهربانیت از بلا و گرفتاری بهبودی یافته ، و به بی‌نیازیت ازفقر و بی‌چیزی توانگر گشته ، و بترس از تو ازگناهان و لغزشها و نادرستیها نگاهداشته‌شده و بپیروی از تو بنیکی و راه راست و درست توفیق یافته، و بقدرت تومیان ایشان وگناهان حائل و مانعی درآمده ، و هر نافرمانی ترا رهاکرده ، و در جوار همسایگی توآرمیده‌اند (از هرآفت و بلائی رهائی یافته‌اند) . ۱۲ـ بار خدایا همهٔ آن خواسته‌ها را بتوفیق وجور شدن اسباب‌کار و رحمت و مهربانیت بما عطافرما ، و ما را ازآزارآتش پناه ده ، و مانند آنچه از تو برای خود و فرزندانم در دنیای‌کنونی وآخرت‌آینده خواستم بهمه مـردان و زنان مسلمان و مردان و زنان با ایمان ببخش ، زیرا تو نـزدیك ، اجابت‌کننده ، شنوا ، دانا، عفوکننده . آمرزنده، مهربان و بخشنده‌ای (رسول خدا ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ـفرموده: هر مؤمنی‌که برای مؤمنین و مؤمنات دعاکند خدای عزوجل از هرمؤمن و مؤمنه‌ای‌کهاز اول روزگارگذشته یاآنکه تا روز قیامت‌آینده است مانندآنچه راکـه او برای ایشان دعا کرده باو باز میگرداند) . ۱۳ـ و ما را در دنیا حسنه و نیکوئی (توفیق عبادت وبندگی) و درآخـرت حسنه (بهشت جاویـد) عطا فرما ، و از عـذاب و شکنجهٔ آتش (دوزخ) نگاهمان‌دار .

قصص قرآن ـ تألیف سید صدرالدین بلاغی

آدم ✲ پدر آدمیان

خدایتعالی زمین را در دو روز[1] بیافرید و باکوههای گرانش استوار ساخت . و روزیها و نیازمندیهای سکنه‌اش را در چهار روز تقدیر و ایجاد فرمود ، سپس از ماده‌ای شبیه بگاز «سدیم» به‌آفرینش‌آسمان پرداخت ، و هردو را در چنبر اراده خود مسخر ساخت . آنگاه فرشتگان تسبیح گوی و تقدیس کننده را ایجادکرد . سپس اراده‌اش بر آن تعلق گرفت و حکمتش چنین اقتضاءکرد که‌آدم و ذریه‌اش را بیافریند تا در زمین سکونت گزینند وآن راآباد سازند . پس فرشتگانش را خبردادکه مخلوق تازه‌ای در زمین خواهم آفریدکه در زمین خلیفهٔ من باشد وآن را معمور سازد و نسلش در اطراف و اکناف خاك منتشر گردند و از روئیدنیهای زمین بخورند و خیرات و نعمتهای درون زمین را استخراج کنند . ولی چون فرشتگان حکمت خلقت و استخلاف او را نمیدانستند و از طرفی خدای تعالی بایشان الهام کرده بودکه بیشتر افراد این نوع در تقوی و طاعت و عبادت و تسبیح‌و تضرع بپایهٔ فرشتگان نمیرسند ، لذا در پیشگاه الهی عرضه داشتندکه :آیاکسی را درزمین خلیفه میسازی‌که درآنجا فساد میکند و خونها میریزد ؛ در صورتیکه ما تراتسبیح‌میگوئیم و تقدیس میکنیم ؟[2]

✲ قرآن‌کریم سورهٔ بقره ،آیات ۲۹ تا ۳۹ .

۱ـ مرا از روز در اینجا و در بسیاری ازآیات قرآن، جهت بروز وظهور موجودات است‌که ممکنست میلیونها سال را فراگیرد .

۲ـ بدیهی است‌که این سؤال از طرف فرشتگان از جهت اعتراض بر کار خدا یا شك در حکمت الهی یا از جهت طعن برآدم و ذریه‌اش نبوده . زیراکه فرشتگان ، اولیاء مقرب خدا و بندگان‌گرامی اویندکه درگفتار براو سبقت نمیگیرند و برحسب امر اوعمل‌میکنند. بلکه برای رفع شبهه و اطلاع برحقیقت امر و از نظر امیدواری به‌آن بوده‌که خود به منصب خلافت در زمین برسند . زیر را ایشان خود را در رعایت نعمت و معرفت حق الهی اولی میدانستند .

آدم پدر آدمیان

در ایـن هنگام خدایتعالی ایشان را جوابی داد که از حیرت نجات یافتند و خلاصه آن‌جواب چنین بود که: شما از رازاین آفرینش بیخبرید، ومن‌چیزی میدانم که شما نمیدانید. آنگاه فرشتگان را فرمان داد که چون پیکر آدم را بپرداختم و جان در آن دمیدم‌یکسره بر او سجده آورید .

خدا پیکر آدم را از گل بپرداخت و آنگاه جان درآن بـدمید . پس نسیم حیات در کالبدش بوزیـد و دستگاه عقل و اراده و حواسش بکار افتاد . پس ازآن خدایتعالـی او را مشمول فضل و نعمت خود ساخت و پرتوی از نور خود را براو بگسترد و نامها و رازهای مخلوقات را باو تعلیم فرمود . سپس دورنمائی ازآن مخلوقات را برفرشتگان عرضه کرد و برای اظهار عجز و قصور علمشان و برای فهماندن اولویت‌آدم بخلافت ، فـرشتگان را فرمود : اگر راست میگوئید نامها و رازهای ایشان را بمن باز نمائید. فرشتگان دربرابر این امتحان مبهوت شدند و در جواب فروماندند و ناچار بعجز و نارسائی علم و معرفت خـود اعتراف کـردند و گفتند : ما جزآنچه از توآموخته‌ایـم نمیدانیم ، و دانا و حکیم مطلق توئی . اماآدم چون استعدادآن داشت که از سرچشمهٔ فیض معنوی سیراب گردد و از نـور علم الهی اقتباس کند ، نامها و رازهای مخلـوقات را فراگرفته و در شناسائـی‌آنها رسوخ یافته بود. ازین روبفرمان خدا علم خود را دربارهٔ مخلوقات برفرشتگان آشکار کرد و باینوسیله حکمت مقام خلافةاللهی خود را باز نمود .

در اینهنگام پروردگار فرشتگان را ندا داد که :آیا بشما نگفتم که من‌غیب‌وملکوت آسمانها و زمین را میدانم و برآشکار و نهانتان عالمم ؟

فرشتگان فضیلت‌آدم و سرآفرینش او را دریافتند و حکمت برگزیدنش‌را دانستند. پس‌آن‌گاه خدا ایشان را فرمان داد تا به عنوان اعتراف به مقام او بروی سجده کردند . ولی شیطان‌که در صف فرشتگان بود از سرکبر و ترفع از فرمان خدا سرپیچی کرد .

خدایتعالی درمقام بازخواست ازشیطان باو فرمود : چه چیزترا بازداشت ازآنکه‌بر مخلوقی که من او را بدست عنایت خویش‌آفریده‌ام سجده کنی ؟

شیطان گفت . من از جهت عنصروگوهر. ازآدم برترم وکسی‌را بامن یارای‌برابری نیست و هیچ موجود بپایگاه رفیع من نمیرسد . من ازگوهر فروزان‌آتش‌آفریده شده‌ام و او از عنصر تیرهٔ گل ، ازین‌رو روانیست که من براو سجده برم .

خدایتعالی بکیفر عصیان و سرپیچیش او را ندا داد که : از بهشت سعادت بیرون‌شو، زیراکه تو از مقام قرب رانده و مطرودی و هماناکه تا روز بازپسین لعنت و نفرین بر تو خواهد بود .

شیطان از پروردگارخود خواهش کرد که اورا تا روز بازپسین مهلت دهد وزندگیش را تا آن روز دوام بخشد. خدایتعالی خواهشش را بپذیرفت و چون حاجتش بـرآمد فضل الهی را سپاس نگذاشت و کفران نعمت کرد و بی‌ادبانه عرضه داشت : اکنون که مرا گمراه کردی در سرراه مستقیم تو بکمین آدم وذریه‌اش خواهم نشست و درگمراه ساختنشان خواهم کوشید . و از پیش و پس و راست و چپ قصد ایشان خواهم کرد وخواهی دیدکه بیشترشان شرط سپاس را رعایت نخواهندکرد .

خدایتعالی شیطان را بخواری و خذلان از پیشگاه خود براند و فرمود : بآن راهی کـه برای خود برگزیدی برو و هرکدام از ایشان راکه بتوانی با بانگ خود پـریشان خاطرساز ، و سپاه سوارو‌پیاده‌ات را بسوی ایشان بران ودر اموال و اولادشان شریك‌شو ، و با وعده‌های دروغ وآرزوهای دور و درازشان بفریب ، اما بدان‌که من هرگز دست ترا برآن بندگان مخلص خودکه ارادهٔ قوی وعقیدهٔ صحیح دارند بازنخواهم گذاشت، و ترابر ایشان مسلط نخواهم ساخت ، زیرا دلهای ایشان ازطرف توبازگشته وگوشهاشان ازشنیدن سخن تو بر بسته است .

و اما در تصمیمی که بر اغواء مردم و فریفتن ایشان گـرفته‌ای ، پس در آن باره حسابی دشوار خواهی داشت وکیفری سخت خواهی دید و من جهنم را از تو و پیروانت پر خواهم ساخت .

خدای تعالـی شیطان را از رحمت خود براند ، و از نعمت خـویش دور ساخت ، وآدم و همسرش را در بهشت مسکن داد و ایشان را از مکـر شیطان برحذر ساخت ، و از پذیـرفتن سخنش نهی فرمود ، تا از بهشت رانـده نشوند ، و از نعمت هایش محـروم نگردند . و همهٔ نعمتهای بهشت را بـر ایشان مباح ساخت مگر میوهٔ یك درخت راکـه از نزدیك‌شدن بآن منع فرمود وآدم وهمسرش را وعده دادکه اگرازآن درخت اجتناب‌کنند، وسائل تنعم را ازهرجهت برایشان فراهم سازد تادربهشت هیچگاه گرسنگی‌وبرهنگی نکشند وخستگی وتشنگی‌نچشند.

آدم در بهشت مسکن گزید ، و از نعمتهای‌آن‌کامیاب شد، در میان درختانش گردش میکرد ، و در سایه‌اش می‌آرمید و از گلهایش میچید و میبوئید ، واز میوه‌هایش‌کام شیرین میکرد ، و ازآبهای گوارایش سیراب میشد ، و در تمام این‌کامیابی‌ها همسرش‌نیز با اوسهیم و شریك بود .

آدم و حواء روزگاری هم چنان درآغوش سعادت بسر بردند ولی این همهٔ‌کامیابـی مانند خاری در دل و چشم شیطان می‌خلید ، زیـرا دشمن راکامیاب و خویش را محـروم میدید . از این رو بـه انتقام ازآدم و محروم ساختنش از نعمتهـای بهشت همت گماشت و برای اجرای تصمیم خود با حیله ببهشت درآمد و در لباس ناصحی مشفق با همه وسائل در

مقام استمالت آدم و حواء بـر آمد و از راه دل سوزی ایشان را از زوال نعمت و سعادت بیم داد و گفت : «سر آنکه خدا شما را از نزدیك شدن به این درخت نهی فرموده جز این نیست که اگر از آن استفاده کنید دو فرشته مجرد خواهید شد یا جاودانه در بهشت خواهید ماند».

شیطان هم چنان وسوسهٔ خود را ادامه می‌داد ، تا چون از نفوذ و تأثیر در آدم و حواء نـومید شد ، متوسل به قسم شد ، و بـرای ایشان سوگند یاد کرد کـه من در مقام شما ناصحی امینم و هیچ گاه قصد گـزند شما را ندارم و در مقام انتقام نیستم آنگاه بـر تأکید و اصرار خود افزود ، تا دستشان را به میوهٔ آن درخت آلوده کرد . پس چون بـه دام مکـر شیطان در افتادند ، خدای تعالی ایشان را از نعمت بهشت محروم ساخت و نـدا داد که: «آیا شمارا ازاین درخت نهی نکردم و نگفتم که شیطان شمارا دشمنی آشکاراست؟».

در این هنگام آدم و حواء از کردهٔ خود پشیمان شدند و عرضه داشتند: «پروردگارا ما دربارهٔ خود ستم کردیم ، و اگر ما را نیامرزی و برما رحم نکنی هر آینه از زیانکاران خواهیم بود » .

پس خدایتعالی فرمود : از بهشت بیرون روید ، شما درزمین مسکن خواهید داشت و تا روز بازپسین با هم دشمن خواهید بود .

پس ازآن خدایتعالی توبهٔ آدم و حواء را قبول کرد و آندو راآمرزید، وآدم و حواء از پذیرش توبهٔ خویش خوشحال شدند و امیدوار گشتند که در بهشت بمانند و از نعمتهایش همچنان کامیاب باشند و خدایتعالی ازآنچه بخاطر ایشان میگذشت آگاه بود ، پس آندو را فرمان نزول و خروج از بهشت داد و بایشان خبرداد که این دشمنی میان شیطان وایشان هم چنان ادامه خواهد داشت . تا از فتنه‌اش بیندیشند و از اغواء ووسوسه‌اش برحذر باشند، و از هدایت الهی پیروی کنند .

خدا راه ورسم زندگی‌درزمین رابآدم آموخت وچراغ امیدواری را دردلش بیفروخت و او را خبر داد کـه روزگار نعمت خالص و راحت بـی‌رنج سپری شده و اکنون کـه از بهشت بیرون آمده به دوران مخصوصی از زندگانی گام نهاده است که دو راه در پیش‌دارد: یکی راه هدایت و دیگر راه ضلال ، یکی ایمان و دیگر کفر ، یکی رستگاری و دیگـری خسران ، پس هر که از شریعت و سنت الهی پیروی کند و بـه راه مستقیم او رود از وسوسهٔ شیطان و اغواء او هیچ گونه بیمی بر او نیست ، ولی هر کس از یاد خدا روی بتابـد و از راه او منحرف شود بـه سختی و بد بختی در خواهد افتاد و از گروهی خواهـد بود که کوشش ایشان در زندگی دنیا براه کژی و گمراهی است در حالی که خویش رانیکوکار میپندارند.

قرآن و داستان پدران

نوح چون دیدکه قوم مستحق عذابند و دیگر امیدی بهدایتشان نیست و دلهاشان از مشاهدهٔ جمال‌حق محجوب‌مانده، پیمانهٔ صبرش لبریزشد ولب بنفرین‌بگشودکه: «پروردگارا احدی ازکافران را برروی زمین مگذار، زیراکه‌اگر ایشان باقی بمانند بندگان‌ترا گمراه میسازند وجز فرزندان فاجر وکافر نمیآورند».

پس خدایتعالی دعوتش را اجابت فرمود وبسوی او وحی فرستادکه: زیرنظرما و به دستور وحی ما کشتی را بساز و دیگر دربارهٔ ستمکاران بامن سخن مگوی زیراکه‌ایشان‌باید غرق‌شوند.

نوح بنقطه‌ای دور دست از شهر رفت و تخته‌ها و میخها فراهم کرد و بساختن‌کشتی پرداخت ولی در اینحال نیز از سرزنش و استهزاء قوم درامان نبود.

یکی میگفت: ای نوح، توتا امروز خود را پیغمبر میدانستی، چطور امروز نجار شدی؟ از پیغمبری بیزار شدی یا بنجاری راغب و شائق گشتی؟

دیگری میگفت: چراکشتیت را دورازدریا و رودخانه میسازی؟آیا برای انتقال‌آن، گاوهائی‌کرایه‌کرده‌ای یا باد را بزیر فرمان‌آورده‌ای؟

قـوم همچنان باستهزاء و ریشخند خود ادامه میدادند ولی نـوح استهزاء و بیهوده درائی ایشان را با حلم و بی‌اعتنائی تلقی میکرد و میگفت: اگر شما اکنون ما را مسخره میکنید، روزی خواهد رسیدکه ماشما را بباد استهزاءگیریم، بزودی خواهید دانست کـه عذاب ذلت بارو شکنجهٔ دائم برسر چه‌کسی خواهدآمد. نـوح این بگفت و بکار ساختن کشتی پرداخت تاکارکشتی را بپایان برد و در انتظار فرمان خدا بماند.

پس خدایتعالی باو وحی فرستادکه چون فرمان ما، در رسید وعلامات عذاب‌آشکار شد بکشتی درآی و خانوادهٔ خود وآنان راکه بتو ایمان‌آورده‌اند باخود بکشتی‌ببر وازهر جانور، جفتی همراه بردار تا فرمان الهی جریان یابد.

سیلاب باران ازآسمان سرازیر شد و چشمه‌سارهای زمین بـه شدت بجوشید و سیل، تلها و تپه‌ها را فراگرفت و سراسر دشت و بیابان و پست و بلند را زیردامن‌کشید.

نوح و یاران و بستگانش نام خدا را برزبان راندند و بکشتی درشدند وآب، کشتی را برسر گذاشت . باد ، گاهی بنرمی و زمانی بشدت بر کشتی میوزید و امواج خروشان و گردابهای دمان برای کافران درآغوش خودگورها میپرداختند وکفها برای اجسادشان کفن میبافتند . گردنکشان با مرگ دست وگریبان شدند و باقهرمانان امواج بکشتی پرداختند و از ضربتهای موج ، پاسخ سخریه‌های خود را دریافت‌کردند ، و سرانجام بناکامی جان سپردند .

نوح از عرشهٔ کشتی نظری بدریا افکند و فرزندش «کنعان» راکـه ببدبختی وکفر گرفتار شده و دست از دامن پدر بداشته بود ، دیدکه گریبانش بدست مرگ وموج افتاده‌و بیهوده دست وپا میزند تا مگر خود را بتپه‌ای رساند یا دست دردامن کوهی بلند زند.ولی مرگ ازکوه ، وغرق ازتل‌وتپه باو نزدیکتر است .

نوح بحکم غریزه ، برپسر رقت‌گرفت و بر بیچارگیش رحمت و شفقت‌آورد و او را ندا داد تا مگر در این لحظهٔ خطرناك ندایش بگوش دل او نفوذکند و به ایمان گراید .

نوح فریاد زد : فرزند عزیزم ، بکجا میروی ؟ از هرکجا و بهرکجا بگریزی در محیط قضاء و ارادهٔ خدائی، ایمان‌آور وآهنگ‌کشتی کن، تا درسلك خویشان خود درآئی و خود را از مرگ برهانی . لحظه‌ای بخویش‌آی و ازکافران لجوج مباش .

پسر هنوز گرفتارکبر و نخوت بود و نصیحت پدر را نپذیرفت وگمان‌کردکه بازوی ناتوان بشر با نیروی قضا وقدر تاب‌کشتی و یارای هماوردی دارد . بی‌چاره در جواب نوح گفت : مرا به‌کشتی تو نیازی نیست ، بزودی به‌کوه پناه می‌برم تا مرا از دست بـردآب نگاهدارد .

نوح که فرزند را اینچنین گرفتار غرور و دچار موج و درکام مرگ میدید ، بانگ برآوردکه : امروز در برابـر فرمان و عذاب الهی هیچ نگهبان و حافظی نیست ، و جـز رحم پروردگار دستاویزی وجود ندارد .

هنوز سخن نوح بپایان نرسیده بودکه موج برخاست و سیل، میان‌آندو تفرقه‌افکند. نوح از شدت تأثر و سوز غم دست تضرع بـه پناه مصیبت زدگان و فـریاد رس بیچارگان برداشت وگفت : پروردگارا فرزند من از خاندان منست . و تو خود وعدهٔ دادی‌که مرا و خاندانم را نجات‌بخشی ؛ و درهرحال فرمان تراست .

پس خدا بنوح وحی فرستادکه : ای نوح ، هماناکه او از اهل تو نیست و خاندان نبوتش‌گم شده زیرا با مقراض‌کفر و عناد رشتهٔ ارتباط خود را از تـو بگسسته و از ایمان و تصدیق رسالتت اباورزیده است و ما تنها نجات مؤمنان را برعهده گرفتیم ، و رشتهٔ نسب و رابطهٔ خویشاوندی در این مرحله بی‌اثر است، و ناچار اوجام مرگ‌را درخواهدکشید و بکام عذاب فروخواهد رفت .

برحذر باش که در اینگونه موارد وارد نشوی و درآنچه‌که کنهش برتو پوشیده است سخن نگوئی ، من ترا پند میدهم تا درزمرهٔ جاهلان درنیائی .

نوح فهمید که عاطفهٔ رحم و شفقت براو غالب شده و نزدیك بوده است که ازحد ادب و مرز لیاقت گام فراتر نهد ، ازینرو بخدا پناه برد ولب باستغفار بگشود وعرضه داشت : پروردگارا من بتو پناه میبرم ازآنکه چیزی راکه نمیدانم ازتو مسئلت کنم ، و اگر مرا نیامرزی و برمن رحمت نیاوری از زیانکاران خواهم بود .

در اینهنگام مـوج وگرداب فرزند متمرد نوح را درکام‌کشیدند و بـه دست هلاك سپردند .

چون‌کار انتقام الهی بپایان رسید و تومار زندگانی ستمکاران پیچیده شد ،آسمان به فرمان خدا از باریـدن باز ایستاد و زمین‌آنها را فروبلعید وکشتی بـرکوه جودی قرار گرفت ، و فرمان دوری ستمکاران از رحمت الهی صدور یافت ، و نوح را فرمان‌رسید تابا یارانش بسلامت گام برزمین نهند و درآغوش برکت و در نظر عنایت الهی زندگانی نوین خود راآغاز کنند .

جلال‌الدین مولوی

اگر پند پدر نشنوی؟

دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین   تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی نی آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاینموج طوفان بلاست   دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش   جز که شمع حق همی باید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند   عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست اینزمان   جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام   که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نباشد گفت تو هرگز مرا   من بریئم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست   مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی واینندم نازکی است   اندرین درگاه کیرا نازکیست
لم یلد لم یولد است او از قدم   نه پدر دارد نه فرزند و نه غم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید   ناز بابایان کجا خواهد شنید
گفت بابا سالها این گفتهٔ   باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
چند از اینها گفتهٔ با هرکسی   تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر   بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف   همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد   نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز   بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

قرآن و داستان پدران

جلوهٔ ایمان پدر و پسر

اسماعیل ذبیح*

ابراهیم فرزند عزیزش را از یاد نبرد. گاهگاهی بدیدارش میرفت و توشه‌ای از دیدارش برمیداشت. از حالش تفقد میکرد، ونیروئی برنیرویش میافزود. روزگاری براین منوال بگذشت و اسماعیل جوانی برومند وسخت پی شد. دراینهنگام ابراهیم درخواب دید که خدا را از فرمان میدید تا فرزند یگانه‌اش را بدست خویش سر ببرد. و از طرفی هم ابراهیم میدانست که رؤیای پیغمبران حق و صدق و از وساوس شیطانی پیراسته است.

امتحانی در پی امتحانی! و ابتلائی دنبال ابتلائی! پیری فرتوت که عمری دراز با روزگار کشتی گرفته و با حوادث خطرناك زمان پنجه نرم کرده وگردش سال وماه سرو قامتش را چنبرساخته. روزگاری دراز بامید فرزندی بسر برده تا چون بسن پیری رسیده، خدا فرزند یگانه‌ای باو بخشید، آنگاه مأمور شده تا او را با مادرش از خود جدا سازد و در سرزمینی بی آب و علف بدون یار و مددکاری مسکن دهد، و او در همهٔ این احوال فرمان خدا را با ایمان و تسلیم انجام داده، پس آنگاه پروردگار از مضایق و سختیها راه فرج و نجاتی برآنها گشوده و از جائی که گمان نمی‌برده‌اند کفالتشان فرموده. آنگاه پس از تحمل اینهمه رنج ومرارت هنوز از لذت قرار و اطمینان کام نگرفته مأمور میشود تا آن فرزند عزیر و یگانه‌اش را ذبح کند!

راستی که این محنتی است که کوهها زیر بارگرانش کمری‌میشوند. ولی همیشه خطر برای مردمان خطیر و مصیبت عظمی برای شخصیتهای عظیم است، و از اینرو امتحان و ابتلاء ابراهیم هم باندازهٔ علو منزلت و ثبات یقین وکمال ایمان اوست.

ابراهیم فرمان الهی را امتثال کرد و در راه اجرای آن بشتافت وآهنگ سفر کرد

---

* قرآن کریم ــ سورهٔ صافات، آیهٔ ۹۹ ومابعد آن.

جلوهٔ ایمان پدر و پسر

تا پسر را دیدار نمود و آن خبر راکه از شدت وقعش کوه سرنگون و دل از جای کنده میشود ، برای پسر چنین نقل کرد : «فرزند عزیزم ، هماناکه من درخواب دیدم که تو را سرمیبرم ، پس بنگر تا رأی تو چیست؟ » .

ابراهیم خواست باینوسیله فرزند خود را درجریان امر الهی از روی اراده وارد کند ، تا مجبور نگردد که او را ازروی قهر وجبر بخاك وخون کشد .

اسماعیل‌چون سخن‌پدررا بشنید، بقدم‌اطاعت پیش‌آمد ودرپذیرفتن‌فرمان الهی بشتافت وگفت : « ای پدر ، مأموریت خود را بجای آورکه بخواست خدا مرا از صابران خواهی یافت» .

آنگاه اسماعیل که از حال دل پدر پیر خود با خبر بود خواست تا سوز درونش را تخفیف دهد ونزدیکترین راه را برای اجراء قصدش باو بنماید. پس گفت : پدرجان ریسمان را محکم ببند تا هنگام اجرای فرمان خدا دست و پا نزنم زیرا میترسم که از اجرم کاسته گردد ، و جامه‌ام را از تنم بیرون کن که بخون آلوده نشود ، زیرا بیم دارم که چون‌مادرم آن را ببیند غم و تأثرش شدت کند وعنان صبرش ازکف برود .

پدر جان : دم‌کارد را تیز کن و با سرعت آن‌را بر گلویم بگذران ، تا تحملش بر من آسانتر باشد ، زیراکه مرگ سخت و دردناکست .

آنگاه گفت : سلامم را بمادرم برسان ، و اگرمانعی ندیدی پیراهنم را برایش ببر ، زیراکه آن ، باعث تسلی خاطر و تسکین دردهای دلش خواهد بود . و بوی فرزندش را از آن خواهد یافت ، وچون برای من دلتنگ شود آن را در آغوش خواهد فشرد و سوز درونش را تخفیف خواهد داد .

ابراهیم گفت : ای فرزند، تو برای اجراء فرمان خدا نیکومددکاری هستی! آنگاه او را درآغوش کشید و بوسه‌ها ازگونه ودهانش برداشت ، وبی‌اختیار ، پدر پیر شکسته و جوان نوخاسته گریه و ناله سردادند .

پس از آن ابراهیم گونهٔ فرزند را برخاك نهاد وکارد را بدست گرفت وگاهی تندی کارد‌را وگاهی لطافت گلوی فرزند را مینگریست واز سررحم و شفقت سیل اشکش بی‌اختیار میجوشید وآه‌های سوزان ازدلش برمیخاست ، عاقبت تیغ را بر گلویش نهاد وروی گردنش بگردش آورد ، ولی کارد از بریدن فروماند ، زیرا قدرت الهی تندیش راکاسته و از کارش انداخته بود .

اسماعیل گفت : پدر جان رویم را برخاك نه تا مرا نبینی زیرا چون چشمت بسیمای من میافتد رحم وشفقت برمن شدت پیدا میکند وترا از اجرای فرمان خدا باز میدارد .

ابراهیم روی پسر را برخاك نهاد و بار دیگر کارد را بشدت بگردش آورد ، ولی

باز تیغ کارگر نیفتادو رگها را نبرید. ابراهیم بحیرت فرو رفت و اینکار براو دشوارآمد که مبادا اجراء فرمان خدا بتأخیر افتد، پس بخدا متوسل شد تا درکارش فرجی‌کند.

پروردگار بر بیچارگیش رحمت آورد و او را ندا داد: که ای ابراهیم، هماناکه مفاد آن رؤیا را اجراءکردی و تا همین حد اخلاص و تسلیم خود را باز نمودی.

نور شادی از چشمان ابراهیم بدرخشید، و پدر و فرزند برلطف وعنایت الهی ودفع بلا وبرگشتن اندوه و روسفیدی در امتحان سپاس گذاردند.

خدایتعالی قربانئی عظیم بعنوان فدیهٔ اسماعیل پیش ابراهیم فرستاد، و ابراهیم بمجرد آنکه کارد را، که از بریدن کندی گرفته بود، برگلوی آن قربانی بسود خونش روان شد، و ازآن تاریخ سنت قربانی واضحیه جاری و متبع شد و مسامین نیز هرسال در آن‌سنت شرکت میکنند تاخاطرهٔ ذبح اسماعیل را بیادآورند ونعمت الهی را شکربگزارند.

اسماعیل و جُرهُم

پرندگان در فضای آن سرزمین که چشمهٔ زمزم از آن جوشیده بود بپرواز آمدند و دسته دسته در اطراف آن چاه آمد وشد میکردند و اگرچه هنوز خبرآن چشمه به‌اطراف نرسیده بود، ولی با وجود این، رونق وجان تازه‌ای در آن مکان پدید آمده بود تاآنگاه که قومی از «جرهم» که در پائین مکه مسکن گزیده بودند، پرنده‌ای را درگردش وپرواز یافتند. پس‌گفتند: بیگمان، این پرنده برگرد چشمهٔ آبی پرواز میکند. ولی ماکه میدانیم در این صحرای سوزان‌آبی وجود ندارد! سپس نماینده‌ای بآنجا فرستادند تا چشمهٔ آب را بیافت و با بشارت بسوی ایشان شتافت.

قوم جرهم، خرم و مسرور باطراف آن چشمه‌کوچ کردند ودرکنارآن، رحل اقامت افکندند، و چون مادر اسماعیل را درکنار چشمه یافتند از او اذن مجاورت خواستند. هاجر ایشان را اجازه دادکه بعنوان میهمانی درآنجا با اعزاز و اکرام بمانند ولی قصد غصب مکان و تجاوز و عدوان نکنند.

قوم باراده و حکمش راضی شدند و سراپرده‌های بسیار درآن سرزمین برپا شد وآن صحرای خشك روبآبادی نهاد.

اسماعیل همچنان رشد و نما میکرد و قامتش افراخته و عضلاتش پیچیده میشد و اسم و آوازه‌اش در اطراف منتشر میگشت، و او با قوم جرهم معاشرت میکرد تا زبانشان را بیاموخت وطولی نکشیدکه‌با دختری ازآن قبیله ازدواج کردو پیوند ارتباط وامتزاجش با ایشان محکم شد.

کم‌کم داشت اسباب خوشی وآسودگی فراهم میشد ولی روزگار با مرگ هاجر این

بساط خوشی و آسایش را در هم پیچید . مرگ هاجر که در حفظ اسماعیل و تربیت او آنهمه رنج کشیده بود ، بسیار براسماعیل گران آمد و دلش را بسختی درهم فشرد و سیل اشکش را روان ساخت . زیرا تنها او بود که در گهواره سرپرستی و نگهداریش کرده و در جوانی از شفقت و تربیت خود بهره‌مندش ساخته و در هرپیشامدی برای او بازوئی زورمند و مددکاری فداکار بود .

ابراهیم اگرچه در سرزمینی دور از اسماعیل بسر میبرد ، ولی نمیتوانست فرزند عزیزش را فراموش کند و از دوری پارهٔ جگرش بیاساید . از این‌روگاه و بیگاه بسراغ اسماعیل میآمد و از حالش تفقد میکرد .

در یکی از سفرها چون بخانهٔ اسماعیل درآمد همسر او را تنها یافت . ابراهیم پرسید . اسماعیل کجاست ؟

زن گفت : او در پی تحصیل روزی بیرون رفته است. آنگاه از سختی معیشت وتلخی زندگی پیش ابراهیم گله کرد ، این گله‌مندی و نارضایتی از زندگی ، ابراهیم را خوش نیامد ، و آن زن را شایستهٔ همسری فرزند خود نیافت ، و بیدرنگ از آنجا بازگشت ، هنگام بازگشتن بوسیلهٔ آن زن سلام و تحیت خود را بفرزند ابلاغ کرد و باو پیغام داد که آستانهٔ خانه‌اش را تغییر دهد ، و مقصود ابراهیم از این کنایه آن بود که اسماعیل همسرش را تبدیل کند و با زنی متناسب با مقامش همسری گزیند .

طولی نکشید که اسماعیل باز آمد و از مشاهدهٔ اوضاع و احوال دریافت که کسی در غیاب او بمنزلش درآمده . پس از همسر خود پرسید ؛ آیا امروز کسی از اینجا گذشته است ؟ گفت : آری ، پیرمردی با این علائم و صفات باینجا آمد و سراغ ترا گرفت و از حال و گزارش زندگانی تو جستجو کرد . پس من وضع زندگی و شدت دست تنگی خود را با او باز گفتم .

اسماعیل گفت : آیا پیغامی برای من نفرستاد ؟ گفت: چرا ، اوبتو سلام فرستاد وپیغام داد که آستانهٔ خانه‌ات را عوض کنی .

اسماعیل گفت : او پدر منست ، و مرا فرمان داده است تا ترا طلاق گویم ، آنگاه بفرمان پدر او را طلاق گفت .

پس از چندی، بار دیگر ابراهیم بسراغ فرزند خویش آمد، تا از دیدارش آتش شوق را فرونشاند .

ولی این‌بار نیز اسماعیل را نیافت و همسر تازه‌اش را دیدن کرد . پرسید اسماعیل کجاست ؟ زن گفت برای کسب روزی ازخانه بیرون رفته است . پس چون آهنگ بازگشتن نمود از وضع زندگی‌و گزارش احوال ایشان سؤال کرد. زن بشکر و حمد خدایتعالی زبان

گشود و گفت : ما در آغوش خیر و برکت و آسایش و سعادت بسر میبریم . ابـراهیم از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و از قناعت و خشنودی و سپاسگزاری و ایمان آنزن آسوده خاطر گشت ، و گفت : از من بشوهـرت سلام برسان و بگو : آستانهٔ خـانه‌ات را محفوظ بدار . شامگـاهان اسماعیل بعادت خویش بخـانه بازآمد و با همسر خود بسخن پرداخت ، زن او را خبر داد که امروز پیرمردی خوش سیما و با هیبت و وقار بخانهٔ مـا درآمد و از اوضاع زندگیمان تحقیق کرد ، من از نیکبختی و خوشی زندگیمان بـرایش توصیف کردم . پس چون میخواست بازگردد سلام وتحیت بتو فرستاد و پیغام داد تا آستانهٔ خانه‌ات را محفوظ داری .

اسماعیل گفت : او پدر منست ، و در این پیغام مرا توصیه کرد که از تو جدا نشوم و در نگهداریت بکوشم . پس اسماعیل فرمان پدر را پاس داشت و با همسر خود بزیست و از او فرزندان بیاورد .

قرآن و داستان پدران

یعقوب

یعقوب بسوی پدرش اسحق که پیر و فرتوت شده بود روآورد و گفت : پدرجان ، من ازآزار برادرم «عیسو» بتو شکایت میکنم و از بیم و تهدیدهایش بتو پناه میبرم ، زیرا ازآنزمان که تو مرا بچشم عنایت منظور داشته‌ای و در باره‌ام ببرکت دعاکرده‌ای و نسل پاکیزه و سلطنت موروث و زندگی گوارا پیش بینی نموده‌ای ، او برمن حسد ورزیده ، و هرزمان مرا زخم زبان میزند و از سرزنش و توبیخش دلم را میآزارد و پیوسته تهدیدم میکند . تاکاربجائی کشیده که دوستی دیرینه میان ما فراموش گشته ورشتهٔ محبت برادریمان گسسته است .

علاوه براینها او بمناسبت دو همسری که ازکنعان گرفته ، برمن مباهات میکند . و از جهت فرزندانی که ازآن دو زن انتظار میکشد برمن فزونی میجوید ، تا فرزندانش روزی را بر من تنگ سازند و با بازوان نیرومند خود در عرصهٔ زندگی با من تزاحم نمایند . من اکنون شکایت او راپیش توآوردم تا میان من واوبا رأی حکیم وعقل سرشاری که خدا بتو بخشید، حکم کنی .

اسحاق ازتیرگی روابط میان دو برادر ، سخت غمگین شد ودرجواب یعقوب گفت: فرزند عزیزم ، همانطورکه ازگیسوان سفید وجبین پرشکن و پشت‌کمان و پاهای لرزانم پیداست ، من پیری فرتوت وشکسته‌ام ، نیرویم فروکاسته وروزگار، مرا در معرض وداع در آورده و دیری نخواهد گذشت که مرگم فرا رسد و رشتهٔ ارتباطم با اینجهان بگسلد ، و من پس از وفاتم بخاطر تو نگرانم که مبادا برادرت با تو بمبارزه برخیزد و از سرمکر وکینه درآید . خاصه‌آنکه اوبشدت خویشان ونیروی بدن وياری اقوام زنانش پشت‌گرمی دارد . من چاره‌ای جزآن نمی بینم که تو ، از این سرزمین کوچ کنی و بشهر «فدّان‌آرام» وارد شوی و در پناه خالویت «لابان‌بن بتوئیل» درآئی و یکی از دخترانش را بهمسری بگزینی تا از عزت و شرف و مجد وشوکتش برخوردار شوی وبا خیال‌آسوده بشهر خود

بازگردی . من امیدوارم که زندگانئی گواراتراز زندگی برادرت بیابی ونسل پاکیزه‌ای بهتر از نسل و فرزندان او بدست‌آوری ، و خدا ترا بچشم عنایت و در کنف رعایت خود منظور دارد .

***

سخنهای پدر پیر بردل یعقوب جوان ازشربتی سرد وگوارا بردلی سوخته وافروخته گواراتر ولذت بخش‌ترآمد ، و از نصایح پدر نفسی آسوده کشید و خاطرش بیاسود و دلش هوای سرزمین پدران و نیاگان کـرد . پس پدر و مادر را با سیل اشک گرم وداع کرد و ایشان نیز دعاهای خود را بدرقه راهش کردند تا راه بیابان پیش گرفت و شب و روز راه پیمود ، گاهی بر فراز تپه‌ها برآمد وگاهـی بدرون دره‌هـا سرازیر شد و در تمام مدت صورت‌خالویش‌در برابرچشمش بود وکلمات‌پدرش‌درگوش‌طنین میانداخت و چشم‌عنایت‌خدا او را پاس میداشت ، و هر زمان‌که درازی راه خسته‌اش میساخت و فکر زیاد حوصله‌اش را بسرمیبرد ، آوازهای آینده و زندگانی‌کامبخشی راکـه در انتظار او بود بنظر میاورد و خستگیش برطرف و راه پیش پایش هموار میشد .

پدری با دو دختر

یعقوب غریب از دروازهٔ شهر وارد شد و با روئی گشوده و لحنی ملایم ازراهگذران پرسید : شما لابان‌بن بتوئیل را میشناسید ؟ گفتند : البته میشناسیم ، کیست که لابان برادر زن اسحاق پیغمبر را نشناسد ؟ او بزرگ سلسه و زعیم قوم خویش است واین چهارپایان که دشت را سیاه کرده‌اند همه متعلق باویند. یعقوب گفت : آیا ممکنست یکی ازشما مرا بخانهٔ او هدایت کند ، یا بجائی که او در آنجاست ببرد ؟ گفتند اینك دخترش راحیل است که همراه گوسپندان روبما میآید .

یعقوب نگاه کردوناگاه‌چشمش بصورتی دلربا وقامتی موزون وزیبا افتاد . ازتماشای این منظره دل یعقوب بشدت بتپید و احساس کرد که زبانش ازگفتار بازمانده ، ولی با نیروی اراده عنان اعصاب را بدست گرفت و اطراف حلم و عقلش را فراهم ساخت وآهسته بسوی او گام برداشت و گفت :

مرا با توجه خویشاوندی نزدیکست . و من از همان درختم که برتوسایه میافکند و از همان سرچشمه‌ام که تو نیزازآن تراویده‌ای . من یعقوب فرزند اسحاق پیغمبرم ومادرم «رفقه» عمهٔ تواست .

من ازسرزمین کنعان بیرون‌آمده‌ام واین صحرای افروخته و پرمشقت را طی کرده‌ام تا برای‌کار مهمی ازلابان دیدارکنم . راحیل با چشمی نیم گشوده وآهنگی گرم ، ورودش را تبریك گفت و با او بمنزل روانه شد .

یعقوب‌دراثناء راه احساس کرد که‌دلش بسختی پریشانست وگوئی‌کبوتری درسینه‌اش بال و پرمیزند ، اما نمیدانست که‌آیااین اضطراب و تپش دل در اثر دیدار راحیل است که این راه پر مشقت و خطرناك را بهوای او طی‌کرده است و پدرش اسحاق در بارهٔ او پیش بینی نموده و خود در سایهٔ‌آن صخره او را درعالم رؤیا دیده ، یا از جهت احساس غربت و اقدام برمهمی عظیم است‌که در پیش دارد ؟ شاید هر دو عامل در ایجادآن طوفان روحی شریك و مؤثر بودند . ولی اودر هرحال تمالك نفس و خودداری‌کرده واعصاب خویش را

از تزلزل نگاه داشت و با گامهائی استوار راه را بهپیمود تا بحضور خالویش لابان درآمد و تا چشم لابان باو افتاد او را درآغوش کشید و اشک‌شوق از هردو دیدبیفشاند واورا در کنف مهر و محبت و عزت و رفعت بپذیرفت .

***

یعقوب داستان توصیهٔ پدر و شرح سفر خود را بـرای لابان بیان کـرد و آرزوی دامادی خویش راباز نمود وعشق و علاقهٔ دل را بهراحیل شرح داد وچون ازسخن‌بپرداخت لابان گفت : بدیده منت دارم و هـرچه توبخواهی آن کنم وخواهم کوشید تا ترا بآرزویت برسانم ، ولی مشروط بآنکه مدت هفت سال نزد من بمانی وگوسپندان مرا بچرا بری تا این خدمت ،کابین راحیل باشد . ودر تمام این مدت پروبال مهرومحبت من برتو گسترده خواهد بود .

یعقوب آن شرط را بپذیرفت و بخدمت مشغول شد وآرزوی شیرین وگوارا در دماغ همی پرورد و شبستان دل را بشمع امید روشن میداشت .

***

لابان دو دختر داشت ،که کوچکتر آنها راحیل بود و «لیّا» از جهت عمر ازراحیل بزرگتر بود ولی از حیث زیبائی و رسائی قامت وحسن ترکیب بپای راحیل نمیرسید . و درآئین آن قوم معمول نبودکه دختر کوچك را پیش از دختر بزرگ بهشوهر دهند ، ولی باآن دلباختگی و شیفتگی کـه از یعقوب دید ، دلش راضی نشدکه یعقوب را محروم سازد پس برای حل این اشکال تصمیم گرفت که هردو دختر را بعقد یعقوب در آورد ، زیراکـه یعقوب مردی‌برازنده وازهرحیث شایسته‌بود ودرآئین ایشان‌اینگونه ازدواج مانعی‌نداشت[1] .

پس چون یعقوب مدت خدمت را بگذارند و روزگار وصل و کامیابیش نزدیك شد از لابان تقاضا کردکامش را برآورد و از وصل بر خوردارش کند .

لابان گفت : فرزند عزیزم ، عواطف پدری من و شریعت این سامان اجازه نمیدهد که من دختر کوچکتر را پیش از بزرگتر بشوهر سپارم ؛ اینك «لیّا» دختر بزرگ منست که هر چند از جهت زیبائـی بهراحیل نمیرسد ، ولـی از حیث عقل وکیاست پای کمی از او ندارد ، بهترآنست که او را در برابرکابینی که پرداخته‌ای بعقد تو درآورم . و اگـر راحیل را هم میخواهی باید هفت سال دیگـر خدمت کنی تا او را نیز بهمسری تو دهم .

یعقوب که پیغمبر و پیغمبر زاده و دارای خلق کریم بود نتوانست که خواهش خالوی

۱ــ در تفسیر مجمع‌البیان سورهٔ نساءآیهٔ ۲۳ از«سدی» و«عطا» نقل میکندکه یعقوب دو خواهر راکه یکی لیا و دیگری راحیل نام داشت بهمسری گرفت .

خـود را ردکند و آنهمه احسان و انعامش را نادیده انگارد ، پس پیشنهاد او را بپذیرفت و با لیا عروسی کرد و پس‌از هفت سال خدمت دیگر ، از وصل راحیل کامروا شد .

لابان بهریك ازدخترانش کنیزی بخشید که بخدمتش پردازد وامورخانه‌اش راروبراه سازد ، ولی‌آندو خواهر از روی مهربانی وبرای جلب عواطف یعقوب کنیزان خود را باو بخشیدند و یعقوب از لیا و راحیل و ازآنـدوکنیز ، دوازده پسر آوردکـه درکتب دینی «اسباط» [1] نام دارند .

---

۱ ــ نام اسباط چنین است ؛ روبیل ، شمعون ، لاوی ، یهودا ، ایساخر ، و زابلیون ـ واین پنج نفر مادرشان لیا است . یوسف وبنیامین ـ و مادرآندوراحیل است ـ دان ونفتالی ـ و مادرآندو بلهه‌کنیز راحیل است ـ جادوأشیر ـ و مادرآندو زلفه‌کنیز لیا است .

همه این فرزندان در شهر « فدان‌آرام » بوجودآمدند جـز بنیامین‌که در شهرکنعان ولادت یافت .

یوسف* و پدرش یعقوب

نفس صبح بدمید و خورشید بال و پر زرین بر جهان بگسترد و یوسف که رؤیائی لذیذ در خواب دیده بود ، دیدگان ازخواب بگشود وخویش راآماده ساخت وبا چهره‌ای خندان وشکفته نزد پدر رفت و گفت : پدرجان ، من شب دوشین در خواب نوشین رؤیائی زیبا دیده‌ام که زوایای دلم را پر نور و روحم را مملو از شادی وسرور کرده‌است : خواب دیدم که یازده ستاره وخورشید و ماه در پیشگاه من سجده میگزارند .

چهرهٔ یعقوب ازشنیدن این‌سخن بشکفت ونورشادمانی‌از دوچشمش بدرخشید و گفت: فرزند عزیزم ، همانا که این خواب ازرؤیاهای صادقه است وآنچه را من دربارهٔ تو پیش بینی میکردم تأیید میکند . این خواب بشارتی از علم و جاهی است که خدای تعالی ترا بآن مخصوص میسازد. و رمزی ازنعمتی است که بتو ارزانی میدارد ، همچنان که پیش از این بر پدرانت ابراهیم و اسحق ارزانی داشت ، ولی رؤیای خود را پیش برادران باز مگوی ، زیراکه تو خود غیرت و حسدایشان را نسبت بامتیاز و اختصاصی که من بتو و برادرت بخشیده‌ام دانسته‌ای . ایشان اکنون در بارهٔ شماآهسته با هم سخن میگویند و از سرتعریض بشما اشاره میکنند وشك ندارم که اگر از ماجرای این رؤیا آگاه شوند آتش کینه و حسدشان زبانه میکشد و خشم و بدبینیشان نسبت بشما میفزاید ، وآنگاه در بارهٔتو و برادرت مکری میاندیشند ودامی برسرراهتان میگسترند. وشیطان با شتاب تمام ازایشان پشتیبانی میکند و تصمیمشان را تأکید و تقویت مینماید.

***

یوسف در آن هنگام پسری نورس وخوش سیما وپاکیزه اندام و دلربا بود ومادرش راحیل درگذشته و او را درسن دوازده سالگی با برادرکوچکش بنیامین ازخود بجا نهاده بود،درصورتیکه‌آندو ، منتهای احتیاج را بقلب مهربان وآغوش گرمش احساس میکردند. و از این جهت یعقوب‌آندو را بیش از سایر برادران دوست میداشت و مورد شفقت ومحبت

* قرآن کریم - سورهٔ یوسف .

خود قـرار میداد . رؤیای یوسف بـرشدت محبت یعقوب بیفزود و این محبت ، حسد و غیرت برادران را نسبت باو و بنیامین تحریك کرد و هر چند یعقوب در اخفاء آن محبت کوشید سودمند نیفتاد . زیرا عشق و محبت پوشیدنی نیست .

پس آتش حسد در دل برادران زبانه کشید و غیرتشان بهیجان آمد . و کینه وحقدشان بجوشید و انجمنی ترتیب دادند و در بارهٔ یوسف و برادرش بمشورت پرداختند .

یکی از ایشان گفت : نمی‌بینید که یوسف و برادرش پیش پدرما محبوبتر و از همه بدل او نزدیکترند ؟ نمیدانم چه‌چیز محبت او را از ما باز میدارد ؟ و چه‌چیز موجبست که ما راکمتر ازآندو درنظرش باز مینماید ؟ مگر ما ازیوسف و برادرش بزرگتر نیستیم ؟ مگر نیروی جسمی وکاردانی ما بیش ازآندو نیست ؟ مگـر ما امـور زندگی او را اداره نمیکنیم و درخدمتش نمیکوشیم؟ پس چراکیل ما راکم میدهد و جانب ایشان را بیش از ما منظور میدارد ؟ شاید ازجهت آنست که مادرش راحیل را بیش از مادران ما دوست میداشت ولی گناه فرزندان چیست که مادرانشان با هم متفاوت باشند ؟

همانا که این ، جوری صریح وگمراهئی آشکار است .

دومی گفت : این محبت ، اختیاری نیست و مهر یوسف دردل یعقوب آنچنان روئیده که انگشتان از اطـراف کف دست میرویند ، و از اینجهت هـرگاه ما اسباب این محبت و موجبات این مهر را ازاوبپرسیم سودی نخواهیم برد زیرا محبت در قلب ، پادشاهی مستبد و فرمانروائـی خود سر است و هیچگاه مسخر عقل و منطق نمیشود . و حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق ، درست مانند فرمان‌حاکم معزولست .

بنابراین تا یـوسف در میان ما باشد ، او و بـرادرش در اعماق دل و جان یعقوب جای دارند . بعقیدهٔ من برای فرونشستن این‌آتش درون و بدست آمدن آسایش و آرامش دل ، علاجی وراهی‌جزآن نیست ،که درکمین یوسف بنشینیم وخونش را بریزیم و آثارش را از زندگانی خود محو سازیم ، و یا او را در بیابانی دور دست رهاکنیم تا جانوری او را بدرد یا ریگ روان او را ناپدید سازد و باین ترتیب فاصلهٔ کنونـی از میان ما و پدرمان برخیزد واین درهٔ عمیق انباشته گردد ، پس آنگاه از خداآمرزش میطلبیم و از گناه خود توبه میکنیم ، و زندگیمان آرام وروبراه میگردد .

یهودا ،که عقل و حلم ودور اندیشش از دیگران افزون بود ، گفت : درنظرداشته باشیدکه ما ، فرزندان یعقوب رسول و احفاد ابراهیم خلیلیم و از عقل و دین بهره ونصیب داریم ، و قتل در نظرعقل زشت و در دستور دین نارواست و یوسف پسری بیگناه است که تقصیری نکرده و دست بجرمی نیالوده است . پس اکنونکـه بـراندن و آواره ساختنش تصمیم دارید، اورا برسرچاهی که در بیت‌المقدس درسرراه مسافرین و منزلگاه‌کاروانهاست

ببرید[1]. و درآن چاهش افکنید تا کاروانی اورا بیابد و همراه خود بجائی دور دست برد، وبا این‌ترتیب، ما بکام دل‌خود رسیده باشیم و ازگناه وننگ قتل نیز پرهیزکرده باشیم.

برادران ، رأی یهودا را امضاءکردند و براجرای آن تصمیم گرفتند .

چون روشنی صبح بدمید پسران یعقوب که هوای نفس و وسوسهٔ شیطان، مکر وخدعه را درنظرشان میآراست نزد پدرشدند و گفتند : ای پدر ، چرا دربارهٔ یوسف، بما اطمینان نمیکنی ؟ درصورتیکه او برادر ما و ازخون و نژاد ماست و ما همه فرزندان توایم و در سایهٔ مرحمت تو بسر میبریم و از سرچشمهٔ محبت تو مینوشیم . آیا اجازه میدهی‌که فردا اورا به بیرون شهر بریم تا از صفای کشتزار زیبا و منظرهٔ آسمان شفاف و نور بهجت‌انگیز آفتاب استفاده کند ودرهمان حال که ما گوسپندان‌را بچرا میبریم و زمین مزرعه را اصلاح میکنیم، اوهم ، بازی و جست و خیز کند وهنگام غروب باروحی خرم و دلی شاد وبنیه‌ای سالم و نیرومند بازگردد ؛ البته اگرخواهش مارا بپذیری و اورا بما سپاری ازاو مراقبت خواهیم‌کرد و درنگهداری و سرپرستیش ازجان دریغ نخواهیم داشت .

یعقوب‌که از پایان‌کار اندیشه‌ناك و از وقوع حادثه‌ای نگران بود ، گفت : من از دوری یوسف سخت غمگین میشوم و دلم‌آرام نمیگیردکه اورا از پیش چشم مرحمت و زیر سایهٔ رعایت خود دور ببینم ، من میترسم‌که شما چون اورا بصحرا برید ، گرگ از فرصت غفلت شما استفاده‌کند و اورا بربابد، وحزنی طولانی ودلی غمگین وشکسته وچشمی گریان برای من بجای ماند .

برادران یوسف گفتند : چگونه گرگ او را میربابد در صورتیکه ما یکعده جوان زورمندیم واگرچنین پیشامدی شود ما مردمی زیانکار خواهیم بود .

یعقوب گفت: درصورتیکه شرط کنیدکه اورا ازجان و دل محفوظ دارید و دیده ازاو برنگیرید ، اینك اورا همراه ببرید . وخدا برشما مطلع و محیطست .

پدر نگران

نسیم صبح بدمید و برادران یوسف را برداشتند و بجانب چاه روان شدند و چون برسرچاه رسیدند نیتهاشان آشکارشد، وکینه‌های دلهاشان از پرده درافتاد و قسوت قلبشان پدیدآمد ، پس اورا برهنه‌کردند و پیراهن از تنش درآوردند و اورا در چاه افکندند تا بازی روزگار وگردش تقدیر با اوچه‌کند ، وآنهمه‌گریه و زاری وآه سوزان واشگ گرم یوسف در دل سنگین ایشان مؤثر نیفتاد .

پسران یعقوب چون برادر را بچاه انداختند ، گمان‌کردندکه دیگر درد روحی

---

۱ ــ محل چاه وخط سیر کاروان دربخش فرهنگ قصص بیان شده .

خود را درمان کرده ، وآتش حسد را فروکشته‌اند، و دیگر قلب پدرمتوجه ایشان خواهد بود و محبتش مخصوص ایشان خواهد شد ، و گـردش ایام ، یاد یوسف را از خاطر پدر خواهد برد ومحبت ایشان جای محبت یوسف را خواهد گرفت. ولی تقدیر، براندیشهٔ خام و نقشهٔ کودکانهٔ ایشان میخندید و سرانجام فرمان خدا بر تدبیر ایشان غالب آمد .

***

چون آفتاب پرده‌های زربفت نور را از دوش قله‌های کوه برچید وتاریکی جهان را فرا گرفت، برادران یوسف خود رابقیافه‌ای غمناك وحق بجانب درآوردند و از سرتزویر، ناله و گریه پیش گرفتند و گمان کردند با این حیله گریها و صحنه‌سازیها میتوانند پدررا فریب دهند و برای روبراه کردن حیله و تزویر خود پیراهن یوسف راکه بخون آلوده بودند، نزد یعقوب آوردند وتصور کردند که آن پیراهن برای قبولی گفتارشان حجتی تردید ناپذیر خواهد بود . پس آنگاه گفتند : ای پدر با کمال تأسف حادثه‌ای راکـه پیش بینی میکردی واقع شد. ودرآن هنگام که ما یوسف را پهلوی متاع واثاث خود گذاشته وبمسابقه مشغول شده بودیم ،گرگ ازکمینگاه درآمد و چون او را تنها یافت بر او حمله و هجوم کرد و در ربود و بخورد و این اندوه‌جاودانی و جانکاه و چشم گریان را بـرای ما باقی گذاشت و اینك پیراهن خون آلود اوست که همراه آورده‌ایم ، ولی گمان نمیکنیم که قول ما را ، باآنکه راست میگوئیم باور کنی !

یعقوب که بکنه مکروخدعهٔ ایشان پی برده بود وبا دیدهٔ بصیرت، اندیشه وتدبیرشان را میدید و میدانست که قضای الهی باید در بارهٔ یوسف روان گردد ،گفت :

هماناکه هوای نفس ، اندیشهٔ سوء را در نظرشماآراسته و حسد ، برارتکاب گناهان واداشته ، ولی من در برابر این مصیبت ، صبری جمیل پیش خواهم گرفت ، تا پرده از کارتان برافتد و پایان کید و مکرتان پدید آید ، و در آنچه توصیف میکنید ، از خدا استعانت میجویم .

پدری هجران کشیده

یعقوب روزگاری دراز درچنبر امتحان الهی بود ، و بمصیبتهائی گرفتار شد که کوه را بستوه میآورد، ازاینرو خدا نام اورا درطومار پیغمبران بزرگ ودر ردیف اول صابران ونیکوکاران ثبت فرمود، وبهشت جاودان را باو پاداش داد، و اراده فرمود تا برای تسلیت صابران وکومك به مبتلایان بشر ، در دنیا نیز او را پاداش دهد .

یکروز یعقوب بنمازخانهٔ خود رفت، وبنماز ودعا پرداخت وپس‌ازآن بسیاربگریست. ناگهان دلش آرام گرفت و اشکش باز ایستاد ، ونور مسرتی فضای جانش را روشن ساخت!

یعقوب بتعجب و حیرت فرورفت ، وبا خودگفت : آه ! این حال غریب و احساس عجیب چیست ؟ من در اعماق دل خود احساس شادی و مسرت بیسابقه‌ای میکنم، وازبوستان جان بوی گل امید بمشامم میرسد ، این همان روح شادمانی و نشاط است که در روزگارهای پیشین و دوره‌های نوشین ، هنگام وصال یوسف وتماشای لبخندهای حیات و نشاط برلبهای او ، احساس میکردم ! یعقوب از شدت مسرت فریادکشید وگفت : « هماناکــه من بوی یوسف را استشمام میکنم» ! این‌بوی نشاطانگیز اعصابم را باهتزازآورده ، وگل و ریحان در بوستان دلم رویانده و احساساتم را بنغمه سرائی واداشته !

اینزمان جان و دلم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است

یعقوب اشتباه نکرده ودر حدس و تفرس خود راه خطا نپیموده بود، زیراکه مقارن همان حال‌کاروان از مصر عزیمت کــرده بود ، و پیراهن یوسف را بسوی‌کنعان میآورد . همان پیراهن که حامل بشارت است ونعمت بینائی‌وزندگی گوارارا به‌یعقوب بازمیگرداند .

چون‌کاروان نزدیك شهر کنعان رسید ، بشیر بخانهٔ یعقوب‌آمد و پیراهن را بروی یعقوب انداخت و ناگهان بینائی چشمش بازگشت ، و چون بــرادران بخدمت پدر رسیدند داستان خود را بازگفتند و از اوآمرزش طلبیدند .

یعقوب‌گفت : مرا درکار شما اختیار و تصرفی نیست ، و قدرت بر جلوگیری عذاب الهی از شما ندارم، ولی ازپروردگارم برای شماآمرزش میطلبم و اوآمرزنده ومهربانست اکنون شترها راآماده سازید و بسیجیدهٔ سفر شوید تا بجانب عزیز رهسپارگردیم .

یوسف والدینش را [1] در برابر خود یافت ، و یازده برادرش راگرد ایشان دیدکه همه برای تعظیم وتجلیلش پیش او بخاك افتادند . پس دست بآسمان بــرداشت و خدایتعالی را بر نعمت و فضلش سپاسگزاری‌کرد و عرضه داشت :

«پروردگارا مرا ازحکومت بهره دادی و از تأویل احادیث‌آموختی، ای‌آفرینندهٔ آسمانها وزمین ، توددرنیا وآخرت ولی‌منی. مرامسلمان‌بمیران وبه‌صالحین ملحق ساز» .

۱ــ در مجمع‌البحرین ذیل کلمهٔ «اب» میگوید : گاهی پدر و خــاله را ابوین گویند . چنانکه قرآن در داستان یوسف ، یعقوب و خالهٔ یوسف را ابوین یوسف نامیده .

وصال پدر

کاروان حضرت یعقوب اسرائیل‌الله بمعیت ده‌نفرازرشیدترین مردمان اسرائیلی‌زمان با عزت فوق‌العاده بجانب مصر شتاب گرفت .

خدا میداند و دل جناب یعقوب که‌آیا این‌همان یعقوبی است که‌یکعمر باسوك و ماتم نه روزش باو قرار و آرامی میداد ، و نه شبش باو استراحت ! آیا این همان یعقوبیست که جز اشك مدام مونس ایامی برای دوران خود نداشت ! آیا این همان یعقوب است که از هر دد ودام سراغ گمشدهٔ خودرامیگرفت ؟

خیر : این‌آن یعقوب نیست ، چراکه بزرگان گفته‌اند :

سنةالفراق سنه و سنة الوصال سنه .

ترجمه :

یك‌آن در هجران چون سالی سوزان و یکسال در وصل چون‌آنی گذرانست .

یعقوب دیگر عوض شده و در همین مدت‌کم قواء خود را بازگرفت تر و تازه شده ، خنده از لبش دور نمیشد ، زیراکه مییافت شاخه‌ای‌که از درخت وجودش بحکم فراق قطع شده بود بپیوندی باو ملصق میگردد در حالی‌که‌آنشاخه بارور است .

نزدیك مصر که شدند خبر عزیمت خود را بیوسف فرستادآخرین روز وصولش بدیار مصر علی‌الطلیعه صبح ، مشاهده‌کرد سی‌هزار چابك سواران جنگیده باستقبالش پرچمهادر اهتزازآورده و شتافته‌اند .

چون جمال یعقوب را دیدند همه پیاده شده و سجدهٔ شکر برای خدا بجاآوردند ، قدری دیگرراه پیمود مشاهده‌کرد ، سی‌هزارسواره‌کار رومی‌نژاد براوسلام‌کرده واستقبالش آورده‌اند.

هنوز ازآنها عبور نکرده دید ، هزار غلام‌کمرزرین براو وارد شده و بیعقوب سلام کردند، یعقوب پرسید این دستجات مختلف‌کیستند !

گفتند اینها از لشکریان پابرکاب یوسفند ، طولی نکشیدکه مشاهده فرمود ، چهار

هزار عماری که درهریك دوکنیز نشسته‌اند استقبال نموده و خیرمقدم گفتند .

جناب یعقوب سئوال کرد ازآنها، گفتند همه متعلق بیوسف است چون بچهارفرسنگی مصر رسیدند ، دروازهٔ معروف دژ شهر نمودار و جناب یعقوب مشاهده فرمود چهل هزار مرد پیربراو سلام می‌کنند سئوال کرد ازآنها گفتند جناب یوسف آنانرا فرستاده است بسوی شما برای طلب آمرزش وعفو یوسف . بجهت مخالفتی که از امر شما دربارهٔ نقل خواب اولیهٔ خود به برادرانش کرده است که از این سخن یعقوب گریست .

ناگهان چشم یعقوب بعماری زرین سلطنتی افتاد ، سئوال کرد گفتند جناب یوسف است یعقوب سربعقب برگردانید و سخنانی گفت که کسی نفهمید .

جناب یوسف هم چون چشمش به جمال پدر پیرش افتاد کلامی گفت که کسی نفهمید !

اما سخنان یعقوب آن بود ، ای بیت‌الاحزان یعقوب درکنعان خدا حافظ **قدوصل الحبیب الی الحبیب** اما سخنان یوسف آن بود ، ای اهل مصر تمام شما تا ایندم غلام و کنیز بودید **چون بلقاء پدرم رسیدم همه را در راه خدا آزاد کردم .**

پدر و پسر بمحاذات نزدیك هم رسیدند یوسف از عماری پیاده نشد بلکه دست دراز کرده و سر یعقوب را بطرف خود نزدیك و بسینه چسبانید و صورت به صورتش گذاشت ، و در حالی‌که یعقوب می‌گفت **یا مذهب الاحزان یا حبیبی السلام علیك یا نور بصری .**

یوسف گفت و علیك‌السلام یا ابتاه .

یوسف گفت ای پدر مهربان آنقدر در هجران و دوریم گریستی که چشمهایت را از دست دادی مگر نمیدانستی که خداوند ما را بیکدیگر در دنیا و در قیامت بهم میپیوندد .

یعقوب در پاسخ گفت ،آری میدانستم و لکن گریه‌ام برای‌آن بود که مبادا دینت از دستت بیرون رود .

جبرئیل بریوسف نازل شد ، و گفت چرا برای ملاقات پدرت پیاده نشدی ، یوسف گفت : شدت فرح دیدار پدر فراموشیم داد ، فرمود که خداوند میفرماید بواسطهٔ این ترك احترام به پدرت یعقوب بنبش قبربعداز مردنت مبتلا خواهی شد .

لقای پدر

پس ز کنعان جمله بر بستند بار ... سوی مصر و شهر عشق وکوی یار
آمد ای یوسف کنون یعقوب تو ... با هر آنکس که بود منسوب تو
رو برون از شهر با سلطان مصر ... کامد اندر جسم مصر آنجان مصر
نوبت اکرام و استقبال تست ... رحمتی روکرده وان ز اقبال تست
گر به استقبالش آئی در خور است ... کاو زحق برانس وجان پیغمبراست
خواهم اندر حق احسانت بجا ... او تو را از نطق دل گوید دعا
گر دعائی او بدلخواهت کند ... در دو عالم تا توئی شاهت کند
داد فرمان خلق تا بیرون روند ... از سر او کوی بر هامون روند
هم شد او خود همعنان با پادشاه ... بهر استقبال پیر از بارگاه
آمد آن یعقوب بر تلی بلند ... بود حیران زان شکوه دلپسند
گشت نازل در زمانش جبرئیل ... گفت کای نو باوهٔ باغ خلیل
سوی بالا کن نظر بنگر عیان ... در نشاط خود سپاه آسمان
در غمت بودند غمگین سالها ... نك زنند اندر سرورت بالها
پیش آنها خلق عالم اندکند ... پیش دریا قطره‌ها مستهلکند
جمله افواج ملك ز اجلال تو ... آمدند اینك به استقبال تو
چون بیوسف چشم یعقوب اوفتاد ... تا چه‌آمد تا چه رفت ازآن وداد
مر پدر را برد یوسف در سرای ... بر دل و بر دیده‌اش گسترد جای
چون پدر با مادرش کاوخاله بود ... سالها یعقوب را هم ناله بود
چونکه داخل در سرای او شدند ... بهره ور هم از لقای او شدند
برده‌شان چون بر فراز تخت او ... هر دو افتادند در سجده برو
گفت یوسف مر پدر را در خطاب ... کاین مرا باشد مگر تعبیر خواب
بعد سال و ماه افزون از قرار ... راست گردانید آن را کردگار
بعد هفده سال گویند از خبر ... یافت اندر مصر فرمان پدر
برد یوسف سوی بیت المقدسش ... کرد دفن آن جسم پاك اقدسش

قرآن و داستان پدران

پدر ما پیری فرتوتست

چون موسی بشهر مدین رسید ، گروهی از مردم را دیدکـه برگرد چاهی ازدحام کرده‌اند و هرکدام که نیرومندترند زودتـر ازآب چاه استفاده می‌کنند . در دنبال جمعیت دو زن را دیدکه گوسپندان خود را مراقبت می‌کنند ، تا باگوسپندان دیگر مخلوط نشوند وآثار عجز و ذلت در ایشان پدیدار است . وآن دو زن همچنان در انتظار بودند تا چون جمعیت ازگرد چاه متفرق شوند ازآب استفاده کنند .

تماشای اینمنظره ، غیرت موسی را برانگیخت و روح ضعیف نوازیش راتهییج کرد تا نزدآنها رفت و از حال و خانوادهٔ ایشان تحقیق کرد .

زنها گفتند : عادت ما اینست که تا چوپانان ازگرد چاه متفرق نشوند نزدیك چاه نمیرویم ، زیـرا که از معارضه و اختلاط با مردان اجتناب داریم ، و چون پـدر ما پیری فرتوتست ، ناچار ما باید برای استفادهٔ ازآب برسر چاه‌آئیم . موسی چـون سخن ایشان را بشنید بطرفـداری و مددکاریشان برخاست وگـوسپندانشان را آب داد و چـون از کار بپرداخت بجای خود بازگشت و زیر سایه‌ای بیارمید و با خدایتعالی مشغول رازونیاز شدو از او طلب مرحمت و عنایت کرد ، زیراکه وی درمانده و نیازمند بود .

زنها با شتاب بسوی خانه بازگشتند وچون پدر دیدکه این‌بار برخلاف عادت‌دیرین زود برگشتند ، علت پرسید ، دختران ماجرا را برایش بیان‌کردند. و خدا برای اجابت استرحام و دعـای موسی دل‌آن پیرروشن ضمیررا متوجه ساخت تایکی از دخترانرا بسراغ او فرستد .

دختر باکمال حیا وآزرم نزد موسی رفت وگفت : «پدرم ترا میخواند تا مزدآب کشیدنت را بپردازد» .

موسی در پی‌آن دخترروان شد و چون بخانه درآمدآغوشی باز ومحلی امن بیافت. پس سرگذشت خود را برای پیر روشن دل شرح داد و پیر او را دلـداری و اطمینان داد و گفت : «وحشت مدار زیراکه ازگروه ستمکاران نجات یافتی» .

تمنای دختر از پدر

موسی در منزل شعیب آسوده خاطر بزیست و در صحبتش بیاسود ، و مأنوس شدن آندو جای تعجب نبود زیرا که پیوند ایمان دل آن پیرو جوانرا بهم‌پیوسته میساخت وروح اخلاص محیط زندگیشان را نوروصفا میبخشید .

زانکه جنسیت عجایب جاذبی است | جاذب جنس است هرجا طالبی‌است
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچوکاه وکهرباست

گوهر پاك و اخلاق پسندیدهٔ موسی او را در نظر شعیب ودخترانش بزرگ و محترم میداشت و یکی از دختران آرزومند بودکه نیرومندی و جوانمردی موسی را تکیه‌گاه خود قرار دهد . و برای دست یافتن باین‌آرزو نزد شعیب رفت وگفت : «ای پدراورا اجیرخود ساز زیراکه بهترین اجیر آنست‌که نیرومند و امین باشد» .

البته دختر شعیب حق داشت که‌آرزوی همسری موسی را دردل بپرورد، مگر اینهمان جوان نیرومند نبودکه با وجود لاغری و خستگی وگرسنگی ، سنگ‌گران را بآسانی‌ازسر چاه برداشت و برای او و خواهرش‌آب ازآن چاه بکشید ؟ ! مگر او همان جوان پاکیزه خوی پاکدامن نبودکه چون پیغام شعیب را بوی ابلاغ‌کرد و به میهمانیش خواند، ازشدت حجب و حیا سر بزیر انداخت و چون بـراه افتاد پیشاپیش وی راه میرفت تا شرط عفت را رعایت‌کند و چشمش بقامت او نیفتد ؟!

سخن دختر درگـوش پدر پیر طنین انداخت و اندیشهٔ دیریـن و آرزوی شیرین شعیب را تأیید و تأکیدکرد ، پس موسی را فراخواند وگفت : ای موسی ، من میل دام که یکی از دخترانم را به همسری تو دهم و به عنوان کابین ، مدت هشت سال اجیر من

شوی و گوسپندانم را به چرا بری وهر گاه‌دوسال دیگر نیز براینمدت بیفزائی از تفضل تو دور نباشد.

موسی در سرزمین مدین متواری و تنها و ازخویشان و یاران دور بود و از این جهت به همدم و همسری احتیاج شدید داشت و شنیدن این سخن برای او مانند شربت سرد و گوارائی بودکه بکام تشنه‌ای فروریزد . از این رو در جواب شعیب گفت : من به صحبت مولای بزرگواری چون تو سعادتمند خواهم بود و بیاری و مددکاریت قوت و عزت خواهم یافت .

زندگانی موسی درجوار شعیب گوارا شد و درخت امیدش جوانه برآورد وهمچنان از روی امانت و اخلاص در خدمت شعیب بماند تا مدت ده سال سپری شد و از همسری یکی از دختران شعیب کامیاب گشت و شعیب گوسپندانی به داماد خود بخشید و پس ازآن عشق وطن و علاقهٔ به دیدار خویشان و دوستان دردلش شدت کرد وبرای بازگشتن به‌مصر مصمم شد

سلیمان وارث سلطنت پدر *

داود بـر تخت سلطنت بنی اسرائیل تکیه زده بود ، و در مخاصمات و مـرافعات ایشان حکومت و داوری میکرد ، و امور سیاست و معاش قـوم را بـه کفایت و روشن بینی خود تدبیر و اصلاح مینمود وایشان سرگذشت زندگانی خود را باوگزارش می‌دادند و از رأی وخبرت وعقل و حکمتش بهره میبردند واو بآئین عدل وانصاف اختلافاتشان را حل و فصل‌میکرد.

درآن هنگام سلیمان درآغاز زندگانی بود و یازدهمین سال عمر خود را میگذراند ولی پـدرش پیری فرتوت شده بود و نزدیك‌آن بودکه اجلش فـرا رسد و رشتهٔ عمرش را بگسلد و ازینجهت درکار بنی‌اسرائیل وآیندهٔ مملکت نگران بود و فکر میکردکه پس از وفاتش‌کار قوم چگونـه خواهد بود و امور جمعیت راکه اداره خواهد کرد و کدام‌کس بولایت عهد او شایسته و لایق است. داود پسرانش‌را اطراف خود میدید وسلیمان اگر چه خردسال بود ازجهت علم وحکمت ازهمه‌برتروبالاتر بودوآثارهوش وکفایت وعقل‌ودرایت‌در سیماوکردارش‌دیده‌میشد.

داود را عادت براین بودکه سلیمان را درمجلس مرافعه‌ومحاکمهٔ خودحاضرمیساخت تا نیروی احتجاج و قدرت قضائیش بیفزاید و از مشعل دانش پدر برای‌آیندهٔ خود چراغی بیفروزد ، و بـرای ادارهٔ مملکت و سیاست ملت و حـل مشکلات‌آینده ، حکمت و دانش بیندوزد .

دریکی‌ازمجالس محاکمه، سلیمان درکنارکرسی حکومت داودنشسته بودکه متداعیین در محضر قضاء حاضرشدند . یکی ازآندو گفت : من زراعتی داشتم‌که حاصلش ببارآمده و موقع دروش فرارسیده بود و منظرهٔ زرفامش‌مسرت‌خاطر بیننده واندیشهٔ حاصلش امیدزارع را میفزود ، ولی گوسپندان این مردشبانه درآن‌کشتزار وارد شده‌اند وآنرا تباه ساخته‌اند و چیزی‌که بکارآید ازآن باقی نگذاشته‌اند .

---

* قرآن‌کریم ـ سورهٔ‌انبیاء ،آیه ۷۹ ومابعدآن .

سلیمان وارث سلطنت پدر

چون سخن مدعی بپایان رسید، مدعی‌علیه ساکت ماند ودر برابر حجت او نقضی نکرد وبا این ترتیب محکومیتش محرز ومسلم‌شد و حکم علیه‌او صدور یافت.

داود حکم داد که در برابر سهل‌انگاری که از او سرزده و خساراتی که بارآورده باید گوسپندان خود را برایگان تسلیم صاحب مزرعه کند. در اینموقع سلیمان کودك که از جانب خدا علم‌وحکمت‌آموخته و بردقائق این‌محاکمه واقف شده بودمهر خاموشی بشکست‌و گفت: بهتر آنست که اینحکم تعدیل شود!

حضار از جرأت کودك مدهوش شدند، و با منتهای دقت و توجه ببقیهٔ سخن سلیمان گوش فرادادند، سلیمان گفت: حکم این مخاصمه آنست که گوسپندان را به صاحب زراعت سپارند، تا ازشیرونتاج وپشم‌آن استفاده کند، و زمین را بصاحب گوسپند واگذارند تا به زراعتش همتش گمارد، تا چون بصورت اول بازگشت هریك از گوسپند و زمین بصاحب خود بازگردد، وبااین ترتیب هیچگونه زیانی بهیچیك از طرفین دعوی متوجه‌نخواهدشد و این حکم بعدالت نزدیکتر وبا موازین قضائی سازگارتر است.

ایندااستان مطلع ظهور ومظهر نبوغ سلیمان شد و خدایتعالی باینوسیله نشان داد که وارث سلطنت و نبوت داود، اوست. و بهمین مناسبت داودسلیمان را برغم برادران بولایت‌عهد برگزید و باآنکه سال‌های عمر برادران از سلیمان افزون بود ایشان را باطاعت او فرمان داد.

پدری در آرزوی فرزند*

سال‌های عمر زکریا بالا رفت، واستخوان‌هایش سست وقامتش خمیده شد، وموهای سفید برفراز سرش مانند برف برقلهٔ کوه، فرا رسیدن زمستان زندگی‌را نشان میداد. قوت زانوهای لرزانش بیش ازآن نبود که بمعبد وارد شود، وکارهای آنجا را اداره کند، ومواعظ و نصایحش را ایراد نماید، وآنگاه بمناسك و عبادات پردازد.

زکریا ضمناً ساعتی از روز را هم بدکان خود می‌نشست و باسود مختصری که بدست می‌آورد ضروریات زندگی را فراهم می‌ساخت، و پس‌از انجام اینمراسم و مناسك‌در پایان روز بخانه برمیگشت. تا شب تاریکرا در صحبت همسرش که اوهم پیری فرتوت‌بود بعبادت و ذکر خدا بسر برد.

زکریا تا آن حد از عمر که به سن نود سالگی رسیده بود، فرزندی نداشت‌که او را با جهان زندگی پیوستگی دهد، از اینرو با حزن واندوه و نومیدی بخانه‌واردمیشد و فکرمیکرد که چون طومارعمرش پیچیده شود، کدام‌کس وارث حکمت اوباشد،وبار وظیفهٔ اورا بردوش‌کشد، زیرا خویشان وعموزادگانش همه از اشرارو خود محتاج به سرپرست و مربی بودند، واگربحال خود میماندند بیم‌آن بودکه دین وآئین راتباه سازند ودام‌فسادرا بگسترند.

این خاطره‌های غم‌افزا، دل او را می‌فشرد و خاطرش را ناشاد وآزرده می‌داشت، ولی او مردی صبور و بردبار بود، ودر برابر اینهمه اندوه جزآه نیم شب وناله‌ٔ سحرگاه عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد، زیرا می‌دانست‌که این جریان مربوط باراده و قضای الهی است، و هیچکس از پیغمبر خدا سزاوارتر برضا و خشنودی از قضای خدا نیست. شاید خدا را در پس پردهٔ این ظواهرحکمتی نهان باشد، بنابراین وظیفهٔ بندگان جزشکر وصبر نیست.

---

* قرآن کریم — سورهٔ مریم، آیهٔ ۲ و مابعدآن.

پدری در آرزوی فرزند

یك روز به قانون معمول زکریا بمعبد وارد شد و بنماز و عبادت پرداخت ، آنگاه به عبادتگاه مریم رفت و او را مستغرق در عبادت و نماز یافت ، ولی مشاهده کرد که پیش روی مریم ظرفی پراز میوه است . این منظره تعجب و دهشت زکریا را برانگیخت، زیرا آن میوه میوه، تابستانی ولی فصل، فصل‌زمستان بود! و بعلاوه ازآنروزکه زکریا باقراء در بارهٔ کفالت مریم نزاع کرده وکفالت او را خود برعهده گرفته بود ، دیگر مریم از معبد بیرون نمیرفت و رشتهٔ ارتباطش را از همهٔ مردم ـ حتی از مادرش ـ گسیخته بود ، زیرا مادرش او را بعنوان تقرب بخدا ، نذر معبد کرده و بمتولیان معبدسپرده، بود،وازاین‌جهت دیگر بدیدار مریم نمیآمد ، بنابراین ، مریم این رزق عجیب ومیوهٔ تازه‌را ازکجاآورده؟ واین پیشآمد عجیب چگونه اتفاق افتاده ؟

زکریا در مقام تفحص برآمد و رو به مریم کرد و گفت : این میوه را ازکجا آورده‌ای ؟ مریم گفت :آن از جانب خدا است ، هر روز صبح و شام روزی، خود را در اینجا حاضر می‌بینم، در صورتی‌که برای تحصیل‌آن نمی‌کوشم وحتی از خدا هم‌آنرا تقاضا نمی‌کنم ولی پروردگار از روی تفضل‌آنرا برایم می‌فرستد، آنگاه روبزکریاکردوگفت : علت دهشت و تعجب تو چیست ؟ مگر نمی‌دانی خدا بهرکس اراده‌کند بیدریغ‌وبدون‌وسیله رزق‌میدهد.

در اینهنگام وضع تازه و حال دیگری بزکریا دست داد ، و در تفکر و تأملی‌عمیق فرورفت ، زیرا رفتار وگفتارآن دوشیزهٔ بزرگوار دلش را ازنومیدی بازآورد ، وبا خود گفت : مریم راست میگوید ، خداکه قدرتش وابستهٔ اسباب و اوضاع‌عادی‌نیست، بنابراین چه استبعادی داردکه در این سرپیری‌آرزوی مراهم برآورد و محیط زندگیم را به‌وجود فرزندان رونق و زینت بخشد ؟ درست است‌که اعصابم از قوت و قدرت افتاده و پیری نیرویم را فروکاسته ، و از نظر اصول طبیعی و اوضاع عادی انتظار وجود اولادی از من و همسر فرتوتم نمیرود ، مگرنه خدا برهمه‌کار قادر است ، هما نطورکه در فصل زمستان هرصبح و شام میوهٔ تابستانی برای مریم میفرستد. بنابراین بهترآنستکه دست تضرع بخدابردارم‌وبه دامن‌کرم بی‌پایان الهی درآویزم !

زکریا دست تضرع بخدا برداشت و از روی راز و نیاز عرضه داشت : «پروردگارا مرا تنها مگذار» زکریا نزد خداآبرومندتر ازآن بودکه دعایش را ردکند، ودست‌نومیدی برسینه‌اش‌گذارد ، از اینرو دیری نگذشت‌که در سرنماز فرشتگان او را ندا دادندکه : ای زکریا ، خداترا بفرزندی‌که نامش یحیی است و پیش از اوکسی باین‌نام‌نبوده، بشارت می‌دهد .

زکریا ازشنیدن‌آن ندا مبهوت ومدهوش شد،واین‌دهشت نه‌ازجهت‌استبعادوغرابت‌آن

بشارت، بلکه از شدت شادی و شعفی بود که باو دست داد .

زکریا برای اطمینان خاطر خود از خدا پرسید: چگونه بمن فرزندی عنایت‌میکنی در صورتیکه من پیری فرتوتم و همسرم عجوزی نازا است ؟

این سؤال ازطرف زکریا مانند سؤال ابراهیم درخصوص احیاء اموات، نه‌از روی انکار بلکه برای افزودن اطمینان خاطر بود.

پس فرشتگان درجواب گفتند :آیا خدائی‌که ترا ازعدم بیافرید نمیتواننددراین‌پیری و قطع رشتهٔ اسباب عادی فرزندی بتو ببخشد ؟

زکریا از خدا خواهش کرد که پیش از عملی شدن وعده برای او علامتی را قـرار دهد ، خدا در جواب زکریا فرمود: علامت تحقق این وعده‌آن است که مدت سه‌روز زبان تو ازکار خواهد افتاد ، بطوری‌که قادر برسخن گفتن نباشی، و ناچار مقاصد را به اشاره و رمز بفهمانی ؟

خدا در روزگار پیری زکریا ، یحیی را که پسری پاکیزه بود ، به او عنایت‌کرد ، و از همان زمان‌کودکی عقل سرشار و وحی و نبوت را به او ارزانی داشت . یحیی‌چنان عاشق عبادت بود که ازکثرت تهجد بسیار لاغر و نحیف شد ، و در پرتو علم سرشارش همهٔ مباحث و مسائل تورات را مورد دقت قرار داد ، و مشکلات‌آن‌کتاب را حل‌کرد ، و بر اصول و فروع‌آن محیط شد ، و به‌اتفاق‌آراء ، مرجع مسائل و قاضی احکام و معلم تعالیم تورات شد ، و در میان مردم شهرت یافت که او در اجـراء حق شجاع و با جرأت و در مبارزهٔ با باطل سرسخت است و دراجراء احکام‌خدا ازسرزنش بیم‌ندارد، وازصولت‌وشوکت هیچ ظالمی نمیترسد .

یك روز به یحیی خبر رسیدکه « هیرودیس » حاکم فلسطین عاشق « هیرودیا » دختر برادر خود شده ، و زیبائی منظر و تناسب اندام وگیرندگی قیافهٔ‌آن دوشیزه دل از دست حاکم ربـوده است ، و تصمیم دارد‌که با او ازدواج‌کند ، و مادر آن دختر و خـویشانش او را در این منظور کومك داده‌اند ، یحیی اعلام‌کرد‌که این ازدواج ، نامشروع و باطـل و با دستور تورات مخالفست، آنگاه‌گفت : من این ازدواج را امضاء نمیکنم وصریحاً به مخالفت‌آن قیام‌خواهم‌کرد.

آوازهٔ مخالفت یحیی در همه محافل شهر منعکس شد ، و به‌گوش «هیرودیا» رسید ، پس بـر یحیی خشم‌گرفت ، وکینه‌اش را در دل پنهان داشت ، وکم‌کم خشم وکینه‌اش بـه غم و تأثر شدیـد تبدیل شد ، و ترسید‌که این سر و صدا او را از دست یافتن بـه‌آرزوی شیرینش باز دارد ، و عمویش را از ایـن ازدواج منصرف سازد ، ولی تصمیم‌گرفت کـه در این مبارزه از حسن و جمـال خود استفاده‌کند ، تـا مگـر به کومك جمـال خود

به‌آرزویش دست یابد پس آرایشی به سزا کرد ، و با زیباترین لباس و درخشان‌ترین جواهر با چهره‌ای متبسم و سیمائی شکفته نزد عموی خود رفت ، و او را به دام زیبائی و رعنائی و شیرین سخنی خوددرافکند، و چنان دلش را اسیر خودساخت که‌بی‌اختیار گفت: هر آرزو و خواهشی کـه داشته باشی بگو تا بی‌درنگ بـرآورم ، زیرا که من بندهٔ فرمان و درگـرو اشارهٔ توام.

هیرودیا گفت : اگر شاه موافق باشد ، من جز سریحیی پسر زکریا را نمی‌خواهم زیرا که او نام من و شاهرا برسرزبانها انداخته وسرگذشت ما را نقل مجالس و زبان زد خاص و عام ساخته ، اگر شاه باین تقاضا راضی شود، چشم من روشن و دلم آرام‌وخاطرم شاد خواهد شد .

هیرودیس که مفتون جمال و مقهورشهوت بود خواهش او را بپذیرفت و گوش خودرا ازشنیدن ندای وجدان و توبیخ ضمیر بربست ، و طولی نکشید که سریحیی پیش روی آن‌زن حاضر شد ، واز دیدن‌آن سر ، دلش بیاسود ، وآتش خشمش فرونشست ولی او بااین رفتار لعنت و عذاب الهی را برخود و بنی‌اسرائیل وارد ساخت .

شیخ عطار

سر بریدهٔ پسر

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف
یك شبی می‌گفت در بغداد حرف
حرف هایی کز بلندیش آسمان
سر نهادی تشنه دل بـر آستان
داشت بـرنائی جنید راهبر
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار
پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز
دم نزد وان جمع را دل داد باز
گفت: آن دیگی که امشب بس‌عظیم
بر نهادم من ز اسرار قدیم
پخت باید اندرآن آشی چنین
هم بود زین بیش و، کم نبود ازین

اقتباس از «توضیح‌المسائل»
رسالهٔ حضرت آیة‌الله العظمی سیدالفقهاء و الفضلاء
سید محسن طباطبائی حکیم

احکام ارث پدر

(۱) کسانیکه بواسطهٔ خویشی ارث میبرند سه دسته هستند: دستهٔ اول ـ پدرو مادر و اولاد میت است و با نبودن اولاد، اولاد اولاد هرچه پائین روند، هر کدام آنان که بمیت نزدیکتر است ارث میبرد و تا یکنفر از این دسته هست دستهٔ دوم ارث نمی‌برند. دستهٔ دوم ـ جد یعنی پدر بزرگ و جده یعنی مادر بزرگ و خواهر و برادر است و با نبودن برادر و خواهر، اولاد ایشان هر کدام آنان که به میت نزدیکتر است ارث میبرد و تا یك نفر از این دسته هست دسته سوم ارث نمیبرند. دستهٔ سوم ـ عمو و عمه و دائی و خاله و اولاد آنان است و تا یك نفر از عموها و عمه‌ها و دائی‌ها و خاله‌های میت زنده‌اند، اولاد آنان ارث نمی‌برند، ولی اگر میت عموی پدری و پسر عموی پدر و مادری داشته باشد، ارث به پسر عموی، پدر و مادری میرسد و عموی پدری ارث نمی‌برد.

(۲) اگر عمو وعمه و دائی و خاله خود میت و اولاد آنان واولاد اولاد آنان نباشند، عمو و عمه و دائی و خالهٔ پدر و مادر میت ارث میبرند و اگر اینها نباشند، اولادشان ارث میبرند و اگر اینها هم نباشند، عمو و عمه و دائی و خالهٔ جد و جدهٔ میت، و اگر اینها هم نباشند، اولادشان ارث می‌برند.

ارث دستهٔ اول

(۳) اگر وارث میت فقط یك نفر از دستهٔ اول باشد مثلا پدر یا مادر یا یك پسر یا یك دختر باشد، همهٔ مال میت باو میرسد و اگر چند پسر یا چند دختر باشند همه مال بطور مساوی بین آنان قسمت می‌شود. و اگر یك پسر و یك دختر باشد مال را قسمت می‌کنند، دو قسمت را پسر و یك قسمت را دختر میبرد و اگر چند پسر وچند دختر باشند مال را طوری قسمت می‌کنند که هر پسری دوبرابر دختر ببرد.

(۴) اگر وارث میت فقط پـدر و مادر او باشند ، مال سه قسمت میشود ، دو قسمت آن را پدر و یك قسمت را مادر می‌برد ، ولی اگر میت دو برادر ، یا چهار خواهـر ، یا یك برادر و دو خواهر داشته باشدکـه همهٔ آنان پدری باشند یعنی پدرآنان با پدر میت یکی باشد، خواه مادرشان هم با مادر میت یکی باشد یا نه ، اگرچه تامیت پدرومادر دارد اینها ارث نمی‌برند ، اما بواسطهٔ بودن اینها مادر شش یك مال را می‌برد وبقیه را به پدر می‌دهند .

(۵) اگـر وارث میت فقط پدر و مـادر و یك دختـر بـاشد ، چنـانچه میت دو برادر یا چهار خواهر یا یك برادر و دو خواهر پدری نـداشته باشد ، مال را پنج قسمت می‌کنند ، پدر و مادر ، هر کدام یك قسمت و دختر سه قسمت‌آن را می‌برد واگردو برادر یا چهارخواهر یایك برادر ودو خواهر پدری داشته باشد ، مال را شش قسمت می‌کنند ، پدر و مادر هر کدام یك قسمت و دختر سه قسمت می‌برد و یك قسمت باقی مانـده را چهار قسمت می‌کنند یك قسمت را بـه پدر و سه قسمت را به دختر می‌دهند مثلا اگـر مال میت را ۲۴ قسمت‌کنند، ۱۵ قسمت‌آن را به دختروه قسمت‌آن رابه پدرو۴ قسمت‌آن رابه مادر می‌دهند .

(۶) اگـر وارث میت فقط پـدر و مادر و یـك پسر بـاشد ، مـال را شش قسمت می‌کنند ، پدر و مادر هر کدام یك قسمت و پسر چهار قسمت‌آن را می‌برد ، و اگر چند پسر یا چند دختر باشند، آن چهار قسمت را بطور مساوی بین خـودشان قسمت می‌کنند و اگر پسر و دختر باشند، آن چهار قسمت را طوری تقسیم می‌کنندکه هرپسری دو برابر دختر ببرد.

(۷) اگروارث‌میت فقط‌پدرویك‌پسر، یامادرویك پسرباشد، مال راشش‌قسمت میکنند، یك قسمت‌آنرا پدریا مادروپنج قسمت را پسرمیبرد .

(۸) اگر وارث میت فقط ، پدر یا مادر ، یا پسر و دختر باشد ، مال را شش قسمت میکنند، یك قسمت‌آنراپدر، یا مادرمیبرد وبقیه را طوری قسمت میکنندکه هرپسری دوبرابر دختر ببرد.

(۹) اگروارث میت فقط پدرویك دختر، یا مادرویك دخترباشد، مال راچهار قسمت می‌کنند ، یك قسمت‌آنرا پدریا مادرو بقیه را دخترمیبرد .

(۱۰) اگر وارث میت فقط پـدر و چند دختر یا مادر و چند دختر باشد ، مال را پنج قسمت میکنند ، یك قسمت‌راپدریا مادرمیبرد وچهار قسمت را دخترها بطورمساوی بین خودشان تقسیم میکنند .

(۱۱) اگر میت اولاد نداشته باشد ، نوهٔ پسری او اگرچه دخترباشد، سهم‌پسرمیت

را میبرد و نوۀ دختری او اگرچه پسر باشد، سهم دختر میت رامیبرد مثلا اگر میت یك پسر از دختر خود و یك دختر از پسرش داشته باشد، مال را سه قسمت می کنند، یك قسمت را به پسر دختر و دو قسمت را به دختر پسر میدهند.

ارث دستهٔ دوم

(۱۲) دستهٔ دوم را کسانی که بواسطهٔ خویشی ارث می برند. جد یعنی پدر بزرگ و جده یعنی مادر بزرگ و برادر و خواهر میت است و اگر برادر و خواهر نداشته باشد، اولادشان ارث میبرد.

(۱۳) اگر وارث میت فقط یك برادر . یا یك خواهر باشد. همه مال باو میرسد و اگر چند برادر پدر و مادری . یا چند خواهر پدر و مادری باشد . مال بطور مساوی بین آنان قسمت میشود و اگر برادر و خواهر پدر و مادری باهم باشند هر برادری دو برابر خواهر میبرد مثلا اگر دو برادر و یك خواهر پدرومادری دارد . مال را پنج قسمت میکنند. هر یك از برادرها دو قسمت و خواهر یك قسمت آنرا می برد .

(۱۴) اگر میت برادر و خواهر پدر ومادری دارد . برادر و خواهر پدری که از مادر با میت جدا است ارث نمی برد . و اگر برادر و خواهر پدرومادری ندارد چنانچه فقط یك خواهر یا یك برادر پدری داشته باشد . همهٔ مال باو میرسد و اگر چند برادر یا چند خواهر پدری داشته باشد . مال بطور مساوی بین آنان قسمت میشود و اگر هم برادر و هم خواهر پدری داشته باشد . هر برادری دو برابر خواهر میبرد .

(۱۵) اگر وارث میت فقط یك خواهر یا یك برادر مادری باشد که از پدر با میت جدا است. همهٔ مال باو میرسد. و اگر چند برادر مادری یا چند خواهر مادری یا چند برادر و خواهر مادری باشند، مال بطور مساوی بین آنان قسمت میشود .

(۱۶) اگر میت برادر و خواهر پدرومادری و برادر و خواهر پدری و یك برادر یا یك خواهر مادری داشته باشد. برادر و خواهر پدری ارث نمی برند و مال را شش قسمت میکنند یك قسمت آنرا به برادر یا خواهر مادری و بقیه را به برادر و خواهر پدرومادری میدهند و هر برادری دو برابر خواهر میبرد .

(۱۷) اگر میت برادر و خواهر پدرومادری و برادر و خواهر پدری و برادر و خواهر مادری داشته باشد، برادر و خواهر پدری ارث نمیبرد و مال را سه قسمت میکنند، یك قسمت آنرا برادر و خواهر مادری بطور مساوی بین خودشان قسمت میکنند و بقیه را به برادر و خواهر پدرومادری میدهند و هر برادری دو برابر خواهر میبرد .

(۱۸) اگر وارث میت فقط برادر و خواهر پدری و یك برادر مادری یا فقط

یك خواهر مادری باشد ، مال را شش قسمت می‌کنند ، یك قسمت‌آن را برادر یا خواهر مادری می‌برد و بقیه را به برادرو خواهر پدری می‌دهند و هر برادری دو برابرخواهر می‌برد .

(۱۹) اگر وارث میت فقط برادر و خواهر پدری و چند برادر و خواهر مادری باشد ، مال را سه قسمت میکنند ، یك قسمت‌آن را برادر و خواهر مادری بطورمساوی‌بین خودشان قسمت می‌کنندوبقیه رابه برادروخواهرپدری می‌دهند وهربرادری دوبرابرخواهر می‌برد .

(۲۰) اگر وارث میت فقط برادر و خواهر و زن او باشد ، زن ارث خود را به تفصیلی‌که بعد از این گفته می‌شود می‌برد . و خواهر و برادر بطوریکه در مسائل گذشته گفته شد ارث خود را می‌برند. ونیز اگر زنی بمیرد ووارث اوفقط خواهروبرادروشوهر او باشد ، شوهر نصف مال را می‌برد و خواهر و برادر بطوریکه در مسائل پیش‌گفته شد ارث خود را می‌برند. ولی برای‌آنکه زن یا شوهرارث می‌برداز‌سهم برادروخواهرمادری چیزی‌کم نمی‌شود واز سهم برادرو خواهر پدرو مادری یا پدری‌کم میشود مثلا اگروارث میت شوهر و برادر و خواهرمادری وبرادروخواهر پدرومادری اوباشد ، نصف مال‌بشوهر میرسد و یك قسمت از سه‌قسمت اصل مال‌را به‌برادر و خواهرمادری میدهند وآنچه میماند مال برادر و خواهر پدر و مادری است ، پس اگر همهٔ مال او شش تومان باشد،سه‌تومان بشوهرو دو تومان به برادر و خواهر مادری و یك تومان به برادر و خواهر پدرو مادری می‌دهند .

(۲۱) اگر میت خواهر و برادر نداشته باشد ، سهم ارث‌آنان را به اولادشان می‌دهند وسهم برادرزادد وخواهرزادهٔ مادری بطورمساوی بین‌آنان قسمت می‌شود وازسهمی که به برادرزاده و خواهرزادهٔ پدری یا پدری و مادری می‌رسد، هرپسری دو برابر دختر می‌برد .

(۲۲) اگروارث میت فقط یك جد یا یك جدهٔ است ، چه پدری باشد یامادری،همهٔ مال باو میرسد و بابودن جد میت پدر جد او ارث نمیبرد .

(۲۳) اگروارث میت فقط جد وجدهٔ پدری باشد ، مال سه قسمت می‌شود،دوقسمت‌را جد ویك قسمت را جده میبرد واگرجدوجدهٔ مادری باشد،مال‌را بطور مساوی‌بین خودشان قسمت میکنند .

(۲۴) اگر وارث میت فقط یك جد یا جدهٔ پدری و یك جد یا جدهٔ مادری باشد مال سه قسمت می‌شود ، دو قسمت را جد یا جدهٔ پدری و یك قسمت را جد یا جدهٔ مادری می‌برد .

(۲۵) اگر وارث میت جد وجدهٔ پدری وجدوجدهٔ مادری باشدمال سه‌قسمت میشود، یك قسمت آنرا جدوجدهٔمادری بطورمساوی بین‌خودشان‌قسمت میکنند ودوقسمت آنرا به‌جدوجدهٔ پدری میدهند وجددو برابر جده میبرد.

(۲۶) اگر وارث میت فقط زن و جد و جدهٔ پدری و جد و جدهٔ مادری او باشد.زن ارث خود را بتفصیلی که بعد از این گفته میشود میبرد و یك قسمت از سه قسمت اصل مال را به جد و جدهٔ مادری میدهند که بطور مساوی بین خودشان قسمت میکنند و بقیه را به جد و جدهٔ پدری میدهند و جد دو برابر جده می‌برد ، و اگروارث میت شوهروجد وجده باشد، شوهر نصف‌مال رامیبرد وجد وجده بدستوری که درمسائل گذشته گفته‌شد، ارث خودرا می‌برند .

ارث دستهٔ سوم

(۲۷) دستهٔ سوم عمووعمه‌ودائی‌وخاله‌واولادآنان است بتفصیلی که گفته شد که اگراز طبقهٔ اول و دوم کسی نباشد ، اینها ارث می‌برند .

(۲۸) اگر وارث میت فقط یك عمو یا یك عمه است ، چه پدر و مادری باشد یعنی پدرمیت یامادر با میت از یك پدر و مادر باشد یا مادری ، همهٔ مال به او میرسد و اگر چند عمو یا چند عمه باشند و همه پدر و مادری ، یا همه پدری باشند ، مال بطور مساوی بین‌آنان قسمت میشود و اگر عمو و عمه هردو باشد وهمه پدر و مادری یا همه پدری‌باشند، عمو دو برابر عمه میبرد مثلا اگر وارث میت دو عمو و یك عمه باشد ، مال را پنج قسمت میکنند ، یك قسمت را به عمه میدهند وچهارقسمت را عموها بطورمساوی بین‌خودشان‌قسمت میکنند .

(۲۹) اگر وارث میت فقط چند عموی مادری یا چند عمه مادری یا عمووعمهٔمادری باشند ، مال بطور مساوی بین‌آنان قسمت میشود .

(۳۰) اگر وارث میت عمو و عمه باشد و بعضی پدری و بعضی مادری و بعضی پدر و مادری باشند ، عمو و عمهٔ پدری ارث نمیبرند ، پس اگر میت یك عمو یا یك عمهٔ مادری دارد ، مال را شش قسمت میکنند ، یك قسمت را بعمو یا عمهٔ مادری و بقیه را بعمو و عمهٔ پدر و مادری می‌دهند و عموی پدر و مادری دو برابر عمهٔ پدر و مادری میبرد و اگر هم عمو و هم عمهٔ مادری دارد ، مال را سه قسمت می‌کنند دو قسمت را به عمو و عمهٔ پدر و مادری می‌دهند و عمو دو برابر عمه می‌برد و یك قسمت را به عمو و عمهٔ مادری می‌دهند که به طور مساوی بین خودشان قسمت میکنند و احتیاط آن است که در تقسیم با یکدیگر صلح کنند.

(۳۱) اگر وارث میت فقط یك دائی ، یا یك خاله باشد ، همهٔ مال به او می‌رسد

و اگر هم دائی و هم خاله باشند و عمه پدر و مادری ، یا پدری ، یا مادری باشند ، مال به طور مساوی بین آنان قسمت می‌شود و احتیاط آن است که در تقسیم با یکدیگر صلح کنند .

(۳۲) اگر وارث میت فقط یك دائی ، یا یك خاله مادری ، و دائی و خالهٔ پدر و مادری و دائی و خالهٔ پدری باشد، دائی وخالهٔ پدری ارث نمیبرد،ومال راشش‌قسمت‌میکنند، یك‌قسمت را به دائی یاخالهٔ مادری وبقیه را به‌دائی‌وخاله‌پدرومادری میدهندواحتیاط‌مستحب آنست که در تقسیم با یکدیگر صلح کنند .

(۳۳) اگر وارث میت فقط دائی و خالهٔ پدری و دائی و خالهٔ مادری و دائی و خالهٔ پدر و مادری باشد ، دائی و خالهٔ پدری ارث نمی‌برد و باید مال را سه قسمت کنند ، یك قسمت آن را دائی و خالهٔ مادری به طور مساوی بین خودشان قسمت نمایند و بقیه را به دائی و خالهٔ پدر و مادری بدهند و احتیاط مستحب آن است که در تقسیم آن با یکدیگر صلح کنند .

(۳۴) اگروارث‌میت یك‌دائی یا یك‌خاله‌ویك‌عمو یا یك‌عمه باشد مال‌راسه‌قسمت‌میکنند، یك قسمت رادائی یاخاله وبقیه را عمو یاعمه می‌برد .

(۳۵) اگر وارث میت یك دائی یا یك خالهٔ و عمو و عمه باشد، چنانچه عمو و عمه ، پدر و مادری یا پدری باشند ، مال را سه قسمت می‌کنند ، یك قسمت را دائی یا خالهٔ میبرد و از بقیه دو قسمت بعمو و یك قسمت بعمه می‌دهند ، بنابراین اگر مال را نه قسمت کنند سه قسمت را به دائی یاخاله وچهار قسمت را به‌عمو و دوقسمت را به‌عمه‌می‌دهند.

(۳۶) اگروارث میت‌یك‌دائی یایك خاله، یك‌عمو یا یك‌عمهٔ‌مادری وعمووعمهٔ‌پدرومادری یا پدری باشد . مال را سه‌قسمت می‌کنند ، یك قسمت‌آنرا به‌دائی یاخالهٔ میدهند ودوقسمت باقیمانده را شش قسمت میکنند ، یك قسمت را بعمو یاعمه مادری وبقیه را بعمو و عمهٔ پدرو مادری یا پدری میدهند وعمو دو برابر عمه میبرد . بنابراین اگر مال رانه قسمت‌کنند،سه قسمت را به‌دائی یاخاله ویك قسمت را به‌عمو یاعمه‌مادری وپنج قسمت دیگر را به‌عمووعمهٔ‌پدرو مادری یا پدری می‌دهند.

(۳۷) اگر وارث میت یك دائی یا یك خاله و عمو و عمهٔ مادری و عمو و عمهٔ پدر و مادری یا پدری باشد ، مال را سه قسمت می‌کنند یك قسمت را دائی یا خاله میبرد و دو قسمت باقی مانده را سه سهم میکنند ، یك سهم‌آن را به طور مساوی بین عمو و عمه مادری قسمت میکنند و دو سهم دیگر را بین عمو و عمه پدر و مادری یا پدری قسمت می‌نمایند و عمودوبرابر عمه می‌برد . بنابراین اگرمال رانه‌قسمت‌کنند ، سه قسمت‌آن سهم خاله‌یادائی ودوقسمت سهم عمو وعمه مادری وچهار قسمت سهم عمو و عمهٔ پدر ومادری یا پدری‌میباشد.

(۳۸) اگر وارث میت چند دائی و چند خاله باشد که همه پدر و مادری یا پدری یا مادری باشند و عمو و عمه هم داشته باشد ، مال سه سهم می‌شود ، دوسهم آنرا بدستوری که درمساله پیش گفته شد ، عمو و عمه بین خودشان قسمت میکنند ویك سهم آنرادائی‌هاوخاله‌ها بطور مساوی بین خودشان قسمت مینمایند .

(۳۹) اگر وارث میت ، دائی یا خاله مادری و چند دائی و خالهٔ پدر و مادری یا پـدری و عمو و عمه باشد ، مال سه سهم می‌شود ، و دو سهم آنرا بدستوری کـه سابقاً گفته شد عمو و عمه بین خودشان قسمت می کنند ، پس اگـر میت یك دائی یا یك خالهٔ مادری دارد، یك سهم دیگر آنرا شش قسمت میکنند ، یك قسمت را به دائی یا خالهٔ مادری میدهند و بقیه را به دائی و خالهٔ پدر و مادری یا مادری میدهند که بنابراحتیاط باید در تقسیم آن با هم صلح کنند و اگر چند دائی مادری یا چند خالهٔ مادری یا هم دائی مادری و هم خالهٔ مادری داردآن یك سهم راسه قسمت میکنند ، یك قسمت را دائی‌ها و خاله‌های مادری بـه طوری مساوی بین خودشان قسمت می کنند و بقیه را به دائی و خالهٔ پدر و مادری یاپدری میدهند وبنابراحتیاط درتقسیم آن باهم صلح میکنند ، واما دائی‌وخالهٔ پدری‌بادائی وخالهٔ پدرومادری حصه ندارند.

(۴۰) اگرمیت عمو و عمه و دائی و خاله نداشته باشد ، مقداری که بعموو‌عمه‌میرسد، باولادآنان و مقداری به دائی و خاله میرسد ، باولادآنان داده میشود .

(۴۱) اگر وارث میت عمو و دائی وخالهٔ پدر وعمووعمه ودائی وخالهٔ مادراوباشند، مال سه سهم می‌شود ، یك سهم آنرا عمو و عمه و دائی و خالهٔ مادر میت بطـور مساوی بین خودشان قسمت میکنند و دوسهم دیگرآنرا سه قسمت میکنند یك قسمت را دائی وخالهٔ پدر میت بطور مساوی بین خودشان قسمت مینمایند و دو قسمت دیگرآنرا بعمو وعمه پدر میت می‌دهند و عمو دوبرابر عمه میبرد .

مسائل متفرقهٔ ارث

(۱) قرآن وانگشتر وشمشیری میت ولباسی راکه پوشیده‌مال پسر بزرگتر است چه از هر کدام یك عدد داشته یا از هر کدام متعدد داشته باشد بنابراقوی .

(۲) اگر پسر بزرگ میت بیش از یکی باشد مثلا از دوزن او دریك وقت دو پسر بدنیا آمده‌باشد، باید لباس وقرآن و انگشتری وشمشیر میت را بطور مساوی بین خودشان قسمت کنند .

(۳) مسلمان ازکافر ارث میبرد ولی‌کافر اگر چه پدر یا پسر میت باشد ازاو ارث نمیبرد .

مسائل متفرقه

(۱) اگر پدر ومادر فقیر باشند و نتوانند کاسبی‌کنند ، فرزند آنان اگر بتواند باید خرجی‌آنان‌را بدهد. اگر متکفل نفقهٔ آنها کسی دیگرنباشد ولوازبابت وجوه شرعیه.

(۲) اگرکسی فقیر باشد و نتواندکاسبی‌کند، پدر او باید خرجی اورا بدهد واگر پدرندارد یانمیتواند خرجی اورا بدهد ، چنانچه فرزندی هم نداشته باشدکه‌بتواند خرجی او را بدهد ، جد پدری او باید خرجی او را بدهد و اگر جد پدری ندارد ، یــا نمیتواند خرجی اورا بدهد مادرش باید خرجی او را بدهد واگرمادر هم ندارد یا نمیتواند خرجی او را بدهد باید مادر پدر و مادر مادر و پدر مادر با هم خرجی او را بدهند و اگر مادر پدر و مادر مادر ندارد پدر مادر بایدخرجی او را بدهد .

(۳) احتیاط واجب‌آنست‌که ولی بچه پیش ازآنکه بچه بالغ شود اورا ختنه نماید و اگر اورا ختنه نکند ، بعد از بالغ‌شدن برخود بچه واجب است .

احکام ازدواج

(۱) دختری‌که بحد بلوغ رسیده است یعنی مصلحت خود را تشخیص میدهد ، اگر بخواهد شوهر کند، چنانکه باکره باشد بنابراحتیاط واجب‌باید از پدر یا جد پدری خود

اجازه بگیرد و اجازهٔ مادر و برادر لازم نیست .

(۲) پدر و جد پدری میتوانند برای فرزند نابالغ، یا دیوانهٔ خودکه بحال‌دیوانگی بالغ شده است ازدواج کنند و بعد ازآنکه آن طفل بالغ شد ، دیوانه عاقل گردید ، اگر ازدواجی که برای او کرده‌اند ، مفسده‌ای نداشته ، نمیتواندآنرا بهم بزند و اگر مفسده‌ای داشته ، میتواند آنرا بهم بزند .

(۳) اگر پدر و جد پدری غائب باشند ، و دختر نیز احتیاج بتزویج داشته باشد یا دختر باکره نباشد اجازهٔ پدر و جد لازم نیست .

(۴) اگر پدر ، یا جد پدری برای پسر نابالغ خود زن بگیرد ، پسر باید بعد از بالغ شدن خرج آن زن را بدهد .

(۵) اگر پدر ، یا جد پدری برای پسر نابالغ خود زن بگیرد ، چنانچه پسر در موقع عقد مالی داشته ، مدیون مهر زن است و اگردرموقع عقد مالی نداشته پدر یا جد او باید مهر زن را بدهند .

نماز قضای پدر

(۱) اگر پدر نماز خود را بجا نیاورده باشد چنانچه از روی عذر بوده ومتمکن از قضاءآنها شده یانه، بر پسر بزرگترواجب است که بعد ازمرگش بجاآورد ، یا برای آنان اجیر بگیرد و احتیاط واجب آنستکه آنچه راکه پدر از روی عمد نخوانده یا اینکه فاسداً خوانده بود قضاء نماید و بنابر احتیاط واجب نمازهائیکه از مادر فوت شده است هم قضاء نماید و بنابر احتیاط واجب است بروَلی میت که قضاء روزه‌هائیکه پدر نگرفته است بنماید مگر آن روزه‌هائیکه در ناخوشی بجا نیاورده و فوت نموده قضاء ندارد گرچه مستحب است بروَلی که آنها را هم بیاورد و بنابراحتیاط مستحب روزه‌هائیرا که مادر نگرفته بجا آورد ولی روزه‌ای راکه در سفر نگرفته‌اند ، اگر چه نمیتوانسته‌اند قضاکنند ، باید پسربزرگتر قضا نماید ، یا برای‌آن اجیر بگیرد .

(۲) اگرپسر بزرگترشك داردکه پدر ومادرش‌نماز و روزهٔ قضاداشته‌اند یانه چیزی براو واجب نیست .

(۳) اگر پسر بزرگتر بداندکه پدر و مادرش نمازقضا داشته‌اند و شك‌کندکه بجای آورده‌اند یانه ، بنابر احتیاط واجب باید قضا نماید .

(۴) اگر معلوم نباشدکه پسر بزرگترکدام است ، قضای نماز و روزهٔ پدر و مـادر بر هیچ‌کدام از پسرها واجب نیست . ولی احتیاط واجب‌آنست‌که نماز و روزه را یکی از آنها بطور واجب‌کفائی بجاآورد .

(۵) اگرمیت وصیت‌کرده باشدکه برای نماز و روزهٔ اواجیربگیرند ، بعد ازآنکه اجیر نماز و روزهٔ او را بطور صحیح بجاآورد ، بر پسربزرگتر چیزی واجب نیست .

(۶) اگر پسر بزرگتر بخواهد نماز پدر و مادر را بخواند ، باید بتکلیف خـود عمل‌کند ، مثلا قضای نماز صبح ومغرب و عشاء مادرش را باید بلند بخواند وهمچنین است در سایر اجزاء و شرائط باید در قضا رعایت تکلیف خود را بنماید .

(۷) کسی‌که خودش نماز وروزهٔ قضا دارد ، اگر نماز و روزه پدر و مادر هم براو واجب شود ، هرکدام را اول بجاآورد صحیح است.

(۸) اگر پسر بزرگتر موقع مرگ پدریا مادرنا بالغ یا دیوانه باشد ، وقتیکه بالغ شد یا عاقل گردید ، باید نماز وروزهٔ پدر ومادر را قضا نماید و چنانچه پیش ازبالغ شدن یا عاقل شدن بمیرد ، بر پسر دوم چیزی واجب نیست .

(۹) اگر پسر بزرگتر پیش از آنکه نماز و روزهٔ پدریا مادر را قضا کند بمیرد ، بر پسر دوم چیزی واجب نیست .

احکام وصیت

(۱) کسیکه نشانه‌های مرگ را درخود می‌بیند ، اگر نماز و روزهٔ قضا دارد ، باید وصیت کند که از مال خودش برای آنها اجیر بگیرند بلکه اگر مال نداشته باشد ، ولی احتمال بدهد کسی بدون آنکه چیزی بگیرد آنها را انجام میدهد ، بازهم واجب است وصیت نماید و اگر قضای نماز و روزهٔ او به‌تفصیلی که در کتاب صلوة وصوم گفته شد ، بر پسر بزرگترش واجب باشد ، باید باو اطلاع دهد یا وصیت کند که برای او بجاآورند.

(۲) کسیکه نشانه‌های مرگ رادرخود می‌بیند ، اگرمالی پیش کسی دارد یا درجائی پنهان کرده است که ورثه نمیدانند ، چنانچه بواسطهٔ ندانستن ، حقشان ازبین برود باید بآنان اطلاع دهد و لازم نیست برای بچه‌های صغیرخود قیم و سرپرست معین کند ، ولی در صورتیکه بدون قیم مالشان از بین میرود ، یا خودشان ضایع میشوند ، باید برای آنان قیم امینی معین نماید.

(۳) کسی راکه انسان وصیت میکند که چیزی باوبدهند باید وجود داشته باشد ، پس اگر وصیت کند به‌بچه‌ای که ممکن است فلان زن حامله شود چیزی بدهند باطل است . ولی اگر وصیت کند به‌بچه‌ای که در شکم مادر است چیزی بدهند اگر چه هنوز روح نداشته باشد ، وصیت صحیح است، پس اگرزنده بدنیاآمد ، بایدآنچه راکه وصیت کرده باوبدهند و اگر مرده بدنیاآمد وصیت باطل میشود وآنچه راکه برای او وصیت کرده ، ورثه میان خودشان قسمت میکنند.

(۴) اگر کسی بگوید من‌وصی میتم که مال‌اورا به‌صرفی‌برسانم، یا میت مراقیم بچه‌های خود قرار داده ، در صورتی باید حرف او را قبول کرد که دو مرد عادل گفتهٔ او را تصدیق نمایند

روزه‌های حرام و مکروه

(۱) روزهٔ مستحبی اولاد اگر اسباب اذیت پدر و مادر ، یا جد شود حرام است.

(۲) اگر پسر بدون اجازهٔ پدر روزهٔ مستحبی بگیرد و در بین روز پدر او را نهی کند اگر نهی او از روی شفقت به‌پسر باشد ، باید افطار نماید.

محمد کلانتری «پیروز»

وصیت

پسرم !
ای‌فروزنده چراغ شب تاریك پدر
ای درخشنده تر از تابش خورشید سحر
ای شکر خندهٔ توکام دلم را شکر
تو عصای ره فردای منی

پسرم !
زندگی دشوار است
راه ناهموار است
دیوافسونگر شب بیدار است
من از این زندگی و راه بتنگ آمده‌ام

پسرم !
تو در این سن و در این سال سیاه
چه‌بسا سفرهٔ بی‌نان دیدی
ای بسا شام که بی شام گذشت
پدر خویش پریشان دیدی

پسرم !
تو مرا حاصل این زندگی دشواری
گل خوشبوی منی ، رونق این گلزاری
زسیه روزی و بی برگی خود لب بر بند
تازند اختر تابندهٔ هستی لبخند

پسرم !
زندگی سیم و زر و منصب نیست
زندگی دانش وکار و شرف است
کوشش و جهد براه هدف است
معنی واقعی زندگی ما اینست

پسرم !
تا بتن جان دارم
تا بدل آرزوی وصل عزیزان دارم
تا بسر عشق گل و سبزهٔ بستان دارم
بهره زندگی خویشتن ایمان دارم

پسرم !
مرگ میآید و من میمیرم
بدل خاك مكان میگیرم
تو درآن روز بجز راه پدر
مسپار ، ای پسرم راه دگر

رابیندد رانات تاگور

پدرم

آنجاکه اندیشه را هراسی نیست
آنجاکه سرها برافراشته
و دانش‌آزاد است
آنجاکه دیوارهای تنگ و باریك خانه‌ها دنیا را در هم نشکسته است
آنجاکه‌کلمات از ژرفای حقیقت سرچشمه میگیرند
آنجاکه پشتکار خستگی ناپذیر ، بازوان خود را بسوی‌کمال میگشاید
آنجاکه نهرزلال فرزانگی
در ریگزارهولناك رسوم مرده، راه خود راگم نکرده ونخشکیده است
آنجاکه‌اندیشه به‌رهنمائی تو ،
در سرزمین پندارو کردار بیکران پیش میرود
و به‌بهشت‌آزادی میانجامد
پدرم
پدرم ! دیار مرا به‌جانب بیداری رهنمون‌باش.

«مرد غریبه‌ای بنام پدر»

از کلودل نویسنده و شاعر فرانسوی

بارها آهنگ سفر کردیم ، اما این‌بار سفر ما بازگشت ندارد خدا حافظ ای‌عزیزان، زیرا قطاری که باید ما را همراه ببرد درنگ نمیکند .

بارها این صحنه را تمرین کردیم ، اما این بار دیگر بازی‌کنان‌قصد شوخی ندارند. راستی مگر گمان میکردید که ما هرگز بطور جدی از هم جدا نخواهیم شد ؟

خدا حافظ ، مادر، چرا گریه کنیم؟ گریه‌کار آنهائی است که هنوزامیدی دردل دارند. برای آنچه تغییرپذیر نیست ، چرا اشك بریزیم ؟

مگر نمیدانید که من سایه‌ای‌هستم که در گذرم وشماخود نیزشبحی گذران بیش نیستید؟

خدا حافظ ، زیرا ما دیگر از این سفر باز نخواهیم گشت .

ببینید ، ما بارسفر آخرین را بسته‌ایم . میرویم وهمه زنان را در پشت سرمیگذاریم. همسران قانونی خودمان ، و معشوقه‌ها ، و زنهای دیگر را بـرای همیشه ترك میگوئیم . دیگر زن و فرزند نداریم ، زیرا برای نخستین بارسبك و تنهاآماده سفر شده‌ایم .

با این همه در این لحظهٔ آخرین ، پیش از مرگ و جدائی ، پیش ازآنکه دیگر از من رمقی باقی نباشد، بگذارروی تراکه زن من‌بودی ببینم. بگذارروی ترا پیش ازآنکه صاحبی تازه پیداکنی ، یکبار دیگر بنگرم .

درخانهٔ تازهٔ خود ، لااقل ازبچهٔ خودمان خوب نگاهداری کن ، زیرا این بچه مال هردوی ما بود . این بچه راکه روح و جسم من است ، و چندی دیگر ناگـزیر بـه‌مرد غریبه‌ای **«پدر»** خطاب‌خواهدکرد، خوب نگاهداری کن.

خدا حافظ ، زیرا ما دیگر از این سفر باز نخواهیم گشت .

سعدی

پدرمرده

پدر مرده را سایه برسر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش | مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید، که نازش خرد؟ | وگر خشم گیرد، که بارش برد؟
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همه، گر بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك | بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
همیگفت و در روضه‌ها می‌چمید | کزآن خار برمن چه گلها دمید

شجاع‌الدین شفا

شاه پریان

اثر : گوته

کیست که در این دل شب ، درمیان باد و طوفان سفر میکند ؟
پدری‌است که کودك ناتوانش‌را درآغوش گرفته‌است تا ازسرما و باران دراما نش‌دارد.
میپرسد : « طفلك من ، چرا چهره‌ات را با چنین ترس و لرز پنهان کرده‌ای ؟ »
« بابا ، مگر پادشاه پریان را نمی‌بینی ؟ شاه پریان را نمی‌بینی‌که تاجی برسر و دمی دراز دارد ؟ »
« اوه ، پسرکم . بیهوده هراسان مباش . اینکه می‌بینی سایه روشن مه بیش نیست»
« بچهٔ عزیز ، با من بیا ... بیا باهم بازیهای قشنگ بکنیم . نمیدانی‌کنار جویبار چه‌گلهای خوشرنگ از زمین بیرون آمده‌اند .
نمیدانی مادر من چه لباسهای زر دوزی شده‌ای دارد ! »
« پدرجان، پدرجان ! میشنوی شاه پریان آهسته بمن چه میگوید؟ »
بچه جان‌آرام باش، آرام‌باش. این صدای باداست‌که ازمیان شاخهای خشك درختان بگوش تو میرسد »
« کوچولوی خوشگل . با من بیا ، دختران من درانتظار تو هستند».
« پدرجان ، پدرجان ، دختران پادشاه پریان را میان آن تاریکیها نمی‌بینی؟»
« چرا ، پسرجان. می‌بینم. اما آن چیزهائی‌که تو درتاریکی نشان میدهی درختان بیدند‌که سر بسمت زمین خم‌کرده‌اند ! »
« بچه جان ، من ترا دوست دارم ، از قیافه‌ات خوشم میآید .
اگر بمیل خودت با من نیائی ، ترا بزور خواهم برد »
« پدرجان ، پدرجان ! پادشاه پریان بازویمرا گرفته . دارد مرا باخودش میبرد. اوه مگر نمی‌بینی شاه پریان مرا مجروح‌کرده ؟ ...»
پدر بخویش میلرزد و قدمها را تندتر میکند . کودك ناتوانش راکه بسختی نفس میکشد تنگتر درآغوش میفشارد .
آخر با رنج فراوان بخانه میرسد ... اماکودك در بازوانش مرده !

جامی

دیدهٔ گریان پدر

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم برجان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره ازدست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی از آن رخنه درایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاك
توهم از خاك برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد وجان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چویعقوب، خدارا بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاك گریبان حیات،
رست خار سر خاك تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل‌جمع پریشان کردی
راست‌شد عاقبت این‌خواب پریشان پدر
چون کسی نیست کزاو صورت حالت‌پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

«ما و فرزندان ما»
اثر : ریموندبیچ

پدر

ترجمه : بانو منیر مهران

اگر در خانواده ، مادر مظهر مهربانی و تسلاست ، پدر نشانه‌ی قدرت و دلیری و عدالت است. «او همه چیزمیداند و همیشه حق بااوست» درسالهای نخستین زندگی پدر در نزدکودك چنین مینماید .

مثلی است که میگویند : «پدرها افتخار فرزندان میباشند» . فرزندی که پدرش در اجتماع کار ناشایستی نکرده است سر افراز راه میرود و جهان را با سربلندی و غرور مینگرد ، برای هر جوانی که در میدان زندگی قرار دارد ایمان بدرستی و شهامت پدر یکنوع اطمینان وتضمین است . کودکان میل دارندکه بپدرشان بچشم یك مرد مؤدب بنگرند، ولو اینکه این‌مرد دستهایش پینه بسته‌باشد و پشت‌میز اداره‌کار نکند. آنها دلشان‌میخواهد که جدیت و اراده را با مهربانی و نیکویی در او جمع ببینند و این کودکان درمورد رفتار او نسبت بمادرشان حساسیت عجیبی دارند . پسرها بالطبع طرف پدر را میگیرند اما در عین‌حال اگر احساس کنندکه او از راه مهربانی و ادب در باره‌ی مادرشان تخلف کرده است رنج میبرند . این پسرها لحظاتی راکه مادرشان دوچار خشم و عصبانیت و هر نوع ضعف دیگر است باو میبخشند و باخود میگویند : «او خسته است» یا «او عصبانیست» . اما از بد رفتاری و خشم پدر باین آسانی نمیگذرند ، آنها احساس میکنندکه نیازی دارند باینکه بخشندگی مطلق و قدرت حمایت کردن را همیشه در پدر ببینند و از همین نظر عدول از این روش را بسهولت نمی‌بخشند .

کانون خانواده بدون پدر کامل نیست . این بر عهده‌ی پدر است که با رفتار و روش خود در قلب خانواده جای‌بگیرد و مواظبت کندکه هدف وآرمان خانواده همواره‌نگهداری شود . پدریکه در خانه دائم غرق مطالعه‌ی روزنامه وکتاب است ، یا ساعات را در خواب بسر میبرد بودنش در محیط خانواده کمترین ارزشی ندارد .

در خانواده ، مادر مانند فرزندانش با بیصبری انتظار پدر رامیکشد و این وظیفه‌ی اوست که با وجود خستگی و گرفتاری و فکر و خیال این ساعتهای گرانبها را هدر ندهد ، در این ساعات کسانیکه ویرا دوست میدارند از او خواستارندکه با خوشرویی ثابت خود ، صلح و شادی را درکانون خانواده بوجود آورد ، پدرخوب فراموش نمیکندکه از جریـان کارهای خارج یك خبر جالب یا آموزنده برای آنها نقل کند و پس از آن از یکایك بپرسد که در طی روز چه کرده‌اند ، زیرا بـا توجه بآنچه کودکان را مشغول میدارد او میتواند روحیه‌ی یکایك آنها را بشناسد و از همان‌راه برای آنان سودمند واقع گردد .

بچه‌ها دوست دارند وقایع زندگی‌خود را بازگویند و احساس کنندکه بگفتهٔ آنان‌با دقت گوش داده میشود ، اگر پدر غفلت کند و فرصت چنین توجهی را نسبت بآنها ندهد در آینده با تأسف تلخی‌که نفوذ نداشتن روی این کودکان است روبروخواهد شد ، کودك نیاز دارد در برابر موجودی‌که ویرا درك میکند بی پروا سخن گوید و بهمین دلیـل است‌که بچه‌ها اغلب مادران را برای راز داری خود انتخاب میکنند ، اما در اینمورد اگر پدر سستی کند خیلی زود میفهمدکه‌کودکان‌تنها بمادرشان اهمیت میدهند و فقط پند و اندرزهای ویرا درخور توجه میدانند ! واز همین راه ممکنست میان پدر ومادر فاصله‌یی بوجودآید. مادر بالطبع طرف بچه‌ها را میگیرد و بآسانی تحت تأثیر طبع احساساتی خود در میآید ، و سرانجام‌بیشتر اوقات در داوریهای او احساسات‌تندش خوانده میشود ، واما اگرقضاوتها بکلی بعهده‌ی پدر واگذار گردد آنوقت دخالت احساسات جهت مخـالف در آنها مشهود میشود . از همین نظر است‌که پدر ومادر باید در وظیفهٔ مشترکی‌که انجام میدهند باهمه‌ی توانایی خود متحد و یکدل باشند ورئیس خانواده از نیازمندیها و تمایلات‌کودکان آنقدربا خبر باشدکه او هم بتواند بنوبه‌ی خویش با آنها بحث‌کند .

بسیار شایسته و بجاست‌که پدر ، فرزندانش ــ بویژه پسران ــ را در کارهای خود وارد سازد ، البته این‌کار بآسانی‌کار مادر نیست‌که بخواهد دخترانش درکنار وی کار خانه را انجام دهند ــ کاری‌که آنانرا برای اجرای وظیفه‌ی آینده‌شان آماده میسازد ــ پیش‌از اینکه صنعت ودیگر مظاهر تمدن اینگونه جهان نوین‌را دربند گیرند، پدر ومادرمیتوانستند باهم و درکنار هم کار کنند ، چنانکه هم اکنون در دهکده‌ها این امکان وجود دارد . امـا امروز از نظرکار اصلی زندگی چنین وضعی چندان ممکن نیست ، تنها دستکم در کارهای عادی و پیش پا افتاده‌ی خانه میتوان این همکاری را بوجود آورد ، مثلا در تعمیر اثاثیه‌ی خانه ، افزارها ،کارگذاشتن دستگاههای برقی ، در و پنجره و سایر چیزهای دیگر، نه تنها پسرجوان با یکدنیا علاقه درکنار پدرش‌کار خواهدکرد ، بلکه برادرهای خردسال‌وی نیز با رضایت خاطر میخواهند همه‌ی اسباب‌بازیهای خود را بدهند تا یکدقیقه با چکش یا

افزار دیگری که پدر در دست دارد کار کنند.

از این علاقه ـ که در صورت تشویق ممکنست بعد ها در قبال سرگرمیهای حرفه‌یی پدر هم ابراز شود ـ باید با دقت استفاده برد، زیرا نه تنها در پرورش و تربیت کودکان سهم مهمی دارد بلکه بتدریج عامل بسیار خوبی‌برای ایجاد حسن تفاهم میان آنهاوپدرشان میگردد، زیرا از آنجاکه لازمست‌پدر در تفریحات وسرگرمیهای کودکانش شرکت‌جوید، این‌حسن‌تفاهم‌ضروری بنظرمیرسد. برحسب سن‌کودکان وبرحسب مکان وبرحسب‌فصل، پدر دربازیهای‌بچه‌ها شرکت میکند. بدون تردید وقتی راکه اومیتواند صرف اینکارکند بسیار محدوداست، اما با در نظرآوردن محاسن این روش‌که عبارت از پائین‌آمدن پدر تا سطح فرزندانش ـ در انتظار بالا آمدن آنها تا سطح او میباشد ـ آنقدر زیاد است‌که درهرحال باید، ولو فرصت‌کوتاهی را، برای اینکارکنار گذاشت.

یك مسأله‌ی دیگری که پدر میتواندکودکان را بآن‌وادارکند مباحث مالی‌زندگیست که درضمن صحبت باید توجه آنانرا بدان جلب‌کند، و باین‌ترتیب افراد جوان خانواده کم‌کم بمسائل اقتصادی‌آن‌آشنائی میبابند و با همکاری‌کردن در این رهگذر حس تفکر و اداره درآنها تقویت میشود.

اما صحنه‌یی‌که هرگز بچه‌ها نباید شاهد آن شوند، شکایت و آه و ناله‌های پدر درباره‌ی سنگینی مخارج زندگیست، زیر این شکوه‌ها درخانواده روح نگرانی وناراحتی ایجاد میکند و برشدکودکان و بدستگاه عصبی‌آنها لطمه وارد میسازد.

کودکی‌که پیوسته درجریان ناراحتی‌های مادی و قرض‌های خانوادگی قرار دارد، کم‌کم‌آنقدرآزرده و دلتنگ میشودکه دلیری لازم برای رو‌برو شدن با مبارزه‌های زندگی را از دست میدهدو بعلاوه‌آن احترامی راکه نسبت بپدراحساس میکرده است از دل میراند، زیراآه وناله‌های اوسبب میشوندکه‌کودك‌اعتماد خود رابقدرت وتوانائی وی از دست‌بدهد.

برعکس‌گاهی از اوقات لازم میشودکه افراد خانواده دور هم‌گردآیند برای اینکه خیلی خودمانی و بدون‌کمترین بدبینی مسائل جاری زندگی را موردگفتگو قرار دهند، و در اینصورت فرزندان باین اجتماع و بمباحث‌آن با دیده ایمان و اعتقاد مینگرند، در این جلسه‌ها پدر و مادر میتوانند صورت درآمد و هزینه‌ی زندگی را علنی مطرح‌کنند در حالیکه هر یك از افراد خانواده اجازه داشته باشند در باره‌ی هزینه‌هائیکه بایستی حذف شوند یا اضافه‌گردند عقاید خویشرا اظهار دارند.

اینگونه همکاری ثمرش‌اینستکه درعین‌حال هم‌حس پیش‌بینی فرزندان نیرومندمیشود، هم‌قدرت‌آنان برای روبرو شدن با دشواریهای‌آتی زندگی افزون میگردد وهم اینکه حس احترام و ایمان‌آنها نسبت بپدر نگهداری میشود، حسی‌که پدر برای حکومت‌کردن بر

خانواده بدان نیازمند است .

چنانکه میبینید مسئولیت باید درکنار سر چشمه‌های زیرکی واخلاق و مسئولیت یك روح فداکاری و از خودگذشتگی و بعبارت ساده‌تر یك عشق عمیق نیز ذخیره داشته باشد . در باره‌ی عشق مادر مکـرر داستانها شنیده میشود ، امـا از عشق پدر بندرت سخن بمیان میاید ، در حالیکه اگر درست بیاندیشیم این عشق ، از عشق مادری ، چندان نا چیز تـر نیست، این فداکاری وبردباری که درسایه‌ی‌آن مرد ـ بدون شکایت و بدون وقفه ـ سالهای متمادی‌کارمیکندتا برای خانواده‌ی خویش سپید روزی و آسایش بوجودآورد،آیا نمونه‌یی از این عشق عظیم نیست ؟ تازه چه بسا اتفاق میافتدکه عشق پدر ـ پدر حقیقی ـ در انجام نقش رئیس ، مدیر، وناظم‌که باید درمیان افراد خانواده اجراکند بپای عشق مادرمیرسد. نمونه‌یی‌که ازاینگونه محبت‌را دراینجا برای شما شرح میدهیم. نظایرش نزد هزاران پدر دیگر دیده شده است .

یك مرد روحانی‌که دردهکده‌یی زندگی میکرد پسرچهارده ساله‌یی داشت‌که درهمان ده بمدرسه‌ی مذهبی میرفت یکروز معلم مدرسه بخانه‌ی مرد روحانی‌آمد واین گفتگو میان آنها صورت‌گرفت :

ـ آیا پسرشما بیمار است ؟

ـ نه ! چطور ؟

ـ او امروز بمدرسه نیامده بود .

ـ راستی ؟

ـ دیروز هم نیامده بود !

ـ چطور ممکن است ؟

ـ روز پیش هم نیامده بود ....

ـ ای وای ! یعنی چه !...

ـ من تصورکردم‌که او بیمار است و بهمین دلیل خواستم ازحالش خبربگیرم ...

ـ از اینکه بمن خبر دادید نهایت سپاس را دارم ...

معلم مدرسه رفت ، پـدر باندیشه فرو شد ، اما بزودی در باغ را گشود و بسراغ دانش‌آموزگناهکارشتافت ، پسرك همینکه چهره‌ی پدررا دید بلافاصله دریافت‌که ازسه روز غیبت وی باخبر است :

ـ فیلیپ باتاق دفتر من بیا .

پسرجوان روی یك صندلی نشست و پدرش باوگفت :

ـ معلم مدرسه‌ات امروز بعد ازظهر بمن خبردادکه تو سه روزاست بمدرسه نرفته‌یی

در حالیکه تو ـ فیلیپ ـ بماچنان وانمود میکردی که بمدرسه میروی !... اکنون سه روز است که تو درحال دروغ گفتن هستی ، آیاحس میکنیچه اندوهی برای مابوجودآوردهیی؟

پدر و پسر با چشمان پراشک ازجای برخاستند و پدر ادامه داد :

ـ میدانی ، فرزندم که درپی هر گناهی بحکم قانون مقدس باید مجازاتی ویا رنجی وجود داشته باشد واین دوعامل ازیکدیگر جدا نشدنی هستند. توگناهی مرتکب شدهیی و وظیفهی من‌است که بعنوان نمایندهی یزدان درخانوادهام مجازاتی راکه درخورآن هستی انجام دهم ، تو بانبار برو و منهم تختخوابی بآنجا خواهم فرستاد ، غذایت را در ساعت معین بآنجا خواهندآورد و تو هرچند روزی که در دروغگوئی بسر بردهیی درآنجا خواهی ماند ، تو سه روز و سه شب دراین انبار میمانی .

فیلیپ همچنان خاموش‌بود ، هردو بانبار رفتند ، تختخوابآماده شد ، پدر بوسهیی بچهرهی فرزندش نهاد وآنگاه ویرا با اندیشههایش تنها گذارد ، ساعت شام رسید ، پدر و مادر سرمیز قرار گرفتند ، اما بیهوده ! فکر زندانی جوان اشتهای هردورا از میان برده بود ، آنها وارد سالن شدند تاساعات سرشب‌را بگذرانند ، شوهر روزنامهیی بدست گرفت، مادر یك پارچه برای دوزندگـی برداشت ، اما نه او توانست یك مقاله بخواند و نه این توانست حتی‌یکبار سوزن‌را نخ کند. لابد تقصیر از عینکها بود که نه‌کلمات روزنامه تشخیص داده میشد نه اینکه نخ بسوزن فرو میرفت !

ساعت دیواری نه ضربه را نواخت و پس ازآن ده ضربه را بگوش رساند .

مادر پرسید : ـ تو نمیروی بخوابی ؟

ـ تو برو ، من حالا نمیروم ...

ـ منهم باز مینشینم .

ـ ساعت یازده فرا رسید وکم‌کم نیمه شب شد : تا اینکه هردو بیستر رفتند ، آنها میخواستند نخوابند و هردو میکوشیدند آن یکی ازاین قصد آگاه نشود ، باز مادر سکوت را شکست :

ـ تو چرا خوابت نمیبرد ؟

پدر با صدایی‌که سعی میکرد اطمینان دهنده باشد پاسخ داد :

ـ ازکجا فهمیدی ؟ ... و تو خودت چرا بخواب نمیروی ؟

ـ چطورممکن است خوابم ببرد درحالیکه باین بچه ، باین بچهیی‌که تنها درانبار مانده است میاندیشم ...

ـ منهم درست مانند تو هستم .

و ساعت دیواری یك . . . دو ضربه نواخت ، خـواب همچنان بچشم آنها نمیامد ،

سرانجام پدر گفت :

ـ زن ! من دیگر طاقت ندارم ، من بانبار میروم و پهلوی فیلیپ میخوابم .

آنگاه بالشش را برداشت وبا نوك پا از اتاق بیرون‌آمد ، بسوی انبار رفت ، دررا بآهستگی گشود ، و بسمت تخت پسر روان شد .

او بطور مبهمی درك کرد که دیدگان زندانی جوان باز است و در تاریکی شب برق میزند ، گویا گونه‌های او هم تب‌دار بنظر میرسید .

همینکه پدر و پسر زیر شمد و درکنارهم قرار گرفتند بازوانشان در هم پیچید وهر دو بخواب رفتند ...

شب دیگر ، پدربهمسرش گفت :

ـ عزیزم ، شب بخیر ... من میروم تا باز پیش فیلیپ بخوابم !

همین‌کار شب سوم نیز تکرار شد : سه‌شب پی در پـی ... پدرهـم درکنار زندانـی گناهکار قصاص را تحمل‌کرد .

جای شگفتی نیست‌که این پسر بگناه خود غرامت سنگینی پرداخت . دیگر دروغ نگفت ، و سرانجام نیز بمبلغین مذهبی پیوست و برای انجام وظیفه بچین فرستاده شد .

با این تفصیل نمیتوان تعجب‌کرد ازاینکه «موسی در دشتهای «موآب» بقوم خویش گفت: «جاویدان خدای تو، ترا چنان نگهداری‌کرد‌که پدری‌ازفرزندش محافظت میکند.»

در ارزش آموزنده‌ی مهر پدری هرگز تردید روا نیست .

محمد علی ناصح

جان پدر

یکی با پدر گفت فرخ پسر
که ای از فروغ هنر بهره‌ور
بنزدیك آزادهٔ سرفراز
چه کاراست درخورد پیدا و راز
بگفت ای مرا به زجان وجهان
بر آن باش تا آن کنی در نهان
که گردد نهان تو گر آشکار
نباشی ز کردار خود شرمسار
دگر گفت هستی کدام است وزیست
بر بخردان معنی مرگ چیست
بگفت ای پسر زندگی جنبش است
نشاط و توانائی وکوشش است
زمان تو جان پدر عمر تست
دمی تا بپایان او از نخست
چوخوی زمان‌است سیرو شتاب
درنگ است مرگ وجزاین ناصواب

اقتباس از کتاب «اسپرجن انگلیش»
ترجمه : مشفق همدانی

چگونه پدر خوبی باشید؟

حسین حقانی

مقاله‌ای که در زیر مطالعه می‌فرمائید خلاصه و چکیده کتابی است بنام «چگونه پدر خوبی باشید؟» این کتاب که در حدود «۸۲» صفحه می‌باشد توسط دانشمندی بنام «اسپرجن انگلیش» تألیف‌شده و آقای مشفق همدانی آنرا بفارسی ترجمه کرده است. در این مقاله یك سلسله از مسائل تربیتی‌را که در تربیت فرزندان مفیدبحال‌اجتماع، بسیار ضروری است مطالعه می‌فرمائید : «نقش پدر در تربیت ـ نظم و انضباط خشك در محیط خانه ! ـ پی‌ریزی اعمال و افکار کودك ـ سه دستور مهم تربیتی ...»

نقش پدر در تربیت :

در محیط کوچك خانواده پدر وظیفهٔ مهمی از لحاظ تربیت فرزندان صالح، فعال، و با فضیلت بعهده دارد که لازمست آنرا در حدود قدرت و توانائی خود انجام دهد.

این وظیفهٔ خطیر پدرانه تنها در علاقه ومهر بفرزند و تأمین‌آرامش و رفاهیت‌کودکان محدودنمیشود بلکه پدران در تشکیل روحیات فرزندان ازقبیل: نفرتها، امیال و خواسته‌های مشروع طبیعی و تأمین زندگی پر افتخار آینده وآگاهی از نفسانیات آنها وپرورش آنها و پی‌بردن به نیازمندیهای فردی و اجتماعی آنان و دانستن میزان استعداد و نواقص آنها و اقدام در رفع این نواقص در حدود توانائی و تعلیم افکار صحیح و فلسفه زندگی مسؤلیت سنگینی دارند.

چگونه پدر خوبی باشید؟

در اهمیت این‌وظائف مهم همین بس که کودکان ، اعم از پسر و دختر ، ابتدائی‌ترین اندیشه‌های خود را در بارهٔ دیگران از پدران و مادران خود اقتباس می کنند و خصوصیات شخصیت خویش را از خصوصیات پدر و مادرشان تقلید می‌نمایند .

ایفاء این وظائف مستلزم اتخاذ یك روش عاقلانه وداشتن فرصت‌کافی بمنظوررسیدگی باین‌گونه امور لازم تربیتی است ولی متأسفانه تحولات در علوم و صنایع و تمدن‌کنونی و زندگی ماشینی (و دور افتادن از معنویات و تمایل شدید بمادیات) و عدم اطلاع پدرها از قوانین اساسی تربیتی ، ضربهٔ بسیار محکمی بر آن واردکرده و هرگونه ارتباط بیشتر پدرها را با کودکان خود در کانون خانواده سلب‌کرده است و روز بروز نیز بر شکاف و دوری افراد خانواده از همدیگر افزوده می‌شود، از اینرو خطر بس بزرگی صحت وسلامت روحی وجسمی و سعادت خانواده‌ها بلکه خوشبختی و ترقی جوامع بشری راتهدید می کند، برای جلوگیری‌ازتوسعه‌این شکاف مخوف وخطرناك که منشأ خیلی‌ازانحرافات و بدبختیهای کودکان می‌باشد ، لازمست اقدامات اصلاحی اساسی را با توجه باصول تربیتی صحیح هرچه زودتر شروع کرد. (۱)

---

(۱) اختلافات افراد خانواده از لحاظ سلیقه و انزجار آنها از همدیگر که بقیمت بر هم‌زدن کانون‌گرم خانواده‌ها تمام می‌شود درقرن اتم ! و درعصر ترقی و پیشرفت علوم وصنایع و افزایش قدرت فکری بشری ! ! رو بازدیاد است، فرار دخترها وپسرهاکه هرروز نمونه‌های زیاد آنرا در مطبوعات می‌خوانید ، از محیط خانواده وکثرت اختلافات خانوادگی بین زن و شوهر ، پسر و پدر و دختر و مادر بیش از حد ، ناراحتی هر فرد عاقلی را فراهم می‌کند.

از اینرو لازمست عقلاء قوم وملت (اگردر فکر این قبیل مسائل باشند) و مایل ببقاء مفاخر خودوحفظ سرمایه‌های‌گرانبهای ملی هستند زودتر بفکر جلوگیری این خطر اجتماعی بیفتندکه دامنهٔ این‌گونه بلاهای خانمانسوز توسعه پیدا نکند ، زیرا در اثر همین اختلافات و جدائی افراد خانواده از همدیگر پیش ازموقع خود ، عواطف و احساسات پاك‌کودکان جریحه دار شده و باندازهٔ‌کافی از مهر و محبت پدر و مادر خود استفاده نمی‌کنند و بدون اینکه خود را از لحاظ جسم و روح آمادهٔ زندگی در محیط بزرگتر بنمایند وارد اجتماع پر هیاهو می‌شوند و بدون راهنما و سرپرست در دریای پرتلاطم اجتماع غوطه می‌خورند و در نتیجه عجز وعدم راهنمای‌دلسوز وفقدان روحیات لازم‌بانواع مختلف مفاسد وجنایات مبتلامی‌گردند.

آمارافزایش اختلافات خانوادگی، مشروبات الکلی ، شیوع قمار و سایر بلاهای‌خانمان برانداز بیشتر از عدم تربیت صحیح خانوادگی و عدم مواظبت پدران ناشی می‌شود .

(برای اطلاع بیشتر بکتابهای « بلاهای اجتماعی قرن ما » و « زن و انتخابات » مراجعه کنید) .

چگونه پدر خوبی باشید؟

بار سنگین وظیفهٔ پدری از همان‌ایام تولد نخستین فرزند که بمنزلهٔ علامت استفهامی بیش نیست شروع می‌شود. از همان ایام که پدرها مقام پدری رااحراز می‌کنند با یك سلسله ازمسائل تربیتی مواجه می‌گردند که باید آنها را درحدود توانائی خود درمراحل مختلف رشد فرزند بمرحلهٔ عمل درآورند.

نخستین گامی که لازمست پدرها برای سعادت وخوشبختی فرزندان خود بردارندایجاد یك محیط گرم پر از مهر و عاطفه درکانون خانواده است؛ زیرا محیط سرد خالی از مهر وعاطفه زمینهٔ مساعدی برای فرار فرزند ازمحیط خانواده وریشه گرفتن احساسات نامطلوب در روح وی از قبیل: خصومت وگناره گیری از اجتماع وتحریك حس انتقامجوئی وبالاخره بدبختی و تیره‌روزی ودرمقابل ابراز مهر وعلاقه ومحبت و ایجاد یك محیط گرم، طوری در روح اومؤثر است و او را پرورش می‌دهد که می‌تواند باکمال قدرت و جرأت بامشکلات آینده بهتر مبارزه کند و اساسی‌تر در مقابل مسائل زندگی تصمیم بگیرد و آنها را اجرا کند، و در ضمن میتواند شخصیت خود راکه مایهٔ ترقی و پیشرفت در زندگی آتیه است در اثر تابش اشعهٔ پرحرارت مهر و علاقه و توجه پدر در تمام مراحل رشد خود، مخصوصاًدر سنین پنج یا شش سالگی، پرورش دهد.

این مرحله از زندگی کودك بسیار حساس است زیرا او در این مرحله شروع بتفکر در مسائل کرده و با ملاحظهٔ رفتار پدر و مادر خود در بارهٔ اعمال و افکار سایرین اظهار عقیده مینماید و در مقابل هرگونه ظلم و ستم عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دهد و دائماً در فعالیت وکنجکاوی بوده، میخواهد از حقیقت اشیائی که در اطراف خود مشاهده میکند بمقدار فکر و استعداد خود سر در بیاورد و بآسانی حاضر نیست در مقابل تلاش دیگران در تحدید فعالیت‌ها و جنب و جوشهای خستگی ناپذیر خود تسلیم شود.

از اینرو پدرها باید حالات طبیعی فرزندان خود را در هر مرحله از زندگی آنطوریکه هست درك کنند و در امر و نهی خود بآنها کمال احتیاط را مراعات نمایند و هرگز جلو فعالیت بی‌ضررآنهارا نگیرند ودر مقابل فعالیت‌های مضروبی فایدهٔ آنها، آنان رابسوی فعالیت‌خوب ومفید راهنمائی کنند وراه بهتری بآنان نشان دهند، در ضمن‌پدرهائی که مایل بسعادت فرزندان خود هستند باید توجه کنند که تنبیه و فشار زیاد و انتقاد نابجا و مسخره و استهزاء آنها بمنظور جلوگیری از انحراف‌های کودکان، آنها را ترسو یا لجوج و نافرمان بارآورده و اعتماد بنفس را در آنها میکشد و در مقابل، تشویق آنها در امور قابل تحسین و احترام بآنها در رشد وکمال وی بسیار مؤثر بوده، صفات عالی‌انسانی آنها را پرورش میدهد.

نباید خیال کرد که آنچه از وظایف پدرها نسبت باولاد که تا اینجا ذکر

کردیم و آنها که ذکر نکردیم منحصر بمرحلهٔ مخصوصی از رشد کودك است بلکه این وظائف در تمام مراحل رشد جسمی و روی کودك باید مراعات شود منتهی در مقدار این وظایف و کیفیت ایفاء آنها تفاوتهائی دیده میشود ، از اینجهت نباید تصور کرد که وظائف پدرها با رفتن کودك بمراکز تربیتی از قبیل کودکستان ، دبستان و دبیرستان (مخصوصاً مدارس فعلی ایران !!) که نخستین قدم کودك در دنیای خارج از محیط خانواده است خاتمه می‌یابد زیرا بدون شك کودکان هر چه بیشتر با دنیای خارج تماس میگیرند بهمان اندازه بیشتر مواجه بامشکلات تازه‌میگردند که لازم است آنها را درمقابل مشکلات بیشتر راهنمائی کرد . خصوصاً ممکن است در این مرحله روح خاص تند خوئی و پرخاشگری و خشونت در اعمال و رفتار آنها بروز کند وبدین ترتیب تربیت وی‌را دشوارتر و مشکلتر سازد. در اینگونه مواقع عصبانیت پدر و درصدد تنبیه وی بر آمدن ویا سکوت محض در مقابل‌اعمال وی کردن ، راه عاقلانه بنظر نمیرسد ؛ راه عاقلانه در اینگونه اوقات ، پی بردن بعلل این انحرافات و علاج آنها است .

اکثر اوقات این حالات غیر عادی درکودکان از احساس حقارت نسبت باین دوره از آموزش و پرورش پیدا می‌شود زیرا در این دوره (۶ تا ۹ سالگی) وقت بیشتر کودك صرف آگاهی از نواقص خود می‌شود و پیوسته اعمال و رفتار و افکار خویش را با اعمال و رفتار وافکار سایرین قیاس می‌کند ودر نتیجهٔ فقدان بعضی از صفات کمال ونداشتن آن صفاتی که دلش آنها را می‌خواهد عقدهٔ نامطلوب روحی در وی ایجاد می‌نماید وبصورت عصبانیت ، تندخوئی وپرخاش بروز می‌کند .

وظیفهٔ پدرها در مقابل این حالات خاص کودکان خود این است که باکمال حوصله‌و با مهر و علاقه بآنها و تجزیه و تحلیل قضایا با توجه‌بقوانین اساسی تربیت بابراز استعداد و لیاقت آنها کمك کنند و شعله‌های سوزان یأس و ناامیدی را که روح حساس آنهارا آزار میدهد خاموش سازند .

نظم و انضباط خشك در محیط خانواده !

بعضی از پدرها خیلی سعی دارند که نظم و ترتیب خشك و بی روحی نظیر انضباطی که در بعضی از مؤسسات حکمفرما است درکارهای کودکان در محیط خانواده ایجاد کرده وبچه‌های خودرا طبق آن تربیت‌نمایند؛ غافل ازاینکه چنین‌انضباط خشکی در محیط خانواده میسر نمیشود و ثانیاً برفرض تحقق چنین نظم خشك و بی‌روح ، زیانهای غیر قابل جبرانی بتربیت و رشد جسمی و فکری کودك وارد میاورد .

البته‌ناگفته پیدااست که یك نوع نظم وترتیب برای ایجاد مسؤلیت مشترك‌خانوادگی بمنظور جلوگیری از هرج و مرج و آشوب خارج از حد در خانه ، لازم است لکن این

مقررات ونظم و ترتیب باید بسیار ملایم وقابل انعطاف باشد بطوری که هدف عالی از تربیت اولاد را که عبارت از راهنمائی مدبرانه در تمام اعمال وافکار و رشد دادن تمام نیروی‌های درونی کودک است فدای آن نگردد.

رشد وتربیت مطلوب فرزندان صالح مستلزم آنست که کودک عملا دریابد که برای هر چیزی حدی است و رعایت حق دیگران لازمست ونباید از حد خود بحقوق دیگری تجاوز نماید وهم چنین کودک باید احساس کند که پدر و مادرش با یکدیگر در کلیهٔ مسائل مربوط بوی موافقت کامل دارند، در این موقع است که فرزند تکلیف خود را میداند زیرااختلاف روش تربیتی پدر و مادر ایجاد تناقض در خطمشی کودک مینماید و در نتیجه کودک در حوادث وقضایائی که پیش‌آمد می‌کند روش ثابتی نداشته دائماً حیران و مردد میباشد.

حس مراعات نظم و ترتیب را نباید بوسیلهٔ تهدید و ارعاب و یا باکتك زدن در مغز کودکان جایگزین کرد زیرا این روش علاوه بر اینکه روش قاطعی در ایجاد نظم و ترتیب وانظباط نیست بلکه عکس‌العمل شدیدی ازقبیل: ترس ازهمه چیز، عجز در مقابل مشکلات، حس انتقامجوئی نسبت بدیگران وحس خجلت بیمورد در وی ایجاد وحس خطاکاری را در روح خود می‌پرورانند.

روش عقلائی درایجاد نظم واطاعت کودکان از اوامر پدران ومادران آنست که کودکان را براههای صواب وکارهای انضباطی باید سوق داد و سعی کرد که کودکان از لغزشها و اشتباهات خودشان درس عبرت بگیرند زیرا هنگامی که اطفال مزهٔ خلاف‌کاری و اشتباهات خویش راچشیدند ازروی تجربه یاد خواهند گرفت که چرابرخی از حرکات آدمی نامطلوب است؟ در نتیجه این تجربه در تمام مدت عمر پیوسته منتظرآن خواهند بودکه عواقب و اثرات لغزشها و خطاهای خویش را خودشان تحمل کنند.

در مقام ایجاد روشی مناسب برای اجراء انضباط معتدل، بقدر امکان باید رشد جسمی و خصوصیات مراحل رشد کودك از قبیل: فریادکردن، لجاجت و فراموشی، بی‌نظامی را همواره درنظر گرفت تا تناسبی بین طرق ایجاد انضباط و رشد جسمی و فکری کودك برقرار باشد.

پی‌ریزی افکار و اعمال کودك:

بذرهای عقاید مختلف کودکان راجع بمفهوم زندگی و مسائل مربوط بآن، مراعات حقوق دیگران و بطور خلاصه شخصیت کودك، از همان اوان طفولیت در مغز و روح کودك پاشیده می‌شود و بتدریج در شرائط مساعد رشد می‌نماید.

اعمال پدر و مادر و رفتار آندو با همدیگر و باکودکان خود و با سایرین وعقاید و حالات روحی آنها در رشد و نمو بذرهای عقاید و افکار کودك تأثیر عمیقی دارد.

کودکان ابتدائی‌ترین اطلاعات خود را راجع بخصوصیات وحالات مردان و زنان از مطالعه در حالات و اعمال و رفتار پدر و مادر خود با دیگران ، شروع می‌نمایند ؛ پدر یا مادری که وظیفهٔ پدرانه ویا مادرانه خودرا خوب انجام‌می‌دهد مسلماً پسر ودختر خود را به تقلید از خود برمی‌انگیزاند .

سه دستور مهم تربیتی :

درخاتمهٔ گفتار لازمست توجه پدرهائی‌راکه بوظایف سنگین پدری خود واقف هستند بسه دستور مهم تربیتی جلب کنیم :

۱ـ روش تربیتی دختران باید دربعضی از اعمال و وظائف واحتیاجات خاص آنها در زندگی آینده با روش تربیتی پسران مختلف باشد .

۲ـ پدرها باید پیوسته در تقویت حس کنجکاوی کودکان که منشأ کثیری از علوم و ادراکات آنها بشمار میرود کوشش کنند وحتی‌الامکان بسؤالات کودکان در موضوعات مختلف که ناشی از حس کنجکاوی آنها می‌باشد جوابهای کافی و قانع کننده بدهند .

بعضی از کودکان کنجکاوعلاوه بر اینکه از علل بعضی از قضایا و حوادث سؤالاتی درخور فهم خود از پدر و مادر خود می‌نمایند از مسائل جنسی نیز از قبیل اینکه بچه‌ها از کجا پدید می‌آیند و ..؟ سؤالاتی از پدر و مادر خود می‌کنند، وظیفهٔ پدرها در مقابل این گونه مسائل این است که باز جوابهای قانع کننده‌ای بآنها بدهند و نباید آنها را در این گونه مسائل منحرف سازند زیرا اکثر اعمال و رفتار و قضاوت‌های آنها در آینده براساس این مسائل و حل آنها انجام میگیرد .

۳ـ پدرها باید درک‌جهان خارج ازمحیط خانواده را برای‌کودکان خود تسهیل کنند و اصول و روشهای لازم در زندگی آینده را بآنان یاد دهند و آنها را در محیط خانواده بمقداری که ممکن است مورد عمل قرار دهند تاکودکان در افکار و اعمال وقضاوتهای خود درآینده دچار تناقض نشوند زیرا هنگامی که کودك از محیط خانهٔ قدم بصحنهٔ آموزشگاه می‌گذارد در اثر تماس با افکار و اعمال و روش‌های آموزگار انقلابی در مغز وی ایجاد می‌شود و به بعضی از اسرار محیط خارج آشنا می‌گردد و چه بسا در قطعیت و قضاوت پدر خود شك‌میکند ودراین موقع‌است که تضاد آشکاری بین افکار واعمال و روش اجتماعی پدر و آموزگار بروز می‌کند وکودك را در یك حالت تردید و بلاتکلیفی قرار می‌دهد .

از اینرو لازمست مابین محیط خانه و محیط آموزشگاه هماهنگی‌کاملی وجود داشته و با تشکیل انجمنهای همکاری خانه وآموزشگاه ؛ تضادهای بین محیط خانه وآموزشگاه را با تبادل نظر و مشورت با آموزگاران و مربیان‌کودکان برطرف کرد .

نگاره‌ند :

این نکته قابل تذکر است‌که مسائل اساسی تربیت‌که علماء تربیت بعد از تجربیات

زیاد و مطالعات دامنه‌دار ببعضی از آنها رسیده‌اند ، در دین اسلام ـ دین آسمانی الهی ـ بنحو کامل وجود دارد .

دین اسلام نتیجهٔ تجربیات ومطالعات بشر را که دراثر زحمات فوق‌العاده بآنهارسیده است بیش‌از هزار سال پیش در محیط تاریك وظلمانی جهل و نادانی از طریق وحی‌با بیانی رسا وجامع به‌عالم‌بشریت عرضه داشت.

دین اسلام بمسائل اساسی تربیت‌کودك در هر مرحله اهمیت فوق‌العاده داده و طی دستورات جامع و حکیمانهٔ خود وظائف اخلاقی و اجتماعی پدران و مادران را نسبت به فرزاندن خودکه سرمایهٔ پر قیمت آیندهٔ اجتماع می‌باشند تعیین‌کرده و فرزندان رابمنزلهٔ امانتی در دست پدر و مادر و گلی از گلهای بهشتی می‌داند ، همین جمله خود میرساند که پدران ومادران مجاز نیستندهرطوری که دلشان می‌خواهدبا فرزندان‌خود رفتار نمایند!.

اسلام برای‌کودکان احترام و شخصیت فوق‌العاده قائل شده وتحقیر و بی‌احترامی و فشارشدید را نسبت‌بکودکان نیك نمی‌داند چنانکه پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: «فرزندان خود راگرامی دارید وآنها را خوب تربیت‌کنید تا خداوند شما را بیامرزد» اسلام عقیده دارد‌که فرهنگ مترقی‌که بر اساس تربیت نیروهای نهفته روحی و جسمی‌کودکان و بثمر رساندن آنها قرارگرفته در ایجاد نظم در امور جوامع بشری و پیشرفت شئون مختلف‌آن تأثیر فوق‌العاده داشته و دستورهای پر مغز اسلام ورهبران‌آن مؤید آنست ؛ چنانکه پیامبر اکرم میفرماید :

« هرکس فرزند خود را تربیت‌کند وتحویل جامعه دهد بهتر از این است‌که هرروز صدقه‌ای بفقیر بدهد» .

اسلام برای ایجاد کانون گرم خانوادگی بپدران دستور می‌دهد که بفرزندان خود (دختر و پسر) مهر ورزند و حتی آنها را ببوسند ، امام میفرماید : « اگر کسی فرزند خود را زیاد دوست داشته باشد خداوند بر او رحم می‌کند » ، پیغمبر گرامی ما می‌فرماید :

« فرزندان خود را دوست بدارید و با آنان مهربانی کنید و اگر وعده‌ای بآنها بدهید بآن وفاکنید » . و نیز فرمود : « کسی‌که فرزند خود را ببوسد در دفتر اعمال وی کار نیك نوشته می‌شود» .

مطابق دستورات اسلام بر پدران و مادران لازمست‌که مساوات و عدالت را در همه چیز و در همه حال درمیان فرزندان خود مراعات‌کنند تا اینکه‌آنها از همان اوان طفولیت با مفاهیم عدالت و برابری آشنا شده و بهمین منوال تربیت شوند و در اجتماع نیز مجری

عدالت و برابری بوده و بحقوق دیگران تجاوز ننمایند .

« مردی دو کودك داشت یکی‌را بوسید ودیگری‌را نبوسید، پیغمبر اسلام بوی‌اعتراض کرد که چرا آن دیگری را نبوسیدی ومیان آنها عدالت را مراعات نکردی؟ و بعد فرمود میان فرزندان خود عدالت کنید چنانکه شما دوست دارید که آنها در محبت و نیکی بشما عدالت کنند » .

اسلام در تربیت فرزندان صالح وبرومند دستورات جامعی میدهد تا آنجاکه بپدران و مادران توصیه می‌کند که ازآغاز زندگی بمقتضای رشد فکری وعقلی اطفال بعضی‌ازآداب دینی و اعمال مذهبی ازقبیل نماز و دستورهای اخلاقی و اجتماعی اسلام را بآنها یاد دهند تا بتدریج که وارد اجتماع میشوند در ایجاد وظائف مذهبی و اداء حقوق دیگران دچار مشکلاتی نشوند و وظائف اخلاقی و اجتماعی خود را بطور کامل انجام دهند .

اثر : مؤلف کتاب

سید جلال‌الدین افتخارزاده

افتخار پدر

چنانکه فخر پسر راست بر مقام پدر
بود روان پدر مفتخر بفضل پسر

چنانکه زنده بذات پدر بود فرزند
کند روان پدر زنده پور نیك سیر

چنانکه فخر محمد بود بعبدالله
دلیل شهرت عبدالله است پیغمبر

چنانکه حیدر کرار پور عمران است
بلند نام ابوطالب است از حیدر

تو ای پدر پسرانرا مبین حقیر که هست
رهین همت فرزند نیك ، نام پدر

مبین بدیدهٔ تحقیر طفل را که بسا
هزار مرتبه به از صدف بود گوهر

ز یمن تربیت باب طفل یابد فضل
اگر چه فضل حق آرد خلیل از آذر

کنون تراست که حق پسر بجای آری
گرت هواست که باشد پسر زخود بهتر

بصبر کوش وتحمل دراین‌طریق که‌هست
هماره از پی صبر جمیل لطف ظفر

پسر بمهر خدا و شه آشنا می‌ساز
که قوم ما بخدا و شهند مستظهر

وطن پرستیش آموز و نوع دوستیش
که زنده بروطن وملت‌است نوع‌بشر

پسر دلیر و خردمند و راستگو باید
چنانکه‌زیور مرد است فضل وصدق‌وهنر

گمان مدار که ثروت بدو گهر بخشد
که هوشیار نبالد بثروت و بگهر

بحسن خلق بیارای سر و قامت او
که نیست برتر از این‌جان مردرازیور

بدو فروتنی آموز و کوشش و تقوی
برزم صاعقه وار و به بزم دانشور

بدین صفت که شمردم گرت بود فرزند
خدایراست بسوی تو هم ز مهر نظر

که « **افختار** » سزد بر وجود آن فرزند
که ذات فخر و شرف راست ذات او مفخر

خدمت دختری بپدرش

در زمان عمر شخصی بود سخت پیر شده تا بحدیکه فرزندش که دختری بود او را چون طفلان نوزاده می‌پرورد .

عمر بآن دختر فرمود که : در این زمان مانند تو که بر پدر خدمت میکنی هیچ فرزندی همچنین حق پدر را ادا نکرده باشد .

دختر جواب داد : راست میفرمایی و لیکن میان حق من و حق پدر فرقی بسیار است. اگرچه من درخدمت هیچ تقصیری نمیکنم، اما چون پدرمرا می‌پرورد وخدمت میکرد: بر من میلرزید که مبادا بمن آفتی برسد و من پدر را خدمت میکنم و شب روز دعا میکنم‌و مردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من منقطع شود .

من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او بر من : آنرا از کجا آرم .

عمر گفت : هذه افقه من‌عمر ـ یعنی که من بظاهرحکم کردم وتو مغز آنرا گفتی..

اگر پدر راضی نباشد؟!

فضل‌بن یحیی برمکی را بر سینه قدری برص پدیدآمد، سخت رنجورشده و گرمابه رفتن را بشب انداخت تاکسی بر آن مطلع نشود.

پس ندیمان را جمع کرده و گفت: امروز در عراق و خراسان و شام و پارس کدام طبیب را حاذقتر میدانند؟

گفتند: جاثلیق پارس.

بشیراز کس فرستاد، و حکیم جاثلیق را از پارس ببغدادآورد. وبا اوخلوت کرده، و بر سبیل امتحان گفت: مرا در پای فتوری میباشد، تدبیر معالجت همی بایدکرد.

حکیم جاثلیق گفت: از انواع لبنیات و ترشیها باید پرهیز کرده و غذا نخودآب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله، و زردهٔ تخم مرغ را با انگبین حلوا بایدکردن و ازآن خوردن، تا من بعد از ترتیب این غذاها تدبیر ادویه بکنم.

فضل گفت: چنین کنم، و سپس برعادت آنشب ازهمه چیزها بخورد. و از ترشیها و لبنیات احتراز نکرد.

روز دیگر جاثلیق آمده، و قاروره (شیشه‌ای که درآن بول مریض باشد) خواست، و بنگریست و گفت: من این معالجت نتوانم کرد، ترا از ترشیها و لبنیات نهی کرده‌ام، و تو زیره با (آشیکه باگوشت مرغ و زیره و سرکه بپزند) خورده واز لبنیات و ترشیها پرهیز نکنی، و معالجت تو را موافق نیفتد.

پس فضل‌بن یحیی برحدس و حذاقت او آفرین کرد، و علت خویش با او در میان نهاده و گفت: ترا بدین مهم خواندم واین امتحانی بودکه‌کردم.

جاثلیق دست بمعالجت بردوآنچه دریناب بود بکرد. و روزگاری برآمد وهیچ فائده نداشت.

حکیم جاثلیق برخود همی پیچیدکه این چندان‌کاری نبود و چندین بکشید.

اگر پدر راضی نباشد؟!

تا روزی بافضل بن یحیی نشسته بود ، گفت : ای‌خداوند بزرگوار ! آنچه معالجت بودکردم هیچ اثرنکرد ، مگر پدر ازتو ناخشنود است ، باید پدر را خشنودکنی تـا من این علت ازتو ببرم .

فضل آن شب برخاست و بنزدیك یحیی رفت و درپای او افتاد و رضای او بطلبید ، وآن پدر پیر از او خشنود گشت .

و جاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی‌کرد ، وروی به‌بهبودی گذارد، و چندی برنیامدکه شفای کامل یافت .

پس فضل از جاثلیق پرسیدکه : تو چه دانستی‌که سبب علت من ناخشنودی پدراست؟

جاثلیق گفت : من هرمعالجتی کـه بودکردم و سود نداشت ، گفتم این مرد بزرگ لگد ازجای دیگر خورده است . و چون بنگریستم هیچکس نیافتم‌که شب از تو ناخشنود و برنج بخوابد ، بلکه از صدقات و بخششها و تشریفات تو بسیارکس همی‌آسوده است ، تا خبریافتم‌که پدر ازتو بیازرده است، ومیان تو واونقاری هست. من‌دانستم‌که ازآن‌است، این علاج بکردم و مؤثر واقع شد ، واندیشهٔ من خطا نبود .

و بعد ازآن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد و بپارس فرستاد .

تاریخ ابن خلکان
ج ۱ ص ۳۶۶

رقت بحال فرزندان کوچکم

خطیب تبریزی ابوزکریا یحیی‌بن علی میگوید : ابوالحسن فالی که از دانشمندان مبرز رشتهٔ ادبیات بودکتاب « جمهره ابن درید » راکه بخط بسیار خوب و مرتب نوشته شده بود ، داشت تا روزی بجهت احتیاج و اضطرار ناچار تصمیم بفروش آن گرفت **و سید مرتضی علم‌الهدی** که یکی از دانشمندان بزرگ و مشهور عالم اسلام است آن کتاب را بشصت دینار از وی خرید وچون آن را بمنزل خود آورد دیدی چند شعری بمضمون زیر در پشت کتاب نوشته شده است :

انست بها عشرین حولا و بعتها	فقد طال وجدی بعدها وحنینی
و ماکان ظنی اننی سأبیعها	ولو خلدتنی فی‌السجون دیونی
و لکن لضعف وافتقار و صبیة	صغار ، علیهم تستهل جفونی

یعنی : ۲۰ سال بااین‌کتاب انس گرفتم ولی ناچارآنرا فروختم و ازفروش‌آن تأثر و اندوه فراوانی بردل من نشست .

هیچوقت تصورنمیکردم که بفروختن‌آن اقدام کنم ولو بواسطهٔ بدهکاری‌بزندان بیفتم اما بواسطهٔ فقر و احتیاج و رقت بحال فرزندان‌کوچکی که از دیدن وضع‌آنها چشمم اشك میریخت‌کتاب را فروختم .

سید مرتضی چون این اشعار را خواند فوق‌العاده متأثر شد فوراً کتاب مزبور را به«ابوالحسن فالی» بازگردانید و شصت دینار را نیز از وی نگرفت .

ترجمه : محمد حجازی

پدر

هرروز صبح . پدر برای بدست‌آوردن قوت‌آشیانه بجنگ زندگی میرود و باسلاح بردباری و شکیبائی و پشت‌کار و اطاعت و صفات دیگر .

دراین میدان با عوامل مخالف مبارزه میکند.

خسته باشد یا بیمار. رنجیده یا ملول . باید بهمه روی خوش نشان بدهد وهر ناملایم و درشتی و جفائی را ازهر کس تحمل کند تا مبادا دست خالی برگردد. پس‌ازآنکه جنگ روز بپایان رسید. بامید آسایش و آرامش بخانه میآید و از فرزندان خود انتظار داردکه با گرمی و مهر و محبت بر جراحتهای روح و جسم او مرهمی بگذارند . یا لااقل بدانند که بخاطر آنها رنج‌کشیده وخسته وکوفته شده‌است .

وای اگر فرزندان بر این جراحات نمکی بپاشند .

از : علی اشتری (فرهاد)

چهر پرمهر

ایکه جستی بجان رضای پدر
دستگیرت شود دعـای پدر
سیر گلـزار ، دلگشا نبـود
پیش لبخنـد دلگشـای پدر
از صفـای هزار بستان به
چهر پرمهر بـاصفای پدر
از نـوای هزار دستان به
بانگ پرشور و پندهای پدر
صد ره از مهر دیگران اولی
بر پسر خشم مهرزای پدر
پـاس یکذره لطف او نبود
گر دوصد جان کنی فدای پدر

از : ویکتور هوگو

گذشت پدرم

پدرم . این دلاور که تبسمی‌چنان مهر آمیز داشت.
شامگاه یك نبرد. با تنها سربازی که‌ازمیان همه بسبب دلیری وبالای بلندش محبوب وی بود.
سواره از رزمگاه می گذشت. تاریکی اندك اندك بر کشتگاهی که هنوز دشت ازآنان پشته بود میافتاد .
و درآن ناله‌ای ضعیف به‌گوش‌میرسید. این ناله یك اسپانیولی ازسپاه شکست خوردهٔ دشمن بودکه خویشتن را خرد و خونین ، خرخرکنان و نیمه جان بکنار جاده میکشید و میگفت .آب ،آب . رحم کنید....
پدرم را دل بهم برآمد و قمقمه شرابی راکـه بزین‌آویخته داشت بگشود و بسرباز وفادار خود داد و گفت :
«بگیر . باین زخمی بیچاره بده بیاشامد»
ناگهان در همان دم‌که سرباز بجانب او خم میشد :
این مرد . این بربر . طپانچه‌ای راکه هنوز باخود داشت‌کشید ــ پیشانی پدرم را درحالیکه فریاد میکرد: «کارامبا» نشانه‌گرفت ــ تیرچنان ازنزدیك پدرم گذشت‌که‌کلاه او افتاد و اسب وی باز پس جهید پدرم‌گفت ..
«بااینهمه بده تا بیاشامد»

نامهٔ یك پدر
در راه مدرسه

فرزندم غم تورا دارم

پسرم من غم ترا میشناسم. گفتم بنشینم و قصه‌ای برایت بنویسم. قصهٔ یك پدر راکه با تمام رنج نداری فرزندش رادوست‌دارد. این نامه را توی جیب لباست خواهم‌گذاشت تاآنرا بخوانی و غم یك پدر را بشناسی.

پسرم. خدا بار دیگر دروازهٔ طلای پائیز راگشود. کیف وکتابت را برداشتی و به مدرسه رفتی. هنگام رفتن ترا درآغوش گرفتم و بوسیدم توافسرده بودی و من سایهٔ غم را در چشمهای معصومت میدیدم. غمگین بودی‌که با لباس کهنه‌ات به‌مدرسه میروی.

وقتی تو رفتی. من ساعتها در تنهائی گریستم. آخر منهم با همه تهی دستی یك پدرم. پسرم. امروز با اندوخته‌ای‌که مادرت برای تو گذاشته بود لباس «فرم» مدرسه‌ات را خریدم.

پسرم من غم ترا میشناسم. گفتم بنشینم و قصه‌ای برایت بنویسم. قصهٔ یك پدرتهیدست راکه با تمام رنج نداری فرزندش را دوست دارد. این نامه را توی جیب لباست خواهم گذاشت‌تاآنر بخوانی و غم یك پدر را بشناسی. سالها پیش منهم بـه‌مدرسه میرفتم. یادم میآید شب اول مهر بود، صبح میبایست به‌مدرسه بروم. اما هیچ چیز نداشتم. نه‌کتابی و نه لباسی.

من یك‌کیف میخواستم. مادرم باصرارمن از پارچهٔ پس ماندهٔ پیراهن خواهرم‌کیفی برایم دوخت. اماکتابش؟

خواهرم‌آنشب پیش همسایه رفت وکتاب‌کهنهٔ پسرهمسایه را برایم‌گرفت. بعد مادرم لباس‌کهنه‌ام را شست.

از شوق درس هنگام سحر ازخواب بیدارشدم. لباسهایم را پوشیدم، کیفم را زیربغل

زدم . از پشت شیشه چشم بآسمان دوختم تا خورشید بدمد و من بمدرسه بروم. اما ترسی مبهم برسینه‌ام ریشه انداخته بود. دلهره از دنیائی که برویم باز میشد .

هنگام صبح حقیقتی تلخ عذابم داد . این حقیقت وصلهٔ بزرگی بودکـه مادرم روی زانوی شلوارم زده بود .

وقتی واردکلاس شدم قلبم فرو ریخت . از خودم شرمنده بودم. همه لباسهای‌نوویك رنگ پوشیده بودند.

از ترس اینکه لبه‌های پارهٔ آستینم را نبینند دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم وکیف پارچه‌ای را زیر بغل گرفتم .

اما نمی توانستم وصلهٔ روی زانویم را از چشم بچه‌ها پنهان نگهدارم.

پسرم تو امروز این درد را خوب حس میکنی .

معلم وقتی هیکل قوزکرده‌ام را پشت نیمکت دیدگفت :

ببینم چرا قوزکرده‌ای، پسر، مگر سردته ؟

با سر اشاره‌کردم .. بله

و شروع بلرزیدن‌کردم . یکـی از بچه‌هـا از تـه‌کلاس گفت : آقـا معلم این پسره لباسهای نوش را نپوشیده .

معلم مرا خواست . کلاس با همه بچه‌ها ودیوارهایش دورسرم چرخ زد. دل توسینه‌ام تنگی‌کرد و مثل یك مرغ سرکنده به‌تپیدن افتاد.

پاشدم و باکمر قوزکرده جلو رفتم و دربرابر شاگردان ایستادم .

جرئت نمیکردم لبهٔ‌آستینهایم را نشان بدهم . وصلهٔ شلوار مثل یك‌گل آتش به‌کاسهٔ زانویم چسبیده بود .

دستهایت را از جیب شلوارت در بیار .

خدایا . کاش میمردم واین دستور را ازدهان معلم نمی‌شنیدم .

دستها را از ته جیبم درآوردم . راست ایستادم. بچه‌ها خنده‌شان‌گرفت. معلم‌گفت : فردا باید لباسهای نوت را بپوشی. بچه‌هارا ببین ، همه‌شان لباس فرمشان را پوشیده‌اند . به‌بچه‌ها خیره‌شدم. درچشم‌های همه‌آنها رنگ غرور میدیدم.

گرفته وغمگین به‌منزل رفتم. بدامن مادرم افتادم وگریه را سر دادم. گفتم من باید شلوارکوتاه وکت‌کازرونی داشته باشم.

اما پدرم تهیدست بود . مادرم ناچارشد بخاله‌ام نامه‌ای بنویسد تایك قواره پارچه مدرسه‌ای برایم‌بفرستد. من خوشحال بودم‌که روزی لباس‌نوم را خواهم پوشید .

ریشخند بچه‌ها را ندیده میگرفتم . کتك‌های معلم و ناظم مدرسه را تحمل میکردم و دلخوش بودم‌که چند روزدیگر لباس تازه‌ام را خواهم پوشید. زنگ تفریح از ترس بچه‌ها

پشت شمشادهای حیاط مدرسه قایم میشدم تا کسی بسراغم نیاید.

یکهفته بعد خالەام پارچه‌ای را که‌سفارش کرده بودیم‌فرستاد. اما پارچه‌ای که‌فرستاده بود ارمك بود .

مادرم‌آنرا بزن همسایه داد تا برایم یك‌کت یقه شکاری باشلواری‌کوتاه بدوزد. زن همسایه گفت من‌کت یقه‌شکاری بلد نیستم. مادرم اصرار کرد و گفت عیبی‌ندارد هر طورکـه بلدی برای پسرم بدوز .

او قبول‌کرد و روز بعد بـرای تحویل لباسم پیش زن همسایه رفتم . من خوشحال بودم‌که فردا با لباس نو به‌مدرسه خواهم رفت .

پیش معلم وناظم قسم خورده بودم‌که پارچه‌اش را خریده‌ام و خیاط مشغول دوختن لباس است .

با خوشحالـی پیش زن همسایه رفتم وقتی او لبـاس را بتنم پـوشانـد بغض راه گلویم راگرفت و زار زارگریستم . لباسی‌کـه زن همسایه بـرایم دوخته بود یك روپوش مدرسه بود. یقه‌ای بلند داشت وتا پائین‌کمرم میرسید. زن همسایه ازگریهٔ من عصبانی‌شد و گفت: لباس باین خوبی چراگریه میکنی؟ گریه‌ام شدت‌گرفت. پاهایم را برزمین‌کوبیدم و بغض زده‌گفتم: نه . شما نمیدانید . لباس بچه‌ها اینطور نیست ... نیست .

مادرم‌کتکم زد وصبح هنگام رفتن روپوش‌را بتنم‌پوشاند، دگمه‌هـای بزرگ و جورا جورش را انداخت و مرا روانه مدرسه‌کرد .

وقتی وارد کلاس شدم همه‌چشم‌ها بطرف من دوخته شده وطنین خنده‌شان فضای‌کلاس را پرکرد ـ سراپا می‌لرزیدم چشمهایم جائی را نمیدید بالاخره معلم بدادم‌رسید وبچه‌ها راساکت‌کرد وگفت :

عیبی ندارد، فعلا یقه‌اش را بکن تا شکل بهتری پیداکند. آقا معلم خـودش یقه بلند را جر داد و من تماشاکردم .

پسرم . من با وجود تمام تحقیرها و سرزنش‌ها شاگـرد اول شدم و از دست مـدیر مدرسه جایزه‌گرفتم . سال بعد عمویت‌که زندگیمان را اداره میکـرد بمرض حصبه مرد و پدرم در غصهٔ مرگ او فلج شد .

من مجبور شدم هفته‌ای سه‌روز به‌مدرسه بروم و بقیه روزهاراکارکنم .

پول‌کتاب نداشتم. کتاب ودفترچه‌هایم راناظم مدرسه‌برایم خرید وبدرس ادامه دادم. با اینهمه رنج ومشقت توانستم‌گواهی‌نامه ششم ابتدائی را بگیرم. برای‌تامین مخارج زندگیمان مجبور بودم‌کارکنم . کار ... این‌کلمه هر زمان مرا غذاب میداد .

سر انجام‌کتاب را بوسیدم وکنارگذاشتم . اماکاری نبودکـه من بدنبالش بـروم .

فرزندم غم تو دارم

تنگ غروب وقتی خسته از جستجوی کار به‌خانه برمیگشتم مادرم سرکوفت میزد که ۶ سال خرجت را دادیم و درس خواندی.

حالا تنت را بکار نمیدهی؟ - پسرم من جوابی نداشتم که بمادر بزرگت بدهم. روزها در دکان‌کار میکردم و شبها در خانهٔ صاحب دکان برای پسرش رختخواب پهن میکردم. پسر عطار باشی آدم بد اخلاقی بود. همیشه سرم داد میکشید وفحشم میداد. من همه اینها را تحمل میکردم چون طاقت سرکوفت مادرم را نداشتم. سر برج مادرم پیش عطار باشی میامد و ۵ تومان حقوقم را ازاو میگرفت. پدرم بیمار شد تا یکروزصبح جان سپرد ومارا تنها گذاشت. یکسال بعد مادر بزرگت برای من زن گرفت وآن زن مادرتو بود.

مادرت پس ازتولد تومرد وحالا من‌وتو تنهاشده‌ایم. دلم میخواهد مثل دودوست باهم زندگی کنیم.

پسرم. دردهای ما باهم یکیست. حس‌میکنم کودکانی با این رنج بدنیا خواهندآمد- یادت باشد تو رنج تهی دستی را چشیده‌ای و این غم را از من بارث برده‌ای.

برای از بین بردن این رنج باید راه چاره‌ای جست.

بعقیدهٔ من بهتر است بانکی بنام بانك دانش در سراسر کشور بوجودآید تا در تمام دوران تحصیل به‌جوانانی که بضاعت مالی ندارند و تشنه و طالب علم و دانشند کمك نماید و پس از اتمام تحصیل وقتی بکاری مشغول شدند باقساط ازآنها این قرض را بگیرد.

فرزندم. من گمان‌میکنم این‌راه آسانیست که تووفرزندانی که بعد ازتو پایشان بمدرسه میرسد دیگر غم نداری را حس نکنید و مجبور بترك تحصیل نشوید.

پدر تو

بحار ـ جلد ۵ ـ صفحهٔ ۳۲۳

نصایح پدر

عن‌الصادق علیه‌السّلام قال قال لقمٰن : یا بنّی ان تادّبت صغیراً انتفعت به‌کبیراً . ومن عنی بالادب اهتم به . و من اهتم به تکلف علمه . ومن تکلف علمه اشتد له طلبه ومن‌اشتدله طلبه ادرك به منفعة . امام‌صادق (ع) فرموده است که لقمان بپسرخود چنین گفت:

ای فرزند اگر درکودکی ادب آموختی در بزرگی از آن بهره‌مند خواهی شد . کسی‌که قصد ادب‌آموزی دارد برآن همت میگمارد . و آنکس‌که در آموختن ادب همت کند بزحمت فراگرفتن علوم تربیتی تن میدهد و با شدتی هرچه تمامتر از پی علم اخلاق میرود و آنکه جداً در راه طلب قدم بردارد سر انجام بمقصد میرسد و منافع آن عایدش خواهد شد .

یا بنی الزم نفسك‌التودة فی امورك . و صبر علی مؤنات‌الاخوان نفسك . فان اردت ان تجمع عزالدنیا فاقطع طمعك مما فی ایدی الناس فانما بلغ‌الانبیاء و الصدیقون ما بلغوا بقطع طمعهم .

فرزند عزیز همواره نفس خود را بأداء وظائف شخصی و انجام‌کارهای خویش‌الزام کن . وجان خودرا در مقابل شدائدی‌که‌از ناحیهٔ مردم میرسدبصبر و بردباری وادارنماید. اگر مایلی در دنیا ببزرگترین عزت و بزرگواری نائل شوی از مردم قطع طمع‌کن و بآنان امیدوار مباش . پیامبران ومردان الهی با قطع امید از مردم بمدارج عالیهٔ خود نائل شدند .

یا بنی انما انت عبد مستاجر قد امرت بعمل و وعدت علیه اجراً . فاوف عملك واستوف اجرك. فرزند من ، تو مانند یك‌کارگر اجیر هستی، بکارهائی مأموریت داری ، و در مقابل‌انجام‌کارها بتو وعدهٔ پاداش داده شده‌است . اینك‌کارت را انجام‌ده واجرت‌رابگیر.

صبای کاشانی

اندرز پدر

شنیدم که لقمان پسر را ، ز مهر
باندرز فرمود کای خوبچهر
چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ
که گردد بکامت چو شکر شرنگ
براحت مخسب آنقدر تا توان
که خارت شود زیر تن پرنیان
ز وصل پری باش چندان بری
که در دیده دیوت نماید پری
بدانگونه کن جای در هر دلی
که هرجا شوی باشدت منزلی
چو گل همنشینی بهر خار کن
بدانرا به نیکی بخود یار کن
میفروز در خرمن کس شرار
که هم در تو گیرد بپایان کار
گر آزاده مردی چو آزادگان
حذر کن ز آزار افتادگان

گفتار فلسفی

اقتباس از : کتاب جوان

از نظر : عقل و احساسات

همکاری پدر و پسر

پدران باید مطالب تربیتی خود را با دلیل بجوانان بگویند و علل دستورالعملهای خویش را بآنان بفهمانند و این خود یکی از تفاوتهائی است که روش تربیت نوجوانانرا ازکودکان جدا میکند .

کودك بعلت نارسائی عقل ، از تجزیه و تحلیل مسائل عاجز است، پدران ومادران موظفند تکالیف اطفال را خاطر نشان‌کنند و راه را بآنهـا نشان بدهند و نیازی باستدلال ندارند ، اطفال نیز بدون مطالبهٔ دلیل از پدر و مادر اطاعت میکنند ودستور آنها را بکار میبندند. دستورهای مثبت به‌بچه راهی‌راکه باید طی‌کند نشان میدهد، «همه چیز بسته‌بطرز ادای جمله است ، برای یك سن مخصوص (این‌کار را بکن) باید وجه امری داشته باشد و هیچ جای بحث برای او نگذارد» .

«طفل محتاج بمقررات است و باید خط مشی مفیدی بـاو نشان داد ، وقتیکه از»
«همان سالهای اول ، طفل فهمید چه باید بکند دیگر به بحث و جدل بی مورد عـادت»
«نخواهدکرد .» [1]

نوجوان‌که دوران طفولیت را پشت‌سر گذارده و بمقدار قابل ملاحظه‌ای عقلش‌شکفته شده است میتواند علل دستورها را بفهمد و مسائل را تجزیه و تحلیل نماید ، پدر و مادر باید از نیروی درك نوجوان استفاده‌کنند و مطالب تربیتی خود را با منطق استدلال بوی تذکر دهند .

« پس از دوران‌کودکی ، صورت امر از قطعیت خود خارج میشود و بیشتر بادلیل»
« و عقل سلیم ، سر وکار دارد . از این ببعد پدرباید بگوید : (اگر من بجای‌تو بودم»

۱ ــ چه میدانم ؛ تربیت اطفال دشوار ، صفحهٔ ۷۸

«فلان‌کار را میکردم) و دلیل بیاورد.»[1]

تذکرات استدلالی پدران ومادران، اعتراف ضمنی والدین بشایستگی عقل و درك فرزندان جوان و احترام بشخصیت آنها خواهد بود. تذکرات استدلالی باعث شکفته‌شدن فهم نوجوانان و بکار افتادن نیروی خرد آنان است، بعلاوه تذکراتی‌که با دلیل همراه باشد اثر تربیتیش در ضمیر نوجوانان عمیقتر است و بخوبی از آنها پیروی میکنند.

اولیاء گرامی اسلام در پرورشهای اخلاقی نسل جوان از روش استدلال استفاده کرده‌اند و مطالب تربیتی را با ذکر دلیل، بفرزندان جوان خود خاطرنشان نموده‌اند.

قال علی بن الحسین علیه‌السلام لبعض بنیه: یا بنی انظر خمسةً فلا تصاحبهم ولا تحادثهم ولا ترافقهم‌فی‌طریق فقال یا ابت من‌هم؟ قال علیه‌السلام ایاك ومصاحبة‌الکذاب فانه بمنزلة‌السراب یقرب لك‌البعید و یبعد لك‌القریب و ایاك و مصاحبة‌الفاسق فانه بایعك باکلة او اقل من ذلك و ایاك و مصاحبة‌البخیل فانه یخذلك فی ماله احوج ماتکون الیه، وایاك‌و مصاحبة الاحمق فانه یریدان ینفعك فیضرك و ایاك و مصاحبة‌القاطع لرحمه فانی وجدته ملعونا فی‌کتاب‌الله.[2]

حضرت علی بن‌الحسین علیه‌السلام‌بعضی از فرزندان خود را مخاطب ساخت‌وفرمود: فرزند عزیز متوجه پنج‌گروه باش‌که باآنان مجالست نکنی، هم‌کلام نشوی، ودرمسافرت با آنها رفاقت ننمائی.

عرض‌کرد پدرجان آنان‌کیانند؟ حضرت سجاد (ع) فرمود: از مجالست دروغ‌ساز پرهیز کن. چه او مانند سرابی است‌که مطالب را برخلاف واقع نشان میدهد، دور را در نظرت نزدیك و نزدیك را دور جلوه میدهد، از رفاقت باگناهکار و لاابالی اجتناب‌کن زیرا او تورا به بهای یك‌لقمه یاکمتر از آن میفروشد. ازرفاقت بخیل پرهیز نماکه اودر ضروری‌ترین مواقع احتیاج تو را یاری‌نخواهدکرد. از رفاقت با احمق اجتناب‌کن‌که او نفعت را اراده میکند و از نادانی بتو ضرر میزند.

از مصاحبت‌کسیکه قطع‌رحم‌کرده است بپرهیزکه درکتاب آسمانی‌مورد لعن‌ونفرین قرارگرفته است.

پدران و مادران‌نه تنها در مورد تذکرات تربیتی‌خود مکلفند مراتب تکریم‌واحترام نوجوانانرا مراعات نمایند بلکه درمورد لغزش وتخلف نیز باید متوجه شخصیت آنان‌باشند و تذکرات انتقادی خود را طوری اداکنندکه باعث هتك احترام و توهین نوجوانان نشود و براه عصیان و طغیانشان سوق ندهد.

---

۱ ـ چه میدانم؟ تربیت اطفال دشوار صفحهٔ ۷۹

۲ ـ تحف‌العقول صفحهٔ ۲۷۹

حکیم نظامی گنجوی

پند پدر

ای چارده ساله قرةالعین   بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی   چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی   چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست   وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرد سالی است   نسل از شجر بزرك خالیست
جائی که بزرك بایدت بود   فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار   با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانهٔ سگالی   از ترس خدا مباش خالی
و آنشغل طلب ز روی حالت   کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند   از پند پدر شوی برومند
گر چه سر سروریت بینم   و آئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی   کآن ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلند است   آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی   میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز   کاین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان   علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست   و آن هر دو فقیه یاطبیباست
میباش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش

میباش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی — صاحب طرف دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی — تا معنی آن تمام دانی
در علم چو تو تمام گردی — نزد همه نیك نام گردی
پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن — بیکار نمیتوان نشستن

اصول اجتماعی اسلام

(وراثت)

تألیف : عبدالحسین ابن‌الدین

چنانکه گفتیم چون اساس اجتماع انسانی برحقوق متبادل و متقابل است . هـرکس نسبت بدیگری عملی از نیك و یا بد روا دارد بالاخره نتیجهٔ‌آن بدو خـواهد رسید منتهی بعضی با سرعت و نسبت به بعضی باکندی است حتی ممکن و بلکه مسلم است که عکس‌العمل اعمال انسانی دراعقاب اشخاص مؤثر است چه بسیاراتفاق افتاده است که انسان اهل‌خیرات و مبرات بوده و سعی در برآوردن حوائج مردم وکوشش در حل مشکلات دیگران داشته است علاوه برآنکه مردم نسبت بخود او رؤف و مهربان بوده‌اند و در زنـدگی از نتایج اعمال خود بهره‌برداری کرده است، درنسلهای او هم تأثیر داشته و فرزندان اوتاچند پشت ازنتایج اعمال پدر ویا جد خود بهره‌مند شده‌اند وبطورکلی اعمال وافعال اخلاقی‌واجتماعی در انسان مانند صحت و مرض بدنی است که بالوراثه باعقاب او میرسد. اگـرکسی نسبت بدیگران بدی‌کرد و سوءنیت داشت و پیوسته در مقام ایذاء وآزارکسان برآمد مردم‌نسبت باو بدبین و هم نسبت بفرزندانش سوءرفتاردارند و همچنین است درمورد خوبی که گفته‌اند: **«المرء یحفظ فی‌ولده»** انسان درفرزندانش محفوظ است. یعنی مردم‌کاملا متوجه‌آن هستندکه به بینند پدران اشخاص چگونه با دیگران سلوك و رفتار می‌کردندکـه عین‌آن سلوك و رفتار را دربارهٔ فرزندان‌آنها اعمال‌کنند وخوبیها وبدیهای‌آنها را ملحوظ‌دارند. این ناموس و حساب اجتماعی است وهیچگاه در حساب اجتماع اشتباهی نیست. اجتماع‌هر چند خراب و فاسد و بی‌حساب باشد باز این قبیل از حسابهاکاملا صحیح است .

نوامیس اجتماعی مانند نوامیس طبیعی ثابت و راسخ و استثنا بـردار نیست همینطور که امراض مزاجی بنسل بعد سرایت میکند و عین خواص پدران در فرزندان بارث میرسد نوامیس اجتماعی هم‌چنین‌است. اصل‌وراثت دراحقاق اصل مهمی‌است بلکه‌بنیاد فلسفه‌ای‌است

که هرچند تمام مواد آنفلسفه صحیح نیست ولی اصل وراثت آن کاملاً صحیح است وهمان بدبینی که در نتیجهٔ اعمال ناشایسته که پدران داشته‌اند بفرزندان بارث میرسد وموردبدبینی هستند مگر آنکه کاملا رویه را تغییر دهند و در تحت تأثیر عوامل وراثت قرار نگیرند زیرا وراثت بیش ازاقتضائی نیست وعلت تامه نمی‌باشدوممکن‌است درنتیجهٔ اتخاذ تصمیم برخلاف آن اقتضاء بمرحلهٔ عمل نرسد .

چنانکه از نظر امـراض مزاجی نیز با توجه به‌آن مرض ممکن است بـرخلاف‌آن رژیمی گرفته شود و مانع از ظهورآن مرض درفرزندگردد برحسب‌توجه بامراضی که‌مؤثر درواثت هستند .

مقصود اینست: رعایت حقوق اجتماعـی ازاموری است کـه هم در زمان خود انسان مؤثر است وهم درآینده که اساس‌آن خوش‌بینی نسبت بدیگران‌است. چه بسیارکسانی‌هستند که بطورکلی نسبت بافراد با نظر خوش‌بینی نگاه میکنند و هر عملی‌که از دیگری نسبت باوصادر میشودآنرا حمل‌برصحت میکنند. این اشخاص دراجتماع موفق وسعادتمندمیباشند برخلاف اشخاص بدبین‌که خود را در مضیقه قرار می‌دهند و پیوسته عصبانی هستند بـرای اینکه حس خوش‌بینی درآنها نیست .

روایتی از علی‌بن‌الحسین علیه‌السلام است‌کـه طریق خوش‌بینی نسبت بافـراد را در آن‌روایت دستورمیدهدکه خیلی مورد اهمیت‌است. میفرماید مسلمان‌باید مسلمانان‌را بمنزله اهل خانهٔ خود بداند پیران‌آنها را بمنزلهٔ پدر خود و خردهای‌آنها را بمنزلهٔ فـرزندان خود و همسن‌هـای‌آنها را بمنزلهٔ برادران خود. آیاکسی بهیچ یك از پدروفرزند وبـرادر خود ستم روا میدارد و بآنها نفرین میکند و رازآنها را فاش مینماید. پس‌به‌آنهاکه‌بمنزلهٔ پدر و فـرزند و برادر خود فرض‌کرده‌ای نباید این اعمال را روا بداری و اگـر پیش خود تصورکنی‌که تو نسبت بدیگران برتری داری اگرآنکس از تو بزرگتر است بخود القاکن‌که او در ایمان و اعمال از من شایسته‌تر بوده و برمن برتری دارد واز من پیشی گرفته است، پس ازمن بهتر است و اگرکوچك‌تر از تو باشد با خود بگوی اوکمترازمن مرتکب خطا و عصیان شده است، پس از من بهتر است واگر هم سن تـو باشد بخود تلقین کن‌که من در خطاهای خـود یقین دارم ولی نسبت بخطاها و اعمال ناشایستهٔ او در تردیـد هستم وچرا یقین خود را بـرای شکی از دست بدهم. اگر مردم تورا مورد احترام قـرار میدهند بگوی ازنیکی ایشان است‌که به محاسن‌آداب عمل میکنند و اگرازتودوری‌میجویند بگوی این بواسطهٔ سوءرفتار من است‌که با من‌معاملهٔ بمثل میکنند. هـرگاه چنین مطالبی پیش خود تصورکنی زندگی برتوآسان‌میشود ودوستانت بسیار میگردند ودشمنانت کم‌میشوند از نیکی‌آنان شاد میگردی و ازبدی‌آنان دلتنگ نمی‌شوی .

وراثت

دردنبالهٔ این‌حدیث می‌فرماید: گرامی‌ترین مردم نزد مردم کسی است که‌خیرش بآنها رسد و ازآنها مستغنی باشد و ازآنها خواهش نکند و بعداز گرامی‌ترین کس شخصی است که احتیاج داشته باشد ولی نیازمندی خودآن را بدانها اظهار نکند و ازآنها سئوالی ننماید و چیزی نخواهد زیرا مردم همه دوستدار مالند و هرکس در مال بآنها مزاحمتی نرساند نزدآنها عزیز است واگر علاوه برآنکه مالی ازآنها نخواهد از مال خود بآنها بدهد عزیزتراست .

اینها حقایقی است که حدود هزار و سیصد سال قبل از لسان امام بمردم توصیه شده است وهم اکنون عین همین رموز واسرار اجتماعی میان بشرحکم‌فرماست و اینهاکلیدسعادت درزندگی است وکسانی که باین وصایا عمل کنند مخصوصاً تلقین‌هائی که دراین روایت‌است بکار بندند در نهایت خوشی وسعادتمندی بسرمیبرند و عمری درآسایش وراحت میگذرانند.

دکتر احمد فرهاد

خون و خویشاوندی

مجله علم و هنر «سال ۱۳۰۵»

چه بسا از اسرار زندگانی گذشتهٔ ما و اجداد ما در نهان این مایع سرخی که مدام در بدن ما باسم خون در دوران است پنهان میباشد . فاش نمودن این اسرار و پی بردن از يك قطرهٔ خون بتاریخچهٔ حیات گذشته مقصدی است که سالیان دراز علمای طبیعی برای رسیدن بآن در تکاپو هستند .

امروز میتوانیم خون تمام حیوانات را از یکدیگر تمیز دهیم و همچنین تااندازه‌ای خویشاوندی نژادها و اشخاص مختلفه را با یکدیگر معلوم نمائیم . چگونه ؟

موجودات زنده تمام از ماده‌ای ساخته شده‌اند که نظر بشباهت آن با سفیدهٔ تخم‌مرغ آنرا ماده بیاض‌البیضی مینامند . ساختمان شیمیائی این ماده با وجود جستجو و تحقیقات زیاد یکی از معماهای بزرگ علوم طبیعی میباشد ـ مادهٔ بیاض‌البیضی را میتوان تجزیه نمود و اجزاء مختلفه آنرا معین کرد ولی هنوز کیفیت ترکیب این اجزاء با یکدیگر برای تشکیل مادهٔ بیاض‌البیضی معلوم نشده است . مثلا مادهٔ بیاض‌البیضی گوشت اسب و گوشت گوسفند هردو از يك سلسله مواد مرکب‌اند ولی طریقهٔ ترکیب این مواد با یکدیگر در گوشت اسب و گوسفند با یکدیگر اختلاف دارد. علم شیمی با وجود ترقیات حیرت‌انگیزی که در سالهای اخیر نموده قادر نیست از راه تجزیه و ترکیب گوشت اسب و گوسفند را از هم تمیز دهد . برای تشخیص آن دو از یکدیگر باید براه دیگر متوسل شد .

ماده بیاض‌البیضی هرحیوان برحیوان دیگر سم است . اگر مقداری ازآنرا به بدن حیوان دیگر تزریق نمایند حیوان مزبور فوراً تلف میگردد . گوشت گوسفند که ما ازآن تغذیه مینمائیم در امعاء و احشاء بمواد ساده تجزیه شده ، بدن ما این مواد ساده را مجدداً با یکدیگر ترکیب نموده مادهٔ بیاض‌البیضی هم جنس خود ازآن میسازد . همانطور که اگر کسی مدت زیادی هرروز مقداری کم تریاك بخورد بمرور زمان بدن او دارای خاصیت

مخصوص برای خنثی‌نمودن اثر این سم میگردد، همچنین اگر مدتی هرروز مقداری خون گوسفند ببدن خرگوش تزریق نمایند خون خرگوش دارای مادهٔ ضد سم برای بی اثر نمودن خون گوسفند میشود وآنرا بدینطریق ساده میتوان نشان داد که اگر مقداری از مایع خون خرگوش مزبور را با مایع خون گوسفند مخلوط نمایند پس از اندك زمانی کدر شده مادهٔ ته‌نشین میگردد . در صورتیکه خون حیوان دیگر با خون خرگوش چنین فعل و انفعالی نشان نمیدهد مگرآنکه هردو باهم از یك خانواده باشند . با این طریق ساده میتوان خون حیوانات مختلفه را ازهم تمیز داد وتا اندازه‌ای درجه قرابت‌آنها را با هم معلوم‌کرد. خویشاوندی انسان ومیمون ، سگ و روباه از این راه بنیان علمی‌تازه‌پیدا نموده است .

قدم دوم در این راه تشخیص خون اشخاص از یکدیگر میباشد .

اجسام مدور سرخی که در خون شناور است ماآنرا باسم فرانسهٔ‌آن گلبول سرخ مینامیم. اگر گلبولهای سرخ خون یك انسان را با مایع خون انسان دیگر مخلوط نموده در زیر ذره‌بین ملاحظهٔ نمائیم خواهیم دید در بعضی حالات گلبولهای مزبور بهم متصل شده در صورتی‌که در بعضی از حالات دیگر درآنها ابداً تغییری عارض نمیگردد . این خاصیت را ما برای‌آنکه ازاستعمال کلمهٔ اروپائی‌آن اجتناب نمائیم انعقاد مینامیم (Ogglutinatirn) وآن را می‌توان برای تقسیم‌بندی بشر بچند طبقه بکار برد . مثلا اگر دو نفر را در نظر بگیریم یکی الف و دیگری ب گلبولهای خون الف هروقت با مایع خون ب مجاور شود انعقاد میابد و همچنین گلبولهای خون ب در صورت مخلوط شدن با مایع خون الف منعقد میگردد . اگر عدهٔ زیادی از مردم را بطریق فوق امتحان نمائیم خواهیم دیدکه خون بعضی‌ازآنها هم دارای خاصیت الف و هم ب میباشد. این طبقه را الف ب ، مینامیم همچنین عده‌ای هستندکه خون‌آنها نه‌خاصیت الف را دارد ونه خاصیت ب نام این طبقه را صفر میگذاریم . بدین طریق میتوان تمام بشر ساکن روی زمین را به چهار دسته قسمت کرد: دستهٔ الف، دستهٔ ب، دستهٔ الف ب ، دسته صفر. اگربخواهیم معلوم‌کنیم یك شخص ازکدام چهاردستهٔ فوق میباشد مقداری ازگلبولهای سرخ خون او راگرفته اول با مایع خون الف و بعد با مایع خون ب ، مخلوط می‌نمائیم . اگر فقط با مایع خون‌الف انعقاد دست داد شخص مزبور از این دسته و اگر مایع خون ب موجب انعقادگشت شخص‌مزبور از دستهٔ ب ، و اگر با هردو منعقد شد از دستهٔ الف ب ، و اگربا هیچکدام، ازدستهٔ صفر میباشد .

این طبقه‌بندی بشربچهاردسته فوق‌الذکر موارد استعمال عدیده یافته است .

چند مثال ذیل اهمیت آنرا ظاهر میسازد .

دسته‌ای که دراروپا مخصوصاً آلمان و انگلستان بیشتر شیوع داردآن را الف نام گذاشته‌اند . نسبت تعداد دستهٔ الف ، را به ب بزبان آلمانی Rassbrinoles میگویند و ما آن را می‌توانیم به قدر نژادی ترجمه نمائیم . مثلا اگر در انگلستان ده هزار نفر را به طریق فوق امتحان نمائیم خواهیم دیدکه ۴۳ درصد از دستهٔ الف ، ۱۲ درصد از دستهٔ ب، ۴۰ درصد از دستهٔ الف ب ، و ۵ درصد از دستهٔ صفر میباشد . ولی در تمام ممالك عالم تناسب طبقات مختلفه با هم یکسان نیست بطوریکه مثلا در مغرب اروپا دسته الف چهار برابر دستهٔ ب و در هندوستان و مشرق زمین دستهٔ الف نصف دستهٔ ب میباشد ، یا بنابر تعریفی که در فوق از قدر نژادی شد در انگلستان قدر نژادی ۴ و در هندوستان ۰/۵ میباشد . درنتیجه هزاران امتحان خون که در تمام ممالك عالم بعمل‌آمده است قدرنژادی هرملتی را معلوم کرده‌اند و از روی‌آن میتوان بسهولت درجهٔ خویشاوندی ملل مختلفه را با یکدیگر حدس زد . مثلا اهالی هنگری با وجودآن‌که قرنها است در مرکز اروپا ساکن هستند دارای همان قدرنژادی ملل‌آسیای مرکزی و ترکها میباشند . دستهٔ‌کولیها (Bohémien : Zigeunes) که‌قرنها دراقطاراروپا پراکنده میباشند دارای همان قدرنژادی اهالی هندوستان که وطن اصلی‌آنها است هستند .

یك مثال دیگر : هزاران تجارب نشان داده است که هرطفلی‌یاازدستهٔ خون پدر و یا دستهٔ خون مادر میباشد مثلا اگر پدر و مادر هردو از دستهٔ الف باشند محال است طفل از دستهٔ ب گردد .

درچند ماه گذشته درموقع مرافعه در باب یك طفلی مادر اودرمحکمه قسم یاد نمودکه طفل متعلق بشوهر او میباشد ولی تجزیهٔ خون نشان داد که دستهٔ خون طفل با پدر و مادر فرق دارد بدین جهت محال است که از پدر ادعائی او باشد بدین جهت مادر بجرم قسم دروغ محکوم به حبس گشت ، اگر چه در هر حال نمی‌توان پدر حقیقی طفل را معین کرد ولی در بعضی از حالات در صورت تباین دستهٔ خون پدر و مادر با طفل میتوان بطور قطع حکم نمودکه طفل از پدر مزبور میباشد یا نه .

یك مثال دیگر : اگر نزدکسی‌که متهم بقتل شخصی باشد دستمال‌آغشته بخونی بیابند و تجزیه نشان دهدکه دستهٔ خون مزبور با خون مقتول اختلاف دارد میتوان حکم نمودکه شخص مزبور بیگناه و یا لااقل دستمال خون‌آلود دلیلی بر تقصیر او نیست این طریقه در طب نیز بی‌مورد استعمال نمیباشد . چه بسا اتفاق می‌افتدکه بواسطهٔ عمل یاعلت

خون و خویشاوندی

دیگر مریضی کم خون میشود در این حال میتوان مقداری خون از شخص دیگر گرفته مستقیماً وارد دوران دم مریض نمود . سابقاً که از اختلاف دسته‌های خون اطلاعی نداشتند به کرات اتفاق می‌افتاد که این عمل موجب مرگ ناگهانی مریض میگشت بدون آنکه علتی برای آن بیابند ولی امروز نه فقط میتوان علت این حادثهٔ ناگوار را فهمید بلکه به سهولت میتوان از آن جلوگیری کرد. هروقت چنین عملی لازم گردد فوراً دستهٔ خون مریض و شخصی که حاضر برای بخشش خون خود میگردد معلوم مینمایند و در صورت توافق این عمل را انجام می‌دهند . برای شخص سالم بخشش مقداری از خون خود موجب هیچ ضرری نیست زیرا درمدت قلیلی بدن عوض آنرا میسازد. درآمریکا اشخاصی هستند که خون فروشی را حرفه خود ساخته درازاء مبلغی مقداری از خون خود به مرضا میفروشند .

شیخ محمود شبستری

مایهٔ غم

نسب چبود. مناسب را طلب کن
بحق رو آور و ترك نسب کن
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله میگشتی فسانه
چه شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد، آندیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان بحرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
زر وزن نیست الا مایهٔ غم
بجا بگذار چون عیسی بن مریم
ترا تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است
نمی‌دانم بهر جائی که هستی
خلاف نفس کافر کن که رستی

از : لوئیجی پیر اندلو ـ نویسنده ایتالیائی

Luigi Pirandello

ترجمه : ناوسروان ابراهیم شاه حسینی

خدایا، بابام مرده است

شارامه هر روز صبح مانند شیریکه با بی‌تابی از اینسوی قفس بآنسوی دیگر مرتب در اطاق کوچك خود بقدم زدن میپرداخت یکروز صبح «رو رو» نادختری او وارد اطاق شد و گفت :

ـ باباجون چکارداری میکنی؟ شارامه درحالیکه سعی میکرد نگرانی خود را پنهان کند جواب داد :

ـ هیچی دخترم . داشتم پی عصام میگشتم .

ـ عصا ؟

ـ آهان .

ـ او ناهاش ؛ اون عصای شما است آنجا درگوشهٔ اطاق .

رورو عصا را باو داد وباز شارامه از خانه بیرون‌نرفت. اواز منزل خارج نشد زیرا میخواست دربارهٔ یك موضوع بسیار مهمی با نادختری خود صحبت کند ولی‌آنروز مثل‌اینکه زبانش بسته شده باشد نمیتوانست بیدرنگ حرف خود را بزند .

راستش اینکه اصولا شارامه مردی باحیا و محجوب بود .

و از نادختری خود باندازهٔ همسر مرحومش رو دربایستی داشت .

بعد از مرگ همسرش روزگار باو روی خوشی نشان نداد تا جائیکه مجبور شد تمام باغ لیمو ونارنج خود را بفروشد وبدترآنکه دیری نپائیدکه خانه مسکونی خویش را نیز از دست داد و باجاره‌نشینی پرداخت .

او در سن ۲۸ سالگی مجبور بود با حق‌العمل‌کاری مختصریکه از فروش مرکبات بدست میآورد چرخ زندگانی را بگردش درآورد. کسانیکه او را از سالیان پیش میشناختند از وضع ناگوار مادری شارامه رنج میبردند وبرای این پیرمرد اظهار تأسف مینمودند ولی

با همهٔاین بدبختی و کهولت محال بود که در ایام جشنهای رسمی لباس مخصوص جنگاوران وابسته به جمعیت گاریبالدی را نپوشد و پیشاپیش صف در حالیکه هفت قطعه مدال برسینه نصب کرده رژه نرود.

همیشه در صف اول پس از پرچم گاریبالدی حرکت میکرد و طرز راه رفتنش هم خیلی خنده‌دار و مضحك بود. زیرا در میان صف رژه روندگان جوان و بلند قد وصله ناجوری بنظر میرسید. درموقع راه رفتن آنقدردستهایش را بالا میآورد که بریش بلندسفیدش میخورد. هنگامیکه از جلوی جایگاه و یا صفوف تماشاچیان میگذشت دوستانش بانگ برمیداشتند و میگفتند:

ـ زنده باد شارامه سربازوطن.

ـ زنده‌باد ایتالیا.

او در حالیکه عرق شرم و حیا بر پیشانی داشت میگفت:

ـ زنده باد ایتالیا. هورا هورا.

دفتر جمعیت گاریبالدی در یکی از اطاقهای طبقهٔ اول منزل اجاره شارامه قرار داشت و در طبقهٔ دوم این منزل شارامه با نادختری خود زندگانی میکرد.

بر سر در منزل تابلوی جمعیت گاریبالدی بچشم میخورد و داخل دفتر نیز تمثال تمام قد و نیمرخ گاریبالدی با نوشتهٔ تاریخی (مرگ قهرمان دو دنیا) در زیر این‌عکسها نظر هر تازه وارد را جلب میکرد. هر روز صبح (رورو) پس ازمرتب کردن اطاقها به‌طبقه پائین میرفت و درکنار در دفتر جمعیت یا یکی از همسایه‌های خانه مجاور مشغول صحبت میشد. رورو دختر بسیار زیبا و تندرستی بود و همیشه پیراهن قرمز راکه شعار جمعیت بود بر تن میمنود. اعضاء جمعیت اورا مثل خودکهنه سرباز ودوستدار گاریبالدی سردارمعروف، ایتالیائی میشناختند. بالاخره شارامه خود را مجبور دیدکه به‌نا دختری خود بگوید که دیگرازآمدن بپائین خودداری کند و در همان طبقه دوم بماند زیرا رئیس جمعیت بآمدن او بدفتر جمعیت اعتراض کرده بود. البته این اعتراض معلول علت دیگری بود. انگیزهٔ اصلی اعتراض آقای بلون رئیس جمعیت آمدن روز الینو بدفتر جمعیت بود. او هرروز به بهانه خواندن اخبار و تصمیمات جمعیت بدفتر میآمد و با این حیله سر صحبت را با رورو باز میکرد.

روزالینو همیشه سعی میکرد خود را عضو و دوستدارجمعیت کهنه سربازان گاریبالدی نشان دهد ولی حقیقت آنستکه او فقط در یونان علیه ترکیه جنگیده بود. همه میدانستند که‌آمدن روز الینو بدفتر جمعیت فقط برای خواندن اخبار نیست بلکه بدام انداختن این دختر سیه چشم است. شارامه هم‌از این موضوع با خبر بود ولی از طرفی نمیخواست لگد به بخت نادختری خود بزند. خاصه آنکه آفتاب زندگانی خود را درحال افول میدید پیر

مرد ناتوانی بود و تازه آنقدر اختیار نداشت که بتواند رورو را از هر کاری نهی کند ولی همیشه یك درد در دل داشت و آنهم مسئله شوهر کردن رورو بود . همسایگان از مراوده و معاشرت روزالینو و رورو مطلع بودند و از گفتن و یا ساختن هر داستانی دریغ نمیکردند از این جهت شارامه مجبور بود که شخصاً به رورو گوشزد کند که از آمدن به پائین خود ـ داری نماید ولی از شدت شرم و حیا نمیدانست این مطلب را چگونه باو بگوید که خاطـر زودرنج نادختری خویش راآزرده ننماید. بالاخره رورو پس ازدادن عصا به شارامه گفت:

ـ باباجون عصا راهم که بشما دادم . چرامعطل هستید ؟ مگر امروز بیرون نمیروید ؟ من میخوام اطاقها را تمیز کنم بعد هم پائین بـروم .

ـ پائین ؟

بله بابا . پائین مگر پائین ، رفتن عیبی داره ؟

ـ عیبی نداره ولی چرا نمیخواهی در همین طبقهٔ خودمان باشی و از رفتن به پائین صرفنظر کنی ؟

ـ رورو حیرت زده گفت :

•وضوع چیه ؟

ـ گوش بده دخترم . اعضای جمعیت بخصوص آقای بلون رئیس جمعیت باآمدن تو به پائین بعلتی ! اعتراض کرده‌اند. حال باید از این پس ازرفتن به پائین خودداری کنی .

ـ ولی باباجون بهتره‌باین حضرات بفرمائید که‌کار خودشان را بکنند وبکاردیگران دخالتی ننمایند .

اما باباجان مثل اینکه از من سلب اعتماد کرده‌اید .

ـ اوه عزیزم این چه‌حرفیه .

ـ دیگر حوصله ندارم که در این باره باشما حرف بزنم .

نیمساعت بعد شارامه باکمك عصا درحالیکه یکدنیا افکارگوناگون‌درسر داشت‌پله‌ها را یکی پس از دیگری میپیمود وهمینکه بآستانه در رسید دید رورو بر سر جای همیشگی خود نشسته وبا همسایه سخت‌گرم صحبت است. بدون آنکه باو چیزی بگوید عصا زنان از منزل خارج گردید. اگررورو ازدواج میکرد باری ازدوش این پیرمرد برداشته میشدولی همسری او با روزالینو بظاهر غیرممکن بنظر میرسید زیرا رورو دختر یك‌مرد تهی‌دست‌و کهنه سرباز بود .

درحالیکه‌پدر ومادر روزالینوعروسی میخواستند که درحین زیبائی فاقدحس‌وطنپرستی باشد. با وجود این موانع شارامه پیش‌خود فکر میکرد چه مانعی دارد اگر قسمت باشد با هم ازدواج خواهندکرد . شارامه همینطور عصا زنان راه‌رفت‌تا اینکه به‌کافه‌ایکه‌درمیدان دهکده قرار داشت رسید و روی‌صندلی همیشگی‌خود که در کنار خیابان قرار داشت نشست.

کافهٔ میدان پاطوق او بود . شارامه باینجا می‌آمد و فروشندگان وخریداران مرکبات را میدید وسرانجام با فروش پرتقال و لیمو حق‌العمل‌کاری مختصری بدست‌می‌آورد . هروقت که به‌کافه می‌آمد با خوش‌گفتن همگی‌روبرو میشد زیرا برای مشتریان ازجنگ ودلاوری گاریبالدی نقل میکرد وهمه شیفتهٔ داستانهای رزمی و تاریخی او بودند .

ولی آنروز صبح ، نشاط همیشگی را نداشت . درصورت پرچین وچروکش اندوه و غم دیده میشد. اوهمانطوریکه در فکر فرو رفته بود با فریاد ناگهانی بلون رئیس جمعیت بخود آمد و بپاخاست و بدون اینکه منتظر سئوال رئیس جمعیت بشود با فریاد بلندگفت:

آن موضوع‌را باوگفتم و اودیگر پائین نخواهد آمد . خاطرجمع باش .

بلون‌که آنطرف میدان ایستاده بود لبخندی زد ودورشد وشارامه نیز ازجا برخاست وکافه را بعزم خانه ترك گفت .

هنگامیکه به نزدیکی منزل رسید رورو راکه مشغول صحبت با روزالینو بود دید . ولی پیش ازآنکه بآنها برسد رورو آمدن پدرخود را به روزالینو گفت و اوهم آهسته‌خود را پشت‌میزی‌که روزنامه‌ها و اخبار جمعیت روی‌آن قرار داشت‌کشانید وطوری وانمودکرد که سخت مشغول خواندن اخبار است .

رورو به ناپدری خود سلام‌کر و گفت :

ـ باباجون چه زود برگشتی ؟

ـ چه موقع میخواستی برگردم ؟ شارامه ابرو درهم‌کشید و با تغیرگفت :

ـ مگر نگفتم‌که پائین نیائی و بعد رو به رورو‌کرد و گفت :

تو برو بالا من چندکلمه با آقای روزالینو صحبت‌کنم .

ـ روزالینو‌که بظاهر به خواندن اخبار مشغول بود خود را جمع و جورکرد و با تعجب‌گفت :

ـ با من ؟

ـ بله آقا ـ با سرکار .

وقتیکه رورو رفت شارامه نزدیك روزالینو آمد و آهسته‌گفت :

ـ آقای روزالینو میدونم جوانی خوب و دوست داشتنی هستید.

ـ اوه ـ از لطف شما سرباز وطن تشکر میکنم .

ـ نه‌نه احتیاج به تشکر نیست این یك حقیقتی است .

ـ آقای روزالینو من بوجود شما افتخار میکنم و شما بایستی برای خواندن اخبار باینجا بیائید .

اما یك چیز را بایستی بشما بگویم . آمدن شما باینجا مانعی نداره و قدمتان روی

چشمم چون این منزل در اجارهٔ من است و فقط یك اطاق را برایگان در اختیار جمعیت کهنه سربازان گاریبالدی نهاده‌ام ولی اخبار جراید جمعیت مال من نیست وچون شما عضو نمیباشید نمیتوانید از آنها استفاده کنید .

روزالینو که سخت عصبانی شده بود با حالتی آشفته گفت :

ــ بس کنید . دیگر نمی‌خواهم مزخرفهای شما را بشنوم .

من عضو این جمعیت نیستم ؟ جواب بمن بدهید . مگر من در یونان نجنگیدم ؟ آره یا نه ؟

ــ عصبانی نشید آقا . شما در یونان بوده‌اید وکسی هم شکی ندارد .

ــ در آن موقع پیراهن قرمز بتن داشتم یا نه ؟

ــ بله آنزمان که در یونان می‌جنگیدید پیراهن قرمز برتن داشتید .

ــ خوب حالا با داشتن مدارك کتبی و اعترافات خودتان که هم جنك کرده‌ام و هم پیراهن قرمز بر تن داشته‌ام به عقیدهٔ سرکار من چی هستم ؟

یك جوان خوب و غیرتمند .

متشکرم ، ولی این جواب سئوال من نیست .

بعقیدهٔ شما منهم مثل بقیه اعضاءکهنه سرباز نیستم ؟

ــ بله ــ بله . چرا نباشید ، شما یك کهنه سربازویك فردگاریبالدین هستید .

ــ پس چرا مجاز نیستم بدفترجمعیت برای خواندن اخبار بیایم ؟

حالاکه اینطور شد همین الساعه بسراغ چهار نفر دیگر از همقطارانم که در جبهه های مختلف جنگیده اند میروم و متفقاً تقاضای عضویت جمعیت کهنه سربازان را می‌نمائیم .

ــ چی ــ تقاضای عضویت ؟

ــ بله ــ چراکه نکنیم ؟

روزالینو ابروان را درهم کشید و گفت :

ــ مگر ارزش عضو شدن را نداریم ؟

ــ چرا ــ چرا . منظورم این نبود . برایمان افتخاریست که شما عضو این جمعیت بشوید .

روزالینو با حالت قهر او را ترك گفت و عصر همان روزکه جمعیت شورا داشت تقاضای عضویت روزالینو وهمقطارانش بدفتر واصل گردید .

رئیس جمعیت که قلباً با عضویت روزالینو و همقطارانش مخالف بود پس از قرائت درخواست آنان رشته سخن را مبنی بر عدم پذیرش این عده درجمعیت در دست گرفت وبقیه

اعضاء را آنچنان‌تحت نفوذکلام خویش قراردادکه شورا متفقاً برعدم قبول آنان‌درجمعیت رای دادند وحتی شارامه بینواکه هواخواه و موافق این عده بود نتوانست دفاعی بنماید.

جلسه پایان یافت ولی دو روز بعد اعلامیه زیر در یکی از روزنامه‌های محلی بامضاء گاسپاری یکی از همقطاران روزالینو انتشار یافت.

کهنه سربازان جدید و قدیم

من از طرف خود و دیگر همقطارانم شما را از تصمیم متفق‌الرأی جمعیت کهنه ـ سربازان گاریبالدی درباره رد تقاضای عضویت این عده آگاه ساخته و بدینوسیله مراتب زیر را باطلاع شما میرساند. جمعیت با درخواست ما مخالفت ورزیده و بعقیدهٔ آنان پیراهن قرمزیکه ما داریم اصل نمیباشد.

میدانید چرا؟

زیرا هنگامیکه سردار و ناجی جزیرهٔ سی‌سیل، ژوزف گاریبالدی قد برافراشت و برای آزادی سرزمین ما جنك‌کردند ما بدنیا آمده بودیم نه آنکه در بستر کودکی بسر میبردیم. ولی طبق شواهد ومدارك موجود ما چهار نفر در جنگ یونان و ترکیه و چند جبههٔ دیگر نبرد کرده‌ایم. حال باکمال تأسف تقاضای این عده ازمردان جنگجووطنخواه با مخالفت ناعادلانه اعضاء جمعیت روبرو شده است. آقایان عزیز ممکن است گفته‌های‌من شما را ناراحت سازد ولی‌کسی نیست بآنان بگوید شماکه درخواست چهار نفر جنگجوی حقیقی را ردکرده‌اید چگونه آقای شارامه راکه پیرو مکتب گاریبالدی نمیباشد وعملاجنك نکرده است اجازه میدهید پیراهن قرمز بر تن‌کند و سینهٔ خویش را با هفت قطعه مدال بیاراید وعضو این‌جمعیت نیز باشد.

ـ بله این مدالها باین شخص تعلق ندارد. بلکه مدالها از آن برادر اوست‌که شجاعانه در جبههٔ جنك شربت شهادت را نوشیده است. **امضاء الکساندر گاسپاری**

این اعلامیه در سراسر دهکده جنجال برپا ساخت وموقعیکه شارامه میخواست خانه را بقصدکافه میدان ترك‌گوید بلون رئیس جمعیت رو باوکرد وگفت:

ـ امروز روزنامه را خوانده‌اید؟

ـ نه ـ مگر اتفاقی افتاده؟

ـ بفرمائید این روزنامه وآنرا بخوانید.

پیرمرد با دستهای لرزان روزنامه راگرفت ودرحالیکه ازشدت ناراحتی در اطاق‌به قدم زدن مشغول گردیده بود عینك خود را بچشم زد و اعلامیه‌کذائی را خواند. عرق‌مرك بر پیشانیش نشست وگوئی پیرمرد بینوا در چنگال مرگ قرارگرفته و میخواست جان تسلیم‌کند.

ـ خوب آقای شارامه آنقدر ناراحتی نداره . از خود چه دفاعی میکنید . او با چشمـان بیفروغ خود به رئیس جمعیت نظـر دوخت ولی از شدت نـاراحتی نتوانست حرفی بزند .

لحظات سخت ومدهشی بود. پیرمرد زجرمیکشید وقلبش در نتیجه ناملایمات فشرده میشد تا سرانجام به سختی گفت :

ـ من ... من آنجا بودم. اونجا در جبهه .

در جبهه کالاتافی‌می ـ در جبهه کالابریا ـ دربندر ناپل وپالرموجنگیدم .

ـ چه مدرکی دارید ؟

صبر کنید من ... من همراه برادرم بودم . من با یك الاغ دنبال او رفته بودم .

ـ مدالها مال کیه ؟ مال شما یا برادرتان است ؟

ـ بذارید موضوع راخوب تشریح کنم. من و برادرم درماسالا باهم بودیم او پانزده سال بیشتر نداشت ومن مانند یك پدر از او نگهداری میکردم .

وقتیکه ژوزف گاریبالدی فقید با سربازان داوطلب برای آزادی سی‌سیل وارد جنك شد او هم به صف جنگجویان پیوست .آنروز در جبهه باو گفتم که تو۱۵ سال داری وکودك هستی و جبهه را ترك گوو برگرد .

ولی برادرم از عشق وطن بحرف‌من اهمیت نداد . منهم اجباراً الاغ را رهاساختم و باو ملحق شدم .

ـ بعنوان یك سرباز داوطلب ؟ آیا جنك هم کردید ؟

ـ من ... من تفنك نداشتم .

ـ شاید شهامت جنگیدن را نداشتید ؟

ـ نه ـ نه آقـای باون . به خدا اینطور نیست . ترجیح می‌دادم که کشته شوم ولی برادرم را ترك نگویم .

ـ پس فقط شما دنبال او رفتید .

ـ بله ـ هرکجا او رفت دنبالش شتافتم .

شارامه که مانند بید می‌لرزید دستش راروی قلبش نهاد وچشمان‌خود را برای‌رهائی از این درد جانکاه فرو بست .

ـ اما بفرمائید به‌بینم پیراهن ومدالها مال کیه ؟

شارامه آهی کشید و گفت :

ـ برادرم درجنك کشته‌شد وباکمال تأسف نتوانست‌پیراهن قرمز را برتن‌ومدال‌های افتخار را زینت سینه خودگرداند ... لذا دیدم که بهتر است ...

– پس شما تصمیم گرفتید مدال‌های برادرتان را به‌سینه نصب کنید . بلون رئیس جمعیت مانند ببر زخم خورده غرید و گفت :

– متقلب پست. سزاوارهر اهانتی هستی . اما دلم برایت میسوزد . تو بایستی از جمعیت بیرون بروی و ما بوجود یك متقلب که خود را بجای برادر شهید کهنه سربازخویش معرفی نماید نیازمند نیستیم .

– چی ؟ مرا می‌خواهید ازخانه خودم بیرون کنید ؟

– نه – ما دفتر جمعیت را ازخانه مسکونی تو به جای‌دیگر منتقل میکنیم .

تو متقلبی – متقلب فهمیدی ؟

رئیس جمعیت اطاق را ترك گفت وشارامه بینوا که آبرو و حیثیتش را از دست داده بود با یکدنیا درد بدن ناتوان ودردمند خود را به طبقهٔ بالا رسانید و فریاد زد:

– رورو – رورو

رورو سراسیمه وارد اطاق شد .

–مدارك–مدارك .

– بابا جان کدام مدرکها را ؟

– پرونده‌برادرم را.

شارامه خود را کشان کشان به میز نزدیك کرد و گفت :

کشو را بازکن . رورو کشو را بازکرد و شارامه بادستهای استخوانی‌خود اوراق‌و سوابق رنك ورو رفته را جمع نمود و آنها را با نخی محکم بهم بست و بدست نادختری خود داد و گفت :

رورو : آیا ... آیا تو اینها را بکسی نشان داده‌ای ؟

رورو که از آشفتگی ناپدری خویش‌سخت ناراحت شده بود باشنیدن این سئوال بیشتر نگران ومضطرب شد .

کمی مکث کرد . بعد باحالتی پریشان ووحشت زده گفت :

– او ازمن خواهش کرد که مدارك را نشان‌دهم ... و باباجون‌چه خطائی کرده‌ام؟ مگر به شما لطمه زده‌ام ؟

– (رورو) تو بیچاره و بی‌آبرویم کردی .

صدای گریه پیرمرد بگوش میرسید .

رورو او را درآغوش گرفت و گفت :

– چه اتفاقی افتاده که آنقدر ناراحت شده‌اید ؟

حال شارامه دگرگون شد و رنك چهره‌اش به سفیدی گرائید .

رورو وحشت زده بطرف پنجره رفت و فریاد زد :

کمك ـ کمك

چند تن از همسایگان سررسیدند و گفتند : چیه ؟ چه شده ؟

همگی باچشمان رقت‌بار وشگفت زده به بدن بیحرکت پیرمرد نگریستند .

یکی از همسایگان بهت زده گفت :

اوه ـ خدا

دیگری گفت نگاهش کن .

همسایه دیگر گفت : مگر شارامه مرده است ؟

رورو به‌گریه افتاد و گفت :

خدایا بابام مرده است ؟ مرده! رورو خود را بروی پدرانداخت و گفت :

پـدر عزیز مرا به بخش . همسایگان با تعجب بهم نگریستندکـه چرا دخترش تقاضای عفو میکند . از اینجهت به رورو گفتند :

چرا تو را ببخشد ـ مگر تو اورا کشتی ؟ همسایگان اورا ازروی شارامه‌بلندکردند وگفتند : چه‌کرده ؟ چگونه او را کشتی ؟

اوه خدایا: این مدارك لعنتی، این پرونده بابام راکشت .

تازه حاضرین ازعلت مرك باخبر شدند . جریان را باطلاع رئیس‌جمعیت رسانیدندو او پس ازچند دقیقه برسر بالین بی‌جان شارامه‌آمد ودید پیرمرد درحالی‌که پیراهن قرمز بر تن وهفت قطعه‌مدال برسینه دارد در بسترآرمیده است .

رئیس جمعیت‌که وجودش غرق در اندوه بود آهسته‌گفت :

او مرده است :

او را با همین مدالها بخاك بسپارید .

در تشییع جنازه شارامه همه شرکت کردند و همه‌کس حتی بلون بر مزار او اشك فرو ریخت .

بی پدر

به سر خاك پدر دختركی
صورت و سینه بناخن میخست
که نه پیوند و نه مادر دارم
کاش روحم به پدر می‌پیوست
گریه‌ام بهر پدر نیست که او
مرد و از رنج تهیدستی رست
زان کنم گریه که اندریم بخت
دام بر هر طرف انداخت گسست
شصت سال آفت این دریا دید
هیچ ماهیش نیفتاد به شست
پدرم مرد ز بی داروئی
وندرین کوی ، سه داروگر هست
دل مسکینم از این غم بگداخت
که طبیبیش ببالین ننشست
سوی همسایه پی نان رفتم
تا مرا دید ، در خانه ببست
همه دیدند که افتاده ز پای
لیك روزی نگرفتندش دست
آب دادم بپدر چون نان خواست
دیشب از دیدهٔ من آتش جست
هم قبا داشت ثریا ، هم کفش
دل من بود که ایام شکست
اینهمه بخل چرا کرد مگر
من چه میخواستم‌از گیتی پست؟
سیم و زر بود ، خدائی گر بود
آه ازین آدمی دیو پرست

نامه برای یاسمین دخترم

برای اولین بار نامه‌هائی‌که پرنس علیخان خطاب بدخترش یاسمین نوشته است منتشر شد. این نامه‌ها را پرنس علیخان بامانت نزد وکیل دعاویش گذاشته بود تا زمانیکه یاسمین بسن قانونی رسید باو تسلیم شود.

پرنس علیخان خطاب بدخترش مینویسد :

«دخترم گول مردها را نخور ....»

اخیراً نامه‌های جالبی‌که پرنس علیخان مرحوم و معروف در زمان حیات برای دخترش «یاسمین» نوشته است انتشار یافته.

نکتهٔ جالب اینکه نامه‌های مزبور را پرنس علیخان بهنگام حیات نزد وکیل دعاوی بامانت سپرده و خواسته است‌که وقتی دخترش بسن رشد وقانونی رسید پاکتهای لاك ومهر شده‌ای‌که محتوی این نامه‌هاست بوی تسلیم‌گردد وحالاکه یاسمین بزرگ شده و زیبائی چشم‌گیرش خاطرهٔ زیبائی عالمگیر مادرش ریتاهیورث را بیاد میآورد بنا بوصیت علیخان نامه‌ها به‌یاسمین تسلیم شده و او نیزآنها را در اختیار مطبوعات قرار داده است.

یکی از مجلات نوشته است‌که وقتی ریتاهیورث مادر یاسمین و همسر سابق علیخان از ماجرا باخبر شد ومتن نامه‌ها را مطالعه‌کرد اشک درچشمانش جمع‌شد و با بغض‌گفت :

ـ اوه خدای من این مرد چقدر خوب بود.

در اینجا ترجمهٔ متن یکی از این نامه‌ها راکه حاوی نکات جالبی است بنظر شما میرسانیم ...

***

دخترم.

ـ حالا بزرگ شده‌ای. حتماً کتاب «بابا لنگ دراز» را خوانده‌ای و همین‌طور

نامه برای یاسمین دخترم

نامه‌هائی که نهرو سیاست‌مدار و نویسندهٔ بزرگ‌کشور هند از زندان بـرای دخترش نوشته مطالعه‌کرده‌ای وحتماً میدانی‌که این نامه‌هاکه یکی از زبان دختری یتیم نوشته شده ویکی را مرد متفکر و ارزشمندی برشتهٔ تحریر درآورده در ادبیات جهانی چه مقام والائی دارد و البته با هوش وفراستی‌که در توسراغ دارم مسلم است‌که خودت بخوبی فهمیده‌ای‌که چون این نامه‌ها برداشتی از زندگی و واقعیت آن دارد و محتوی آن را مسائلی تشکیل میدهد که درسرنوشت هرآدمیزادی مؤثر است تا این اندازه قبول عامه یافته است. بنابراین منهم بعنوان یك پدر بخودم اجازه میدهم چیزهائی راکه بنظرم میرسد و حاصل تجربهٔ زندگی پرماجرای من است برای تـو بنویسم و شاید یك‌روز همین‌هائی راکه بـرایت مینویسم از ثروت‌کلان و بی‌پایانیکه بارث برای تو برجای میگذارم درزندگیت مؤثرتر ومهمتر باشد.
دخترم .

زندگی رنگهای‌گوناگون دارد و تو باید سعی‌کنی‌که هیچوقت اسیر رنگهای سیاه ناامیدی‌که ضمیر آدمیزاد دارد نشوی .

یك انسان اگر بخواهد موفق باشد باید روی‌کلمهٔ ناامیدی خطی قرمز بکشد و اما چطور میشود این‌کار راکرد خود مسئله ایست وخود سئوالی است‌که فقط یك جواب دارد : باید اعتماد بنفس داشت .

بله راز موفقیت و راز خوشبختی واقعی در همین جمله‌که بسادگی بـر زبان بسیار کسان جاری میشود نهفته است .

این اعتماد بنفس ومتکی بودن بخود است‌که حلال خیلی از مشکلات وکلید بسیاری از درهای فروبسته خواهد بود .

پدر بزرگ تو یعنی آقاخان با اتکاء بنفس توانست وظیفه خطیری راکه در برابـر پیروانش داشت انجام‌دهد ولی آیا ماکـه فرزندان او هستیم و از وقتی‌کـه چشم‌گشوده‌ایم متکی بشهرت و ثروت او بـوده‌ایم خواهیم توانست به‌تنهائی بار مشکلات زندگیمـان را بردوش بکشیم .

ـ آیا خود من توانسته‌ام خودم را منهای اینکه پسر آقاخان هستم بعنوان یك شخصیت با ارزش بجهانیان معرفی‌کنم وآیا اگر من در یك خانواده فقیر وگمنام بدنیا آمده بودم همین بودم‌که حالا هستم ؟

مسلماً جواب منفی است . درحالیکه اگر اندیشهٔ امروزم را دیروز میداشتم شاید میتوانستم راهی را طی‌کنم‌که شهرت و ثروت امـروزیم محصول ابداع و ابتکار و پشتکار خودم باشد ولی متأسفانه اینطورنشد ولی خیلی دلم میخواهدتوکه دخترمن هستی در اولین سالهائی‌که میتوانی بد و خـوب را از هم تمیز دهی و قانون ترا بعنوان یك فرد عاقل و

بالغ میشناسد قدم براهی بگذاری که سازندهٔ آن خودت باشی نه دیگران .

دخترم .

آرزو دارم یکروز برسد که تو بدرستی معنی این حرفهای مرا درك کنی و با اعتماد و اتکاء بنفس بجنگ مشکلات زندگی بروی و زنی سرفرازو کامیاب باشی .

و اما حرفهای دیگری هم هست که باید برایت بنویسم . خوب گوش کن و درباره آن بیاندیش ..

ـ من دلم میخواهد نسبت بمادرت «ریتا» دخترفداکاری باشی. زیرا من نتوانستم برایش شوهر خوبی باشم وچون از نظر معنوی موفق نشدم کمکش کنم تا آنجاکه ممکن بود بوسیله پول و ثروت این کمبود را جبران کردم . گواینکه مادرت شخصاً زن ثروتمندی بود ودرآمدکلان فیلمهایش بآن اندازه بودکه احتیاجی بمن نداشته باشد. با اینهمه توباید نسبت باو حق‌شناس و وفادار باقی بمانی و یادت باشدکه مادرت در حق تو بیشتر «پدری» کرده است تا من که «پدرت» بوده‌ام .

مسئلهٔ دیگر اینکه تو دختر زیبائی خواهی بود و وقتی که قدم بسنین بلوغ بگذاری مردها متوجه تومیشوند . چون شهرت داری زیبائی داری وثروت هم داری. ولی دخترم زنهارکه گول مردها را نخوری .

این موجودات مرموزکه من خودم یکی از آنها هستم کمتر راست میگویند وکمتر برای زنی که باوبرمیخورند طالب سعادت‌هستند. اما دخترم مردان خوب هم دراین دنیای پهناورکم نیستند و اگر تو بیکی از آنها برخوردی و او را دوست داشتی و با او ازدواج کردی تمام وجودت را بر سر اینکار بگذارکه باو وفادار و صمیمی باقی بمانی چون برای یك زن هیچ چیز بالاتر و عزیزتر وگرامی‌تر از وفاداری نسبت به محبوبش نیست .

دخترم .

موضوع مهم دیگری که میخواهم برایت بگویم مربوط به‌اعتقاد و ایمان است زیرا هیچ آدم بی‌ایمان واعتقادی درزندگی موفق نخواهد شد .

اگر درزندگیت بآدمهای گمراه، بآدمهای درمانده وبآدمهائیکه به‌بن‌بست رسیده‌اند برخوردکردی‌یقین بدان‌که اینها درزمره بی‌اعتقادها وبی‌ایمانها هستند. ولی دخترم حتماً از خودت میپرسی اعتقاد و ایمان به‌کی و چی ؟ این سئوال درست و مهمی است . بله اعتقاد بکی و چی ؟

لازمست که ما بچیزی اعتقاد داشته باشیم، به‌مبدأ و بیك نیروی لایزال و هستی بخشی که همه چیز از اوست مؤمن باشیم .

دخترم. من بتو توصیه میکنم برای اینکه خوب معنی حرف مرا درك کنی به‌آثار

فلسفی مشرق زمین و بکتابهائی کـه در اکثر کشورهای شرقی از چشمهٔ فکر بلند و فیاض شعرا و نویسندگان و متفکرین عالی مقام تراوش کرده مراجعه کنی و جواب این سئوالت را بطور مشروح درآنها بخوانی و آنوقت احساس کنی که ایمان یعنی چه و باید بهچه کسی ایمان و اعتقاد داشت .

دخترم .

توزن زیبائی خواهی شد و سعی کن کـه زیبائیت و جوانی‌ات را در پاکی و شکـوه روحانیت بگذرانی و اگر از من می‌شنوی راه مادرت راکه سینما بـرایش دنیای دلخواه بود انتخاب نکن وهرگز بزندگی پدرت و شخصیت پدرت که من باشم افتخار مکن چون حقیقت امر اینست که من در انتخاب راه زندگیم اشتباه کردم .

دخترم . حرفهای دیگـری هم دارم که در نامه‌هـای دیگری که برای تو مینویسم خواهم نوشت. گواینکه اگرازتمام‌مردهای دنیا بپرسند دلتان میخواهد جای چه کسی بودید نام مرا برزبان میرانند چون ظاهر زندگی من گویای موفقیت وکامیابی و خوشبختی بود ولی آیا حقیقت امر هم همین است ؟ ..

دخترم. ترا بخدا میسپارم‌و حرفهای‌دیگرم را درنامه‌های بعدی‌برایت خواهم نوشت.

پدرت (علی)

دکتر مهدی حمیدی

استاد دانشگاه تهران

نامه‌ای به دخترم

از طهران به نیویورك

نازنین ، ای سپیدی روزم / واپسین شادی شب افروزم
ای ز یك لحظه اشتباه پدر / چون پدر ، غرق در گناه پدر
بی گنه تفته ز آتش هستی / داده کفارهٔ دمی مستی
از که نالم که دشمن تو منم / اهرمن کیست ؟ من خود اهرمنم
ما همه کشتگان یك نفسیم / در قفس ماندگان یك هوسیم
از بن خاك تا بر افلاك / خاك بر فرق هر که آمد ، خاك

خرّما ، کشورا ، که آن عدم است / نه در آن شام ، نه سپیده دم است
چند در بند این ریا بودن / که «نبودن» به است یا «بودن» ؟
گفت دانا که «بود» رنج کشی است / کاهش رنج، لذت‌است وخوشی است
هر که را در بلای «بود» شکی است / خوب و بد ناشناخته محکی است
گر کسی بنگرد بباریکی / هست کم بود نور ، تاریکی
نور و ظلمت چو تار و پود نیند / ناخوشی و خوشی دو «بود» نیند
ناخوشی‌ها همه ز هستی هاست / درد هستی خمار مستی هاست
گر مرا پای این خمار نبود / دست تو در دهان مار نبود
ور گناهی مرا بعالم نیست / گر همین یك گنه بود ، کم نیست
چه گناهی بتر ز کاشتن است / زرد کردن ز تشنه داشتن است ؟!
گر نه دانسته‌ای و نه دانی / اینت گفتار های یزدانی :
خلق حوا و آدم شیدا / رمز پنهان و قصهٔ پیدا
معنی آن نکوی زشت شده ـ / چون شده خلق ؛ از بهشت شده

معنی گـول خورده و تفته ـ   چون بخـود آمده ، ز خود رفته
از بلنـدی خـزیده زی پستی   یعنـی ؛ از نیستی سوی هستی
گندمـی داده درد کاستنش   یعنی ؛ آتش کشیده خـواستنش

***

من تـرا میـل کاستن دادم   هستـی و درد خـواستن دادم
از حـریم نهانیت کنـدم   در ضمیر جهـانت افکنـدم
عین شیطان شدم بـراهبری   راندمت از بهشت بی خبری

***

ای بغم پیرهـن دریـدهٔ من   مـرغ از آشیان پریدهٔ من
دوریت بـود درد درهـم دل   نامـهٔ جـانفزات مـرهم دل
گر ترا درد درهمی نرسید   پس چرا از تو مرهمی نرسید ؟
گـر نـدیدم بچشم سر دهنت   چشم دل داشتم به پیرهنت
ورغم جان رخ نهـان تو بود   چشم اندیشه در دهـان تو بود
هر که چشمش نه در دهان کسی است   کی غمش از غم نهان کسی است ؟!
تـو ندانی و هیـچ فـرزندی   هجـر فـرزند دیدهٔ چندی
مادرم پیش از این حکایت هـا   داشت از من همین شکایت هـا
حرف پیرانـه را کسان‌کـه نوند   نشنیدند و ـ حـرفشان شنونـد
گر بفرمـان روی و گـر نـروی   عاقبت هـرچـه کشته‌ای دروی

***

آنچه خواندی و آنچه دیدی، بس   و آنچه از این و آن شنیدی ، بس
پیشتر زان بیا کـه دیـر شود   چشم دل از زمـانه سیر شود
یعنی آن روزهـا کـه برگـردی   بـر سر تربت پـدر گـردی
یابی از وی فضای خانه تهـی   مرغ پـرواز کرده ، لانه تهی
هـرچه افـزون دوی بمـأوایش   نـه دمش بشنوی ، نـه آوایش

***

جـان بلب میرسد ز تیمـاری   کـه خبر میرسد کـه بیمـاری
خواندن و خواندنت تبه‌کرده است   دانشت روز مـن سیه‌کـرده است
در کجائی کنون و یارت چیست ؟   کار چندین درآن دیـارت چیست ؟
آگهم کن که چیست درمـانت ؟   گـر قلم میرود بفـرمانت
وای ، آنجاکه عشق و گرمی نیست   فـرصت نازکـی و نرمـی نیست

نامه‌ای به دخترم

مردمی ، خسته از جهان توزی   دردشان دخل و مرگشان روزی
کار بسیار و رنج کار بسی   نه امیدی و نه کسی به کسی
شومی و وحشت و هیولائی   اینت درمان و آنت لالائی !
در دیاری که نیست آدمیش   میکشد درد بیشی از کمیش
مال بیش است و رنج بیشتر است   خنده‌ها زهرخند و نیشتر است
بام تا شام گرم و تافته‌اند   سینهٔ ذره را شکافته‌اند
پرزنان در هوای زهره و ماه   روز خود کرده همچو شام سیاه
یعنی آنجا که دل نمی‌ورزند   تو در آنجا چه میکنی ؟ فرزند !
دست من گر بدامنت نرسد   آن رسد کان بدشمنت نرسد
بی تو خوابم پرید و تابم رفت   سحرم رفت و آفتابم رفت

***

نازنین ، ای بهار خندانم   دخترم ، دلبرم ، سخندانم
من که پرورده‌ام ز کودکیت   با فریبنده لحن رودکیت
خوانده‌ام بر تو خرم و خندان   هرچه میباید از بن دندان
دانم ار با پلنگ یار شوی   نتوانی کز آن دیار شوی
رنج بیهوده میکشی ، برگرد   شمع من باش و گرد مادر گرد
باز ، گر کار آسمانها بود   رفتنت را نه این زیانها بود
تو که بالاتری نمی‌خواهی   زهره و مشتری نمی‌خواهی
هنرت نقد و پیشه داوری است   ارث آبائیت سخنوری است
خانه‌ات جای خوشکلامی هاست   خانهٔ سعدی و نظامی هاست
اوستادان زنده‌اش قویند   جامع کهنه ، ضابط نویند
در جهان شهرگان ایامند   شهره چون حافظند و خیامند

***

کاش آئی و دل بکار کشم   پایم و رنج روزگار کشم
ویژه اکنون که در چمن قمری   دیر پاید ز بیم کم عمری
گرم افسون بود ز بی خبری   شاخه های بنفشهٔ طبری
من و گل هر دو در هوای توایم   عشق تو ، درد تو ، دوای توایم

۲۲-۱۲-۱۳۴۴ - تهران

نقش پدر و مادر

اثر : دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی

... یادها دارم از گذشته‌ی خویش ،
یادهائی که قلب سرد مرا ،
کرده ویرانه‌ای ، ز کینه و خشم ـ
بس نهان کرده داغ و درد مرا :
یاد دارم ز راه و رسم کهن ،
که «دو ناساز» را بهم پیوست .
من شدم یادگار این «پیوند !»
لیك چون رشته سست بود ، گسست .
خیرگی‌های مادر و پدرم ،
آن دو را فتنه در سرا افکند
کودکی بودم و ، مرا ناچار ،
گاه از این ، گاه ازآن جدا افکند ...
هم نفس ، هم نفس ، مشو نزدیك !
خنجرم ـ :آب داده از زهرم !
اندکی دورتر ! که سر تا پا ،
کینه‌ام ، خشم سرکشم ، قهرم !! ... *

از قدیم گفته‌اند ـ :

هرآن علمی که کسب اندر صغر شد چنان نقشی بود کاندر حجر شد

---

* از سیمین بهبهانی

تشبیه **«یادگیری و حافظه‌ی پایـدار»** انسان در دوران کودکی ، به **«نقش پذیری در سنگ»** ، تشبیهی رسا و سودمند است . انسان در کودکی ، یادگـرفتنی‌ها را عموماً زودتر ، آسانتر ، استوارتر ، بیچون و چراتر ، و در برابر تصـرفات ذهن ، مصونتر فرا میگیرد . بطوری‌که روانشناسان صفات **«سرعت»** ، **«سهولت»** ، **«دوام»** **«مصونیت نسبی در برابر تغییر»** وفقدان‌یا **«کمی نقش شعور و تفکرمنطقی»** را از خصوصیات حافظه و یادگیری ، در نخستین مراحل زندگی دانسته‌اند ؛ و با تـوجه به تجربهٔ دیرین بشر ، از پایداری حافظه و تشبیه‌ وی از تصویر ذهنی فراگرفته‌ها ، به نقش درسنگ، دردوران کودکی، اصطلاح **«نقش پذیری»** رابرای بیان کیفیت یادگیری، در هنگام طفولیت ، برگزیده‌اند .

از نخستین تصویرها که در ذهن و در سازمان جهاز عالی عصبی کودك ، برای همیشه نقش میبندد ، باید از **«تصویر مادر»** و پس ازآن از **«نقش پدر»** یادکرد . بنابـر خصوصیت نقش پذیـری ، چنانکه **«گارد نرمارفی»** روانشناس نامـی و معاصر امریکا ، می‌نگارد :-

«... نوزاد انسانی ، انس و بستگی عمیقی ... معمولا به **«مادر»** خود پیدا می‌کند . و این انس ، سبب پی‌ریزی یك رابطهٔ تعلق و بستگی در خوی و روحیهٔ کودك میشودکه زمینه‌ای بـرای بسیاری از مظاهر دیگر میگردد. از جمله در موردکودکانی‌که مادرآنها، در اثـر بیماری ، مرگ ، یا متارکـه ، از صحنهٔ زندگـی‌آنان خارج شده است ، مطالعات جالبی در دست است‌که نشان میدهد ، اینگونه‌کودکان ، به تدریج دچار اختلالات‌آشکار شخصیت ، مانند عدم رغبت و شوق و یا نابسامانی و **« تضاد حیات عاطفـی »** گـردیده‌اند . و اگر این وضع مدت مدیدی ادامه یابد ، ظاهـراً بهبودکلـی ، دیگر حاصل نخواهد شد . و احیاناً فقدان غیرقابـل جبرانی خواهد بود» .

نقش پـدر و مادر ، در حیات عاطفی‌کودك ، نـه تنها بستگی نزدیك بـه سلامت و پرورش روحی و ایجاد تعادل و توازن در شخصیت وی در دوران‌کودکی دارد ، بلکه‌زیر ساز **«جهان بینی»** و ممیز و مشخص رفتار بعدی وی ، در حیات تحصیلی ، حرفـه‌ای ، زناشوئی ، و اجتماعی ، محسوب می‌شود . پژوهش‌های فراوانی دربارهٔ روابط خانوادگی

و انسانی ، نشان داده است که کسانیکه دارای خاطرات شیرین ونقش‌های مطبوع ودلپذیری از دوران کـودکـی و پدر و مادر خـود هستند ، عموماً در تحصیل ، موفـق‌تر ، در شغل همسازتر ، در زناشوئی کامیاب‌تر ، در اجتماع سازگارتر ، و بطور کلی در زندگی نیز شادکام‌ترند .

پدر و مادر ، نقش‌ها ، قالب‌ها ، الگوها و مـدل‌هائی از **«مرد»** و **«زن»** و بطور کلـی از **«بشریت»** بـه شمار میروند . اگر این الگـوها و نقش‌ها ، مطبوع و روشن و دلپسند باشند ، بینش کودك که از دریچهٔ این نقش‌ها و قالب‌ها ، به جهان و مردم مینگرد ، روشنی و صفا ، و رنگ خـوشبینی دارد . و اگـر این تصویرها ، در ذهـن وی تیره و ناپسند و نفرت‌انگیز گردند ، وی نیز با تیرگی ، بدبینی ، بدگمانی و دشمنکامی ، بمردمان خواهد نگریست .

در یك **«مصاحبه‌ی روانی»** بخاطر انتخاب ۲۵ دانش‌آموز بهیار ، ازمیان۱۳۵ داوطلب در تهران که ما عهده‌دارآن بودیم ، در اثر پرسش چند ، بخوبی رابطهٔ چگونگی نقش پدر و مادر در ذهن فرزند و جهانبینی وی آشکار گشت . برای مثال هرگاه‌ازداوطلبی سؤال میشد ـ :

«آیا از دوران کـودکی خود ، دارای خاطرات خـوشی هستید ؟ آیا پدر و مادر شما نسبت بشما ، لطف و توجه‌کافی نداشته‌انـد ، و با یکدیگر نزاع میکرده‌اند ؟ یا برعکس خوشحالیدکه‌کودکی خود را در برابر یك سلسله ناراحتیهای خانوادگی ،هرچه‌زودتر پشت سر گذارده‌اید ؟»

عموماً هرداوطلب‌که در پاسخ به این سؤال ، ازکودکی و پدر ومادر خود ، اظهار عدم رضایت میکرد ، در برابر سؤال دیگر به مضمون این‌که ـ : **« آیا بمردم میشود اعتمادکرد و خوشبین بود ؟»** ، نیز پاسخش جنبهٔ نفی داشت . غالب از داوطلبان ، حتی چنانکه‌گوئی برروی زخم‌آنها نمك پاشیده باشند ، به تندی و بدون هیچ قیدوشرط و تأملـی می‌گفتند ـ : **«هرگز ! بهیچ‌کس !»** و یك نفر داوطلب نیز برآن افـزوده است‌که ـ :

«وقتی پدر و مادر انسان‌که باید عزیزترین و صمیمی‌ترین افراد ، نسبت به انسان باشند ، به انسان خیانت‌کنند ، دیگر چه انتظاری میتوان از دیگران داشت ؟ !»

نقش پدر و مادر

نقش پـدر و مادر ، در زنـدگانی و شادکامی و فلسفهٔ زنـدگی افـراد ، آن چنان ریشه‌دار و عمیق است که حتی **«فروید»** پدر روانکاوی ، میکوشد ، **«روانشناسی‌دین»** را براساس **«روانشناسی خانواده»** بناکند . در نظر فـروید ، نقش **«پدرآسمانی»** در ادیان تـوحیدی ، پرتوی از نقش ذهنی فرزند ، از **«پدر زمینی»** خـویشتن است . د به عقیدهٔ وی ، هرچه این پدر زمینی ، مهربانتر و پرلطف‌تر باشد ، تصور مذهبی فرزند نیز نسبت بـه پدرآسمانی خود ، لطیف‌تر و رقیق‌تر و ربانی‌تر خواهد بود . و بـر عکس هراندازه تصویر نخستین از پدر زمینی خشن‌تر و انتقامجوتر باشد ، تصویـر وی از ذات کردگاری نیز ، جبارتر و انتقامجوتر و شفاعت ناپذیرتر خواهد گشت .

از نتایج بسیاری کـه از این مقدمات میتوان گـرفت ، در اینجا بیش از هـرچیز ، یك نتیجه مورد نظـر است . ما میدانیم کـه متأسفانه وجود **«طلاق»** در اثـر اختلافات مختلف ، در حیات زناشوئی افراد ، واقعیتی تلخ ، ولی انکار ناپذیر است . اینك سالیانه در حدود یك چهارم از زناشوئی‌های ما ، به طلاق منجر میشود . و نیز تجربه ــ بر ــ خلاف تصور خام عمومـی ــ نشان داده است که طلاق و جدائی ، حتی برای فـرزندان یك خانواده ، در اغلب از مواردگاه به مراتب سودمندتر است ، تا ادامهٔ زندگی ، در میان یك خانوادهٔ که سراسر توأم بانزاع و نابسامانی و بدگمانی اعضاء رئیسهٔ‌آن نسبت‌بیکدیگر باشد . یك طلاق ممکن است ، ارتباط غلط و پیوند زیانمند دو همسررا ، بـرای همیشه از یکدیگر بگسلد ، و احیاناً نیز تأثیر سوء چندانـی از خود در دورهٔ بعدی زنـدگی‌آنان باقی نگذارد . لیکن‌آنچه‌که برای همیشه باقی خواهد ماند ، تصویر و نقش‌آنان، بعنوان پدر و مادر ، در ذهن فرزندان‌آنان خواهد بود .

هنگام جدائی ، در طلاق‌های اضطراری ، بزرگترین دین و وظیفه‌ای راکه پدران و مـادران نسبت بهٔـرزندان خود دارند ، اینست کـه ، بکوشند ، تا با تعصب‌هـای خشك ، لجاجت‌ها وکینه توزی‌های جاهلانه‌ی خود ، دیگر تصویر طلائی و شیرین یکدیگر را ، در ذهن کـودکان خـویش تیره و منفور نسازند . کودکان همان بهتر کـه از نزاع‌ها و اختلاف نظـرهای پدران و مادران خویش ، حتی المقدور ، بی خبر مانند ، نـه‌آن‌که پدران و مـادران ، هـر یك به بخاطر تبرئه‌ی خود ــ حتی در مواردی هم‌کـه مجوز و بهانه‌ای موجود است ــ بکوشند ، تا نسبت‌های سوء و خیانت ، را بـه یکدیگر بدهند .

شماکه بـه عنوان زن و شوهر نتوانسته‌اید با همسر خود ، ادامهٔ زنـدگی دهید ! شماکه سعادت خود را مقدم برآینده‌ی‌کودکان خویش دانسته‌اید ، شما ، دست‌کم ، دیگر

اجازه ندهید با قالب ریزی نقشی منحوس و پلید ، از پدر و مادر ، در ذهن فرزندان خویش ، برای همیشه « **عزت نفس** » آنان جریحه‌دار گردد ! بگذارید ، دست‌کم فرزندان شما ، در « **جهان رؤیا و خیال** » ، در گذشتهٔ تیرهٔ خویش ، تکیه‌گاه و ملجأ و پناهی داشته باشند . آیندهٔ فرزندان را دیگر ، بخاطر گذشتهٔ ناسازگار خود ، تباه نسازید . هنگام طلاق ـ اگر ناگزیر ازآن شدید ـ دست‌کم رعایت حفظ ظاهر را بکنید ، و در برابر فرزندان خود ، بدون بدگوئی از یکدیگر ، از هم جدا بشوید ! شادکامی و سعادت آیندهٔ فرزندان این ، چنین خویشتن‌داری و گذشتی را ، به یقین،واجب میسازد .

سعدی

پندی بپدران

پسر چون زده بر گذشتش سنین / ز نا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که‌تا چشم برهم‌زنی خانه‌سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رأی
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تـو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر ، چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیز کارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چوقارون بگنج
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چه بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش‌کس؟
ندانی‌که سعدی مراد ازچه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هرآنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیایدکه فرمان دهد
هر آن طفل کوجور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هرآنکس‌که فرزند راغم نخورد / دگر کس غمش‌خورد وبد نام‌کرد
نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره‌کند چونخودش

آداب پدر بودن!

شما چگونه پدری هستید؟ پدری خودخواه و ضعیف که فقط تصور میکند همینقدر که عنوان پدری پیدا کرد کافی است؟ یا بر عکس پدری که از هر جهت بوظایف خویش آشناست و آرزو دارد واقعاً فرزند شایسته‌ای تربیت کند؟

در هر صورت این نکته را بخاطر داشته‌باشید که نقشی که بعهده گرفته‌اید آسان نیست. شما فقط موجودی نیستید که وظیفه داشته باشد شب و روز کار کند تا مخارج زندگی خویش و فرزندانش راتأمین کند. شما وظیفه بسیار مهمتری بعهده دارید و آن عبارت از این است که از یك موجود ظریف وناتوان وقابل انعطاف یك مرد یا زن حسابی و شایستهٔ زندگی بسازید.

آیاتاکنون در بارهٔ مسئولیت بزرگ خودفکر کرده‌اید؟ در اینجا نمی‌خواهیم شما را بپای میز محاکمه بکشیم. فقط میخواهیم تصویری از شما رسم کنیم تا خودتان نیز خویشتن را بهتر بشناسید.

***

اول‌این نکته را قبول کنید که وظیفه یك پدر خوب، با توجه به سنین مختلف‌زندگی فرزندش تفاوت پیدا میکند . . . موقعی هست که شما باید به سؤالات کودکانه فرزندتان جواب بدهید. بعد موقعی که او سؤالهای دشوارتری مثلا در بارهٔ حیوانات ما قبل تاریخ از شما می‌کند و باز چند سال بعد هنگامی فرا میرسد که هم از نظر او و هم از نظر شما مسائل تازه‌تر و دشوارتری که بیشتر با احساسات و تمایلات و غرایز جوانی بستگی دارد

مطرح میشود ... طبیعی است که شما هم ، مثل هر پدر خوب و وظیفه شناسی . خویشتن را برای مقابله با همهٔ حوادث مختلف این دورانها آماده کرده‌اید :

برای اینکه به سؤالات او جواب بدهید و برای اینکه اگر تشخیص دارید رفتن بیك مهمانی برای او نامناسب است از این کار جلوگیری کنید ... امـا فقط اینها کافـی نیست . فرزندتان بیش از اینها از شما انتظار دارد . او همه چیز از شما میخواهد ... و از اولین لحظه‌ای که چشم بجهان میگشاید ...

اشتباه نکنید ، هیچکس از شما توقع ندارد که مثل یك مربی مدرسه یا کـودکستان به تمام رموز بچه‌داری و روانشناسی کودك آشنائی داشته باشید .

اما همین کودك قنداقی که شما با چنین نگاه پر اشتیاق و تحسین برویش مینگرید از همان اولین ماههای زندگی ، در کنار مادرش وجود یك نفر دیگر را هم که بـه مراتب از مادرش قویتر و آرامتر و خوددارتر است حس میکند. بتدریج با این قیافه نیز آشنا میشود و با حـرارت و فشار ملایم بـازوان صاحب این قیافه که گاهگاهی او را در آغـوش میکشد خو میگیرد .

بسیاری از پدران هستند که در ماهها و سالهای اول ، همه‌کارهائی را که مربـوط به فرزندشان است به همسر خود میسپارند . این پدران نه میدانند چگونه باید شیر خشك بچه را درست کرد و نه میدانند چگونه باید نوزاد را در بغل گرفت و یا چگونـه او را روی زانو نشاند . حتی راه بردن کالسکه بچهٔ را هم بلد نیستند ... این پدران در حقیقت مردانی هستند که فرزندشان را فقط موقعی که به‌اصطلاح از آب و گل در آمد «کشف» میکنند!

شاید از نظر یك مادر بسیار مهم و مفید باشد که پـدر بچه نیز در بچـه‌داری با او همکاری کند. ولی بهر صورت این موضوع از نظر خود بچه چندان مهم نیست. وظیفهٔ اصلی و واقعی پدر نیز در حقیقت از همان موقعی شروع میشود که بچه از آب و گل درمی‌آید.

***

هوشنگ کوچولو ، روی زمین نشسته است و چند سرباز سربی خود را در کنار هم چیده است تا با هم جنگ کنند ....

در همین موقع پدر بخانه برمیگردد . گرسنه و خسته است . شاید سرد یا گرمش هم باشد . ولی هوشنگ چهارساله که نه گرسنه است و نه احساس سرما و گرما وخستگی میکند خودش را در آغوش پدرش می‌اندازد و میگوید :

ـ بابا . بیا با هم بازی کنیم .

ـ حالا نه ... حالا نمیتوانم ... بعد ...

بچه حرفی نمیزند . خوب میداند که این «بعد» هرگز نخواهد آمد . این اتفاقـی

است که بارها افتاده است . می‌داند که پدرش وقتی شام خورد و شکمش سیر شد روزنامه‌اش را برمیدارد و می‌خواند و بعد هم پشت میز کارش می‌نشیند تا کارهای عقب افتاده اداره‌اش را انجام بدهد . تازه در این موقع ماما‌ن هم فریاد میزند :

ـ بچه‌جان اینقدر سر و صدا نکن . می‌بینی که پدرت داردکار میکند .

در نظر بچه همه این چیزها خیلی مضحك وعجیب است . او هرگز نمی‌تواند تصور کند که پدرش این‌کارها را ازآن جهت میکندکه پول بیشتری به دست بیاورد وخانواده‌اش را اداره کند ...

از این قبیل پدران ، بخصوص در روزگار ما فراوانند . با هرکدام در این باره صحبت کنید به شما میگویند :

ـ وقتش را ندارم . و گر نه خیلی دلم می‌خواهد با بچه‌ام بازی کنم . مگر گرفتاری میگذارد ؟

این خود یکی از گرفتاریهای زندگی امروز است . پدران وقت آنرا ندارندکه‌با بچه‌های خودبازی‌کنند وچون طبعاً آدم‌های پاك وشرافتمندی هم هستند همیشه‌احساس‌آرامش وجدانی نیز میکنند .

اما فراموش نکنیدکه مقدار زیادی از این‌کارهای اضافی وفوق‌العاده‌ای که انجام‌می‌دهید بخاطرهمان موجود ظریف و بیگناهی‌است که روی‌کف اطاق نشسته ونگاهش را بروی شما دوخته است ... شما هرقدرکار اضافی برای خود بتراشید ، هر قدر تمام اوقات‌خویش راصرف‌کارهای‌اداری بکنید وهر قدرحتی روزهای تعطیل خویش را نیز در اداره بگذرانید خواه و ناخواه فرزندتان بزرگ و بزرگتر خواهد شد و بالاخره روزی خواهد رسیدکه بصورت نوجوانی که از هر جهت برای شما ناشناس است در مقابلتان خواهد ایستاد ...

اکنون در سراسر جهان از اینگونه پدران فراوانند . پدرانی‌که همه جا هستند جز در خانه و همه کار میکنند برای‌آنکه به‌خیال خودشان وسایل رفاه و آسایش بیشتری‌برای فرزندانشان فراهم آورند . غافل از اینکه همین عمل بتدریج فاصله روحی را بین پدر و فرزند زیادتر میکند و چنانکه‌گفتیم دیر یا زود روزی میرسد که پدر و فرزند بصورت دو نفرآدم ناشناس درمقابل همدیگر قدار میگیرند .

***

شایدگرفتاریها و مشکلات زندگی پر تلاش امروزی واقعاً فرصت‌.و مجالی برای پدران باقی نگذاردکه مقدار قابل ملاحظه‌ای از وقت خود را صرف فرزندانشان بکنند . اما بهر حال باید چنین وقت و فرصتی را جست . بچه‌ها به آن احتیاج دارند .

چندی پیش از روانشناسی پرسیدند : به عقیده شما یك پدر خوب باید چه صفاتی داشته باشد؟

جواب داد: از نظر فرزندان پدرخوب مردی است که در عین گرفتاری قیافهٔ خندانی بخود بگیرد و بچه‌اش را روی زانویش بنشاند و نوازش کند . که در روز تعطیل ناگهان از جا برخیزد و دو دست بچه‌اش را بگیرد و بگوید : برویم قدری با هم گردش کنیم . که یك مهمانی یا ملاقات مهم در یك روز تعطیل را ردکند فقط برای اینکه تعطیل خویش را با بچه‌اش بگذراند ... پدری که نتواند نسبت به فرزندش چنین روشی پیش بگیرد ، طبعاً وقتی هم که فرزندش بزرگ‌تر خواهد شد با اوبصورت غریبه‌ای روبرو خواهد گشت که هیچ کدام زبان و حرف همدیگر را درك نمیکنند .

اعتمادی که باید بین پدر وپسر وجودداشته‌باشد چیزی نیست که در یك‌چشم برهم‌زدن وبا تکان‌دادن‌یك‌عصای جادوئی‌بوجودبیاید. ایجاد این اعتماد احتیاج به‌گشت زمان دارد و آغاز آن باید از سالهای‌اول کودکی باشد ...

برای یك پسر هفده هجده ساله هیچ‌چیز مهمتر و ضروری‌تر از این نیست که‌احساس کند پشتیبان مورد اعتمادی بنام پدر درکنار خود دارد .

در اینجا ممکن است، بعضی از پدران بگویند :

ـ اشکال اساسی تفاوتی است که درطرز تفکرجوانان امروز باپدرانشان وجوددارد.

این حرف درست نیست ... اگر پدری از اولین سالهای کودکی چنان بافرزندش خو بگیرد که همهٔ خصوصیات روحی و اخلاقی او را بشناسد و درك کند ، اگر هر بارکه بمنزل برمیگردد قیافه خسته‌ای از خودنشان ندهد که فرزندش از او رم‌کند ، اگر همیشه خودش را نسبت به‌کارها و حرفهای‌کودکانه فرزندش علاقمند نشان بدهد ، هرگز موقعی پیش نخواهد آمدکه احساس‌کند زبان فرزندش را نمی‌فهمد یا تمایلات او را درك نمیکند و بنابراین طبعاً هرگز هم این دو موضوع را به پای تفاوت طرز تفکر خودش و فرزندش نمی‌گذارد .

***

این یك امر طبیعی است که پدری بخواهد برای ترقی‌کردن یا بهبود بخشیدن به زندگی خویش ، روز بروز دامنه فعالیتش را توسعه بدهد ... همانطورکه از نظر فرزندش یك امر طبیعی است که هر روز به‌مدرسه برود و در تکمیل دانش خویش بکوشد ... شب هم که بخانه برمیگردد هر دو مجذوب کارهای خودشان میشوند ... همه اینها بجای‌خود درست است ... امامعنی این مجذوب شدن نسبت به‌کار نبایداین باشدکه بکلی پدر و فرزند از همدیگر جدا بشوند ... در چند ساعت غروب و شب ، هر قدر هم کار زیاد باشد ، باز

دقایق و لحظاتی میتوان یافت که پدر و فرزند میتوانند چند کلمه با هم‌حرف بزنند ویالااقل بروی همدیگر تبسمی بکنند ...

برای یك پدر مهربان چه تفریحی لذب بخش تراز این میتوان یافت که شب دختر کوچکش را برزانوی خود بنشاند تااو بازبان شیرین وکودکانه‌اش حوادث بسیار بی‌اهمیت اما از نظر خود او بسیار جالبی راکه در طی روز در منزل اتفاق افتاده است برای پدرش تعریف کند :

ـ امروز گربه که میخواست ماهی بگیرد توی حوض افتاد و وقتی بیرون آمد خیس شده‌بود... مامان میخواهد برایم یك‌پیراهن قرمز بخرد... امروز خانم معلم بمن گفت که دختر خوبی هستم ... موقعیکه در حیاط مدرسه گرگم بهوا بازی میکردیم من زمین خوردم ... دخترهمسایه یك بچه دروغگو است ومن اصلا دوست ندارم با او بازی‌کنم ...

بعد سالها میگذرد. بچه بزرگ‌تر می‌شود . اکنون دختر ۱۲ ساله‌ای است که بازهم دوست دارد هر شب وقایع روزانه را برای پدرش تعریف کند :

ـ امروز یك انشاء نوشته بودم که معلم خیلی از آن تعریف کرد . بابا ، حرف ربط و حرف اضافه چه فرقی با هم دارند ؟ بابا ، حاضری با من کمك کنی که درس تاریخم را حفظ کنم ؟

یك پدر خوب آن است که هر قدر هم از درس تاریخ بدش بیاید باز با کمال صبر و حوصله بنشیند و با دخترش تاریخ حفظ کند ... شاید این کار بیش از یك ربع ساعت از وقت او را نگیرد اما همین عمل به تدریج رشته‌های دوستی را میان ایشان محکم میکند و محبت و ادراك عمیقتری در آنان بوجود میآورد ...

ملاحظه می کنید که برای ایجاد چنین دوستی ، احتیاج به صرف وقت فوق‌العاده‌ای نیست ... پدر و فرزند میتوانند هر شب یك ربع یا نیم ساعت از وقت خود را صرف همدیگر کنند ...

فراموش نکنید که‌آنچه در مصاحبت بین پدر و فرزند اهمیت دارد طول زمان صحبت نیست... نکته مهم اینست که چگونه صحبت ادامه پیدامیکند. چگونه محبت واعتماد فرزند راجلب میکند وتا چه حد پدر نسبت بشنیدن حرفهای کودکانه علاقه و اشتیاق نشان میدهد و برای حل کردن مسائلی که در زندگی فرزندش‌پیش‌آمده است تلاش میکند .

***

از نظر تربیت واز نظر بچه، این بسیار مهم است که پدر به هر سؤالی که فرزندش از او میکند ، حتی اگر هم براستی سؤالهای دشواری باشد ، جواب بدهد .

ـ بابا ، این راست است که تو همیشه در کلاس شاگرد اول بودی ؟

ـ همیشه‌نه، اما اغلب اوقات شاگرد اول میشدم و در هرصورت شاگرد خوبی بودم. با وجود این چیزی نمانده بود که در سال چهارم دبیرستان رفوزه بشوم . علتش هم این بود که بخیال اینکه ریاضیاتم قوی است توجه زیادی به تاریخ و جغرافی نمیکردم ...

این پیش آمد باعث شدکه بفهمم از این ببعد باید در همه درسها کارکنم ...

ـ پدر ... چرا باید همه به‌مدرسه بروند ؟ بنظر تو بهتر نیست که‌آدم بجای مدرسه رفتن و درس خواندن در خانه بماند و هر کاری دلش میخواهد بکند ؟ ... اگر قرار نبود من به مدرسه بروم‌صبحها باین زودی بیدار نمیشدم. صبحانه‌ام راهم در تخت میخوردم و بعد هم در همانجاکتاب میخواندم .

ـ ولی اگر دو روز پشت سر هم این کار را میکردی حوصله ات سر میرفت و چون مدرسه نرفته بودی‌کتاب هم نمی‌توانستی بخوانی ... تو باید به مدرسه بروی که بتوانی همهٔ کتابهای قشنگی راکه برای بچه‌ها نوشته‌اند بخوانی .

بعد از این جواب ، طبعاً بچه ساکت میماند و بفکر فرو میرود . بعد می‌بیند پدرش حق دارد ... شاید پدرش هم چون به مدرسه رفته و درس خوانده است میتواند بهر سؤالی چنین‌جواب‌صریح وقاطعی‌بدهد... او هم‌همین اخلاق پدرش‌را خیلی دوست دارد ...

این راکه به حرفهای بچه‌اش‌خوب‌گوش میکند وبعد به همه آنها جواب میدهد ...

یکی دیگرازکارهای بسیار سودمند و دلپذیر اینست‌که پدر و فرزند با هم به‌گردش بروند و در ضمن‌گردش بچه در تمام طول راه پرحرفی کند و پدر به حرفهای او گوش بدهد... درضمن این گردشها است‌که پدرمیتواند خیلی‌چیزهای تازه به‌بچه‌اش یاد بدهد...

ادامه این روش بتدریج محبت و اعتماد عمیقی بین پدر و فرزند بوجود میآورد به طوریکه در آخر ماه وقتی بچه صورت نمره‌هایش را بمنزل می‌آورد پدرش می‌تواند به او بگوید :

ـ ببین ! من از این نمره ۷ که تو در انضباط گرفته‌ای خوشم نمی‌آید . بمن باید قول بدهی‌که نمره ماه آینده‌ات خیلی بهتر از این باشد ...

فقط در صورتی‌که محبت وصمیمیت وتفاهم واقعی بین پدر و فرزند وجود داشته باشد، بچه حرف پدرش را می‌شنود و از روز بعد در مدرسه واقعاً رفتاری را پیش میگیرد که نمرهٔ انضباط ماه آینده‌اش خیلی درخشان‌تر بشود . اگر خدای نـا کرده چنان محبت و تفاهم واقعی موجود نباشد نه فقط خواهش و تمنا و تهدید پدر اثر مثبت نخواهد داشت بلکه به احتمال قوی نتیجهٔ معکوس نیز خواهد بخشید وبچه را بیشتر به لج‌کردن واخواهدداشت.

***

اکنون این چندکلمه را نیز در باره روش تربیت آمریکائی بشنوید که ما بدون آنکه آنرا به پدران ایرانی توصیه کنیم فقط از نظر مزید اطلاع آنان در اینجا نقل میکنیم ... و فقط متذکر می‌شویم که در سالهای اخیر بسیاری از پدران آمریکائی نیز خودشان متوجه نادرست بودن این روش شده‌اند .

در آمریکا ، بطورکلی عقیده دارند که هرگز به بچه «نه» نباید گفت . باید همه تمایلات او را برآورد تا در روحش عقده‌ای بوجود نیاید ... پدران متجدد آمریکائی . خودما هم روزگاری بچه بودیم . ده ، دوازده و پانزده سال داشتیم. اما پدرانمان در مقابل غالب خواسته‌های ما «نه» می‌گفتند و این کلمه تأثیر نامطلوبی در روح ما بجا میگذاشت . بهمین جهت نیز ما حالا در مقابل فرزندان این‌کلمه را بر زبان نمی‌آوریم تا آن اثر نامطلوب در روح حساس او بوجود نیاید ...

نتیجه‌ای که از این‌روش تربیت بدست‌می‌آید اینست که‌غالباً در خانواده‌های‌آمریکائی پدر و پسر جای خود را با هم عوض میکنند . یعنی فرزند بصورت موجودی در می‌آید که بخود حق میدهد به پدرش امر و نهی و تحکم کند و پدر خویشتن را موظف به انجام دستورهای او میداند ... پدر از ترس اینکه مبادا مورد نفرت فرزندش واقع شود یا در روح او عقده‌ای ایجادکند ، اطاق دفتر خود را تخلیه می‌کند برای اینکه آقازاده نقاشی‌های عجیب و غریب خود را به در و دیوار آن بکوبد .

به فرزندش اجازه میدهد که در راهروهای آپارتمان سر سره بازی کند . از شنیدن اخباررادیو و تماشای برنامه مورد علاقه خود در تلویزیون صرفنظر میکند ، برای اینکه پسرش به‌برنامه‌هائی که دوست دارد گوش بدهد یا فیلم بزن بزن یك ایستگاه‌دیگر تلویزیون را تماشا کند ...

برای چنین فرزندانی دیگر پدر آن معنی واقعی سابق را ندارد ، بلکه موجودی است که باید در هر حال گوش بفرمان آنها باشد و تمنیات ایشان را برآورد ...

در حالیکه قانون ونظام‌طبیعت چنین حکم میکندکه پدر در هر صورت حالت تحکم آمیزی نسبت به فرزندش داشته باشد وفرزند دربسیاری موارد خود را ملزم به‌اطاعت‌کردن از او بداند ...

یك پدر خوب و واقعی آن است که در مورد تربیت فرزندانش ، نرمی و ملایمت را با تندی و سخت‌گیری بهم بیامیزد ، در عین حالیکه دوست‌صمیمی فرزند خویش است، فرمانروائی خود را نیز بر او حفظ‌کند ... در نظر فرزندان معمولا پدری قابل احترام و دوست داشتنی است که همیشه مثل یك حاکم مهربان ، بر خانوادهٔ خود حکومت کند ... همیشه اینطور بوده است و از این ببعد نیز باید اینطور باشد .

بنابراین‌آقای عزیز ، اگرمیخواهید براستی برای فرزندان خود پدر خوبی‌باشید، کاری کنیدکه اولا آنقدر از فرزند خود دور نشویدکه روزی بـرای همدیگر بصورت دو نفر بیگانه درآئید و ثانیا در دوستی با اوآنقدر خودتان را شل و ساده نشان ندهیدکه‌ضعف و سستی جانشین رهبری و فرمانروائی بشود .

پدر بودن و به وظایف پدری به معنی واقعی آن عمل‌کردن‌کار آسانی نیست ....

اما بهر خال شما هم میتوانید با فرزند خود طوری رفتار کنیدکه یك روز او هم این کلام زیبا و دلنشین راکه از زبان دختر بچه‌ای شنیده‌ایم تکرارکند :

خوشحالم که‌بهترین‌پدرها را برای خودم انتخاب‌کرده‌ام!

بابا ، مامان کجاست ..
مامان ، بابا کجاست

منصورزهره‌ئی

آفتاب هنوز بر سرزمین پهن بود که دستهای آنها بهم وصل میشد و چشمان خسته‌شان بهم می‌افتاد و آنوقت در حالیکه لبخند تلخی بر لبانشان هویدا میشد ، آهسته آهسته از کنار خیابان میرفتنددر حالی که دست یکی‌دردست‌دیگری چون سکه‌ای درون جیب پنهان میشد و آنوقت قدم‌های بلند سعی میکرد که کوچکتر برداشته شود تاپاهای کوچکتررا همراهی کند. خیلی‌ها آنها را می‌شناختند و می‌دیدند در حالیکه نمی دانستند کیستند و دردشان چیست ؟

آنوقت که غروب نزدیك میشد، از چندین خیابان میگذشتند و بعد بیك پارك که دور از همه‌جا بودپناه می‌بردند. شایدبعضی‌هامی گفتندپدرودخترندویاباهم نسبتی‌دارند. بلندی‌آنها دربرابرهم چون کوه وتپه بود، دستهای دختروقتیکه‌بلندمیشد درمنتهی‌ـ الیه‌انگشتان‌مردقرار میگرفت‌وشایدبااین عمل کمی‌هم‌پایش‌رابلندمیکردو آنوقت‌بود که‌مرد کمی‌بطرف‌دختر خم‌میشد.

مرد جوان وآرام بود، درصورتش‌آثار یك شکستگی پیدا بود که‌بزحمت دیده میشد. چشمانی داشت تیز وکشیده با لبهائی‌که دوگوشه‌اش‌آویزان بود. همیشه یك مشت مو چون چمنی‌که تازه روئیده باشد در زمینهٔ صورتش دیده میشد. کت و شلواری تیره بتن میکرد و کراواتی بگردن می‌بست‌که باآن قد بلند چون طناب دار بنظر میرسد . آثار رنجی کهنه در صورت و چشمانش نمایان بود‌که چون موج از چشمانش بعضی وقتها بیرون میریخت . رویهم رفته مردی بود سی‌وپنجساله و پخته .

دختر موهائی چون زعفران و چشمانی چون دریا داشت . در صورتش شادی و درد با هم مخلوط شده بود، رویهمرفته با آن لبهای کوچك و گونه‌های برجسته‌اش چون عروسك بود ، با این تفاوت‌که زنده بود . او دختری بود هفت ساله .

روزها و هفته‌ها و ماهها و شاید چند سال میشدکـه با هم این راه را طی میکردند و و چون قطاری دو باره بر میگشتند . وقتیکه راه می‌رفتند اصلا حرف نمی زدند . آهسته و آرام ، فقط به‌زمین یا به‌آسمان می‌نگریستند و به‌جلو می‌رفتند ـ آنقدر می‌رفتند تابه‌پارك

بابا ، مامان کجاست ؟ مامان، باباکجاست؟

میرسیدندآنوقت ازپله‌هائی که از میان شمشادهای کوتاه وتبریزی‌های بلند می گذشت ، گذر میکردند و در انتهای پله‌ها که چون موئی بزمین داربست می‌زد ، درگوشه‌ای بر روی نیمکتی می نشستند .

مدتی درسکوت می گذشت، گوئی میخواستند خستگی‌راه را بدرکنند وآنوقت یکباره دخترمیگفت :

ـ پدر ، امروز می‌آید ؟

مرد جوان سری تکان میداد و می گفت :

ـ آره . حتماً می‌آید چون خیلی وقت است که منتظرش هستیم .

این سؤال خیلی وقت بودکه تکرار میشد وهمیشه مرد میگفت « می‌آید » .

آن روز هم که یکی از روزهای گرم تابستان بود و زمین چون آهنی درکوره تب کرده بود و حرارت داشت . باز دختر پرسید :

ـ پدر، اومی‌آید ؟

ـ بله ، امروزسه سال‌است که‌منتظرش هستیم .

ـ نه پاپا ، هنوز یکماه مانده است و من میدانم که او از سفر باز خواهدگشت . راستی پدر مگر در اروپاچه‌خبر است که مامان اینقدر درآنجامانده ؟ خودش بمن گفت که زود میآیم و برای تو اسباب بازی میاورم .

ـ دخترم ، اسباب بازی اگر خواستی خودم برایت میخرم .

دختر در حالیکه شانه‌هایش با بالامی‌انداخت، گفت :

ـ نه‌پاپا هیچوقت ، مامانم خودش بمن گفت میاورم و من منتظرم او بیاورد نه‌شما . راستی پاپا من خیلی وقتها از خودم می‌پرسم چرا مامان با شما روبوسی نکرد و حتی وقت خدا حافظی شما از او دور بودید و اشك ریختید ، در حالیکه من میخندیدم . مگر با مامان قهر بودیدکه دور ایستاده بودید ، یا دوستش داشتیدکه گریه‌کردید ؟

مرد در حالیکه لبش‌راگاز میگرفت، گفت :

نه دخترم . هرانسانی موقع خدا حافظی و سفر اشك می‌ریزد . .

ـ پس چرامامان چمدان نداشت درحالیکه همه وقتی بسفرمیروند چمدان برمیدارند و بایستگاه می‌روند ، مامان نه‌چمدان داشت ، نه‌بایستگاه رفت، فقط یادم‌میاید جلوی همین نیمکت از من خدا حافظی‌کرد و رفت .

مرد در حالیکه او را بغل میکرد و میبوسید گفت :

ـ دخترم فرق‌نمیکند، چه‌اینجا چه ایستگاه وانگهی مامان چندروز قبل‌اسبابهایش‌را بست و برد ایستگاه .

بعد هم دلش خواست اینجا خداحافظی کند.

ـ پاپا میدانی مامان موقع خداحافظی چه بمن گفت؟

مرد درحالیکه نگران بود با اضطراب پرسید:

ـ چه گفت؟

ـ مامان در گوشم گفت: ازپدرت مواظبت کن او مردی است تنها و خسته وخیلی درد دارد توباید برایش حرف بزنی و سرش را گرم کنی، وگرنه احساس تنهائی میکند وآنوقت قلبش خالی میشود.

من هم گفتم «چشم مامان» وحالا می‌بینی پدر، که یك لحظه هم‌نمی‌گذارم شما احساس تنهائی وکسالت کنید. خودم همیشه ازشمامواظبت میکنم. مردآهی پردردکشید وچشمانش‌را برروی هم فشارداد، گوئی چون نخی که آبش را بکشند میخواهد اشکهارا ازنوك طنابهای مژه‌اش فشار داده و به زمین بچکاند.

احساس کرد باز دلش گرفته و می‌خواهد گریه کند ولی‌جلوی خودش‌را گرفت و گفت:

ـ دخترم راستی امروز چقدر گرم است.

دختر در حالیکه سرش پائین بود و با نوك کفشهایش روی ریگ زمین خط میکشید باز پرسید:

ـ پدر راستی‌آن مرد جوان که موهایش برروی پیشانی ریخته بود وآن دور ایستاده بودکه بود؟ وچرا وقتیکه مامان به‌آنجا رسید یکمرتبه دست مامان راگرفت وباهم رفتند؟

مرد چون پر مرغی از وسط شکست و برروی خودش خم شد واحساس کرد که چون قاصدکی برروی هوا پروازمیکندو جسمش میلرزد ونمی داند بکجا رود یکمرتبه دخترش را بغل زد و بوسید. اشك گرم و داغی چون چکه‌های پاشیده شده از شیر سماور برصورتش ریخته شد.

ـ خواهش میکنم چیزی نپرس، حرف نزن خواهش میکنم. وباز اشك ریخت.

درآن موقع که میرفت گرمی هوای تابستان اندکی تخفیف یافته‌وروزباشب درآمیزد، آنها چون دوکوله پشتی بزرگ وکوچك پهلوی هم در روی نیمکت‌آن پارك خلوت افتادند و اشك ریختند. این دردآنها و این غم‌بزرگ‌آنهابودکه همیشه نمایان میشد وآنها را از شدت سنگینی خود مچاله میکرد. دختر در حالیکه سعی میکرد جلو خودش را بگیرد گفت:

ـ پدرگریه نکن، خواهش میکنم، مامان می‌آید، حتما.

مرد چیزی نگفت فقط به‌درختان وافق نگریست. درآن موقع غروب که شکم‌آسمان بادکرده و قرمز شده بود، چشمان او هم ازشدت اشك قرمز شده و بادکرده ودرغمهایش فرو رفت. همه‌چیزهمان بودکه درگذشته دیده وشناخته بود همان‌آسمان، همان‌پارك، همان

بابا ، مامان کجاست؟ مامان ، بابا کجاست؟

زمین ، همان تابستان و حتی همان رنگها ، فقط درختها بزرگ شده بودند و غم او . او در خودش فرو رفت و یاد گذشته‌ها افتاد ، زمانی که در رؤیا و آرزو غوطه‌ور بود . و زمانی که هیچ چیز نمی شناخت جـز عشق و آرزو . آری گـذشته خیال انگیزش ... درست هشت سال پیش بود . او دانشجوی سال آخر حقوق بود ومیخواست امتحانات آخر سال را بدهد. چند امتحانش را گذاشته بود برای شهریور. تابستان بود و هوا گرم همه مردم بـه‌ییلاقات رفته بودند و تهران خلوت بود .

فقط او و سایرین که مثل او مجبور بودند، در تهران مانده بودند. هرروز باین‌پارك می‌آمد و روی همین نیمکت قرار می گرفت و درس می‌خواند و وقتی کـه خسته مـی‌شد قدم می‌زد و یا دو باره می‌نشست . تاآن روز ...

روزیکه او را دید بازهم هوا تب‌کرده بود و قلب زمین میزد. هواچون‌بخار داخل دیگ گرم بود و مرطوب. چشمان خسته‌شدهٔ او بعداز مدتی ازکتاب بر داشته‌شد و در بستر نگاهش یکمرتبه چشمش باوافتاد که زل زده و نگاهش مـی کند ، بدون اینکه‌خواسته باشد، در او مات شد و نگاهش کرد . آنقدر نگاه کرد که پرتو نگاهشان چون دو پیچك مجاور بهم پیچ خورد وتا خواستندآنرا از هم بگشایند، دیدند باید ریشه را قطع کرد وآنوقت درخت جانشان خشك میشد یك لبخند از غنچهٔ دهانش برجان افسرده اوریخته شد و بدنبال همین لبخند، کتاب دختر واو هم بسته شد و انگارکاری ندارند جز اینکه بهم‌نگاه‌کنند. آنقدر بهم نگاه‌کردندکه شب چون پارچهٔ سیاهی به‌پنجرهٔ نگاهشان آویخته شد و دیگر نتوانستند بهم نگاه‌کنند. فردا ودو باره فردا بازهم نگاه‌کردن وآنوقت فردای پسین فردا مرد منتظر او در روی نیمکت دختر شد و وقتی دخترآمد بجای او قرارگرفت و بعد بـاهم بلند شدند تا بطرف نیمکت خودشان بروند ولی اوگفت :

ـ شما هم میتوانید روی نیمکت‌من‌بنشینید .

دختر قبول‌کرد و پهلوی او نشست . او هـم محصل بـود و سال‌آخر دبیرستان را می گذرانید. هنوزخودشان را معرفی نکرده بودندکه ازعشقشان حرف زدند ، هنوز لب‌باز نکرده بودندکه دستانشان برروی هم قرارگرفت و هنوز شب بروز نیامده بودکـه دست بزیر بغل انداخته ودرخیابان راه رفتند. اوجوان‌بودوبانشاط. حرارت داشت‌وامید و او هم امیدواربودوملتهب.چشم به بچشم، دست دردست‌وقلب به‌قلب تکیه داده و باهم گذران‌کردند. تاجائی که‌هنوزسال‌تحصیلی بپایان نرسیده‌بودکه باهم ازدواج‌کردند .

دیگر دنیا و زمان ، همه وهمه برایشان داغ و پرحرارت بودند . همه‌جا چمنی بود ازگلهای خودروی آرزو، همه‌جا بستری بودازعشق . یکسال‌گذشت ، خدا دختری به‌آنها داد ، این دختر زندگی را چنان درنظرشان پرشکوه وجلال ساخت‌که حتی شکوه‌آسمان‌

های نیلگون و طاقهای لاجوردی و ایوان های پیچ خورده ازنیلوفر درمقابلشان‌هیچ بود. او هروقت ازوکالت روزانه خسته میشد، بایك نگاه دخترش احساس آرامش میکرد وبایك لبخند زنش بوجد میآمد . خوشبختی آن‌ها چون سرو بودکه هرروز بزرگ‌تر میشد وجلوه بیشتری میگرفت .

دیگر همه چیز داشتند : عشق ، خوشبختی ، همه وهمه و عجیب اینکه بیشتر مواقع بآن پارك می‌رفتند وبادگذشته‌ها میافتادند . یاد اولین روزهای آشنائی .

چند سال گذشت تا آن‌شب که چهارمین سال تولد دخترشان را جشن گرفته بودند.

عده‌ای ازخانواده و چندنفر ازدوستان اداری خودش‌را نیز دعوت‌کرد. آن‌شب‌زنش بایکی از رفقایش بیشتر ازحد عادی گرم گرفت وخندید و ازفردا بودکه دیگر اوکمتر در خانه پیدا میشد وحتی کمتر به پارك می‌آمد وبه بچه زیاد رسیدگی نمی‌کرد و حتی باوهم لبخند نمیزد. وچون درمقابل‌سؤال‌اوقرار میگرفت میگفت: «چیزی‌نیست» وهمیشه ازجواب استنکاف میورزید .

دراین‌مواقع‌سکوت می‌کرد و چیزی نمیگفت وبفکر فرومی‌رفت . دامن‌آرزویش را غم چون قیچی پاره‌کرد و بر باد داد . چندین ماه طول‌کشید ، تا روزیکـه او و دخترش به‌پارك رفتند ، در حالیکه نمی‌دانست زنش‌کجا رفته . ولی او را در روی همان نیمکت با دوست اداریش دید وتا خواست حرف بزند درمقابل اعتراض‌زنش‌قرار گرفت وهیچ نگفت.

چند روز نگذشت که اورا با وجود تمام التماسها وخواهش‌هایش در توی همان پارك و بر روی همان نیمکت ترك گفت .

همان جائی‌که با هم‌آشنا شدند وهیچ شاهدی جزخداوقلبشان برای پیوند وجودشان نبود . وآنوقت‌که می‌رفت ، بچه‌ای ازآن او درکنارش و سایه‌ای ازگناهش در آن طرف جلوی در پارك منتظرش بود .

درحالیکه دخترش را می‌بوسید گفت:«دخترم‌من بمسافرت میروم وحتماً بازمیگردم، منتظرم‌باش» وآنوقت بدون اینکه با او خدا حافظی کند ، سرش را پائین انداخت و رفت. در حالیکه ریگها و سنگ‌ریزه‌های بستر پارك اززیر پایش جیغ میزدند وفرارمیکردند .

مرد بازهم داشت فکر می‌کرد و به‌سایه‌های گذشته مـی‌نگریست ، به‌آنجاکـه دست زنش و دوستش در هم قرارگرفت قلبش پاره‌شد و اشگ از چشمانش سرازیر شد . دختر یکمرتبه گفت: ـ پدر پدرراستی چرامامان نامه نمی‌دهد.

ـ یکمرتبه رشتهٔ افکارش پاره‌شدو گفت:

ـ شاید در ادارهٔ پست گم می‌شود .

ـ ولی پدر همیشه‌که اینطور نیست .

مرد در حالیکه بی‌جواب بود و دست‌پاچه شده بود گفت:

ـ فردا به‌اداره‌ٔ پست میروم وشکایت می کنم . و شایدفکرمی کرد بااین حرف دخترش ساکت خواهد شد ولی دختر گفت :

ـ پاپا ، راستی‌آن خانم کیست که‌آن روبرو نشسته ؟ الان مدتی است که به‌من نگاه میکند، مرد به‌آنطرف نگریست . زنی دید موی مشکی، با چشمانی سیاه در حالیکه‌شانه‌اش راتکان‌می‌داد گفت ـ نمیدانم.

ـ ببین پدر ، بمن می‌خندد . چه‌خانم خوبی است. خوب بود مادر من بود .

ـ نه‌دخترم ، مامان می‌آید، حتماً او غریبه‌است.

ـ نه‌پاپا خیلی دوست داشتنی و خوش اخلاق است من الان میروم طرفش .

مرد تا خواست مانعش شود ، دختر در بغل‌آن خانم بود ـ ناچار همانطور صبورانه باو وآن زن نگاه کرد و شاید در دلش‌آرزو می کرد: ایکاش او مادر دخترش بود . زن دختر را در بغل گرفت و بوسید و بعد از کیفش شکلات بیرون‌آورد و بدهن دختر گذاشت و چند تا شکلات هم دردست دختر گذاشت وآهسته چیزی در گوشش گفت.دختر بتندی بطرف پدرش‌آمد و گفت:ـ بگیرید ، پدر مال‌شماست.

مرد خندید و بطرف‌شان رفت و بعد ازچند لحظه درکنارشان قرار گرفت . بادختر صحبت می کردند و گاهی بهم می‌نگریستند و می‌خندیدند . روزهاآمد و رفت . بازآن زن را دیدند و درکنارش قرار گرفتند . تاجائی که مرد احساس کرد که‌آن زن چون پاروئی که برف را پارو کند غمهایش را پارو کرده . ولی همیشه دختر می‌پرسید: « مامان‌امروز می‌آید یانه ؟

وآن زن هم ازسر گذشتش با این پرسیدنها آگاه شد .

یکماه گذشت. درست درآخرین روزهائی که میرفت تابستان تمام شود وبر گها پائین ریخته و پوست درختان بادکرده و فرو ریزد یك سایهٔ تنها وخسته ؛ آرام‌آرام از در پارك نمودار شد . اوزنی بود موی آشفته و رنگ‌پریده. آهسته‌آهسته و با تردید راه می‌رفت و ولحظه‌ای میایستاد . ولی هرچه بود این راه‌کوتاه بسررسید و درست وقتیکه آنها درکنار هم‌بودند ؛ جلویشان قرار گرفت وآنوقت که چشمان‌آنها پائین بود وبه ریگها می‌نگریستند یك مرتبه‌سیاهی کفشهائی‌توی‌چشمشان زد. باهم به‌بالا نگریستند . اورا دیدند، خودش‌بود که درست بعد از سه سال بازگشته بود . دختر یکمرتبه فریادکشید :

ـ مامان آمد ؛ مامان‌جان. ودربغل زن‌قرار گرفت‌وآندودرحالیکه اشك می‌ریختند یکدیگر را درآغوش گرفتند ولی پدربدون اینکه چیزی بگوید به بالا نگریست وبعد سرش را پائین انداخت . دختر مادرش را بوسید و گفت :

ـ مامان راستی چرا اینقدر دیر کردی ؟

زن دستهایش‌را بدور گردن دختر پیچید ودرحالیکه سعی‌میکرد اورا بلندکند گفت:

ـ دخترم؛ همه‌اش درفکر تو بودم. ودراین‌حال چشمان اشك‌آلودش‌را بمرد دوخت. گوئی میخواهد این حرفهارا باو بگوید .

مرد نگاه تندی باوکرد و هیچ نگفت. دختر باز پرسید :

ـ مامان راستی خوش گذشت ؟

زن در حالیکه‌آه میکشید گفت :

ـ نه ؛ بدون تو وپاپا اصلا هیچ جا خوش نمیگذرد . همه‌اش در فکر بودم‌که زودتر پهلوی شمابیایم. درآن حال‌که شکوه وجلال دنیای هستی باتمام جلوه گریهایش دراشگهای غلطان دختر سر می‌خورد و به‌بستر پارك‌میریخت. غروب نزدیك به‌آمدن بود و درختان آهسته‌آهسته در مقابل باد ملایمی میلرزید . مرد در این حال با صدائی‌آرام به‌زن گفت : بالاخره‌آمدی ؟

زن در حالیکه سرخی شرم‌آلودی در صورتش هویدا شده بود و موهای‌آشفته‌اش بر چهره‌اش‌پاشیده شده بود، آهسته گفت :

ـ بله، می‌بینی که‌آمدم.

وباز گوئی دراین حال می‌خواست باهمان نگاههای شرم‌آلوده ازاو معذرت بخواهد.

دختر بی‌اختیار خندید و فریاد زد :

ـ بابا ، مامان ؛ ما دیگر خوشبختیم .آنقدر زیاد که دلم میخواهد فریاد بزنم و در پارك بدوم و بیشتر از این خوشحالم‌که امشب دیگر دو تائی بخانه نمیرویم بلکه مامان را هم‌می‌بریم.

در این حال برای اولین مرتبه لبخندی‌کوتاه برلب‌های زن هویدا شد . مردآرام به‌دخترش نزدیك شد و گفت :

دخترم ؛ از مامان خوب مواظبت‌کن ؛ او خیلی تنهاست ؛ شایدآنقدر تنها که از خودت هم تنهاتر بوده. او ازجائی دورآمده واحتیاج به‌استراحت دارد و قلبش چون‌کویر خالی است .

دختر در حالیکه مادرش را می‌بوسید گفت : چشم پدر ، قول میدهم و دوباره مادرش را بغل کرد .

آنوقت مرد بطرف نیمکت مقابل رفت : دست در دست‌آن زن انداخت و بطرف در پارك براه افتادند . چشمان خوشحال دخترك چون غنچه‌ای‌که در حال باز شدن بخشکد یکمرتبه خشکید و برگذرگاه پدرش واماند و بعد ازچند لحظه سکوت گفت :

ـ مامان، پدرم با آن خانم کجا رفت ؟

زن با بهت وحیرت به آنها نگریست و نمیدانست چه‌جواب بگوید، ولی وقتیکه دوباره دخترك پرسید در حالیکه اشك می‌ریخت گفت :

ـ او رفت مسافرت .

ـ کجا ؟

خارج .

دخترك معترضانه گفت :

ـ شماها چرا اینقدرمسافرت میکنید واینقدر دیر برمیگردید حتی‌یك‌نامه‌هم نمیدهید؟ بازهم مامان باید هرروز باینجا بیائیم تا پدرم از مسافرت برگردد ؟

ـ شاید

روزها می‌آمدند وشبها می‌گذشت ـ حتی زمستانها و تابستانها و بازهم مردم آنها را میدیدند . ولی این دفعه بجای یك مرد ، یك زن دست آن دخترك راگرفته بود و آهسته آهسته‌بطرف پارك می‌رفتند. کسی آنها را نمی‌شناخت و نمیدانست کیستند و حتی نمی‌توانستند بفهمند دردآنها چیست ولی دختر همچنان می‌گفت :

مامان منتظرم ؟ پدرم کی میاید ؟

محمد کلانتری «پیروز»

چشم براه

سالها رفت وهنوز ...
دیده‌ای مانده براه

مادر آخر تو نگفتی با من — که چه روزی پدر آید ز سفر؟
اشك تا چند بریزم بر خاك — دیده تا چند بدوزم بر در ؟

بسفر رفتهٔ من رفته کجا ؟ — که از او هیچ پیامی نرسد
به دیاری که ورا مسکن بود — دیگرش هیچ گذاری نفتد

شب چو خورشید نهان میگردید — رخ او شمع شب تارش بود
خنده و مهر و وفای پدری — رونق و گرمی بازارش بود

همه شب تا بسحر بازویش — حلقه در گردن فرزندش بود
سینهٔ گرم و نواز شگر او — بستر کودك دلبندش بود

سالها رفته و از خاطر او — نرود خاطرهٔ مهر پدر
همه همبازی یکدیگر و ، او — هوسی جز پدرش نیست بسر

آنقدر «کو پدرم ؟» گفت که اشك — ریخت از دیدهٔ مادر بسرش
پنجه افکند غم اندر دل او — ماند عاجز بجواب پسرش

کودکی را که پدر داده ز دست — مادری گرم در آغوش فشرد
به امیدی که ببیند او را — پیش تصویر پدر خوابش بـرد

***

سالها رفت وهنوز . . .
دیده‌ای مانده براه !

من پسرم را چنین پرورده‌ام

ترجمهٔ اقبال یغمائی

من باکسانی که معتقدند پرورش کودك را بایدپیش ازشروع تحصیل او آغاز نهاد، به‌جد هم آوازم ، و به تمام پدران ومادران توصیه می کنم که تربیت فرزندان‌خود را ازسه‌سالگی آغاز کنند .

پسرم حالا بیست و سه سال دارد ؛ و من که سالیان دراز است وقوف و ایمان کامل یافته‌ام که پرورش کودکان باید پیش از شروع تحصیل آغازشود، برای اینکه پسرم درتمام دوران زندگی دارای اعتماد به نفس باشد ، خویش را دارای شخصیت بداند ، و وجودش برای خود ودیگران سودمند باشد. از زمانی که‌سه ساله شده است با مواظبت‌تمام به‌پرورش قوای جسمی وفکری او آغاز نهاده‌ام و ازکار خود و نتیجهٔ آن بسیار رضایم .

پسرم اندامی متناسب دارد؛ طول قامتش یك‌متر وهفتاد وپنج‌سانتیمتر است؛ دوستدار ورزش، و خوشخوی و گشاده روست و با دوستانش سازگار ، و محبوب آنهاست. او رشتهٔ مهندسی را تحصیل می کند .

از این گفته مقصودم تحسین و تمجیدپسرم نیست، بلکه می‌خواهم اگر بدتان‌نیاید، توصیه کنم برای اینکه برای‌خود واجتماعی که درآن زندگی می کنید؛ وجودی ثمربخش و مفید باشید، همان راهی‌رادرپیش گیرید که من پیموده‌ام .

به اعتقاد من یکی از دستورهایی که به‌کار بستن آن فرزندان شما را به‌خوشبختی و کامیابی رهبری می‌کند اینست که ده انگشت او را از طفلی به کارگمارید .

شاید این توصیه در نظرتان درست وخوب نیاید ، اما اگر دربارهٔ آن باحوصله ، و بسزا تأمل فرمایید ، یقین دارم که بامن همزبان خواهید شد .

من پرورش پسرم را از همین‌جا و همین مرحله آغـاز نهاده‌ام . وقتی سه سال داشت، ده‌ها مکعب چوبی دردسترسش گذاشتم تا به ذوق ودلخواه خویش شبیه ساختمانهایی

را که دیده بود بسازد. او درجفت وجور کردن مکعبها، و انتخاب نقشهٔ ساختمانی که در نظرش زیباتر و بهتر آمده بود آزاد بود؛ اما من درتمام مدتی که بدین بازی یا بهتر بگویم آماده کردن خویش برای زندگی افتخارآمیز وشادی‌بخش، سرگرم بود، به نرمی و خوشرویی بدو می‌آموختم که دیوارها را راست بالا ببرد، زاویهٔ دیوارها را کج نسازد، و بام اتاقها را بی‌پستی و بلندی بپوشاند.

اقرارمی‌کنم که در روزهای اول ناچاربودم زیاد سربسرش بگذارم، اما دیری‌نپایید که وظایف خود را نیکو دریافت و انگشتانش نیز برای درست روی هم نهادن مکعبهای چوبی ورزیده شد.

وقتی عمرش سه سال ونیم شد وباسیاری‌ابزار ولوازم وکارهای‌ساده‌آشنا شد، به‌فکر افتادم شیوه‌ای تازه در تربیتش بکاربرم تا مهارت انگشتانش، و قوهٔ ابتکار و تخیلش‌تقویت یابد؛ علل و موادکار و نتایج آن را بشناسد، و برای انجام دادن‌کارها به نسبت سنگینی وسبکی آنها شکیبا وصاحب تحمل‌باشد.

برای اینکه به شوق‌آید، هروقت قفل یالولایی محتاج روغنکاری بود، اورا به‌کمك می‌طلبیدم. در ماههای اول، تنها به همین رضا و خوشحال بودکه ابزار ولوازم‌کار را به دستم بدهد؛ اما بعدها برای اینکه رشد استعداد و فعالیتش متوقف نگردد، از اوخواهش کردم کمکهای بزرگتر کند. او درحالی‌که ازغرورکودکانه‌ای‌که در دلش‌پدیدآمده بود، می‌شکفت آمادهٔ کارهای سنگین می‌شد. مثلا اگر به او می گفتم: «این قفل از روغنکاری خوب و روان نمی‌شود، باید پیچ ومهره و فنر ودیگر اجزای‌آن را باز و پاك‌کنیم وپس از آن روغن بزنیم؛ به عقیدهٔ توکار باید ازکجا آغاز شود؟» در حالی‌که رویش از خوشحالی شکفته می‌شد، در فکر می‌شد و پس ازمدتی آنچه بفکرش رسیده بود می گفت. البته اندیشه و پاسخ او همیشه درست ورسا نبود، اما اقرار می‌کنم گاهگاه دقایق ونکاتی برخاطرش می گذشت‌که از او وهمسالان او عجیب می‌نمود.

برای اینکه هوش و استعدادش دائم درحال رشد باشد، هر وقت مناسب‌به کار کردن، دعوتش می‌کردم، وسعیم بر این بودکه هربار به‌کارهای تازه‌تر ومهمتر آشنا گردد. مثلا یك بار او را برای تعمیر کردن شیر دستشویی می‌خواندم و بار دیگر برای رفع عیب‌چرخ خیاطی یا محکم‌کردن اجزای یك بازیچه. به هنگام‌کار معلوم نبودکدام استادیم وکدام شاگرد. درآغاز هر کار از او می‌پرسیدم: «بنظر شما برای به انجام رساندن این‌کار باید از چه ابزار ولوازمی استفاده‌کنیم، وچگونه باید آنها را بکاربریم؟»

وی در حالی‌که چهره‌اش ازخوشحالی ودلش از نشاط می‌شکفت، می‌دوید و لوازمی را که بکار بود می‌آورد.

در پنج سالگی چنان در انجام دادن این گونه کار ها ورزیده و چابك شده بود که بی یاری من بپایان می‌برد، و تنها همین بس بود که مثلا بگویم : « پسرم شیردستشویی یا زنجیر در ماشین لباسشویی خراب شده است ! » او فوراً ابزارکار را برمی‌داشت و کار را استادانه انجام می‌داد .

عده ای از دوستانم مرا سرزنش می کنند که چرا پسر خرد سالم را بجای اینکه آزادش بگذارم تا به بازیهای دلخواهش سرگرم باشد ، بدین کار ها مشغول داشته‌ام . نمی‌گویم که آنها به معنی حقیقی آموزش و پرورش آشنا نیستند اما معتقدم که من در کار تعلیم و تربیت پسرم راه خطا نرفته ام . زیرا همان لذت و نشاطی که کودکان از بازی‌کردن باباریچه های دیگر می‌برند، پسرم از انجام دادن این‌کارها می‌برد . علاوه براین از حالا که پنج ساله است خود را آماده کرده تاکار های دستی راکه پس از شروع به تحصیل درکلاسهای دبستان به او خواهند آموخت بهتر و زودتر فرا بگیرد ، و به حسن تشخیص خود آن‌قدر مطمئنم که گرچه بسا ممکن‌است‌هوش و حافظه واستعدادفراگیری بسیار بچه‌ها از پسرم بیشتر باشد ، اما به یقین در یادگرفتن کارهای دستی وعلوم‌نظری‌از آنان دنبال نخواهد ماند .

وقتی سن پسرم بیشتر شد ، در تربیت او شیوهٔ بهتر و مطمئن‌تری پیش گرفتم . مثلا هر وقت می‌پرسید : « طرز کار فلان ماشین (خواه کوچك،خواه متوسط) چگونه است ؟ به جای اینکه جوابش را بگویم ، می گفتم : « خودت بگو ! راستی طرزکار آن دستگاه در نظرت چگونه است ؟ » و برای اینکه بتواند مشکل خویش را حل و بیان کند اجازتش می‌دادم اجزای آن دستگاه را از هم جدا سازد ، و طرز عمل آن را دریابد . از این کارها بسیارکرده است . مثلا به دست خویش قطعات یك ماشین چمن زنی ، و یك تلمبه رنگ‌کاری را پیاده کرده و پس از دقت و یافتن طرزکار آنها بی‌اشتباه به‌صورت اول درآورده است .

اکنون درخانه چیزی نیست که پسرم ازکیفیت ساخته شدن‌و چگونگی عمل آن‌آگاه نباشد . گاه برای اینکه ازسوارکردن قطعات ماشینهای پیچیده، پس از پیاده‌کردن آن ، درنماند دردفترش یادداشتهایی می کند و این دوراندیشی بیشتر وی‌را دل و جرأت می‌دهد که به‌کارهای بزرگی که در نظر بعض مردمان بالاتر از اقتضای سن اوست دست‌بزند .

پسرم هنوز سخن‌گفتن را بکمال نیاموخته بود که با ماشین تحریر من ور می‌رفت. هفته‌ها بی‌آنکه بتواند با آن حتی یك‌کلمه معنی دار بنویسد شستی‌های ماشین را به قوت انگشتان خویش بالا و پائین می‌برد . یك روز دیدم که با ماشین تحریر ، روی یك‌ورق کوچك کاغذ کلمه « گرم» نوشته شده است ، پس از پی‌جویی دریافتم پسرم آن را به‌زحمت

از روی این کلمه که بر روی شیر آب گرم گرمابه دیده ، نوشته است و چنین شاهکاری در وجود آورده است .

آفرین گویی من وی را بر آن داشت که در استفاده کردن از ماشین تحریر بیشتر دقت کند ، و اهتمام وتمرین وی در این کارها به‌تدریج اورا به هنردرست نوشتن آشنا کرد.

من و همسرم کوشیده‌ایم که همیشه به پرسشهای وی جوابهای درست و رسا وروشن بدهیم و پرهیز داشته‌ایم که با گفتن پاسخهای مبهم وطفره‌آمیز خاموش و گمراهش کنیم .

غالباً چنانکه گفتم برای یافتن جواب‌درست ، فکر خودش را بکار انداخته‌ایم واگر اتفاقاً هرسه ، از یافتن جواب‌صحیح درمانده‌ایم از کسانی که‌معلوماتشان بیشتر بوده‌ومشکل ما را حل کردن می‌توانسته‌اند یاری طلبیده‌ایم .

اول روزی که کتاب‌جغرافی به‌دست پسرم‌دیدم برای اینکه این درس را دوست‌بدارد یك کرهٔ جغرافیایی برایش خریدم . وقتی با دقت به نگاه کردن آن سر گرم شد شرح سفر «کریستف کلمب» وچگونی کشف آمریکا را به زبان‌ساده برایش گفتم ونقشهٔ سرزمینهایی‌را که از آنها گذشته بود روی‌کره نشانش دادم . ساعتی بعد ازخانه بیرون شد ودیری نپایید که باچند تن از دوستان همدرسش بازگشت و شنیدم آنچه را من ساعتی پیش برایش گفته بودم با مطالبی که خود برآن افزوده بود برای آنان باز می گفت .

مقارن همین احوال بود که به فکر افتادم تنها نباید به یادگرفتن و تحقیق کردن دربارهٔ آنچه می‌بیند اکتفا کند و بهتر است همان سان که برای نیکو آموختن وی‌چیزهای بزرك راکوچك می کنم تا به وجود واقعی آن بهتر آگاه گردد ، چیزهای خرد راکه دیده اش از دیدن آنها عاجز است با وسائلی بزرك کنم تا خوب ببیند . به دنبال این اندیشه روزی میکرسکپی که بهایش گران نبود برایش خریدم . او همان روز حشرات کوچك ، برگهای مختلف ، گلهای گوناگون ، تکه سنگهای جور بجور را ، پشت عدسی میکرسکپ می گذاشت و با دقت و حوصله ای که از او عجیب می‌نمود اجزای بسیار ریزی راکه حشرات و برگها وگلها وسنگها از آن به‌وجود آمده‌اند تماشامی‌کرد وازدیدنشان غرق تحیر می‌شد .

شاید در دلتان این خیال بگذرد و بخواهید از من بپرسید که‌آیا رعایت‌کردن این دقایق در پرورش وآموزش کودکان مستلزم صرف وقت فراوان وحوصله و دقت بسیار نیست و پدر ومادر را ازکار و مسؤولیتی که دارند باز نمی‌دارد ؟

جواب اینست که اتخاذ این شیوه صبر وحوصله می‌خواهد اما وقت‌نمی گیرد .چه‌همهٔ پدران ومادران بهرحال ناچارندبه «چرا»های کودکانهٔ فرزندان‌خود (که‌به‌پراکنده گویی بیشتر از سؤالهای مربوط ، همانند است) جواب بدهند و آنان را قانع و رضا کنند . در

چنین مواقع مراد و هدف پدر و مادر خیراندیش و دانا تنها خرسند و خاموش کردن طفل نیست بلکه خویش را ناچارمی‌بینند که به‌پرسشهای طفلش بدقت گوش دهند، مدتی بیندیشند، و پس ازاینکه جواب راخوب در ذهن خویش سنجیدند وپروردند و باور کردند که کودك آن را در می‌یابد ، به زبان آورند .

بکار بردن این روش نه تنها فکر کودکان را روشن ، و آنان را برای یادگرفتن مطالب دشوار آماده می‌سازد بلکه معلومات پدر ومادر را نیز بیشتر وروشن‌تر می‌کند . از این گذشته کودك از تأمل ایشان در جوابگویی در می‌یابد که به پرسشهای او به دقت گوش می‌دهند و برای او شخصیتی در نظر می‌گیرند . بعلاوه به عمل می‌آموزد که : اول اندیشه وانگهی گفتار .

خیال نکنید همهٔ کودکان استعداد و استحقاق ندارند که به‌چنین روش پرورش یابندو این شیوه باید در تربیت کودکان باهوش بکار رود. ازشما چه پنهان ، پسرم‌هوش سرشار ندارد و از این نظر همردیف کودکان عادی‌است . حتی هنوز هم گاهی وقتش رابه‌بازیهای کودکانه تباه و تلف می‌کند . اما من وهمسرم همیشه‌کوشیده‌ایم که اورا برای آینده بار آوریم و به آهستگی ومدارا ، نه با ترشرویی وبرآشفتگی ، وی را از زیانهایی که فقط هوسهای کودکانه را ارضا می‌کند بازداریم .

وقتی کرهٔ جغرافیائی و پس ازآن‌میکرسکپ‌را دراختیارش گذاشتم ودرافکارواحوال و چگونگی رفتار او بادوستان همدرسش دقیق‌شدم فهمیدم که اواز داشتن آن‌دو چیزرضایت وسرفرازی عمیقی در دل‌خویش احساس می‌کند و دیگر دلش به‌داشتن بازیچه‌های پیش پا افتاده خوش وشادمان نمی‌گردد .

شاید بعضی پدران ومادران به‌گفتهٔ من بنظر بی‌اعتنایی بنگرند، وآن‌راسست‌وبی‌مایه پندارند اما من به جد معتقدم وقتی عمر کودکان به‌پنج وشش وهفت سال رسید به‌جای‌اینکه آنان رابابازیچه‌هایی که‌برای‌سر گرمی بچه‌های دوسه‌ساله خوب است سر گرم بداریم‌بهتر است با ابزار ولوازم حقیقی زندگی‌آشناشان‌کنیم.

درپرورش پسرم به دقایق باریك دیگری نیز نظرداشته‌ام. گرچه یقین ندارم که شما آنها را بپذیرید اما چون تصور نمی‌کنم شناساندن‌آنها مایهٔ گمراهی و خسران کسی گردد می‌گویم.

برای اینکه پسرم به آداب معاشرت و اصول زندگانی اجتماعی آشنا، و فردی کار‌کشته و تجربت آموخته شود ، هروقت‌من و او با هم عزم سفر میکردیم خواهش میکردم آنچه‌راکه‌درسفر بکارمی‌آید، خودش جمع کند و درجامه‌دان جادهد . خودش مزد باربر را بپردازد، خودش بلیط راه‌آهن یا اتومبیل بخرد؛ خودش درهتل اتاق بگیرد و کلید اتاق‌را خودش نگهدارد، و اواین کارها راکه به ظاهر کوچك وحقیر می‌نماید امانداننستنش‌برای

آدمی عیب است، خوب به پایان می‌برد.

برای اینکه قدر پول را بشناسد و مثل بسیار جوانان رایگان از کف ندهد روزی که برای نام نویسی در دبیرستان حرفه‌ای وهنری از من ومادرش جدا می‌شد و به‌شهری دیگر می‌رفت مخارج یك‌ساله‌اش را به وی دادم و گفتم به هیچ بهانه نباید درخرج کردن اسراف ورزد و من به هیچ روی بیش‌ازآن، به‌وی پول نخواهم داد. با اینکه به حقیقت ناچارشده بود در آن سال مبلغی برای خریدن لوازمی که من پیش‌بینی‌نکرده بودم بپردازد، بی‌پول نماند، و سال تحصیلی را با خوشی‌وآسایش گذراند ومن پس از مطالعه نتایج این‌دقایق و نکات دیگری که‌ازذکر آنها می‌ترسم مایهٔ ملال خاطرشما شود ایمان یافتم که آموزش و پرورش بچه‌ها باید از خانه وبدست پدران ومادران دانا وتجربت‌آموخته بنیان گذاری‌شود تا نتیجه نیکو و امیدآفرین باشد.

حکیم نظامی گنجوی

ای پسر هنر آموز

ای پسر هان و هان ترا گفتم — که تو بیدار شو که من خفتم
چونگل باغ سرمدی داری — مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی — بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیك نامی بند — کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا مر آنجا که شهر بند شوم — از بلندیت سر بلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی — در تو آرد نکو سر انجامی
همنشینی که نافه بوی بود — خوبتر ز آنکه یافه گوی بود
عیب یك هم نشست باشد و بس — کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام — صید دیگر در اوفتند بدام
زر فرو بردن یکی محتاج — صد شکم را درید در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران — گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ واژگونه نورد — نفریبی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است — راه بین تا چگونه دشوار است
گر براین ره پری چوباز سپید — دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کاینراه راه نخجیر است — آسمان با کمان و با تیر است
آهنت گر چه آهنی است نفیس — راه سنگست و سنگ مقناطیس
چون رسد تنگئی زدور دو رنگ — راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست — بس درشتی که در وی آسانیست
عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چون تو عهد خدای بشکستی — عهده بر من کزاین وآن رستی
هنر آموز کز هنرمندی — در گشائی کنی و در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ — در برآرد زآب و لعل از سنگ
آنکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی

عبداله پدر پیغمبر (ص)

اثر : کنتان ویرژیل کئورگیو

در سال ۵۷۰ میلادی ۲۶ سال از مسافرت عبدالمطلب به یثرب میگذشت. آن پیر سالخورده بیش از صد سال از عمرش میگذشت ولی فعالیتش نقصان نیافته بود . پس از معامله‌که با خداوندکرده همواره در طلب ملاقات او بود و جزیك بارملاقات باپروردگار خود چیزی نمیخواست. بخاطراین هدف در کارهای خیر بسیارکوشش مینمود . یك بار خراج اسیری را پرداخته او را آزاد ساخت. بار دیگر بخونخواهی مردی یهودی برخاسته از نجاشی حبشه‌طلب حکمیت‌کرد. خلاصه ثروت خود را ازچپ و راست صرف امورخیریه میکرد تا شاید طرف توجه خداوند قرارگیرد .

در شهر مکه افراد دیگری درجستجوی خداوند بودندکه‌آنان را حنیف مینامیدند. بعدها بعض‌آنها بدین اسلام و بعض دیگر بدین عیسی‌گرویدند . یکی از ایشان بنام‌زیدبن عمر تاآخر عمر در طلب خداوندکوشید و دراین‌آرزو جان داد .

عبدالمطلب نیز همواره خدا را می‌جست و با این‌که نمیخواست مذهب نیاکان خود را ترك‌گوید. دیگر در مقابل بتها عبادت نمی‌کرد وبخدایی واحد ایمان پیداکرده بود .

شبی عبدالمطلب در خواب دیدکه روی بدنش درختی روییده‌که شاخ‌هایش را در سراسر دنیاگسترانیده است . این خواب باعث امید وی‌گردید و خیال کردکه‌آن‌اشاره‌ای است به ملاقات با خداوند ، ولی افسوس‌که او تاآخر عمر به دیدار پروردگارش نایل نیامد .

هم هنگام با خواب عبدالمطلب‌آخرین فرزند او یعنی عبدالله با دختر زیبائی به نام آمنه بنت وهب ازدواج‌کرد . عبدالله زیباترین جوان مکه ومورد علاقه تمام دختران بود. معروف است‌که به هنگام ازدواج عبدالله با آمنه دویست تن از دختران مکه از غصه جان سپردند .

عبدالله پدر پیغمبر (ص)

دختران مکه نه تنها بخاطر حسن ظاهری فریفتهٔ عبدالله بودند بلکه همه آرزو داشتند پیغمبر اسلام را در شکم خود بپرورانند و از برکت وجود شریفش مستفیض شوند. برکت از نظر اعراب فراوانی و ثروت میآورد و برکت وجود مقدسی باطراف پرتو افکنی کرده حتی پس از مرگش چون منبعی نعمت را باقی میگذاشت. پس طبیعی بنظر میرسید که تمام زنان درآرزوی داشتن چنین چشمهٔ پربرکتی باشند.

عبدالله پدر محمد بدیدار پسر خود نائل نگشت و ضمن مسافرتی به شهرمدینه بیمار شده جان سپرد. عبدالله مردی بی‌بضاعت بود و پس از مرگش برای زن وفرزندی که‌هنوز دیده بجهان نگشوده بود جز پنج شتر وکنیز پیری ارث دیگری بجای‌نگذاشت. همان‌عبدالله که خونبهایش صد شتر بود هنگام مرگ پنج شتر بیش نداشت.

پدران دوازده امام علیهم‌الصلواة و السلام

نـام	کنیه	لقب	پدر
علی	ابوتراب	مرتضی	ابوطالب
حسن	ابومحمد	مجتبی	علی‌مرتضی
حسین	ابوعبدالله	رشید	علی‌مرتضی
علی	ابومحمد	زین‌العابدین	حسین بن‌علی
محمد	ابوجعفر	باقر	علی بن‌الحسین
جعفر	ابوعبدالله	صادق	محمد بن‌علی
موسی	ابوالحسن	کاظم	جعفر بن‌محمد
علی	ابوالحسن	رضا	موسی بن جعفر
محمد	ابوجعفر	تقی	علی بن‌موسی
علی	ابوالحسن	نقی	محمد بن‌علی
حسن	ابومحمد	عسکری	علی بن‌محمد
محمد	ابوالقاسم	مهدی	حسن بن‌علی

دفاع امام حسن (ع) از پدرش علی علیه السلام

چون حضرت حسن بن‌علی بعد اززدوخوردهای بسیار بسبب خیانت امرای دنیاپرست ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهری را باو بازگذاشت و عازم مراجعت بـه مدینه شد . عمروبن عثمان‌بن عفان و عمروبن العاص وعتبة‌بن‌ابی‌سفیان برادر معاویه و ولیدبن‌عقبة‌بن ابی‌معیط و مغیرة‌بن‌شعبه با یکدیگر هم رأی شدند و بنزد معاویه‌آمدند وبا او گفتند که اگرچه برحسن غالب‌آمدی لیك هنوز عظمت و بزرگی حسن ازدلها بیرون نرفته واو هم هنوز از خلافت مأیوس‌نشده. خوبست برای خفت دادن باو باین مجلس حاضرش‌نمائی تا او راخوار سازیم و برعلومنزلت توگردن فروگذارد. معاویه گفت ازآن میترسم که‌چون حاضر شود و با شما مناظره نماید‌گردنهای شما را بقلاید ننگ وعار چنان استوار و مقید کندکه تا شما را بخاك سپارند ازگردن نتوانید بازکرد چه‌من همواره ازملاقات ومقالات او هراسانم و دانسته باشیدکه اگر من او را طلب‌کنم در حق او انصاف خواهم‌کرد و بـه قوهٔ سلطنت شما را نصرت نخواهم‌نمود عمروبن‌عاص گفت، تاچند خوفناکی؟ آیا بیم‌داری که باطل او برحق ما وسقم اوبرصحت ما غالب‌شود. فرمان‌کن تا او را حاضرکنند. بالجمله معاویـه‌کس بطلب امام حسن‌فرستاد. امام از فـرستاده پرسیدکه در نزد معاویـه‌کیانند ؟ فرستاده یك یك را نام‌برد. امام‌گفت: پروردگارا من‌بنیروی تـو برایشان درمیآیم وآنها را دفع میدهم و از شرایشان پناه ازتومیجویم. آنگاه جامه پوشید ونزد معاویه رفت. چون به مجلس درآمد معاویه برپای خاست واستقبال‌کرد ودرجای خود اوراجای داد. بعد بامام گفت: این جماعت بی‌اینکه من طالب باشم‌تراخواستند دراین مجلس تا اقرارکنی براینکه عثمان مظلوم‌کشته شد و پدرت اوراکشت. بشنو تا چه‌گویند و جواب بازده . امام‌فرمود: بگویند تابشنوم. اول عمروبن عثمان بسخن‌آمد وگفت : مرا تعجب آیدکه چگونه فرزندان عبدالمطلب بعد از قتل عثمان در روی زمین زنده بماندند و حال‌آن‌کـه عثمان خواهر زادهٔ ایشان و فاضل‌ترین اشخاص در اسلام بود ودر نزد رسول‌خدا منزلتی بس عالی داشت. آنها

سر از فرمان خدای بتافتند و خون اورا از در خصومت و فتنه انگیزی و حسد در طلب امر خلافت بریختند و با آنکه اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا ورسول وحق اورا در اسلام نگران نشدند. ای مردم آیا سزاوار است که حسن بن علی ودیگر فرزندان عبدالمطلب زنده باشند و عثمان در خون خویش غلطان و اضافه براین نوزده نفر از بنی‌امیه را در جنگ بدر حوالهٔ تیغ ساختند. چون پسر عثمان سخن بدینجا رسانید عمرو بن العاص با امام حسن گفت: ای پسر ابوتراب درخاطر تو میگذرد که پدر تو علی است وحال آنکه ترا رأییست بس سخیف وچگونه صاحب رأی باشی و حال آنکه تو نادان و رانده و مطرود قریشی و این کیفر کردار ناستودهٔ پدر تو است وما حاضر ساختیم که ترا وپدرت راسب کنیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که برما عیبی وارد آوری یا مارا تکذیب کنی و اگر دروغ برتو بستیم و سخنی بیجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو وپدرت بدترین خلق خدائید و خداوند کفایت کرد مارا بقتل او. اما تو ای حسن در دست ما گرفتار واسیری. بخدا قسم اگر ترا باشمشیر در گذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم ودر نزد خلق عیب وعاری برما وارد نیاید. ابن العاص ساکت شد وعتبة بن ابی‌سفیان گفت: ای حسن پدر تو شر قریش بود. از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت وتو نیز از کشندگان عثمانی واگر ما ترا بکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان بر تو فرود می‌آید اما پدر تو علی را خداوند دفع کرد و از قتل او ما را کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نکوهیده کاریست زیرا که تو در خور او نیستی. آنوقت ولید بن عتبة بسخن آمد ولختی بترتیب اصحاب خود سخن نمود. آنگاه گفت ای بنی‌هاشم شما اول کس هستید که شروع بمعایب و مسالب عثمان کردید و مردم را براو شورانیدید تا آنگاه که اورا پریشان نموده و هلاك ساختید و قطع رحم کردید و امت را بهلاکت افکندید و خونهای مردم بناحق ریختید و این در حرص و طلب خلافت بود و حال آنکه عثمان خال شما بودو نیکو خالی بود وداماد شما بود ونیکو دامادی بود و شما اول کسی بودید که براو حسد بردید و اورا کشتید. اکنون صنع خدای را در کیفر خویش چگونه دیدید؟ آنگاه مغیرة بن شعبة آغاز سخن کرد ولختی ناسزا بحضرت علی(ع) گفت وروی باامام حسن نموده گفت: همانا عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را بهیچوجه درقتل عثمان برائت ذمت و عذری به‌دست نیست. اگر پدر تو بقتل عثمان راضی نبود کشندگان او را نزد خود راه نمی‌داد وبحمایت ایشان نمی‌پرداخت وحال آنکه صاحب شمشیر وزبان بود. زندگان را بقتل میآورد ومردگان را بعیب نسبت می‌کرد. بنی‌امیة بهتر بودند از برای بنی‌هاشم از برای بنی‌امیة ومعاویة بهتر است از برای توای حسن تا تو از برای معاویة بعد از این خاموش شد ونوبت به امام حسن رسید. آنجناب بعد ازسپاس خدا ودرود برمحمد مصطفی (ص) فرمود گوش برجانب من دارید: ای معاویة ، این جماعت مرا سب وشتم نکردند بلکه تو کردی وسببی از برای او نیست

جز حقد وحسد وبغض وطغیان وآن خصومت وعداوتی کـه ازقدیم تاا کنون به محمد (ص) و خانوادهٔ او علیهم‌السلام داری. بخدای قسم که اگر درحضور مهاجر وانصار بوداین اشخاص را قدرت این گونه تکلمات بامن نبود. بشنوید ای‌جماعتی که انجمن کرده‌اید وبرای اهانت من یك دیگررا اعانت میکنید. اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر باطل گویم تصدیق منمائید. ای‌معاویة ابتدا بتو می کنم وبشرح‌حال تومی‌پردازم. سوگند میدهم شمارا بخدای لایزال که این مردی راکه ناسزا گفتید یعنی‌علی رابردوقبله نماز گذاشته است وتوای‌معاویهٔ کافر بودی، عبادت لات وعزی می‌کردی واو با رسول خدا در بیعت رضوان وبیعت فتح وتو در بیعت اول مشرك و در بیعت ثانی ناکث بودی. آن‌وقت که علی با رسول‌خدا بود وشمارا در بدر ملاقات کرد رأیت رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و رأیت مشرکین باتو بود. توحرب باپیغمبررا واجب میشمردی وهم‌چنین درروز احد او علمدار پیغمبر بود وتو علمدارمشرکین وهمچنین‌درروز احزاب بااین‌اثرها خداوندبدست علی‌حجت خودراظاهر ساخت و دعوت خود راراست‌آورد و دین خود راقوی ساخت ورأیت خود را فیروزی داد و رسول خدا در جمیع این وقایع از علی خشنود بود وتو درآن وقت بت میپرستیدی. آنگاه بطرف عمروبن‌عثمان‌بن‌عفان نگریست و فرمود اما توای پسرعثمان باآن حمق و نادانی که درجبلت تست نتوانی درکشف این گونه امورغورکنی. توبدان پشه‌ای مانی که بر نخل‌نشست ونخل‌را گفت: خودرامحکم گیر که میخواهم‌ازتوبزیرآیم. نخل درجواب گفت: من کی‌دانستم که توبرمن‌نشستی که فرودشدنت برمن گران‌آید. من‌ترا جزوموجودات ندانم تاچه‌رسدکه ازدوستی ودشمنی‌تونگران باشم وآنچه درسب علی گفتی ترا جواب‌دهم. آیا سب‌توعلی رااز بهرنقصانیست که درحسب‌اوست یاازیگانگی‌اوست ازرسول‌خدا وهریك ازینهاراتصدیق‌ننمائی سخن بکذب کرده باشی. واین که گفتی خون‌نوزده‌نفراز بنی‌امیة که دربدر کشته شدندبرذمهٔ ماست این‌دروغ‌صرف است چه‌ایشان‌کافر بودند وخدا ورسول آنهارا کشتند. چون‌سخن‌بدینجا رسید روبجانب عمروبن‌عاص‌نموده فرمود: اما توای عمرودشمن ناقص ونکوهیده‌ای و همیشه چون سگ پی‌لقمه‌ای میدوی وتراازشرافت واصالت هیچ بهره‌نیست چه‌مادرتوکه‌اززانیه‌های مشهور عرب بودترا درفراش مشترك بزاد ومردان قریش‌مانند ابوسفیان و ولیدبن‌مغیرة و عثمان‌بن‌حارث و نصربن‌حارث وعاص‌بن‌وائل هریك خود را پدرتو میدانستند و پست‌ترین ایشان ترابفرزندی پذیرفت واوعاص‌بن‌وائل‌بود. چون بحدرشد رسیدی بخصومت محمد(ص) کمربستی وپدرت محمد را ابترخواند وگفت چون ازجهان برودکس نام‌اونبرد زیراکه‌او راعقبی وفرزندی‌نیست. خداوند بزعم‌اواین‌آیت رافرستاد. **ان‌شانئك‌هوالابتر** وتوآنکس باشی‌که با پیغمبر(ص) ازهمه دشمنان افزون خصومت کردی وازهمه‌کس‌بیشتر‌تکذیب‌نمودی

وبکشتی نشسته بحبشه رفتی تا نجاشی‌را برقتل جعفر بن ابی‌طالب و دیگر مسلمانان که از ترس اشرارقریش بآنجا هجرت نموده بودند برانگیزی ومکرتو موجب زیان تو گشت وخداوند رأیت کفررا برانداخت ورأیت توحید رابرافراشت اما سخن تودرقتل عثمان که دیگران را آلودهٔ خون اومیخواهی جای عجب است و بسیارپرروئی زیراکه تواین فتنه برانگیختی و بفلسطین گریختی وبانتظارمرگ او نشستی. چون خبرقتل‌او بتورسید بمعاویة پیوستی‌وآخرتت را بدنیای‌اوفروختی. ترا ملامت‌نمی‌کنم وعتاب‌نمینمایم. بردشمنی‌خود. چه توازنخستین روز در اسلام دشمن بنی‌هاشم بودی و پیغمبررا بهفتاد شعرهجا گفتی و آن حضرت فرمود الهی سزاوارنیست که من‌شعر گویم، توبرعمربن‌العاص بهربیتی‌لعنتی‌فرست. آنگاه توجه بولیدبن عتبة نموده فرمود اماتوای ولید، ملامتی بردشمنی تو نیست چه‌علی‌ترا بکیفرشرب خمرهفتاد تازیانه زدوپدرت را درروز بدردست‌بگردن بسته بکشت. آیا چگونه سب‌میکنی علی‌راوحال آنکه خداوند عالم درده‌آیهٔ‌مبارکه اورامؤمن نامیده وترا درقرآن فاسق‌خوانده. آنگاه‌روی بعتبة‌بن‌ابی‌سفیان کرده فرمود: اماتوای عتبة‌پسرسفیان سوگند بخدای که سخن‌ازدانش‌نتوانی کرد تابجوابت پردازم و خردمند نیستی تا باتوعتاب‌کنم ومصدرچیزی نتوانی بود تامنتظر آرزوئی باشی‌وآیهٔ شری نتوانی گشت تا موجب خشیت‌آئی. هرچندعلی(ع) راسب‌کنی‌برتو نیاشوبم وجوابت نگویم چه‌توبا بنده‌ای ازبندگان علی(ع) برابری نتوانی‌کرد وخداوندراز برای‌کیفرتووپدرت ومادرت وبرادرت نگران است وتوفرزندآن پدرانی‌که خداوندایشان را درقرآن یادفرموده وبآتش جهنم بیم‌داده. اینك مرا بقتل بیم‌میدهی؟ نیکوترآنست که‌آن مرد مقتول‌سازی که‌درفراش‌خودبازوجهٔ خویش یافتی‌وباتوسازمشارکت همی‌نواخت. همخواب توفرزندی‌آوردکه ازتو نبودواورا بریشت‌بست. سزاوارتوآنست درقتل اوکوشش‌کنی ومرا بقتل بیم‌ندهی. ملامت‌نمیکنم ترا دردشنام علی(ع) زیراکه علی‌برادر توبکشت‌ودر قتل‌جدت باحمزه مشارکت داشت وعم ترا بامر رسول خدا نفی بلدنمودواینکه‌گفتی در طلب خلافت بودم. من خواستار خلافت نیستم اجابت ملتمسین‌کردم تابرمن حجتی نباشد. بااین همه تو نظیر برادرو خلیفهٔ پدر نیستی چه برادر تودر بیفرمانی خداوند و ازهاق ارواح مسلمین و طلب خلافت‌که اهل‌آن نیست حریص بود و اینکه‌گفتی علی شرقریش بود از برای قریش سوگند بخدای هرگز تحقیر نکردآنکس راکه مرحوم بایست و مقتول نساخت‌آنکس‌راکه مظلوم دانست. آنگاه ازعتبة روی بگردانید ومغیرة‌بن شعبه راگفت: ای مغیرة دشمنی تو با خدا و رسول ازآن‌آشکارتر است و لازم هیچ بیانی نیست و توآنکس هستی‌که بارتکاب زنارجم بتو واجب‌گشت و برزنای تو عادلان و پارسایان‌گواهی دادند آنگاه رجم ترا

دفاع امام حسن ازپدرش علی (ع)

به‌تأخیر افکندند وحق را بباطل وصدق را بامغلوطه دفع دادند وخدا ترا دردوجهان کیفر خواهد داد و این‌که سخن ازبنی‌هاشم و بنی‌امیه میکنی ترا هیچ لیاقتی‌نیست. بهوای‌معاویة گامی میزنی و تو و اصحاب تو بامارت و سلطنت او مباهات میکنند نکـوهیده فخریست چه فـرعون چهار صد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون‌که خداونـد را دو پیغمبر بودند همواره غمزده وبسختی میگذرانیدند. ملك ملك خداست، گاهی صالحرا رسد وگاهی بدکار را واین فتنه‌ایست ایشانرا تاقیامت فرارسد. این سخنان بگفت، ازمجلس برخاست و بخانهٔ خود رفت. معاویة باصحاب گفت چشیدیدآنچه بشماچشانید ازآنوقت کـه شروع بتکلم کرد تا برخاست دنیا را بچشم من سیاه کـرد و من و شما را هیچ‌گونه قدرت معارضه بـه او نبود .

اثر : مؤلف کتاب

سید جلال‌الدین افتخارزاده

افتخارم جز پدر نیست

بشام تار یارم جز پدر نیست
بگیتی غمگسارم جز پدر نیست
ببازار وفا سرمایه‌ام اوست
که نقد اعتبارم جز پدر نیست
دل من نیست رام هر دل‌آرام
دل‌آرامی که دارم جز پدر نیست
بروز هجر جز او کس ندارم
انیس شام تارم جز پدر نیست
بهنگام غم و درد فراوان
کسی غمخوار و یارم جز پدر نیست
بزیر سایهٔ او شادکامم
که ظل کردگارم جز پدر نیست
رفیقان گر چه از من برکنارند
چه غم گر درکنارم جز پدر نیست
بشادیها و غمها یار من اوست
طبیب حال زارم جز پدر نیست
مرا غم نیست از یاران دم سرد
که دل گرمی کارم جز پدر نیست
بنامش سربلند و سرفرازم
بگیتی « **افتخارم** » جز پدر نیست

المستطرف

جلد ۱ صفحهٔ ۱۹۵

دفاع از پدر

عبدالملك مروان بر عباد بن اسلم بکری خشمگین شد . به حجاج بن یوسف والی عراق دستور داد او را به قتل برساند و سر بریده‌اش را بشام نـزد وی بفرستد . حجاج قسی‌القلب و خونخوار برای اجرای امر عبدالملك ، عباد بن اسلم را احضارکرد و مطلب را باو گفت . عباد سخت ناراحت شد ، حجاج را قسم دادکه از قتل من بگذر زیرا ادارهٔ زندگی بیست و چهار نفر زن وکـودك بعهدهٔ من است و با قتل من زندگی‌آنها بـه‌کلی متلاشی می‌شود . حجاج از شنیدن این سخنان بروی رقت‌کرد ، دستور داد عائلهٔ او را به دارالاماره‌آوردند . موقعی‌که بیست و چهار زن و بچه بدارالاماره قدم‌گذاردند واز‌تصمیم حجاج‌آگاه شدند و وضع رقت بار سرپرست خود را در برابر وی مشاهده‌کـردند به‌کلی خود را باختند ولی برخلاف انتظار ، میان شیون و فریاد آنها ، دختر بچهٔ ماهروئی از جا بـرخاست تا سخن بگویـد . حجاج پرسید تـو با عباد بن اسلم چـه نسبتی داری . جـواب داد دختر او هستم ، و سپس درکمال اطمینان و صراحت‌گفت : امیر سخنان مـرا گوش‌کن و این اشعار را خواند :

احجاج اما ان تمنّ بترکه	علینا و اما ان تقتلنا معاً
احجاج لاتفجع به ان قتلته	ثماناً و عشراً اثنتین و اربعا
احجاج لاتترك علیه نباته	و خالاته یندنبه الدّهر اجمعا

ای حجاج یا بـر ما منت بگذار و از کشتن او بگـذر یا همهٔ ما را با او بـه قتل بـرسان . ای حجاج راضی نشو بـاکشتن او بیست و چهار نفر زن و بچه را بـه مصیبت طاقت فرسائی دچارکنی . ای حجاج‌کاری نکن‌که عائله‌ای یك عمر در مصیبت او داغدارو اشکبار باشند .

سخنان محکم ونافذ دختر بچهٔ با شخصیت، حجاج سنگدل را بگریه‌آورد، ازکشتن عباد بن اسلم‌گذشت و با عبدالملك در بارهٔ او مکاتبه‌کـرد و سر انجام عفو خلیفه را جلب نمود .

طفلان بیچاره

حکایت کنند ازیکی نیك مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را
بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا : همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار
همی‌خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم، نه ظالم بخاك
پسر گفتش : ای نامور شهریار
یکی دست ازاین مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند وپشت
نه رأیست خلقی به‌یکبار کشت
بزرگی وعفو وکرم پیشه کن
زخردان اطفالش اندیشه کن
مزن بانگ برشیرمردان درشت
چو با کودکان برنیائی بمشت

صدای پدرمهربان مرا بشنوید:

ازدفتر خاطرات یك پدر

دیروز، یکباردیگر، درمیان یادداشت‌ها و نوشته‌های آشفتهٔ پدرم میگشتم. بدنبال چه؟ خودم هم نمیدانم شاید بدنبال روزهای گمشدهٔ کودکی‌ام. وشاید بدنبال پدرم میگشتم که ازدوسال پیش دیگردرمیان ما نیست. چه‌زود وچقدر آرام وخاموش ازمیان مارفت. گوئی ابری بودکه بارید وعمرش پایان‌گرفت. لیکن پدرم برای من هنوززنده است. او را درهرکلمه از یادداشت‌هایش زنده وآشکارمی‌بینم. او را می‌بینم‌که هنوزمرا «آهوجان» صدامی‌زند. آری، من صدای پرمهرومحبتش را میشنوم ومیخواهم شما نیزاین صدارا بشنوید. صدای پدرمهربان مرا، صدای همهٔ پدران را...

جمعه خردادماه ۱۳۲۵

دخترم!.. تویکساعت‌پیش درست لحظه‌ای که‌روزتولد می‌یافت، دیده به‌جهان‌زندگان گشودی، هنوزیکساعت بیشتر ازعمر تونمیگذرد ومن یکباربیشتر ترا ندیده‌ام، لیکن ازهم‌اکنون میتوانم باغرور بسیارترا «دخترم!» بنامم وچقدر بگفتن این کلمه نیازدارم! آری دخترم نیازدارم: بتو، بنامیدن تو، وبنام تو! یکساعت ازعمر توگذشته است، یکسال نیز خواهدگذشت. دهسال نیز خواهدگذشت. من دراین‌جهانی که اینهمه‌کوچك است و اینهمه بیکرانه بدیده میآید، بسیارگشته‌ام. رودخانه‌ها و دریاها واقیانوسها دیده‌ام. ونیك میدانیم که زمان، رودخانه‌ای بی‌بازگشت است. من، پدرتو.

ـ آه‌که ازگفتن‌این کلمه چه‌لذتی میبرم! آری. من، پدرتو، سی‌سالی برودخانهٔزمان، پاروزده‌ام و زورق جسم وکالبد خویش را از بسی توفانها رهائی داده‌ام. آبهـا و امواج زمان برتونیزجاری خواهدشد. امید من آنست‌که در این راه‌پیمائی، هرگـز دست ترا از دست ندهم. لیکن میدانم تونیز میباید بدانی‌که من وتو، روزی برسریك دو راهی خواهیم رسید، ومن، پدرتو، مجبور خواهم شدباتو وداع گویم. جدائی دردناکی خواهدبود، چرا

که همه جدائی‌ها دردناك است، بااینهمه، اکنون که ترادارم، وداع گفتن با این جهان و مردمان آن، مرا آسانتراست. با خود میگویم: «درختی بودم و اینك پژمـرده میشوم، و بجای خویش درختی جوانتر وباروزتر کاشته‌ام؟».

دخترم! امید من آنستکه هرچه دیرتر با توخداحافظی کنم، وترسم از آنستکه‌بعداز سالها، وحتی درلحظهٔوداع، هنوز مرا نشناخته باشی. بیگانگی تقدیرآدمیان است، ومحبت پدران، مهری خاموش‌است. آری پدران کمترزبان به‌محبت ودوستی میگشایند. وبا این‌همه توباید بدانی که من دوستت میدارم . وبقصد این اعتراف، است که تصمیم گرفته‌ام از همین امروز آنچه را با تو نمیتوانم گفت دراین دفتربنویسم. تا توزبان و سخنان مرا دریابی . سالی‌چند خواهد گذشت. وکسی چه‌میداند، شایدچندسالی دیگر، فرصت سخن گفتن با تـرا نداشته باشم... آری، کسی چه میداند!..

دوشنبه ۱۷ خردادماه...

ازچه‌چیزتو، باتوسخن‌بگویم؟.. ازچشمانت که مرابانکارخورشید و امیدارد؟ ازلبانت که مرا بابوسهٔ پدرانه آشنا کرده است؟.. یا خود از انگشتان ، از این انگشتان کوچك و معصوم که در ظرافت ولطافت، گیسوان مادرت را بیاد من می‌آورند؟ نه، ازخواب تو ، از سکوت وخاموشی توسخن خواهم گفت. بدان هنگام که میخوابی، هراس گنگی دل مرا فرا میگیرد، چنانکه گوئی دربیدار شدنت، تردید میکنم. توهمهٔ ایمان من، همهٔ اطمینان قلب منی، بااینهمه تردیدهای من ازسوی تومیآید: «آیا خواهم توانست شاهد نخستین‌حـرکت قدمهایش باشم؟... آیا خواهم توانست روحش را بشناسم؟.. آیا خواهم توانست نه یك پدر بلکه یك دوست برای او باشم؟..». نمی‌دانم دخترم! اما می‌خواهم توبدانی‌که وقتی یك‌پدر سکوت می‌کند، سکوت او نشانهٔ هزاران سخن است. ووقتی یك پدربخشم درمیآید،خشمش ازخود او است وبا خود او.

زندگی تو اینك درخواب ورؤیا میگذرد. بخواب دخترم! روزی خواهد رسیدکـه بدانی دراین‌جهان، چقدرباید بیداربود. آری، بیدار! زیرا برسرراه تو! بسیار چیزها و بسیارکسان، ترا بخواب فراخواهندخواند: نخستین نگاه یك مرد، نخستین وسوسهٔ عشق و نخستین زمزمهٔ پول!.. ازنگریستن دردیدهٔ مردان پرهیز نکن!... و نیزفراموش نکن هر نگاه میتواند دامی بیدانه باشد. ازآزمایش دشوار عشق پرهیزنکن وبدان‌که عشق میتواند گاهی نه مرهم تنهائی، بلکه چاقوی جدائی باشد. اما دربارهٔ پول . نیاز خود را چندان کمتر کن که‌هرچه کمتربدست‌آوری، بازسکه‌ای‌زیاده‌داشته‌باشی!..»

از دفترخاطرات يك پدر

بیستم مردادماه ...

آهوجان من! توچرا روزها میخوابی وشبها بیدار!.. آیا رؤیای روزت، خوشتراز خواب شب است؟ میتوانم خواهش کنم که شبها نیز کمی بخوابی ومادرت را نیزفرصتاندکی برای خواب بدهی؟..

امیدوار نیستم که خواهش مرا بپذیری و ازاینرو، ازآنچه دراین دفترمینویسم نیز، امیدی ندارم. حالا که یادداشتهای روزهای گذشته را میخوانم، می‌بینم که یکباره‌ترا کودکی فرض‌کرده‌ام وخود را مرد بزرگ دانائی. و از اینرو به‌پند ونصیحت توکوشیده‌ام. اماهر چه میگذرد، بیشتر درمیابم که نه توچندان کودکی، ونه من چندان بزرگ ودانا. یا دراین جهان، کودکی وجود ندارد، ویا همهٔ ما کودکانی بیش نیستیم!.. واینك میتوانم نه ازروی تواضع بلکه ازروی حقیقت، باتوبگویم که گفته‌های مرا یکسره فراموش‌کن، و خود بمیدان زندگی درآی، وهمه‌چیز، آری همه‌چیزرا تجربه‌کن. بگذارآتش- آتش اجاق و آتش عشق- دست وقلب ترا بسوزاند، تا معنی گرما را دریافته باشی. بگذارسرما- سرمای سردترین روز زمستانی‌وسرمای تنهائی، دست وقلب ترا منجمدکند، تامعنی‌نومیدی وبیخانمانی را فهمیده‌باشی. وازکوهستانها بسوی بلندی‌ها برو. و از دره‌ها، بسوی سراشیبی‌هاروان‌شو، تا معنی اوج وسقوط وفراز ونشیب را دریافته باشی. نوازش باران را تجربه‌کن و سوزش پرتو آفتاب را. وبگذار سیل روزگاروزمانه ترا نیز چندگامی همره خویش ببرد. نترس! وفراموش مکن‌که درمقابل هرسیلی، با قلبت دفاع خواهی‌کرد ونه دست وپایت. وبدان‌که هرزخم‌کهنه، مرهمی خواهد بود برای زخمهای تازه‌ات. من‌چه بیدادگرم‌که از زخمهای توسخن میگویم. لیکن بگمان من در روزگارما، ونیز درروزگار تو، همیشه شناختن زخم و درد نیکوتر است تا شناختن درمان. تنت بیدرد باد آهوجان! دردها و دردمندان را فراموش‌مکن!

هفتم خردادماه ۱۳۳۶

نمیتوانم باورکنم... نمیتوانم باورکنم‌که یکسال از عمر توگذشته است. یکسال! سیصد و شصت وپنج روز!... تو بزرگ شده‌ای! گریه‌هایت عاصی‌تر و خنده‌هایت پرسر و صدا ترگشته است. آری توبزرگ شده‌ای. و در این یکسال، شاید من چندان خوشبخت بودم‌که یکسره از رشد تو غافل ماندم. امروز، یکباردیگر در چشمها و لبها و دستهایت نگریستم. چشمها مرا می‌شناسند! لبانت مرا میشناسند! و دستهایت دستهای مرا میشناسند! شناختن!.. چه رازبزرگی! دخترم! همیشه درجستجوی شناسائی باش! آری، همه را وهمه

چیزرا بشناس! وقتی بجنگل میروی، گوش فرا دار تاصدای درختان را بشنوی. آنان با تو سخن میگویند. وقتی بدریا میروی، گوش فرا دار! آبها نیز با تو سخنی دارند. و اگر سپیده‌دمی، چلچله‌ای برروی پنجرهٔ اتاقت نشست، نفس خویش‌را درسینه حبس‌کن تاچلچله را نترسانده باشی. همه‌کس وهمه‌چیز دراین‌جهان با توسخن میگویند، بشرط‌آنکه توراز سکوت را دریافته باشی وهنرشنیدن راآموخته باشی. و اینرا بدان‌که اگر شیرها روباهها را صید میکنند واگر روباهها به جوجه‌ها ترحم نمیآورند واگر انسان، انسان دیگررا میکشد، در این میان تنها ناشناسائی وبیگانگی گناهکار است. دست راست تو، هرگزدست چپ ترا نخواهد برید، چنان زندگی‌کن‌که دستهای دیگران نیز، چون دستهای‌تو باشند.

یکسال از عمرتو گذشت... برای تویکسال بود. وبرای من سالها!..

زیرا توازکوه بالامیروی، ومن ازدره سرازیرشده‌ام. وفراموش مکن آنکه سقوط میکند، سریعتر وپرشتاب‌تر براه میرود تا آنکه به‌بلندی میگراید وبلندی میجوید!..

اول فروردین ۱۳۲۷

آهوجان!. امروز نوروزاست. بعدها خواهی فهمیدکه روزهای نو و روزهای‌کهنه همگی درقلب توجاری هستند واین توهستی‌که امروز را نو یا کهنه میکنی. هر لحظه در زندگی‌ات، میتواند فرصتی باشد ازبرای شادی وطرب ورقص وآواز. واگربدانی هر لحظه چه زود میگذرد، این فرصت را ازدست نخواهی داد. زمان بزیرپای تو میتواند مورچه‌ای کند وکوچك یا اسبی چابك و هموارباشد. این تنها آزادی واختیاری است‌که بتو داده‌شده است: انتخاب مرکب! دلم میخواهد چنان‌اسب بتازی‌که هرلحظه‌را دوبرابر کنی ولذتش‌را دوبار افزونتر. این هنررا میباید ازمادرت بیاموزی‌که درانجام کارهای خانه‌شتابی حیرت انگیز دارد، اما درتماشای تو، شتابی روانمیدارد. دیروز درگوشه‌ای ازاتاق، درکمین‌هر دوتای شما نشسته‌بودم. توهرروز ازمن دورترمیشوی وبمادرت نزدیکتر. آیا تونیزدریافته‌ای که اوشایسته‌تر ازمن است؟ اگرچنین است، بگذاردست ترا بنشانهٔ تحسین وتبریك ببوسم. آری، اوشایسته‌تراز من است، واین‌کلبه وآن‌گهوارهٔ تو، بیشتراز آن او است ونه‌ازآن من. اگرتونیز بتوانی مردی را چندان سعادتمند سازی‌که مادرت مراساخته است، آنگاه من، آسوده‌تر خواهم زیست وآسوده‌تر خواهم مرد.

چهاردهم دی‌ماه ۱۳۲۸

دخترم! زمستان سختی مهمان ما شده است، لیکن من از یخبندان امسال هراسی ندارم، زیرا ترا دارم وتوگرمتراز هرآفتابی! مراگرمترکن‌آهوجان! باخنده‌هایت، وحتی

با گریه‌هایت! و با آن کلمات کودکانه‌ات که در نظرم برتر ازشعر نابی مینماید. اینك سحر و افسون کلام‌را دریافته‌ای، ومیخواهم روزی این‌حقیقت‌را نیزدریابی که کلمه میتواند خنجری باشد، و نیز مرهمی. من در این جهان دشمنی نمیشناسم که با یك کلمـهٔ محبت آمیز دوست نگردد. ودوستی نمی‌شناسم که اورا با یك کلمه دشمن نتوان ساخت. اینست رازکلمات! سخن گفتن خطر کردن است ، زیرا هرسخنی میتواند پایان صلحی وآغاز جنگـی باشد . و تو صلح را برخواهی گزید. امید من اینست.

کلبه ما اینك قلمرو تو شده است، چنانکه باید باشد. توهمه‌چیزرا میشکنی‌وویران میکنی ومادرت میگوید: «بگذار ویران کند، تا ساختن وآبادکردن را بیاموزد!» حـق با اوست، اومیخواهم خواهش کنم کتابهای مرا ازاین‌غارتگری معاف داری! بعدها خواهی‌فهمید که چه انسانهای نازنینی برای نوشتن این‌کتابها، سرخودرا ازدست داده‌اند... و خواهی فهمیدکه هر کتاب. معبدی مقدس است!. با احترام بدرون معبد درآی دخترم!

هفتم اردیبهشت ۱۳۲۹

دخترم،هرچه فاصلهٔ من وتوبیشترمیشود، خوشحالتر میگردم. اینك کلمهٔ«نمیخواهم» را آموخته‌ای، خوشحالم از اینکه آنچه رادوست نمیداری، نمیپذیری. بعدها خواهی‌فهمید که «خواستن ونخواستن»چه‌مسئولیت‌بزرگی است، واین دوکلمه، عمری بردوش توسنگینی خواهدکرد. آنچه رامیخواهی بدست‌آر، امااز‌دست دیگران برون میار، زیرا دراینصورت دستهای خودرا ناسزائی بزرگ گفته‌ای. من نان خویش خورده‌ام وترا نیز با نانی که‌خود بدست میآورم بزرگ کرده‌ام. چنان‌که این اصالت مورد توهین قرار نگیرد. روزی کلمـهٔ «شرف» را نیز یادخواهی گرفت وخواهی‌دانست‌که بر زبان‌آوردن‌این کلمه چه دشواراست. پاسدارشرف خویش باش دخترم، وبیاد آرکه پیش ازتوبسیارکسان، دراین‌راه، بیباکانه‌پیش رفته‌اند. تونیز پیش برو دخترم! آری به‌پیش! زیرا زندگی توآغازگشته است وحیات من در سراشیبی است و دوراهی نزدیك‌است.

امیر خسروانی «محلاتی»

گل خندان پدر

مهربان دختر من ، ای گل خندان پدر
ای که شد یاد تو آرام دل و جان پدر
هفت ساله شدی و وقت کمال تو رسید
گوهر معرفت اندوز کنون جان پدر
داری امید اگر گنج سعادت ببری
سر بنه دختر کم بر خط و فرمان پدر
دختران را ادب و دانش و عفت باید
تا نگردند همی موجب حرمان پدر
بشنو پند من و عهد نما در همه عمر
که فراموش نکنی هیچ تو پیمان پدر

فروغ اندیشه
اثر : علی مدرسی

برای پسرم

شهریار ـ بخند ، بخندکه تمام زیبائیهای طبیعت ، حتی قرص فروزان ماه ، در شبهای تاریك و چشمك اختران در سحرگاه ظلمانی ، و شکفتن گلها در بامدادان بهار نخواهد توانست لطف و ملاحت یك لبخند شیرین تو را داشته باشد .

هر صبحگاه که با سخنان درهم ریخته و نا مفهوم تو سر از خواب برمیدارم دری ازگلستان حیات برویم گشاده میگردد و رنج بسر بردن عمررا درزندان‌جهان برایم‌آسانتر می‌کند .

تو نمونه‌ای کامل از بهشت خداوندگاری ، که در جهان دیگر بپاك دلان وعده داده است . هم اکنون‌آمده‌ای تا پدر ناتوان خود را به سوی خدا به خوانی وآگاهش سازی که‌آنچه زیبائی در جهان خلقت وجود دارد پرتوی از جمال ابدی او بیش نیست .

شهریار ـ تا زمانی که‌کودکی و نمیتوانی درك کنی پاکترین موجودات دنیا بلکه‌از فرشتگان‌آسمانهم بهتری ، ایکاش ممکن بود تاآخرین دقایق زندگی بهمین ترتیب می‌ماندی و اجتماعی‌که فردا مجبوری درمیان‌آن زندگی‌کنی تراآلوده نمیکرد .

ولی مگر ممکن است : نه ،

فرداکه توانستی‌گامهای متوالی بجلوبرداری ، فرداکه بحکم طبیعت فهمیدی و درك کردی ، آنوقت خواهی دانست ، که بدون آنکه بخواهی مراتب حیله و نیرنگ را به‌توآموخته‌اند، شاید حتی منهم مجبور گردم بارها بتو دروغ بگویم.

بله ، در این باره همه‌گناهکارند ، تقصیربگردن یکی دو تا نیست. چون ما پرورش یافته محیطیم ، وقتی جامعه و محیط تربیتی شایستگی داشت افرادآن اجتماع خود بخود شایسته خواهند شد ، زیرا ماهر روز عمر ، باصدها نفر سروکار داریم و بطور طبیعی روش و چگونگی تربیت‌آنان مستقیم یا غیر مستقیم برروحیات ما اثر خواهدگذاشت ، حالا اگر

این آثار نیکووخوب باشد اندیشه وفکرماخوب خواهد بود واگر بد باشد بدخواهیم گشت.

شهریار ـ من هرچه بخواهم برای آموزش و پرورش تـو جدیت نموده و در حقیقت وظیفهٔ پدری را انجام دهم ، هرچه هم مبانی و اصول فن تعلیم و تربیت را بکار بندم برای خوب پرورش یافتن توکافی نیست ، چون بحکم اجبار با دیگران در تماس خواهی بود و بفرض اینکه تمام اصول انسانیت و امور تربیتی را هم خوب بدانی نخواهی توانست بدان عمل کرده، بکار بندی! اینست که گناه بد تربیت‌شدن‌را بپدر و مادر خویش نسبت مده. بلکه گناهکار کسانی را بدان که در حقیقت مسئول تعلیم و تربیت اجتماعند ، ولی در ایـن باره دقت و توجه‌کامل نداشته و نسلی را پس از نسل دیگر فـاسد میسازند. حالا که ما در حقیقت از این نعمت بـزرگ یعنی اصول صحیح تربیت اجتماعی محرومیم خواهی نخواهـی آتش این گناه بدامن تو خواهد نشست ، و نظیر دیگران پرورش خواهی یافت چون جامعه تـرا برای خویش میخواهد ، اینست که مانند خود هم پرورشت خواهد داد. اگر غیرازاین‌باشی بدرد اجتماعی که باید توبرای‌آن وآن برای تو باشد نمی‌خوری وخیلی‌زود تو را خواهند شکست .

شهریار ـ درست هفده ماه است که از دنیائی تاریك و تنگ ولی‌آرام و ساکت ، بـه جهانی روشن و پهناور و لیکن پرآشوب و غوغا قدم گذاشته بمکانی‌آمده‌ای که پدرت بیست و هشت سال است درآن خون میخورد و جان میکند . بهوش باش کـه در دنیای ما‌آرامش وجود ندارد، سراسر جنگ و غصه است.

ناتوان پایمال تواناست . و ضعیف طعمهٔ قـوی . قانون و مقرراتی برای پشتیبانـی ضعفا و جلوگیری ازتعدی اقویا درمیان بشر نیست. اگرشنیدی هست افسانه‌ایست‌که حقیقت ندارد .

اگر میدانستی ، چـه رنجها و غمهائی در انتظار تست هـرگز پای در این جهان نمیگذاشتی . ولـی حالاکه ندانسته و بحکم اجبار بدین سفر تن در داده‌ای چه بهتر کـه همه را بجان خریده و مردانه در میدان زندگی قدم‌گذاری . مبادا شانه‌ات در زیـر بار رنجهای زندگی خم گردد . که هیچگاه ترا نخواهم بخشید .

اجتماع باتمام گناهش بازهم بگردن تو حق دارد و باید وظیفه خویش را در قبال‌آن انجام دهی . اگر همه چیز را فراموش میکنی انسانیت و نوع پروری را از یاد مبر .

شهریار ـ اکنون ساعات فراغت را درکنار تو مینشینم و حاصل حیات را درچشمان زیبایت میخوانم . می‌بینم بهرسو میچرخم نگاهت میآید و لبخندشیرین تو نوازشم میکند. شگفت‌انگیز است‌که بزرگترین غمها و رنجهای فردی و اجتماعیم را درهمان لحظهٔ اول‌که

دیده بدیده‌ات میدوزم از یاد میبرم .

چه بسا شبهاکـه ازشوق تو خواب بچشمم نمیآید، آنوقت بـرخاسته درکنار بسترت مینشینم و در چهرهٔ زیبای تو آیات بزرگی خداوند را میخوانم ، در عـوالمی سیر میکنم که همه‌جا لطف و صفاست . آنجا میبینم که فرشتگان تو را ازآغوش من گرفته دست بدست میبرند و پس از طواف دادن بدور عرش خداوند در میان هاله‌ای از نور بمن میسپارنـد در حالی که هنوز تبسم شیرین در کنار لبت نقش بسته است .

مادرت ازاینکه در خواب میخندی ، تعجب میکند. ولی من بخوبی آگاهم کـه این لبخندهای آرام و ملیح برای چیست . چون همواره در سیر آسمانها همراه توام .

شهریار ـ کودکان دیگریهم با تو بدنیای ما قدم گذاشته‌اند که بعضی در پلاسی‌پیچیده و از اولین نیازمندیهـای خود محرومند و عده‌ای دیگر با عالی تـرین کیفیت‌های روزگار بسر میبرند .

فرداکه چشم گشادی ومعنی زندگی را فهمیدی ازخدمت پلاس‌پوشان سرمپیچ وبحال دیگران که همواره بهتر ازتو زندگی میکنند حسرت مبر .

هیچگاه در این اندیشه مباش ،که این شکاف عظیم طبقاتی ازکی‌بوجودآمده ومنشاء عدم عدالت اجتماعی ازکجاست .

شهریار ـ در قمار زندگی همواره خواهی باخت . هیچگاه از این باختن ناراحت مشو ، چون تا بوده چنین بوده است که برای بردن اقلیت کوچکی از جامعه باید اکثریت بزرگی از اجتماع همیشه بیازند ، تا برد عده‌ای معین همواره نامحدود و نامعلوم باشد . همانطوریکه قوانین طبیعی بدلیل وبرهان نیازی ندارد، و بدون هیچگونه وقفه‌ای میلیونها سال است موبمو اجرا میگردد.

قوانین بشری هم بآه و ناله گوش نمیدهد ،گناهکار قادر، حاکم و عزیزاست وبیگناه ناتوان محکوم و ذلیل .

اکنون بهترین دوران زندگی تو است . بروی هرکس بخندی دوستت دارد سخنان‌و حرکات کودکانه‌ات جمعی را سرگرم نموده، ازچنگ غمها نجاتشان میدهد. ولی فرداآلام ومصائب‌جهان‌چنان بجانت میریزدکه خویشتن راهم گم کرده، خنده‌را فراموش‌خواهی کرد.

ولی در هرصورت فردی‌آزاده باش . بدان که انسانی و باید احترام انسانیت خویش را حفظ کنی .

ای کودك زیبای من ، پیش از اینکـه این‌کلمات را بخوانی و مسئولیت زنـدگی را حس‌نمائی برویم بخند و لحظه‌ای تبسم‌شیرین را از لبان خویش محو مکن. زیراآنچه‌برایم باقی‌مانده وبقیه زندگی موجب تسلی وخوشحالی من است ، وجود توو نوسان این‌قلم است.

برای پسرم

چه‌بسا شبها که دیده بچشمان خواب‌آلود تودوخته باقلم بسیرروح پاك وآرامش‌دنیای وجودت میروم ، و ازآنجا با یکجهان دیدنی و شنیدنی بازمیگردیم .

شهریار_ بخند و خانه را برایم گلشن کن. زمانی‌که ازکار روزانه فارغ گشته خسته و نالان بازمیگردم ، هنوز بآستان اطاق نرسیده با خنده‌ای طولانی دستهای کوچك خودرا چون بال فرشتگان بسویم دراز میکنی. آنوقت است که میبینیم خدای بزرگ جهان را بر شهپر فرشته‌ای زیبا گذاشته و اوآورده بمن‌تقدیم میکند، غمی برایم باقی نمی‌ماند، یك دنیا شادی و ذوق میگردم ، مینشینم‌که سربر پایت گذارم و عمری بخاطرآسودگی وآسایش تو رنج برم .

شهریار ـ برای پدر بزرگترین خوشی و لذتهای جهان لبخندکودك اوست .

شهریار ـ بخند ، بخندکه یك لبخند تو را بجهانی نمیفروشم .

ابوالقاسم حالت

پسر من

ای روی چو خورشید تو نور بصر من
بی روی تو تاراست جهان در نظر من
هر قطرهٔ اشکی که ز چشمان تو ریزد
آبی است که آتش زند اندر جگر من
بیجاست اگر فکر سخن در سرم افتد
کز سر پرد این فکر چوآئی بسر من
بر دفتر شعرم تو کشیدی خط بطلان
هر جای که با خنده نشستی ببر من
گوئی دهی ام بازی و خندی بتمسخر
بر نظم من، ای لعبت آشوبگر من
از دست تو تا خشک بود چشمهٔ طبعم
بر جای نباشد اثر از شعر تر من
چون هستی من نیست بجز درد سرایماه
آن به که دهد همچو توئی درد سر من
نفعم همه اینست که در پیش من اشبوخ
کاری بکنی، و ربود آن بر ضرر من
غم نیست گرای در گرانمایه ز دستت
بگسست ز هم رشتهٔ در و گهر من
در ملك سخن گر هنر خود ننمایم
در تربیت تست نمایان هنر من
تا کی سخن آرم که گذارم اثر از خویش
به از تو اثر چیست؟ توئی خود اثر من
خواهم که ترا خوب ببار آرم و با فخر
گویم که منم **حالت** و هست این پسر من

لطائف الطوائف
صفحه ۱۶۳

فریاد پدر

«گویند پدر و پسری را نزد حاکم بردند که چوب زنند اول پدر را انداختند و صد»
«چوب زدند ، آه نکرد و دم نزد بعد ازآن پسرش را انداختند و چون یك چوب زدند»
«پدرش آغاز ناله وفریاد کرد ، حاکم گفت تو صد چوب خوردی و دم نزدی بیك چوب که»
«پسرت خورد این ناله وفریاد چیست؟ گفت آن چوبها که برتن من میآمد تحمل میکردم،»
«اکنون که برجگرم میآید تحمل ندارم»

اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

سوگند

بعزم و همت مردانه سوگند
بجود بخشش شاهانه سوگند
به‌آن گنجی که دارد مرد خورسند
که پنهانست در ویرانه سوگند
بدین بی‌مهری نا آشنایان
بلطف و مهر هر بیگانه سوگند
به‌سوز و ساز عاشق در دل شب
به‌آن حال خوش رندانه سوگند
بمهر عالم افروز جهانتاب
که میتابد بهر کاشانه سوگند
به‌آن آتش که میسوزد دل شمع
به‌آن خاکستر پروانه سوگند
که‌گر مهری بعالم هست وگر نیست
همانا برتر از مهر پدر نیست

پدری استخوان بدن خود را به پسرش
که در آستانهٔ مرگ بود بخشید

هرگز نمیر فرزند

پسر ۸ ساله این پدرکه به‌سل استخوانی مبتلا شده بود . چندی قبل برای معالجه به بیمارستان فیروزگر منتقل و بستری شد .

پزشکان بیمارستان پس ازمعاینه‌کودك اعلام‌کردند که مهره های‌کمر او در اثر سل استخوانی بکلی ازبین رفته و برای مرمت‌آنها باید استخوانهای انسان زنده‌ای‌را به مهره‌های اصلی‌کمر طفل پیوند زد .

پزشکان بیمارستان رهانیدن طفل را از چنگال مرگ فقط و فقط بسته بانجام چنین عملی دانستند .

پدر پیر وناتوان بیماری خرد سال که یك زارع زحمتکش است، وقتی‌جگر گوشه‌اش رادرآستانه‌مرگ دید ، داوطلب شدکه هرقدرپزشکان برای نجات فرزند دلبند او باستخوان احتیاج دارند ازبدن وی اره کنند !

پزشکان پدر وپسررا باتاقهای عمل بردند وابتدا استخوان لگن پیر مرد را بریدند وسپس باارهٔ مخصوص استخوان بری‌آن را ۵۰ تکه‌کردند وسپس این قطعات را دریك عمل جراحی بزرگ دیگر به‌کمر بچه پیوند زدند .

پرستاران‌هنگامیکه پدر پیررا ازاتاق عمل باتاق خودش میبردند دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود چروکهای فشرده پیشانی اش حکایت از درد شدیدش میکرد اما با این حال مرتباً زیرلب میگفت زنده بمان پسرم - هرگز نمیر، هرگز نمیر ...

هردو سالمند

پس از عمل آقای دکتر جوادگرجی رئیس بخش جراحی استخوان بیمارستان فیروزگر گفت :

پدر بچه هفته‌آینده از بیمارستان مرخص میشود و البته بااقداماتی که شده هیچگونه

عارضه‌ای نخواهد داشت اما پسرش تامدتی در گچ خواهد ماند واحتمالا تا بیست‌روز دیگر مرخص میشود .

عمل در روز سوم اسفند ، دریك وهله و باموفقیت انجام شد . سید علی‌نقی موسوی پدر طفل که در الیگودرز کشاورز است گفت : من دوازده سرعائله دارم وهمسرم ۷ سال قبل از دار دنیا رفت .

پسرم سید محمد که محصل دبستان است براثر ازبین رفتن استخوان های کمرش قوز شده بود واز شدت درد قدرت راه رفتن نداشت . من نمیتوانستم خمیدگی پشت اورا بچشم ببینم و ازآن گذشته کدام پدری قادر است تحمل دیدن چنین منظره‌ای را بکند وناظر رنج کشیدن فرزندش باشد ودم برنیاورد . باین جهت گفتم اورا باخود به تهران بیاورم و به دکترها نشانش بدهم .

چندی قبل دست پسرم را گرفتم واو را به پایتخت آوردم . وقتی دکترها پسرم را معاینه کردند گفتند که استخوان آدم زنده‌ای را باید در بدن او کارگذاشت و گرنه خواهد مرد .

وقتی‌شنیدم پسرم درحال مرگ است گفتم استخوانهای مرا ببرند ولواینکه زمین گیر شوم . دیگر طاقت دیدن درد پسرم را نداشتم . گفتم ببرند. هرچه استخوان میخواهند از بدن من بردارند .

ازدکترها خواهش کردم هرچه زودتر عمل را شروع کنند وآنها هم استخوانهائی را که میخواستند ازبدن من در آوردند وببدن پسرم پیوند زدند ...

خبرنگاری که برای دیدن این پدر فداکار و پسر دردمندش به بیمارستان فیروزگر رفته بود ، گزارش داد با عمل موفقیت‌آمیز پزشکان اینك پدر و پسر هر دو حالشان رضایتبخش است . اماآنچه دیدنی است اشك و خنده‌ایست که برچهره این پدر وپسر دیده میشود .

پدر درد میکشد ... وپسر می‌خندد ،

از : احمد سمیعی

پدر فراموش شده

مرد محترمی نقل میکرد ، باصرار خانم بچه‌ها را پس ازپایان تحصیلات ابتدائی به لندن فرستادم، بااینکه شخصاً تمایل زیادی باین‌کار نداشتم - درظرف چند سال باهرزحمتی بود پولی فراهم میکردم و بخیال خود وسائل آسایش وراحتی آنها را در دیار فرنگ مهیا میساختم - سال گذشته مصمم شدم برای دیدار بچه‌ها وسرکشی بوضع تحصیلی آنهـا سفری بلندن بکنم - قبلا مراتب را تلگرافاً به بچه‌ها اطلاع دادم وبیکی دونفر از دوستان هم‌که درلندن بودند قصد خود وساعت ورودم را خبر کردم - باری ساعتی فـرا رسیدکه هواپیما درفرودگاه لندن بزمین‌نشست ومن‌بشوق دیدن نورچشمیها باطراف نگاه میکردم، متاسفانه هرچه بیشترجستجوکردم‌کمتر اثری ازبچه‌ها بود، تابالاخره یکی ازآشنایان‌که اوهـم از ساعت ورودم مطلع‌بود مرا دید وبطرفم‌آمد - باناراحتی ازبچه‌ها پرسیدم‌گفت امروز(پیک‌ـ نیك) می‌روند وبمن‌گفتند باطلاع شما برسانم‌که منتظرآنها نشوید چون حداقل ده روز در گردش دسته جمعی خواهند بود - بمحض شنیدن این خبر خون در عروقم منجمد شد - که ای‌وای من‌هزاران‌کیلومتر راه برای دیدن بچه‌هاطی‌کرده‌ام وآنهاباعلم به اینکه من‌می‌آیم بگردش دسته جمعی رفته‌اند - معذلك قانع نشدم وازدوست خود پرسیدم‌که دیدن آنها قبل ازحرکتشان امکان دارد یاخیر - دوستم‌گفت بله‌چون فاصله زیادی تاایستگاه راه‌آهن نیست اگرعجله‌کنیم ممکن است قبل از حرکت موفق بدیدن‌آنها بشوید - با اتومبیلی‌که دوستم داشت بطرف مقصد حرکت نمودیم - اتفاقاً محلی‌که بچه‌هـا در آنجا اجتماع کـرده بـودند ممنوع‌الورود بود وپلیس اجازه نمیدادکسی واردآن محوطه بشود باچشم‌کنجکاو دقت‌کردیم وبچه هارا درست موقعی‌که عازم سوارشدن بقطاربودند دیدیم. شما خیال‌میکنید چه صحنه‌ای بوجودآمد :

من بدون توجه بمقررات ، حتی دستور ایست پلیس باسرعت بطرف بچه‌ها دویدم در حالی‌که‌آن ها هم‌کوشش میکردند از رفقای خود پیشی‌گرفته زود تر سوار قطار بشوند -

هنگامی که چشمان ما بایکدیگر تلاقی کرد من ازفرط شوق گریه میکردم ولی بچه‌ها فقط با اشارهٔ دست (بای ، بای) بامن کردند ـ قطار بحرکت درآمد ومن درجای خود میخکوب شدم . پلیس‌هم درانتظارم که بعلت عدم رعایت مقررات جلبم نماید ـ باخود گفتم این بچه‌ها اصولا فراموش کرده‌اند که پدری دارند که مدتها راه پیموده تابه‌آن‌ها رسیده وبعد با خود اندیشیدم که من دیگر برای آنهاحکم‌آن پدر شرقی را ندارم بلکه ماشین پول سازی هستم که بایستی ماهیانه آنها را در موقع مقرر بفرستم. با دل افسرده وپشیمان عازم دادگاه خلاف شدم .

پس ازشروع محاکمه تصمیم گرفتم ازخودم دفاع کنم : ابتدا ازرئیس دادگاه سؤال کردم‌آیا شما فرزند دارید وبعد همین سؤال‌را ازهیئت منصفه نمودم. هنگامیکه همگی پاسخ مثبت دادند داستان را حکایت کردم که من پس‌ازسالها دوری از فرزندانم‌آن‌ها را درمحلی دیدم که ورود به‌آنجا ممنوع بود ولی این من نبودم که بطرف‌آنها دویدم ونقض مقررات نمودم بلکه پدری بودکه سال‌ها دراشتیاق دیدن‌فرزندان خود خون‌جگرخورده بود ومطلع نبودکه محیط شما به فرزندانش ترتیب نوئی‌آموخته واین پدر دراشتباه بوده وهنوز گمان می‌کرده است بچه‌ها همانها هستندکه اوچند سال پیش روانه اروپا نموده بود ـ دادگاه پس ازاستماع مدافعات رأی گرفت ومرا تبرئه نمود ولی هنگامی که قرائت رأی بپایان رسید متوجه شدم که دادگاه بعلت عمل خلاف مرا جریمه نموده است لکن بعلت نارسائی‌مقررات نسبت به محبت پدرانه ، دادگاه شخصاً عهده دار پرداخت جریمه شده است . هنگامی که درمقام سؤال برآمدم : گفتند ما در اینجا مقررات را برای‌آسایش مردم وضع میکنیم نه مردم را برای مقررات .

از : دکتر سلطانی

هدیه برای جشن تولد پدرم

شهر کوچك و دور افتاده ما در دره مصفائی واقع شده بود . درخت های کاجی که کوهستان‌های اطراف‌را می‌پوشاند سرتاسر سال سبز و خرم میماند . بادهای لطیف و گرم سواحل دریاکه از لابلای جنگل‌های انبوه می‌گذشت و به شهر کوچك ما میرسید باعتدال هوا می‌افزود . پائیز و زمستانی گرم و آفتابی ، وبهار و تابستانی معتدل و سبز و خرم داشتیم . دود و دم هیچ‌کارگاه وکارخانه‌ای هوای لطیف و مطبوع دره را آلوده نمیکرد . در شهر کوچك ما عده‌ای کشاورز وکاسب و تاجر زندگی میکردندکه با درآمد مختصرشان میساختند وزندگی آرام و نسبتاً مرفهی داشتند . جز چند تاکسی و اتومبیل کرایه رفت و آمدی در شهر دیده نمیشد و حتی در خیابان‌های اصلی و مرکزی هم در بحبوحهٔ روز آرامش و سکوتی نسبی برقرار بود . جادهٔ فرعی تنگ وکهنه‌ای شهر ما را به جادهٔ اصلی که به‌کرانهٔ دریا میرسید متصل می‌کرد . از این جاده هم جز برای حمل‌کالاهای تجارتی و رفت‌وآمدهای نادر ضروری استفاده‌ای نمیشد زیرا هرگز کسی بفکر دیدن شهرما نمی‌افتاد و ما مردمان ساده وکشاورز هم‌کمتر بفکر مسافرت می‌افتادیم .

***

پدرم کفاش شوخ‌طبع و زنده‌دلی بودکه از ساعت هفت صبح تا دیری از شب در دکان محقرش‌کار میکرد . دکان وکارگاه او را دو اطاق کوچك درکنار یکی از خیابانهای اصلی شهر تشکیل میدادکه قسمتی ازخانهٔ مسکونی ما بود . این خانه را پدرم به‌ارث برده بود و از مالکیت‌آن بخود می‌بالید . آخر او جز این خانه هیچگونه ملك و ثروتی نداشت و با وجود این مناعت طبعش بمراتب بیش از همسایه‌های تاجر و پولدار ما بود . زنده دلی پدرم را بشما گفتم ولی یادم رفت اضافه‌کنم‌که این زنده دلی و شوخ طبعی به حدی بودکه همه اطرافیانش را تحت تأثیر قرار میداد . کسی نبودکه از معاشرت و مصاحبت او لذت نبرد و خواستار آن نباشد . من و دو خواهر خردسالم تمام روز را در انتظار ورود او

هدیه برای جشن تولد پدرم

بودیم تا سکوت حزن‌انگیز خانـهٔ ما را از بین ببرد و با جست‌وخیزهای کودکانـه و گفتن سخنان و جملات خنده‌دار وحکایات مضحك ما را سرگرم سازد .

من در آنموقع ده ساله بودم و خواهرانم به‌ترتیب شش ساله و چهار سالـه بودند و همه پدرمان را به‌چشم همبازی مهربان و دلسوزی مینگریستیم . تنها تفریح و دلخوشی او شرکت در بازیهای کودکانهٔ ما بود ؛ حتی ظهرها در ضمن صرف غذا سربسرمان می گذاشت و با حرکات واداهای نمکین و جالبش ما را بخنده می‌انداخت وپس از نیمساعت استراحت با سرعت به‌کارگاهش برمیگشت . شبها پس ازفراغت ازکار ابتدا مارا به‌بغل گرفته میبوسید و سپس دست وصورتش را می‌شست وآنگاه بمادرم در شستن ظرفها کمك میکرد وسپس ما را بدور خود مینشاند و به‌گفتن حکایات دلچسب وشیرین میپرداخت و یا بدور حیاط دنبالمان میکرد و وقتی بما میرسید قهقههٔ خنده را سرمیداد و به ما بازیهای تازه‌ای‌که ابتکار خودش بود می‌آموخت .

راستی نگفتم‌که مادرم با آنکه مارا بی‌نهایت دوست میداشت حوصلهٔ بازی و سربسر گذاشتنمان را نداشت واصولا زنی اخمو و عصبانی بود . ولی خدایش رحمت‌کندکـه برای شوهرش زنی دلسوز وکدبانوئی بی‌نظیر و برای ما مادری فداکار و زحمتکش بود .

پدرم برای جلب خاطـر و سرگرمی او رنج بسیار میبرد و میکوشیدکه او را هـم گاه بگاهی در بزم‌کودکانه و نشاط انگیزمان شرکت دهد و بخنده و بازی وادارد . ولی هربار مادرم به بهانه‌ای ازجمع ماکناره میگرفت و به خـانه‌داری میپرداخت . این تضاد فکری بخصوص در روزهای جمعه آشکارتر میشد .

***

روزهای جمعه ! چه خاطرات خوشی‌که من از این روزها دارم ! هنوز هم هرگاه من و خواهرانم بدور هم‌جمع میشویم و از دوران‌کودکیمان سخن میرانیم به‌روزهای جمعه که میرسیم بیش ازهمیشه بیاد پدرمان می‌افتیم . او عقیده داشت‌که خدا روز جمعه را برای گردش و تفریح خلق فرموده است و هرکه در این روزکارکند و یا غمگین و متأثـر باشد کفران نعمت‌کرده است و بعذاب الهی گـرفتار خواهد شد ! شب‌های جمعه‌که میشد بـزم خانوادگی ما شور و نشاط دیگری بخودمیگرفت . پدرم با چشمهای روشن وقیافهٔ متبسمش زمزمه‌کنان به‌جمع‌آوری بساط سفر می‌پرداخت و در ضمن آن از بازیها و سرگرمی‌های فردا سخن میگفت وگاه بگاه برای‌آنکه مادرم را دلخوش‌کند دستی بسر وصورتش میکشید و قلقلکش میداد . مادرم مانند همیشه ، با قیافه‌گرفته خود به پـدرم‌کمك میکرد و بساط ذغال و منقل و سماور و سیخ‌کباب را جمع‌آوری میکرد . او چندان به‌سفرهای کوتاه روز جمعهٔماعلاقمندنبود وگاهی زیرلب قرمی‌زد ومیگفت‌این‌همه زحمت واسباب‌وبساط کشی‌برای یکروز تفریح مسخره است . گفتم که شب های جمعه ، در فصل بهار و تابستان وقت‌همهٔ

ما به جمع وجور کردن بساط سفر میگذشت. ولی منظور من از سفر، رفتن به‌تفرجگاهی بود که در دامنهٔ کوهسار، بین درخت‌های جنگلی و در شش کیلومتری شهر قرار داشت و «آبشار» نامیده میشد. برای بیشترهمشهریهای ما وبخصوص برای ماکه نه امکان ونه وسیله سفرهای دور و دراز داشتیم، طی همین چند کیلومتر «سفر» نامیده میشد وآنهم بنوبهٔ‌خود دشوار و برای همه کس میسر نبود. با وجود این روزهای آفتابی، و بخصوص جمعه‌ها، تفرجگاه مزبور شلوغ بود و دسته دسته خانواده‌های کارگر وکاسب زیر درخت‌ها وکنار جویبارها بدور سماور جمع میشدند واینجا وآنجا بساطشان را پهن‌میکردند. صدای دادو فریاد بچه‌ها با قهقههٔ خنده و آواز جوانها در هم می‌آمیخت و محیط پر از شور و نشاطی را بوجود می‌آورد. برای پدرم رفتن به‌آبشار به‌همراهی زن و فرزندانش در روزهای جمعه از فریضه‌های دینی واجبتر مینمود و مخصوصاً میکوشیدکه در آن روز بهمه خوش بگذرد. بمادرم در روشن‌کردن سماور و ذغال‌های منقل کباب کمك میکرد و خودش بدست خود، گوشت‌ها را بسیخ میکشید. برای ما نیز گوشه‌ای را از خار و خاشاك تمیز میکرد و بساط بازیمان را آماده میساخت. پس ازآن دست ما را میگرفت و با خودش بگردش میبرد و در بازی‌هایمان شریك میشد. ما هم از سر وکول او بالا میرفتیم و او را اینطرف وآنطرف بدنبالمان می‌کشاندیم.

راستی یادم رفت بگویم‌که رسیدن به «آبشار» گاهی چند ساعت طول می‌کشید زیرا برای اتومبیل‌های قراضهٔ‌کرایه‌ای، روزهای جمعه روز بره‌کشی بود و نازشان خریدار بسیار داشت. گاهی ما مجبوربودیم با بارو بنهٔ سنگینی دو ساعت در ایستگاه‌کرایه‌ای انتظار بکشیم وسپس نیزدر اتومبیل‌هائی‌که اضافه برظرفیت سوار میکردند بطور فشرده وناراحتی جای بگیریم. انصافاً‌که مادرم گاهی حق داشت از این مسافرت‌کوتاه ناراضی باشد و اخم‌کند.

مشکل آنجا بودکه تازه پس از رسیدن به‌آبشار، نقاط زیبا و مصفا اشغال شده بود و اغلب مجبور میشدیم در حواشی جنگل و دور از چشمه و جویبار فرشمان را پهن‌کنیم و با چادر وپتو سایه‌بانی بوجود آوریم. تاجرهای ثروتمند وکارمندان اداری‌که با اتومبیل شخصی می‌آمدند زودتر از بقیه می‌رسیدند و بهترین محل‌ها را میگرفتند. امتیاز دیگر آنها دراین بودکه می‌توانستند بارو بنهٔ بیشتری حمل‌کنند ووسائل آماده‌تری همراه بیاورند. مخصوصاً تخت‌خواب سفری و صندلی‌های تاشو و یخدان بزرگ آنها نظر پدرم را بخود جلب میکرد و همهٔ ما متوجه شده بودیم‌که‌گاه بگاه نگاه حسرت زده او به این بساط می‌افتاد و سپس بسمت اتومبیل‌های شخصی متوجه میشد، ولی هرگز دربارهٔ این موضوع سخنی نمیگفت.

***

درآن تابستان، وضع شهر ما تغییر کرده بود. اکتشاف چند معدن سرب وآهن در

اطراف شهر و شروع به بهره‌برداری از آن و ایجادکارگاه‌ها و کارخانه‌های عظیم ، افق تازه‌ای بروی فعالیت و تلاش همشهریهای ما گشوده بود . اغلب کارگران و سوداگران که شغل وحرفهٔ خودرا رها کرده و به‌مقاطعه‌کاری و سرمایه‌گذاری وفعالیت در این رشتهٔ جدید پرداخته بودند ، سود فراوان برده و ثروت بسیاری بهم زده بودند .

اولین‌آثار این تحول افزایش قابل ملاحظهٔ اتومبیل‌های شخصی وسواری بود . روز بروز از تعدادکسانی‌که در روزهای جمعه اتومبیل‌کرایه‌ای میگرفتندکاسته میشد و به تعداد اتومبیل‌های شخصی در تفرجگاه آبشار می‌افزود . درست بخاطرم هست‌که در یکی از روزهای جمعه همانسال وقتی‌که پس از انتظار فراوان وگرفتن جا دراتومبیل‌کرایه با تن و بدنی خسته به‌آبشار رسیدیم ، پدرم دست من و خواهر بزرگم را بدست‌گرفت و در ضمن گردش ، درحالیکه قیافه متفکری بخودگرفته بود گفت : بچه‌ها ، میدانید چیه ؟ میخوام یك خبر خوش بشماها بدهم . مدتی است تصمیم‌گرفته‌ام بخاطر استراحت شما و مادرتان پولی تهیه‌کنم و اتومبیلی بخرم‌که از شر این‌کرایه‌ای‌ها در روز جمعه آسوده شویم ، ها؟ چطوره ؟»

من و خواهرم هردو از شدت اشتیاق به جست‌وخیز پرداختیم و درحالیکه سر از پا نمی‌شناختیم به‌طرف مادرمان دویدیم تا این خبر خوش را به‌او برسانیم .

ولی مادرم برخلاف انتظار ما از شنیدن آن بفکر فرو رفت و سپس درحالیکه به‌چشمهای روشن پدرم مینگریست گفت : «ماشین میخواهیم چکار؟ ماشین‌داری هم هزار دردسر و بدبختی داره ! مگه الان‌که ماشین نداریم خوش و خرم نیستیم ؟»

***

مدتی از این جریان‌گذشت تا یکروزکه شنیدیم پدرمان‌تصدیق رانندگی گرفته و برای اولین‌بار به تنهائی از شهر تا آبشار پشت رل نشسته است . اوکه با شور و شعف کودکانه‌ای این خبر را بما داده بود . مدتها از نوع وشکل اتومبیلی‌که قصد خریدنش‌را داشت سخن‌گفت و تغییرات جالبی راکه پس از آن در برنامه روز جمعه بوجود خواهد آمد توضیح داد . در پائیز آنسال خبر شدیم‌که بزودی باید بمنزل تازه‌ای نقل مکان‌کنیم. پدرم خانهٔ ارثی خود را فروخته بود و با پول آن قصد داشت در بهره‌برداری از معادن سرب و آهن شرکت‌کند و بجای‌کفاشی ، با چند نفر از دوستانش شرکتی برای حمل و نقل سنگهای معدنی بوجود آورد . منزل جدید اجاره‌ای ما بی‌نهایت محقر بود ولی پدرم که با شور و شوق فراوان در اجرای نقشه‌اش میکوشید همیشه بما دلداری میداد ومیگفت : «بهمهٔ شما وعده میدهم‌که بزودی خواهیم توانست منزل بزرگتر و مجلل‌تری بخریم و به‌امید خدا در تابستان آینده با اتومبیل خودمان به‌آبشار سفرکنیم .»

ولی پدرم و شرکای او بیموقع به‌کار بهره برداری از معدن پرداخته بودند ، زیرا

برخلاف پیش بینی‌های اولیه ، رگــه‌های سرب و آهن عمق‌کافی نداشت و هنوز یکسال از از شروع بکارشان نگذشته بود که دیگر بهره برداری از آن بی‌نتیجه بود و به‌هزینه‌های تحمیلی نمی‌ارزید . بزودی سرمایهٔ پدرم ازدست رفت و او مجبور شد بار دیگر حجرهٔ کوچکی در یکی از خیابانهای اصلی شهر کرایه‌کند و به‌کفاشی بپردازد . این شکست بزرگ اثر عمیقی در روحیه او بجا گذاشت به‌نحوی‌که اورا ده سال پیرتر از سن واقعیش نشان میداد ودیگر تبسم معمولی را بــه لب نداشت، بلکه روز بروز بر افسردگی‌خاطــر و گرفتگی چهره‌اش می‌افزود. باوجود این، گوئی پدرم هنوز از فکر خریدن اتومبیل‌که شیرین‌ترین آرزوهای زندگیش بود انصراف نــداشت زیرا چند روزی یکبار اتومبیلی راکرایه‌کرده به تمــرین رانندگی می‌پرداخت و تنها در برگشت از این تمرین‌ها بودکــه مختصر لبخند رضایتی برگوشه لبهایش نقش می‌بست .

***

من از شاگردان بسیار فعال ولایق دبیرستان بودم و در تمام‌کلاس‌ها شاگــرد اول میشدم وبهمین‌جهت پدرم میخواست‌که به تحصیل ادامه دهم . ولی در شهر مــا دانشکده‌ای وجود نداشت وپدرم نمی‌توانست مخارج تحصیل مرا در خارج بپردازد . خوشبختانه چون در رشته ریاضی شاگرد اول شده بودم توانستم بورسی برای تحصیل در مرکز دست وپاکنم و دانشکدهٔ فنی را بپایان برسانم . سالها گذشت و من پس از فراغت از تحصیل در یکــی ازکارخانه‌های مهم صنعتی بسمت مدیرعامل به‌کار پرداختم . بزرگترین آرزوی من امکان خریدن اتومبیل شیك وگرانبهائی برای پدر پیر و جا افتاده‌ام بود . راستی نگفتم‌که در این مدت ، خواهرانم بخانهٔ شوهر رفته وهرکدام صاحب چندین فرزند شده بودند وپدر و مادرم به تنهائی زندگی میکردند . پدرم درآنمــوقع شصت سال داشت و آثار پیری در قد خمیده و مــوهای سفید و چهرهٔ شکسته‌اش بخوبی آشکار شده بود ولی هنوز هم اصرار داشت‌که روزهای جمعه را با خواهران و خواهر زاده‌هایم به تفرجگاه آبشار مسافرت‌کند و با آنها به‌بازی‌و تفریح بپردازد . تنها مادرم‌که در اثرکسالت وجاافتادگی نمی‌توانست تا ایستگاه اتومبیل‌های‌کرایه راه برود و در آنجا انتظار بکشد ، از این سفرهای هفتگی معاف شده بود . جشن شصت سالگی تولد پدرم در یکی از پنجشنبه‌های پائیز آنسال اتفاق می‌افتاد و من همانروز را برای واگذاری اتومبیل مورد آرزوی پــدرم بعنوان هدیهٔ جشن تولد انتخاب‌کردم و بموقع به خانهٔ پدری رسیدم . افــراد خانواده وچند نفر از دوستان نزدیك در اطراف پدر ومادرم گردآمده و جشن و سرور مختصری بــراه انداخته بودند . پدرم با دیدن من از شدت اشتیاق به‌گریه افتاد و مرا در آغوش‌کشید . هرکس هــدیه‌ای برای اوتهیه‌کرده بود وچون نوبت بمن رسید دست پدرم راگرفتم و درآستانهٔ در اتومبیل

را نشانش دادم و گفتم : «باباجان ، این اتومبیل را می‌پسندی ؟ آن را برای تو خریده‌ام هدیه‌ای برای جشن تولد تست » . پدرم لحظه‌ای مات و مبهوت بمن و سپس به اتومبیل نگریست و بلافاصله چشمها را بهم گذاشت . از گوشهٔ چشمهای فروبسته‌اش دو قطره اشك سرزد ولبهایش به‌پرپر افتاد وآنگاه بدون ذکر کلمه‌ای با دستهای سرد و لرزانش دستهایم راگرفته به‌شدت فشرد وبالاخره درزیر لب چند جملهٔ نامفهوم اداکرد و به‌اتومبیل نزدیك شد . مشاهدهٔ این پیر مرد شصت ساله‌که با حرص و اشتیاق بسیار در و پیکر اتومبیل را بررسی میکرد و بدان دست میکشید به‌حدی جالب و در عین حال تأثرانگیز بودکه مرا بگریه انداخت و وقتی سربرگرداندم مادر و خواهرانم را دیدم‌که بنوبهٔ خود می‌کوشیدند تا از ریزش اشك جلوگیری کنند .

بالاخره پدرم بسوی من دوید ومرا درآغوش گرفته غرق بوسه ساخت وآنگاه روبه‌مادرم‌کرده گفت : «یالا ، زودباش بساط سفر را آماده‌کن ! مگر نمیدانی فردا روز تولد من است و پسرم پس از سالها جدائی به منزل پدریش برگشته است ؟ و از همه بالاتر آن که فردا روز جمعه و موقع تفریح و تفرج است و میخواهیم دسته‌جمعی به تفرجگاه آبشار برویم و با چیدن بساطعیش و نوش دلی از عزا درآوریم ، این دفعه می‌توانی تخت‌خواب سفریت را هم برداری و در همان‌جا استراحت‌کنی . دیگر هیچ بهانه‌ای برای خانه نشینی نداری ...» سپس روبمن و خواهرانم کرده ادامه داد :

«برای چه بیکار نشسته‌اید . ده یالا ! زودباشید و سورسات سفر را آماده‌کنید ... مگر نمی‌بینید‌که مادر شما دیگر حال و حوصلهٔ این‌کارها را ندارد ؟»

خود او هم‌با چابکی تعجب‌انگیزی از اینطرف به‌آنطرف منزل می‌پرید و در جمع‌آوری وسائل‌کمك میکرد . افسوس‌که فردای آن روز هوا سرد و ابری بود و باران نم نمی می‌بارید و بهمین‌جهت جادهٔ قدیمی وکهنهٔ آبشار راگل ولای لغزنده‌ای پوشانده بود. ولی پدرم اصرار داشت‌که شخصاً پشت رل بنشیند وما را به‌آبشار ببرد ، درحالیکه دستهای لرزان او بخوبی قدرت‌گرفتن فرمان و حفظ تعادل اتومبیل را نداشتند . پس از طی دو کیلومتر بهدست‌اندازی رسیدیم‌که در اثر سیلاب بوجود آمده بود و پدرم برای اجتناب از آن میخواست اتومبیل را به‌کنار جاده بکشاند . ولی‌گل ولای لغزنده فرمان را از اختیارش‌گرفت و اتومبیل ازجاده خارج شده و در چاله‌ای سرنگون‌گردید . ازسرنشینان اتومبیل هیچ‌کس صدمه‌ای ندید ولی خود او ... پدر پیرم درحالیکه هنوز لبخند معمولیش را به‌لب داشت جابجا جان سپرد .

ایرج میرزا

مرگ پدر

سختست گرچه مرگ پدر بر پسر همی
های ای پسر مخور غم ازین بیشتر همی
در روزگار هر پسری بی پدر شود
تنها تو نیستی که شدی بی پدر همی
«برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست»
بی داغ نیست لالهٔ باغ بشر همی
سختی چو بالسویه بود سهل میشود
چون عام شد بلیه شود کم اثر همی
باری عزیز من همه خواهیم مرد و رفت
زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی
یك مرده سر ز خاك نمی‌آورد برون
صد سال اگر تو خاك بریزی بسر همی
گر رفت بر سفر پدرت شکر کن که هست
آن مادر ستوده‌ات اندر حضر همی
بر کن لباس ماتم و افسردگی ز بر
کن جامهٔ شهامت و عزت ببرهمی
از هر خیال بیهده خود را کناره گیر
مشغول شو بکسب کمال و هنر همی

اثر : خطیب شهیر دکتر احمد ناطق

این کتاب ...

پدر واژه‌ایکه مانند دریائی آرام و روشن ، شنونده وخواننده را دربـر میگیرد ، و در اعضاء و جوارح آرامش بـوجود میآورد . روان را از آلایش گرفتاریهـا پاك و دل را اطمینان می‌بخشد ، پدر چه کلمهٔ مقدس و چه لغت شیوا و دلاویزی . تنها زمزمـه‌ایکه در زوایای دل حس احترام و تنظیم بر می‌انگیزد واعتقاد بحق شناسی‌را نیرو مـی‌بخشد .

آری‌حقیقت، معنویت،ریشه وآنچه سبب حیات انسانست همواره قادرخواهدبودکه از شکم‌آلودگیها وانحرافات ولغزشها انسانرا بیرون‌کشیده وبرای یك‌آن هم‌که شده برفراز سینه منور و جانبخش مایهٔ زندگی و حقیقت حیات قرار دهد .

آیا میتوان در همهٔ‌آفرینش موجودی را یافت‌که با عظمت‌تر وباشکوه‌تر از پدرباشد؟ هرگز! ازآنجاکه سخن پادشاه، پادشاه‌سخن است به بیانی از برگزیده‌ترین نمونهٔ‌آفرینش رسول‌گرامی اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) اشارت می‌کنیم. وقتی‌خواست حق بزرگی را کـه بعهدهٔ امت جهانـی اسلام دارد بیان کند بکلمهٔ مقدس پدر بـرای ایفاء مقصود متوسل شد و فرمود :

انا وعلی ابواهذه الامة اگر مقامی برتر از مقام والای ابوت بـود مسلماً آن رهبر بزرگ شایسته‌ترین مقامی راکه خود نسبت به پیروانش دارد با آن کلمه بیان میفرمود .

چگونه میتواند جز این باشدکه خدای بزرگ با آنمقام کبریائی درکتاب آسمانی خود پدر را با احترام تمام بدین‌گونه سفارش میکند و از افراد بشر میخواهدکه پاس او را داشته باشند .

که : وصینا الانسان بوالدیه احسانا .

درگذشته بشر نمیتوانست بهسر این معما پی ببرد و اعماق قلب این مشکل رابشکافد که چرا فرزند از آن پدر است لکن‌گذشت زمان ، تجربه وتحقیق این معضل را در برابر چشم عقل بشر مکشوف داشت و در این مسئلهٔ غامض و درهم پیچیده را بر اوگشود وانسان

برأی‌العین دیدکه خون داغی که در شریان و ورید او میگردد و زلال آب زندگی که در کام حیاتش فرو می‌ریزد خون گرمی است که از چشمهٔ دل پدر در وجودش جریان یافته است .

پس در واقع فرزند حقیقت پدر و ثمر آن شجر یا گوهر آن صدف است . هم‌اکنون دنیای علم وقتی خون پدر و فرزند را در معرض آزمایش قرار میدهد و در زیر ذره‌بین (میکرسکوپ) مینهد یك حقیقت می‌بیند و با قاطعیت اعلام میکندکه این میوه‌چکیدهٔ آن درخت و این شیره محصول آن تاکست .

با اینکه این پیش گفتار برای عرض احترام در برابر آستان مقدس پدر بسیار ناچیز بود . از خوانندگان با فضیلت و دانش انتظار داردکه حدیث مفصل را خود از این مجمل بخوانند و مفهوم وسیع کلمه را از این نمونه دریابند .

پس پدر شایستگی آنرا دارد تاکتاب مستقلی در معرفی منزلت و مقام شامخ وعالیش برشته تحریر درآید و با توجه بآثار گذشتگان می‌بینیم هیچ کس برای انجام این مهم همتی نکرده و تا حال جای آن خالی بود . **تا خوشبختانه فاضل ارجمند ، خطیب شهیر و واعظ بزم آرا و شیرین سخن جناب آقای سید جلال‌الدین افتخار زاده بدنبال نشر کتاب مادر ومنشورات دیگر. ارمغان تازه وممتع دیگری را در معرفی پدرعرضه‌و بیکی‌ازبزرگترین آرزوهای نسل بشر جامهٔ عمل پوشانده وکتاب‌حاضررا درمعرض افکار جوانان‌کشور قرار داده است .**

این اقدام از چند جهت حائز اهمیت و شایان تحسین است و میتواند پادزهری در برابر امراض مهلك روحی و وضع نابسامان و آلودگیهای فکری و تأثریست که مادیگری برروی عواطف غریزی نهاده وبشریت راسیل‌آسا ودیوانه‌وار بجانب ظواهرفریبنده مادیات سرازیر نموده .

این کتاب نکتهٔ روشن ونقطهٔ امیدیست که مسلماً برای جلوگیری از انحراف جوانان داروئی اثر بخش و مقالات آموزنده و متنوع آن از رجال برجسته علم و شعر وقلم‌وادب معجونی است که تن تب دار و بیمار جامعهٔ ما را از سقوط و انحطاط اخلاقی نجات خواهد بخشید .

و بقول استاد بزرگوار جلال‌الدین همائی در مقدمه‌ایکه بر یکی از آثارمؤلف نوشته: « فارغ است از مدح و تعریف آفتاب » .

جائیکه حضرت آیةالله العظمی آقای مرعشی نجفی دام ظله‌العالی

این کتاب ...

مجذوب آثار گزیده و دلاویز مؤلف محترم جناب آقای افتخار زاده شده و در مقام تمجید و تشویق معظم‌له بر آمـده باشد و در تقریظی که بـر کتاب اشکها و شادیها (اثر مؤلف) مرقوم داشته‌اند بدین بیان «... دانشمند معظم و خطیب توانای نحریر، چنان شهرت و معروفیت دارند که احتیاج بتعریف اینجانب نیست...» مؤلف محترم‌را معرفی فرمایند، خامهٔ اینجانب از تعریف این جوان پرشور وبا ارج قاصر خواهد بود.

امید است با نبوغ خاصی که در ایشان سراغ دارم در مسیریکه پیش گرفته‌اند همواره موفق بـوده باشند و باقدامات مفید و آموزنـدهٔ دیگری در جهت تهذیب اخلاق عمومی و تنویر افکار جوانان کشور نائل آیند.

اقتباس از گفتار فلسفی

کودك

ازنظر: وراثت و تربیت

پدران در کشور کوچك خانواده

پدران در کشور کوچك خانواده بطرزهای مختلفی حکومت میکنند بعضی از پدران عاقل و با ایمان که مطیع اوامر الهی و موازین علمی هستند امور خانواده را با اصل عدل و انصاف و احترام بحق و فضیلت اداره مینمایند. اعضاء این خانـواده با امنیت وآرامش فکر زندگی میکنند و هریك با شادی و مسرت وظائف امروز را بامید سعادت و خوشبختی فردا انجام میدهند، اشعهٔ مهر ومحبت تمام زوایای آن خانه وخانواده رانیزروشن کرده است.

برعکس بعضی ازپدران نادان و بد اخلاق که نه پیرو وظائف مذهبی هستند ونه مطیع مقررات علمی و عقلی، برای اینکه در محیط منزل حاکم مطلق باشند و اوامرشان بی‌چون و چرا اجرا شود، بروش غلط استبداد و خودسری متوسل میشوند، بوسیلهٔ فحاشی و هتاکی و عربده‌های گوش‌خراش و سخنان رکیك قدرت خود را تثبیت میکنند، با همسر وکودکان خود معاملهٔ بدتر از حیوان مینمایند و با چوب وشلاق وسیلی وگاهی بامجازات زندان وگرسنگی و تشنگی آنانرا شکنجه و عذاب میدهند و محیط خانواده را بزندانی وحشت‌انگیز و غیر قابل تحمل تبدیل میکنند!

وقتی صدای خشن و مـرگبار آنان در محیط منزل منعکس میشود اطفال بیگناه با چهره‌های باخته و روح وحشت‌زده بهرطرف میگریزند و مانند بره‌ایکه گرگ دیده باشد برخود میلرزند، شب با روحی پراز عقده و تأثر ببستر خواب میروند و چون صبح بیدار میشوند وبیاد پدردیوانه وبد اخلاق خود میافتند چنان آزرده‌خاطروافسرده میشوند که گوئی توان حرکت ندارند.

در چنین خاندانی خوشبختی و سعادت نیست ، آرامش فکر و اطمینان خاطر وجود ندارد ، ترس و وحشت تمام خانه را فراگرفته است ، اعضاء خانواده هرلحظه خودرا در خطر ایذاء و عذاب میبینند .

در چنین خاندانی کودکان نه تنها برشد معنوی و کمالات لایق خود نمی‌رسند ، بلکه بدنشان نیز به علت وحشت و اضطراب از رشد طبیعی خود نیز بازمی‌ماند .

این قبیل پدران به خود و عائلهٔ خود و جامعه‌ای که بچه‌ها را برای آن میپرورنند ستم غیر قابل جبرانی می کنند ، این پدران طبق موازین اسلامی در مقابل هر یك از فحشها و ضربه‌های بدنی مؤاخذ و مسئول‌اند و اگر اطاعت زن و فرزند از ترس فحاشی و شلاق و خلاصه از وحشت ستمگری پدران باشد ، مشمول احادیث رسول اکرم هستند . در پیشگاه خداوند از بدترین مردم شناخته شده و رسول اکرم (ص) صریحاً آن‌ها را طرد نموده و از خود رانده است .

لازمست این قبیل پدران وجدان اخلاقی خود را حکم قرار دهند و آن راکه برای خود نمیخواهند برای دگران نخواهند . همانطورکه خودشان از زندگی کردن در محیط استبداد و خود سری ، در محیط خشونت و ستمگری متنفرند ، راضی نشوند زندگی را برعائلهٔ خود تلخ و ناگوار سازند و کشورکوچك خانواده را ناامن ووحشت زاکنند ، و با زن و فرزندان خویش مانند اسیران محکوم به مرگ معامله نمایند .

***

درکشور کوچك خانواده نیز ترس افراد خاندان بردو قسم است :

بعضی ازگناه می‌ترسند و بعضی از پدر . آنجائی که ترس ازگناه باشد ترس‌های بی‌حساب وجود ندارد . آنجا مهد بهترین تربیت‌است. درآنجا گلهای وظیفه‌شناسی درروان کودکان یکی پس از دیگری شکفته میشود و اطفال از اول به درستکاری وصحت عمل عادت می کنند .

اعضاء این خانواده نیز اطمینان دارند که اگر به حقوق دیگران تجاوز نکنند ، به‌نادرستی وگناه‌آلوده نشوند، کوچك‌ترین تعرضی به‌آنان نمی‌شود و همواره نزد پدر و مادرعزیزومحبوب‌اند.اعضاء چنین‌خاندانی معنی‌واقعی این جمله رابه خوبی درك‌می کنند : « آن راکه حساب پاك است از محاسبه چه باك است » درآنجاکودکان می‌فهمندکه تنها باید ازگناه و بدکاری خود بترسند و بس .

در چنین شرائطی پدر در محیط خانواده با دارا بودن شخصیت و ابهت، رئوف و مهربانست ، و فرزندان از ترس مؤاخذه‌های صحیح و منصفانهٔ او ازگناهکاری میترسند و پیرامون نادرستی نمیگردند .

زهرا مزارعی

عشق پدر

پدر ، راحتی بخش جانم توئی / امید دل ناتوانم توئی
شنیدم چو آگه ز کارم شدی / خبر از غم روزگارم شدی
دل تنگ و بیمار تو خسته شد / به رویت در خرمی بسته شد
پریشان شد از درد من خاطرت / بلرزید از کین تن لاغرت
پر از اشك شد چشم غم پرورت / برای گرفتاری دخترت
خمیده قدت خم تر از پیش شد / ز درد درونم دلت ریش شد
گرفته غبار غمم دامنت / همه دود آهست پیرامنت
چرا از دل و جان مدهوش من / شنیدی تو فریاد خاموش من
جفائی‌که بر من ز یاران رسید / چرا از دلم گوش جانت شنید
اگر دوستان بیوفائی کنند / ز من گر بحیلت جدائی کنند
بغارت اگر رفت کاشانه‌ام / ز بیداد خویشان بشد خانه‌ام
ز جور کسی گر پریشان دلم / ز مهر و وفا رنج شد حاصلم
بهار جوانی اگر شد خزان / ز بی‌مهری چرخ و جور زمان
جمال سعادت ندیدم دمی / نباشد مرا نکته دان همدمی
بود پاك و آسوده وجدان من / نگهبان من گشت ایمان من

***

پدر مهر تو تکیه گاه منست / در آغوش گرمت پناه منست
پیامت بیفزاید ایمان من / نگاهتُ نوازش دهد جان من
کسی را نخواهم چو یارم توئی / قرار دل بی قرارم توئی
چو تو غمگساری ، ندارم غمی / دل خسته‌ام را تو چون مرهمی

ز غم گر شکسته شدم خوشدلم   چو باشد دل پاك تو منزلم
بود روح من بر تر از آسمان   شکیبائیم هست بیش از توان
غم عالم ار دوش جانم شکست   جفای کسان استخوانم شکست
نخواهم ز دردم تو لرزان شوی   برای شکستم هراسان شوی
مبادا پریشان شوی از غمم   که من دست پروردهٔ ماتمم
بنومیدی و خشم غالب شدم   رضای خدا را چو طالب شدم
بمن گر ستم کرد دوران ، گذشت   تو گوئی که خوابی پریشان گذشت
به عشق تو اینك پناه آورم   دل روشن بی گناه آورم

مرد باید در امور خانه و مخصوصاً در تربیت
فرزندان با همسر خود صمیمانه همکاری کند

نقش پدر در خانواده

ترجمه : سیمین میکده

در قدیم رل مرد در زندگی با حالا فرق میکرد . او بود که قوانین منزل را وضع میکرد ، حامی و نان دهندهٔ خانوادهٔ خود بود و در تمام مواقع پیشوای خانواده بشمار میرفت . زن بتمام‌معنا فرمانبردار شوهرش بود .

در پنجاه سال اخیر این وضع به تدریج تغییر کرده تا آنجائیکه امروزه زن‌در بسیاری از مسائل رل اول را بازی میکند و رهبرخانواده بشمار میرود . حتی بعضی از خانمها در امور مالی نیز بشوهرشان کمك می‌کنند . در نتیجه رل مرد نیز تاحدی تغییر کرده است و بجز اداره کردن امور مالی ، وظایف دیگری نیز دارد که در اینجا شرح میدهیم :

مدل برای بچه

همانطوریکه زن‌مقداری از وظایف مرد را بدوش گرفته ، مرد نیز باید گاهی‌در امور منزل با زنش همکاری کند . در سالهائیکه بچه‌ها کوچك هستند و بمراقبت دائم مادراحتیاج دارند ، پدر تنها میماند و از زنش دور میشود . اغلب پدران جوان از این‌موضوع شکایت دارند و این وضع اثرات نامطلوبی در روابط بین زن و شوهر ایجاد میکند . درصورتیکه اگر پدر و مادر دربزرگ کردن و تربیت بچه‌ها سهیم باشند نزدیکی و ارتباط بیشتری با یکدیگر پیدا میکنند ودرنتیجه در پایداری و استحکام خانواده قدم‌های مفیدی‌برمیدارند.

موضوع مهم دیگر این‌است که بچه‌ها، خصوصاً پسرها ، به تعلیم و تربیت پدراحتیاج دارند و از ابتدا زن باید شوهرش را تشویق به تماس بیشتر با فرزندش بکند . روابط آنان باید از روزهای اول تقویت شود تا بتدریج پدر با علاقه و میل بیشتری وقتش راصرف تعلیم و تربیت فرزند خودکند . اصولا بچه‌ها شخص مهمی را در زندگی خود «مدل»قرار میدهند این شخص غالباً مادرشان است . اما وقتی پسر قدری بزرك‌تر شد پدرش را «مدل» خود قرار میدهد وبه نزدیکی وراهنمائی او احتیاج پیدا میکند .

البته این وضع فقط در موقعی پیش می‌آید که پدر وفرزند با یکدیگر مانوس باشند. در غیراینصورت برای پسر مشکل است که رفتار خود را با پدرش تطبیق دهد.

پسرانیکه با چنین مشکلی‌مواجه میشوند اغلب از رفتار مردانه‌خود اطمینان ندارند و برای اثبات آن در سیگار کشیدن، تند ماشین راندن واعمال ناشایست دیگر زیاده‌روی میکنند و گاهی یك جنایتکار ازآب درمی‌آیند.

این موضوع وقتی کاملا روشن می‌شود که ما باطراف خود مینگریم و می‌بینیم که‌اغلب اعمال نامشروع‌را مردها انجام‌میدهند. جمعیت زندان‌ها بیشتر را مردها تشکیل میدهند ودو سوم خودکشی‌ها را مردها میکنند اصولا برای‌مردها مشکل‌تر است که خودشان رابامحیط تطبیق دهند.

اینست که اگر پدران قدری بیشتر وقت خود را صرف تربیت و راهنمائی فرزندان خود بکنند بسیار مؤثر واقع خواهد شد. ضمناً پدر و مادر باید مقررات مشترکی برای طرز تربیت و انضباط بچه‌ها در نظرداشته باشند. آنچه پدرکار خوب میداند، مادرهم‌موافق باشد تا بچه‌ها گیج نشوند و بخود اطمینان داشته باشند.

پدر و دوست فرزند

چنانچه بچه با پدرخود مأنوس باشد در موقعیکه مادرش در بیمارستان منتظر طفل دیگریست ناراحت‌نمیشود. همچنین پدرراه ورسم نگهداری، بچه‌را میداند ودستپاچه‌نمیشود. این موضوع اهمیت دارد، زیرا بچه‌ها در غیاب مادرشان غصه میخورند و چنانچه روابط نزدیکی با پدرشان نداشته باشند خیلی‌بیشتر ناراحت‌میشوند. همین‌طور وقتی که مادر بمنزل برمیگردد اغلب وقتش را صرف نوزاد میکند، و بچه اگر با پدرش مأنوس باشد کمتر احساس حسادت میکند.

اصولا زن‌باید شوهرش را تشویق کند که بابچه‌های خود روابط نزدیك‌تر ودوستانه‌تری داشته باشد و موقعیت‌های مناسبی برای این کار ترتیب دهد. مثلا هفته ای یك روز شوهرش را با بچه‌ها تنها بگذارد. بهیچوجه رل پدر نباید تنبیه‌کردن بچه‌ها باشد. بهتر است خود مادر درموقع‌مناسب بچه‌را تنبیه‌کند. علاقمندکردن مرد به‌نزدیکی‌بافرزندانش تأثیر مستقیم در زندگی داخلی و روابط صحیح بین‌اعضاء خانواده دارد، ضمناً برای‌بچه‌ها نیز بسیار مفید میباشد.

بابا، مامان ! . .

از: حسینقلی مستعان

ـ تایه خانم‌جون ، من دیگه این قصه‌های شاه پریونو دوست ندارم . و اسم قصهٔ یه بابا، مامان خوبو بگو ؛ از اون باباماماناکه همش‌پیش‌بچه‌هاشون هسن، دوسشون‌دارن.

ـ وا ، جونم ، پناه برخدا ، حالا دیگه چطور شده که تو ، فری‌جون، از این حرفا میزنی ؟ اینارو کی یادت داده ؟ خیر نبینم این حرفای گنده‌تر از دهنتو تو کودکستون یاد گرفتی ؟

ـ مگه بده تایه خانم جون ... تو که نمیدونی ... یه روز بیا ببین یه‌خانم معلم‌داریم مثل یه تیکه ماه ... دلم میخواس این‌خانم معلم جونم مامانم بود . وقتی که ماچم میکنه‌دلم از خوشحالی غش میره ...

ـ خوبه ، خوبه ، دختر خوب نیست اینقد سنك آدمای دیگه رو به سینه بزنه ! . .

ـ پس چی ؟ من بایس تو این دنیا فقط تو یه نفرو بشناسم ؟ . .

ـ مامانتم هس !

ـ واسه خودش خوبه اون‌بودنش ! . . کو ؟ حالاکجاس ؟ بهم نشونش بده ! . .خوبه الحمدالله صبح وقتی که روپوشمو تنم میکردی خودت‌غرغر میکردی که مامانم دیشب که‌رفته هنوز نیومده خونه ...

ـ وا ! توچرا مودی مامانت شدی ؟ یه وجب قد وبالا! . . تنهاکه نرفته، با بابات رفتن ، ظهرم برگشتن خونه ...

ـ بعدشم دوباره رفتن ! خلاصه من از دیروز صب که رفتم کودکستان تا حالا رنگ این‌بابا، مامانو ندیدم .

ـ خب جونم، همه بچه‌ها اینطورن ، همه‌بابا مامانا اینطورن . اونا آدمای بزرگن، نبایس بنشینن‌پای یه الف بچه ...کاردارن ...زندگی دارن .

– تو بیخودی میگی تایه خانم جون . همه بابا مانا اینطوری نیستن . امروز خانم معلممون به بچه‌ها گفت که هر کدومشون تعریف کنن که با مامانشون چطورن ... زری که پیش من نشسته یك عالم چیزای خوب از بابا مامانش گفت . اونوقت مهری تعریف کرد که صبحا مامانش خیلی زود بیدار میشه ، میره بالاسرش ماچش میکنه ، بیدارش میکنه، همه چیزو حاضر میکنه ، لباس و روپوششو تنش میکنه، صبحونه‌شو بهش میده ، قابلمهٔ ناهارشو مرتب میکنه . باهاش تا دم درمیاد . سوار ماشین کودکستانش میکنه ... وقتی که اینارو میگفت من‌جیگرم جز و جز میسوخت . فکر میکردم که مگه من چی‌چیم از مهری جون کمتره که نبایس یه‌همچی‌مامانی‌داشته‌باشم! اصلش میدونی تایه‌خانم جون . مثل اینه که اصلا این‌آقا، خانمی که تو این خونه‌هستن ومن گاهی وقتا می‌بینمشون و اینقده هم فیس و افاده دارن بابا مامان من‌نیستن !

– وای ! استغفرالله توبه ! . دورهٔ آخرالزمونه ! . این بچه فسقلی چه‌حرفا میزنه.

– آخه خانم‌معلممون گفتن! یك عالم چیزای خوب برامون تعریف کردن. مثلا گفتن که پدر ومادری بهمین نیست که آدم بچه دار بشه و نون و لباس بچه‌شو بده ! اونوقت گفتن که پدر ومادر اگه وظیفه‌شونو ندونن وانجام ندن پدر ومادر نیستن . خیلی‌چیزا گفتن... اما بابا مامان من یکی از اون‌کارارم نمیکنن ! .. خانم معلممون وقتی که دیدن من بغض کردم وبواش‌بواش گریه‌میکنم‌صدام کردن، بغلم کردن، ماچم کردن، پرسیدن که چمه ...منم دق دلموخالی کردم. گفتم اینطور که شما میگین‌من اصلا بابا مامان ندارم. بچه‌ها خندیدن، اما خانم معلم همه‌رو ساکت کردن . منو همونجا پیش خودشون نیگر داشتن . زنگ‌تفریح که شدمنو با خودشون بردن، ازم پرسیدن که بابا مامانم چکار میکنن . منم گفتم که من‌اصلا نمی‌بینمشون ، فقط شبایی تو خونه هستن که مهمون داشته باشن . وقتی‌ام که مهمون دارن‌یا مست میکنن و بزن و بکوب راه میندازن و میرقصن یا مینشینن تا صبح‌قمار بازی‌میکنن... یه‌وقتام شش‌روز، هفت‌روز میرن رامسر، اونجاها . دوسه دفعه هم سه‌چهار ماه رفتن فرنك. من هیچکسو ندارم غیر از تایه‌خانم جونم ...

دایهٔ فری با همه دلسختیش و باآنکه همیشه میکوشید تا در مقابل این بچهٔ هوشیار وحساس‌از آقا وخانمش دفاع کند متأثر شد ، فری را در بغل گرفت وگفت :

– عیب نداره فری‌جون ... عوضش خودم روز وشب مواظب توهستم ...

بچه که بغض کرده وصدایش دگرگون شده بود گفت :

– فایدش چیه ، پس بگوتو مامانمی ! من بالاخره مامان‌میخوام، مثل همه بچه‌ها... مامانی که دوستم داشته باشه ..اصلا بخدا امشب دلم داره میترکه ... خانم معلم امروزچن دفعه به خونمون تلفن کردن که به مامانم بگن بیاد کودکستان مامانم نبود . گفتن که روز

جمعه خودشون میان اینجا ... اما چه فایده ...، مامانم که حتماً روز جمعه‌تو خونه‌نیست.

و ناگهان این بچهٔ کوچك رنجور تکانی بخود داد ، در بسترش نشست، سروسینه‌اش را راست گرفت ، در چشمان معصومانه‌اش برق غضب درخشید . دندانهایش را روی هم‌فشار داد و با لحنی ترس آور گفت :

ـ میدونی چیه تایه جون ؟ آدم اینطور بابا مامانو اصلا نداشته باشه بهتره ! ... میدونی ؟ دلم میخواد هردو شون بمیرن ! میفهمی ؟ بمیرن !

دایه مرتعش شد . متوحش شد . بنظرش رسید که فری وضع بدی پیدا کرده است. در چشمان این بچه حالت جنون پیدا شده بود !

با ترس و احتیاط دستهای او را گرفت و گفت :

ـ آروم باش فری‌جون . تایه به قربونت ... اینام اینطور نمیمونن ، درست‌میشن. امشب رفتن‌خونهٔ عموجونت‌مهمونی ...

ـ مرده‌شور عموجونمم ببره ! دو شبانه‌روز اونجا میمونن وقمار میکنن .. من اصلا نمیخوام ! مگه زوره ! بابا مامان نمیخوام . . . امشب خودمو از بالای بالکن میندازم تو خیابون !

دایه نگران‌شد . نمیدانست چه‌کند. در خانه‌کسی جزاووفری نبود . یك‌نوکرداشتند و یك آشپز که آنها همچون‌کاری‌نداشتند بیرون رفته بودند. اگر فری از دستش‌فرارمیکرد و میدوید و به بالکن میرفت تاخودش را پرت کند او نمیتوانست جلوش را بگیرد .

همچنانکه قربان صدقهٔ فری میرفت و نوازشش میکرد، فکرمیکرد که چطور آرامش کند و بخواباندش . یاد داروی مکیفی افتاد که وقتی فری بچه‌بود باو میداد تا ازسرشب تا صبح بخوابد. باخودگفت :

ـ یك‌خورده از اون‌شربت بهش میدم . امشبه رو بگیره بخوابه،تا فردا بشینم با آقا خانم حرف بزنم . یه فکری برای بچه‌شون بکنن !

و به فری گفت :

ـ قربونت برم . ناراحتم‌کردی . بیا باهم‌بریم،من‌یه‌استکان قهوه درست کنم‌وبخورم. الان حالم بهم میخوره ! تودلت واسه تایه‌جونت نمیسوزه ؟ اگه بابا مامانت بفکرت‌نبودن و نیستن من که روز وشب فکر وذکری جز تو ندارم ... من که کنیز توهستم ...

بچه با تأثری بی‌پایان گفت :

ـ خوب منم دوستت دارم تایه خانم جون . خانم معلممون هر روز میگن بچه‌های خوب باید حقشناس باشن .

ـ پس بریم قهوه درست‌کنیم ؟

ـ خودت برو درست کن . واس منم بیار .

دایه با مسرت گفت : آخه میترسم بری توی بالکن ...

ـ نه . نمیرم . به‌جون خودت . به‌جون خانم معلمم !

ـ بارك‌الله دخترم. الهی پیش مرگت بشم.

رفت . گوشش وحواسش به آن اطاق بود . با عجله دو فنجان نسکافه درست کرد در فنجان فری‌مقداری ازیك شربت که باکوکنار وچیزهای مخدر دیگر درست شده بودریخت. به‌حساب خودش چون بچه بزرك بود سه چهار برابر مقداری که بیك بچهٔ نوزاد کیف میداد ریخت . این شربت شیرین بود و طعم نامطبوعی هم‌نداشت. فری بی‌آنکه بفهمد خورد وپس از چند دقیقه صحبت بادایه بخواب رفت !

دایه هم باخیال راحت کنار او خوابید . دوساعت بعد یك گربه از پنجـره بروی او جست و در رفت . دایه وحشت زده بیدار شد . چشمش به فـری افتاد . دید دور چشمانش حلقهٔ سیاه افتاده ودهانش نیمه‌باز مانده است .

متوحش شد . بچه را تکان داد . دو دستش را برسر کوفت وگفت :

ـ وای ! خاك عالم برسرم ! چه بسر بچه آمده ؟!

وچون فکرش بهیچ‌جا نرسید پای تلفن رفت و بخانهٔ عموی فری تلفن کرد .

منزل عموی فری که مرد آراسته ظاهر و باعنوان ومتشخصی هم بود یکی از مراکز شب زنده‌داری و تفریح و قمار بود . این مرد و زنش که هردو مسن بودند ودو دخترش که جوان و زیبا بودند ازمهمانان پذیرائی میکردند . پدر ومادر فری هرماه دوسه دفعه‌بآنجا میرفتند و هردفعه دوسه شبانه روز میماندند .

تلفن مدتی زنك زد تا یك نفر گوشی رابرداشت. دایه ازدرون گوشی تلفن‌صداهائی عجیب می‌شنید . همهمه وهیاهوئی‌بود. نشان میداد که وضع خانه غیرعادی است. مردی با صدای آشفته و تقریباً فریادکنان گفت :

ـ کی هستی ؟ کجاست ؟..

ـ آقا ، من تایه‌خانوم فری‌جون هستم . به‌آقاـ خانم ما بگین‌که فری‌جون حالش بهم‌خورده ... دور ازجونش مثل اینه‌که داره میمیره . زود خودشونو برسونن.

صدا با همان لحن خشم‌آلود گفت :

ـ برو بابا خدا پدر تو بیامرزه . اینجاخون وخونریزی شده ... خودت هر کارکه به عقلت میرسه بکن ! ..

گوشی گذاشته شد . دایه از ترس وحیرت دست وپایش را گم کرده بود . چند دفعه دیگر تلفن کرد کسی گوشی را برنداشت ... پس از هر تلفن پیش بچه میـرفت و احساس

میکرد که حالش بدتر شده است ... سرانجام طاقتش طاق شد . با خود گفت :

ـ بدرك ! کاش تو این خون و خونریزی این دوتا بی‌کلهٔ بی‌شرف کشته شده باشن ! خودم تادیر نشده این طفل معصومو ببرم مریضخونه.

بچه را بغل کرد و پابرهنه دوید . جلو اولین تاکسی راکه مسافر هم داشت گرفت و فریادزنان گفت :

ـ رحم کنین . این بچه داره میمیره !

در بیمارستان مسمومین فوراً بچه‌را معاینه کردند و بکار پرداختند. حالش خطرناك بود.. احتمال میرفت که نتوانند طفل مسموم را نجات دهند . پس از ده پانزده دقیقه یك پاسبان و یك مأمور آگاهی برای تحقیق آمدند. دایه گریه کنان گفت که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است و التماس کرد که اجازه بدهند بماند تا از طرف بچه خاطرش جمع شود .

نزدیك صبح دکترها اعلام داشتند که بچه از خطر جسته است ولی باید چند ساعت استراحت کند .

دوساعت بعد دایه را بکلانتری بردند . زن بینوا بشدت گریه کرد و گفت :

ـ حالا که الحمدالله خطر گذشت. من هم که قصدی نداشتم... اگه بمن رحم نمی‌کنین باین طفل معصوم رحم کنین . نمیدونم بسر پدر و مادرش چی‌آمده ...

افسر کشیك لبخند تلخی زد و گفت :

ـ دیگر روی این آقا و خانم حساب نکن .کارشان تمام شد !

ـ وای ! چطور ؟ چطور ؟ !

ـ مگر خبر نداری ؟

ـ نه ، نه . فقط از خونهٔ برادر آقا پای تلفن گفتن که خون و خونریزی شده ..

ـ بله . سر میز قمار . یك نفر که پاك باخته بوده با یکنفر دیگر دعواش شده ، هفت‌تیر کشیده ، اتفاقاً تیر در رفته و بسینهٔ خانم تو خورده و این زن جابجا مرده . آقات هم جسته و هفت‌تیر را از دست آن مرد گرفته و با شلیك سه‌تیر او را کشته است !

***

ساعت نه صبح دایه خانم با بچه بخانه برگشت . . همینکه وارد خانه شدند فری صدای گریه و زاری شنید . خاله خانمش بود . نوکر و آشپز هم شیون میکردند . فری هاج‌و واج ماند . دایه‌خانم ندانست چه‌کند . خاله خانم که راست یا دروغ بیقراری میکرد نتوانست جلو خودش را بگیرد . فری که بی‌اندازه لاغر و بسیار ضعیف شده بود و بیم آن میرفت که سکته کند با چشمان بیحالش که از حیرت گرد شده‌بود نگاه میکرد ومیلرزید .

دایه خانم درآغوشش گرفت و گفت :

– برویم به‌اطاقت بخواب ...

فری شانه بالا انداخت و خود را از آغوش او با خشم بیرون کشید و گفت :

– نه . من بایس بفهمم ... مگه چی شده ؟ .

و صدای خاله خانم بلند شدکه زبان میگرفت و می گفت :

ــ وای خواهر ، جواب بچه تو چی بدم ؟

فری مثل اینکه پناهگاهی میجوید پاهای لاغر ولرزان دایه خانم را درآغوش گرفت و گفت :

– چی شده ؟ مامانم طوری شده !

دایه او را در بغل گرفت و از زمین بلندکرد و بطرف اطاق او براه افتاد و در آن حال گفت :

– بریم جونم . الان بهت میگم . تو اطاق خودت .

و چون به‌آنجا رسیدند گفت :

– خودت که فهمیدی؟ تقصیر خودته که دیشب اون حرفارو زدی . خواست خدا بود . چی میشدکرد . تو بایس دختر عاقلی باشی . یه‌نفر تیر انداخته مامانت کشته شده ، بابات هم اون آدمو کشته و حالا تو زندونه .

فری سر بزیر انداخت، دوسه دقیقه بیحرکت ماند وچشم از کف اطاق بر نگرفت ... سپس ناگهان سر بلندکرد . قیافه‌اش سرد وچشمانش گود افتاده و خشك بود . ابرو درهم کشیده بود. با لحنی آمرانه گفت :

– کیف و روپوشمو بیار، میخوام برم کودکستان!

پدر بدبختی بنام «چارلی چاپلین»

مردی‌که دنیا را خندانده است از
دست فرزندان ناخلفش‌خون‌گریه میکند.
ژرالدین میگوید :
من سگم را بیشتراز پدرم دوست‌دارم ؟

آنچه در بالاخواندید عصاره واقعیتی است تلخ از زندگی زهرآلود مردی‌که هرگز نتوانسته پدر خوبی برای فرزندانش باشد .

گلهٔ خانوادگی او همهٔ بچهاگوسفندسیاه هستند، همه‌یاغیگری میکنند وهمه ازکانون خانواده میگریزند و به‌قضا و قدرپناه میبرند. همه علیه او قیام میکنند ودر مصاحبه‌هایشان او را تخطئه می‌نمایند .

اسم ده فرزند چاپلین‌را مطبوعات بدرستی (یك دوجین یاغی) گذاشته‌اند. چارلز وسیدنی حالا دیگر برای خودشان مردهائی‌گنده هستند. آنهاکه ثمرهٔ ازدواج اول چارلی هستند زندگی را بیش از همه بکام پدر تلخ کرده‌اند . هشت فرزند بقیه راکه عبارتند از : ژرالدین . میشل . ژوزفین . ویکتوریا . یوجین . ژان . آنت . وکریتوفر کوچولو زن فعلی چارلی (اوآنا) بدنیا آورده است . این بچه‌هاکه پدری دارند با شهرت افسانه‌ای و مادری دارند با زیبائی ابدی بقول خودشان هرگز محبت فامیلی نچشیده‌اند ودر سرباز-خانه‌ای بنام (خانهٔ چارلی چاپلین) بزرگ شده‌اند. همه از خود میپرسند چارلی یامرد والگرد وگمنامیکه با نبوغ خود دنیائی جدید آفرید چرا نتوانسته با وجود ۷۹ سال عمر وکسب آنهمه تجربه حتی یکی از فرزندانش را خوشبخت کند ؟

تاریخچهٔ گذشته و حال این گوسفندان سیاه گله نمودار واقعی چگونگی نابسامانی روابط این پدر و فرزندانش است :

۱ـ چارلز چاپلین پسر اول چارلی‌که اکنون چهل سالش است در هالیوود دست بگریبان بدبختی‌است. اوکه‌ثمرهٔ ازدواج بدعاقبت چارلی با (لیتاگرای)میباشد، هم‌دائم‌الخمر است وهم معتاد به مواد مخدره . چارلز با وجودیکه در زندگی‌بارها سرش بسنگ خورده

هنوز از خودش و فعالیتهای هنریش مأیوس نشده و معتقد است که نبوغ ارثی است .

او قول داده است .. «من امسال در آسمان هنر و هنرپیشگی حتماً خواهم درخشید.» ولی همه میدانید این وعده‌ای است که او همه ساله ضمن مستی تکرار میکند .

۲ـ سیدنی نیز ثمرهٔ دوم ازدواج چارلی بالیتا گرای بشمار میآید. او کـه ۳۹ سال دارد فعلا در نیویورك زندگی می‌کند .

سیدنی اصلا پـدرش را داخل آدم حساب نمیکند. چندی پیش در حضور عده‌ای از خبرنگاران پدرش را درست وحسابی شست و کنار گذاشت. او گفت: «از اینکه پدرم ، پدرم است هیچگونه منتی بر گردن من ندارد .

وقتی‌او ومادرم باهم ازدواج کردند بفکر تنها کسی که‌نبودند‌من بودم. من ثمرهٔ یك‌لحظه بی‌خبری و یك ثانیه لذت هستم. من‌نمیخواستم باین دنیا بیایم آنها مرا آوردند .»

۳ـ در مادرید نیز ژرالدین بیست ساله حق پدرش را درست و حسابـی کف دستش گذاشت . پس از مدتها قهر فرصتی پیش آمده بود که پدر و دختر با هم آشتی کنند ولـی ژرالدین بدلیل اینکه سگش (بوریس) مریض بود برای آشتی باپدرش بلندن نرفت وصریحاً بخبرنگاران گفت :

«من سگم را بپدرم ترجیح میدهم . »

۴ـ در لندن میشل پسر ۱۸ ساله چارلی درست برخلاف میل پدرش با یك زن ۳۶ ساله که دوبچه هم داشت ازدواج کرد بخبرنگاران گفت .. «در نظرم علی‌السویه است که پدرم چه عکس‌العملی در برابر ازدواجم نشان خواهد داد . هرچه دلش میخواهد بگذارید پشت سر من بدگوئی کند .»

۵ـ در سویس ژوزفین ۱۶ ساله نیزمنتظـر روزی است کـه کبیر شود، آنـوقت علیه خانواده‌اش قیام کند و دنبال سرنوشت خود برود .

بقیه بچه‌های چارلی عجالتاً خردسالتر از آن هستند که بتوانند در برابر پدر مثل برادران و خواهر خود سنگر بگیرند و مبارزه کنند .

با وجود همه این شکستهای خانوادگی باز چارلی بی‌میل نیست صاحب فرزند شود او امیدوار است شاید اقلاآخری بتواند چراغ خانواده‌اش را روشن نگهدارد و سمبل نبوغ او برای نسل‌های آینده باشد .

اگر انسان پای صحبت بچه‌های چارلی بنشیند ناگزیر است تا حدودی به آنها هم حق بدهد . آنها معتقدند که پدرشان یك مرد است نه یك پدر . میشل گفته است :

« حرفهای پدرم مرغ یك پا است . او همیشه حق را بخودش میدهد و خودش را عقل کل میداند. اوهیچگونه مقاومتی‌را ازطرف‌فرزندانش‌تحمل نمیکند. منصف‌نیست.قضاوت صحیح‌نمیکند. **مارا بی‌دین‌بار آورده‌است. درخانه مااز آنچه که صحبت نمیشود**

بحث دربارهٔ خدا ومذهب‌است.»

چارلز وسیدنی وقتی بچه بودند حق نداشتند بدون آنکه قبلا در بزنند وارد اطـاق پدرشان شوند. یکدفعه چارلز کوچولو که ذوقزده به‌اطاق پدرش دویده بود تا بقول خودش موضوعی را برایش تعریف کند با خشم شدید پدرش مواجه شد. چارلی درحالیکه میلرزید سرش داد زد :

« هنوز بلد نشده‌ای دربزنی ، بعد وارد بشوی ؟ یـا الله بدو بیرون در بزن آنـوقت بیا تو . »

چارلز پسر اول چاپلین بعدها که بزرگ شد نوشت :

خشم شدید پدرم درآنگونه موارد محصول عقدهٔ حقارتی است که ازکودکی و جوانی دراوباقی‌مانده، محصول آن مواقعی‌است که هیچکس به‌او اعتنائی‌نمیکرد وهیچکس بدربستهٔ اطاقش احترام نمیگذاشت .»

سیدنی‌وقتی بچه بود از همه مدرسه‌هائی که او را میگذاشتند فرار میکرد. او بدون خجالت دربارهٔ خودش گفته است :

«من یك کودن واقعی هستم .»

و بعد تعریف کرده است :

«یکی از بدبختی‌های قرن ما اینست که مجبوریم مطیع همه تمایلات نابجای پـدرو مادرمان هم باشیم . فقط بخاطر اینکـه دو نفر بخاطر لـذت خودشان مـا را بوجود میآورند .»

ژرالدین کـه با سگش بوریس در پاریس در آپارتمان یك اطاقه‌ای زندگـی میکند درد دل کرده است :

«پدرم از حیوانات، بخصوص از سگ بیزار است. خانهٔ ما هرگز رنگ یك سگ را بخودش ندیده است، درحالیکه سگ بنظرمن لااقل با وفاتر از خیلی آدمها است .

من بوریس‌را به‌اندازهٔ اولین عروسکی که به من‌دادند دوست دارم. همین بوریس بود که با مریض شدنش مانع آشتی من و پدرم شد .»

فرزندان چاپلین در عشق هم شانس ندارند . چارلز دوبار ازدواج کرد ولی هـردو بطلاق انجامید .

میشل نیز در اسکاتلند (با تریسیا جونز) یا زنی که هفت سال از او بزرگتر است و مادر دو بچه میباشد ازدواج کرده است .

در میان فرزندان چاپلین میشل از همه کله شق‌تر و یاغی‌تر است . ریش میگذارد موی بیتلی دارد . گفته است :

« تاکنون من همیشه از پسر چارلی چاپلین بودن احساس ننگ کرده‌ام .»

هیچکدام از فرزندان چاپلین‌رنگ دانشگاه را ندیده‌اند. خود چارلی کـه فقط تا کلاس چهارم ابتدائی درس خوانده ازآنها باسوادتر است .

محمد سحاب

قیل و قال فرزند

در طالعم اقتضای فرزند
غم نیست . مرا اگر نباشد
آن به‌که بغیر دفتر شعر
از من خلف دگر نباشد
نام پدران بدهر از اخلاف
روزی دوسه بیشتر نباشد
نام من از این خلف بعالم
وقتی نه‌که مشتهر نباشد
نه تربیتی‌که تا چه ارزد
بی‌دانش و بی‌هنر نباشد
نه هرنفسیش بایدم گفت
پندی‌که درو اثر نباشد
القصه ز قیل و قال فرزند
چیزی بجهان بتر نباشد

از: الهه انشاء

پدران و فرزندان

فقط محبت مادر برای فرزندکافی نیست، پدران نیز باید وظایف خود را فراموش نکنند

در ایام قدیم ، در آن زمان‌هائی که تفریح و سرگرمی مادرها و فرزندانشان در چهار دیواری خانه و دوخت و دوز و نقل قصه‌های دیو و پری محدود بود ، بچه‌ها از پدرهایشان توقع بچه‌های امروزی‌را نداشتند . گاه اتفاق میافتادکه روزها میگذشت وپدران و فرزندان یکدیگر را نمی‌دیدند . آنقدر فاصله بین پدر و فرزند زیاد بودکه اغلب بچه‌ها از تعریف‌هائی‌که مادر درباره پدر میکرد او را میشناخت و به روحیه‌اش درست و غلط پی‌میبرد . درحقیقت ، پدر بعنوان یك نان‌آور غریبه و مستبد برای بچه‌های دیروز بود ، اما بچه‌های امروز فقط توقع نان و آب و رخت و لباس از پدرانشان ندارند بلکه بهمان اندازه‌که احتیاج به دلسوزی و مراقبت مادر دارند به‌محبت و همراهی و رفاقت پدر هم احتیاج دارند . اصولا دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها از وجود پدر در نزدشان لذت میبرند و دوست دارند پدرهایشان را درکارهائی‌که انجام میدهند شریك و سهیم‌کنند . امروزه با وجود اینکه پدران روشنفکرتر وتحصیلکرده‌تر و خانواده‌ها نسبت به فرزندانشان دوست‌تر ازگذشته هستند ، باوجود این متأسفانه شب‌که بخانه و نزد زن و فرزندانشان می‌آیند یا از فعالیت های روزانه آنقدر خسته وکوفته بنظر میرسندکه ورود آنها بخانه بمنزلهٔ «زنگ اخطار» برای سکوت و خاموشی بچه‌ها است و یا بی‌اعتنا به احساس بچه‌ها ، وقت خود را به مطالعه روزنامه میگذرانند . این پدران عزیز اگر واقعاً این احساس احتیاج بچه‌ها را درك کنند ، حتی‌المقدور سعی‌خواهندکردکه با بچه‌هایشان خودمانی‌تر وصمیمی‌تر و نزدیك تر شوند . لزومی نداردکه یك پدر تمام ساعات شبانه روز را با بازی‌کردن و بسر بردن با بچه‌هایش بگذراند ، بلکه هرعصر یا شب سعی‌کند ده الی بیست دقیقه ازوقتش را هرچقدر هم‌که برایش ذیقیمت باشد با بچه‌هایش بگذراند . البته باگشاده روئی ، زیرا ممکن است پدری یك روز تمام وقتش را صرف نشان دادن باغ وحش به‌بچه‌هایش بکند ،

اما با ترش روئی و اخم و قهر! ... پدرانی هستندکه خود از بچگی ورزش دوست بوده‌اند و میل دارند پسرانشان هم ورزش دوست و ورزش‌کار شوند و بهمین جهت بیشتر اوقات بـا بچه‌ها به‌تمرین ورزش‌های مورد علاقه‌شان میپردازند . در این مورد مسلماً پسر مانند پدر با مهارت نمیتواند مثلاتوپ را بگیرد و پرتاب‌کند و پدر اگر با هر اشتباه پسر خشمگین شود و مرتب از او ایراد بگیرد ، هرگز به آرزوی خودکـه داشتن پسری ورزش دوست و ورزش‌کار است نمیرسد و پسر هم بخاطر همین موضوع‌های کوچك از پدر میرنجد و از خود ناامید میشود . ما هرگز نباید تصورکنیم که چون بچه‌ای پسر بدنیا آمده است از لحـاظ قوای جسمی و معنوی باید مردانه باشد . عاملی که باعث احساس مردانگی در پسر است ، وجود پدرش است. پسر مانند دوربین عکاسی از افکار ورفتار و شخصیت پدرش عکسبرداری میکند و خود را در قـالب این عکسها می‌گنجانـد و سعی میکند «کپیه» دوم پدرش شود . پدری‌که عصبانی و بـد زبان است ، مسلماً نمیتوانـد و نباید از پسرش انتظار آرامش و خونسردی و ادب و نزاکت داشته باشد . پدری‌که در زندگی همیشه مردد و ترسو است ، نمیتواند از پسر توقع ارادهٔ آهنین و شجاعت داشته باشد و یا پدری‌که همیشه ازکارهـای زشتی‌که در دوره‌های تحصیل انجام داده‌و تنبلی‌هائی که‌کرده است برای پسرانش داد سخن میدهد ، بچه‌گانه است‌که آرزوی فرزندان درس خـوان و زرنگی را درسر بپروراند . در نتیجه پدرانی‌که دوست دارند از پسرانشان رادمردی لایق وپیروز بسازند باید توجه داشته باشندکه برای هـراشتباه‌کوچك پسرانشان را ملامت نکنند و برای هرناراحتی و شکستی آنهارا به‌آغوش نگیرند و ازآنها دفاع نکنند ، بلکه با آنها رفیق و دوست باشند ودرعین‌حال مواظب باشند آنها را نازپرورده و لوس بارنیاورند . بعضی از پدران هر غروب به‌بچه‌هایشان در مورد فراگرفتن دروس دبستانی‌کمك میکنند و چون معلومات آنها خواهی‌نخواهی زیادتر و وسیعتر از بچه‌هایشان است ، در حین درس دادن به‌آنها فکر میکنندکـه بچه‌ها باید بـاندازهٔ معلومات آنها چیز بـدانند و همین تصور غلط و بیهوده ، بچه‌ها را دست‌پاچه میکند و بیچاره ها چیزهائی را هم‌که بلدند ، در برابر پـدر فراموش میکنند و پدر خشمگین و بی‌خبر از همه‌چیز ، بچه را بجای‌کمك تنبیه میکند و روز بعد نیزاولیاء مدرسه و معلم‌کودك نگون بخت را مورد مؤاخذه قرار میدهند. وجود پدر همانقدرکـه مهم وبا ارزش برای پسر بچه‌هاست، بهمان میزان برای دختر بچه‌ها هم هست . با این تفاوت که اغلب دختر بچه‌هاکارها و رفتار و شخصیت مادر را درعوض پدرکپیه میکنند. اما وجود پدر و رفتار و عقایدش درقلب دخترش نقش می‌بندد و درآینده او بسیار مهم است . مسلماً دختری‌که پدرش مقدس و متعصب است ، در روزهای جوانی خواهی نخواهی علاقه‌ای به‌مردهائی پیدا میکندکه مانند پدرش باشند و بالعکس اگر او پدری میگسار و قمار بـاز و

از این قبیل داشته باشد ، مرد ایدآلش هم اغلب کپیهٔ دوم پدرش است .

مردها اصولا از زخم زبان زدن و اذیت و مسخره کردن لذت میبرند و متأسفانه دیده شده است که گاهی این عادت و صفت بی‌مزه و ناپسند خود را دربارهٔ بچه‌هایشان هم اجرا میکنند . در این مورد باید به‌پدران عزیز تذکر داد که اگر با بزرگسالان شوخی و مزاح دارید بخاطر داشته باشید که آنها هم با شما شوخی دارند و در جواب شما حاضر جواب هستند ، اما بچه‌های شما نه فقط با شما شوخی ندارند بلکه برای شما احترام هم قائل هستند . ممکن است دربرابر تمسخرهای شما حاضر جواب هم باشند ولی برای شما بعنوان یك پدر و بزرگ خانواده احترام قائل هستند وشما هم سعی کنید پدری نمونه باشید تا از ارزش احترام گذاشتن و دوست داشتن را داشته باشید .

از : کتاب شلوارهای وصله‌دار

زبان کوچك پدرم

اثر : رسول پرویزی

اکبر گفت: تازه بدبختی میخواست دندانش را در خانواده ما فروکند. زندگی گرم و پرعاطفت دهاتی ما بزندگی سرد وبیمایهٔ شهری تبدیل یافته بود. احساس اینکه بزودی آخرین پس‌اندازی‌که از ده آورده بودیم تمام میشود بدن تمام‌خانواده را میلرزانید. تازه ابوی گرام چشمش بشهر افتاده بود و دلش میلرزید، کسی که نخلهای بلندوسرکش دشتستان را دیده بودحالا سروقد سیه‌چشمان شیرازی‌را میدید. بکلی‌قافیه را باخته‌بود. هنوز شجاعت آلوده بوقاحت شهری را نداشت ، هم میخواست دلش را راضی‌کند هم می‌خواست شیرازه خانواده‌اش گسیخته نشود. این بودکه دزدکی دلبازی می‌کرد ودور از چشم مادرم‌که شیر زنی بود عشق‌ها داشت اینرا نیز بگویم‌که والد مرحوم مرد بود، مرد بلند بالا وسیه‌چرده و زمختی‌بود. عضلاتش گوئی از فولاد ساخته شده بود. یك حالت غلبه و نصرتی در قیافه داشت و همین حالت او را محبوب زنان ساخته بود و اوقات او بجای‌کار غالباً در مصاحبت سیه چشمان می گذشت و این خود معلوم می‌داشت‌که با چه قوتی خانواده بطرف فاقه و فقر پیش می‌رفت .

کارکم‌کم از دلبازی‌های دزدکی و عشق مخفیانه‌کله‌کرد و بتعدد زوجات و تشکیل حرمسرا کشید . اینرا گفتم‌که پدرم مثل شهری‌ها نشده بود، هنوز شرم داشت با صراحت بگوید بکسی مربوط نیست‌که من‌می‌خواهم زن دوم وسوم وچهارم و صدم را بگیرم، برای همین بودکه در سر فصل هر ازدواجی بهانه‌ای می‌آورد و سر خانواده را بنحوی بطاق میکوفت . یکروزکه برف سنگینی فرو می‌ریخت و هوا اخم‌کرده بود و زمین و زمان یخ بسته‌بود ابوی با قیافه رندانه ولی‌خیلی مظلوم‌بخانه‌آمد، ناهار را خورد ودستی بسروگوش داداش‌کشید بمنهم چند نقل داد، بعد طبق معمول خوابید و همینکه بیدارشد بمادرم‌گفت بیا این‌کاغذ وصیتنامه من است .

«مگر چه شده که وصیت می کنی ؟»

«می‌خوام برم جراحی کنم .»

«تو که باکت نیس کجات جراحی می‌خاد ؟»

« زبان کوچکه‌ام » (البته منظور ابوی از زبان کوچکه همان چیزی است که امروز بلوزتین معروف است) .

« کدام مریضخانه میروی ـ خوب‌بود تلگرافی به پدرت می کردی، تنها هستی خدای نخواسته شاید اتفاقی افتاد من و دو پسر صغیر در شهر غربت چه کنیم .»

« بلا دور است، تو نترس. من میروم مریضخانه مرسلین تو هم لازم نیست بیائی .»

« تنها که نمی‌شود پرستارمی‌خای بعلاوه ازحال واحوالت باخبر نیستم. بگذار من بیایم کلفت هم بچه‌ها را نگاهداری می کند .»

« نه جانم راضی‌نیستم، سخت است، بتو بد میگذرد. می‌روم جراحی وبعد می آیم اصلا خوب‌نیست احوالپرسی منهم‌بیائی، بگذاریك هفته که گذشت‌خودم می آیم، اینهم‌پول، خرجی يك هفتهٔ شما» سخن پـدر و مادرم با این‌جمله پایان یافت. در چشمهای مادرم اشگ حلقه زد، ترس از اینکه پدرم زیر عمل جان‌بسپارد، ترس از اینکه بی‌سرپرست بشود، ترس از اینکه سایه سرش کم بشود همه و همه تیره و مبهم در چشم‌های او گردش کرد و بشکل اشکی سرازیر شد. در این‌موقع ابوی دستگاه ریش‌تـراشی را پیش کشید، تیغ کروپ را از آن درآورد روی چرم سائیدن گرفت، آئینه را گذاشت وریش را یکدست تراشید بعد لباس نو خود را خواست. از لباس زیر تا لباس‌رو را عوض کرد، عطری هم زد، عصای مردانه‌اش را برداشت و صورت من و برادرم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت و داناش را نیز بمادرم سپردو گفت اگر مردم حلالم کنید.

مادرم کمی دچار شك شد زیرا احساس می کرد که رفتن بمریضخانه دیگر قروفـر نمی‌خواهد آدم مریض که باید چند ساعت بعد زیـر عمل برود عطر نمی‌زند ریش را باین دقت نمی‌تراشد ولباس عوض نمی کند ولی جمله پدرم که گفت :

«اگر مردم حلالم کنید ! » اورا متأثر ساخت، خیلی هم متأثر ساخت. از آنساعت قرآن بسر گذاشت و برای سلامتی ابوی دعا کردن آغاز کرد. گریه می کرد ، ضجه می‌داد و از حضرت باری طلب یاری می کرد که شوهرش را ، سرپرست خانواده‌اش ، پدر بچه‌هایش را سلامت بدارد و عمل بدون خطر بگذرد .

تا فردا منزل را سکوت عمیقی فراگرفته بود. آب ازآب تکان نمی‌خورد. از ترس مادرم جیك نمی‌زدم، ناگهان در منزل را بشدت کوبیدند کلفت که رفت گفت مردی است و بسرش می‌زند وکار دارد. رفت و من دیدم غفلتاً فریادی کشید و غش کرد. فاجعه رخ داد . برادرم پرید که مردك‌را بزند بیچاره نیز بسرخود می‌زد این مرد بیچاره خبرآورده بود.

زبان کوچك پدرم

من تصور کردم پدرم زیرعمل مرده است و واقعاً زبان کوچکه‌اش را بریده‌اند اما معلوم شد قصد عمل جراحی درکار نبوده است . دیشب پدرم عروسی داشته و یك‌زن قشنگ دیگر بآمار خود افزوده است. مادرم از خبر عروسی غش کرده بود.

دردسرتان ندهم، مصیبت‌بالا گرفت، حال‌مادرم بشدت سخت‌شد، مجبور شدند بـدنبال ابوی بفرستند. آن مرحوم هم هنگامیکه نشسته بود وساز زنها برایش‌می‌زدند: ایشاالله مبارك باشد و درست در اولین روز ماه عسل و درست در موقعی که تصور می‌کرد سر همه را بطاق کوبیده وهمه تصور می‌کنند که ایشان در بستر بیماری هستند و زبان کوچکشان را بریده‌اند آنانکه نباید برسند رسیدند و گفتند چه نشسته‌ای که مادر بچه‌ها درحال مرگ است ...

ابوی لنگ لنگان بطرف خانه‌آمد همینکه بخانه رسید شلیك فحش درگرفت تصویر آن‌منظره احتیاج بنوشتن یك‌کتاب دارد. آن مردك بدبخت زیرلگد پدرم‌افتادکه حرامزاده اینجا چه‌می‌خواهی و خلاصه اینکه بچه‌ها نگذاشتند زبان کوچك ابوی درست بریده شود. اگرچه ازدواج سرگرفت وپدرم باداشتن دوزن زندگی خود ودو زن و بچه‌ها را تیره‌کرد و از آن تاریخ تا وقتی‌که زنده بود آب خوش ازگلویش پائین نرفت ولی بچه‌ها هروقت می‌خواستند سربسر پدربگذارند واو را ازکوره درکنند میگفتند بابا دیگر زبان کوچکتان را عمل نمی‌کنید ؟! . . و بابا می‌گفت عجب مردم بی‌انصافی هستید من برای دلم یکبار یك بهانه آوردم آنهم از بخت بد نگرفت. شما بدجنس‌ها هنوز ول‌کن نیستید .

از : هوشنگ مستوفی

نامه‌ای بپدرم

پدر نامهربانم... این دومین نامه‌ایست که دربارهٔ گذشتهٔ خودم برای تومینویسم روزهای زندگی من بسختی وتلخی میگذرد. تمام مناعت و بلندی طبعم پامال شده احساس میکنم که در این دنیا دیگر برای کسی که شخصیت خود را از دست داده جائی‌برای زندگی نیست .... و بازهم وقتی بگذشته فکرمیکنم بی‌اختیار بیاد تووغفلت‌ها واشتباهاتت نسبت بخودم میافتم و از ته‌دل میگویم : آتش بجان شمع فتدکاین بنانهاد .... پدر .... من خودم بارها این‌ضرب‌المثل معروف را از دهان تو شنیدم که میگفتی: «خشت اول چون نهد معمارکج- تا بآخرمیرود دیوارکج» اماآنچه را درتمام این مدت نتوانستم بفهمم این بودکه چرا ما مردم این جهان غالباً تمام پند و اندرزها را میدانیم ولی هرگز خودمان آنرابکار نمی‌بندیم .

تو خودت همیشه .... از قدیم‌ترین ایامی‌که من بخاطر دارم خوب میدانستی‌که اگرسنگ اول بنای ساختمانی راکج بگذارند هرگز آن عمارت پا برجا وهمیشگی‌نخواهد بود وهنوزهم‌نمیدانم چرا. باعلم باین موضوع خودت تمام پی‌و اساس زندگانی‌خانوادگیت را بدون توجه باین مطلب غلط واشتباه‌گذاشتی...

تو مردی بوده ای‌که خداوند از بزرگترین نعمت خود یعنی زن و فرزند خوب بهره‌مندت‌کرده بود .... و این چیزی راکه بزرگترین‌آرزوی هرمردی است برایگان بچنگ‌آورده بودی . ولی پدر بگذار بگویم‌که ترا هم بالاخره هوسهایت از راه راست منحرف‌کرد و ناچار ماراکه اطفال و فرزندان تو بودیم بدنبال خودکشاندی وزندگانیمان را دچار چنین سرنوشتی ساختی . البته روزگاری بودکه من بعلت‌کمی سنم باعمال و رفتارتوبه صورت صحیح‌ترین دستورهای‌آسمانی نگاه میکردم اما رفته رفته هرچه‌بزرگتر شدم بیشتر بدرهم پاشیدگی وخرابی وضع داخلی زندگانی‌خودمان پی‌بردم. دیشب‌هنگامی که در این اطاق خفه و تاریك توی بسترم درازکشیده بودم و به صدای ریزش مداوم

نامه‌ای بپدرم

قطرات باران که در بیرون از آسمان فرومیریخت گوش میدادم بیش از همیشه بیاد تو و گذشتهٔ خودمان بودم. فکر میکردم تمام تراژدیهای زندگی من زائیده هوسبازیهای تو بوده میپرسی چطور؟ بگذار برایت بگویم: تو اگر ازروز اول در عوض آنهمه خشونت و خود ـ خواهی ، اخلاقی ملایم و نرم داشتی ، اگر بجای آنهمه هوسبازی و هرروز زن تازه‌ای گرفتن تمام حواست را متوجه سعادت زن و فرزندان نازنینت میکردی ، اگر بجای آن همه مشروب نوشیدن وهرشب نزدیك صبح بخانه آمدن و با مادر بیچارهٔ من زدوخورد ودعوا و مرافعه کردن زندگی را امری جدی میپنداشتی و خودت را مسئول سرنوشت فرزندانت میدانستی شکی نیست که امروز هم خودت و هم فرزندانت سرنوشت دیگری داشتند . و تو پدر نه تنها در بارهٔ انجام دادن وظائف شگرف خودت نسبت بماکوتاهی کردی بلکه نسبت بما از نظر تعلیم و تربیت مظالم دیگری هم رواداشتی . اولین خطائی که از تو سرزدهمان مرگ مادر ما بخاطر ازدواج مجدد تو بود که دیروز شرح آنرا دادم . دومین گناهی را که نسبت بما مرتکب شدی زن گرفتن مجددت بعد از مرگ مادرم بود. باورکن من دیشب با خودم فکر میکردم که اگر مردی تمام عمر تنها بماند و ازانجام دادن بزرگترین وظیفهٔ اجتماعی خود سرباززند خیلی بهتر ازآنست که خانوادهٔ بدبخت و ناقصی تشکیل دهد و اطفال بیگناهی را بدنیا بیاورد که هرکدام فردا دچارسرنوشت دردناکی مثل سرنوشت من بشوند .

پدر ـ امروز میخواهم آنچه راکه یك عمرجرأت پرسیدنش را از تو نداشتم بپرسم. نه... ازتو نمیخواهم که جواب مرا بدهی‌فقط میخواهم دربرابراین سئوال بوجدان وباطن خودت رجوع کنی، به‌بینی‌آیاجوابی برای این حرف داری ؟

پدر میخواهم ازتو بپرسم، ببینم که تو در مادر من چه عیب و نقصی میدیدی که با وجودگلی چون او در خانهات رفتی و این زن‌آبله‌رو و بیسواد راگرفتی ؟آیا مادر من خوشگل نبود، راستی خودت خیلی‌خوب بیاد میآوری که اویکی اززیباترین دختران زمان خود بوده‌آیا درس نخوانده بوده ؟ این را هم نمیتوانی بگوئی، چون علاوه براینکه اودر آن دوره تحصیلات‌کامل خودش را تمام‌کرده بود ، زن کنونی تو به اندازه‌ای بیسواد است که حتی نمیتواند اسم خودش را بنویسد ....آیا از خانوادای حسابی نبوده‌این را هم‌که تو خودت بهتر از من میدانی که خانوادهٔ او از خانواده‌های بزرگ و نجیب این شهر بودند .... پس پدر بمن بگو به بینم چه چیز باعث شدکه توآن زن نازنین و بزرگوار را ترك‌کردی .... و با وجود او رفتی و این زن راکه دارای هیچیك از مظاهر انسانیت‌نبود گرفتی . پدرآیا تو در این باره خودت را مقصر نمیدانی.آنوقت‌بعد از مرگ مادرما تنها چیزی‌که در نظر تو اهمیت نداشت تحصیل من و خواهرانم بوده .... اگر ما به مدرسه

میرفتیم یـا نمیرفتیم برای توهیچ فرقی نمیکرد .... و اگر گاهـی در منزل پیدات میشد بـزرگترین محبت و لطفت نسبت بمـا مشت وکتك و فحش و ناسزائـی بود که نثارمان می‌کردی .... تـو اگر بدانی این کتکها و این فحشها و این تنبیه‌های بی‌موقع چـه اثر عمیقی در روح من باقی میگذاشت و چطور روح و جانم را بدرد میآورد ؟

آه پدرعزیزم، بخداگفتن این حقایق‌برای خود من بیش از همه دردناك است . اما چکنم وضع من درست مثل‌آن کسی است که‌کتابی راکه حاوی داستان غم انگیزی بوده در مقابل خودگذاشته، مرتب‌آنرا سراسر میخواند وهربارآرزو میکند ایـکاش پایان داستان غیرازآن چیزی باشدکه بوده است ولی متأسفانه خطوط نوشته شده درآن‌کتاب تغییرناپذیر است. منهم همین حال‌را دارم، شب و روز بجز ورق زدن دفتر زندگی‌گذشته‌ام‌که سرا پا اشتباه و اعتراف به‌خطا بوده‌کاری ندارم و این معمولا سرنوشت‌تمام آن‌کسانی‌است که‌آینده از دستشان رفته و دیگرآینده‌ای ندارند تا بدان بیندیشند . پدر عزیزم نامهٔ امروزم را با جملهٔ بزرگی از چارلز دیکنز تمام میکنم و امیدوارم‌که ابراز این حقایق تلخ روح تـرا غمزده نسازد و نسبت بپسرگمراه و بدبخت خودت بدبین و عصبانی‌نشنوی. ایکاش درجهان قدرتی‌وجود داشت‌که این‌جمله‌را چارلزدیکنز از روز اول‌بهمه مردم میآموخت ومی‌فهماند. دراین صورت مطمئناً از تعداد گروههای‌گمراهان و بدبختیها به مراتب کاسته می‌شد . چارلزدیکنز میگوید :

روزی‌که بدنیا میآئی خداوند هدیه‌گرانبهائی به تو میدهد و این هدیه نامش‌زندگی است . دیگر طرز بکار بردن این هدیهٔ‌گرانبها وتصمیم دربارهٔ‌آن بعهدهٔ خودتست. میتوانی آنرا دور بریزی ، میتوانی‌آنرا به مفید‌ترین مصرف‌ها برسانی ، میتوانی‌آن را پامال و لجن‌آلودکنی .... پس بدان‌که تصمیم دربارهٔ نوع‌بکاربردن این هدیهٔ‌گرانبها فقط وفقط‌با خودتست!

پدر... میخواهم در بارهٔ این‌تصمیم‌درست فکرکنی وآنوقت به‌بینی‌که تو وغالب‌مردم این جهان بااین هدیهٔ‌گرانبهای الهی چگونه رفتارکرده‌اید ومیکنید . بازهم خداحافظ‌تا دفعهٔ‌دیگر.

از: هوشنك مستوفی

روزی که پدرم مرد...

آمد طبیب برسر بیمار خویش ، لیك
فرصت‌گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
پروین اعتصامی

میزشش گوش رنگ ورورفته با دو شکاف کج و کوله که سطح آنرا بچهار قسمت‌مساوی تقسیم‌کرده بود در برابر چشم‌های مضطربم مثل گرداب هولناکی دهان بازکرده بود. پیر زن مو خاکستری با صورت گرد و پرچین و چروکش روبرویم نشسته بود واز دردروماتیسم نالـه میکرد . پوست صورتش برنگ‌آجر آفتابخورده بود . چشم‌هـای درشتش مثل جغد گرسنه‌ای متعجب بود و دودو میزد . با دستهای پهن و انگشتان‌کوتاه وکلفتش ورق‌ها را روی میز پشت سر هـم می‌چید و به زحمت حرف میزد ، صدای لرزانش دورگه بـود و میگفت :

البته میبخشین ، خودتون گفتین همه چیزو بگم .... یه تابوت میبینم ، یه تابوت دم در خونه‌تون چسبیده و تکون نمیخوره ....

یکمرتبه سردم شد ، مثل این‌که از جای بلندی بزیر افتاده باشم قلبم فرو ریخت ، بدنـم دردگرفت و رگهایم کشیده شد . عرق سردی برپیشانیم نشست .کلماتی‌کـه از میان اب‌های چولوسکیده و ترکدارش بیرون می‌آمد مثل طنین ناقوس در مغزم می‌پیچید. دهانم مثل خاك‌آفتاب خوردهٔ بیابان خشك و بیمزه بود . با صدائی‌که بزحمت ازگلویم خارج میشد پرسیدم :

بگو ، زود بگو ، پیره یا جوون ؟

سایهٔ لبخند شومی برروی‌آن لبهای‌کبود لغزید وگم شد ، وقتی خـواست نفس عمیق بکشد به سرفه افتاد ، سرفه‌های پی‌درپی وکشدار نفسش را برید و رنگش مثل لبو قرمـز شد ، در همان حالی‌که تمام بدنش بشدت تکان میخورد ته سیگار اشنو را در زیر سیگاری برنجی چهارگوشی‌که روی‌میز بود خاموش‌کرد . چشمهایش‌آب افتاده بود.عاقبت‌سرفه‌اش تمام شد ، اشك چشمهایش را با دنبالهٔ چارقد سیاه رنگ ورورفته‌اش پاك‌کرد وباهمان‌صدای تغییر ناپذیر گفت :

فقط یه دونه تابوت می‌بینم ، پیره یا جوون نمی‌دونم ....

***

پدرم با آن موهای سفید یکدست که مثل پرچم تسلیم روی سرش موج میزد سرمیز شام روبروی من نشسته بود . صورت رنگ پریده و خسته‌اش مثل بچه‌ها بیگناه بود. برای اولین بار در زندگی وقتی به‌آن چشمها که همیشه سرچشمهٔ نور و نشاط و امید بود نگاه کردم لرزیدم . نمیدانم چرا نگاهش بنظرم مثل زردی‌آفتاب دم غروب‌آمد و بلافاصله صدای لرزان پیرزن فالگیر وکلمات بریده بریده‌اش درگوشهایم تکرارشد وتابوت درازی در مقابل چشمانم مجسم شد ، سرم را بزیر انداختم و برای‌آنکه پریدگی رنگ و تغییر حالتم را نه بیند از سرمیز برخاستم و بی‌اراده صورتش را بوسیدم و باطاقم رفتم. بی‌آنکه بدانم این‌آخرین بوسه‌ایست که از صورت او میگیرم !

غم سنگینی دلم را میفشرد ، نمیدانستم چرا مضطربم . هنوز به بستر نرفته بودم‌که صدای وحشتناکی تمام ذرات بدنم را لرزاند . مثل اینکه منتظر این صدا بودم، خودمرا دیوانه‌وار بوسط تالار انداختم و بطرف اطاق غذاخوری دویدم . پدرم را دیدم‌که دوزانو روی زمین نشسته ، دست چپش را روی قلبش گذاشته و نالهٔ موحشی از میان لبهای‌لرزانش خارج می‌شود . مادرم‌که انگشتانش را با وحشت و بلاتکلیفی بهم قلاب‌کرده بود فریاد زد :

برو دکتر بیار .... زود باش !

و من بی‌آنکه درآنشب سرد زمستان بدانم‌کجا هستم و چه میکنم پالتوم را از جوب رختی برداشتم و پوشیده و نپوشیده از خانه بیرون دویدم . ده تا تاکسی رد شدتا یکی از آنها مرحمت‌کرد ونگه داشت .

وقتی بخانهٔ دکتر رسیدم جریان را با چندکلمه نامفهوم برایش شرح دادم و التماس کردم عجله‌کند و او هم با شتاب و دست‌پاچگی کیف دستی خود را با چندآمپول برداشت و بدنبال من دوید . اما افسوس . وقتی وارد اطاق شدیم پدرم‌کف اطاق درازکشیده بود و کوچکترین اثری از زندگی برچهره‌اش دیده نمیشد .

تاآن لحظه هرگز مرگ را باین نزدیکی و وقاحت ندیده بودم . درکنار پدرم‌زانو زدم و دستش را در دست‌گرفتم ، مثل یك تکه سنگ سرد بود . به صورتش نگاه‌کردم ، هنوز دانه‌های درشت عرقی که‌آخرین اثر زندگی او بود برپیشانیش میدرخشید ! دکتر روی سینهٔ او خم شده بود و با دقت‌گوش میداد ، وقتی برخاست از حالت صورتش فهمیدم که همه چیز تمام شده وآن وجود نازنینی‌که سالها پیش از این بمن زندگی بخشیده بود

مثل خورشیدی در پشت ابرهای تیرهٔ مرگ پنهان شده است ....

آنشب درازترین و وحشتناکترین شب عمر من بود . اگر بگویم هرلحظه‌اش بیش از یك سال برمن گذشت گزاف نگفته‌ام . مادرم که همیشه مظهر شهامت و برد باری بود روبروی جسد پدرم نشسته و نگاه مات، و بیحرکتش را به صورت او دوخته بود وباحرکات بی‌اراده دستها را بروی زانوهایش میکوبید و من درست حالت کسی را داشتم که نیمه‌کاره بدارش کشیده باشند و میان زمین و هوا معلق مانده باشد . ازآن مناظری بودکه محال‌است بتوانیم در چند ساعت اول‌آنرا باورکنیم. دکترآخرین تلاش‌خود راکه رگ‌زدن بودکردو دکترهای دیگر هم رسیدند، اما نتیجه نداد .

دکتر که از دوستان صمیمی پدرم بود با رنگ پریده و چشمهای لبریزازاشك بطرف من‌آمد ، دستش را روی شانه‌ام‌گذاشت و باصدای لرزانی‌گفت :

پسرم مردباش ! زندگی همین است . ما همه این روزها را دیده‌ایم !

***

تا وقتی هوا روشن شد روبروی جسد پدرم نشسته بودم و فکرمیکردم که‌آنهمه صفا، آنهمه مهربانی ،آنهمه لطف و عشقی که در صورت نازنین او موج میزدکجا رفت ؟ این صورت ، این بدن و این دستها و پاها که همانست ، پس چرا دیگر هیچ یك از نشانه‌هائی که خاص وجود او بود در همه اینها باقی نمانده است ؟آن‌کسی که پدر من نام داشت و شب و روز مثل‌آفتاب پرحرارت و درخشانی بر سررویم نورنشاط‌وزندگی‌میبارید چه‌شدو کجا رفت؟

خاطرهٔ دردناك‌آنشب را هرگز فراموش نمیکنم، سپیده‌که دمید مشتی ازموهای سپید پدرم را با دستهای لرزان قیچی‌کردم ومیان‌کاغذی پیچیدم، اماهنوز یك قطره اشك هم از چشمانم نیامده بود !

عاقبت‌آفتاب زد و ساعتی بعدآن مناظر دردناکی که از خود مرگ وحشتناکتر و طاقت‌فرساتر است‌آغاز شد .آنهاکه می‌آمدند با صورتهای بی‌تفاوت خودشان را ملزم میدانستندگریهٔ دروغی بکنند ،آنهاکه از ته دل و سوز درون می‌گریستند ، خانواده‌ئی‌که بستگی نزدیك با پدرم داشتند فریاد می‌زدند و ناله می‌کردند و زبان می‌گرفتند. همسایه‌هائی‌که همه از ترس مرگ عزیزان خود و رسیدن چنین روزهائی برای خودشان با قیافه‌های عبرت‌انگیز و مملو از ترحم دروغی برای دلجوئی از ماآمده بودند .آنهاکه با پدرم یکعمر اختلافات شدید داشتند و در ته چشمهای موذیشان نور خوشحالی و مسرت می‌درخشید، اما سعی داشتند بادر هم‌کشیدن ابروها وگره زدن لب‌هایشان خود را غرق

در تأسف و اندوه نشان بدهند. خواهر مریض و پیر پدرم که دولا دولا وارد خانه شد و در حالی که به سختی می گریست خطاب به من با لحن نیشداری گفت: «پسرم! سایهٔ سرتان پرید، نور امیدتان خاموش شد!» مرده خور نکره‌ای که صبح کلهٔ سحر بو کشیده و بر در خانهٔ ما نازل شده بود تا قرآنی بخواند و شکمی از عزا درآورد ... اینها وده‌ها منظرهٔ رعشه‌آور و تکان دهندهٔ دیگر بطوری مرا از هر طرف محاصره کرده و تحت فشار شدید قرارداده بود که مرگ پدرم راکه ماجرای اصلی بود وباید بفکر آن باشم از خاطرم برده بود.

اما عجیب‌ترین منظره‌ای که تا آن لحظه باآن روبرونشده بودم وحتی خیالش هم از سرم نگذشته بود دویدن سه‌چهارتازن ومردناشناس باینطرف وآنطرف خانه وآوردن برنج وروغن ووسایل غذا بود!

وقتی باکنجکاوی ازاین‌ها پرسیدم: «چه می کنید؟» آشپزمان از روی پله‌ها جواب‌داد:

باس ناهار بپزیم‌آقا، درخونهٔ شما الحمدالله بازه، خداکنه‌که سلامتی‌شماباشه وهمیشه در این خونه بازبمونه!

من‌نگاهم رابه‌صورت بی‌تفاوت اوانداختم‌وچون هنوزازرسوم خفقان‌آورومسخره‌خبر نداشتم گفتم:

این همه غذا را میخواهید برای چه‌کسی بپزید؟

آشپز لبخند تلخ و پدرانه‌ای زد وجواب‌داد:

واسه این همه‌آدم‌آقا، اینا‌که نباس تا غروب گرسنه بمونند!

و من تازه موضوع را فهمیدم و دانستم وقتی‌کسی می‌میرد، مرگ او مسئلهٔ ناهار دادن به یك مشت‌آدم بیکاریست‌که بیشترشان نمی‌دانند برای چه در خانهٔ او جمع شده‌اند!

***

اتومبیل سفید رنگی که جسد پدر نازنینم را مثل یك تابوت شکسته درآن گذاشته بودند با سرعت سرسام‌آوری به فاصلهٔ کمی ازاتومبیل من در میان‌جادهٔ یك‌نواختی که‌زیر نور آفتاب اسفندماه مثل‌رودخانهٔ‌باریك وبی‌انتهائی برق‌میزدوتادامنهٔ‌افق کشیده شده‌بود بطرف قم میرفت.

تن‌وجان من‌ازدرد لبریز بود، گوئی بدن بیمارو تبدارمرا باطناب به‌سپرعقب آن‌نعش‌کش بسته بودند وبروی اسفالت جاده می کشیدند.

وارد قم شدیم ، دم دروازهٔ شهر که یك زنجیر بسته‌اند تا مالیات حرکت مردم را به روی زمین خـدا از آنها بگیرند برای سه نفر شش تومان دادیـم تا اجازهٔ ورود بشهر را گرفتیم . مردی کـه پول را از ما گرفته بود می گفت این پولها را بـرای تجدید اسفالت خیابانهای شهر میگیریم و من که شش سال بود باین شهر می‌آمدم و میرفتم و هر بار هـم همین پول را میدادم هرگز حتی کوچك‌ترین اثری از ترمیم اسفالت‌های کهنه و شکسته در خیابانهای آنجا نمیدیدم ، چه رسد به تجدید کامل اسفالت !

آنروز هم تا وقتی به جلو قبرستان رسیدیم از بس اتومبیل بدست‌انداز افتاد نفسمان بندآمـد . بمحض پیاده شدن از اتومبیل سیل خروشانی از مـرده‌خورها بسوی ما هجوم آوردند و مثل حلقه‌ای در میانمان گرفتند . عاقبت هرچه پول خرد در جیب داشتم بیرون آوردم و بروی خاك ریختم تا توانستم خودم را ازچنگال آنها نجات بدهم و بدنبال تابوت پدرم بطرف مرده شورخانه بروم .

هنگامی که وارد حیاط مرده شورخانه شدم منظره‌ای دیدم که هم هراس انگیز بود و هم خنده‌آور . دونفر مرده شور روبروی هم ایستاده بودند و مـرده‌ای روی زمین میانشان بود . هردو فریاد میکشیدند و رکیك‌ترین فحشها را نثار یکدیگر میکردند و دعـوایشان برسر نوبت شستن آن مرده بود .

آه که چه‌دردسنگین وتحمل‌ناپذیری بودبرای‌من که پدرمحبوب‌وعزیزم رابدست‌اینها بسپارم !

هنگامی که صورت نازنین اورا برای آخرین‌بار روی سکوی مرده شورخانه دیدم که آن مرده شور مثل یك تکه چوب بی‌قیمت آنرا به این طرف وآن طرف می‌کشید سرم بـه شدت گیج رفت . بی‌اراده به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم .

قطرات درشت اشك از لای پلك‌هـای بسته‌ام به آرامی فرو می‌ریخت ، و زیـر لب می گفتم :

خدایا ! خدایا ! این چه دنیائیست که ساخته‌ای ؟

***

وقتی از مرده شورخانه بیرون آمدم قبرستان منظره غم انگیزی داشت . خـورشید مثل آخرین نگاه لرزان پدرم پشت کوههای دور دست گم می‌شد و سایـه‌های دراز سه چهار درخت نارون خاك گرفته کـه در وسط قبرستان بـود تا مقابل پاهایـم روی زمین نیز افتاده بود.

صدای نخراشیده و بی‌احساسی گفت :

مرده رو تنگ غـروب خاك نمی‌کنن ، خوب نیست ، بگذارین صبح زود ثـوابش بیشتره !

و من بازهم بدنبال تابوت به داخل اتاقی که بایستی پدرم آخرین شب اقامت خودش را در ایـن جهان آنجا به صبح میرسانید رفتم . اطاق نیمه تاریکی بود کـه بوی رطوبت آمیخته با گلاب هوایش را سنگین کرده بود و این بوی زننده یکمرتبه مرا به اطاق پیرزن فالگیر برد و همان رعشهٔ نفرت‌انگیز تمام بدنم را لرزاند .

آنشب چه رنگها در روح من در هم ریخت ! چه‌آهنگهای جان سوزی ازدرون خود شنیدم !

چه پرده‌ها و مناظر عجیب و وحشت‌آوری از برابر چشمانم گذشت وروح سرگردان ومجروحم بکجاها پروازکرد و چه داستانهای دردناکی از زبان این روح عاصی وناآرام و زخم خورده شنیدم وآن لحظات بچه‌کندی هراس انگیزی بر من گذشت !

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بودکه وقتی سر برداشتم چشمم از پنجره بـه‌آسمان صاف افتاد ، ستاره‌هاکم‌کم در روشنی سپیده دم گم میشدند و رنگ از رخ‌آسمان شب می‌پرید .

چشم‌هایم از بیخوابی وگریستن سنگین شده بود و بشدت میسوخت ، مثل این بـود که یك مشت خاك زیر پلکهایم ریخته‌اند .... هنگامی که‌آسمان خاکستری رنگ به‌تدریج نیلی میشد و لحظات آنشب سیاه به پایان می‌رسید ناگهان بانگ اذان در گنبدآسمان طنین افکند و من صورتم را با دو دست پوشاندم و به صدای بلندگریستم ...

ناله‌های غم‌انگیزم سکوت سپیده‌دم را نوازش میکرد !

***

چه صبح سیاه و شومی بود !

وقتی میخواستند پدرم را به خاك بسپارند باتمام وجودم خود را بروی جسد سرد وبی‌حرکت او انداختم و فریادکشیدم . دیگرچیزی نفهمیدم .

وقتی چشم بازکردم مثل این بودکه ازخواب‌سنگینی‌بیدارشده‌اموآنچه برمن‌گذشته کابوس هولناکی بوده است !

عصرآنروز هنگامی که سرکوچهٔ منزلمان از اتومبیل پیاده شدم ، دم در چهار طاق خانهٔ بزرگی کـه چند خانه دورتر از منزل ما بود سه چهار تا چراغ زنبوری پایـه بلند با نور سفید رنگی می‌سوخت . پاسبانی کنار در این منزل روی یك صندلی لهستانی نشسته بود و با دقت چای‌را از استکانی که در دست داشت توی‌نعلبکی می‌ریخت ، بعد لبهٔ آن‌را

میان لب‌های غنچه‌کرده خود می‌گذاشت ، چشم‌هایش را به نقطهٔ نامعلومی می‌دوخت و از نوشیدن چای گرم علائم لذت و رضایت در صورتش آشکار می‌شد ، لپ راستش از قندی که در دهان داشت کمی برآمده بود و آن دستش که نعلبکی را گرفته بودمی‌لرزید .

ناگهان از درون این خانه که بساط عروسی درآنجا برپا بود صدای ویولون و تار و ضرب گوش خراشی بلند شد و بدنبال آن آواز مردی در فضای خالی می‌پیچید که می‌خواند :

امشب چه شبی است ، شب مراد است امشب ،
بادا بادا بادا ... ایشالا مبارکبادا ...

اثر: سید جلال‌الدین افتخارزاده

داغدار پدر

چو دور کرد مرا چرخ از کنار پدر
چو شمع اشك فشاندم سرمزار پدر
چه دردها که بر آن خفته گفتم از سر درد
پی‌جواب دو گوشم به انتظار پدر
دگر ز شور جوانی خبر نبود مرا
دوباره طفل شدم ، طفل بیقرار پدر
بیاد عهد صباوت ، پدر پدر گویان
پسر نهاد سر از درد بر کنار پدر
دریغ و درد که با من پدر نگفت سخن
که بسته بود اجل لعل شهد بار پدر
دگر بسوی پسر چشم رحمتی نگشود
که باد رحمت حق تا بحشر یار پدر
چه فخر بر پسر آرد مقام و مکنت و مال
دمی که برسر او نیست «**افتخار**» پدر
کنون زاشك منش لاله رسته از سرخاك
که دل چولاله مراهست داغدار پدر

ترجمهٔ : زری بازرگان

معجزه

کاترین ببین چه برفی میاد ...

دختر کوچولوئی خودش را بایك جست بنزدیك پنجره ، آنجائیکه برادرش دماغش را به شیشه چسبانده بود ، رساند . بیرون برف سنگینی ازآسمان خاکستری رنك زمستانی میبارید . درختها و بام‌خانه‌ها کم‌کم درزیر ورقه‌ای از برف پنهان میشد . گنجشك‌هراسان از روی درختی بـه‌درخت دیگر پرواز میکرد تا غذائی برای خودش پیدا کند . لحظـه‌ای روی لبهٔ پنجرهٔ نشست و ضربهٔ‌کوتاهی که دراثر تماس دمش باشیشه پدیدآمد مثل‌اینکه‌بچه‌ها را از خواب بیدار کرد.

کاترین ذوق زده گفت :

ـ چقدر برف قشنگه.... مثل پروانه میمونه....

پروانه‌هائی که ازآسمان میان..

ـ ازآسمان ؟

«اریك» با بی‌حوصلگی وغروری که معمولایك پسرهشت‌ساله نسبت‌به‌خواهرپنجساله‌اش ابراز میدارد گفت :

ـ مگه نمی‌بینی ؟ .... ازآسمان خیلی چیزهاست به‌زمین می‌ریزن.... ماری به من گفت ....

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد پسرك اضافه کرد :

ـ شاید معجزه هم‌همینطوری میاد .

ـ معجزه چیه ؟

ـ کاریکه فقط خدا میتونه بکنه ....

کاترین لبهای قرمز و مرطوبش را جمع کرد و فقط گفت . «آهان»وبعددوباره بتماشا

کردن پرداخت .

لحظهٔ طولانی دیگری به سکوت گذشت .

آسمان رفته رفته تاریکترمیشد وبرف تندتروبیشتر میبارید. «اریك» ناگهان زیرلب زمزمه کرد :

ـ من‌میدونم‌خداچه معجزه‌ای‌برای‌خاطرمن‌میکنه.... من‌میخوام‌باباموبرام‌بفرسته.. حتماً میفرسته ....

سرکوچکش رابیشتربه شیشه فشرد وقلبش ازدرد سنگینی انباشته شد .

دوباره زمزمه‌کرد :

ـ بابا....

***

حالا دیگر شش ماه از غیبت او می‌گذشت .آن روز مامان گفته بود : « بابا رفته سفر ....»

یك سفر طولانی .... و این اولین مرتبه‌ای بودکه او برای این مدت دراز از خانواده‌اش دور مانده بود . با وجود این هرگز نامه‌ای نمی‌نوشت . حتی یك‌کارت پستال هم نمیفرستاد در حالی‌که میدانست پسرکوچکش چقدر به‌کارت پستال علاقه دارد .... چقدر زیاد !

یك روزکه «اریك» از این موضوع شکایت می‌کرد مادرش ناگهان فریادکشید :

ـ او وقت نامه نوشتن‌نداره .... خودت‌که میدونی .

«وقت نداره .... وقت‌نداره»!چطوریك‌پدروقت‌ندارد ماهی یك‌نامه‌برای‌پسرکوچکش بفرستد ؟

بچه هشت ساله معمولاکمتر بفکر مسائل جدی و دردناك میافتد. اما «اریك» کم‌کم می‌فهمیدکه وضعی غیرعادی در خانهٔ‌آنها برقرار است . یادش‌آمدکه یك روز صبح،درحدود شش‌ماه پیش ازسروصدائیکه ازطرف اطاق پدرومادرش میآمد ازخواب پرید. اوازچندوقت پیش حس‌کرده بودکه پدرومادرش غالباً باهم دعوا میکنند .

«اریك» بیصدا از روی تختش بلند شد و برای اینکه‌کاترین رابیدار نکند بانوك پااز اطاق بیرون‌آمد .

در راه‌رو پدرش با او مصادف شد ....

پدرش قیافهٔ عصبانی و درهمی داشت و فریاد زد :

ـ تو اینجا چکار میکنی .... بدو برو بخواب !

و درحالی‌که بشدت بازوی اورا می‌گرفت «اریك» را به طرف اطاقش هل‌داد ....

بعد صدای بهم خوردن در خانه شنیده شد ، صدای در حمام هم همینطـور ، و بعد سکوت هولناکی همه‌جا را فرا گرفت.

آنوقت « اریك » لحافش را روی سینه‌اش کشید، و سعی کرد بغضش‌را نیز فرودهد. اولین‌باری بود که پدرش‌باآن لحن با اوحرف‌زده بود. ازشیشه پنجره «اریك» پدرش را دیدکه دورمیشود ....

ظهـر او دیگر بـرای ناهار برنگشت و «اریك» متوجه شدکـه مادرش مثل همیشه غذا نمی‌خورد ، چشمهایش سرخ شده و رنگش پریده است . شب باز هم دیدکـه مادرش نمی‌تواند غذا بخورد و چشم‌هایش قرمز شده است . در این موقع کاترین‌پرسید :

ـ بابا کجاست ؟

و مادرشان با لحنی غیرعادی و عصبانی گفت :

ـ رفته مسافرت ...

آنوقت «اریك» جرأت نکرد سئوال دیگری بکند .

فردا ، پس‌فردا وروزهای دیگر بابا برنگشت و بچه‌ها میبایست خودشانرا بازندگی جدیدی عادت دهند وماهها بدین ترتیب گذشت .

مثل هرسال تابستان‌کاترین واریك بامادرشان بکناردریا رفتند. ویلای‌آنها بزرگ و روشن وتراس بزرگش درست روبدریا بود .... درآنجاآفتاب، دریا، ماسه وشن همه چیز بود .... اما نه بابا .

«اریك» سعی‌کرد خودش رابه تنهائی سرگرم‌کند، اما موفق نشد.کاترین‌نمیتوانست کمکش‌کند . اریك به تنهایی نه قادر بود قصر ماسه بسازد . نه خانه ، نه تونل، نه هیچ چیز .... و هرچه میساخت بزودی خراب میشد و درهم میریخت . هرسال تابستان پدرش آنجا بود و نصف بیشتر خانه‌ها را او میساخت اما دیگر او نبود و اریك نمی‌توانست چیز محکمـی بسازد .... اریك یادش‌آمدکه‌آنـوقت‌ها با پدرش بوسط امواج میرفت و هـر دو می‌خندیدند اما حالا مادرش اجازه نمیدادکه اوبیشترازمقدارمعینی دور شود ....آنوقت‌ها چقدرهمه خوشبخت بودند .... چقدرآزاد بودند و حالا ....

اما فایدهٔ این فکرهـا چه بود ؟ اریك‌آه عمیقی‌کشید و با پشت دست خانـهٔ ناقص ماسه‌ای راکه ساخته بود در هم ریخت و خراب‌کرد ، برای اینکه نمی‌توانست به تنهایی تکمیلش‌کند .

اواخـر ماه اوت بچه‌ها با مادرشان به دهکده‌ایکه مادر بـزرگشان درآنجا اقامت داشت رفتند . خانه مادر بزرگ خیلی وسیع و جادار بود و اریك همیشه خوشحال بودکه ماه‌آخر تابستان را درآنجا میگذراند . دهاتیهاآنجا را قصر مینامیدند . درست مثل یـك

قصر بود ، مخصوصاً این‌که روی تپه‌ای واقع شده بود و از همه جای ده مـردم‌آن‌جا را میدیدند .

همه خانواده‌ها مادر بزرگ اریك را دوست داشتند و بنابراین در خانه‌هایشان بـه روی نوه‌های‌کوچولوی اوهم باز بود . اریك نه تنها همه اهالی بلکه اغلب حیوانات‌آنجا را هـم میشناخت . حتی‌آنها را باسم مینامید . بعضی اوقات همراه مزرعه‌داران بمزارع میرفت درحالیکه دهنهٔ گاو یا طناب گاری‌را بدست گرفته‌بود وبا غرور فراوانی‌پیش‌میرفت.

راستی چقدر تعطیلات تابستان در این دهکده به او خوش میگذشت ! ....

اما امسال بنظر «اریك» رسیدکه روزها به‌آرامی و با یك نواختی عجیبی میگذرند بـدون اینکه هیچیك ذره‌ای نشاط و شادی همراه داشته باشند . چه روزهای تلخ و خسته‌کننده‌ای ! ....

و بعد روز مخصوص شکارآمد ....

اریك عصرآنروزشکارچیها راکه برمیگشتند ازپنجره دید. همه‌آنها خسته وگل‌آلود بودند اماکیفشان پراز پرندگان شکاری وخرگوش‌های‌کوچك وحیوانات بیچاره دیگربود که تیرخورده بودند .

اریك از شکار خوشش نمیآمد. اما میدانست‌که پدرش عاشق شکاراست وآرزو داشت‌که اقلا بخاطرآن پدرش برگردد. غیبت او پسرکوچکش را متعجب‌کرده بود . او هرگز در چنین روزی غایب نبود .... اوکه اینهمه شکار را دوست داشت .... انتظارفایده‌ای نداشت. پسرك برگشت وگفت :

ـ مادر بزرگ ، چرا بابا نمیاد شکارکنه ؟

سئوالش معلوم بود ناراحت‌کننده است، برای اینکه مادر بزرگش با لحن مخصوصی گفت :

ـ خودت میدونی‌که اومسافرته ....

اریك با تأسف سرش را تکان داد .

تا حالا او خیلی سفر رفته .... اما روز شکار همیشه اینجا بود .... چرامسافرتش این دفعه اینقدر طول میکشه .... چرا اصلاکاغذ نمینویسه ؟

مادر بزرگ دستش را در میان موهای به رنگ نقره‌اش فروبرد و به‌آرامی گفت :

ـ برای توهنوزخیلی‌زوده که‌بفهمی.... بابا رفته، برای‌اینکه فکرمیکردلازمه‌یکمدتی دورباشه..

حرفش را در این‌جا قطع‌کرد ، وبعد مثل این‌که با خودش حرف می‌زندگفت :

ـ اول فکرمیکردم که اینکارنتیجهٔ خوبی‌داره ....اما فعلابرای‌بر گشتن‌اویك معجزه لازمه ....

صدای زنك تلفن او را مجبور کرد که حرفش را ببرد .

اریك سر جایش خشکش زده بود . سخنان مادر بزرگش نا گهان قلب کوچك او را ازغم و اندوه پر کرده . قلبی که باوجود همه چیز تا قبل ازآن صحبت امیدوار بود..

چطور ممکن بود بابا بر نگردد ؟ آنها بدون پدرشان چکار می‌توانستند بکنند ؟!

این چند ماهه بنظرآنها اینهمه طولانی‌آمده بود، وای به این که‌آنها تمام زندگی‌را بخواهند بدون او بگذرانند .

اما مادر بزرگ گفته بود :

... یك معجزه لازمه !

خود «اریك» هم بدرستی معنی این‌کلمه را نمیدانست ، بدین جهت به‌آشپزخانه رفت تا شاید ازماری، آشپز مادر بزرگش بپرسد. او مادرشان را بزرگ‌کرده بود وعلاقه‌زیادی به او و بچه‌هایش داشت.

ماری نشسته بود و داشت پرهای مرغی را می‌کندکه برای ناهار آماده‌کند .

روی پیش بند و کنار پاهایش توده‌ای از پر ریخته بود . ساعت دیواری بزرگی بالای سرش با ضربان یك نواختی صدا می‌کرد و آتش ملایمی دربخاری دیواری‌میسوخت.

«اریك» صندلی حصیری‌کوتاهی برداشت و پهلوی ماری نشست. ماری زن‌چاق‌ومسنی بودکه موهایش تماماً سفید شده بود و صورتش از بسکه‌کنار اجاق‌گذرانده بودهمیشه قرمز بنظر میرسید . لبخند محبت‌آمیزی به اریك زد و گفت :

ـ آمدی بمن‌کمك‌کنی ؟

ـ نه . من ازاینکارخوشم نمیاد.

د بعد بلافاصله اضافه‌کرد :

ـ یعنی من بلد نیستم .

مرغها هم بالاخره پرهایشان‌کنده شدوماری‌آنها راروی میز گذاشت. اریك با نگاه ترحم‌آمیزی‌آنها را تماشاکرد.

ـ توکه تمام پرها راکندی ، این بیچاره‌ها سردشون میشه ....

ـ نه جونم، مگه تو نمی‌دونی‌که اینا مردن .... مرده‌که هیچ حسی‌نداره .

اریك مدتی دور تا دورآشپزخانه را تماشاکرد . یادش‌آمدکه برای پرسیدن چیزی بآنجاآمده بود . مدتی مکث‌کرد وبعد درحالیکه سعی میکـرد جمله‌اش را ببهترین وجهی اداکند پرسید :

ـ ماری ، تو میدونی معجزه یعنی چی ؟

ـ معجزه ؟ .. چرا ازمن میپرسی ...

مامانت حتماً بهتر میدونه .... برو از او بپرس .

ـ نمیخوام از مامانم بپرسم.

وبرای اینکه نگاهش به نگاه کنجکاو ماری نیفتد ازروی صندلیش بلند شد و به جمع کردن پرمرغها پرداخت.

ـ من میخوام بدونم که ... !

این مرتبه لحن محکم او ماری را متعجب کرد .

ازخودش پرسید :

«چه چیزی در مغز کوچك این پسر بچه میگذرد ؟»

سرش را تکان داد .... دلش نمیخواست این پسر کوچك ومهربان را اینقدر معطل کند.

گفت :

ـ معجزه چیزیه که هیچکس بجز خدا نمیتونه بکنه ...

«اریك» باقیافهٔ پکری بسوی او برگشت و با لحن لرزانی گفت :

ـ پس ... پس خیلی سخته ؟ ...

ماری سرش را به علامت تصدیق تکان داد .

اریك دو بارهٔ پرسید :

ـ تو تابحال دیدی؟

ـ آره ... چند دفعه :

مثلا پارسال که ژان، بچهٔ یکی ازرعیت‌ها ذات‌الریه گرفت همه گفتند خدا معجزه کرد که بچه خوب شد ... یا وقتی بابافرانسوا ازگاریش افتاد و هیچی نشد ، اینم باز معجزه بود ...

ـ دیگه چی ؟ ..

ـ دیگه ؟ چه میدونم ؟

مدتی فکر کرد و بعد گفت :

ـ و موقع جنگ هم چند دفعه معجزه اتفاق افتاد.... مردمیکه در زیر بمباران زنده ماندند . . . یا سربازانی که همه فکر میکردند مرده‌اند و یك روز همه بخانه هایشان برگشتند.

ـ برگشتند ؟

ـ آره .

ناگهان ماری نگاهش کرد و فهمید .

همه چیز بخوبی از قیافه او پیدا بود .

ماری فهمید مقصود «اریك» چه‌جورمعجزه‌ای است واین‌بار با صبر وحوصله گفت:

ـ آره ... تمامشان برگشتند، برای اینکه خدا خواست معجزه کند.

ـ آدم باید چکار کنه‌که خدا معجزه کنه ؟

ـ باید عاقل و مطیع باشه ...

پسر بچه مدتی خیره او را نگاه کرد .

مثل این‌که خیال داشت همه چیز را برای این زن مهربان تعریف کند ، اما ....
مکث کرد و بدون این‌که‌کلمه‌ای دیگر بگوید ازآشپزخانه بیرون رفت . ماری دنبال اورفت و شنید که او زمزمه میکند :

ـ «عاقل و مطیع ... عاقل و مطیع ..»

آشپز سرش را با تأسف تکان داد و دو باره مشغول‌کارش شد .

ازآنروزبود که هرشب «اریك» قبل ازاین که بخوابد دعای‌کوتاهی میخواند که‌در آن میگفت :

ـ خدای مهربون، من‌قول میدم که عاقل ومطیع باشم.. یك معجزه‌ای بکنید که پدرم برگرده .

با وجود این تاآنروز برفی هیچ معجزه‌ای بوقوع نپیوسته بود .

***

بعد از تعطیلات «اریك» دوباره به مدرسه رفت . اما این بار بدون ذوق و هیجان . هرشب تکالیف مدرسه بنظرش طولانی‌تر و سنگین‌تر میآمد برای این‌که دیگرپدرش نبود که باوکمك کند ...

و بدین ترتیب زمستان فرارسید ، زمستان و برف. اریك وکاترین بدون این‌که‌تکان بخورند صورتشان را به شیشه چسبانده بودند و ریزش برف را تماشا میکردند.. شب‌کم کم آغازمیشد.

روی لانه سگشان «دیك» برف ضخیمی نشسته بود وآنرا سفید بنظر می‌آورد ...

مردمی‌که در خیابان میگذشتند یقه‌های پالتوهایشان را بالازده وسرشان را خم‌کرده بودند و با سرعت در زیر برف سنگینی راه میرفتند . ناگهان بچه‌ها بنظرشان‌آمدکـه قیافهٔ ناشناسی دم درخانه‌آنها توقف‌کرد . بعد باکلیدی در خانهٔ‌آنها راگشود . «دیك» با وجود برف شدید بسرعت از لانـه‌اش بیرون‌آمد و مثل اینکه‌آدم‌آشنائی را دیده باشد ، گـوشهایش

برافراشته شد و صدای مخصوصی مثل زوزهٔ خوشحالی نمود ... هیکل ناشناس از در وارد شد و سگ باشادی فراوانی شروع به جست و خیز کرد . دست ناشناس سر«دیك» رانوازش میکرد ... کنار پنجره «اریك» ناگهان بازوی خواهرش را گرفت و فشرد ... بـه سختی فشرد . دلش میخواست یك اسمی ، یك کلمه‌ای بگوید اما نمیتوانست . مرد ناشناسی که به نظر «اریك» از همه کس آشناتر بود درآپارتمان را هم بازکـرد . درسالن نشیمن ، درست سالن زیری اطاق بچه‌ها ، صداهائی شنیده شد : صدای پای مادرشان که بسمت در میرفت . اریك از جایش بلند شد و بعجله خودش را روی پله‌ها رساند . ازآنجا درروشنائی چراغ قیافهٔ کسی راکه این همه آرزوی دیدنش را داشت به خوبی دیـد . او دم در ایستاده بود .

قیافهٔ لاغر و پریده رنگی داشت و درست روبرویش را نگاه میکرد ... روبروی او مادرشان بودکه قیافه او هم پریده رنگ بود و از شدت هیجان اصلا نمی‌توانست حرفی بزند . نمیتوانست باورکند ...

«اریك» خواهرش راکنار زد و در حالی‌که ازشدت خوشحالی گریه‌اش گرفته بود از پله‌ها سرازیر شد و فریاد زد :

ـ معجزه .... معجزه .... معجزه بابا جون، من‌حتماً میدونستم‌که خداهم معجزه میکنه ...

وآن کسی که «اریك» این همه انتظارش راکشیده بود ، بازوانش را از هم بازکـرد که هرچه محکم‌تر پسرش‌را درآغوش‌بگیرد، بدون‌این که بپرسد مقصودش‌ازمعجزه چیست...

«نیلوفر»

پیامی به پدرم

پدر ! امروز جای خالی ترا در تمام گوشه و کنار منزل حس کردم و بی‌اختیار به یادت گریستم .

پدر ! همهٔ ما در خانه بدنبال جملهٔ گرمی میگردیم که بیکدیگر بگوئیم تا شاید غمی را که از دوری تو در قلبهایمان نشسته است فراموش کنیم .

پدر ! وجدان تو هرگز آسوده نخواهد شد چون مسلماً میدانی که وظیفه‌ای را که تو بگردن داشتی هیچکس جز تو نخواهد توانست به انجام برساند .

پدر ! از تو میپرسم : چرا باید فرزندان تو ، فرزندانی که خدا سایهٔ ترا برسرشان گذاشته ، غم بی پدری در چهره‌هایشان موج بزند ؟

پدر ! از تو میپرسم: چرا مادر ما که‌خود میدانی فداکارترین و با گذشت‌ترین مادری است که دیده‌ای ــ نباید از داشتن همسری مهربان و وفادار بخود ببالد ؟

پدر ! بیا و کمی‌فکر کن... فکر کن که فرزندانی که بدنیا آورده‌ای متعلق بتوهستند و تو باید پایه‌های سرنوشت آنان را پی‌ریزی کنی. کمی از دنیای فردی ومادی خود قدم بیرون بگذار و دقت کن، آیا راه درستی درپیش گرفته‌ای ؟

پدر ! سوگند بشرف انسانیت که ما عمیقاً ترا دوست داریم .

پدرم! فرزندان تومنتظر هستند که توقدم کوچکی بسوی‌آنها برداری تاآنها با گام‌ـ هائی بلند خود را در آغوش تو بیندازند و گریهٔ شوق را سر دهند .

بله ، باید قدم اول را تو برداری پدر! و ما منتظریم که با بازگشت خود گرمی و حیات را بمحیط بیروح خانهٔ ما برگردانی .

نامهٔ یك دختر

از: مهین ـ د

پدرم، بسوی ما بازگرد

وجود تو چون درخت کهنسالی است که ما
نونهالان میتوانیم در سایه‌اش بیاسائیم.

پدرجان، چند سال است که توما را ترك کرده‌ای. من نمیدانم اکنون کجائی‌وچگونه زندگی میکنی.

امروز پس از چند سال پنهان از مادرم بیاد تو اشکها ریختم.

من نفهمیدم چه شدکه تو ما را یکباره ترك گفتی. آنزمان من هنوز کودك بودم و درست بد وخوب‌را نمی‌فهمیدم. اما اکنون بزرگ شده‌ام. آنروزگاران نمیفهمیدم که بدون پدر زیستن چقدر برای دختر، سخت و ناگوار است. سرگرم بازی بودم و از دنیا بی‌خبر. ولی امروز آگاه شده‌ام که پدر چقدر ارزش‌دارد و مادر بتنهائی نمی‌تواند سعادت دختر را تامین کند.

پدرم! ترا بخدا دیگر بسوی ما بازگرد. اکنون دیگر دانسته‌ام که تو بیگناهی. دانسته‌ام که مادرم‌سبب بدبختی ما شده است. آنقدر با تو نامهربانی کرد تا از خانه‌وزندگی دلسرد شدی و نومید و اندوهگین همسر و فرزندانت را ترك کردی و رفتی. مادرم بسبب نادانی و غفلت و بی‌خبری و هوس و خودخواهی و حرف این و آن و هزار چیز بیهوده‌و خانمان برانداز دیگر سعادت ما را قربانی کرد.

آتشی بخرمن هستی ما زد. ما کودکان بیگناه چون هزاران کودك بی خبر از همه جا با خوشی در کانون سعادت خانواده‌ای مبزیستیم. هر شب پدر بما محبت می‌کرد، گاه ما را از شیطانی کردن‌ها و اذیت‌های روزانه سرزنش و زمانی از اینکه خوب و سر براه بودیم تمجید می‌کرد.

پدرم ، بسوی ما بازگرد

راستی چه روزگار خوشی داشتیم. افسوس! نمیدانم چه اختلاف وچه حادثه‌ای‌موجب شدکه مادرم بدون فکر و تأمل‌تیشه بریشهٔ‌آسایش خانوادگی زد وترا آزرده وملول‌ساخت. هر روز میان شما گفتگو و مشاجره و نزاع بود . مادرم میخواست از تو طلاق بگیرد وتو بخاطر سعادت ما‌با این عمل موافق نبودی تومارا دوست میداشتی ونمیخواستی چون‌مردان هوسباز و بیخیال ما را ترك کنی و از مادرمان جدا شوی و زن دیگر بگیری و پی خوشی بروی . سالها گذشت . تو سرانجام خسته و سرگردان خانه و زندگی و همسر و فرزند را ترك کردی و رفتی .

اکنون مدتی است‌که ما از تو خبر نداریم . کاش بار دیگر سوی ما باز میگشتی و زندگانی خوش‌گذشته را از سر میگرفتیم .

مادرم دیگر مانند آنروزها نیست. بعد از رفتن تو و نامه‌ای‌که برای‌آخرین‌بار باو نوشتی خیلی گریه‌کرد . هنوز بعد از چند سال جملهٔ آخر نامه‌ات یادم است : «من‌میروم‌و تو همیشه در شکنجه وعذاب وجدان‌خواهی بود. » مادرم بقدری پشیمان است‌که هیچ‌بوصف نمیآید : دیروز یکی ازکوچولوها باو گفت: «مادرجان آخر پدر ماکجا است؟ چرانمیآید مسافرت او چقدر طول میکشد؟» اوه پدرجان بخوبی دیدم‌که مادرم سراپایش بلزره‌درآمد و اشك در چشمانش حیران گردید .

او را در آغوش‌گرفت وبوسید ، موهایش را نوازش داد و گفت : «طفلکم غصه‌نخور. روزی پدرت میآید و برای تو اسباب بـازی‌های قشنگ و شیرینی و آب نبات میآورد . » پدرجان ترا بخدا بس است !... دیگر اختلاف و قهر و نزاع بس است .

بیا تا همه زندگی خوشی را آغازکنیم. بیا با مادرمان‌آشتی‌کن . باز ما را بامحبت و مهربانی پند و اندرز بده ، وقتی خطاکردیم بماتندی‌کن. برای خشم و تندی و سرزنش توهم دل ما تنگ شده است. همان تندیهای بموقع تو است‌که اگر قدربدانیم مایهٔ‌سرفرازی و تربیت ما خواهد شد . چقدر نادان و بیخردند فرزندانی‌که ارزش خشم و تندیهای پـدر و پند و اندرز پدران خود را نمیدانند . آگاه نیستند که این تندیها و پندهای خردمندانه و بجای پدر چقدر در تربیت‌کودك اثردارد. چقدر درجلوگیری از لغزش وخطا مؤثراست. کاش همه فرزندان میدانستند که بدون پدری فهمیده و دلسوز زندگـی چقدر تیره و تـار است !...

کاش پدران و مادران میدانستندکه چقدر اختلاف و نزاع و عدم توافق و سازش‌آنان موجب تیره‌بختی جگرگوشه‌های ایشان خواهد شد ! کاش میدانستندکه اگر کمی ازخودـ پرستی وتوقع وکینه‌توزی و انتقام و مشاجره وگفتگوهای بیهوده و اختلافات‌کوچك دوری گزینند و بخاطر آسایش‌کودکان و سعادت خانوادگی فداکاری نشان دهند بآیندهٔ فرزندان

دلبند خویش خدمت کرده‌اند .

پدرجان ما همه بتو احتیاج داریم ، وجود تو چون درخت کهن سالی‌است . که ما نونهالان می‌توانیم زیر سایه‌اش بیاسائیم .

اگر پدر و مادر بوظیفهٔ خویش عمل کنند و دست بدست هم دهند و هوسها و توقعات بیهوده و اختلافات را کنار گذارند وفکر سعادت و تربیت فرزندان خویش باشند و پرورش کودکان را بدتر از همه چیز بدانند ، و هدف بزرگ خود را تربیت افراد مفید و شایسته برای اجتماع تعیین کنند زندگی چون بهشت زیبا و دوست داشتنی خواهد شد .

پدرجان بیا دیگر، بس است . بیا دست ما را بگیر تا از کهسارزندگی باکمك دست توانا و تجربه‌های گرانبهایت بالا رویم و بقلهٔ سعادت برسیم و فرزندان شایسته‌ای برای پدر و مادر و افراد لایق و برگزیده‌ای برای اجتماع باشیم .

پدرجان ، بدختر بزرگ وبچه‌های کوچکت رحم کن، بیش از این در برابر زندگی مبهم و آیندهٔ تاریك ما را تنها مگذار . بیا .... بیا و دست نوازش بر سر و روی ما بکش. بیا واز خطاهای مادرمان درگذر ... بیا و با قدوم خود قلب ما را شادکن ... آیامیدانی که بازگشت تو بکانون خانواده تا چه حد در سرنوشت آیندهٔ ما مؤثر خواهد بود وتا چه حد درسرنوشت‌آینده ما مؤثر خواهد بود وتا چه حد برای ما مایهٔ سرور و نشاط وسعادت خواهد شد ؟

پدر ، همه در انتظارت هستیم ، بسوی ما بازگرد ...

اکنون من این تقاضا را فقط بخاطر خودم نمی‌کنم ، زیرا از مرحلهٔ کودکی گذشته و بعد از تحمل ناملایمات بسیاری که بیشتر آنها در نتیجهٔ جدائی تو و مادرم بوده است ، حالا قدم‌بسنین رشد گذاشته‌ام وخواه، ناخواه تا حدی بازندگی بی‌شوق ولذت خو گرفته‌ام، اما بچه‌های دیگر که سایهٔ پدر را در بالای سر خود نمی‌بینند ، مثل من رنج خواهند برد و مثل من کسل و افسرده خواهند شد و در عنفوان شباب از هر گونه شور و نشاط و لذت که لازمهٔ جوانی است ، محروم خواهند بود و این بزرگترین جنایت است .

از : معصومه آریافر

بازگشت پدر

خسته و گرسنه از اداره برمی‌گشت . فکر اینکه هیچکس در خانه انتظارش را نمی‌کشید دلش‌را میفشرد. سرراهش غذای‌آماده‌ای خرید وبطرف خانه‌اش رفت . وقتی در راگشود سکوت خانه بر وجودش سنگینی کرد و اندیشید :

ـ اگر بچه‌هایم اینجا بودند الان به‌پیشوازم میدویدند واز سر و کولم بالا میرفتند... آه ، چه سعادتی که خود را از آن محروم ساختم ! اکنون آنها باید خیلی بزرگ شده باشند ...

ناگهان پاکتی که پای پله‌ها افتاده بود توجهش را جلب‌کرد . آنرا برداشت . پاکت قطوری بود و خط روی آن بنظرش خیلی آشنا میآمد . با عجله باتاق دوید و قبل از اینکه بفکر غذاخوردن بیفتد روی تخت افتاد وسرپاکت راگشود. نامه‌ای بود درچندصفحه و چنین شروع شده بود :

«من این نامه را بتو مینویسم. بتو که خوشی وشادکامی خود رااز تو داشتم وحرمان و اندوه امروزم نیز از تست . بتو که مرا چون گلی پژمرده بدور انداختی . بتو کـه همهٔ زندگیم رافدایت کردم وآنچه عشق ومحبت خداوند در قلبم نهاده بود بیدریغ بپایت ریختم.

من این نامه را بتو می‌نویسم . بتو که ازکیش و آئینم بخاطرت دست‌کشیدم و لعن و نفریـن خانواده و همکیشان را بجان خریدم تا در کنارت باشم . از همـه چیز گذشتم تا از تو نگذرم و همه را از دست دادم تا ترا داشته باشم .

شوهرم ، من این نامه را بتو می‌نویسم . می‌خواهم گذشته را جلو چشمانت زنده‌کنم تا بدرستی از آنچه بر من‌آمده‌آگاه باشی و بفهمی‌که با من چه‌کرده‌ای وبدانی‌که‌اکنون از تو چه میخواهم ...

***

در یکی از روزهای گرم تابستانی‌که هوا داغ و سوزان بود من از دوختن‌لباسی کـه

پارچه‌اش را مادرم بمناسبت شانزدهمین سال تولدم بمن هدیه‌کرده بود فارغ شدم و آن را بتن‌کردم و از خانه بیرون‌آمدم . پیراهن بسیار خوشدوختی شده بود ولی توی‌کوچه‌چندتا از پسرهای بیکاره دنبالم افتادند و هر چه متلك توی چنته داشتند نثار من‌کردنـد . یکی میگفت : «رنگ چشمهایش با رنگ گلهای لباسش یکی است. چه خوش سلیقه ! » دیگری میگفت : «چه تپل مپل ، ولی حیف‌که نصف قدش زیر زمینه !» یکی دیگر پارا فراترنهاده درست رو در روی من ایستاد و گفت :

ـ دختر خانم ، راستش رابگو، آنموقع‌که قد و بالا تقسیم می‌کردند توکجابودی؟

من از دست آنها کلافه شده بودم ونمیدانستم چکارکنم‌که تو سررسیدی و مرا ازآن مخمصه نجات دادی ... واین اولین دیدار ما بود . بعد از آن چند بار دیگر هم ترادیدم و فهمیدم‌که هم محله هستیم .

هر بارکه ترا میدیدم یادآنروز میافتادم‌که توخود را بخاطر من بدردسر انداختی و با آن افراد بیکاره گلاویز شدی وآنوقت در قلب خود نسبت بتو احساس احترم ودوستی عجیبی میکردم. کم‌کم این احترام و دوستی تبدیل بمحبت و بالاتر از آن تبدیل بیك‌عشق عمیق و واقعی شد .

بعدها تعریف‌کردی‌که توهم حالی چون من داشته‌ای . نمیدانم چطور جرأت‌کردیم با هم صحبت‌کنیم و یادم نیست‌که اولین گفتگویمان چه بود . همین قدر می‌دانم روزی‌رسید که هر دو دریافتیم جدائیمان غیر ممکن است ولی موانع زیادی در راه ازدواج من و تـو وجود داشت . اول اینکه تو محصل بودی وکم سن و سال و هیچ منبع درآمدی نداشتی. دوم اینکه من ارمنی بودم و خانواده‌ام در دین خود سخت متعصب بودند . مدتی بلاتکلیف بودیم ولی‌سرانجام یکروز توبمن‌گفتی‌که بین من و دینت یکی را انتخاب‌کنم ... و مـن ترا انتخاب کـردم . شاید تـو هنوز هم ندانی‌کـه دست‌کشیدن از دین و آئین آبا و اجدادی چقدر مشکل است ولی من بخاطر تو اینکار راکردم و بدین تو در آمدم . پـدر و مادرم مرا طردکردند . جامعهٔ ارامنه مرا ملعون خواند و همهٔ خانواده‌ام علیه من وتو تحریك‌شدند اما ما در میان اینهمه دردسر با هم ازدواج‌کردیم. خانوادهٔ تو هم مرادوست نداشتند و بچشم یك بیگانه بمن می‌نگریستند ولی تو با من بودی و من بهیچکس دیگری نیاز نداشتم . تو تحصیل می‌کردی و درآمدی نداشتی ، پدر و مادرت هم از دادن پول‌بتو خودداری میکردند ولی من‌که از چهارده سالگی بخیاطی پرداخته بودم وبفوت و فن‌این کار آشنا بودم فوراً بکار پرداختم و با پولی‌که از این راه بدست میآوردم زنـدگیمان را تأمین میکردیم .

اولین کودکمان را در یك بیمارستان دولتی بدنیا آوردم . پسری شاداب و قشنگ

بود درست بشکل تو، فقط چشمهایش مانند چشمهای من سبز بود. روزیکه از بیمارستان برمیگشتیم بمن میگفتی که انشاءالله فرزند دوممان را در یك بیمارستان خصوصی، در اتاقی غرق در گل بدنیا خواهی آورد وبدین ترتیب از من عذرخواهی میکردی ولی من تا وقتی در کنار تو بودم نه درد را حس می‌کردم و نه فقر را ...

وقتی پسرمان دوساله شد تو شغل آبرومندی گرفتی ولی بعد ما را بیك شهر گرمسیر و بد آب و هوا منتقل کردند. در آنجا تو همیشه مریض بودی. هوای آنجا با تو نمی‌ساخت. سرانجام از طرف اداره‌ایکه در آن خدمت میکردی ترا در یك آسایشگاه بستری کردند. تو مسلول شده بودی. من دیگر بهیچ چیز جز بازگشت سلامت توفکر نمیکردم. دوباره بخیاطی پرداختم. درآمد من و حقوق توبزحمت مخارج مداوای ترا تأمین میکرد ولی من گله‌ای نداشتم و امیدوار بودم بزودی تو سالم بخانه برمیگردی و همه چیز درست میشود. البته تو بعد از یکسال سالم بخانه برگشتی ولی سعادت من بآشیانه‌ام برنگشت. تو دیگر مثل سابق با من مهربان نبودی. دائما بهانه‌جوئی میکردی ومرا آزار میدادی. وقتی علت راپرسیدم بدون هیچ شرمی اعتراف کردی که عاشق یکی از پرستاران آسایشگاه شده‌ای و او هم بتو دل سپرده است.

من برای اینکه ترا دوباره بخودم و فرزندمان علاقمند سازم چه‌کارها که نکردم ولی فایده‌ای نبخشید و وقتیکه دومین فرزندمان را حامله بودم تو ما را ترك کردی و با آن دخترك پرستار ازدواج نمودی. من در آنموقع از همه جا رانده شده بودم. خانواده‌ام مرا نفرین میکردند، دوستان و آشنایان همکیشم از من بریده بودند و خانوادهٔ تو بامن بیگانه بودند. تنها بودم و یکدنیا غم و اندوه ... پولیکه تو برایم میفرستادی خیلی کم بود وکفاف مخارج ما را نمیداد ومنهم بعلت بارداری بیش ازچهار پنج ساعت در روز نمی‌توانستم کارکنم. در آن شبها و روزهای سیاه هر وقت بیاد تو می‌افتادم جرقه‌ای از امید در دلم می‌درخشید وفکر میکردم که تو بالاخره پشیمان شده، پیش مابرمیگردی ولی‌دومین فرزندمان هم بدنیاآمد بدون اینکه این امیدواری من تحقق پیداکند... وبرخلاف وعده‌ای که بمن داده بودی، این فرزندم را هم در یك زایشگاه دولتی بدنیا آوردم.

بعد از بازگشت از بیمارستان با همهٔ ضعف و ناتوانیم تصمیم‌گرفتم باکار بیشتر خود را ازچنگال فقر و درماندگی نجات دهم. تزریقات یادگرفتم و دریك بیمارستان استخدام شدم. صبحها آنجا بودم، عصرها در مطب یك دکتر کار میکردم و شبها در خانه خیاطی میکردم و باین ترتیب توانستم وضع مرتبی بزندگیم بدهم.

الان هفت سال از جدائی من و تو میگذرد. زندگی راحتی دارم و بچه‌هایت در رفاه و آسایش درس می‌خوانند. تنهاکسری زندگی آنها وجود یك پدر مهربان است.

شنیده‌ام که با زنت نساخته‌ای و اورا هم مانند من‌رها کرده‌ای . خوشبختانه اوبچه‌ای از تو ندارد. بنابراین من حق دارم هنوز هم ترا متعلق بخود وبچه‌هایم بدانم .

من اکنون روزها و شبها بامید بازگشت تو چشم بدر دوخته‌ام و ببچه‌های قشنگمان قول داده‌ام که تو امسال برمیگردی . ببچه‌ها گفته‌ام تو بمسافرت رفته بودی و شب عید برمیگردی . بـه آنها گفته‌ام که‌خداونـد پدرشان را شب عید بعنوان عیدی بـه آنها باز خواهد گردانید .

حالا ، محبوب من ، بگو آیا خداوند امسال بمن و بچه‌هایمان عیدی خواهد داد و من هنورچشم براه این عنایت خداوندی باشم ... **همسر وفادارت .**

ساعتی بعد مردی بـا دستهای پر از هدیه و قلبی سرشار از امید و عشق زنگ در خانـه‌ای را بصدا در آورد در حالیکه از فکر اینکه بچه‌هایش با چه شور و هیجانی خود را بآغوش او خـواهند افکند اشك شوق و شادی در چشمانش حلقه میزد .

پدری‌پیش زن‌وفادار وبچه‌های عزیزش برمیگشت .

عباس فرات

درخت تناور پدر

شنیدم ز گوینده ئی راستگو
که دلرا بود اعتمادی بر او

درختی ثمر بخش در خانه ئی
ببرگ و نوا بود افسانه ئی

همه شاخه‌هایش پر از بار بود
سعادت بدو روز و شب یار بود

سپر بود در پیش تیغ تموز
بر و سایه‌اش بود بس دلفروز

وزیدی چو بر شاخه‌هایش نسیم
شدی از دمی زنده عظم رمیم

برش تازه بود ار چه بودی کهن
ازو کامجو دمبدم مرد و زن

بدو بود چشم صغیر و کبیر
نگشتی ز دیدار او دیده سیر

جوانی سیه روز از راه جهل
که بد غرقه در بحر جانکاه جهل

شبی شاخهٔ آنشجر را شکست
ز نعمت دری بر رخ خویش بست

یکی گفت: بیچاره، برخود مبند
در سود و نشنید آن خود پسند

کند هر چه جاهل باین و بآن
نباشد بجان کسان جز زیان

***

بود آن درخت تناور پدر
که سویش بود خاندان را نظر

بکین پدر گر ببندد کمر
پسر، کاهد از میوهٔ آن شجر

بخود میکند بد چو با او کند
پس آن به‌که رفتار نیکو کند

فرات این سخن گرچه شد مختصر
مفصل بمعنای او در نگر

از : نادر وزین‌پور

غم پدر در عید نوروز

حسنعلی که یکسال پیش دراثر خرده‌گیری برئیس خود بیکار و بیچاره شده بود ابتدا چنان می‌پنداشت که بزودی کاری یافته معاش خانواده راتأمین خواهدکرد. اماروزها بهفته‌ها و ماهها رسید واو که از نعمت علم هم بی‌بهره نبود نتوانست کاری برای خود پیدا کند.

وی ازکودکی از همان زمان که پدرش درگذشته بود، با چهرهٔ غمها و رنجها آشنا شده بود ودردفتر زندگیش جز یأس و حرمان چیز دیگری ثبت نگردیده بود.

هرگاه بگذشته پراز ملال و محنت نظرمیکرد، جز تاری و تیرگی چیزی نمیدید و وقتی بآینده مبهم خود میاندیشید، از مشاهدهٔ ابرهای سیاهی که افق آنرا پوشانده بود در اندوهی عمیق فرومیرفت.

او جوانی ۲۹ ساله و دارای زن ودو فرزند بود. در مدت بیکاری ابتدا با مختصر پس‌اندازی که داشت و پس‌ازآن بافروش اثاثه خانه و زینت‌آلات همسرش گذران کرده بود، اما ازدوماه پیش دیگر دستش از همه‌جا کوتاه گشته و حتی یارای‌آن نداشت که از دوستانش برای بار دوم‌وام بگیرد.

گاه‌آرزوی مرگ میکرد. اما اویك پدربودواز بیادآوردن سرنوشت شوم فرزندان دلبندش اندامش بلرزه درمیآمد وآنگاه‌آرزوی تلخ خودرا بکناری میگذاشت.

کودکان خردسالش از یکماه پیش بمناسبت فرارسیدن عید مانند سایر اطفال کوچه از اوکفش و لباس نو خواسته بودند ولی وی با وجود تلاشهای بسیار نتوانسته بودآرزوی شیرین آنها را برآورد.

هر شب که پابخانه می‌گذاشت چشمان نگران فرزندان به دست اوکه هیچگاه لباس وکفشی همراه نمیآورد دوخته میشد، اما وی بسختی تبسم کرده با مطالب دیگر آنها را سرگرم میکرد وآنقدر قصهٔ شیرین میگفت تا خوابشان میبرد.

روزها گذشت و اوبا وجود اصرار و حتی اعتراض فرزندان، شب عیدهم درمانده و

پریشان، بادست خالی بخانه رفت و با حسرت وتلخکامی به بچه‌ها گفت‌که هنوز دو روز به عید باقی‌مانده وآنان را فریب داد تاباآسودگی بخواب رفتند.

بامداد روز عید پس‌از ساعتها بیداری و خستگی، با روحی‌مرده وقلبی پژمرده بستر خواب را ترك گفت . ابتدا مدتی در یك گوشه نشست وغرق اندیشه شد ولی بعد مانند این که فکر خوبی بمغزش راه یافته باشد تبسم تلخ وشیرینی درگوشه لبانش ظاهرشد، برخاست لباسش را پـوشید و با موهای نیمه ژولیده ، برای گرفتن مبلغی پول ازکسی کـه آخرین امید او بود ازخانه خارج شد .کوچه‌ها را بسرعت طی‌کرد تا بدر خانۀ آن آشنا رسید. اما پاسخ شنیدکه او بمسافرت رفته است .

بازهم این‌طرف وآنطرف رفت. حتی‌حاضرشد بهرکاری‌که پیش بیاید دست زند اما‌او در مدرسه درس زندگی نخوانده بود و باآن لباس نسبتاً آبرومندی هم‌که بتن داشت نمیشد بکاری‌که‌آنهمه دغدغه خاطر را ازاو دورکند اقدام نماید .

آن لباسها مخصوص پشت‌میز اداره بود !

تلاش او بجائی نرسید. تا اینکه متوجه شد نیمساعت از ظهر میگذرد وآنگاه بدون تهیۀ نان وآبی درحالیکه هنوز تاآنموقع حتی صبحانه صرف نکرده بود عازم‌خانه‌گردید.

ازجلودکان بقالی‌که ازوی مبلغ زیادی طلب‌داشت بطوریکه اورانبیند، بسرعت گذشت اما همانطورکه بخانه نزدیك میشد ، قلبش میفشرد زیرا در روز اول عیدگذشته از این‌که نقل یا مقداری‌آب نبات باخود نیاورده بود ازتهیۀ غذای ظهرهم عاجز گشته بود .

چند لحظه فکرکرد ،آنگاه دو قدم دیگرجلوتر رفت و درخانه‌را زد ، اما مثل این که دستش را بکام اژدهائی فروبرده باشد ، دچار وحشت شدیدی‌گشت وبدنش بلرزه‌درآمد وآنگاه باحالی پریشان درحالیکه صدای پای‌همسرش را میشنیدکه برای بازکـردن دراز پله‌ها پائین میآمد ، درنگ را جایز ندانسته شروع بفرارکرد و درخم‌کوچه ازنظر ناپدید گردید .

زن دررا بازکرد، اماچون‌کسی را درکوچه ندید دوباره‌آنرا با تعجب بست .

حسنعلی مدتی بی‌اختیاردوید‌آنقدر دویدکـه بدنش غرق عرق شد و پایش ازحرکت بازماند .آنوقت ایستاد، بدیوارتکیه‌زد وآهسته‌آهسته در همانجا بزمین نشست . با دستمال عرق پیشانی را پاك‌کرد ، چند لحظه چشمانش را فروبست تاقدری بیاساید، بعد مثل اینکه بیاد خانواده‌اش افتاده باشد ، با تشویش و نگرانی چشمانش راگشود ، قـدری با وحشت باین طرف وآنطرف نگاه‌کرد و بعد باصدای‌گرفته ولرزان‌آهسته‌گفت : نسرین‌دوماه‌است که از پیراهن دخترهمسایه میخواهد . پرویز هروقت مرا میبیند‌کفش‌وجعبه‌مداد رنگی‌طلب میکند . خدایا چکنم ... ؟

آنگاه از جا برخاست، چندقدم بی‌اختیار دوید، باز ایستاد وشروع به قهقهه کرد. با صدای بلند میخندید و با الفاظی مقطع میگفت :

آهای ... کفش، مدادرنگی. مدادرنگی. ومردمی که درآنجا ازسرو صدای یك مرد ناشناس جمع شده بودند باتعجب بهم نگاه میکردند و زیرلب چیزی میگفتند .

***

سه روز بعد پاسبانی ، مرد جوانی راکه درخیابان بدون اراده راه میرفت و سخنان پریشان میگفت و عده‌ای ازافراد ولگرد وکودکان باوسنگ میزدند و مسخره‌اش می‌کردند بکلانتری و ازآنجا به تیمارستان برد زیرا وی دچارجنون سختی شده بود وتصورنمیرفت باین زودیها معالجه‌شود.

اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

رنج پدر فقیر در عیدنوروز

زاده از مادر حرمان پدری — مرغ نادیده قفس ، بسته پری
خنده چون زخم به نشترزده‌ای — باز نادیده ز درمان اثری
داشت درکنج خرابات جهان — کلبه‌ای گور صفت ، بسته دری
اندر آن خانهٔ در بسته ز فقر — کودکان ز جهان بی خبری
چون خلایق به نبی دوخته چشم — خواستهٔ معجز شق القمری
پدری غرقهٔ دریای بلا — بی‌ثمر چون صدف بی‌گهری
پدری مشت بسر خورده ز فقر — بدر از جیب نیاورده سری
پدری بر کف اخلاص بدهر — رنگ بر بسته ز خون جگری
پدری از همهٔ گلشن دهر — غیر افسوس نچیده ثمری
برگ بر پای ثمر ریخته بود — چون خزان یافته پر بر شجری
ز اول مهر بفکر شب عید — می نیاسود شبی تا سحری
غم فرزند و زن و جامه و قوت — گوهرش ریختی از چشم تری
مرد در مانده که با دست تهی — داشت چون گنج دل بار وری
گفت با خویش‌که از پول ناهار — به که آماده کنم سیم و زری
زانکه کس خورده نگیرد باری — شکم گرسنه بر کار گری
وه‌که در دست تهی دستان هست — هنر گرسنگی خوش هنری
دست لرزندهٔ بی قوت او — یافت نیرو ز امید دگری
گاه بر خاك سیه زد بیلی — گاه بر کندهٔ هیزم تبری
در نظر شادی طفلانش بود — آنکه بر خویش نکردی نظری
مهر وآبان ، شد و آذر بگذشت — عمر چون مرغ در آورد پری
دی و بهمن شد و اسفند گریخت — کرد نوروز بپا شور و شری
لاجرم یافت ته کیسهٔ خویش — اندکی پول ، پریشان پدری

رنج پدر فقیر در عیدنوروز

تازه پی‌برد که داده است بخویش ‌‌ ‌ بی سبب رنج هبا و هدری
وه که در موقع تحویل نبود ‌ شب آسودهٔ او را سحری
زن و فرزند بهنگام سحر ‌ می‌نچیدند از آن شاخ بری
پسرش گفت که بشنیدم دوش ‌ طعنه‌ها از لب هر رهگذری
که براین جامه زبس وصله زدی ‌ وصله از جامه نداند بشری
دوست زد طعنه به عریانی من ‌ دشمن افکند بجانم شرری
دخترش گریه کنان بر دل او ‌ زد یکی اخگر سوزنده تری
گفت در مدرسه دیروز مرا ‌ طعنه زد دخترك در بدری
دم مزن از پدرت زانکه تو نیز ‌ چون همه بی پدران بی پدری
شوری بخت تو را در همه عمر ‌ نکند چاره عسل یا شکری
من بیچاره چو تو بی پدرم ‌ تو ز من نیز فرو مانده تری
تازه پی بردم از آنروز که هست ‌ خطر بی پدری بد خطری
شادم امروز که بر سر دارم ‌ پدری ، سایهٔ بالای سری
گرمرا نیست بتن جامه چه باك ‌ کاین بود قسمت هر رنجبری
لاجرم دید در این لحظه پدر ‌ که از این لجه ندارد مفری
اشکش ازدیده فروریخت چوابر ‌ گهر افشاند بدامان بصری
بوسه بر چهرهٔ اطفال نهاد ‌ پی تودیع چو پا در سفری
گفت : رفتم که مهیا سازم ‌ بهر تان زندگی معتبری
جان بابا نخورید اینهمه غم ‌ زانکه دارم طلب از پیشه‌وری
کودکان را سخن مرد فقیر ‌ شد چنان مژدهٔ فتح و ظفری
آن یکی جامهٔ نو دید بخواب ‌ وین دگر پارهٔ لعل و گهری
شد پدر لاجرم از خانه برون ‌ همچنان از همه عالم بدری
رفت جائیکه شب تیره ندید ‌ دختر زاری و گریان پسری
رفت جائی که غنی با محتاج ‌ نیست معلوم بجاه و مقری
آگه از محنت معسر نشود ‌ آن که در عمر ندیده ضرری
نه‌عجب گر پدری ، دست ، تهی ‌ این چنین باز رهد از ثقری
«افتخارا» چه نکو گفتی باز ‌ قصهٔ بر پدری مفتخری

اقتباس: بانو الف . ج

وقتی که دون‌ژوآن «بابا» میشود!

من و «ژول» سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. آشنائی ما از دوران کودکی آغاز شده وبعدها بتدریج رشتۀاین دوستی استحکام بیشتری یافته وکم کم بصورت دو دوست‌جدائی ناپذیر در آمده‌ایم ... من بخوبی از جزئیات زندگی و طرز تفکر و عادات او اطلاع دارم و می‌توانم بگویم که در برخی موارد حتی بهتر از خودش او را میشناسم.

«ژول» روزگاری دراز یك مرد به تمام معنی آزاد بود. آزاد و سر گردان !. . . از ماندن در یك جا مخصوصاً برای مدتی طولانی وحشت داشت و بعد از آنکه چند ماهی در یك جا میماند ناگهان غیبش میزد بدون آنکه در بارۀ مقصد خود به‌دوستان یاآشنایانش چیزی گفته باشد. این غیبت‌ها گاهی یکسال طول می کشید و یك روز ناگهان سر و کلۀ ژول پیدا میشد، باز هم بی‌آنکه ازسفر دراز خود یادگاری همراه آورده باشد...

همیشه اتومبیلی‌کوچك وسریع سوار میشد. گاهی اوقات اتومبیلش چنان‌کوچك بود که خودش هم‌بزحمت پشت رل آن می‌نشست و درصندوقش فقط برای یك مسواك ویك‌پیژاما جا بود. جایگاه دست راست او وقتی که از منزل عزیمت میکرد همیشه خالی بود ولی‌چون به مقصد میرسید حتماً بغل دستش یك نفر نشسته بود و این یك نفر همیشه زن بود. بلکه نه یك زن بخصوص، زنی که در طول راه «ژول» بر حسب اتفاق با او برخورد کرده و آشنا شده بود و این زنها در هر حال یك صفت مشترك داشتند وآن رنگ گیسوانشان‌بود که همیشه مشگی یا قهوه‌ای بود... با این زن‌ها «ژول» به آپارتمان کوچکی که در بیرون شهر پاریس داشت میرفت. ساعتی در آنجا می‌ماند و باز می گشت و هیچ‌کس از این زنها حق نداشتند با او به پاریس برگردند و فکری که هرگز بخاطر «ژول» نمی گذشت این بود که روزی با یکی از این زنها یا بازنی‌غیر ازآنها ازدواج کند ... فکر زن‌وبچه‌دارشدن از چیزهائی بود که سراپای «ژول» را از وحشت به لرزه در می‌آورد ! ...راستی فراموش کردم بگویم که «ژول» نویسنده بود و این‌عقاید را بی پرده وصریح درنوشته‌هایش نیز داخل میکرد و این یکی از مواردی بود که من نسبت به‌آن بوی اعتراض میکردم.

اما «ژول» چنان درعقاید خود راسخ بود و پافشاری میکرد که اعتراضها و اندرزهای من و سایر دوستانش در او کوچکترین اثری نداشت.

بدین‌ترتیب «ژول» به‌چهل سالگی رسید ... درحالیکه همه سالهای عمرش پر از ماجراهای تازه بود. ماجراهائی که گاهی خروج ازآن برایش گران تمام میشد و تاچند هفته‌ای او را بحال مرد ماتمزده‌ای در می‌آورد. ولی «ژول» خیلی زود میتوانست غم و اندوه خود را با بخاطر آوردن این موضوع که خوشبختانه باز هم آزادی خود را حفظ کرده است از یاد ببرد.

من و «ژول» هر دو به‌شعر علاقه زیادی داشتیم و «ژول» در همه سفرهایش یك‌دیوان اشعار همراه خود میبرد اما فقط اشعاری که در وصف زنان مشکین مو سروده شده بود زیرا همانطور که گفتم او کوچکترین توجه و علاقه‌ای نسبت به زنان موبور نشان نمیداد وشاید اصلا این قبیل زنها رازن نمیدانست؟

بسیار اتفاق می‌افتاد که من و «ژول» چند ماه متوالی همدیگر را نمیدیدیم. دراین مدت تنها چیزی که ما را بهم مربوط میساخت‌کارت پستال‌هائی بود که «ژول» از نقطه‌ای که بدان سفر کرده بود برایم می‌فرستاد و من هم با کارت پستال به آن‌جواب میدادم.

***

باز مدتی بود «ژول» را ندیده بودم واز او خبری نداشتم تا اینکه یك روزکه برای نوشیدن یك فنجان شیرقهوه به کافه‌ای رفته بودم او را دیدم... البته این ملاقات ناگهانی برای من عجیب نبود. فقط آنچه موجب تعجبم شد این بود که این بار «ژول» با یك زن مو بور که پوستش در اثر تابش آفتاب «برنزه» شده بود همراه بود...

«ژول» بمن تعارف کرد سر میزآنها بنشینم و چون در همان موقع زن برخاست و برای تلفن‌کردن ازکافه خارج شد «ژول» روبمن کرد و گفت:

تعجب نکن! او هم اصلا مو بور نیست. موهایش قهوه‌ای رنگ است. دراثر تابش آفتاب این رنگ شده است.

چند روز بعد مجدداً او را دیدم. گفت که از ماندن در پاریس حوصله‌اش سررفته و خیال دارد مسافرت کوتاهی به جنوب فرانسه بکند. اتفاقاً من هم مدتی بود قصد چنین سفری را داشتم... قرارگذاشتیم در یك روز معین از پاریس حرکت کنیم و هرکدام زودتر به یکی از شهرهای بین راه رسیدیم در بهترین رستوران شهر منتظردیگری بمانیم.

در روز مقرر من به مقصد حرکت‌کردم و نزدیك ظهر بودکه به شهر موعود رسیدم وخیلی تعجب کردم که چطور «ژول» زودتر از من نرسیده است. «ژول» یکی از دیوانگان سرعت بود و وقتی پشت رل اتومبیل کوچك کورسی خود می‌نشست چنان حرکت می‌کرد

که گفتی، قصد شرکت در یك مسابقهٔ اتومبیل‌رانی دارد ... و با این وصف آن روز هنوز به مقصد نرسیده بود .

من به بهترین رستوران شهر رفتم و بشت میزی به انتظار نشستم . ساعتی بعد «ژول» نیز رسید اما نه با اتومبیل کوچك کورسی همیشگی ، بلکه با یك اتومبیل بزرگ آمریکائی و به اتفاق همان زن مو بوری که با او در پاریس دیده بودم . رنگ موهایش هنوز بور بود و این نشان میداد که هوای مه‌آلود پاریس هم نتوانسته است رنگ موی او را برگرداند و قهوه‌ای کند !

آن روز هم وقتی زن برای تلفن زدن از جا برخاست، «ژول» باهمان‌لحن عادی و بی‌اعتنای خود بمن گفت :

ـ این اتومبیل‌های آمریکائی واقعاً خیلی راحت است . نمیدانی چه صندوق‌های بزرگ و جاداری دارد وچندتا چمدان در آن جا میگیرد . تازه روی نیمکت عقب آن هم مقدار زیادی اسباب و اثاثه میشود گذشت .

البته همه این حرف‌های «ژول» با عقاید سابق او که من با همه آنها آشنائی کامل داشتم‌فوق‌العاده تفاوت داشت ولی من‌چیزی بروی خود نیاوردم وبعد از ناهار چون‌راهمان جدا میشد از همدیگر خداحافظی کردیم و هر یك به راه خود رفتیم ...

مدت زیادی از این مقدمه نگذشته بود که از جریان ازدواج «ژول» با همان زن مو بور اطلاع یافتم .

اندکی بعدخود «ژول» آخرین کتابش رابرایم فرستاد. کتابی که پربود از خاطرات شیرین روزهای بسیار خوش و سعادت آمیزی که باتفاق همان زن مو بور در یکی از جزایر کوچك دریای‌اژه گذرانده بود... چندی بعددر یکی‌از مجلات کثیرالانتشار داستان کوتاهی از او خواندم که قهرمان آن نیز یك زن مو بور سوئدی بود .

***

بزودی دست تقدیر مجدداً در پاریس من و «ژول» را مقابل هم قرار داد .

اما این بار «ژول» آن حالت بیقیدی و سهل‌انگاری سابق را ازدست داده و بصورت یك مرد گرفتار که بار مسئولیت سنگینی را بردوش خود حس کند بنظر میآمد ... کمر زن مو بور هم بطور محسوسی پهن تر شده بود ... در حالیکه زن تلفن می‌کرد «ژول» بمن گفت :

ـ شاید ظاهراً چیزی معلوم نباشد . ولی بزودی ما صاحب فرزندی خواهیم شد ... اگر می‌بینی من قدری گیج هستم بخاطر همین است .

خنده‌ای کردم و گفتم :

وقتی که دون‌ژوان «بابا» میشود!

فکر میکنم درآپارتمان کوچکی که تو برای دوران تجرد خود داشتی جایتان خیلی تنگ باشد.

سری تکان داد و گفت:

درست است .... جای ناراحتی است.

بعد از این حرف «ژول» به فکر عمیقی فرورفت و قیافهٔ ناراحت و نگرانی به خود گرفت. در حقیقت این اولین‌باری بود که او را با چنین حالی میدیدم. و بعد یك شب هنگامی که در یکی از خیابانهای محلهٔ «اتوال» میگذشتم چشمم به «ژول» افتادکه با یقهٔ باز و چشمان خسته و حالت پریشان در پیاده رو قدم می‌زد، و پشت سر هم سیگار می‌کشید.

جلو رفتم و حالش را پرسیدم.

معلوم شد قابله‌ای که در وضع حمل زنش نظارت میکند باوسفارش کرده است که‌قدری در هوای‌آزاد قدم بزند و هواخوری کند.

«ژول» همچنین در خصوص این واقعهٔ مهمی که در شرف بوقوع پیوستن بود صحبت میکرد و از طرز کلامش چنین برمیآمدکه خود را اولین مردی میداندکه درحال پدر شدن است و قبل ازآن هیچ‌زنی برای شوهرش بچه‌ای نیاورده‌است‌وفقط اوست‌که بایدچنین‌انتظار دردناك وکشنده‌ای را تحمل کند.

بعداز این درد دلها «ژول» چند لحظه ساکت ماند و سپس افزود:

بهرحال بزودی ما بچه‌دار خواهیم شد. اما این موضوع هیچ تغییر وضعی درجریان زندگی ما پیش نخواهدآورد. من برای‌کارم به تنهائی و سکوت احتیاج دارم و در این مدت نیز همیشه زنم‌کوشیده است‌که درمنزل چنین محیط‌کاری را برای من نیزحتماً بوجود بیاورد.

بعدازاین هم فقط اومسئولیت نگهداری ومراقبت ازبچه را بعهده خواهدگرفت. یعنی درحقیقت این نقش اصلی اودر زندگی است.

دراینجا «ژول» آهی‌کشید وادامه داد:

من‌حتم دارم‌که اولین فرزند مادخترخواهد بود ولی‌من‌تا دخترمان شانزده‌سالش‌تمام نشود کاری بکارش نخواهم داشت..

وقتی شانزده ساله شد اورا به رستوران «ماکسیم» میبرم تا سال تولدش راباهم‌جشن بگیریم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

درآن موقع ناراحت نمیشوی‌که مردم ببینند توچنین دختر بزرگی‌داری؟

سری تکان داد و گفت :

ابداً ... چون هیچکس چنین تصوری نخواهد کرد. حتی خود دخترم به‌سرپیشخدمت رستوران «ماکسیم» خواهد گفت که من پدرش نیستم . البته من‌هم مرتباً ورزش خواهم کرد تا جوانی و طراوت خودم را حفظ کنم بطوریکه همهٔ مردم تصور کنند که من عاشق اوهستم نه پدرش !

اما اگر بچه‌ات پسر بود ؟

دلیلی ندارد که بچه‌ام پسر باشد . تو ازکجا می گوئی که ممکن است ، بچه‌ام پسر باشد ؟

من چنین حرفی نمیزنم .

پنجاه درصد ممکن است پسر باشد پنجاه درصد دختر !

«ژول» چند لحظه بفکر فرورفت و بعد گفت :

خوب . درآن صورت اورا به‌یك پانسیون یا مدرسه شبانه روزی خواهم سپرد . خود من هم همیشه‌آرزویم این بودکه دریك مدرسه شبانروزی بمانم، اما پدرومادرم راضی‌نبودند واین موضوع همیشه موجب نارضائی ونومیدی من میشد.

چند روز بعد «ژول» برای شرکت در مراسم نامگذاری فرزندش مرا دعوت کرد . بچه‌اش همان طورکه‌آرزوکرده بود دختر بود ، با موهای قهوه‌ای و شکل وقیافه‌ای عین پدرش ...

***

دفعه بعدکه «ژول» را دیدم در تمام مدتی که باهم بودیم اویك نفس راجع‌به دخترش صحبت‌کرد. راجع به‌غذاخوردنش، راجع بخوابیدنش، راجع ببیداریش،راجع بگریه‌هایش راجع به..

بعد «ژول»آهی کشید و گفت :

هیچ نمی‌شود تصورکردکه یك بچه‌کوچولو می‌تواند ، تا این اندازه سرگرم‌کننده باشد ....

ولی البته هنوز خیلی باید صبرکرد تااو شانزده سالش تمام بشود و بتواند با من به رستوران «ماکسیم» بیاید ...

گریه و سروصدایش ناراحتت نمیکند؟

اوه، ابداً ... نمیدانی چه‌بچه ساکتی است...

بزودی «ژول» با زنش و بچه‌اش بهمان جزیرهٔ کـوچك دریای اژه سفرکردند و در همان‌جا نیز ماندنـی شدند . و ظاهـراً روز های خوش اقامت با زنش در آن جزیـره

وقتی که دون‌ژوان «بابا» میشود!

بقدری زیر دندان «ژول» مزه کرده بود که می‌خواست از هر فـرصتی برای تجدیدآن ایام استفاده کند.

همان سال برای گذراندن تعطیلات عید نوئل من هم به آن جزیره رفتم ... «ژول» به استقبالم به اسکله آمده بود و از روی عرشهٔ قایق موتوری بزرگی که مرا به‌جزیره میبرد او را در میان گروه استقبال کنندگان تشخیص دادم.

خیلی لاغرتر شده بود ورنگش دراثر تابش آفتاب برنزه شده بود وبرروی‌هم جوانتر بنظر می‌رسید.

وقتی از قایق پیاده شدم «ژول» بازویم را گرفت و گفت:

ـ ما باید فوراً بطرف منزل حرکت کنیم.

ـ ولی چمدانهایم..

ـ فکر آنها را نکن. من یك نفر راآورده‌ام که چمدانهای ترا بگیرد وبعداً بیاورد. فعلا باید عجله کنیم که درست سرساعت یك بعدازظهر درخانه باشیم.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ ولی من فکرمیکردم آدم در این جزایر خلوت ودور افتاده آزادی بیشتری دارد. نمیدانستم که در اینجا هم مجبور است مقرراتی را رعایت کند.

ـ ولی این اجبار ومقررات نیست، یك کارشیرین ولذت‌بخش است، یك نوع تفریح است. میدانی، دخترم فقط ازدست من غذا میخورد.

ـ اما من تصور میکردم که زنت همه‌کارهای اورا انجام میدهد تا توبتوانی بکارهای نویسندگیت بپردازی. یعنی خودت اینطور میگفتی.

شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ البته او این‌کار را میکند ولی بنظرمن‌این‌خیلی طبیعی‌است‌که شوهردر همه امور زندگی بازنش همکاری کند.

***

توقف من درآن جزیره بیش از چند روز طول نکشید. سپس به مسافرتی طولانی‌به خاور دوررفتم ویك سال‌بعد درراه مراجعت به پاریس سری هم به‌جزیرهٔ محل اقامت«ژول» زدم. دختر «ژول» یك‌سالش تمام شده بود «ژول» بمن گفت:

ـ خوب شد حالاآمدی. اگرچند روز دیرترمیآمدی مارا دراینجا نمیدیدی. بزودی مابه‌آمریکا خواهیم رفت.

ـ چرا؟ ...

وقتی که دون‌ژوان «بابا» میشود!

حتماً یکی از ناشرین آثارت ترا بآنجا خواسته است ؟

ـ نه . دخترم راه نمی‌رود. فکرمی‌کنم باید اورا به‌یك نفرمتخصص روانکاوی نشان بدهیم .

تعجب‌زده بچهرهٔ او خیره شدم و گفتم :

ـ ولی اوهنوز نباید راه برود .

تازه یك سالش تمام شده است ، و این یك امر کاملا طبیعی است که بچهٔ یك ساله راه نرود .

سری تکان داد و گفت :

ـ اما بنظرمن خیلی هم‌عادی نیست. دختر یکی از اهالی اینجا بنام «نیکلائی»هشت روز بعداز دخترم بدنیا آمده والان دوماه است راه میرود . تازه هیچوقت غذاهائی را هم که ما به دخترمان میدهیم به او نمی‌دهند . ما انواع قرص‌های ویتامین آمریکائی وسویسی‌را به دخترمان داده‌ایم .... اما چه فایده ...

دو ماه بعد مجدداً گذارم به همان جزیره افتاد . «ژول» به امریکا نرفته بود و در همانجا مانده بود و وقتی من علت این تغییر عقیده را ازاو پرسیدم گفت :

ـ درست یك هفته بعداز حرکت تودخترم براه افتاد ...

ـ تبریك میگویم... وحالا بخوبی راه میرود؟

ـ اوه، بله . مثل یك ترقه !

ولی تازه اول گرفتاری است برای اینکه هرجاکلیدی ببیند برمیدارد و گم میکند . کتابهـا وکاغذهای من از دستش بـه امان نیستند . بایـد دائماً آنها را از دسترس او دور نگهدارم ودرجای محفوظی مخفی‌کنم . اما اینها مهم نیست .

نمیدانی چقدرخیالم راحت شده است که دخترم میتواند راه برود .

نزدیك یکسال‌بعد مجدداً «ژول»را دیدم. دراین فاصله دخترش‌بطرز قابل‌ملاحظه‌ای رشدکرده بود. باوجود این «ژول» قیافه‌ای افسرده وناراحت داشت وتا مرادیدبا حسرت گفت :

..خوب شدآمدی .... نمی‌دانی چقدر به ملاقات دوستی مثل تو احتیاج داشتم...

گفتم : آمده‌ام موفقیت آخرین کتابت را به تو تبریك بگویم ....

همه‌جا صحبت ازکتاب جدیدتست .

سری تکان داد و گفت :

ـ اما این چیزها ابداً برایم اهمیت ندارد!

دخترم هنوززبان‌بازنکرده درحالی که‌دختر«ژانیس» که‌یک‌ماه هم‌ازدخترمن کوچکتر است مثل بلبل حرف میزند!

گفتم:

ـ شما با چه‌زبانی بااو حرف میزنید؟

ـ به زبانهای مختلف.

پرستار مخصوصش که از انگلستان‌آمده است، به انگلیسی. و من و مادرش هم نیز فرانسه. و خدمتگذار منزل و همسایه‌ها هم به زبان یونانی که زبان بومی مردم جزیره است.

خنده‌ای کردم و گفتم:

ـ اما دختر توباید یك موجود نابغه باشدکه بتواند درآن واحد به سه‌زبان مختلف صحبت کند.

قدری صبر داشته باش.

ـ این را خودم هم تصدیق میکنم.

ولی نمیدانی بچه چقدر باتأنی وکندی بزرگ میشود.

ـ یعنی منتظر بودی که حالا بیست سالش تمام شده باشد؟

تازه‌آنوقت هم اورا ازدست میدادی.

ـ یعنی یکنفر پیدا میشد و ...

اوه، خواهش میکنم ... اصلا حرف‌آن روزها را نزن.

اخمها را درهم کشیده وغباری برچهره‌اش سایه افکنده بود ...

در یك لحظه منظرهٔ غم‌انگیز آنروزها درنظرش مجسم شده بود:

روزی که دخترش میخواست خانهٔ اورا ترك گوید برای‌این که‌بامردی ناشناس‌ازدواج کند ....

اگر من بخواهم تمام جزئیات احوال «ژول» راکه هر روز و هر ساعت بمناسبت رفتار یا حالت تازهٔ دخترش دست‌خوش تغییری تازه میشد وصف‌کنم این نوشته هرگز بپایان نخواهد رسید ....

فقط می‌توانم بگویم که «ژول» بکلی استقلال فکر و عقیده و قضاوت خود رااز دست داده بود و مخلوطی از نومیدی و غرور، خوشحالی و نگرانی در وجودش بهم‌آمیخته و اورا بشکل موجودی تازه وتغییرشکل یافته درآورده بود.

در این ایام اخیر یکروز «ژول» بمن مراجعه‌کرد و گفت:

وقتی که دون‌ژوان «بابا» میشود!

ـ یکی‌ازمجلات کثیرالانتشار از من خواسته است که مقاله‌ای درباره‌ازدواج وبچه‌دار شدن بنویسم .

البته ادارهٔ این مجله مرا از روی کتاب‌هائی می‌شناسند که قبل از ازدواجم نوشته بودم و طبعاً میخواهند مقاله‌ای هم که مینویسم حاوی‌عقاید ونظریه‌هائی ازهمان‌قبیل که‌در آن کتابها شرح داده شده است باشد ...

حق هم دارند . مردم مقالاتی را می‌پسندند که درآنهاهمه مسائل عادی زندگی مورد حمله قرار گرفته باشد .

ـ خوب ، حالا توچه تصمیمی داری ؟

ـ تصمیم دارم چنین مقاله ای ننویسم .... ، یعنی راستش این است‌که نمی‌توانم بنویسم ...

ـ ولی مردم هنوز ترا به عنوان نویسنده‌ای میشناسند که زن گرفتن وبچه‌دار شدن را به باد تمسخرو حمله میگیری .

ـ آنها هرفکری میخواهند بکنند ... خودم میدانم که دیگرچنین نویسنده‌ای‌نیستم.. من حالا فقط آنچه راکه حس میکنم مینویسم ... ولی تو...

ـ مقصودت این است که من میتوانم مقاله‌ای راکه‌آن مجله خواسته است بنویسم.

ـ شاید بتوانی ... برای اینکه هنوز لذت «بابا» شدن را درك نکرده‌ای .

فریدون مشیری

بابا، لالا نکن

سراپا درد ، افتادم ، به بستر
تب تلخی بجانم آتش افروخت
دلم ، در سینه ، طبل مرگ میکوفت
تنم ، از سوز تب چون کوره می‌سوخت

ملال از چهرهٔ مهتاب میریخت ،
شرنگ ، از جام جان ، لبریز می‌شد
بزیر بال شبکوران شبگرد ،
سکوت شب ، خیال‌انگیز می‌شد .

چو ره گم کرده‌ای در ظلمت شب
که زار وخسته، وامانده ز رفتار
ز پا افتاده بودم، تشنه، بی‌حال
به چنگ این تب وحشی گرفتار

تبی آنگونه هستی سوز وجانکاه
که مغز استخوان را آب میکرد
صدای دختر نازك خیالم
دل تنگ مرا بی‌تاب میکرد

ــ « بابا ، لالا نکن!» فریاد میزد
نمیدانست بابا نیمه جان است
«بهار» کوچکم باور نمیکرد
که سر تا پای من آتش‌فشان است

مرا میخواست تا او را ببازی
چو شب‌های دگر ، بر دوش گیرم
برایش قصهٔ شیرین بخوانم
«به پیش چشم شهلایش بمیرم»

«بابا ، لالا نکن !» میکرد زاری
بسختی بسترم را چنگ میزد
ز هر فریاد خود ، صد تازیانه
براین بیمارجان آهنگ* میزد

بآغوشم دوید از گریه بی تاب
تن گرمم شراری در تنش ریخت
دلش از رنج جانکاهم خبر یافت
لبش لرزید و حیران در من آویخت

مرا با دست‌های کوچك خویش
نوازش کرد و ، گریان ، عذرها گفت
به آرامی ، چو شب از نیمه بگذشت
کنار بستر سوزان من خفت !

شبی بر من گذشت آن شب ، که تا صبح
تن تبدار من ، یکدم نیاسود
از آن با دخترم بازی نکردم
که مرگ سخت جان ، همبازیم بود

---

*) جان آهنگ ، محتضر .

وظایف خانواده

سخنرانی دکتر رضازاده شفق از رادیو ایران

شنوندگان گرامی :

در دو سخنرانی پیشین یکی از مسئولیت‌های مهم راکه بگردن ما فرزندان آدمی است مسئولیت خانوادگی تشخیص دادیم. خانواده گاهواره و نخستین پرورشگاه وآموزشگاه انسانیست . پیامبران بزرگ و حکما و دانشمندان و مکتشفین و هنرمندان جملگی اولین پرورش وآموزش خودرا درآغوش خانواده یافته‌اند. همین‌طور تبهکاران وجانیان‌وآدمکشان و دزدان هم وقتی در خانواده‌هایی کودکانی بوده‌اند پس‌خانواده‌ممکنست منبع‌سعادت یامنشاء شقاوت گردد .

بزرگ‌ترین بار مسئولیت در خانواده دربادی امر بگردن پدر و مادر است . پدران و مادران باکردار وگفتار خود طالع‌آیندهٔ فرزندان خود را تعیین میکنند. اگراین بچهٔ امروز، بچهٔ زیبای شیرین جان پدر و مادر پس‌از سی سال در فضل و ادب انگشت‌نما شد بساکه نتیجهٔ تربیت همین دورهٔ کودکی است و اگر خائن و تبهکار و قاتل شد بساکه نتیجهٔ تربیت همین دوره‌است. پس‌جادارد پدرومادرباکمال دقت وبصیرت دریابند باچه‌وظیفهٔ‌سنگینی روبرو هستند و چه تکلیف سختی درپیش دارند .

قریب بیست سال پیش‌بایکی از اشخاص محترم سریك سفره نشستیم، فرزند ایشان‌هم که رشد بدنی خوبی‌داشت ودر حدود پانزده ساله بنظر میآمد باما بود،آقای پدرهم خودش مشروب خورد وهم به‌پسر جوانش خوراند و این عمل در قلب من تأثیر عمیقی کرد زیرا آن فرنگیها حتی‌فرنگیهای الکلی مشروب‌فروش هم‌به بچه‌های خود مشروب نمیخورانند. بیست سال گذشت، سه چهار ماه پیش بتصادف آن‌آقای محترم‌را دیدم و از حال خودشان و

فرزندانش پرسیدم گویا منظرهٔ بیست‌سال پیش درخاطرش نبودآهی کشید و گفت پسر بزرگم الکلی شده واز دارو دیار و پدرومادر بیزار گشته وازکار واداره دست‌کشیده و علیل‌ونالان گردیده و شبان و روزان در تقلا است پولی گیر بیاورد و مشروب بخرد و روز و شب را دائم‌الخمر بگذراند. نه‌اخلاق دارد نه‌رفتار، نه‌حال، نه علاقه وهمیشه اسباب‌نگرانی‌واندوه وتوحش خانواده است. هرآن بااضطراب منتظریم خبرناگواری بمابرسد. البته من‌سکوت کردم و به او نگفتم‌آقای محترم من بچشم خود دیدم‌که تخم این فساد را شما بدست خود کاشتید وجوانی راکه‌ممکن بود مردی شایسته‌وتندرست و سودمند وبارور گردد زنده بگور کردید!

خـود پدر و مادر هـم هرچه هستند نتیجهٔ تربیت پـدر و مادر و نیاکان خـودند. می‌دانیم‌که علمای علوم اجتماعی از زمان ارسطو درباب خانواده و تطور و تکامل بشری و این‌که فرد و جامعهٔ انسانی چگونه رشد و ترقی و تحول‌می‌یابند مطالعات کـرده‌اند. صد سال پیش یکی از علمای طبیعی انگلیسی بنام داروین کتابی بعنوان اصل انواع انتشاردادو درآن اصول و قوانین تطور یا تکامل حیوانی را کـه نتیجهٔ سالها تجارب ممتد و مطالعات دقیق او بـود شرح داد و درآن یکی ازعوامل مهم در تحول را تـوارث یا وراثت دانست. دانشمندان زیاد دیگری ازآن جمله یك‌کشیش اتریشی بنام مندل (Mendel) کـه معاصر داروین بود مخصوصاً موضوع وراثت یعنی انتقال بعض خواص جسمانی و خواص روحانی را از نیاکان به فرزندان تحقیق‌کردند. وراثت در زندگی ورشد افراد بسیار مهم است و بسیاری ازخواص بدیا خوب اسلاف دروجود اخلاف بحکم‌توارث بروزمیکند. حتی بموجب قانون مندل ممکن است. یکی یا چند تاازخواص نیاکان بعد ازیکی دونسل‌فاصله بار دیگر در اولاد بـروزکند. بعضی‌ها بروجه تأکید گفته‌اندکه طالع اولاد را خـواصی‌تعیین می‌کند که از ارث به‌آنان می‌رسد وآنچه‌آنان خود اکتساب‌کنند تأثیری زیاد ندارد.

بموجب این‌قول‌که البته خالی از مبالغه نیست ولی‌خالی ازوجه‌هم‌نیست ماکه‌اکنون زنده‌ایم‌آن هستیم‌که پدران و مادران ما از بد یا خوب بوده‌اند. اگر سالم‌بوده‌اند و طبق ناموس خلقت زندگی‌کرده‌اند ماهم هستیم وگرنه ماهم محکومیم. در اینموقع نمی‌خواهـم وارد تحقیق دانشمندان شوم کـه‌کدام خواص جسمی یا روحی قابل انتقال بالوراثه است و کدام خواص در نتیجهٔ همزیستی با پدر ومادر باولاد منتقل می‌گردد. همین کـه‌آنچه مسلم است نیاکان و پـدر و مادر در طالع و عاقبت فرزندان خود تأثیری عظیم و سهمی بـزرگ دارند. مـرحوم دکتر جردن‌رئیس‌کالج امریکائی تهران‌کـه شاگردان خـود را از ضرف دخانیات سخت برحذر میداشت غالباً بآنان میگفت هریك سیگارکه میکشید یك میخ‌بتابوت خودتان می‌زنید یعنی خود را برای مرگ‌آماده میسازید. من میگویم هرگفتار ورفتارکه

میکنید بساکه سرمشقی برای فرزندان خود نشان میدهید ویکروز خواهید دید بچهٔ معصوم بحکم طبیعت پذیرا ومقلد خودآنرا اکسب کرده وآن جزو فطرتش قرار گرفته . بچه نیروی درك وسرعت انتقال عجیبی دارد که ظاهراً معلوم نمیکند ولی در موقعش بـروز مینماید و اسباب حیرت میگردد. شنیدم روزی دیده شد بچهٔ چند سالهای که پدرش الکلی بـود دهن عروسك خود را بدهن شیشه شراب پدر مینهد وچون مادر سبب آنرا پرسید گفت: میخواهم بخورد ودماغ عروسك منهم مانند دماغ پدرم قرمز گردد ! بچه گذشته ازآنچه از راه ارث و از طریق نطفه از نیاکان و پدر مادر با خود میآورد در نتیجهٔ همزیستی با پدر و مادرهم بسیاری ازخواص اخلاقی وجسمانیآنان راکسب میکند. اگر پدر یامادر مسلول یا تریاکی یا الکلی یا قماری یا دروغگو هستند بچههم بسا مسلول وتریاکی والکلیوقماری ودروغگو بار میآید ویکعمر گرفتار عواقب عادات مکتسبهٔ خود میگردد و اگرپدر و مادر تندرست و شریف و ورزشکار و راستگو هستند اولادهم غالباً بهمانطور بـار میآیند و مـوجب مباهات خانواده و ملت خود میگردند مگر اینکه سایرجهات محیط یعنی محیط بیرون خانواده آنان را ضایع کند .

پدر ومادر حیوانات نیزتا حدیکه غریزهآنانرا مجهز کرده ازنوزادخود پرستاری وآنانرا راهنمائی میکنند. بعضی مانند ماهیتخمی میریزندو نوزادرا بحال خود میگذارند بعضی مدتی محدود بنوزاد میپردازند. همهمیبینیم مثلا مرغخانگی با چه اهتمامی چندین هفته جوجههای خودرا دانهجستن وخوردن یاد میدهد وآنانرا زیر بالخودحمایت میکنند. غذا دادن پرندگانی مانندگنجشك وبلبل و پرستو کهبگلوی هریك ازجوجههایمتعددخود بنوبت غذا مینهند معلومست. روزی پرواز یاد دادن گنجشك را بجوجهگنجشکهـا ساعتی تماشاکردم، پدر ومادر وعدهای ازگنجشگان دیگر که شاید نامآنهارا باصطلاح انسانیباید گنجشگان نیکوکار نامید دورلانهایکه جوجههای رشدکرده وحاضر بهپرواز درآن بودند گردآمدند و مدام پروازهایکوتاه دورلانه انجام دادند و با حوصلهای غریب شاید ساعتها این عمل را تکرار نمودند و با جیك جیك مخصوص جوجهها را با همان نوع پروازهای تعلیماتی باولین پرواز وا داشتند . البته تکلیف پدر و مـادر بشری بمـراتب سنگینتر است .

عجب اینکه هرچه حیوان کمالش بیشترمیشود دورهٔکودکی طولانیترمیگردد. ماهی همینکه ازتخم در آمد خود بشناآغاز میکند وخود تغذی میکند. گوساله چون بدنیا میآید تنها کاریکه مادرمیکند فوراًتنآنرا بواسطه لیسیدن پاك وخشك میکند. بقیهٔ عملنظیرپاشدن وپستان مادر را جستن ومکیدن بعهدهٔ خودگوساله استکه ماآن عملیات حیرت انگیز را یككلمهٔ غریزه مینامیم ومیگذریم. جوجه ظرف دو سه روز تقریباًکلیهٔ اعمالیراکـه مرغ و

خروس بزرگ انجام میدهند فرا میگیرد و تا ازتخم درآمد بفاصلهٔ نیمساعت زیربال مادر میخزد ویك روز نگذشته بدانه جستن میپردازد . جوجه از بیضه بیرون آید و روزی طلبد. اما بچهٔ انسان در ابتدا عاجزترین حیواناتست. نه خود میتواند برخیزد ونه میتواند پستان مادر را پیدا کند و کاملامحتاج کمك است. درمقابل دورهٔ طفولیت و آزمایش او سالها طول می‌یابد وآنچه یاد میگیرد بازهم احتیاج دارد تا بالغ گردد ودربعض مسائل‌از علم و تجربه تاعمردارد محتاج آزمایشهای بیشتر وبهتراست، بهمین‌علت طول دورهٔ آزمایش، یعنی‌احتیاج وقابلیت بیحد است که بچه بشر که در اولین مراحل جنینی ازبچهٔ قورباغه و سایرحیوانات مشابه فرق زیادی ندارد. با اینکه حیوانات متوقف‌میمانند او لاینقطع تغییر وتحول وتکامل میکند وبمراحل کمالات انسانی میرسد وابوعلی سینا یا اینشتاین‌میگردد. دوران کودکی در واقع آموزشگاه برای آمادگی جسمی و روحی‌است تاآدمیان بار زندگی راکه بار امانتی است بدوش‌خود بتوانند بکشند و بمقامات عالی انسانی برسند .

پس پدر ومادر با امکانات بزرگی‌مواجهند یعنی میتوانند مردان‌وزنان بزرگ‌تربیت کنند یا خدای‌نکرده افراد جانی‌بزه‌کار بارآورند. آنوقت که‌حضرت محمد درآغوش‌مادرش آمنه یامادر خوانده‌اش حلیمه شیرمیخورد شاید روشن نبود که این‌کودك یکی از پیشوایان بزرگ عالم انسان خواهد بود وعالمی را عوض خواهدکرد ونفوذ کلمهٔ او در دلها بحدی خواهدرسیدکه امروز یعنی بعداز چهارده قرن‌چهارصد تا پانصد میلیون نفوس‌آدمی بدینی که اوآورده عقیده‌مند هستند ونام اوراتذکارو تکرارمیکنند .

پس ازخانواده‌ای فرزندی ممکنست بوجود آیدکه مایهٔ سعادت ومباهات خانواده‌ای وملتی و عالمی گردد . ممکن هم‌هست فرزندی و فرزندانی درنتیجهٔ غفلتهاو گناههای پدرو مادر یامحیط یك‌عمر درزندانها بخوابند، یك‌عمر ازدرد بیماریها بنالند، یك عمر درنفاق و ستیزگی بکار برند ، یکعمر مایهٔ ملال و موجب زجر و پریشانی پدر و خانواده و جامعه گردند .

تربیت کودکان ازقدیم‌الایام ودر میان تمام اقوام معمول‌بوده ولی فرق‌بزرگی که در زمان ما هست این است که در این عصر مربیان بزرگ روانشناس و روان‌شناسان دانشمند مطالعات بسیار دقیق و ممتد در روحیات اطفال کرده وراههای پرورش‌صحیح پیدانموده‌اند وهر ملتی‌را درخور است آن‌راهها را دربرنامهٔ پرورش وآموزش خودقراردهد. البته‌اساس همهٔ آنها اینست که خود مربیان که‌در این‌موقع منظور ما پدر ومادر است‌نه تنهابآن راهها آشنا باشند بلکه اعتقادهم داشته باشند و در موارد لازم عمل بکنند من در این بحث مختصر هرگز نمیتوانم وارد آن‌مباحث بشوم شاید بی‌مبالغه بیش ازصد جلدکتاب خوب‌روانی‌توان جمع‌آوری نمود که‌درهمهٔ آنها اسرار پرورش روحی وجسمی کودکان از طرف دانشمندان

مبرز آزموده شرح داده شده و جلب و ترجمه وتطبیق و تعلیم اصول آنها از وظایف اولیهٔ فرهنگ‌ما خواهدبود ولی دراین فرصت با اجازهٔشما دوسه مطلب‌عملی راجع‌بتربیت کودکان در خانواده مخصوصاً‌ازطرف پدرومادر بدون‌رعایت‌ترتیب علمی محض تذکرمطرح میکنم :

یکی از مهمترین مبانی تربیتی درباب‌کودك این است که‌یا نباید باو وعده‌ای‌کرد یا حتماً باید وفانمود. به‌بچه قولی‌دادن و اورا امیدوار ساختن ولوقول‌یك عروسك خریدن یا گردش بردن، حتی‌کارهای خیلی ساده تر از اینها باشد و آنرا عمل نکردن جوری کودك را میشکندومأیوس میکند وسوء ظنی بار میآورد و بی اعتماد و بی اعتقاد میسازدکه نتوان شرح‌داد. باچنان روشی ضمیر طفل‌ازهمان اوان‌صباوت بدروغ وبیوفائی وبی‌مبالاتی‌میگرود پس زندگانی خودش‌و خانواده‌اش وجامعه‌اش بتدریج مسموم میشودو شایدنظایرآن دروغها ووعده‌ها وبدتر ازآنها را درطی سنوات بعد از دیگـران هم می‌بیند و میشنود و در نتیجه بزمرهٔ آن‌بدگویان وبدبینان می‌پیوندد که‌میگویند درستی وراستی‌خیالی خامست، این‌جهان جای فریب وتقلب است. بخصوص‌جامعهٔ ما سرتاپادروغ وخیانت وبدعهدی‌وپیمان‌شکنی‌است.

یکی دیگراز مبانی وارکان اولین دوران پرورش‌کودك رعایت قانون بس‌مهم پاداش وکیفریا سزا وجزاست. باید بهرگفتار وکردار خوب ولوجزئی‌باشد پاداش داد اگرچه با یك‌آفرین‌باشد وبهرکردار بدتنبیهی وتوبیخی قایل شد ولو با یك پرخاش یا روترش‌کردن باشدکه نظام این دنیا بدون تشویق وتوبیخ امکان ندارد . نکته‌ایکه در این‌مورد بس‌دقیق و بسیار مهم و حساس است این‌که مبادا از راه بیدقتی‌یا بی‌مبالاتی یا علل‌عصبی کودکی را بیجهت تنبیه‌کنندکه‌آن نیزصدمه‌ای عظیم‌بروح وفکرکودك وارد میسازد . این امر درباب بزرگان بمراتب مهمتر ومؤثرتراست، بسا از بیماریهای روحی حتی‌انتحارهاکه در نتیجهٔ مجازات بیجههٔ وقوع یافته. اگر مبالغه نباشد میتوانم بگویم یکی از مهمترین فجایع عالم انسان توبیخ و تنبیه بیگناهان وکاری‌ترین زخم در دل‌آدمی زخم تهمت وبهتانست.

بیاد دارم درروزگار دانشجوئی دربرلین روزی خبرآوردند یکی ازمعلمین‌شهربانی آنجا درجنگلی‌که مجاور اقامتگاه ما بود سگها را آموزش میدهد. بتماشا رفتم سرپاسبانی حدود صد سگ خانگی را مشق یا درس میداد وعده‌ای از صاحبان سگهاکه‌آنها را بمنظور تربیت در اختیار پلیس نهاده بودند حضور داشتند. در این بین معلم فرمانی بسگها داد و آنها برای اجرای آن فرمان براه افتادند. یکی ازآنها بجای اینکه راست برود دور زد صاحب سگ‌که تصادفاً حاضر بود بسگ خود هی زد وخواست بترساند سرپاسبان از اینکار او متغیر شد وپس از اتمام درس تمام صاحبان سگ را از زن ومرد دور سرخود جمع‌کرد واین بار درسی بآنان داد. اول بآن آقاتغیرنمود وگفت‌که اگرمن مشاق ومعلم سگ شما هستم شما چه میگوئید و چرا در کارمن مداخله میکنید . سگ از هر راهی برود اگـر

مأموریتش را اجرا کرد کافیست درثانی بهمهٔ شماها میگویم اگر میخواهید سگتان آدم شود این دواصل را همیشه درنظر بگیرید: اول آنکه ابداً وهرگز بیجهت اندك پرخاش هم بآنها نکنید، زیرا تا عزت نفس آنها مخدوش شد دیگراحترام به تنبیه نخواهند گذاشت. دوم آنکه هرنوع حسن خدمت ازآنها دیدید ولو با یك نازکردن از آنها قدر دانی کنید تـا بدانند خدمت پاداش دارد وبدانند هیچوقت بناحق مجازات نخواهند شد.

پدران ومادرانی رابچشم دیده‌ام که واقعاً بیجهت حتی گاهی برخلاف حق باولادشان پرخاش کردند. باور فرمائید که کودکان خیلی خوردسال، حتی‌میخواهم بگویم دو سه ساله‌هم یك وجدان خاص تشخیص حق ازباطل دارند، گرچه نمیتوانندآنرا بطور مشخص ابـراز کنند. اگرشماآنان‌را بیجهت بیازارید و از همه بدتر بناحق بیازاریـد یعنی حق‌آنان را فهمیده یا نفهمیده باطل کنید یاتوهینی بآنان روا دارید مسلماً بنای‌آمال و دستگاه شخصیت آنان را از بن و بنیان ویران ساخته‌اید . خیلی جا دارد متصدیان محترم و مشاقان نظام‌وظیفه‌هم این نکته را خوب در نظرداشته باشند .

نکتهٔ سوم‌آنکه هر خانواده باید بکوشد کودکان در عین حس‌شدید خود کامی کـه دارند بتدریج عواطف اجتماعی‌هم پیداکنند و نسبت بدیگران یکنوع حس‌نیکی وگذشت و یاری‌کسب نمایند ، و راه دستگیری از بیچارگانرا کم کم آشنا گردند. اخلاق اجتماعـی که اساس فداکاریست اول باید در خانواده شروع کند و کودکان درکمك بسایر اعضای خانواده ولوکمك جزئی مانند رفتن وآوردن یك دستمال یا کفش‌باشد تشویق شوند و در گذشتن از حق خود و افزودن بحق‌دیگران ولو با دادن قسمتی ازیکپارچه شیرینی متعلق بخودباشد بتدریج ورزیده شوند یعنی بخدمت و ایثار وفداکاری خوگیرند و حس ترحم و همکاری و همدردی‌آنها که در طبیعتشان پنهانست تقویت‌گردد و از همان‌کودکی بدانندآزار بد است و بجای‌آزار خوبی ومهر وگره‌گشائی بایدکرد ومعنی این‌بیت نغز درصباوت درمغز آنان نقش بندد .

بهوش باش‌دلی را بسهو نخراشی　　　　بناخنی‌که توانی گره‌گشائی‌کرد

در مراسم بسیار مطلوب جشن تولدکه در خانواده‌های نجیب خارجی معمولست و بتصدیق مورخ یونانی هردوت از عادات باستان ایرانیان بوده و متوجه شدم کـه هریك از افراد خانواده چه‌بزرگ وچه‌کودك عادت میکنند درجشن‌تولد هریك ازاعضای‌آن خانواده عملا شرکت‌کنند. هیچ فراموش‌نمیکنم‌که در جشن‌تولد مادری، دخترشش، هفت ساله‌ای در نتیجهٔ شش، هفت ماه کار وزحمت پنهانی یك رومیزی‌کوچك برای جشن مادرش بافته بودو آنرا به احدی نشان نداده بود وشب جشن در اجتماع خانوادگی ثمرهٔ کار وزحمت خودرا آورد و پیش مادرگذاشت و صورت مادر را بوسید ونمونه‌ای از محبت وفدا کاری و حس

مسئولیت‌را با این عمل عیان ساخت. بلی بچه باید ازهمان روزگار بچگی بیاموزدکه تنها مردم برای او نیستند، بلکه اوهم برای مردمست. در اینموقع می‌سزد بیك مسئلهٔ مهم حیاتی دیگر هم‌توجه‌کنیم، آنهم اهمیت وافرخوگرفتن بکاروخدمت است. منظورمن ازکار فعالیتی است‌که مثمر باشد. منظور من‌ازخدمت‌کاریست‌که بدون اجر ومزد مادی انجام یابد وبدون تردید حیات واستقلال وشایستگی‌افراد واقوام بسته باین دوامراست‌که جادارد درآن باب بحثی خاص بکنیم ولی دراینموقع‌کافیست‌بگویم تخم‌کار وکوشش وخدمتگزاری باید از همان روزگارکودکی‌کاشته شود. کودکان باید درفراخورحال وسن وسال خود بیکنوع‌کار مثمر ولوجزئی‌خوگیرند. درممالك متمدن مشاهده نمودم‌که حتی‌درخانواده‌های متمول و متشخص‌کودکان‌را بکارعادت میدادند وآنان را ازتنبلی وتحمیل بدیگران واتکالی بارآمدن باز میداشتند. مثلاآنها را عادت میدادند لباس‌های خودرا خود مرتب‌کنند، کفشهای خودرا خود واکس بزنند. دختران‌کوچك دستمالهای خودرا خود بشویند. این‌کار و همکاری در کودکستانهاودبستانهای ممالك متمدن دنیا پنجاه سالست عملی شده ودانشمندان علوم تربیتی از پستالزی (Pestalozi) تا جان دیوئی (John Dewey) راه ورسم‌آنرا نشان داده‌اند.

ایکاش فرصت بیشتری بود و درباب تربیت دوران‌کودکی خیلی بیشتراز اینها صحبت میکردم و ازاصول صحیح تربیت آنها و سوء تفاهمهاکه رو داده سخن بمیان میاوردم. فقط یکی از آن سوء تفاهمها را بر وجه مثال میاورم وآن این است‌که میگویند: قدیم‌بچه‌خیلی محدود و ناکام و مظلوم بود و امروز آزاد است، بچه باید در خانواده‌آزاد باربیاید. این دعوی را بطورکلی قبول دارم‌که رسم قدما این بوده‌که‌کودك باید مدام پرخاش خورد و ساکت بماند و هیچ نوع ابتکار و اقدام‌که آنوقتها از آن فضولی تعبیر میشد نشان ندهد مدام تودهنی وگاهی توسری بخورد و اولیاء بیجهت محض نشان دادن قدرت‌کودکان خود را اسکات ومحکوم و ملوم‌کنند ولی‌اکنون هم درآزادی سوء تفاهم رو داده منظور ازآزادی لجام‌گسیختگی نیست، منظور این‌نیست‌که‌کودك هر چه خواست بگوید و هر چه خواست بکند. ممکنست کودك بخواهد ازپنجره بحیاط بپرد. ممکنست بخواهدکبریت روشن‌کند و آنراروی فرش ومبل بیندازد، ممکنست دست خود راتوی غذای داغ دیگران‌بکند. خانواده‌هائی دیده‌ام‌که‌کودکان شبانه پیش مهمانهای بزرگ‌آمدند و آنان را مزاحمت‌کردند، بسر وگردن آنها پیچیدند و بدون اجازه دست به‌شیرینی و آشامیدنی بردند و برداشتند و مانند اردوی مغول همه چیز و همه جا را بهم زدند و پدر و مادر نه اینکه مانع نشدند بلکه تا حدی هم از این نمایشهای تجاوزهای‌کودکانه خوششان آمد. فکر نمیکردند وقت شب و در مجلس بزرگان‌که مشروب و بساط هم‌گسترده شده و ارتباطی هم با بچه ندارد جای بچه

نیست و این آزادی نیست بلکه تجاوز است و درست اخلال آزادی دیگرانست اگر ما راه و رسم قدیمی خود را نمیرویم که در آن زمان در خانوادهٔ ایرانی اطفال چنین جسارتها و امتیازها را نداشتند پس پیروی از فرنگیها کنیم که قسمت اعظم قریب باتفاق کلیهٔ ملل متمدن عالم کودکان خود را دیرتر از ساعت هشت شب میخوابانند و در ساعات بیداری آنان را در مجلس بزرگان شرکت نمیدهند مگر در موارد استثنائی. آنان میدانند عالم کودك غیر از عالم بزرگانست.

چونکه با کودك سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

این ملاحظات مختصر و محدود اشاره‌ای بود در باب مسئولیت پدر و مادر نسبت به نوباوگان خود که دورهٔ صباوت آنان دورهٔ مسئولیت نیست بلکه فقط دورهٔ اولین آزمایش است ولی تا دورهٔ بلوغ آنان رسید و به تشخیص نیك و بد قادر گشتند آنگاهست که بتدریج مسئولیت متوجه خود آنان میگردد و بدیهی است اولین مسئولیت جوان بالغ در خانواده احترام واقعی قلبی نسبت بپدر و مادر است و نخستین حقیقتی که لازمست جوان آنرا که به فطرت درمییافت از راه خردهم دریابد همان حقیقت محبت بی‌شایبهٔ خانوادگی است. محبت در خانواده که کانون آن قلب مادراست. الحق نمونه و نشانه‌ای از کمال الهی است. دراین عالم گذران ارجمندتر و گرانبهاتر وعالیتر ازمحبت خالص قلبی که اساس فداکاری و گذشت و خیرخواهی بدون هیچگونه پاداش باشد نیست اینگونه محبت که نیروی شوق و نشاط زندگی انسانی ازآن سرچشمه میگیرد در دل مادر و پدر است که آنرا چنان رایگان در طبق اخلاص مینهند و تقدیم اولاد و نور دیدگان خود میدارند.

بدیهی است این چنین محبت بیریا و بی‌شائبه که نوریست خدائی ارجمندتر و گرانبهاتر از آنست که پاداش بشری بتواند آنرا تکافو نماید ولی ازطرف دیگر مقدسترین وظیفهٔ اولاد استکه تا بمرحله عقل و تشخیص رسیدند بکوشند و قدر و قیمت آنرا درك کنند و بتقدیر آن اهتمام ورزند. در قرآن کتاب دینی ما در چند مورد از آنجمله درسورهٔ هفدهم وآیات بیست و چهارم و بیست و پنجم اوامری بس بلند پایه و پر مایه صادر شده است که میتوان آنرا بطورکلی وبروجه اشاره درچند نکته خلاصه کرد. اول آنکه اولاد مکلفند در حق پدر و مادر نیکی یا احسان کنند که همین امر شامل جهات حقوق و عواطف انسانیست و اگر از من بپرسند میگویم کلید تمام نیکیها نسبت بپدر و مادرجلب رضای خاطر آنهاست. پسران و دختران خلف وحلال‌زاده کسانی هستند که بااعتنای خاص دریابند بچه وسیله میتوانند قلب پدر و مادر را بدست آورند و آنان را خوش و شاد دارند و با آنان طوری رفتار کنند که از زندگی خود ممنون ومحظوظ گردند و خود را کامیاب بدانند. راه محبت واحترام آن نیست که همیشه ما تشخیص بدهیم بلکه آنست که خود پدر و مادر آنرا تشخیص میدهندو گرنه

خوبیهائی که جلب رضای خاطر نکند تأثیری ندارد . آدمی را در اولین درجهٔ رضا ومسرت قلبی خوشبخت می کند حتی گاهی وسائل زندگی مانند نان ولباس ونظایر آن هم مؤثر نیست قلب پدر و مادر را با غرور ولجاج یا نافرمانی شکستن سپس بآنان مثلاکمك مادی نمودن یا تعارفات ظاهری کردن درست مانندآنست که مصیبتی بکسی وارد آوریم و بعد بکوشیم اشك چشم اورا پاك کنیم .

سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید!

میتوانم بگویم که در ممالك مترقی که من دیدم و در زندگانی خانوادگی آنان تا توانستم دقیق شدم با وجود معایب و نقایص که آنها هم دارند بطورکلی ممکنست قاعده‌ای را که نسبتاً کلیت دارد مشاهده کرد وآن این است که تمدن مغرب زمین با وجود نقایص روی مبانی علمی و اصول اجتماعی میکوشد دو مرحلهٔ زندگی انسانی راکه مرحلهٔ نخستین یعنی دورهٔ کودکی ومرحلهٔ واپسین یعنی دورهٔ پیری باشدآنچه امکان دارد بی‌عیب و مرفه وشایسته سازد. دورهٔ کودکی برای اینکه کودکان روحاً و جسماً بزندگانی صحیح فردی و اجتماعی بهتر مجهز گردند. دورهٔ پیری برای اینکه‌آن پدران و مربیان وبانیان خانواده آخرین دوران زندگی خود را بخوشی و رفاه بگذرانند و زندگی برای‌آنان شیرین و گوارا جلوه کند و خودرا متروك و فراموش شده و بی‌پناه و بیچاره تصور نکنند زیر جوانان فهمیده پرورش یافتهٔ حقشناس خوب میدانند بسی نمیگذرد خودشان هم بهمان مرحلهٔ عمر میرسند و جوانی‌مانند خواب میگذرد وآنوقت خود نیزاحتیاج شدید خودرا بمحبت و وفا وصفا دردل احساس‌میکنند. مبادا بامستی‌جوانی باغرورمال وجاه یا مزیت دانش، دل بزرگان ومربیان خود راکه جایگاه خداست بشکنندکه روزی خود نیز شکسته‌گردند .

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سر مست بدم که‌کردم این اوباشی
دیدم بزبان حال میگفت سبو من‌چون‌تو بدم، تونیز‌چون من‌باشی!

کسیکه دل پدر و مادر راکه بارگاه خداست بشکند خود نیز شکسته خواهدشد.

بلی‌یکی ازمعانی احسان یانیکی که درقرآن نسبت بوالدین امرشده این‌است. فرمان دیگر قرآن پس از امرکلی به نیکی میگویدکه ازکمترین وکوچکترین گفتار و رفتارکه موجب ملال پدر ومادرگردد خودداری‌کنند و باآنان خشونت روا ندارند و از عملی‌کردن آرزوی قلبی آنان سر بازنزنند. سوم‌آنکه در حضور آنان همواره تواضع و ادب بکاربرند و بزرگی و تقدم آنان وکوچکی خود را محفوظ دارند .

چهارم آنکه حق تربیت آنان را مدام در مد نظر دارند و قدرشناسی‌کنند و آنانرا دعاکنند و از خداوند پاداش و مرحمت برای آنان مسئلت نمایند .

این است احکام آسمانی برای جوانان سعادتمند وظیفه شناس. هروقت جوانی بغفلت‌و غرور ازحدودآدمیت خود خارج شد وپدر و مادر و مربیان خود ستم روا داشت. بهتراست

دو چیز را فوراً بخاطر آورد : یکی روزگاری را که سالها عاجز و بیچاره روی سینهٔ صبور مادر و پدر پرورش می‌یافت و نوازش بیریا میدید و دیگر آنکه بداند چندی نمیگذرد خودش هم پدر یا مادر پیرمیگردد و مانند ایام کودکی بار دیگر محتاج سرپرستی و مهرو یاوری میشود .

چنین گفت زالی بفرزند خویش　　　چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن:
گر از عهد خردیت یاد آمدی　　　که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در اینروز با من جفا　　　که تو شیر مردی و من پیرزن

تصور میکنم اگر بنای خانواده روی محبت و مهر واقعی نسبت بپدر ومادر باشد آن بنا دیگر خراب شدنی نیست :

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی　　　مگر بنای محبت که خالی‌ازخلل‌است

وبا این‌اصل‌استوار وظیفهٔ اعضای خانواده نسبت بهم ازبرادر وخواهر خود معین‌میشود زیرا دلی که از مهر پرشد دیگرخالی نمیشود وعواطف نجیب وشوق همکاری وفداکاری میان برادران وخواهران ظهور میکند. دراین‌چنین خانواده است که اولین پی‌بنیان جامعهٔ نهاده میشود واین جامعهٔ کوچك نخستین نمونه ومبنای جامعهٔ بزرگ که آنرا امروز جامعه ملی مینامیم میگردد و افرادیکه از خانوادهٔ پرازمهروعلاقه وخدمت وگذشت وفداکاری وهمکاری بیرون بیایند مسلماً در مدرسه وده وشهر و کشورهم سودمند و ارجمند میگردند و از عهده مسئولیت نسبت بجامعه وملیت ومیهن بخوبی برمیآیند.

اگرمحیط کودك تنها خانواده بودی وخانواده‌هم بشرایط پرورش واقعی کار می‌بستی البته افراد صالح شایسته بوجودآمدی و زندگی جامعه بهشت‌آیین و شیرین میشدی ولی افسوس غیرازمحیط‌خانواده محیط دیگرهم‌هست و کودك تاپاازخانه بیرون مینهد وباکودکان دیگر تماس‌پیدامیکند وبمدرسه وکوچه وبازارمیرود وانواع‌مردم‌واشکال‌گفتارها ورفتارهارا میشنود ومی‌بیند تمام‌تأثیرات‌آن محیط پهناور درذهن‌کودك نقش‌می‌بندد وخمیرهٔ اوراتعدیل میکند ودرطالع‌اومؤثرواقع‌میشود. این‌است که برای تأمین‌سعادت یك‌قوم‌لازمست تمام‌محیط یعنی‌خانواده ومحیط‌مدرسه ومحیط عمومی‌مساعدباشد وخوشابحال‌مردمی که محیط‌آن‌تاآنجا که ممکنست به پرورش وزندگی‌شرافتمند مساعدباشد. البته فرض‌اینکه دریك محیط عمومی نقصی وعیبی‌نباشد فرض‌دشوار وغیرعملی‌است ولی‌آنچه فرهنگ وعواطف انسانی‌درمیان‌قومی بیشتر بسط پیدا کند همان اندازه محیط برای‌تربیت صحیح‌نوباوگان‌وجوانان مساعدتراست.

پدرم گفت:

همی یادم آمد ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم
درآشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش
که ایشوخ چشم، آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل بود راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ایفقیر
برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی زهیبت فروشوی دست
بفتراك پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد زدریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
برو خوشه‌چین باش **سعدی** صفت
که گردآوری خرمن معرفت

قصه‌یی کوتاه از «روی پا پلکین»
ترجمه : هوشنگ حسامی

پدری در انتظار پسر

این داستانی است از زندگی یك مرد که انسانیت را از یاد نبرده بود . حرفی است در عشق و مرثیه‌یی برگور افسانهٔ هول انگیز «مرگ انسانیت» . پیامی است برای تو و من که درگوش گیریم و در پناه آن دلهامان را از زنگار نفرت و خود پسندی پاك کنیم .

داستان از گوشهٔ خیابانی در نیویورك آغاز شد . مردی پیر برزمین افتاد و اندکی بعد او را به بیمارستانی بردند. تکرار حادثه‌ای که همیشه دیده‌ایم. وقتی مرد پیر در بیمارستان بهوش آمد ، با آنکه درد قلبش آنی راحتش نمیگذاشت ، پسرش را خواست و نام او را مرتباً برزبان راند .

پرستاری از پرستاران بیمارستان پس از جست وجو در لباس مرد پیر دانست که پسر بیمار تفنگدار نیروی دریائی امریکاست و در کارولینای شمالی بسر میبرد و پیرمرد جز او کسی را ندارد .

به صلیب سرخ بروکلین تلفن کردند تا با تماس صلیب سرخ کارولینای شمالی و محل استقرار نیروهای امریکائی از پسرش بخواهند فوراً به نیویورك بیاید .

هر لحظه که می گذشت حال پیر مرد بیشتر وخیم می‌شد و سایهٔ مرگ گسترش بیشتری میافت .

درفرودگاه کارولینای شمالی جوانی با عجلهٔ بسیار سوار هواپیما شد تا بتواند در آخرین لحظات زندگی پدر ، درکنار او باشد .

اوائل شب بود که تفنگدار جوان پا به بیمارستان گذاشت. پرستاری او را ببالین مرد پیر برد و گفت :

«پسرت اومده . نیگاش کن، پسرت !»

پرستار آن قدر این کلمه را تکرار کرد تا پیر مرد چشمانش را بازکرد و جوان را در اونیفورم تفنگداران نیروی دریائی نگاه کرد و چشمانش در زیر چادر اکسیژن درخشید .

تفنگدار دستهایش را درازکرد و دست چروکیده و پیر بیمار را گرفت وفشرد. این پیامی ازعشق و محبت را بهمراه داشت .

پرستار برای تفنگدار صندلی آورد وآنرا درکنار تخت بیمار گذاشت .

«شب در بیمارستان طولانی است و هردقیقه‌اش قرنی !»

تفنگدار همچنان که دستش دردست مردپیر بودنشست وباکلماتی که بیاد داشت به بیمار امیدواری وشجاعت داد .

مرد پیر باصدائی که گوئی هرگز طنینی نداشته است گفت :

گوش ... گوش کن پسرم؛ زندگی... زندگی فقط ... فقط بازی است . من با درد بازی را شروع کردم و ... با رنج ... آنرا ...

دیگر حرفی نزد . پرستار از تفنگدار جوان خواست تا برود و استراحت کند ، اما او قبول نکرد .

همچنان بچهرهٔ پیر بیمار نگاه میکرد و رك زده بچشمان او دقایق را می‌بلعید .

پرستار هرگاه که در طول شب باطاق میآمد صدای تفنگدار جوان را می‌شنید که با صدای غم‌زده‌ای با مردپیر سخن میگوید و سعی دارد در قالب کلمات شهامت دوباره زندگی کردن را باو بدهد . بیمار لب‌ازلب باز نمیکرد . فقط دست‌های جوان را در دست خود می‌فشرد و قطره اشکی برچشمان بهم افتاده‌اش میدرخشید .

سحرگاه بود که مردپیر مرد .

تفنگدار جوان دست مردپیر راآرام ازدست خود برداشت و روی سینه‌اش گذاشت و رفت تاخبر مرگ بیمار را به پرستار بدهد . وقتی در راهروی بیمارستان به پرستار رسید سیگاری آتش زد . پرستار دانست که مرد پیر مرده است و خواست تا با چندکلمه آرامشی موقت در مرد جوان بوجودآورد اما تفنگدار جوان حرف اورا قطع کرد و گفت :آن مرد که بود ؟

پرستار پاسخ داد : پدرتون بود ، پدرتون !

تفنگدار گفت :

نه، پدرم نبود . در زندگیم هرگز اورا ندیده بودم .

پرستار با حیرت گفت : پس ، پس چرا موقعی که ترو پیش اون بیچاره بردم هیچ

حرفی نزدی.

تفنگدار در حالیکه خستگی راه و شب کلافه‌اش کرده بود گفت:

«خیلی زود فهمیدم که اشتباهی شده است اما این راهم میدانستم که او به پسرش نیاز دارد و پسرش در اینجا نیست وقتی فهمیدم او نمیتواند تشخیص بدهد و وجودش سرشار از نیاز است تصمیم گرفتم بمانم و پسرش باشم».

با این حرف تفنگدار بیمارستان را ترک کرد. دو روز بعد از کارولینای شمالی مرکز فرماندهی تفنگداران دریائی نامه‌ای رسید که طی آن نوشته بودند پسر حقیقی مرد پیر در راه است تا بتواند در مراسم تدفین پدرش شرکت کند.

بعد آشکار شد که دو تفنگدار با یک نام و یک شماره خدمت در کارولینای شمالی هستند که باهم اشتباه شده‌اند اما تفنگدار ناشناس در آنهنگام که مرد پیر در دقایق آخرین حیات بود، دل بدرد آمده او را با وجود خود گرم کرده بود و لبخند رضایت را بر لبانش نشانده بود.

... آه ... هنوزهم هستند کسانی که سرنوشت دیگران را به سرنوشت خود بهم پیوسته میدانند و انسانیت در آنها نمرده است.

نوشتهٔ ستوان یکم ـ دانش فروغی

نامه‌ای که ناتمام ماند...

فراموش نمیکنم که پدرم میگفت فرزندم «هیچ چیز بالاتر از شجاعت نیست»

تقدیم به تمام خانواده های میهن پرستی که جوانان خویش را درراه وطن و نجات آذربایجان عزیز ازدست داده‌اند .

برادر عزیزم حسین : دربین همه‌ی آشنایان ترا آنچنان بخویشتن نزدیك مـی‌یابم که احساس می‌کنم این نامه را جزتو شخص دیگری نباید بخواند !

امروزروز هفدهم آذر است، منهم باهزاران پارتیزان جوان ومیهن‌پرست برجاده‌های تهی و یخ زده بسوی تبریز پیش رانده‌ام و اکنون که این نامه را می‌نویسم طوفان درپشت چادرهای ماغوغا میکند .... وچراغ بادیها باشعله‌های سرکش میسوزند ونور زرد ولرزان خویش را باطراف پراکنده میسازند . . . نمیدانم چند روز است که در راه با متجاسرین جنگیده و پیش رانده‌ایم ولی‌آنچه که مسلم است اکنون دشمن چـون شمع سوخته‌ایست که چون بنیستی ونابودی نزدیك شده است بیشترشعله مرگ باطراف می‌پراکند . از دوستان همراه وهم گروه من تعدادی شربت شهادت نوشیده‌اند ومن ... با زخمی که احساس میکنم بی‌خطر است در نقاهتخانه ارتش بستری هستم . . . پـریروز مرا عمل وگلوله را ازبدنم خارج کردند . . . من این گلوله را بعنوان یادگار باخـود نگاه داشته‌ام ، این یك قطعه سرب مچاله و بی‌قواره بمن قدرت مقاومت ونیرو مـی‌بخشد ، احساس میکنم که حتی سبب افتخار خانواده ما **بخصوص پدر پیرم خواهد بود .**

ره‌آورد این سفر برای خانوادهٔ مااین گلوله درهم فشرده‌است ، هنگامیکه بازگشتم پدرم . . باپیشانی‌پر آژنك وصورت سوخته وچشم‌های نافذ گلوله را باانگشتانش لمس‌خواهد کرد . می‌خواهد ببیند چه چیزمی‌تواند قاتل فرزندش باشد ؟ وبعد بالبخندی‌آنرابگوشه‌ای

خواهد انداخت وزمزمه خواهدکرد . . .

من این تکیه‌کلام پدرم را هرگز فراموش نمیکنم ، او بودکه مراتشویق به پیوستن به نیروهای حمله ور به آذربایجان‌کرد ... توکه میدانی من به تشویق او داوطلب اینکار شدم ... وهنوز هم‌آرزو دارم‌که زودتر ازبستر برخیزم وبدوستان پیشرفته خود به‌پیوندم.

گاهی اوقات، جای زخم چنان از خود بیخودم میکندکه میخواهم قلبم را با فشار پنجه‌هایم درهم شکنم وبسترم را بهم ریزم . اما امید به پیروزی درد را در تن من ناتوان میکند . . تاآنجاکه چشمهایم سیاهی میرود . . . بی‌آنکه احساس‌کنم عـرق بر پیشانیم می‌نشیند ... پنجه‌هایم یخ میزند و ... انگشتانم بهم می‌چسبد ونگاهم بیك گـوشه‌ی چادر خیره میشود ... وپس ازمدتی گوئی‌دستی‌مراتکان میدهد وچراغ بادی در مقابلم میرقصد... نورها ... رنگ میگیرند ... سیاه وکبود میشوند ... وبعد دنیای دیگری بارنگهای تند و ارغوانی درمقابل چشمانم ظاهر میشود... درد پنجه می‌افکند. دست درد ریشه همه‌ی اعصابم را بدست میگیرد ، بعد آرام‌آرام‌آنرا میکشد . . . پلکهایم برهم می‌افتد ، پنجه‌هایم بسته می‌شود ... زانوهایم بسینه فشار می‌آورد وسرم ازبالا به پائین خم میشود .. احساس میکنم که زندگی من دراین شکنجه بزرگ خلاصه میشود ودرد عمیق وخردکننده‌ام دراین لحظه بامته استخوانهایم را سوراخ میکند وچشمهایم درحدقه وسرم برسینه سنگینی میکند . . . . قطرات درشت‌عرق ، آهسته‌آهسته میچکد ... وبعد شبنمی مرطوب همچنانکه دشت‌های زرد را نوازش‌کند چهره‌ام را مینوازد ... من بخواب میروم .

۲۰ آذر ماه ـ حسین عزیزم . . . . خوب شدکه تن زخم خورده من از لابلای برفهای دامنه قافلانکوه بادست سربازان نجات بخش‌آذربایجان به بیمارستان نظامی برده شد ... والا من درهمان برفها مدفون شده بودم .

یکی دوروز نتوانستم برایت چیزی بنویسم، اینرا به بی‌اعتنائی وفراموشی‌تلقی‌مکن، بلکه درد مداوم واستخوانسوز هنوز مرا درآغوش خویش می‌فشارد ، همه بـرای نجات من تلاش میکنند . . . وحتی دیروز یکی از فرماندهان‌که برای بازدید باینجاآمده بـود بمن مژده دادکه برایم تقاضای مدال خواهد شد . . . دلم میخواهد توزودتر مژده این‌موفقیت را بپدرم بدهی .

ازبیماریم باآنان حرفی‌نزن نمی‌خواهم ناراحت شوند مخصوصاً مادرم‌که هیچ طاقت ناراحتی مرا ندارد .... بهمین جهت بودکه این نامه را بنام تومی‌نویسم ... چون ازمن بزرگتر ... قوی تر ... وباتحمل تری ... من میخواهم این نامه را تمـام‌کنم .. خیلی

دلم میخواهد که پایان کار آذربایجان ... فرار دسته جمعی خائنین وبیوطنان ورژه سربازان هموطن را در زادگاه خویش بچشم ببینم . خائنین باترس وضعف میگریزند واین امید موفقیت ماست که بمن نیروی پایداری میدهد .

هنوز بحران وضع من شروع نشده است . . . هنوز تازیانه های درد نواختن آغاز نکرده‌اند، من وقت دارم که هنوز با تو حرف بزنم ... دلم میخواهد هرچه میخواهم و می‌توانم بتو بگویم ... می‌خواهم بتو بگویم وقتی فراریان خائن را بگلوله می‌بستم، صدای تفنگ من گوئی نوای خوش جشن دامادیم بود . لذت میبردم .... انتقام بمن جسارت و قدرت مقاومت میداد . . . . همانطور که هنوزهم میدهد . همانطور که هنوز هم آرزو دارم پیکرهای درخون غلطیده وسرهای ناپاك ازبدن جهیده بیوطنان را بچشم ببینم . تنم کمی گرم شده است .. این برای من علامت شروع بحران وآغازشکنجه است، آهسته آهسته پتك های گنك ... بی‌آنکه صاحب دستهارا بشناسم درسرم می کوبند .. ضربات ازحالت نامشخص ونامفهوم شروع میشوند وبعد وزن وآهنگ میگیرند ... من درفاصله هر دو ضربه چشمهایم را بهم میگذارم ودست چپم را به شقیقه میفشارم ... ضربه‌ها قویتر میشوند .... چشمهایم ازحالت عادی بوضع نامطمئن وسپس سپیدی‌ها بسرخی میگرایند، لشگر تب سراسر وجودم راتسخیرمیکند... درابتدای تب احساس سرماویخ زدگی وسپس خفقان وتنگی نفس‌میکنم... ازخدا یاری می‌خواهم که نفس ها را ازعمق مجروح سینه‌ام ببالا بکشم. برای من هر(دم) آغاززندگی تازه وهر (بازدم) مرگ عذاب دهنده‌ایست .

... نفس‌ها .... ای نفس‌ها !.... یاری کنید ، خبرآورده‌اند که چیزی بپایان کار خائنین نمانده است ... مرایاری کنید ... من شما را ، ای دردهای بزرگ ، چون مهمان عزیزی میپذیرم ... شمارا قبول میکنم . حسین عزیزم ... تازیانه‌ها . . . . بی‌آنکه یك لحظه ازقدرت خویش بکاهند نواختن آغاز کرده‌اند ... احساس میکنم که درچشمان پزشکان نگرانی ودرنگاه پرستاران دلسوزی ودرسخن بیماران مجروح همدردی نهفته است .

همین برای من لذت بزرگی است... که چنین خدمتی ناقابل‌را گرامی میدارند ... وجانی راکه هنوز نثاروطن نگشته تااین حد عزیز میشمرند .

امشب چراغ بادی‌ها شعله‌ور ترند ... وشلاق طوفانها برچادر آمرانه تر مینوازد... وخمیازه تب در بازوان واندامم منجمد میشود، گوئی موجودی سنگین وچسبیده برتاروپود بسترم ..آمپولها.. درمن نه تأثیر خوب ونه بد دارند ... گاه اتفاق میافتد که حتی نیش سوزن‌را درتنم حس‌نمیکنم .... وقتی دردهای ماخیلی بزرگ باشند ما بناراحتی‌های کوچك فکرنمیکنیم.. یعنی‌نمیتوانیم فکر کنیم. بهمین جهت من صدای ضربات پتك را میشمارم....

فرزندم هیچ چیز بالاتر از شجاعت نیست

وباخودنجوامیکنم.. هروقت صدای ضربات بیش ازتحملم باشد شماره ازدستم خارج میشود... واحساس میکنم تاتخم چشمهایم درد میکند ... وپلکهایم دوباره برهم میافتد .... وبعدگوئی بخواب میروم ...

۳۱ آذر ماه ـ ازدکتر خواهش کرده‌ام آنچه راکه میگویم ... آنچه راکه شکسته و بیمعنی میگویم برایت بنویسد .... امروز دست من قدرت نوشتن ندارد، حتی روزهای قبل هم درنوشتن بمن کمك کرده‌اند ... دلم برای همه‌ی بستگان تنگ شده است .. دلم میخواست این جسمی که اکنون ازآن جز پوست واستخوان نمانده است **یکبار دیگر فشار محبت پدرانه را درك میکرد ،** امروز سعی میکنم که بدکتر زیاد زحمت ندهم ... سعی میکنم کمتر بگویم تااو کمتر بنویسد . وقتی نفس‌ها ازسینه‌ام بیرون می‌آیند گوئی خیال بازگشت ندارند . . . یکبار بتو گفتم که هر (دم) برایم زندگی تازه و هر (بـازدم) مـرگ عذاب دهنده‌ایست . اماامروز برای من حالت سومی هم وجود دارد وآن خلاء وبی‌حسی و بی‌دردی وفاصله بین ایندوست . هرچه این فواصل ازهم دورتر میشوند چشمهایم بازتر ومغزم حساس تر ولی (بازدمها) دردناکتر میشوند . امروز ضربات مداوم پتکها را حس نمیکنم . . . شاید این ضربات بهم‌پیوسته‌اند .... ویااصلا وجود ندارند !.... درد درسراسر بدنم پخش شده است ومن ازیك چیز ویك درد بخصوص رنج نمیبرم میگویندکارها بروفق مراد است و نیروهای ارتش بفرماندهی شاهنشاه براهریمنان وخائنین محیط ومسلط شده‌اند وبهمین سبب مردم درحال شادی وپایکوبی هستند وارتش فاتح نیز درتدارك رژه است. حسین ... صدائی میشنوم . . . این صدا از دور دستها است، این صداآهنگ محلی و آوازآوازه خوانان نیست ، می‌فهمم . . . . می‌فهمم که این یك مارش تند نظامی است و لحظه بلحظه نزدیکتر میشود ... خواهش کـرده‌ام که مرا ازچادر برای تماشا به بیرون بیاورند . . . . خواهش کرده‌ام که اجازه دهند این لذت را ازمن نگیرند ... حالا سپاهیانی راکه برای رژه بشهر میروند ازدور می‌بینم، برجاده‌های یخ زده باقدمهای استواروسنگین پیش میروند ....آنها پیش میروند .

امروزآفتاب بااشعه زرد وکم رنگ همه‌ی آذربایجان را غرق نوروشادی کرده‌است... امروز پس‌ازمدتها آفتاب ایران برآذربایجان میتابد .. امروز احساس میکنم که دستی مرا ببالا میکشد ... دستی‌مرا ازروی زمین به‌آسمان میبرد ... سبك خیزوسبك خیال شده‌ام... گوئی همچون بادبانی برتارك ابرها نشسته‌ام ... دردها گریخته‌اند ووجـودم لحظه‌هـا را بتمامی درك میکند ... لذت سراسر وجودم را دربر گرفته ... وحرارت آفتاب مرانوازش میکند... میخواهم لذت‌هایم رابشمرم... ولی احساس میکنم که دستهایم رامحکم گرفته‌اند.

فرزندم هیچ چیز بالا تر از شجاعت نسیت

درزیر پایم آسمان آبی و بالای سرم آفتاب درخشان‌است. همچون بخار درفضا پراکنده‌ام ویا چون نور ازدور دستها سوسو میزنم .. . دستها مرا ببالا میکشند .... ببالا میکشند و....

* * *

درخانهٔ کوچك یکی‌ازشهرهای آذربایجان خانواده‌ای دورهم نشسته بودند ... مادری آرام اشك میریخت وبرادر متأثر ومغرور درد بزرگی راتحمل میکرد ..کاغذی مچاله شده درگوشه‌ای افتاده بود .... وپیرمردی‌باچشمهای نافذ وموهای‌سپید درگوشه‌ای باانگشتانش گلوله، له شداه‌ی را لمس میکرد . میخواست ببیندکه قاتل فرزندش چه چیز میتواند باشد؟... پس‌ازلحظه‌ای پیرمردگلوله‌را بطرفی انداخت وزیرلب زمزمه کرد: «**... هیچ چیز بالاتر ازشجاعت وافتخار نیست**» .

جلال‌الدین مولوی

شکیبائی پدر درمرگ فرزند

بود شیخی رهنمائی پیش ازین — آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان — در گشای روضهٔ دارالجنان
یك صباحی گفتش اهل بیت او — سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو — نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمیگرئی ، نمی‌زاری چرا — یا که رحمت نیست دردل ای کیا
ما بامید توایم ای پیشوا — که بنگذاری تو ما را در عنا
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا — باز گو ای شیخ ما را ماجرا
شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق — که ندارم رحم و مهر دل شفیق
برسگانم رحمت و بخشایش است — که چرا ازسنگهاشان مالش‌است
آن سگی که میگزد گویم دعا — که ازین خو وارهانش ایخدا
گفت پس‌چون رحم داری برهمه — همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحهٔ فرزند خویش — چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشگ دیدهاست — دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانازین عتابش گرم شد — در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کایعجوز — خودنباشدفصل‌دی‌همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ورحی‌اند — غائب و پنهان زچشم دل کی‌اند
من‌چون بینمشان معین پیش‌خویش — ازچه‌رورواکنم‌همچون‌توریش
گرچه بیرونند از دور زمان — با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان — من ببیداری همی بینم عیان

پدری در شعله‌های آتش

واقعه‌ایست وحشتناکتر ازآنجمله که بتوانید تصور کنید و رعشه‌آورتر از هر حادثهٔ هولناکی که تاکنون در عمر خود شنیده‌اید. آنچنان‌دیوانه‌کننده وآنچنان خردکننده که قلب میلیونها نفر انسان را در اروپا و در تمام نقاط جهان هرکجاکه این خبر بدانها رسید سوزاند همان طورکه این ۵ کودك درآتش در برابر چشمان پدر و مادر خود سوختند و خاکستر شدند.

این حادثهٔ غم‌انگیز از اینجا شروع شدکه دکتر «کلمنت گرین» دانشمند ومحقق معروف اتمی انگلیسی باتفاق‌همسرش و۵ کودکش برای گذراندن تعطیلات زمستانی به‌شمال ایتالیا رفته بود. شمال ایتالیا سرزمین دل‌انگیزی است چه‌تابستانش و چه‌زمستانش زیبا و دل انگیزست، تابستان آفتاب پر حرارتش و زمستان کوههای پرازبرفش مشتاقان زیادی دارد.

دکتر گرین و همسرش در نقطه‌ای واقع در والیزدر دامنه جبال آلپ خانه‌ای ییلاقی اجاره می‌کنند. این خانه‌که فقط یك ساعت بعدبه‌کوره آدمسوزی وحشتناکی مبدل میشود خانه‌ای است زیباکه سرتا پا ازچوب ساخته‌شده بود. خود ایتالیائی‌ها این منطقه رابهشت میگویند چه‌خانه‌های چوبی زیبا در دامنه‌کوههای پر ازدرخت ساخته‌شده و منظره‌ای بس دلپذیر دارد. خانم دکتر گرین پس ازآنکه باتفاق شوهرش اثاثیه را از اتومبیل بدرون خانه برد اول‌کاری که‌کرد بخاری‌ها را روشن کرد چه در این منطقه از شدت سرما در زمستان انسان خشکش میزند واین خانه مجموعاً دو بخاری داشت یك بخاری هیزمی ویك بخاری نفتی. بخاری هیزمی در اطاق مخصوص بچه‌ها و بخاری نفتی در اطاق نشیمن قرار داشت.

همسر دکتر گرین بخاریها را روشن کرد، لباس بچه‌هارا درآورد و برای هرکدام مقداری غذا از چمدان بیرون‌آورد و جلویشان گذاشت تا بخورند و استراحت‌کنند. بچه‌ها که بزرگترینشان نه‌سال داشت وکوچکترینشان سه‌سال، با شوروشادی زیاد بطرف غذاها دویدند و غذاهایشان را خوردند و بعدهم دوباره روی سروکلهٔ هم پریدند. دراین مدت

دکتر گرین وهمسرش هم لباسهای خود را عوض کرده وخود را حاضر کردند تا برای صرف ناهار به‌رستوان دهکده بروند .

بچه‌ها اول خیلی داد و بیداد کردند که پدر و مادر آنها را هم با خود ببرند ودهکده را به‌آنها نشان دهند ولی بهروسیله‌ای بود مادرشان آنها را قانع کرد که در منزل بمانند تا آنها ناهار بخورند و بر گردند .

بچه‌ها با قیافه‌ای عبوس دورهم روی تخت نشسته و پراندا پسر ارشد که فقط نه‌سالش بود مادرش راکنار کشید و گفت :

ـ مامان جان‌شماها برید، ناهارتون‌را بخورید، منهم باقصه سر بچه‌هارا گرم‌میکنم ولی زود بیائیدها .

مادر دستی بصورت پراندا کشید و گفت :

ـ بارك‌الله پسرم‌تو خیلی عاقلی، مثل پدرت میمونی

پراندا دست مادر خود راگرفت و گفت :

ـ مامان جون ولی باید قول بدی که زود بر گردی.

مادر در حالیکه قلبش از این حرف فرو میریخت گفت :

ـ مگر چه‌شده پسرم . امروز چته ؟ میترسی.

پراندا در حالیکه سعی می‌کرد از جواب دادن طفره برود گفت :

ـ نه‌مامان، ولی‌آخرمن این‌جا را نمی‌شناسم. بعلاوه بچه‌ها خیلی‌شلوغ میکنند. در این موقع دکتر گرین نگاهی به‌ساعت‌خودانداخت‌وبهمسرش گفت که عجله‌کنند. چه‌دیرشده.

مادر در حالیکه اضطراب عمیق ولی گنگی وجودش را اشباع کرده بود از اطاق بیرون‌آمد و برای آخرین بار به‌بچه‌ها سفارش کرد که شیطانی نکنند تا او بر گردد .

فاصلهٔ میان رستوران تاآن‌خانه‌کم‌نبود، بااتومبیل نیمساعت راه بود. گرین وهمسرش در تمام مدت راه ساکت بودند .

مخصوصاً همسر گرین خیلی مغموم بنظر میرسید . در حالی‌که طبیعتاً نباید اوغمگین باشد چه‌آنها تازه وارد والیز یعنی جائیکه سالها در آرزویش بودند شده بودند .

بالاخره آنها به‌رستوان رسیدند، رستوان پرازمشتری‌بود، امسال‌دره والیز عدهٔ زیادی را از اطراف و اکناف اروپا بخود جلب کرده‌بود . درمیان مشتریان انواع و اقسام‌آدمها وجود داشتند: آلمانی ، هلندی ، بلژیکی و انگلیسی و ... آندوپشت میزی درکنار پنجره نشسته ودستور غذا را دادند. گرین دستی به ریشهای انبوهش‌کشید وبرای اولین بارپرسید:

ـ روزه ماری چرا اینقدر غمگینی ؟ چرا حرف نمی‌زنی ؟

روزه‌ماری لبخندی زد و گفت:

ـ هیچی. اتفاقاً خیلی هم خوشحالم. دکتر گرین گفت :

ـ پس چرا حرف نمی‌زنی؟ تو وقتی‌خوشحالی یك لحظه هم سکوت‌نمیکنی. من دیگه اخلاق ترا خوب میشناسم .

در این‌موقع گارسون غذا را آورد ، غذای آنها اسپاکتی غذای ملی ایتالیا بود دکتر گرین این‌غذا را زیاد دوست نداشت وی هر بار که به‌ایتالیامی‌آمد اول‌یکبار اسپاکتی میخورد، این عادت او بود.

صرف غذای آنها نیمساعت طول‌کشید. ولی هنوزآنها غذایشان را تمام نکرده بودند که ناگهان مردی سراسیمه وارد رستوران شد و فریاد زد :

ـ دکتر گرین ... دکتر گرین :

دکتر گرین سرش را بر گرداند و ناگهان قلبش فروریخت . چشمان مرد از حدقه درآمده و پرازخون بود و دهانش از وحشت باز و مرتباً فریاد میزد :

ـ دکتر گرین... دکتر گرین. دکتر گرین ازجایش‌برخاست بطرف‌او رفت و گفت:

ـ من دکتر گرین ...

ـ مرد با انگلیسی شکسته‌ای گفت :

ـ خانه شما آتش‌گرفته ... بدوید ..

ـ آتش ...؟

ـ بدوید آتش‌گرفته .

دکتر گرین با یك جست خود را به خارج رساند، سوار اتومبیل شد، دراین موقع روزه ماری هم خودش را باو رسانده بود و فریاد میزد :

ـ چه شده !

دکتر گرین وقتی چهرهٔ وحشت زدهٔ زن خودرا دید سعی‌کرد خود را آرام‌کند. درحالیکه صدایش میلرزیدگفت :

ـ هیچی مهم‌نیست، یك‌کمی ... فاصله‌ای راکه اودرعرض نیم‌ساعت‌آمده بود درعرض ده دقیقه طی‌کرد . اتومبیل او باسرعت ۱۴۰ کیلومتر بطرف دهکده درحرکت بود .

وقتی اتومبیل آنها به نزدیك خانه رسید دود غلیظ سیاه رنگی از پشت درختها سر می‌کشید. لحظه‌ای بعد اتومبیل نزدیك خانه توقف‌کرد. عدهٔ زیادی ازهمسایگان بدورخانه جمع‌شده بودند و داشتند باهم صحبت میکردند . عده‌ای دیگر سطل بدست آب میریختند و عده‌ای هم باینطرف و آنطرف می‌دویدند .

وقتی دراتومبیل بازشد و دکتر گرین ازآن بیرون‌آمد همه مردم بطرف اوبرگشته بدنبال دکر گرین روزه ماری پیاده شد. اونگاهی به‌خانه‌که درآتش غرق شده بود انداخت

و ناگهان فریاد کشید :

ـ بچه‌هام ... بچه‌هام ..

دکتر گرین بطرف مردم دوید و گفت :

ـ بچه‌هام کجاند ؟

آن عده نگاهی بهم انداختند و یکی آنها گفت :

ـ آنها هستند، همه شان سالمند.

ـ کجا ؟

یکی دیگر جواب داد :

ـ شما بایدکمی صبر کنید، با این عجله ...

دکتر گرین فهمید که آنها دروغ میگویند . ناگهان فریاد زد :

ـ بچه ها کجاند ؟

و بعد یقهٔ یکی ازآنهارا گرفت ودوباره فریاد زد :

ـ گفتم . بچه هام کجاند ؟

یکی از میان مردم گفت :

ـ الان نجات پیدا میکنند .

دکتر گرین ناگهان مثل گراز وحشی حمله کرد . حمله کرد تا خود را به خانه برساند . خانه‌ای که جهنمی‌بود خانه‌ای که سرتاسر درآتش می‌سوخت . اومیدوید باسرعتی سرسام‌آور تا خودرا به‌آتش بزند .

دراین‌موقع آن عده فریاد زدند :

بگیریدش ... بگیریدش ،

و مردم بطرف او دویدند در دو متری خانه بالاخره چهار نفر مرد راه را براوسد کردند . دکتر گرین بامشتهای گره کردهٔ خود برچانه‌های آنهاکوبید و مثل ببروحشی باز هم بطرف جلو جست‌زد . ولی تا او بخود بجنبد دو نفر مرد دیگر برویش افتادند . دکتر گرین با تمام نیرویش آنها را بلندکرده با خود بطرف خانه برد. در این لحظه چندنفر دیگر سررسیدند میبایستی بهرترتیبی شده دکتر گرین را بگیرند و زنجیر کنند. اومی‌خواست کودکان خودرا نجات دهد ولی دیگر دیر شده بود، رفتن او بمیان‌آتش خودکشی بود . یك خودکشی وحشتناك. گرین اینك با شش مرد در نبردبود . اوآتش نمی‌فهمید . مرگ نمی‌فهمید . هیچ چیز نمی‌فهمید. فقط یك چیزمی‌فهمید و آن اینکه باید پنج فرزند خود را نجات دهد . این فکر باو قدرتی همچون شیر میداد .

شش مرد قوی هیکل اینك بروی اوافتاده بودند. شعله‌های‌آتش هرلحظه نفس خودرا

به‌آنها می‌دمید . چهرهٔ خشمگین دکتر گـرین در حالیکه دانه‌های درشت عرق روی آن می‌درخشید در برابر شعلهٔ سرخ رنگ، برنگ آهن گداخته درآمده بود. او باتمام قدرتش مچ دست مردی راکه اوراگرفته بودگازگرفته وبا چشمان خشمگین بآتش خیره شده‌بود. آنگاه دوباره برخاست. اومی‌بایست کودکان‌خود رانجات دهد. اومی‌بایست بمیان‌آتش بزند.

شش مرد قوی هیکل اینك‌یکی دست اورا، دیگری پای اورا، سومی‌کمر اوراگرفته بودند و او دیوانه‌وار تلاش میکرد و فریاد میزد :

ـ بگذارید بروم . بگذارید بروم .. رحم‌کنید .. رحم‌کنید... رحم‌کنید ...

و بازهم‌تقلا میکرد. لگد میزد. مشت میزد. فحش‌میداد. گازمی‌گرفت وبازوان‌مردان قوی هیکل هرلحظه با قدرتی زیادتر او را در خود میگرفت .

ولی او نمی‌خواست از پای بنشیند . لحظه‌ای بعد اوبا یك تقلا دستانش را از دستان مردان بیرون‌کشیده بود و سعی میکرد از جایش بر خیزد در اینحال فریادزد :

ـ پراندا صبر کن . دو نیکو صبر کن . بچه‌ها صبر کنید . من دارم میام ...

با تمام قدرت ازجای خود برخاست. این‌آخرین تلاش اوبود. تلاشی وحشت انگیز تلاش پدری‌که می‌خواست فرزندان خود را از آتش بیرون‌کشد این تلاش پدری بودکه می‌خواست خود را خاکستر کند .

او بلند شد وبازهم بطرف جلو رفت . شش مرد با اوسانتیمتر به‌سانتیمتر بطرف جلو کشیده می‌شدند ولی ناگهان قدرت شش مرد اورا بزمین انداخت . او درحالیکه برزمین می‌افتاد فریادزد :

ـ آی‌آدمها . بگذارید بروم .. بگذارید بسوزم .. بگذارید خاکستر شوم ..

واین‌آخرین غرشی خشمگین‌بود، چه شش مرد قوی هیکل روی پشت اونشسته‌بودند. او ازشکم بروی خاك افتاده‌بود، چهره‌اش بروی خاك مالیده شده ولی هنوزچشمانش نگاه خود را ازآتش از این شعله‌های سرخ فام‌که در جلویش میرقصید برنمی‌داشت. این روح کودکان او بودکه میرقصید و به‌آسمان صعود میکرد و او با نگاه خود ازآنها وداع میکرد او باشعله‌ها وداع میکرد وزیرلب زمزمه میکرد: ـ پراندای عزیزم. او مینکوی مهربانم.. رنای دلبندم.. ماتوی‌کوچولویم ... دیوید محبوبم .. اینها نمی‌گذارندکه بشما بپیوندم.. اینها نمی‌گذارند .

***

لحظه‌ای بعد اتومبیل‌آتش نشانی بابوق مخصوص‌خود سررسید. شش مرد قوی هیکل جسد نیمه‌جان دکتر گرین را از جای بلندکـردند . او دیگر مقاومتی نمیکرد . تنها با چشمان خود به‌آتشها، به‌شعله‌ها خیره شده بود. اشك میریخت وهمراه او هرشش نفر مرد

و همراه آنها همهٔ مردم اطراف .

مامورین آتش نشانی ، با عجلهٔ تمام از اتومبیلها پائین پریدند . لوله‌ها را بدست گرفتند ولی آبی از لوله‌ها نیامد آب درون لوله‌ها ودر داخل پمپ یخزده بود. تلاش بیفایده بود ، چه دیگراز دست هیچکس کاری ساخته نبود. مامورین آتش‌نشانی لوله‌ها را برزمین انداختند و شروع بگریه‌کردن نمودند . و اما روزه مادر بیچاره درتمام این مدت بیهوش روی برفها افتاده‌بود. اودنیارا فراموش کرده‌بود ووقتی چشمانش‌را بازکرد که دیگرازخانه اثری نبود و روح پنج کودك دلبند او همراه شعله‌های آتش به‌آسمانها پروازکرده بود ... هر پنج کودك بی‌گناه در میان شعله‌های آتش سوخته و خاکستر شده بودند .

***

هرگزازکسی نپرسید حادثه چگونه اتفاق افتاد ؟ ... چراکوچولوها نتوانستند خود را نجات دهند ؟

درآن لحظات آنها چکار می‌کردند ؟ چطوردرآغوش هم می‌سوختند ؟ نه ، هرگزاین سئوال‌ها را ازکسی نپرسید.. زیراکوچولوهادیگر نیستند که باین سئوالهاجواب‌بدهند... وهیچکس نیز جزآنها قادر نیست باین سئوالها پاسخ گوید ..

خاقانی

زیر و زبر باد پدر

در فراق تو از این سوخته تر باد پدر
بی‌چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان ترا بیش نبینند در راه
از جهان بی‌تو فروبسته نظر باد پدر
چشمهٔ نور منا ، خاك چه مأواگه تست
که فدای سرخاك تو پدر باد ، پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاك شدی
بر سر خاك توآلوده جگر باد پدر
تا تو چون مهرگیا زیر زمین داری جای
برزمین همچوگیا پای بسر باد پدر
غم تو دست مهین است وکنون پیش غمت
همچو انگشت‌کمین بسته‌کمر باد پدر
ای‌غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
زیر خاکی و فلك برزبرت‌گرید خون
بی‌تو چون دور فلك زیر و زبر باد پدر
داغدارت خط سبزوکفنت خط سیاه
چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر

بقلم عباس خلیلی
مدیر روزنامهٔ اقدام

مرگ پدر

طبیعت مدرسه، و روزگار آموزگار است. ما باید مراحل این مدرسه را طی کنیم. هر روز، بلکه هر ساعت در این عالم یك نحو درس تازه دیده و تلقی میشود که پیش دیده نشده است. کسی میتواند پند و عبرت گیرد که آمادهٔ پذیرفتن دروس طبیعت باشد، و گرنه بسیاری از مردم مانند گوسفند زیست میکنند، فاقد شعور و احساس میباشند. گوسفند در کشتارگاه ذبح مانند خود حیوانی را می‌بیند، ولی هیچ متألم و متأثر نمی‌شود تا نوبت او برسد، پی یك برگ علف میگردد که با لذت بدهان گیرد. من امروز حال دیگری دارم. همه‌چیز را فراموش کرده بالاخص وجود خویش که معبد عشق بود. آری بود، که امروز نه تنها از عشق و حیات تهی گشته، بلکه خود مفقود و بی اثر است. ازشدت اندوه و فرط تأثر و حزن بخود نمی‌پردازم. من پدر مهربان خود را از دست داده‌ام.

پدرم مرد وشاید غصهٔ من یا هول وتکان شب خودکشی من هستی او را یکسره بباد داده. گفتم او فشار خون‌داشت. گاهی دچار یك کسالت خفیف میشد. بعلاج خودمی‌پرداخت، زود بهبود میبافت. امروز دیگر در قبال اجل علاج مؤثر نشده، با یك حال تشنج واسف‌آور درگذشت.

او هنگام جان سپردن بمن نگاه میکرد، نگاه نافذ و روانکاه او برای من یك درس فراموش نشدنی دیگر است. امروز رنگ دیگر در مدرسهٔ طبیعت می‌بینم، مرگ سیاه را عیاناً مشاهده می کنم.

ای کاش آن قرص خواب آور کارگر شده، من چنین روزی را نمی‌دیدم. قبل از مرگ پدر خود می‌مردم. فراش اجل فریاد زدکه وقت رحیل رسیده، خیمه‌را انداخت و بار سفر را بست. پدرم برای ما افراد خانواده خیمه بود، که زیر سایهٔ او زندگانی می‌کردیم. من این احساس را داشتم. من دانستم که با مرگ پدر زندگانی ما منهدم خواهد شد.

خودخواهی من در قبال یأس وحرمانی که ناشی از فقدان خدای خانه بود، یك‌حس انتباه در من ایجاد نموده باخود می گفتم : من دیگر قادر بر ادامهٔ درس وحتی زندگانی نخواهم بود ، زیرا متکفل آسایش و رفاه من رفت . مـادرم زن است و زن از همـه چیز محروم میباشد ، گرچه امروز تساوی مرد وزن برقرار شده ، اما . . . باز زن زن است، حتی اگر همت مردانه داشته باشد .

من برای خود بیشتر ماتم گرفتم تا برای پدر مهربان . بعد از این چه خواهدشد، یا چه خواهم کرد ؟ نمی‌دانم ! همین قدر می‌دانم که یتیم شده‌ام . اگر چه سن‌من در عالم حیات باندازه‌ای رسیده که می‌توانم همه‌چیز را ادراك وبخود هم اعتمادکنم، اما تکیه‌گاه و و پناه من ویران شده .

ما که طفل بودیم ، اگر گاهی یکی از مستخدمین در خانهٔ ماجان می کند ، ازدیدن حالت نزع او ممنوع بودیم ، بلکه بزرگتر از ما هم آن حال را نمی‌دید . سعی می‌شد که او در بیمارستان بمیرد . خانهٔ ما مرده را درآغوش نگیرد . اکنون این‌مرده عزیز و سر ور ماست ، بگذارید حال مرده‌را مشاهده کنیم . پدرم بمن نگاه میکرد وآه هم میکشید .

انسان چقدر خود پسند است ، اوگویا از ننگ من‌حتی‌بعد ازمرگ متألم ومحزون بود ، من مرتکب ننگ نشده‌ام .

اگر یك‌حال طبیعی ناشی ازجوانی وغریزهٔ شباب برای‌من‌رخ داده بود ، میخواستم قبل ازمرگ پدر آنرا با مرك‌خود محوکنم .

چکنم ، خودکشی من ناقص بود ومرك پدرم‌کامل شده . مثل‌اینکه زمزمه‌ای بگوشم می‌رسید که من‌باعث مرگ پدرم شده‌ام، هول وهراس و اضطراب شب‌خودکشی موجب شدت فشار خون اوشده بود . او از فرط تعصب وغضب وخودپسندی نتوانست عشق دختر خودرا تحمل‌کند، آن هم عشقی‌که با چند قرص خواب‌آور هم زایل وهم‌مرکز آن منهدم‌میشود!.

حالت نزع پدر را مشاهده‌کردم، مثل‌اینکه او میخواست هرچه اندوخته بود باخود ببرد . یا کسان و زن و فرزند خویش را همسفر کند ! بهمه نگاه حسرت آمیز و یأس‌آور می‌کرد و بمن نگاه دیگر ! شاید او مرا قاتل‌خود می‌دانست و شاید حقاً چنین بودکه‌من مسبب مرك او شده یا لااقل یکی از اسباب مرك یا تسریع موت او بوده‌ام .

در هرحال چنین امری‌با خشم واسف واقع گردید . نه تنها نگاه او بلکه نگاه‌افراد خانواده وحتی مستخدمین وبالاخره مادرآقا، آن زن نیك فطرت چنین بودکه مرا بانظر تند و ریشه‌کن مؤاخذه وملامت می‌کردند ! در اینجا عزای من نسبت بآنها چندین برابر شده ، زیرا عزای نفس من بود ، من بر نفس خود ماتم گرفتم . نفسی‌که عشق را پذیرفت و نفسی‌که بخودکشی پرداخت ونفسی‌که باعث تسریع مرك پدر شده .

هرچه هست از این نفس اماره است که بایدسر آنرا مانند مار کوبید.

جوش وخروش من از این نفس است که یك نفس مرا آسوده نمی گذارد، هر یك‌دم رنك تازه بمن نشان می‌دهد، همه رنگها دلپذیراست، جز رنك سیاه ننك که اکنون‌مرك‌سیاه پدر را پیش‌کشیده. من نزد وجدان‌خود مرتکب عملی نشده‌ام که مستوجب این نگاههای تند وخشم‌آلود باشم.

از همه بدتر نگاه پدر است، بگذارید برشدت آن افزوده شود شاید از حزن‌یامهر من نسبت باو بکاهد. شاید نزدخود بگویم‌آن سدی که مانع آزادی من بوده؟ ازمیان‌رفته یا سنگی که در راه من افتاده برداشته شده، دیگر من ازهر حیث آزاد خواهم بود، حتی از حیث فکر نزد نفس‌خود، در اینجا باید بگریم و بخروشم، خروش من‌هم آزاد شده، اکنون پدرم چشم خود را می‌بندد، می‌بندد ویك‌در بروی او یا بروی من بازمی‌شود. او عالم دیگر خواهد دید ومن‌هم جهان دیگر.

راستی بعد ازمرك چه‌خواهد بود؟ آیا ازپدرم بمن‌کسی نزدیکتر است که بتوان از اوپرسید: پس از حیات چه می‌بینی؟ اما او برای ابد خاموش خواهد بود؟ ای کاش من خودکشی خود را انجام می‌دادم‌که ببینم درآن عالم چه هست؟ آیا آنجا هم مانند اینجـا حیات هست؟ شرف هست؟ دین‌هست؟ تعصب وعادت و تقلید و ننك و ثروت وفقر وجنك هست؟ چرا من‌سفر خودرا بپایان نرسانیدم، چرا رفتم ودر نخستین مرحله برگشتم؟چرا این زندگانی پرشور وفساد را برمرك وآرامش جاوید ترجیح دادم؟آیا ممکن استدوباره عزم سفرکنم؟ این‌بار وسیلهٔ انتحار چه‌خواهد بود؟ قرص خواب‌آور باشد؟ دیگر من‌از مرك سیاه متنفرم، مرك باید سرخ باشد.

پی دشنه می گردم که آنرا بقلب‌خود فرو ببرم، خون این قلب ضعیف را بریزم‌واز درد آن آسوده شوم، پی‌آنچه درآن نهفته گشته، گم‌گشته خود را بدست آورده بـا آن معامله دیگری کنم! عشق را از درون آن قلب افسرده بیـرون‌کشیده ببینم چه مـادهٔ و چه نحوی غیر مملوس می‌باشد اماکاملا محسوس وکارگر است. مالك تمام حواس و اعضاء من است زیرا در قلب قرارگرفته و قلب منبع خون است ومن این‌منبع را باید بشکافم‌وخون‌را بررخ بی‌شرم خود بمالم‌که این بی‌شرمی باعث مرك پدر شده.

اما نه. من قاتل پدرم نیستم! اوهم قاتل من نبود. عادات و تقالید وتکلفات قاتل فرد وجامعه است. من باید بکشتن این عادات‌کمر ببندم، باید بکوشم وبخروشم و فریاد بزنم تا خروش من بعرش برسد.

اکنون فرصت و وقت خوبی برای‌خروش وزاری بدست آورده‌ام. ماتم پدر استومن باید بگریم و فریاد بـزنم، گریبان را چاك کنم و زلف را پریشان، این پریشانی نمونه

زندگانی من است ، از امروز زندگانی یك خانوادهٔ متمول ومتنعم آشفته وپریشان شده‌تا عاقبت چه‌خواهد بود . بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران !

اوخاموش شد . شیون وغوغا برپاشد ! بعضی از مستخدمین، خصوصاً زنان هرچه‌نیرو داشتند درگلو جمع کرده، فریاد می‌زدند . هرکه بیشترنعره می‌زد ، دلسوز تـر محسوب می‌شد ،کاسهٔ ازآش گرمتر ودایهٔ ازمادر مهربانتر بودند .

مادرم بخود می‌پیچید ، می گریست ومی‌نالید ، دست هم بموی‌خود برده گیس‌خودرا می‌کند . من‌دست او راگرفته مانع شدم ، اوچشم خود را متوجه من کرد ویك نگاه عمیق مانند نیزه بقلب‌شکستهٔ من فرو برد .

مثل اینکه نگاه خشم‌آلود او بمن خطـاب‌کرده‌که تو قـاتل پدرت هستی . تو یك خانواده را ماتم زده وعزادار کردی ، من چه‌کردم ؟ مرتکب چه گناهی شده‌ام ؟ چه‌ننگی برای خانوادهٔ آرام‌خود ببار آورده‌که مرك پدر راکشید ؟ درست است او ازهول من‌بیمار شده ولی شاید مسبب آن هول او بوده، زیرا اومانع وصال من‌شده وعشق ساده وطبیعی‌مرا مخالف شأن وجاه خود می‌دانست . من‌که می‌خواستم بحیات خود خاتمه داده داغ خودرا بردل خانواده خویش بگذارم ، ولی خودخواهی مانع انجام آن بود .

اگر من‌مادر آقا را نیمه شب بیدار نمی‌کردم ، خود بخواب جاوید فرومی‌رفتم .

چکنم این‌هم یك‌نحو بدبختی برای من بود .

بخت بدبین‌کز اجل‌هم ناز می‌بایدکشید .

زنده می‌مانم تا بعذاب وجدان گرفتار شوم .

عالم دگرگون شده ، شیون فضای‌خانه راگرفته ، ازهـرطرف صدای ضجه و نعـره شنیده میشود ، درآن میان دود سیگار مادرآقا برپا شده اما ضعیف وکم‌رنك بود . هرچه‌در خوابگاه محدود من متراکم و متصاعد می‌گردید ، در اینجا دستخوش هـوا شده پراکنده و ناچیز می‌شد .

باز من بعادتی‌که داشتم و انسی‌که با آن دودگرفته بودم متوجه آن شدم ، اشکم بی‌اختیار روان است ، ولی‌خود غریق لجهٔ خیال‌بودم، سرگرم تخیل همان دودکم مایه و بی‌رنك شده بودم . باز ازآن یك‌خیال بهت‌آور تراشیدم .

عالمی ازآن دود بوجود آورده . قیامت وروز محشر وسؤال وجواب و عذاب وعقاب را تصورکردم ، اکنون پدرم درچه حال است ؟ چگونه بایدحساب حیات پرملال‌را بدهد؟ اعمال اوخوب یا بدبوده؟ پدر رابگذاریم وبگذریم .

من اگر مردم چه‌خواهم دید وباچه وضعی روبروخواهم شد ؟ عالم دیگرچگونه و دارای چه‌عواملی خواهد بود ؟ آیا درآنجا مانند اینجاخورد وخواب ولذت ورنج وعذاب خواهد بود یاآسایش مطلق ؟

پروین اعتصامی

پدر

پدر آن تیشه که برخاك تو زد دست اجل
تیشه ای بود که شد باعث ویرانی من

یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ، گرگ توشد ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاك شدی
خاك، زندان توگشت، ای مه زندانی من

از ندانستن من دزد قضا آگه بود
چو تو را برد بخندید به نادانی من

آن که در زیر زمین داد سر وسامانت
کاش میخورد غم بی‌سر و سامانی من

بسرخاك تو رفتم، خط پاکش خواندم
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من

رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی
بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من

بی تو اشك و غم وحسرت همه مهمان منند
قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من

صفحهٔ روی ز انظار نهان میدارم
تا نخوانند بر این صفحه پریشانی من

دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
چه تفاوت کندش سر به‌گریبانی من

عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاك تو میدانستم
ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من

گنج خود خواندیم و رفتی وبگذاشتیم
ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
که دگر گوش نداری به‌نواخوانی من

عالی‌ترین پند پدر

پدری درحال نزع دستهٔ تیری بهم پیوسته، فرزندان‌خود را بشکستن‌آن‌اشارت‌کرد. هریك ازایشان دستهٔ بسته را بدست گرفته، چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست. برعجز خود اقرار وبر قصور خویشتن اعتراف نمودند. پس آن پیرجهان دیده دستهٔ تیـررا طلبیده یکایك‌بر آورد وخرد کرد. آنگاه رو بفرزندان نمود وزبان بنصیحت بگشود که ای‌فرزندان دلبند و ای نوردیدگان ارجمند چون‌دعوت حق‌را اجابت‌کنم شمارا حال‌بدین منوال است. اگر باهم دوستی واتفاق‌کنید هیچ قوی پنجه‌ای‌را برشما دستی‌نیست واگر دشمنی یا نفـاق بورزید هرضعیفی را برشما شکستی‌خواهد بودن وازدو تیربودن‌شما تمتع‌خواهد بردن.

ملك‌الشعراء بهار

پند پدر

هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو — این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ، ورنه چرخ — گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید
هر کس به‌پند مشفق یك‌رنگ داد گوش — گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من‌خود بکودکی چوتو نشنیدم این حدیث — تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است — زینروی از آزمایش‌آن طبع سرکشید
وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش — یك دم زدرس وپند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزد روزگار — تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه — دیدم خرام گیتی از و عدو از نوید
بخشی زپندهای پدر شد درست، لیك — بسیار از آن بماندکه پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود — کان مهربان بطرح بمن بر پراکنید
این عمرها به تجربت ما کفاف نیست — تا داشته بتجربت دیگران امید

خوش آنکه درصباوت قدر پدر شناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

نوشته : پ رهگذر

حق با پدرم بود!

خوشهٔ نازنینم یکــی از غروبهای سوسنی رنگ بهار است . نسیم کــه بوی بنفشه‌های وحشی را دزدیده پاورچین پاورچین ازکنار پنجره میگذرد و درخت گیلاسی که کنار پنجره روئیده در لباس حریرخود به عروس سپید پوشی میماند که آمادهٔ رفتن بــه حجله باشد. در صفحهٔ آسمان که رفته رفته تیره میشود چند ستارهٔ کوچك و کم‌نور مثل چند چشم خواب‌آلود میدرخشند، جای تــو خالی است که کنار پنجره بنشینی، هوای غروب بهار را با آن حسرت شاعرانه ببلعی، بعد زیرلب زمزمه کنی :

خوب یکروز دیگر هم گذشت ولی راستی فلسفهٔ این زندگی چیست ؟ و ایــن شبها و روزها با اینهمه عجله و شتاب ازکجا میآیند و بکجا میروند .

آنوقت‌ها هر بارکــه این سؤال را به زبان میآوردی بلافاصله با یك نــوع استفهام دردآلود به من‌خیره میشدی. انگار انتظار داشتی که بتوانی باکمك من پردهٔ اسرار را از روی کارگاه آفــرینش کنار بــزنی و حقیقتی راکــه هیچکس تــاکنون نتوانسته است بشناسد به شناسی .... ولی خوشه جانم . در این غروب خیال‌انگیز بهاری . این منم که عاصیانه دست به دامن‌تومی‌شوم. بمن بگوببینم راستی این زندگی‌های مسخره وتوخالی‌چه فایده‌ای دارد ؟

ما آدم‌ها بدنیاآمده‌ایم که واقعاً زندگی کنیم یا همهٔ ما فقط بــرای اداردرآوردن خلق شده‌ایــم. چون اکثر ما جرأت‌نداریم مطابق دلخواهمان زندگی کنیم و همهٔ ما در واقــع آدمك هائی هستیم که به ساز دیگران میرقصیم و به خاطر جلب افکار و عقائد دیگران نفس میکشیم ومن هم‌مثل همه، بیست سال تمام مثل یك آدمك زندگی کردم ولی حالا دیگرتصمیم گرفته‌ام نقاب ظاهــریم را پاره کنم وآنطور که دلم میخواهد زندگی کنم . البته در مقابلم موانع زیادی وجود دارد، چون زندگی من در حقیقت ساخته وپرداختهٔ دیگرانست و من جبراً قالب ساخته شدهٔ آنها را پذیــرفته‌ام ولی حالا هرطور شده باشد ساخته‌هــای آنان را

خراب خواهم کرد یا خواهم مرد و یاآنچه راکه‌آرزو دارم بدست خواهم‌آورد .

می‌بینی خوشه‌جان چه شجاع شده‌ام و حتماً باآن کنجکاوی ذاتی که در نهادت هست میخواهی بپرسی این شجاعت‌را ازکجا بدست‌آورده‌ام. ولی‌خوشهٔ نازنینم توکه تااین‌اندازه بیهوش وکودن‌نبودی. مگرآنوقت‌ها خودت همیشه نمیگفتی کـه عشق و شجاعت دو قلوهائی هستند که چسبیده بهم بدنیا میآیند؟ خوب حالا من هردوی این دوقلوها را درعمق وجودم زنده میبینم، یعنی دوستت میدارم ومی‌جنگم .

بله، من‌دیگرآن عقیق‌آرام‌سابق نیستم، همانطورکه نسیم‌های وسط تابستان میتوانند آرامش برکه‌ها را بهم بزنند ، زندگی من نیز دست‌خوش نسیم معطری گـردیده است : نسیم عشق.

داستان از سه‌ماه قبل شروع‌شد. از روزی که «افق» دردفتر پدرم مشغول‌کارشد. پیش ازآنکه افق را ببینم به‌کوچهٔ متروکی میماندم که هرگز صدای پائی درآن نپیچیده باشدو دردی دائمی درتمام وجودم میدوید ورنجم میداد دختری جوان ورسیده، مملو ازاحساسات آتشین و رؤیاهای مغشوش درمیان خانه‌ای مملو از اشیاء گرانبها و عتیقه و خالی ازهرنوع روح و ظرافت شاعرانه درکنار پدری که‌گوئی قلبش را از سنگ و چهره‌اش را از فولاد ساخته بودنـد از چه نوع زندگی میتواند برخوردار باشد ؟ این پدر، به جرم گناهـی ناکرده مرا محکوم می‌دانست و باآن‌که سخنی بر زبان نمی‌آورد می‌فهمیدم کـه در دل می‌گوید :

ــ عقیق هرگز فراموش نمیکنم که بخاطرجان گرفتن تو مادر نازنینت از دنیارفت. رنج بیمادری ، درد تنهائی و زبان‌گویای صفحهٔ شفاف آینه‌کـه دائماً نقش چهرهٔ دختری عاری از زیبائی راکـه‌کوچکترین امتیازی نداشت در خود مجسم میکرد . راستی من چه بودم؟ یك دختر زیادی. یك موجود بی‌حاصل یاآدمکی که نفس‌کشیدن راگدائی میکـرد و فقط برای اینکه زنده باشد زندگی میکرد .

وقتی‌که افق، آن مرد جوان وخوش‌سیما، باآن چشمهای‌گرسنه‌ای‌که مملو ازنیاز و مملو از مهر بود به زندگی من پای گذاشت وقتی‌که با مهربانی برویم خندید و با ظرافت خاص یك مرد هوشیار از زیبائی های درونم سخن‌گفت، در روح باکره‌ام تحولی بـوجود آمد، یکدفعه همه‌چیز عوض شد. من دیگرفقط برای اینکه زنده باشم‌زندگی نمیکردم. در من نیروی تازه‌ای بیدارشده بود. من‌ازآن پس برای افق زندگی میکردم. برای مردی‌که درکوچهٔ خلوت زندگیم‌آواز عشق را سرداده بود. برای تنها رهگذر این‌کوچه.

داستان‌آرام‌آرام شروع شد .

اول بهم نگاه‌کردیم. بعد نگاه‌هایمان با هم‌آشنا شد و دزدیده، دزدیـده بهم لبخند

زدیم . یواش یواش رنگ لبخندهایمان هم عوض شد ودر یکنوع استفهام سوزاننده غرق گردید ، بعد یکروز درخلوتی که عمداً بوجودآمده بود، افق دست مراکه مثل یخ سردبود و مثل درختان طوفان‌زده لرزان بود گرفت و گفت :

ـ عقیق، میدانی چقدر دوستت دارم .

منکه اشك شوق درچشم و خشکی‌حیرت را در گلو داشتم، دوان دوان از او گریختم تادرگوشهٔ خلوتی فریاد بکشم و گریه‌کنم .

بعد از آن روز مثل آدمی که در چرخ وفلك سوارشده باشد، بایکنوع سرگیجهٔ وصف ناشدنی‌آمد ورفت روزهارا نظاره میکردم. هرروز زبان افق‌شیرین‌تر، نیازش‌وسوسه‌انگیزتر و دیوانگی من شدیدتر میگردید .

باروزهایم را فشار می‌داد و نیز عطر نفس‌های داغش را به روی صورتم می‌پاشید و میگفت :

ـ عقیق بخدا دوستت دارم .

میلرزیدم و با عجز کودکانه‌ای ازاو میگریختم، بدنبالم میدوید ، روبرویم میایستاد ، دومرتبه بازوهایم را میگرفت و فریاد میزد :

ـ چرا از من فرار میکنی ، چرا جوابم را نمیدهی ، مگر دوستم نمیداری ؟

آنوقت شدیدتر از دفعهٔ قبل میلرزیدم وبا خجالت زمزمه میکردم :

ـ چرا ، چرا ؟ ..

ـ خوب پس بیا باهم عروسی‌کنیم .

آنوقت من‌یکدفعه ساکت میشدم. چون‌خوب میدانستم‌که بخودم تعلق‌ندارم وزندانی زندانبان بیرحمی هستم‌که بعد از ، از دست دادن نابهنگام مادرم ازکلام عشق چنان متنفر شده است‌که هرگز حاضر نیست هیچگاه این‌کلام را از هیچ زبانی بشنود . وانگهی بین دنیای او و دنیای افق اختلاف عظیمی وجود داشت . افق دانشجوی تهیدستی بودکه بخاطر گذران زندگی‌چند ساعت‌کار دردفترپدرم‌را قبول کرده‌بود وپدرم اشراف‌زادهٔ ثروتمندی‌که همیشه به‌زیر دستانش بچشم حقارت نگاه میکرد و تهیدستان را به حشرات ناچیزی شبیه میکردکه از خون ثروتمندان تغذیه میکنند. عشق ما ، عشق پرشکوه و سوزان ما ، مثل نیلوفرهائی‌که روی آب میرویند بدون دلیل رشدکرده و بزرگ شده بود . ولی ازدواج ما بآسانی امکان نداشت .

خوشه جان ، نمیدانی چه شبها و روزهائی را گذراندم تا اینکه بالاخره یکروز در جواب افق‌که خواهش همیشگی‌خودرا تکرارمیکرد وبا شیرین‌ترین زبانها ازمن‌میخواست که با او عروسی‌کنم، گفتم : خیلی خوب برو با پدرم صحبت‌کن ، و او هم‌که چشمانش از

نور اراده برق میزد ، همان روز بسراغ پدرم رفت .

بعد از رفتن افق و بعد از آنکه در خانه بروی او بسته شد . یکدفعه طوفانی برپا شد و پـدرم مثل مرد اسیری کـه ناگهان زنجیرش پاره شده باشد بـه من حمله کـرد و فـریاد زد :

ـ چه غلطها، حالا دیگر تو هم آدم شده‌ای .

در حالیکه از وحشت میلرزیدم، بزحمت بخودم جرأت دادم و گفتم :

ـ چرا اینطور حرف میزنی، پدر مگر من چه کرده‌ام؟

دو مرتبه با همان خشونت تحقیرآمیز فریاد زد :

ـ دیگر میخواستی چه کنی؟ آنقدر باین پسرهٔ بیسر و پا روداده‌ای که بخودش جرأت داده ترا از من خواستگاری کند .

در حالیکه بغض گلویم را فشار میداد گفتم :

ـ اشتباه میکنی پدر، او بیسر و پا نیست .

زیر لب غرید : خوب، از او طرفداری هم میکنی ؟

آنوقت در حالیکه اشک از چشمانم فرومیریخت با صدای آهسته‌ای گفتم:

ـ تعجب ندارد پدر من و او همدیگر را دوست‌داریم میخواهیم با هم ازدواج کنیم .

پدرم که گوئی شنیدن آن کلام را از زبان من باور نداشت، مدتی ساکت ماند و خیره خیره نگاهم کرد، بعد در حالیکه به قهقهه میخندید گفت :

ـ خوب که اینطور، پس‌تو و او همدیگر را دوست دارید ، دخترهٔ احمق مگر خودت را در آینه ندیده‌ای؟ خیال میکنی ممکنست کسی ترا با این سر و ریخت دوست داشته باشد.

و مرا که اشك در چشم وبغض در گلو داشتم کشان کشان بطرف آینه برد و درحالیکه صورتش را بالای سرم خم کرد وبتصاویری که درآینه نقش‌بسته بودند خیره شده بود گفت:

ـ بالاخره خوب خودت را نگاه‌کن، بعد اگر جرأت‌کردی دومرتبه آن کلمات را تکرار کن.

و چون با اکـراه از آینه‌که مثل همیشه تصویـر یك دختر زشت را نشان میـداد روی بـر گرداندم در حالی که کمی‌آرامتر شده بود، سیگاری آتش زد و گفت :

ـ افق ترا دوست ندارد، او فقط عاشق پولهای منست. فهمیدی یا نه ؟...

توهین به افق، مرد محبوبم، برای من مثل‌توهین بمقدسات دردناك وکشنده‌بود. در حالی‌که جور عجیبی عصیان‌کرده بودم فریاد زدم :

ـ این حرفها رانزن پدر، تو اشتباه می‌کنی. افق مرافقط بخاطرخودم دوست‌میدارد.

دو مرتبه به قهقهه خندید و گفت :

ـ این قیافهٔ تو دوست داشتی نیست. هیچ احمقی نمیتواند عاشق تو شود. او فقط عاشق ثروت منست و تو برای او وسیله‌ای بیش نیستی.

حقیقت همیشه برای همهٔ ما تلخ و دردناکست و چه بسیار از ما که با گول‌زدن خود زندگی می‌کنیم و یك عمر حتی از راست‌گفتن بخودمان هم فرار میکنیم...

شاید پدرم راست میگفت، شاید درمن هیچ نوع کشش و جاذبهٔ زنانه وجود نداشت، و آسان پسندترین مردها نمیتوانستند در وجود ساده و معمولی من انگیزهٔ زنانه‌ای پیدا کنند و یا حتی به فضیلت آشکارائی برخورد کنند ولی من نمیخواستم این حقیقت را بپذیرم. افق با کلمات شورانگیز و نیازهای سوزانش مرا بدنیای تازه‌ای برده بود. دیوارهای این دنیا را از آینه‌های اشخاص ساخته بودند و من در این آینه‌های جادوئی به‌پری افسونگری میماندم که ملکه پریان دیگران بود.

افق در من زن دیگری را آفریده بود. و این زن دیگر برخلاف من زیبا، دلبر هوشیار و همه‌چیز تمام بود، پدرم آن زن دیگر را نمیدید، هیچکس‌دیگر هم آن زن را نمیدید. آن زن‌را فقط افق، خالقش‌میتوانست به بیند و خالق آن زن افق نام داشت.

روز بعد همهٔ ماجرا، همهٔ گفته‌های پدرم‌را به افق گفتم. بازویم را گرفت و درحالی که راست و مستقیم در چشمهایم نگاه می‌کرد گفت:

ـ عقیق، هیچکس نمیتواند عشق واقعی را، عشقی که دو انسان‌را بهم می‌پیوندد و از آنها یك انسان واحد بوجود میاورد نابود کند. مخالفت پدرت هیچ اهمیتی ندارد. ما هر دو بسنی رسیده‌ایم که میتوانیم بران خودمان آینده سازی کنیم...

جور عجیبی‌حرف میزد، در چشم‌های سیاهش برق اراده و برق شجاعت میدرخشید. پدرم کاملا در اشتباه بود.

او براستی مرا دوست میداشت و اینهمه شجاعت از عشقی که در قلبش خانه داشت مایه میگرفت... ولی من مثل او شجاع نبودم، از پدرم وحشت داشتم و فکر سرپیچی از از ارادهٔ او مثل گریختن از محکم‌ترین زندانها برایم غیرممکن بود. بهمین سبب گفتم:

ـ نه افق اینکار، کار صحیحی نیست. من. من... نمیتوانم.

یکهو سرم داد کشید:

ـ پس هر چه تا بحال گفته‌ای دورغ بوده است و هرگز دوستم نداشته‌ای.

در حالیکه اشك در چشمم حلقه بسته بود گفتم:

ـ نه، نه، اینطورنیست. باور کن که دوستت دارم وجز توبا هیچ مرد دیگری‌ازدواج نخواهم کرد... فقط اجازه بده که یکبار دیگر با پدرم صحبت کنم.

مدتی نگاهم کرد و بعد گفت:

- پس همین امشب با او صحبت کن .
گفتم : - چرا اینقدر عجله داری . ؟
گفت : برای اینکه دوستت دارم ودیگر نمیتوانم صبر کنم .

خوشه جونم دیگر چه بنویسم، امشب میخواهم با پدرم صحبت کنم با، شجاعت یك زن عاشق و دیوانه . زنیکه همه پل‌های پشت سرش را خراب کرده و در آرزوی ساختن پلی است که او را به آیندهٔ دلخواه برساند ... بقیه داستان را بعداً برایت خواهم نوشت . منتظرم باش و برایم دعا کن . تا بعد از بیست سال آدمك بودن بتوانم مثل یك انسان‌واقعی زندگی کنم .

عقیق

نامهٔ دوم .

خوشهٔ نازنینم . عشق ریشهٔ درخت زندگیست. اگراین ریشه خشك شود عمر درخت هم بپایان خواهد رسید. ریشهٔ زندگی منهم خشك شد، و افسانهٔ آن بپایان رسیده اما باچه پایانی . تلخ و دردناك . عبرت‌آمیز و تکان دهند .

خوشه .. امشب سنگ صبورمن‌باش. بگذارزهرغم‌هایم را درتوبچکانم و بقیهٔ داستان را برایت تعریف‌کنم .

..آن شب ترسان ترسان باطاق پدرم رفتم . مثل‌همیشه بعدازشام در صندلی راحتی فرو رفته ومشغول مطالعه بود . مثل‌مجسمه بی‌حرکت میان اطاق ایستادم وباو خیره شدم. مدتی طول کشید تا سرش را بلندکرد و از زیر عینك ذره‌بینی نگاه تندی به من انداخت و گفت :

- چه کار داری عقیق .

چند قدم جلوتر رفتم و گفتم :
-آمده‌ام راجع به‌آینده‌ام صحبت‌کنم.
سرش را بلندکرد و گفت :
- هان.. میخواهی همان قضیه قدیمی واحمقانه را تکرارکنی. ما همدیگررا دوست داریم ؟ ... ما ...

حرفش را بریدم و گفتم:
- مسخره نکن پدر، پای زندگی من درمیانست .
گفت :
- هرکس‌خودش زندگیش‌را میسازد ویا خراب میکند. توهم داری با دستان خودت زندگیت را خراب میکنی .

گفتم : ولی زندگی مرا از اول توخراب کردی ، حالاهم میخواهی‌آن را ظالمانه خرابش کنی...

سرش را فیلسوفانه تکان داده گفت :

ـ دختر تو اشتباه میکنی .کسیکه دارد زندگی ترا خراب میکند آن پسرهٔ بیسر و پاست .

با شجاعت عجیبی که از حرارت داخلیم مایه میگرفت گفتم!

ـ اینطور حرف نزن پدر. درنظرمن اوکاملترین مرد روی زمینست .

خندید و گفت ، خوب گولت زده است . او یك نیرنگباز بتمام معنی ویك شارلاتان واقعی است .

روی صندلی مقابل اونشستم و گفتم:

ـ این حرفها را بگذار کنار پدر . ما همدیگر را دوست داریم . برای زندگی در کنارهم ساخته شده‌ایم. اجازه بده باهم‌عروسی کنیم .

به قهقهه خندید و گفت : غیر ممکنست . . و بعد ازچند ثانیه اضافه‌کرد :

ـ خیال میکنی‌میگذارم این‌پسرهٔ بیسروپا بهمین‌آسانی دست روی پول‌های من‌بگذارد؟

در حالیکه خشم درونم میجوشید باآهنگ خصمانه‌ای گفتم:

ـ پدر او به پول‌تو اهمیت نمیدهد، اوخود مرا میخواهد .

مدتی نگاهم کرد، بعد درحالیکه درچشم‌های شیشه‌ایش نوراشمئزاء میدرخشید گفت:

ـ تو خیلی‌ساده‌ای دختر.. هنوزآدمها را نمیشناسی.. تو برای او فقط یك وسیله هستی. اومیخواهد از تو مثل یك نردبان استفاده کند و به آن چیزیکه میخواهد برسد..

از جایم بلند شدم و گفتم :

ـ پدر یکباردیگربه من‌جواب بده با ازدواج ما موافقت میکنی‌یانه ؟

ازجایش بلند شد، روبرویم ایستاد وفریاد کشید :

ـ نه ...

چند ثانیه خیره خیره بهم نگاه‌کردیم. بعد منکه به‌سرحد عصیان رسیده بودم گفتم :

ـ خیلی‌خوب،پس‌ماهم بی‌اجازه شما باهم‌عروسی خواهیم‌کرد. من باندازهٔ‌کافی بزرگ هستم‌که ازحق قانونی‌خودم استفاده‌کنم .

ـ مات، مات نگاهم‌کرد. بعد در حالیکه رنگ صورتش سرخ شده بود ودراطاق را نشانم میداد گفت :

ـ زود از اطاق برو بیرون وبدان اگرجرأت اینکار را پیداکنی از ارث محرومت خواهم‌کرد .

حق با پدرم بود

–آن شب تا صبح به خواب نرفتم. بەچتربازی شبیه بودم که از دربازهواپیمائی آماده پریدن به خارج باشد ونداندکه چه چیزی انتظارش رامیکشد. مرگ یا زندگی، صبح روز بعد با اشتیاق یکدختر مدرسهٔ عاشق به خانهٔ افق رفتم ، اطاق محقر و کوچك او برایم مثل بهشت مملو ازنور وزیبائی بود. در بهشت راگشودم و گفتم :

– بالاخره تصمیم گرفتم. ما باهم عروسی میکنیم..

گفت :

– خوب پس‌معلوم می‌شود بازهم پدرت مخالفت کرد .

آهی کشیدم و گفتم :

– درست حدس زدی .

مدتی ساکت ماند و بعد گفت :

– خیلی خوب پس‌باید باهم از این‌شهر برویم .

– با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم :

– چرا مگرهمین‌جا نمیتوانیم باهم عروسی کنیم .

موهایم را نوازش داد و گفت :

– اگرازاینجا برویم پدرت نگران خواهد شد . وهمین نگرانی باعث خواهد شدکه بعداً ما را ببخشد .

گفتم بد فکری نیست ولی کجا برویم..

بلافاصله گفت : باهم به نیشابورمیرویم پدر ومادر من درآنجا زندگی میکنند. ما میتوانیم مدتی پیش‌آنها بمانیم . ولی.. وبعد صحبتش‌را ناتمام گذاشت .

گفتم . میدانم‌که پول نداری . ولی فکرشرا نکن . من مقداری جواهردارم. همهٔ آنهاراهم امروز میفروشم وتبدیل به پول میکنم .

با خوشحالی کودکانه‌ای گفت :

– خوب پس بآسانی می‌توانیم برویم . روز سه شنبه چطور است ، من بلیط میخرم و در ایستگاه راه‌آهن منتظر میایستم . سعی‌کن طوری بیائی که توجه کسی را جلب نکنی .

–گفتم : خیلی خوب .

دو مرتبه گفت :

عقیق خوبم نمیدانی چقدر دوستت دارم .

و من مثل همیشه ازفرط شادی بگریه درآمدم و فقط توانستم نام محبوب او را زیر لب زمزمه کنم:

ـ افق ... افق عزیزم .

وقتی‌که برای خدا حافظی روبروی‌هم ایستادیم یکدفعه یکی از کلمات پدرم راکه تا آن زمان ازخاطر برده بودم بیادآوردم و گفتم :

ـ راستی افق میدانی دیشب بعداز تمام شدن حرفها پدرم چه‌گفت ؟

باحیرت نگاهم‌کرد و گفت : نه، بگو. با بی‌خیالی گفتم: وقتی داشت مرا ازاطاق‌بیرون میکرد گفت : اگربا افق ازدواج‌کنی ترا از ارث محروم خواهم‌کرد .

نقش‌شادی یکدفعه ازچهره‌اش پـاك شد وخاموش‌خاموش نگاهم کـرد و بعد گفت :

ـ حتماً خواسته ترا بترساند .

گفتم :

ـ نه او همیشه به حرفهایش‌عمل میکند .

و گفتم :

ـ خوب من دیگر باید بـروم . روز سه شنبه ساعت هشت و نیم در ایستگاه منتظرم باش .

فقط دو روز وقت داشتم . مثل عروسی‌که بخواهد با عجله وسائل زندگی‌آتیه‌اش را فراهم‌کند روی پاهایم بندنبودم . شب سه شنبه یعنی آخرین شبی‌که بنا بود در تختخوابم بخوابم‌شبی‌عجیب؛ بی‌انتها بود. قلبم‌میزد. گونه‌هایم‌درتب‌میسوخت‌وهاتفی‌غیبی‌درقلبم‌فریادمیزد: فریادهائی‌لرزاننده ونامفهوم. آنقدر به‌آسمان نگاه‌کردم تاماه دربستراحتضارافتاد وستاره‌ها اشك ریزان جان سپردند. بعد ازآن سپیده دم عجیب ورؤیائی هوس عجیب‌تری بسرم افتاد. میخواستم با درها ودیوارها، با اثاثیهٔ‌کهنه و مجلل وبا یادبودهائی‌که بیست سال تمام در خاطرم حك شده بودند وداع کنم . اشك ریزان به هرگوشه‌ای سرکشیدم و از دیدن هر گوشه‌ای در خاطره‌ای فرو رفتم وبا هر خاطره‌ای به نوعی وداع گفتم . فکرجدائی ازپدر پدری‌که در واقع هرگز پدر نبود بشدت‌آزارم میداد. چقدر دلم‌میخواست به اطاق اوبروم پیشانیش‌را ببوسم وبرای مدت نامعلومی با او خدا حافظی‌کنم. ولی‌این وسوسه را با نیروئی عجیب در خود خفه‌کردم و بالاخره با پاهائی‌لرزان در حالی‌که چمدان‌کوچکم را دردست میفشردم بسوی ایستگاه رفتم .

ساعت هشت صبح بود، جمعیت درایستگاه لول‌میزد ولی هنوز از افق خبری نبود . چمدانم را درگوشه‌ای‌گذاشتم وبه انتظار نشستم. عقربه‌های ساعت به‌جلو میدویدند و باهر جهش‌قلب مرا می‌جهاندند. مردم می‌آمدند ومیرفتند باربرها باسروصدا باین‌طرف‌وآنطرف میدویدند . ولی‌بازهم از افق خبری نبود. ترن سوت اول را کشید با وحشت به در ورودی ایستگاه خیره شدم . خدایا پس‌چرا افق نمیآید ؟

حق با پدرم بود

صدای سوت دوم‌هم در فضا طنین انداز شد ومردم مثل مورچه‌هائی‌که به لانه هجوم ببرند بطرف کوپه‌ها دویدند . بی‌اختیار یکبار دیگر زیر لب نالیدم : پس چرا افق نمیآید؟! و بعد وقتی ترن سوت سوم را کشید وآهسته آهسته به‌حرکت درآمد اشك ریزان بخودم گفتم :

ـ نه افق دیگر نمیآید .

ازایستگاه با عجله به خانهٔ افق رفتم. پیرمرد دربان درجوابم گفت: آقای افق دیروز از اینجا اسباب کشی کردند. فریاد زدم: این غیرممکنست. آیا برای من هیچ‌نشانه‌ای باقـی نگذاشته ؟ درحالیکه جور عجیبی پوزخند میزد گفت :

ـ هیچ ؟

می‌بینی خوشه‌جان‌که حق با پدرم بود. افق‌مرا فقط بخاطر پول‌هایم میخواست ووقتی فهمید پدرم خیال دارد از ارث محرومم‌کند رهایم‌کرد و رفت . خوشه‌جان بهار دامن‌سبزش را هنوزاز روی زمین جمع نکرده. آسمان‌آبی، زمین سبزو گلها رنگارنگند ولی‌قلب من‌سیاه سیاه است . یکباردیگر در زندگی تنها مانده و در جلد همان آدمك بدبخت فرو رفته‌ام . آدمکی‌که محکوم به زندگیست .

دخترم در گرفتن طلاق عجله مکن!

این نامه‌ایست که یك پدر برای دخترش نوشته و بجاست همهٔ دخترانی که بخانه شوهر رفته‌اند و نیز دخترانی که بخانهٔ شوهر خواهند رفت آن را بخوانند.

دختر نازنینم:

نامه‌ات را امروز صبح دریافت کردم. نوشته‌ای که دیگر درکنار شوهرت خوشبخت نیستی وگویا او نیز همین احساس را درکنار تو دارد، وگویا هردو بدین نتیجه رسیده‌اید که طلاق وجدائی، تنها راهی است که هردوی شما را ازاین بن‌بست غم‌آور نجات‌میبخشد. خوشحالم که پیش ازآغاز این راه بدفرجام، هردو بیاد من افتاده‌اید. زیرا بقول خودتان شاید من حرفهای شما را میفهمم و بالاخره هرچه باشد نه سال پیش، من دستهای شما را بیکدیگر سپرده‌ام.

بلی، من میفهمم. و بیاد میآورم که نه سال پیش، در برابر من سوگند خوردید که یکدیگر را تاآخر عمر دوست داشته باشید، و اینك بجائی رسیده‌اید که میخواهید آشکارا این سوگند را نقض کنید. چرا؟ زیرا شجاعت وفراست وگذشتی راکه لازمهٔ دوام زندگی زناشوئی است، ندارید. اینرا آشکارا بهردویتان میگویم.

میگوئید که دیگر درکنار هم خوشبخت نیستید. خیال میکنید که جدا از یکدیگر خوشبخت خواهید بود؟ خیال میکنید که هرکس در این جهان، حتماً باید به سعادت کامل برسد؟ آیا بعد از سه سال زندگی مشترك، هنوز این حقیقت خیلی ساده را در نیافته‌اید که در هر خانواده‌ای، بروز برخی اختلافات اجتناب ناپذیر است؟ دخترم، شما نه تنها بعد از نه سال، بلکه تاآخر عمر خویش باهم اختلافاتی خواهید داشت و فقط نحوه و نوع این اختلافات تغییر خواهد کرد. هرگز نخواهید توانست همهٔ مسائل مشترك زندگیتان

را در عرض یکروز یا یکسال حل کنید . و تازه ، خیال میکنید اگر برفرض محال، بتوانید مسائل و اختلافات را از بین ببرید ، چه خواهد شد ؟ هیچ ! آنگاه زندگی کسل کننده و یکنواختی خواهید داشت که به زندگی دو بیگانه بیشتر شباهت دارد، زیرا فقط بیگانه‌ها، باهم اختلافی ندارند !

اگر روابط تو و شوهرت ، بجائی رسیده است که بآستانهٔ جدائی رسیده‌اید ، تقصیر از هردوتای شماست ، زیرا هردو میخواهید فقط خودتان خوشبخت باشید ، هردوفقط بخود میاندیشید ، و هردو میخواهید فقط چیزی بگیرید ، نه‌آنکه چیزی بدیگری بدهید . و حال آن‌که به نظر من ، خوشبختی واقعی هنگامی به دست می‌آیدکه‌آدم با مهربانی‌های خویش، دیگری را خوشبخت سازد ، ودر این لحظه ، خودآدمی نیز احساس خوشبختی می‌کند .

شما نیز برو بچه‌های زمانه‌ای هستید که ساکنین آن متأسفانه عادت کرده‌اند به همهٔ آرزوهای خود برسند ؟ و وقتی چرخ زمانه را در جهت خلاف امیال خویش به گردش می‌بینند ، از زندگی سیر می‌شوند . بنظرم ، این وضع روحی ، بیماری رایج زمانهٔ ما است . اما بیماری خطرناکتری نیز هست . دختر و پسرهای این دوران، وقتی بایکدیگر ازدواج می‌کنند خیلی خونسرد بدوستان خود میگویند : «سعی میکنیم یك طوری باهم کنار بیائیم وبسازیم ؛ و اگر نتوانستیم ، جدا می‌شویم !»

«اگر نتوانیم ؟ ...» چرا نتوانید ؟ . صحبت از عجز و ناتوانی کردن ، از کی هنر بزرگی شمرده می‌شود ؟ اگر شما نتوانید باهم کنار بیائید ، اگر شما دو نفر که همدیگر را دوست می‌داشتید نتوانید با هم بسازید ،آنگاه رفتارتان با بیگانه‌ها ، با افراد جامعه چگونه خواهد بود. آن‌گاه تکلیف جامعه‌ای که جدائی را امری طبیعی می‌شمارد، چطور خواهدشد؟

دخترم ! خیال میکنی مردم سی‌چهل سال پیش هم، بهمین سادگی‌ها ازطلاق‌وجدائی حرف میزدند ؟ نخیر ! آیا در خانواده‌های سی‌چهل سال پیش هیچ اختلافی نبود ؟ چرا ! اختلافات زن وشوهر همیشه وجود داشته است . منتها چهل سال پیش زن وشوهر با اولین اختلاف ، بمحضر طلاق نمیشتافتند. درنظر زن و شوهرهای یك نسل پیش ، ازدواج ، بیش از همه یك قرارداد مقدس بود و نقض کردن این قرارداد ، گناهی شمرده میشد در برابر خدا ، در برابر کودکان ، و در برابر جامعهٔ بشری .آنوقت‌ها مردم خیال میکردندکه زن وشوهر، دو همسفرجاودانی هستند که باید هرروزازرودخانه‌ای تازه بگذرند. وازکوهستانی تازه عبور کنند تا سرانجام روزی بمقصد برسند .

تصدیق میکنم که گاهی ، بین زن و شوهر ، امکان هر گونه توافقی از بین میرود . در اینمورد باید گفت که ازدواج آن دو ، از اصل اشتباه‌آمیز بوده است . اما در بارهٔ تو و شوهرت ، من مطمئنم که کار بدینجا نکشیده است ، زیرا میدانم که زمانی واقعاً همدیگررا دوست داشتید .

نوشته‌ای که تو و شوهرت ، هردو دلتان میخواهد نزد من بیائید و با من مشورت کنید . بسیار خوب ! من یك هفتهٔ دیگر منتظر شما هستم ، اما فقط بـه یك شرط : بشرط آنکه تجربه‌ای راکه همین الان برایتان شرح میدهم ، یك هفته تکرارکنید . من بسیاری از زن و شوهرهای جوان را با همین تجربه ، ازجدائی نجات داده‌ام .

میخواهم کـه در عرض شش روزآینده ، هر روز نیمساعت از وقت خـودتان را بمن بدهید . بشما وعده نمیدهم که این نیم ساعت و تجربهٔ روحی که من ازشما میخواهم برایتان آسان و خـوشایند خواهد بـود ، اما دلم میخواهد این تجربهٔ تلخ را بخاطـر خودتان هم نباشد دست‌کـم به خاطر سه بچه‌تان انجام دهید . حقایق را بایـد درست و مستقیم در چهره‌شان نگریست، وحقیقت زندگی شما اینست که جدائی شما ، هرپنج‌نفرتان‌راناراحت خواهدکرد .

میخواهم که همین امروز ، یك ساعت شماطه‌دار بخریـد . مخصوصاً ازآن ساعت‌های قدیمی که تیك و تاك پرسرو صدائی دارند ، وهرلحظه گذشت زمان را بیاد انسان میآورند. در این دو هفته هیچکـدام شما نباید مشروب الکلی بنوشید. زیرا الکل، هـر چه‌کم نیز باشد ، اعصاب خستهٔ شما را خسته‌تر میکند و قدرت استدلال منطقی را از شما بازمیگیرد. ساعت شماطه‌دار را به دست بگیرید و توی اتاق خلوت وآرامی بروید ، دوصندلی روبروی همدیگر بگذارید و هرکدام به روی یك صندلی بنشینید. درها را ببندید ، ساعت راطوری بگذاریدکه هردو بتوانیدآن را ببینید. حالا زنگ ساعت را روی نیم ساعت‌بعدتنظیم‌کنید. اینك تجربه راآغازمیکنیم :

نیم ساعت وقت خود رابه بخشهای پنج دقیقه‌ای تقسیم‌کنید. پنج دقیقه اول را هردو فقط بـه‌آیندهٔ خـود بیندیشید . هـردو در سکوت‌کامـل از خود بپرسید : زندگـی من بعد از جدائی از همسرم چگونه خواهد بود . من پاسخ این سئوال را خوب میدانـم یك مـرد بعد از جدائی از همسرش نـه تنها زن خود را از دست میدهد بلکه خانواده ، رفاه و راحتی ، امنیت روحی ، صمیمیت انسانی ، بچه‌ها و خلاصه همه چیزهای خوبـی را که بدانها خوگرفته بود ، نیز از دست میدهد . او همه تکیه‌گاههای روحی خود را نیز از دست میدهد . بچه‌ها نیز ، پدرخود را بچشم دیگری نگاه میکنند واورا چندان‌درخور

احترام نمیبینند .

این مرد ، بعداز طلاق و جدائی ، پول بسیاری نیز از دست میدهد .

مردان مجرد ، همیشه بیشتر از مردان متأهل پول خرج میکنند .

جدائی از همسر ، معمولا باعث میشود که مرد اجتماعی، مقداری ازاحترام اجتماعی خود را نیز از دست میدهد ، زیرا خوشبختانه حتی در روزگار ما ، مردم بمردی که زن خود را طلاق داده ، بـه چشم خوب نمینگرند . این مرد، دوستان خـود را نیز از دست میدهد ، زیرا درهرطلاقی، معمولا اکثر مردم حق را بزن میدهند ونه بمرد !

اما زن در مقابل طلاق و جدائی ، حساسیتی بیشتر از مرد دارد . زن، طلاق را بهر عنوانی که باشد ، شکست خود میداند . تنهائی او بعد از جدائی ازتنهائی مردغم‌انگیزتر است ، زیرا مرد باکار اداره و تفریحات شبانه طـوری خود را مشغول میکند ، اما زن این امکانات را ندارد . زنی که چند بچه دارد کمترامید دارد که یکبار دیگر بتواندشوهر کند . بنابراین می‌بینی که طلاق برای یکزن تقریباً پایان زندگی اوست .

حالادلم میخواهد پنج دقیقه دوم رابا یك‌آزمایش وجدان بگذرانید. سعی کنیددیگری را فـراموش نمائید و فقط خود را محاکمه کنید . از خـود بپرسید : «آیا راستی من هیچ گناهی ندارم ؟آیا معایب همسرم را بزرگتر نکرده‌ام ؟آیا محبت‌های اورا یك‌باره‌فراموش نکرده‌ام ؟آیاآدم خودخواهی نبوده‌ام ؟ ...» .

آنگاه اگر قصد ازدواج مجدد را دارید ، از خـود بپرسید : «آیا باآن بیگانه ، خوشبخت‌تـر خواهیم بود ؟ ازکجا میتوانم مطمئن بشوم کـه همسری بهتر از همسر خودم پیدا خواهم‌کرد ؟ چگونه میتوانم اطمینان پیداکنم که‌آن بیگانهٔ موهوم ، بچه‌های مرا ، مثل همسر خودم دوست خواهد داشت ؟ » .

سومین پنج دقیقه را، فقط به‌بچه‌هایتان اختصاص بدهید، وفقط به‌آنها بیندیشید. شاید شماهم مثل بعضی‌ها معتقدید که بهتراست بچه‌ها پدریا مادر نداشته باشند، اما در خانواده‌ای پر از اختلاف نیز بزرگ نشوند . شاید خیال میکنید که‌اختلافات ودعـوای پدر و مـادر ، بیشتر از طلاق وجدائی ، بچه‌ها را رنج میدهد. من خیال نمیکنم . این استدلال زیاد هم صحیح باشد . البته وقتی پدر و مادر با هم اختلاف دارند وبدترازاین ، اختلافات خود را نیز در حضور بچه‌ها برخ یکدیگر میکشند ، بچه‌ها رنج میبرند . اما من فکرمیکنم خانواده‌ای که پدرومادری درآن‌وجود دارد وگاهی همین پدر ومادر با هم دعواهم میکنند، بهتر از خانواده‌ای است که از پدر یا مادر خالی است . وانگهی من بارهـا احساس کرده‌ام که رنج بچه‌ها هنگام دعوای پدرو مادر، بیشترازاین جهت است که‌آنان از جدائی‌احتمالی

پدر و مادرشان نگران هستند ومیترسند یکی ازآن دو را از دست بدهند .

دخترم ! من خیال میکنم که تو بعنوان یك زن ، در جلوگیری از طلاق و جدائی ، مسئولیت بیشتری داری. مادر تو هم همین عقیده را دارد، ومیگوید : «وظیفه زنان ، حفظ استحکام خانواده است . زن بایدکاری کندکه دراین‌جهان پرآشوب ، خانواده و خانه‌اش، جزیرهٔ راحت و بی‌خطری باشد ازبرای شوهروبچه‌هایش. امروزه، زنها میخواهند پابپای مردها ، در همهٔ حرفه‌ها پیروز بشوند ، اما بنظر مادر تو و بنظر من هنوزهم بزرگترین حرفه برای زن ، همان ازدواج و ادارهٔ یك خانواده است .

حالا پنج دقیقه چهارم‌آغاز میشود تا حالا ساکت بودید ، و میخواهم حالا چند بار این جملات را باصدای بلند بخوانید :

«عشق حقیقی هرگز کهنه نمیشود .... عشق حقیقی ، زیباترین و مقدس‌ترین رابطهٔ میان دو انسان است ...

«عشق حقیقی همه چیز ،آری همه چیز را تحمل میکند !»

بعد ازآنکه ، یکی بعد از دیگری، وهردو با صدای بلند این جملات را خواندید، اصلا باهم جرو بحث نکنید ، وهمهٔ پنج دقیقه را متفکردربارهٔ این جملات کوتاه بگذنید. مطمئن هستم که بعد از چند دقیقه خودتان نقاط ضعف وجودتان راکشف خواهیدکرد و خواهید دانست که عیب‌کار و زندگی مشترك شما ازکجا است .

و اینك پنجدقیقه پنجم‌آغاز شده است و میخواهم که این پنج دقیقه را با یك بازی شیرین و شاعرانه بگذرانید ، من این بازی را «یادت میآید ؟» نام‌گذاشته‌ام . هرکدام از شما ، باید سعی‌کنید در زندگی‌گذشته‌تان . یك لحظه شادی و خوشبختی ، یك خاطرهٔ خوب را پیداکنید و با همه ناراحتی‌هایتان این شهامت را داشته باشیدکه این خاطرهٔ خوب را برای دیگری نیز تعریف‌کنید . نمیتوانم باورکنم‌که درزندگی شما ، هرگزروز خوبی نبوده است .

آن‌گردش لذت بخش را درآن غروب پائیزی بیادآورید ....آنروز زمستان رابیاد بیاوریدکه دست دردست یکدیگر ، درکوهستان قدم میزدید و معنی فداکاریها و اندوههای مشترکتان را بیادآورید . مثلاآن شبی راکه‌کوچولوی اول شما مریض بود ، و هر دو تا صبح بربالین او بیدار ماندید .... میدانم‌که یادآوری این خاطرات خود بخود بشما ، بهردوتایتان ثابت خواهدکردکه میتوانید باز هم‌آن روزهای خوشی را تجدیدکنید ...

و اکنون ، در پنج دقیقه‌آخر ، میخواهم‌که هردوتای شما ، روبسوی‌آسمان ، روبه سوی خدا بکنید و چندکلمه‌ای نیز با او حرف بزنید . احساس شما از وجود خدا هرچه

باشد ، گفتگوی کوتاهی با او ، قلب‌تان را سبکتر خواهدکرد . میخواهم هـر دوتایتان به صدای بلند و با صداقت به خدای بزرگ بگوئیدکه به نظرتان چه عوالمی باعث سردی محیط خانوادهٔ شما شده است و سهم شما در این گناه بزرگ تا چـه‌حد بوده‌است. ازته‌قلب حرف بزنید ...

دخترم ! من امیدوارم این تمرین و تجربه و جوانی ، هر دوتای شما را بار دیگر بهم دیگـر نزدیك خواهدکرد . با ایـن همه اگر لازم می‌دانید ، شش روز بعد به سراغ من بیائید . من یك بار دیگر حاضرم دست‌ها و قلب‌های شما را با یك دیگـر نیز آشتی بدهم !

پناهی سمنانی

فرزند چیستی؟

فرزند چیستی ؟ که بچشمم :
چون نشئه‌ای بجام غروی :
چون جلوه‌های صبح سپیدی ؟
چون خنده‌ای بصبح امیدی

من گیرم از نگاه فریبات
شوقی که در شکوه وصال است
سکری که در نهفت شرابست
آرامشی که در تن خوابست

عشقی است در دلم که بدانم :
آن گریه چیست که بگلویت ؟
اندیشه چیست روز و شبانت ؟
آن خنده چیست که به‌لبانت ؟

فرزند ، در کشاکش گیتی
در موج خیز هایل این بحر
در اضطراب و در غلیانم
از سرنوشت تو نگرانم

ترسم که دهر شعبده پرداز
وانگه چو بوالعلای معری
بندد بصد کمند پرت را
دشنام گو شوی پدرت را !

اینجا فریبگاه امید است
این جا غرور نفس لجن مال
اینجا کمیت قافله‌ها لنگ
اینجا در بهشت بود ننگ

از زردی طلا شده ترسیم
جز مرگ و انهدام نه بیند
شکل جنون گرفتهٔ این قرن
چشمان خون گرفتهٔ این قرن

شاید بروزگار تو ، فرزند
خورشید بر درد دل شب را
همت شود ، بجلوهٔ نمائی
با نیزه‌های زرد طلائی

دختران

بهترین دوست شما

پدراست

دختر خانمی مینویسد : « نمیدانم چرا از پدرم میترسم ؟ . . . هیچوقت جرئت نمیکنم نصیحتی از او بخواهم یا اجازه‌ای از او بگیرم (دراین موارد همیشه بسراغ مادرم میروم) . اگـر هم احیاناً بخواهم چیزی را باو بگویم . بقول فرنگی‌هـا هفت بار زبانم را دور دهانم میچرخانم و تازه تا لب بسخن مـی گشایم ، به«تته‌پته» میافتم و دست آخرهم حرفم را تمام نمی‌کنم زیرا صدبارزبانم گره میخورد و حرف اصلی را بکلی ازیاد میبرم ... و درحالیکه مامانم ، صد برابر پدرم بمن قرقر میکند وبمن جواب «نه»میدهد باز خیلی بیشتر راه دستم است که درد دلهایم را با او درمیان بگذارم تا با پدرم که‌هرگز قر نمیزند و جواب منفی نمیدهد ...»

قبل از اینکه باین سئوال جواب بدهم لازم میدانیم، چندکلمه‌ای در باره احساسات و عکس‌العملهای یك پدر ــ از هر طبقه وباهر خصوصیات اخلاقی که می خواهد باشد ــ در مقابل دخترش بگوئیم .

بسیاری ازدختران ، وقتی با پدر خود روبرو می‌شوند ، چنین بنظرشان میآیدکه با بیگانه‌ای برخوردکرده‌اند. ولی برعکس ، غالب پدران وحتی‌خونسرد ترین وجدی ترین ایشان نیز درمقابل دختران نقطه ضعفی‌دارند وخیلی زود تسلیم‌خواهشهای آنان می‌شوند.. با وجود این ، همانطورکه دختران ، نسبت بپدر احساس بیگانگی می کنند ، پدر نیز در مقابل دختر خود دچار یکنوع حجب وشرم حضورخاصی میشودکه طبعاً باوحالت وقیافه‌ای میبخشد که باعث رمیدن دختر میگردد ... علت اصلی این محجوبی و شرم حضور پدر در مقابل دختر ، ترس ازاینست که مبادا باصطلاح، دختر خود را «نفهمد» به‌چگونگی احساس وادراك اوپی‌نبرد وخصوصیات اخلاقی‌وزنانهٔ اورا نشناسد و یا اگر زیاد بدخترش روبدهد، چنانکه در داستان‌ها نوشته‌اند : روزی‌کار بجائی برسدکه دیگر نتواند جلوی خواهشها و تمایلات او را بگیرد ودر نتیجه دخترش بورطهٔ بدبختی و سیاهروزی سقوط کند ... بااین فکر پدر ترجیح میدهد در عین ناراحتی ورنج بردن ، خود را جلوی دخترش بگیرد ، در

حالیکه اگر با عماق قلب و روح او رجوع کنید می‌بینید دلش میخواهد وضع ورفتاری کاملا برعکس این داشته باشد . بنابراین ملاحظه می کنید کـه در این مورد ، شماهم زیاد مقصر نیستند و مخصوصاً حالاکه فهمیدید در پس چهرهٔ جدی پدرتان چه‌قلب رئوف و پر محبتی نهفته‌است (که میخواهد خودش را نشان بدهد ونمی‌تواند) موظف هستیداولین قدم را خود شما بردارید .. وکدام ناصح بهتر از پدر مهربانی‌که دخترش بقلب اوراه یافته و راه قلب خود را بر اوگشوده است ؟

لازم نیست از همین امروز مسائل وگرفتاریهای مهم واساسی زندگی خود راکه‌طبعاً در زندگی هر دختر جوانی پیش میآید با او در میان بگذارید . اول از مسائل جـزئی و ساده وپیش پا افتادهٔ زندگی روزمره شروع کنید وچون حس کردیدکه اعتماداو کاملا جلب شده وآن پردهٔ ترس و دلهره از میان رفته‌است ، مسائل مهم زندگی خود را باو بگوئید و راه حلی بجوئید... نمیدانید این‌کار چه‌شادمانی ولذتی باومی‌بخشد.میگوئید درچه فرصتی بهتراست چنین سئوالاتی را مطرح‌کرد ؟ .. درگردشها وراه پیمائی‌های طولانی و دوبدو، مثلاکلام خود را می‌توانید چنین شروع‌کنید :

«راستی پدرجان ، میخواستم در بارهٔ موضوعی عقیدهٔ خود را بگوئید و مرا نصیحت کنید .» اگر هم‌چنان فرصتی دست نداد، لحظه‌ای را انتخاب‌کنیدکه پدرتان‌کمتر خسته و بیشتر سردماغ باشد .

بدترین موقع ، هنگامی است‌که پدر خسته وکـوفته ازکار روزانه بخانه بازگشته است . چگونه می‌خواهید در چنین موقعی پدرگوش شنوائی برای حرفهای دختر عزیزش داشته باشد ویا بتواند اورا راهنمائی شایسته وسودمندی بکند؟.. فراموش نکنیدکه‌بهترین موقع همان ساعات فراغت خاطر و استراحت واقعی اوست ... روزهای تعطیل از هر وقت دیگر بهتراست .

***

پدرانی هم هستندکه روبروشدن و درددل‌کردن با ایشان واقعاً‌کار دشواری است. پدران ایـرادگیر و بهانه‌جـو از این قبیل هستند : از دوستان شما عیبجوئی میکنند ، با تفریحات شما مخالفند، آرایش موهای شما را نمی‌پسندند ، هیچوقت حوصله حـرف زدن، تنهائی را حتی بر مصاحبت با مادرتان نیز ترجیح میدهند. ولی با وجود این ، همین پدر ایرادی و بهانه‌جو نیز بشما قلبی مالامال از محبت وعشق پاك پـدری دارد و باز ، اوهم مثل سایر پدران (بدون آنکه خودش حس‌کند و بفهمد) منتظر است‌کـه قدم اول را شما بردارید ، شما اول قلبتان را بروی او بگشائید تا او هم قلبش را برای شما بازکند .

درمورد اینگونه پدران باید نکتهٔ دیگریرا نیزدر نظر داشت : بهمان نسبت‌که شما باو علاقمندی نشان بدهید او هم بشمار اظهار علاقه خواهدکرد و تا آن حدکه شما اسرار قلب خود را بر اوفاش سازیداونیزپرده ازرازدل پرمحبت خود برخواهدگرفت نه‌بیشتر.. و بنابراین ، ملاحظه می‌کنیدکه میزان محبت و توجه اوکاملا در دست خود شماست .

جمال‌الدین عبدالرزاق

با پدر

بشنو از من نصیحتی که ترا
کار هر دو جهان شود بنظام
بد نخواهی که باشدت هرگز
بد مکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاهدار و بترس
ز ایزد ذوالجلال و الاکرام
کانکه با مادر و پدر بد کرد
نبود جز : همیشه دشمن کام
سنگ را از دوگونه فرزند است
آهن و آبگینه هر دو بنام
آن یکی با پدر بحرمت زیست
راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلو
نکند هیچ جز درود و سلام
لاجرم از برای خدمت او
جز بحرمت نمیکنند قیام
هر چه کرد است با پدر روزی
از پسر باز بیند او ناکام
کانکه با بر والدین آمد
هست با عیش و خرم و پدرام
وآنکه او مادر و پدر آزرد
آتش دوزخش بود فرجام

از : لطائف‌الطوائف

تألیف مولانا فخرالدین علی صفی

حلاوت پدر

روزی منصور خلیفه[1] با امام نشسته بود وربیع حاجب ایستاده ، منصور از امام پرسید که چند سالست والد شما وفات یافته ؟

گفت فلان سال رحمه‌الله و فلان ماه رحمه‌الله ، و فلان روز رحمه‌الله و مدت عمرش اینقدر بود رحمه‌الله ودر بقیع مدفونست رحمه‌الله. ربیع بجهت خوش‌آمد منصور گفت: چند پیش خلیفه والد خود را رحمه‌الله گویی ؟ امام در جواب گفت : ترا برین تعرض ملامت نمی‌کنم زیرا که حلاوت پدر درنیافته‌یی وقدر پدرنمیدانی. چه پدرت معلوم نیست، ربیع به مرتبه‌یی از آن جواب خجل ومنفعل گشت که از مجلس بیرون رفت و منصور چندان بخندید که به پشت افتاد و برآن جواب امام را آفرین گفت و ده هزار درم صلهٔ آنجواب بخدام امام داد .

۱ـ ابوجعفرعبدالله منصوردوانیقی دومین خلیفهٔعباسی‌از۱۳۶ تا۱۵۷ هـ. «معجم‌الانساب»

بزم ایران

جواب پدر

روزی مأمون در حال کودکی درحضور پدرش هارون حرکات بچگی مینمود. هارون در غضب شده گفت یابن‌الزانیه. مأمون درجواب این آیه خواند : الـزانیة لا ینکحها الا زان او مشرك. یعنی‌زن نابکار در نکاح نیارد مگر مرد نابکار یا مشرك هـارون از جواب او منفعل شد .

بعد از مرگ دو پدر

روزی منصور عباسی عمرو بن عبید را گفت که : ما را پندی بده !

گفت : از دیده گویم یا از شنیده؟

فرمود که : از دیده

عمرو گفت : چون عمر بن عبدالعزیز کشته شد او را یازده پسر ماند ، و مبلغ ترکه او هفده دینار بود که به یازده پسر تقسیم میشد .

و هشام بن عبدالملك چون فرمان یافت او را هم یازده پسر مانـد ، هـر یکی را از ایشان هزار بار هزار دینار میراث ماند .

پس از آن بمدتی نزدیك یك پسر عمر بن عبدالعزیز را دیدم که یکروز صد اسب در راه خدای عزوجل سبیل کـرد ، ازآن پسران هشام یکی را دیدم بـر راه نشسته وازخلق صدقه میخواست .

محمد علی ریاضی

گوش کن تا پدر چه فرماید

پسرم ، روشنائی بصرم
گوش‌کن تا پدر چه فرماید

پسران تاره صلاح روند
پدران را نصیحتی باید

تکیه هرگز بمال و جاه مکن
که سراب است و آب بنماید

یا بتدریج این و آن بخورند
یا بیکباره دزد بربایید

در سفر هم بتجربت دیدم
جاه همراه کس نمیآید

هنر است آنچه بعد فضل خدا
اعتماد عموم را شاید

که هنر دولتی است پاینده
دولت آن به که تا ابد پاید

که هنر چشمه‌ایست زاینده
چشمه ای کآب زندگی زاید

هرکجا رفت مردم هنری
بر سر دیده‌ها فرود آید

چون نشیند همه بپا خیزند
صدر مجلس جلوس فرماید

بی هنر در وطن غریب بود
تن بکاهد ، روان بفرساید

لقمه از دست دوستان گیرد
چهره بر پای دشمنان ساید

رو هنرجو که زیر سایهٔ تو
چند روزی کسی بیاساید

هر هنر دست پاك یك ملکی‌است
که گره‌های بسته بگشاید

پایگاه ترا بلند کند
آبروی ترا بیفزاید

شعر نغز **ریاضی** است هنر
کانجمن ها ز خود بیاراید

خودساخته

جریر ازشعرای مشهور عرب است. شخصی ازاوپرسیدکه: اشعر عرب کیست؟ جریر دست او را گرفته گفت: بیا بامن، تا بتو بنمایم و اورا با خود برد درجائی. دید پیر مردی بدترکیب بزیرا دست و پا بسته و از پستان او شیر میمکید در حالتی که از اطراف دهنش شیرمیریزد. گفت: این رامیشناسی؟ آنشخص گفت: نمیشناسیم. جریر گفت: دانستی ازچه‌روی ازپستان بزشیرمیمکد ؟ گفت : نه. گفت : ازبیم آنکه اگرشیر بدوشد شایدکسی آوازدوشیدن شیر را بشنود وازوی طلب کند. این پدر من است. اشعرناس کسی است که با چنین پدر بر هشتاد شاعر شریف افتخارکند و در میدان مفاخرت بر تمام آنها پیروز شود .

بزم ایران

لذت پدر

درزمان هارون‌الرشیدشخصی دعوی نبوت کرد. اورا بمجلس هارون درآوردند. مأمون حاضر وهنوز خردسال بود. هارون بفرمود تا مدعی را شکنجه‌کردند و او بیطاقتی میکرد.

مأمون خطاب باو این‌آیه خواند: «فاصبروا کما صبراولوالعزم من‌الرسل» یعنی صبر و شکیبائی‌کن همچنانکه‌کرده‌اند پیغمبران. صاحب شریعت هارون ازمناسب‌گوئی پسرش‌در شگفت شد و در برش‌کشید و لب و دهانش را بوسید.

بزم ایران

بر پدرت نیك نیست!

چون سلطان محمد راوقت رحلت رسید وبحالت نزع افتاد پسر خود راکه محمود نام داشت وولیعهدکرده بودگفت: برخیز وتاج شاهی بر سر بنه. محمود گفت: امروز روز نیکی نیست. شاه گفت: بر پدرت نیك نیست، اما بر تو نیك است.

سعدی

پدر رفت

چو آلب‌ارسلان جان به جانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بدآماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار :
زهی ملك و دوران سر در نشیب ،
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار
سبکسیر و بد عهد وناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست
چه مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست .

از : عزیز نسین

بچه‌های من آدم باشید!

ترجمه : رضا همراه

پدر و مادر مورچه‌ها ، بچه‌هاشان را دور خودشان جمع کردند تا به‌آنها درس زندگی بدهند .

مورچه پدر نصیحتش را با این جملات شروع کرد :

ـ بچه‌های من سعی کنید در زندگی مورچه حقیقی باشید .... وهیچگاه ازقوانین و مقررات مورچه‌ای پافراتر نگذارید .

بچه مورچه‌ها پرسیدند :

ـ چکار باید بکنیم که شایسته لقب مورچه باشیم ! ؟

پدر مورچه جواب داد :

ـ مثل ما زندگی کنید . همان‌کارهائی‌راکه ما میکنیم شما هم یاد بگیرید.

بچه مورچه‌ها همین کارها راکردند ... تابستان‌آذوقه جمع کردند وآنها را توی لانه‌هاشان در زیرزمین ذخیره کردند ... زمستان گرفتند و خوابیدند ... وقتی موقعش شد تخم‌ریزی کردند و نسل جدیدی تحویل اجتماعشان دادند .

یك روز دوبارهٔ پدر ومادر مورچه‌ها بچه‌هاشان را جمع کردند ...

مورچه پدر گفت:

ـ بچه‌ها من دارم میمیرم ... در این دم‌آخر میخواهم از شما تشکر کنم ... من از شما کمال رضایت را دارم . شما مورچه حقیقی شدید همان‌که من میخواستم ... هیچکدام شما از مقررات مورچه‌ای تجاوز نکردید ... خداوند حفظتان کند و عاقبت بخیر بشوید .

***

پدر و مادر ماهیها ، بچه‌هاشان را دور خودشان جمع کردند و به‌آنها درس زندگی

دادند .

ماهی پدر نصیحت خویش را با این کلمات شروع کرد :

ـ بچه‌های من در زندگی «ماهی» حقیقی باشید و هیچگاه ازقوانین ومقررات‌ماهی بودن عدول نکنید .

بچه ماهیها پرسیدند :

ـ چکار کنیم که ماهی حقیقی باشیم . ؟ و افتخار لقب ماهی پیدا کنیم ؟

پدر ماهی جواب داد :

ـ رفتار ما را درنظرداشته باشید . هرکاری که ماميکنيم‌شماهم‌بکنید‌چون‌تنها کاردرست همینه .

بچه ماهیها همون‌کاری راکه پدر و مادرشان میکردند دنبال نمودند ...

ماهیهائی راکه از خودشان کوچکتر بودند میخوردند ... خاویار میریختند و بچه میگذاشتند .

مدتی گذشت باز هم پدر و مادر ماهیها بچه‌ها را دور خودشان جمع کردند .

پدر ماهی گفت :

ـ بچه‌های من حالا دیگه شما بـزرگ شدین و با خیال راحت میمیرم ! من از شما ممنونم‌که از مقرارت و قوانین ماهی بودن منحرف نشدید خدا را شکر که زحمت مابهدر نرفته و شما فرزندان خلفی بودید .

خدا شما را حفظ کند .

***

پدر و مادر سگها : بچه‌هاشان را دور خودشان جمع کردند. چون میخواستند راه و رسم زندگی را بآنها یاد بدهند .

«سگ پدر» شروع به نصیحت بچه‌ها کرد :

ـ بچه‌های من در زندگی سعی‌کنید سگ حقیقی باشید از قوانین اجتماع خودمان منحرف نشوید .

توله سگها پرسیدند :

ـ برای اینکه موفق بشویم سگ حقیقی باشیم چکار باید بکنیم ؟

پدرشان جواب داد :

ـ از ماها سرمشق بگیرید . هرکاری‌که ما میکنیم شما هم انجام بدهید .

توله سگها بعد از این هرکاری‌که میکردند از پدر و مادرشان یادگرفته بودند ...

هاف‌هاف میکردند ... شبها و روزها از خانه صاحبشان محافظت میکردند .

با انسان دوستی میکردند ... ، بعد هم تولید مثل میکردند و بچه‌دار می‌شدند ... روزی‌آمدکه پدر و مادر سگها در حال نزع بودند بچه‌ها را دور خودشان جمع کردند و بهشون گفتند :

– بچه‌های ماحالادیگه شما بزرگ شدین... شمادیگه سگهای خوبی هستین‌ما داریم میمیریم ولی‌خوشحالیم که زحمات ما بیهوده نبوده وشماها سگ واقعی‌وحقیقی بارآمده‌اید.. ما از شما خیلی ممنونیم خداشمارا حفظ کند .

***

گاوها ، الاغها ، شترها ، فیلها ، مارها خلاصه همه حیوانات روی‌کره زمین به‌بچه‌هایشان سفارش میکردندکه در زندگی سعی کنند همان که خلق شده‌اند باشند ...

بچه‌ها حرف بزرگترها راگوش میکردند وازحرکات پدرومادرهاشان تقلیدمیکردند وهمان میشدندکه‌آنها خواسته بودند .

***

پدر و مادر انسان بچه‌هایشان را دور خودشان جمع کردند تا به‌آنهادرس انسانیت بدهند .

پدر انسان گفت :

– بچه‌های من در زندگی‌آدم باشید .... هیچ وقت از قوانین «آدمیت» منحرف نشوید .

بچه‌ها پرسیدند :

– چکار بایدبکنیم ؟!

– همین‌کارهائی راکه ما میکنیم شما هم انجام بدهید و مثل ما زندگی‌کنید .

بچه‌ها پابپای پدر و مادرشان جلو میرفتند و حرکات‌آنها را تقلید میکردند ...

موقعی‌که پدرومادرشان مرگ رانزدیک‌دیدند دوباره‌بچه‌هارا دورخودشان‌جمع کردند و گفتند :

– حیف از این زحماتی‌که ما برای شما متحمل شدیم. هیچ‌کدام ازشماها حق‌ندارید اسم «آدم» روی خـودتان بگذاریـد .... شما از مقررات و قـوانین «آدمیت» منحـرف شدید. در این دم مرگ ازخداوند می‌خواهیم که‌شما را بیدترین بلاها دچارکندکه‌مارا رو سیاه کردید

بچه‌های من آدم باشید!

بچه‌ها با تعجب پرسیدند :

– چرا ما را نفرین میکنید ؟ ما هر کاری که شما گفتید انجام دادیم . ما همان طور که شما رفتار می کردید زندگی کردیم. حالا اگر کارهای خود شما غلط بود وزندگی شما هدف و برنامه‌ای نداشته برای این بود که خود شما از قوانین «آدمیت» بی‌خبر بوده‌اید پس تقصیر ما چیست؟ شما میبایست قبلا خودتان را اصلاح میکردید تا فرزندان شما و نسلهای آینده دارای زندگی خوبی می‌شدند. مدتهاست که مردی ومردمی از میان ما رخت بر بسته است . بنابر این کسی که هنوز فاقد چیزی است چگونه می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد .

آدم شدن چه مشکل !

پدری با پسرش گفت به خشم   که تو آدم نشوی ، خاك بسر !
گر کسان جامع شر و خیرند   از سرا پای تو بارد همه شر
حیف از آن عمر که ای بی‌سروپا   در پی تربیتت کردم سر
دل فرزند از این حرف شکست   بی خبر روز دگر ، کرد سفر
رفت از آن شهر بشهری که شود   فارغ از سر زنش تلخ پدر
رفت از پیش پدر تا که کند   بهر خود فکر دگر کار دگر
سالها رفت و پس از تلخیها   زندگی گشت بکامش چو شکر
عاقبت منصب والائی یافت ،   حاکم شهر شد و صاحب زر
چند روزی بگذشت و پس ازآن   امر فرمود به احضار پدر
تا به بیند پدر آن جاه و جلال   شرمساری برد از طعنه مگر
پدرش آمد از راه دراز   نزد حاکم شد و بشتافت بسر
پسر از غایت خود خواهی و کبر   بسرا پای وی افکند نظر
گفت : ای پیر ، شناسی تو مرا ؟   گفت :کی میروی از یاد پدر
گفت : گفتی که من آدم نشوم   حالیا حشمت و جاهم بنگر
پیر خندید و سری داد تکان   گفت:این حرف‌وبرون شد از در:
من نگفتم که تو حاکم نشوی   گفتم آدم نشوی جان پدر!

اقتباس و ترجمه: مهدی نراقی

آنچه که باید به فرزندان خود بیاموزیم

پدر خانواده‌ای که از دوستان من بود چهار پسر بزرگ داشت که هیچکدام به پول اهمیتی نمی‌دادند و ابداً به فکر این نبودند که پول را پس‌انداز کنند و به مجرد اینکه چند ریال در جیب داشتند صرف هوی و هوسهای بچگانه خود میکردند.

پدر آنها برای اینکه از اسراف‌شان در خرج کردن پول جلوگیری کند و به آنها درس صرفه‌جوئی و اقتصاد را بیاموزد تدبیری به خاطرش رسید و آن این بود که هر روز جمعه یك اسکناس صد ریالی به آنها داده و وعده میکرد که هر مبلغ آن را اگر شب داشته باشند و خرج نکرده باشند مبلغی معادل دو برابر آن بحسابشان درصندوق پس‌انداز خواهد گذاشت.

پسرها همین که دیدند هرچه کمتر خرج کنند بیشتر پس‌انداز خواهند داشت و با آن پس‌اندازخواهند توانست یك دوربین عکاسی ویا دوچرخه ویا چیزهای دیگری که‌میخواهند بخرند، معتقد شدند که نباید بیهوده پولشان رابر آن چیزی که‌آنها را بوسوسه میاندازد خرج کنند

جادوی خانه

وقتی بچه بودم روزی از مادرم پرسیدم: چرا شبها خود را توالت میکنی؟ جواب داد: عزیزم، برای اینکه پدرت وقتی ازکار بر می‌گردد، غصه‌ها و خستگی‌هایش را فراموش کند.

هرروز صبح پیش‌ازاینکه تو از خواب بیدار شوی اوپی‌کار خود میرود وتمام روزرا برای تحصیل معاش ماکار میکند، پس باید درموقع مراجعت بمنزل محیطی‌پرازشادی‌وسرور ببیند تا ماهم تکالیف خودرا نسبت باوانجام داده باشیم.

در این محیط باید بازیها مرتب، شام‌عالی، میزآراسته و پیراسته و مامان قشنگ و بچه‌های زیبا و منظم جمع‌باشند تاتبسمها و بوسه‌ها ازهرطرف برگرمی وصفای‌آن بیفزاید

وحالا وظیفهٔ تست که مانند همدم مهربان کوچك بمن کمك کنی .

حرفهای مادرم درآن روز به نظرم پوچ و بی‌معنی بود و به‌آن با نظر بی‌اعتنائی می‌نگریستم تا این که روزی پدرومادرم تصمیم گرفتندکارروزانه پدرم را به من نشان بدهند.

پدرم برای انجام این منظور مرا به‌کارخانه برد ودر اطاق دفتر جای داد. این اطاق که دیوارهای‌آن از شیشه بود بر تمام‌کارگاهها مسلط بود و من درآنجا می‌توانستم تمام قسمت‌های‌کارخانه و فعالیت‌کارگران را به بینم. مدت یك ساعت درآن‌جا، در میان ماشین‌هائی که در لرزش و تکان بودند و هیاهوی دیگ‌های بخار وصدای تسمه‌هاوطشت‌های بزرگ ماندم وگوشم از شنیدن صدای‌درهم وبرهم‌کارخانه‌کرشده بود وبحالت بی‌تابی‌وجنون افتاده بودم !!

موقعیکه باتفاق پدرم بمنزل برگشتم پی‌بردم‌که وجود زن درخانه برای‌آنست که زندگانی سخت و پرزحمت همسرخود رامحبوب و فرحبخش کند .

عادت به تربیت و نظم

بهروز پسری هشت ساله بودکه با حرکات و اطوار دلفریب خود همه را مجذوب خود ساخته بود ، ولی از یك عیب او دلتنگ بودیم وآن این بودکه اونسبت به‌نگاهداری و حفظ کتاب‌های مدرسه‌اش بی‌اعتنا و سهل‌انگار بود و درست بیش از یك ماه از شروع سال تحصیلی‌اش نگذشته بودکه‌کتاب‌های درسی نو او پاره و چرك شده و دردرون صفحات آن لکه‌های مرکب دیده میشد و هرچه او را سرزنش میکردیم . فایده‌ای نمی‌بخشید ، تا اینکه من در صدد برآمدم ازراه دیگری عیب اورا رفع کنم .

بهروز به اسباب بازیهای مکانیکی علاقهٔ فراوانی داشت ، ولی بقدرکافی پول نداشت که آنچه اسباب بازی نوظهور وتازه می‌بیند ودلش میخواهد بخرد ، این خیال بخاطر من رسید. ازاین راه بطرزجدی باویاد بدهم‌که صلاح او دراین است‌که دقت ومراقبت خود را نسبت به حفظ کتابهای درسی‌اش زیادکند پس باو اجازه دادم‌کتب درسی سال گذشته اش را فروخته وپول آنرا اسباب بازی بخرد. ازقضا این تجربه برای اوسودمند شد، زیرا برای اینکه ازکتابهای خود بیشتراستفاده پولی‌کند جهدکرد حتی‌الامکان آنها را بی‌عیب و نقص نگاهدارد وبدین ترتیب رفته رفته پسری دقیق ومرتب گردید.

***

موقعیکه‌کوچك بودم این عادت زشت را داشتم‌که همیشه بیش از آنچه بمن میدادند میخواستم . روزی از روزها پدرم وقتی‌که از راه رسید یك بادکنك برایم‌آورد و جلو من شروع به بادکردن‌آن‌کرد ، همین‌که پرازباد شدآن را بمن داد . من بجای این‌که از این هدیه وبخشش او راضی شده و سپاسگذاری وتشکر کنم. باو گفتم دلم بادکنکی میخواهد

که در بزرگی باندازه خود من باشد !!.. اتفاقاً پدربزرگم آن روز آنجا بودوازاین تقاضای من بخنده افتاد و برای اینکه درس خوبی بمن بدهد گفت: بادکنك راپیش من بیاورتا آن را به اندازه قد تو بادکنم !..

من بادکنك را پیش او بردم و او شروع بباد کردن کرد . بادکنك هرقدر بـزرگتر می‌شد من لاینقطع بـه او می‌گفتم : بیشتر ! بیشتر .... و در عالم خیال می‌دیدم کـه پیش رفقا رفته و بادکنك عظیم‌الجثه خود را به‌آنها نشان می‌دهم که ناگهان صدای بلندی بهوا برخاست‌ودراتاق‌منعکس‌شد وازآن‌بادکنك‌عظیم‌الجثه یك قطعه‌لاستیك قرمز برریش‌بابا بزرگم چسبید !!

من شروع بگریه و زاری‌کردم وبابابزرگم وقتی گریه‌ام رادیدمرا روی زانوی‌خود نشانید و گفت :

طفل عزیز من ، هرکس در زندگانی‌خود خواسته باشد بیش‌ازاندازه ومیزان معین استفاده‌کند . همه چیز را از دست خواهد داد .

سعدی

جواب پدر

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند برقلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ وتبر
قباهای اطلس ،کمرهای زر
یلان کمان دار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا
یکی برسرش خسروانی کلا
پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت
زهیبت ببیغولهٔ درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی ازجان امید ؟
بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت: سالار وفرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
توای بی‌خبرهمچنان درد‌هی
که برخویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که **سعدی** نگوید مثالی برآن

آزمایش پدر از دو پسر

روزی زبیده که دختر عمو وزن هارون بود ازروی گله او را گفت: بااینکه پسر من امین ازمأمون بزرگتراست چندان لطفی که در بارهٔ مأمون داری با امین نداری. هارون گفت هردوآنها فرزند منند و در محبت مساوی وامین را بسبب خاطر تومقدم میدارم والا مأمون بیش ازاواستحقاق تربیت دارد واگرخواهی این معنی بر توظاهر سازم وخادمی را طلبیده باو گفت که نزد امین رو ازجانب من اورا بگوی که بهرحالت که هست نزد من آید ودیگری را باهمین پیغام برای مأمون فرستاد. آنشخص برامین وارد شد دیدکه لباسهای حریر وزربفت در بردارد ودر بستر کنیزان ومطربان نشسته مشغول عیش است. خادم پیغام خلیفه را باورسانید. اوهم بدون آن که تغییر لباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون برخلیفه درآمد بعد ازادای رسوم ایستاد. خلیفه باو گفت چند روز بود ترا ندیده‌ام از اینجهت ترا طلبیدم.اگرخواهشی داری بگوتا بر آورم امین گفت: فلان باغ وعمارت رامیخواهم. گفت: بتو دادم دیگرچه حاجت داری؟ گفت فلان اسب را می‌خواهم گفت بتودادم دیگر بگو گفت فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهد اورا بفروشدامرفرمائیدکه برای من خریداری نمایند. هارون امرنمود که قیمت آن کنیزرا داده بامین بسپارند واورا مرخص کرد امین رفت وتا آنوقت مأمون هنوز نیامده بود هارون برآشفت وازتأخیر مأمون درهم رفت وخادمی راکه بطلب مأمون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام‌مرا باورسانیدی گفت آری. گفت‌چه گفت وبچه کارمشغول بود؟ گفت: وقتی که براو وارد شدم دیدم که بر بسترخود تکیه کرده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه را باو رساندم کتاب را برهم نهاد وبرپای خاست وگفت همین حال حاضرخواهم شد ومرا مرخص نمود پس حاجب آمد که مأمون حاضراست اورا رخصت داد چون برهارون درآمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود هارون بطور عتاب باو گفت که چرادر آمدن تأخیر کردی؟ مأمون گفت: وقتی خادم‌پیغام خلیفه را بمن رسانید بخیال من خطور کرد که لابد دراین نیمه شب واقعه‌ای رویداده است که امیرالمؤمنین مرا

طلب فرموده وتصوراتی پیش خود نمودم که شاید دشمنی روی آورده باشد ازین جهت خود مسلح شدم وآنچه دراین مقدار زمان ممکن بود از خدم وحشم را مسلح کرده باخود آوردم بردرقصرحاضرند. بعد گفتم شایداین نباشد وممکن است که خلیفه را دراینوقت مالی ضرورت‌شده باشدآنچه نزد من بود باخودآوردم. بعد بفکرمن رسید ممکن است این نباشد شایدکسی نزد امیرالمؤمنین ازمن سعایت کرده باشد ازاین جهت این قرآن وشمشیرموجود است وقسم میخورم که در دولت خواهی امیرالمؤمنین هیچ قصوری از من سرزده نشده است واگر قبول نفرمائید این شمشیر حاضراست. هارون گفت هیچیك ازاینها نیست بلکه چون چند روز شدکه ترا ندیدم خواستم که دیدارت نمایم اگر حاجتی داری بطلب مأمون گفت بدولت امیرالمؤمنین همه چیز موجود ومهیاست لیکن جمعی ازرؤساء قبائل عرب محبوسند، اگرامرشودکه درامورآنها نظری شودتاهریك مقصر ندبسزای خود رسند وآنهاکه بیگناهند رهاشوند.هارون گفت اینکاررابتوواگذاردم دیگرچه؟. گفت شنیده‌ام که یك ماه‌است ماهیانهٔ لشکریان بتأخیرافتاده وآنهاازروی ضرورت باموال مردم‌دست‌اندازی‌می‌نمایندا گرامرشود حقوق‌آنهارابپردازند هم‌اینان وهم مردم‌آسوده خواهندشد.هارون گفت این‌رانیز بتوواگذار نمودم دیگرچه داری گفت:مردم عراق اغلب ضعیف وعیالدارند ودوسال است که زراعت‌آنها خوب نشده است وآفت رسیده است وخزینه هم معمور است اگر امیرالمؤمنین در خراج امسال‌آنها تخفیفی فرمایند از رعیت پروری دور نیست. هارون گفت این رانیز خواهم‌کرد دیگر چه‌گفت: شنیده‌ام که بتازگی کتابی درفلسفه بامرامیرالمؤمنین اززبان یونانی بعربی ترجمه شده است‌آن کتاب را خواهشمندم. هارون کتاب را باوداد واورا مرخص کردآنوقت هارون بزبیده گفت: میزان حس وادراك این‌دوبچه برتومعلوم شد مأمون باین خواهش‌های خود تمام طبقات خلق رافدائی‌خود ساخت وازاینوقت اساس خلافت برای خود نهاد. زبیده خجل گردیده خاموش شد .

عباس شهری

ازحال پدر مباش غافل

« تقدیم بفرزندم »

ای راحت جان بیقرارم
ای روشنی شبان تارم
آرام دلم پسر که بادا
یارت همه وقت کردگارم
ای خاطر من بدیدنت شاد
ای روی نکوی تو بهارم
باشی تو عصای پیری من
امید دل امیدوارم
روزی که سراغ من نگیرند
باشی تو یگانه غمگسارم
روزی که ز من نشان نباشد
باشی تو نشان ویادگارم
از حال پدر مباش غافل
چون با خبری ز حال زارم
در مانده طبیب از علاجم
برخاسته صحت ازکنارم
هرچندکه عمر من ز پنجاه
نگذشته ، گذشته استکارم
سودی ز من ای پسر ندیدی
از روی تو سخت شرمسارم
صد شکر که زیستم نکو نام
گر سخت گذشت روزگارم

نوشته : برانیسلاو نوشیج

رنج پدر

ترجمه : عباسقلی جلی

من خودم ازهوش وذکاوت خود درحیرتم زیرا قدرتی دارم که می‌تـوانم بسیاری از ازوقایع را پیش بینی کنم ، مثلا هنوز پنج ماه از عروسیم نگذشته بـودکه پیش بینی نمودم دارای اولاد خواهم شد وشدم آنهم صاحب پسری کاکل زری باچشمان آبی که بعداً بـرنگ قوس قزح درآمد، بعد سبزشد، آنگاه میشی شد آخرسرهم یك تیغ سیاه‌رنگ گردید. خلاصه کودکی ازآب درآمد وحشتناك باهوسهای عجیب وغریب .

مثلا این بچه لذت وافری میبرد از اینکه موهای سبیل مرا یکی یکی ازبیخ بکند . من هم گرچه اشك درچشمم حلقه میزد ازریختن آن خـودداری می کردم واین رنج وعذاب را برخود هموار مینمودم زیرا مادر زنم گفته بود برای پدر بالاترین لذت آنست که پسرش سبیلش را بکند .

ولی مصیبت این بودکه مادرزنم نه از روی سوء نیت بلکه باین نیت که مرا از لـذایذ پدری بیش ازپیش بهره‌مندکند این ستمگر را تشویق وتحریص باینکار می‌نمود .

اما اینهم تازه آغازکار بود درآغاز هم سروکار کودك بیشتر بامادراست نه باپدر. ولی چند سالی که گذشت بنده‌زاده رشدنمود تاجائیکه تمامی وزحمت‌مراقبت‌تربیتش‌بعهده‌این‌بنده کمترین افتاد تازمانیکه بنده زاده ازدیوارخانهٔ دیگران بالا می‌رفت من دل باین آرزوخوش میداشتم که درآینده ازاوهانیبال ثانی بوجود خواهدآمد واز جبال آلپ عبور خواهدکرد . هنگامی‌هم که ازبالای سرخودم میپرید درناصیه‌اش بلند پروازی قهرمان افسانه‌ای ماميلوش و وینوویچ را مشاهده می‌نمودم که از بالای سه اسب که شمشیر های آتشین برگـرده داشتند میپرید. وقتی که تخم مـرغ همسایگان راکش میرفت این نویـد را بخود میدادم که جـای ناپلئون آن فاتح عظیم‌الشأن را خواهدگرفت .

لیکن بزودی دسته‌گلهائی بآب داد که دیگر بهـانه و تسلائی نتوانستم بـرای خود درست ، کنم چراکه نه در صحنه سیاست و نه در علم و فرهنگ برایش نتوانستم نمونه و

نظیری بدست آورم که مورد مقایسه وموجب تسلی گردد .

من باب مثال روزی شیشه های پنجره همسایه را خرد کرد . آنهم قابل تحمل بود زیرا که بسیاری ازمردان بزرگ شیشه همسایه خود را شکستند.

اما روزی رسید که دامن نوترین پالتوی بهارهٔ مرا پاره کرد و از آن پرچمی ساخت ولشکر عظیمی آراست وزیر پرچم خود گردآورد، خانهٔ مرا محاصره نمود و فرمان یورش صادر کرد. مهاجمین نه به در و پنجره رحم آوردند، نه بباغ و باغچه. لشکریانش (دژ) را بتصرف آورده وبنابر فسلفه حق با غالب است خونریزی چنگیزی براه انداختند و سر همه مرغ وجوجه های منزل راکندند .

پیداست که این حادثه مرا چه ازآن جهت که پدر بودم و چه از این سبب که مالك جوجه‌ها محصوب میشدم تاچه حد متأثر کرد .

آزردگی خاطرخود را بازنم در میان نهادم وی هم بنوبهٔ خودآزرده خاطر گردید . همان شب بنحوی که شایستهٔ پدران و مادران آزرده خاطر است مجلس مشورتی آراستیم و بکنکاش نشستیم که چه‌بایستی کرد . زنم عقیده داشت که فرزند ما مثل پدرش صاحب استعداد سرشار است گرچه این تمجید مرا خوشحال میکرد وبانظر علیا مخدره صد در صد موافقت داشتم ولی بنظر من فرزند من درابراز استعدادها ونمایش دادن مواهب خدا داد راه افراط می‌پیمود و در صرف آن اسراف می‌ورزید وبرای آتیه درخشان خود ذخیره نمی گذاشت .

هرچند که من خودچندان طالب وراغب نبودم که فرزند من زیاد استعداد داشته باشد زیرا یقین داشتم هرگاه زیاد با استعداد باشد اولا هرگز بمقام وزارت نخواهد رسید و در ثانی ترسم ازآن بودکه درصورت داشتن استعداد زیاد راه جعل اسناد و اوراق بهادار را بیاموزد وازمال و منال دولت اختلاس کند یا پرونده سازی نماید خلاصه بکندآنچه راکه دیگر افراد بااستعداد مملکت می کنند .

اگر چه باداشتن‌چنین نبوغی بلافاصله اورا بسمت فرماندار یا شهردار ویاهیچ نباشد خزانه دار یکی ازادارات مالی منصوب مینمودند اما من هم که هیچیك از این مشاغل را نمی‌پسندیدم. راضی‌نبودم که فرزندم بیش از حد صاحب نبوغ گردد. خلاصه اندیشهٔ آیندهٔ فرزندم آرام وقرارازمن ربوده بود . زن من‌نیز مانند همه زنان وفادار شریك نگرانی‌های من بود .

عاقبت دردانهٔ ما یکسره از فکر احراز مقام هانیبال و وینوویچ و ناپلئون منصرف گشت زیرا روزی خبر یافتیم که گربه‌ای را در آب غرق کرده است و حال آنکه یقین دارم نه هانیبال و نه وینوویچ و نه ناپلئون سابقهٔ گربه خفه‌کنی نداشته‌اند .

اندیشهٔ آیندهٔ پسرم بالاخره مرا برآن داشت که برای مشاوره به یکی از متخصصین

فن مراجعه کنم و یکی از برجسته‌ترین استادان آموزش و پرورش و عضو شورای عالی فرهنگ و عضو لاینفك کلیه کمیسیون‌های بهبود امور تربیتی و طراح برنامه‌های عدیدهٔ آموزشی وعضو افتخاری‌انجمن‌پرورش کودکان‌وبالاخره ازهمه بالاتر مؤلف‌تألیفات مشهوری بنام «مادر در مقام مربی» و «خانواده در مقام مربی» (جلد اول و دویم و سویم ناتمام) و «پرورش حس وظیفه شناسی درکودکان» (سخنرانی عمومی) و«اشتباهات والدین»(که روی جلد آن چنین شعاری‌درج گردیده: «خطاهای فرزندان، خطای‌پدران ومادران است» و غیره و غیره است مراجعه کردم.

استاد مرا تعارف به نشستن نمود ولی هنوز ننشسته بودم که با فریاد جانگدازی از جای جستم و بی‌ادبانه در حضور استاد دست بنقاطی از بدنم کشیدم.

استاد نیز با ناله و آخ و واخ کنان بمالش بدن خود پرداخت و گفت:

ـ خیلی پوزش میطلبم. این‌کار پسر بزرگم است او بی‌اندازه شرور است. ملاحظه میفرمائید سوزن درصندلی گذاشته است. اوبیشتر اوقات‌از این‌کارها میکند. باید ببخشید..

من بطعنه گفتم:

ـ لابد اغلب از تماشای جستن مهمانان برخوردار میشوید؟

ولی چون مهمان عادی نبودم بلکه بحاجتی نزدش رفته بودم دنبالهٔ سخن را کوتاه نمودم.

تازه شروع به بیان مطلب نموده بودم که ناگهان شیشهٔ بالای در اطاق با صدای جرنگ خرد شد و بزمین ریخت و لنگه‌کفشی پیش پایم بزمین افتاد. استاد فغان‌برآورد:

ـ آهای ژیوکو گردن شکسته چه میکنی؟

از میان شیشهٔ شکسته‌کودك ملوسی سربدر آورد و گفت:

ـ بمامان کفش پراندم. چرا کلید بوفه را بمن نمیدهد؟

پدر به تندی گفت:

ـ آخ آخ! خجالت نمیکشی؟ مگر نمی‌بینی من مهمان دارم؟

کودك ابتدا با بشاشت مرا نگاه کرد ولی ناگهان شکلکی تحویلم داد چنانکه گوئی منم‌که از دادن‌کلید باو خودداری نموده‌ام.

بالاخره استاد سخنرانی جامعی را آغازکردکه چسان بایدکودك را تربیت نمایم و کدام کتابها را بایستی مطالعه‌کنم ضمناً مصرانه تألیفات خود را توصیه مینمود و مرامتقاعد میساخت‌که تمامی تقصیرات فرزند من بگردن خود من است. آنگاه انگشتان استخوانی خود را در میان موهای ژولیده‌اش فرو برده با لحن قاطع و مؤثری شعار روی جلد جامع‌ترین تألیف خود را کلمه کلمه بمن تلقین نمود: خطاهای کودکان خطای پدران و

مادران است . »

همان‌دم‌در کوچه صدای طبل کودکان که صف‌تظامی‌ساخته، جلوی‌پنجره رژه میرفتند و پیشاپیش‌آنها پرچمداری با پرچم سرخ در حرکت بود . (همان موقع بود که استاد محترم متوجه شد یکی از پرده‌های پنجره از جا کنده شده است) هر یك از سربازان چوبی بر دوش گرفته و کلاه کاغذی سه‌گوشی بر سر نهاده بودند .

استاد معظم‌ابتدا بخونسردی بتماشای آن منظره پرداخت اما ناگهان صورتش مانند گچ دیوار سفید شد و با دست‌های لرزان کشو میز خود را گشود . چون کشو را خالی یافت فغان برآورد :

ـ هیهات ، هیهات .

باناراحتی پرسیدم :

ـ شما را بخدا بگوئید چه اتفاق افتاده است ؟

با ناله جواب داد :

ـ تمام زحماتم هدررفت خدای‌من همگی نابود شدند هفت ماه شب و روز برای‌نوشتن جلد چهارم جامعترین تألیفات خود «خانواده در مقام مربی» زحمت‌کشیدم . ده روز پیش آنرا باتمام رساندم ، فقط ده روز پیش . . .

ـ باعث بسی خوشوقتی است ولی نمی‌فهمم چرا شما ناراحتید .

ـ مگر کلاه‌ها را نمی‌بینید ؟ این نسخه، خطی‌کتاب من است‌که پسر بزرگم ازکشو میز برداشته و برای لشکریان خود از آن‌کلاه درست‌کرده .

کسانی‌هستندکه ذاتشان خراب است و در چنین موقعیتی بخنده درمیآیند . من خود از این زمره‌کسانم ، از این ملاقات‌کاملا رضایت خاطر حاصل نمودم .

دست‌کم پسر من اگر شرور است فرزند یکی از برجسته‌ترین استادان آموزش و پرورش وعضو شورای عالی فرهنگ وعضو لاینفك‌کمیسیونهای امور تربیتی وطراح برنامه‌ـ های آموزشی و عضو افتخاری انجمن پرورش کودکان و بالاخره از همه بالاتر مؤلف تألیفاتی مشهور :

« مادر در مقام مربی » و «خانواده در مقام مربی» (جلد اول و دوم و سوم ناتمام) و «پرورش حس وظیفه‌شناسی درکودکان» و«اشتباهات والدین» وشمار روی جلدآن «خطاهای فرزندان خطای پدران و مادران است » نمیباشد .

هر چند از خنده خودداری‌کردم ولی ازگفتن این مطلب نتوانستم خودداری‌کنم :

ـ استاد محترم بعقیدهٔ من فرزند شما نابغه‌است. بنظر من درآینده منتقد برجسته‌ای ازآب درمیآید. بالاترازهمه مخالف تئوریهائی خواهد بودکه چنانکه می‌بینیم از هم‌امروز

آنها را بمصرف ساختن کلاه میرساند .

استاد آهی کشیده گفت :

ـ چه میتوان کرد کفشدوز خودش پا برهنه راه میرود .

سپس با استاد خداحافظی نموده بسوی خانهٔ خود روانه شدم و در بین راه بـا خود میاندیشیدم چه مثل تسلی‌بخشی است این مثل که میگویند کفشدوز خودش پا برهنه راه‌میرود.

چون بخانه آمدم بمن مژده دادند که پسرم نجات یافته است . معلوم شد در چـاه افتاده بود. گفتند میخواسته است یکی از رفقای خود را هول دهد خودش‌لیز خورده و در چاه افتاده است .

بهر حال اکنون که نجات یافته است باید خدا را شکر کرد. همین امر باید برای او درس عبرتی باشد که در آینده احتیاط را از دست ندهد و هر گاه میخواهد کسی را درچاه سر نگون کند مراقب جلوی پای خود باشد که خودش در چاه نیفتد !

ذبیح‌الله رهگذار «صافی»

حکایت فرزند ناخلف

یکی ناخلف طفل خودکام وسر　　که افسانه پنداشت پند پدر
بنابخردی رفت و ناراستی　　که جهل آورد بی گمان کاستی
بزشتی گرائید و خوی ددی　　که اینست آئین نابخردی
پدر چون پسر را ز گفتار وپند　　گریزنده دیدی چوبندی زبند
برش تخته‌ای برد با چند میخ　　که ای طفل ناپختهٔ سست بیخ
پدر را بدل کین فرزند نیست　　بجز مهر فرزندش از پند نیست
کنون گر نخواهی پذیرفت پند　　ز من بشنو این نکتهٔ سودمند
بهردم که سوی بدی پا نهی　　کشی رخت در وادی گمرهی
گریزان شوی هردم ازکارخوب　　براین‌تخته یك میخ‌آندم بکوب
جز اینم تمنا نباشد دگر　　بانجام آن کوش جان پدر
پسر چون تأمل درآن‌کرد بیش　　ندید اندرآن منع کردار خویش
پذیرفت آن پند و در کار بست　　نه ازآن زمانی بغفلت نشست
بهرگه که سوی بدی پا نهاد　　بیاورد پند پدر را بیاد
بهر لغزشی میخ برتخته زد　　که آن تخته پرشد ز آثار بد
زمانی ز تخته خبر دار شد　　که پوشیده از میخ بسیار شد
بدان‌حدکه دیگر بر آن‌هیچ‌جای　　نماندی که میخی نشاند بپای
به بحر تفکر شد آندم غریق　　چو پایش‌بسنگ‌آمد ازاین‌طریق
که‌آخرچه‌سازد، وراچاره‌چیست　　که بر تخته جائی پی میخ نیست
پس‌ازآنکه‌چندی بس‌اندیشه‌کرد　　ره تازه‌ای عاقبت پیشه کرد
برآن شدکه بندد به نیکی کمر　　مگر میخی از تخته آرد بدر
برآرد ز تخته همه میخ خویش　　بکوشد به تنبیه وتو بیخ خویش
ازآن پس قدم سوی نیکی نهاد　　نرفتی مگر در پی عدل و داد

حکایت فرزند ناخلف

سوی نیك مردی و کردار نیك | گرائید و شد در جهان یار نیك
درآن ده که سکنای آن مرد بود | بنا گه یکی سیل آمد فرود
همه هستی خلق را آب برد | بسا ناتوانا که در آب مرد
یکی طفل ناکام بی دست و پا | قضا کرد بر روی آبش رها
همی برد و جمعی بدنبال او | دل خلق میسوخت بر حال او
ولیکن کسی را نبود این هنر | که برهاندآن طفل را از خطر
همه دست ماتم بسر داشتند | از این ماجرا دیده تر داشتند
بنا گه پسر همچو ماهی زشست | زجان‌دست‌شست وبسیلاب جست
رهانید آن طفل ناکام را | علم کرد در مردمی نام را
نشان داد نیکی ز اندازه بیش | درآوردزان آخرین میخ‌خویش
برید ارچه از تخته‌اش پای میخ | ولیکن بماند اندرآن جای میخ
بیفشاند اشگ و بنالید زار | که عمرم به بیهوده شد رهسپار
بدی را براندم ولی جای بد | بماند بر این تخته‌ام تا ابد
نشاید که جای بدی محو کرد | وگر سوی نیکی کند روی مرد

***

توای غافل ازرنج و تیمارخویش | بیندیش لختی بکردار خویش
هر آنکو ره بد سپارد چو من | همه روزخود تیره دارد چو من
به پند پدر ای پسر گوشدار | که هر نکنه‌اش روزی آید بکار

کس از بدسکالی نبسته است طرف
همین‌است وجزاین دگر نیست حرف

پدر، من با استعدادم

این نوشته‌ایست کوتاه از یك سناریست برجستهٔ امریکائی که شاید بسیاری از شما نام او را شنیده باشید. «بادشولبرگ» که از سناریونویسان بنام هالیوود است در این نوشته از اولین تجربه زندگی هنریش با شما سخن میگوید و بآنان که در سراندیشهٔ پیشرفت و ترقی دارند درس بزرگی میدهد.

هشت یا نه سال داشتم که اولین شعرم را سرودم. آنوقت‌ها پدرم یکی ازسرکردگان هالیوود بود و استودیو «پارامونت» را اداره میکرد، و مادرم زن روشنفکری بود که پدرم را یاری میکرد.

وقتی مادرم نخستین شعر مرا که بسیار کوتاه بود خواند در حالیکه اشك شادی در چشمانش حلقه زده بود گفت: این شعر بسیار بسیار قشنگ را تو گفته‌ای؟ اوه ... پسرم، این نشانه نبوغ تست.

از خوشحالی کم مانده بود گریه کنم. پرسیدم: پدرم کی بخانه میاد؟...

اشتیاقی عجیب وباور نکردنی درونم را پر کرده بود. دلم میخواست که پدرم آن‌روز هر چه زودتر بخانه بیاید تا من بتوانم شعرم را باو نشان بدهم و نظرش را بدانم. تمام بعد از ظهر آن روز را بانتظار پدر بودم. آن روز برخلاف همیشه که ساعت ۷ بعد از ظهر بخانه میآمد ساعت ۷/۵ بخانه آمد. اخمهایش در هم بود و چنان عصبانی بنظر میرسید که هر لحظه احتمال داشت مانند توفانی سخت بر سر همه ما فریاد بکشد و دق دلش را سرما خالی کند.

من شعرم‌را که بادقت پاکنویس کرده بودم و با چندگل اطراف کاغذ را تزئین کرده بودم، در داخل بشقاب او گذشته بودم و آنی چشمم را از آن برنمیداشتم. فکر میکردم که پدرم با خواندن شعر من آنقدر خوشحال خواهدشد که عصبانیتش را فراموش خواهد کرد و مرا خواهد بوسید.

پدر ، من با استعدادم

پدرم بی‌توجه به‌بشقاب خودمرتباً از اینکه هنرپیشه‌ها ونویسنده‌های استودیوناراحتش میکنند حرف میزد و دندان بهم میفشرد .

عاقبت مادرم از آنجاکه میدید من با اشتیاق منتظر آنم که پدرم شعر مرا بخوانـد گفت : عزیزم «بن» امروز یك حادثه فوق‌العاده‌اتفاق افتاده . بادی اولین شعرش رانوشته. شعری بسیار قشنگ و خیره ... »

پدرم حرفش را قطع‌کرد وگفت : «اگر برای تومانعی نداشته باشد میخواهـم شعر را بخوانم و نظر بدهم . »

بعد پدرم شعرمرا بدست‌گرفت وشروع کرد بخواندن‌آن . من سرم را پائین‌انداخته بودم و منتظر بودم‌که صدای پدرم به ستایش و تمجید من برآید . پدرم شعر را خواند . دل تو دلم نبود . لحظهٔ اعلام نظرش فرا رسیده بود .

پس ازاینکه مدتی مرا نگاه‌کرد گفت: «فکر میکنم مسخره‌ترین شعریست‌که تاکنون دیده‌ام .» من سرم را بلند نکردم واشك چشمانم را پر کرد . مادرم بصدا درآمد و گفت: «بن» من‌گاهی اوقات سر ازکارهای تو در نمیآرم . اون فقط یك بچه است ، بعلاوه تو که الان تو استودیو نیستی عزیزم. این اولین شعریست‌که اوگفته وما باید باو جرئت وشجاعت بدیم‌که کارش را دنبال‌کنه » .

پدرم‌گفت : « نمی‌فهمم ، چرا ؟ در حال حاضر باندازهٔکافی شاعر بد نداریم‌که این یکی هم اضافه بشه ؟ هیچ قانونی نمیگه‌که باید «بادی» شاعر بشه . سر شعر من بگومگوی حسابی درگرفت . هنوز صدای پدرم را میشنوم‌که میگفت :

«من به‌بهترین نویسنده‌ام هفته‌ای ۲۰۰۰ دلار پول‌میدهم وتازه تمام بعداز ظهرهارا صرف پاره‌کردن نوشته‌های‌آنها میکنم ، درحالیکه فقط هفته‌ای ۵۰ سنت به‌بادی میدهم . تو میخواهی به‌من بگوئی‌که حق‌ندارم شعری‌راکه مزخرف است پاره‌کنم و بدور بریزم؟»

من دیگرطاقت نداشتم، از سالن غذاخوری فرارکردم و رفتم دراتاق خودم وحسابی گریه‌کردم، از آن ببعد من باز هم شعرگفتم اما آنها را فقط بمادرم نشان دادم وهرگـز جرئت نکردم بپدرم هم نشان بدهم.

چند سال بعد خودم باولین شعری‌که‌گفته بودم نگاهی انداختم . واقعاً شعرمزخرفی بود . خلاصه وقتی دوازده سال داشتم اولین قصه‌ای را که نوشته بـودم بپدرم نشان دادم . گفت: بدك نیست ، بشرط اینکه چندین جایش را دستکاری‌کنم .

مادرم وقتی من‌اولین قصه‌ام را باونشان دادم مرا تشویق‌کرد وگفت‌که مرا راهنمائی خواهدکرد وازاین رهگذر بمن توانائی وقدرت داد ، حالا پس ازسالهاکار ونویسندگی ، در حالیکه چندین‌کتاب وسناریو و نمایشنامه نوشته‌ام احساس می‌کنم‌که اولین شعر زندگی

من درس بزرگی را دربرداشته است . نمیدانید چقدر خوبست که انسان مادری داشته باشد که باو بگوید : « آفرین پسرم ، تو شاهکار کرده‌ای و بعد در مقابل پدری داشته باشد که باو بگوید «کار مزخرفی است » .

گه‌گاه این دو نظر متفاوت سبب میشود که انسان به پیش بتازد و به آنچه میخواهد برسد . من سالها در گوش خود ازطرفی صدای مادرم را می‌شنیدم که می گفت «عالی‌است» وازطرف دیگر صدای پدرم‌راکه میگفت : «مزخرف است» . من درمیان این دواظهار نظر بودکه راه خودرا یافتم .

اگر پدر و مادرم هردو ازشعر من تعریف میکردند من حالا جز آنکه شاعر بدی باشم چیز دیگری نبودم . اگر هر دوی آنها مرا بخاطر شعرم تحقیر میکردند بکلی از دنیای ادبیات میگریختم و هیچ وقت نامی در میان نامها نمیداشتم . من از همان روزتصمیم گرفتم که بپدرم نشان دهم که استعدادکار های ادبی را دارم و بمادرم ثابت کردم که نظرش در مورد من بیجا نبوده است .

بدرالدین باستانی «بدر»

ثمر عشق

پدری داشت کلبه‌ای متروک	دور و پرچاله چوله دور و برش
در دل کلبه چون دفینهٔ زر	همسرش بود و دختر و پسرش
کودکانی سه چار ساله وخرد	ثمر عشق و بهترین ثمرش
پسرك با محبتی کـه مپرس	دوست میداشت مهربان پدرش

***

روزی از روزهـای تابستان	کآتشین بود مرغ روز پرش
پدر از کار خسته و رنجور	کرده راه دراز خسته ترش
برسید از ره و پسر بدوید	تا بعادت جهد بدوش و سرش
پدر از خستگی بـزد سیلی	بـی محابـا بچهرهٔ پسرش

***

لحظه ای بعد کودك معصوم	با دو چشم ز اشك پر گهرش
آمد و بوسه زد بروی پدر	همچو مادر بپارهٔ جگرش

گفت : « با اینکه میزنی تـو مـرا
دوست دارم تـرا بقـدر خـدا »

پدری بپدران پند میدهد

تألیف : دکتر خلیل ثقفی «اعلم‌الدوله»

تاجر متمولی که فقط یك دختر بیشتر نداشت و او را بشوهر داده بود تمام مایملك خود را از روی ثبت و سیاهه به‌آن دختر بخشید ، دختر و داماد چون ازین‌رهگذر آسوده خاطر شدند بنای بدسلوکی را باآن پیرمرد گذاشته اعتنائی باو نمیکردند . تاجر تدبیری اندیشید و برای زمان قلیلی مبلغ‌کثیری پول زرد از یکی از دوستان خود در خفیه امانت گرفت و در اطاق خوابگاه خویش مشغول شمردن‌آن پولها شد بطوری‌که صدای‌آنهابگوش همگی میرسید، داماد و دختر نزدیك‌آمده پرسیدند این پولهای زرد چقدرومتعلق بکیست؟

پدر گفت این صندوق‌آهنی‌که درگوشهٔ اطاق است مملو از اینهاست و این پول‌را در هبه‌نامه درج نکرده‌ام وبرای روز مبادا ذخیره نموده‌ام . بدیهی‌است ازآن روزببعد دختر ودامادآن بآن براحترامات پدر افزودند وباکمال جانفشانی بخدمت‌گذاریش میپرداختند تا وقتی‌که موعد اجلش دررسید و ازدنیا رفت چون پس از مرگ صندوقش را گشودنددیدند پراز سنگ است و درروی‌آن سنگها یادداشتی به این مضمون‌نوشته وگذارده شده است:این سنگها برای سنگسارنمودن پدرانی است‌که بی‌احتیاطی‌کرده قبل از مرگ تمام مایملك‌خود را بفرزندان خود میبخشند !!

شیخ عطار

خواب پدر

حقه‌ای زر داشت مردی بی‌خبر
او بمرد و زو بماندآن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب
صورتش چون موش و دوچشمش پر آب
پس درآن موضع که زر بنهاده بود
همچو موشی گردآن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سئوال :
کز چه اینجاآمدی، بر گوی حال؟
گفت : زر بنهاده‌ام این جایگاه
می ندانم تا بدوکس یافت راه
گفتم: آخر صورت موشت چراست؟
گفت: هر دل راکه مهر زربخواست
حشر او برصورت موشی بود
هرزمان از حسرتش جوشی بود .
صورتم این‌است، اندر من نگر
پند گیر و زر بیفکن ای پسر.

بی‌پدر

زیادبن ابیه از آن کین و کیدی که از امیرالمؤمنین علی (ع) و دوستان آن جناب در خاطر داشت چندان که توانست شیعیان او را به قتل و شکنجه و زحمت رساند و کوتاهی نکرد. سعیدبن ابی‌سرح ازمخاصین امام بود و در کوفه می‌زیست. چون‌زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته بقتل رساند سعید ازین معنی مطلع شده و ازکوفه فرار کرد و بمدینه رفت وصورت حال را بامام حسن «ع» رسانید ازآنسوی چون زیاد فراراورا بدانست فرمان‌داد تا خانهٔ اورا باخاك یکسان کردند وجمیع اموالش را بغارت بردند و برادر وزن و فرزندانش را بگرفتند و بزندان‌افکندند. امام حسن بزیاد نامه نوشت. ازحسن‌بن‌علی به زیادبن ابیه نوشته میشودکه قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را نمودی‌که حکم سود و زیان در بارهٔ او چون دیگرمسلمانان است. تو خراب‌کردی خانهٔ او را و مأخوذ داشتی مال او را و محبوس نمودی عیال او را چون نامهٔ من بتورسد خانهٔ او را بساز و عیال و مال اورا بازده چه من او را در پناه خودگرفته‌ام. چون این‌نامه بزیاد رسید براوناگوار آمد. در جواب نوشت این مکتوبی است از زیاد پسرابوسفیان بحسن فرزند فاطمه. همانا نامهٔ ترا خواندم، ابتداکردی بنام خود وبرنام من مقدم نگاشتی و حال آنکه توحاجتمند بودی و من فرمانروا و تو فرمانبرداری و از اهل سوق. و مرا فرمان میدهی بدانسان که سلطان مطاع مسلط رعیت خود را فرمان و نامه‌کند و شفاعت میکنی نزد من در امر فاسقی ناستوده ودر پناه خود می‌آوری اورا، سوگند بخدای‌که اگردرمیان پوست وگوشت توجای‌کند او را برآورم و بسزایش رسانم وخوردن هیچ‌گوشتی درنزد من بهترازگوشت تونیست هم اکنون آنمرد مجرم‌بنزد من فرست اگر گناه اورا عفو دارم بشفاعت تونیست و اگراو رابقتل رسانم ازبهر آنست‌که پدر فاسق‌ترا دوست داردچون این‌نامه بامام حسن(ع) رسیدبدینگونه جواب نوشت: **من‌حسن‌ابی‌فاطمه‌الی‌زیادبن‌سمیه‌امابعد فان‌رسول‌الله قال‌الولدللفراش‌وللعاهرالحجر** معنی اینکه توبیخود خودرا نسبت باابوسفیان میبندی چه پیغمبراکرم فرموده است فرزندی‌که بطریق غیرحلال بوجودآیداورا پدری‌نیست‌ونصیب

او سنگست. یعنی ازحرامزاده بیشتر ازاین متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و نامه‌را برای اوفرستاد وکاغذیرا که زیاد بامام حسن نوشته بود برای معاویه فرستاد. چون معاویه نامهٔ زیاد را خواندبر آشفت بزیاد بدینگونه نوشت. حسن بن علی(ع) جواب نامه‌ایرا که درحق سعید بن سرح بدونگاشته بودی بمن فرستاد مرا ازتوسخت شگفت آمدودانستم که ترا دوخصلت است یکی بسوی ابوسفیان ودیگر بسمیه . از جانب ابوسفیان صاحب حزم وعزمی‌واین سوء رأی‌از جانب سمیه است که ترا وادار نمود که بسوی حسن اینگونه نامه‌فرستی وپدراورا ناسزا گوئی و فاسق خوانی. قسم بجان من که تواولی بفسقی ازپدر او حسن که نام‌خود رابرنام تومقدم داشت سزاواراست و اگر بدیدهٔ انصاف بنگری ازتو نکاسته است وتسلط حسن برتوحق اوست‌و سلطنت مثل حسن کسی برامثال تو بعید نیست اما شفاعت او درنزد توبختی بزرگ‌بودکه به سوی‌تواقبال کرد وتوقدرآن ندانستی وازخویش‌ردکردی تاآنکس که ازتواولی بود بپذیردهم اکنون چون کتاب مرا مطالعه کردی بی‌تأمل رهاکن هرکه رااز سعیدبن ابی‌سرح گرفته‌ای وخانه‌اش‌راکه خراب کردی بناکن بدانسان که بود واموالش راباز گردان ومن بحسن نوشتم که اورامخیرسازد اگربخواهددرخدمت‌او باشد واگر بخواهد بکوفه‌مراجعت نمایدتر ابدست‌و زبان بهیچ‌وجه براوحکومت وسلطنتی نیست اما نامهٔ‌توبحسن‌اورامنسوب بمادرنگاشتی.وای‌بر توهرگزحسن‌طرف‌استهزاواقع نشود با مادریکه تراست تواورابا کدام مادرمنسوب داشته‌ای مگرندانی فاطمه دختر رسول خداست. اگربا خرد مقرون‌باشی دانیکه فخری ازاین نسبت افزون نیست .

سعدی

بدخترش گفت؟

سگی پای صحرا نشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس ازگریه مرد پراکنده روز
بخندید، کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ برسرخورم
که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

آنکه پدرش شاه نبود

مورخین گویند که نظاربن معدبن عدنانرا که یکی ازاجداد پیغمبراکرم صلی‌الله‌علیه وآله وسلم است سه پسر والاگهر بود مضرو‌ربیعه و ایاد وآن سه یگانه هریك بجودت طبع وحدت ذکاوتفرس بیقرین وممتاز بودند. پدر ایشان‌خواست‌برای تکمیل، آنها بسیاحت روند تابرمدارج عزت وکمال وتجربه و اطلاع بر احوال بلاد وعباد مطلع گـردند. لذا ازروی عطوفت بدیشان گفت تامهیای‌سفرشوندورو براه‌آورند اوامر پدررا اطاعت‌کرده وطن عزیز را وداع گفته روی براه آوردند و بـه دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند تاآنکه دراثنای سفر ساربانی به‌آنها برخورده واز شترگم شده خود ازآنها سؤال کرد مضر که ازهمه بزرگتر بود گفت: آیا شتر تورا یك چشم‌کوربود گفت‌آری. برادر دوم ربیعه گفت آیادندانهای جلواوشکسته‌است؟ گفت‌آری. برادرسوم گفت: یك پـای‌اولنگ است؟ گفت‌آری باو گفتند اندکی پیش‌تر بروشاید بدست‌آید ساربان رفت وبعد از تجسس بسیار چیزی ندید ونزدبرادران مراجعت‌کرد، گفت‌ندیدم. مضردوباره ازوسؤال‌نمودکه برشتر توروغن وعسل بار بود؟ گفت‌آری، ربیعه گفت برسرآن‌بار، زنی‌سوار بود؟ گفت‌آری. ایاد گفت آن‌زن حـامل بود گفت‌آری. هرسه‌برادر گفتند مانديديم واطلاع هـم نداریم. ساربان بعدازاین نشانیهایقین کردکه اینها بیخبر نیستند لیك چون تنها بود ازعهدهٔ آنها بر نمی‌آمد چیزی نگفت وخودرا بحاکم‌آن بلاد بحربن افعی‌جهمی که از امرای بسیار بزرگ جزیرةالعرب وبسیار بخرد و دانش ممتاز ومشهور بود رساند وقضیهٔ شتر و سه برادر را برای اونقل‌کرد و گفت شتر من نزدآنهاست امیرامرنمودکه چون‌آنها بشهر در آیند دستگیرشان نمایند. چون بشهر وارد شدندآنها را گرفته نزد امیربردند. امیرگفت: شتراین مرد را بدهید والا بمجازات سخت گرفتار خواهیدآمدآنهاآنچه سوگند خوردند مفید نیفتاد وبزندانشان فرستاد بعد از دوسه روز شتر اوپیدا شدٔ ساربان بنزد امیر آمد وخبر پیدا شدن شترخـود رساند وبرادران از این تهمت مبرا شدند امیرآنها را ازحبس بیرون‌آورده ازآنها معذرت خواست وچون‌آثار نجابت وبزرگواری ازجبین ایشان هویدابود از نسب‌شان سئوال نمود. نگفتند مبالغهٔ بسیار

کرد ناچار گفتند که ماازاولادنزاریم امیر بسیار شرمنده گردید وازآنها معذرت زیادخواست ودلجوئی نمود ودراحترام و رعـایت ایشان کوشید ودرحریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین‌نموده همواره باایشان معاشرت و صحبت میداشت. روزی بتقریبی سخن شتر بمیان‌آمد امیر ازایشان استفسارنمودشماکـه شتر راندیده بودید چگونه تمام نشانیها وبار اورا بیان نمودید‌گفتند ازروی‌قرینه. گفت چگونه؟مضر گفت: امامن که گفتم یك چشم او کوراست باین قرینه‌که درآن قطعهٔ زمینی که چریده بود یکطرف راکه‌چشم اوندیده بود دست نـزده بود وطرفی راکه دیده بود خورده باین قرینه فهمیدم که یك چشم او کور است . ربیه گفت اما من گفتم دندانهای جلوی اوشکسته است باین قرینه‌که اثرنقصان دندان اودرعلف که خورده بود ظاهر بود وایاد گفت لنگیش را باین‌قرینه فهمیدم که دودست ویك پای اودرست نقش‌بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده شده بود. امیر بر فراست آنها آفرین گفت وباز سؤال نمود که باروسوار اورا چگونه دانستید مضر گفت که در جائیکه شتررا خوابانیده بود یکطرف هجوم مور بود وطرفی دیگرمگس . از هجوم مورتفرس روغن نمودم واز ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت ازاثر پاشناختم که زن سوار اوست سومی گفت درزمین اثر دوپا ودو دست دیدم باین استدلال نمودم که حمل دارد ازین جهت باستعانت دست از زمین برخاسته چون ادلهٔ ایشان معقول و سنجیده بود امیررا مقبول افتاد وازتکریم ایشان فروگذار ننمود . روزی ظرفی شراب وبره و کباب بنزد ایشان فرستاد وخود برای اینکه بداند ازاوخشنودندیاهنوز کدورتی دردل دارند بپشت درآمد وبمراقبت ایشان نشست و گوش فرا داشت تاچه میگویند و برادرها از این معنی غافل بودند مضر قدحـی شراب بنوشید و بدیگران داد و گفت انگور این‌شراب ازگورستان حاصل‌شده دومی گفت این بره که کبابست پرورده ازشیر سگانست. برادرسیمی گفت مهماندارما شاهزاده نیست بلکه مطبخی زاده است امیرچون ازاین ماجراآگاه شد بغایت متألم ومتأثر گردید زیراکه نقد ادراك ایشان را بر محك امتحان تمام عیار یافته بود دردم باغبان راطلبید وازکیفیت شراب وانگور اواستفسار نمودآنچنان بود که ایشان گفته بودند وچوپان را طلبیده ازاو حقیقت بره را پرسید او گفت که مادر این بره را گرگ خورده وهم در آن اوقات سگ گله زائیده بود بنابر ایـن برهٔ مذکوربشیرآن سگ پروردم چون صحت این دوحکم براوواضح شد باضطراب افتاد وجانب مادر شتافت و سرآن قضیه را استکشاف نمود مادر انکار نمود امیر تهدید بقتلش کرد و قسم خوردکه اگر راست‌گوئی متعرض نخواهم شد والاترا خواهم کشت. مادرناچارشده گفت در فلان سال پدرت را بافلان امیر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه‌آن جنگ طول کشید وپدر تودرشهر نبود ومن تنها بودم جوانی درمطبخ بود، فریفتهٔ اوشدم وبااوهم بستر گشتم وتو بوجودآمدی. امیربعد ازشنیدن این واقعه بنزدآن سه برادرآمد و تمام‌آنروز با

آنها مشغول بصحبت وظرافت بود تاخوب رفع حجاب وتکلیف شد بتقریبی ماجرای مذکور را بمیان آورد و برادران بوحشت افتادند ومنفعل گردیدند امیر بایشان گفت که هیچ وحشت نکنید واندیشه بخود راه ندهید چون این مطلب را غیر از من و شما کسی نـداند خواهش دارم که بدانم ازکجا ملتفت شده‌اید برادر اول گفت اما اینکه گفتم تـاك انگور این شراب درگورستان تربیت شده باینڈلیل که خوردن شراب سرورآرد من بعدازخوردن این شراب مهموم و مغموم شدم ازین معلوم شد تاکش ازخاك ارباب هلاك تربیت شده دومی گفت چون قطعه‌ای ازآن گوشت بدهان گذاشتم‌لعاب دراودیدم معلوم شدکه بشیرسگ پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است ونیز استخوان پهلویش بااستخوان سگ شبیه بـود چون نوبت بسیمی رسید سربزیر انداخت امیر.اصرارنمودکه توهم بگو باشرمندگی گفت دراین چند روزکه درخدمت بودیم بغیر ازصحبت نان وآش وپلو چیزی دیگر ازشما مسموع نشد ازین روقیاس نمودم که این ریشه ازجای دگرآب خورده است وشهریـارزاده نیستی بلکه مطبخی زادی امیرآنها راتصدیق نموده گفت که این مطلب رامخفی‌دارند.آنهاهم باواطمینان دادند. امیراحسان واکرام بسیار به‌آنهانموده وآنها را روانه نمود .

ابراهیم صهبا

یادگار پدر

پسر سرزنش کرد روزی پدر را
چو دیدش که بسته بزحمت کمر را
که کردی چرا پیشه آهنگری را
بگو تا که آموختت این هنر را
از این حرفه جز رنج و سختی نیاید
رهاکن تو این شغل پردرد سر را
بجز آهن و آتشت نیست همدم
ز خود دفع کن ای پدر این‌خطر را
توبازو بفرسائی از پتك سنگین
برد دیگری حاصل و سیم وزر را
بسی درجهان گنج بی‌رنج باشد
شنیدم من از مخبری این خبر را
کنی جستجوگر تو در کوی وبرزن
توان یافت در شهر کار دگر را
گمانم نه از مصلحت دور باشد
زهرجا بگیری تو راه ضرر را
پدر خشم فرزند را داد تسکین
چنین گفت خندان جواب پسر را :
نه مردست آن‌کز مشقت هراسد
که نیرو فزاید تن کارگر را
من این حرفه را از پدر یاد دارم
نه آسان بیاموختم این هنر را
گرامی است زی من که تا عمر دارم
نسازم رها یادگار پدر را

از : ب . زرین

بچه‌ها باید بپدر خود افتخار کنند

یك نکتهٔ حساس تربیتی که هرمادری
باید به آن توجه داشته باشد

شیرین ازمدرسه برگشته بود اما بدون اینکه روپوشش را بکند روی صندلی نشست. دو سه روز بود که این بچه هفت ساله اوقـاتش تلخ بود . خیلی دلـم میخواست بفهمم چی شده ... شاید از مدرسه‌اش راضی نبود و یا شاید دوست خوبی پیدا نکـرده بود . عصرانه مختصری برایش درست کردم . برادر بزرگتر اوپشت میز کارش نشسته بود ورسم میکشید و برادرکوچکتر چهار دست وپا روی زمین راه میرفت . شیرین بدون اشتها شروع بخوردن کرد . صدای زنگ در را شنیدم . حتماً شوهرم بود ...

شوهرم خسته ومانده ازراه رسید . میگفت :

ـ امان ازدست این ماشین قراضه ، ازصبح دو دفعه پنچر شده ... منکه خسته شدم .

شیرین ازروی‌صندلی بلندشد ورفت روی زانوی‌پدرش نشست ودرحالیکه دستهایش‌را بدور گردن او میانداخت با لحن بچگانه‌اش گفت:

ـ بابا عیبی نداره که ماشین تو کهنه است، عوضش هنوز دوستت دارم .

تعجب کردم . کهنه بودن ماشین به دوست داشتن اوچه‌کار دارد ؟. . . مدتی درفکر بودم تا وقتیکه خودش برایم تعریف کرد :

ـ بابای مینو یك ماشین سفید داره که تمـام دستگیره هاش طلائیه . . . مینو میگه خونه ما هشت تا طبقه داره . . . مینو یك سگ داره که تازگی سه تـا بچه کـرده . . . مینو میگه . . .

ـ پدر این مینو باید خیلی پولدار باشه . . .

ـ آره مامان . مینو میگه مامانش هم یك ماشین قرمز داره .. . خودش هم یك دوـ چرخه ، بیست تاعروسك ...

- خیلی خوب ، بسه . . . حالا شامتو بخور . غذا یخ کرد.

شیرین به‌آرامی ومتفکرانه مشغول‌خوردن شامش‌شد ... لابد پیش خودش فکرمیکرد که پدر مینو ازپدرخودش شیکتر، پولدارتر، بزرگتر وقویتر است .

امایك روزکه شیرین‌کتاب مینو راهم باخودش بخانه‌آورده بود تصمیم‌گرفتم ظاهراً برای بردن‌کتاب وباطناً برای اینکه ازنزدیك این بچه شیطان وخانواده‌اش را ببینم بخانه آنها بروم . آدرس اورا از دخترم گرفتم وبراه افتادم . درخـانه را مرد لاغر وباریکی که بنظر من حالت درمانده‌ای داشت بازکرد . برخلاف انتظارم خانهٔ دو طبقه وتقریباً کهنه‌ای بودکه بمحض بازشدن در ازنامرتبی وشلوغی داخل سالن تعجب‌کردم . گفتم :

- ببخشیدآقا ... این‌کتاب را دخترم شیرین عوضی بمنزل‌آورده ...

مرد دست درازکردکه‌کتاب را بگیرد اما صدای خشن و عصبانی زن چاق وبزرگی مارا سرجای خود خشك‌کرد . زن چاق فریاد زد :

-آهای ، دست‌کثیف به‌کتاب نزن .. . مگه تو الان دوچرخه درست نمیکردی ... امان ازاین مردها ! بهیچ دردی نمیخورن ...

چشمم به دختر کوچولو و نگرانی افتادکه درگوشه‌ای ایستاده بود وباوحشت مادرش را تماشا میکرد . بدون شك اومینو بود . بلافاصله فهمیدم ... بچه‌ها همیشه احتیاج دارند که‌مقام پدر یامادرشان را بالا ببرند ... میخواهند به‌آنها احترام بگذارند ... تحسینشان کنند. دلشان میخواهدپدر ومادرشان‌قوی وبالاترازهمه‌کسان دیگرباشند .. دلشان میخواهد مخصوصاً پدرشان اینقدرقوی باشدکه همه ازاوحساب ببرند ... آنوقت مینو کوچولو چطور می‌توانست این حس احترام وشخصیت را نسبت به پدرش حفظ‌کند درحالیکه مادرش مرتباً باوناسزا میگفت ومقامش را پائین می‌آورد ؟ . . . ایندختر هفت سالهٔ باهوش بادروغهای پی‌درپی سعی می‌کرد اقلا بدیگران تلقین‌کندکه پدرش قوی وبزرگ است ..که همه ازاو حساب می‌برند ...که صاحب ثروت زیادی است.. اوهنوز اینقدرکوچك بودکه نمیتوانست صفات دیگر پدرش را تشخیص بدهد : صفات خوب اورا ... بهمین دلیل دروغ میگفت ودر عالم خیال پدری را مجسم میکر:که بتواند باوافتخارکند ... اماوقتی‌که دوستان‌کوچولوی او حرفهایش را باورکرده بودند ، چه رنجی در قلب‌کوچکش حس میکرد . . . چه رنج عظیمی . . .

باقدمهای آهسته‌ای ازآنجا دورشدم وبخانه برگشتم. بچه‌های من‌هنوزمشغول بودند. به پسرم‌که ازحل مسئله حسابش عاجز مانده بودگفتم :

- ببر بده بپدرت ... توکه میدونی همیشه بهترین ریاضی‌دان مدرسه‌اش بوده ...

پسرم خوشحال‌شد . کتابچه‌اش رابرداشت وبطرف پدرش‌که مشغول روزنامه خواندن

بود رفت ...

مدتی متفکر نشستم .. . همهٔ بچه ها باید بپدرشان افتخار کنند وگرنه در زندگی آینده هرگز بچیزی پابند نخواهند بود ... ازطبقه بالا صدای غرولند شیرین را شنیدم و بطرف اطاقش رفتم ، بمحض اینکه چشمش بمن افتاد گفت :

ـ مامان ، قفل این کشوی من خراب شده، چکارکنم . . . اصلا درست نمیشه...

در بازکردن کشویش کمی کوشش کردم اما کشو باز نشد و احتمال شکستن ناخنهایم هم بود . بدینجهت گفتم :

ـ صبر کن کار بابات تموم بشه ... ازش خواهش کن کشورا برات درست‌کنه . این فقط کار باباست .

دست اورا گرفتم وباهم پائین آمدیم . نگاهم به تخت بچه افتادکه رنگ ورویش رفته بود . رویم را بطرف شوهرم کردم و گفتم :

ـ اگرروز جمعه وقت‌کردی یك رنگی‌هم باین تخت بزن ...

ـ شوهرم سری تکان داد وشیرین فوراً گفت :

ـ مگه بابای من رنگرزه ...

ـ بابای توهمه‌کاره است ... مگه نمی‌دونی ؟

شیرین‌خندید. چند روزبود اینطوری نخندیده بود. سرش رابطرف پدرش بر گرداند. درنگاهش برق تحسین، ستایش ، افتخار می‌درخشید .

درته قلبم احساس لذت و رضایت میکردم . چه اهمیتی داشت اگرماشین ماکهنه بود ووضع زندگی خیلی‌رضایت بخشی نداشتیم. درعوض به‌بچه‌هایم یاد می‌دادم‌که چطور میتوان به‌پدر زحمتکش ومهربانشان افتخارکرد وچطور خودم باوافتخار میکردم . . . شوهرمنهم مثل همهٔ مردهای دیگرنواقصی دارد ... هیچکس بدون نقص نیست ... اما من به بچه‌هایم صفات خوب اورا نشان می‌دهم وسعی میکنم آنها هم اورا سرمشق قرار دهند .

وقتی شیرین گریه‌کنان میگوید :

ـ مامان ، بابا امروز پول توجیبی بمن نداد .

اورا درآغوش میگیرم ومیگویم :

ـ اگر امروز بتوپول نداده برای اینه‌که بعدها هیچ‌کمبودی نداشته باشی . . . که اگرکفش قشنگی خواستی برات بخره ... که روز تولدت هدیه خوبی برات تهیه‌کنه ...

واگر یك روز منهم گرفتار باشم صدای شوهرم را می‌شنوم که میگوید :

ـ بچه‌ها، مگه‌نمی‌بینین مامانتون‌کارداره ... چرا نمیرین کمکش کنین ؟

وبلافاصله بچه‌های من باخوشحالی بطرف من می‌آیند . یکی اطو را ببرق میزند و

آب می‌آورد که لباس هارا تر کنم ... دیگری رختها را ازروی بند جمع میکند ومیز اطو را برایم میگذارد و مأمور شستن ظروف میشود ... وشوهرم قرار میگذارد که مـواظب غذا باشد ... گرچه هیچکدام کارشان راآنطور که بـاید انجام نمی‌دهند بـرای اینکه تجربه‌ای ندارند ، اما من قلباً راضی و خوشحال هستم که اینهمه مورد علاقه و احترام خانـواده‌ام قرار دارم .

مطمئناً روزی بچه های من دوستی خواهند داشت که پدرش واقعاً پولدارتر، قوی تر و با نفوذتر است . امادیگر باو حسادت نخواهند کـرد بـرای اینکه می‌دانند پدرشان اینقدر صفات عالی دارد که می‌توانند باوافتخار کنند.

پدران روز جمعه

خانم، اگرشوهر شما فقط روزهای جمعه برای فرزندانتان پدر است ، این‌است راه حل تغییر دادن رویهٔ او و برقراری دوستی بین پدر و فرزند .

آیا شما ازآن دسته مادرانی هستیدکه بیشتر و شاید تمام مسئولیت‌های کـودکان به‌عهدهٔ شماست و شوهرتان شانه اززیراین بار خالی‌کرده است ؟

آیا شما هستیدکه همیشه باید بچه‌ها را به دکتر ببرید و درموعد مقرر بفکر تزریق واکسنهایشان باشید ؟

آیا این شما هستیدکه برای سرکشی بوضع درس و اخلاق بچه‌ها باید بمدرسه‌بروید و با مدیر و معلمان ایشان تماس بگیرید ؟

آیا این وظیفه شماست‌که هرسال چند نوبت‌کودکانتان را از این مغازه به‌آن مغازه ببرید و برایشان لباس وکفش و جوراب بخرید ؟ . . .

و بالاخره‌آیا این وظیفهٔ شماست‌که درآخرهرماه یاهرفصل قلکهای بچه‌هارا بشکنید و با افزودن مبلغی از پس انداز خود ، در دفترچه حساب پس‌انداز بانك ایشان سپرده‌ای بگذارید ؟

آیا شوهر شما فقط در روزهای تعطیل ،آنهم نه همیشه ، دستی بسر و روی بچه‌هایش میکشد و باآنها صحبت میکند و باصطلاح فقط جمعه‌ها پدر است ؟

در اینصورت اگـر واقعاً همینطورکـه گفتیم باشد ، حق داریدکـه دل پرخونی از دست شوهروزندگی خود داشته باشید. اما پیش از اینکه عقده‌های دلتان را بگشائیداجازه بدهید ما چگونگی پیدایش چنین وضعی را تجزیه و تحلیل کنیم و بعد راههـای علمی پیش پای شما و سایر مادران بگذاریم تا از این ببعد مسئولیت‌های مربوط بکودکان‌را منصفانه‌با شوهر خود تقسیم‌کنید و این‌آقای محترم تمام‌روزهای هفته‌برای فرزندانش پدرباشد، نه‌فقط روزهای جمعه !

مسبب اصلی

اگر قول میدهید که خشمگین وناراحت نشوید باید بگوئیم که مسبب اصلی این وضع خودتان هستید و بطورکلی این زنان هستند که دانسته و ندانسته خودشان را در دامی که به دست خودآماده ساخته‌اند میاندازند و بعد درها را بروی خود بسته می‌بینندوراهی برای فرار از این دام نمی‌یابند . زیرا اگر چه همه بتدریج دریافته‌اند که نگهداری از کودك وظیفهٔ اصلی و اساسی مادر بشمار میرود ، معذلك از ابتدای دوران بارداری باتظاهر شدیدی که مادران نسبت باین موضوع می‌کنند ، حد فاصلی بین خود و شوهرشان بوجود میآورند و این فاصله روز بروز زیادتر و عمیقتر می‌شود . در بیشتر موارد بشوهرشان چنین وانمود میکنند که:

«تو بهتر است بکارهای خود برسی وباین نکته توجه داشته باشی که مسئولیت کودك بامن است ...»

در دوران بارداری که جنین دررحم مادر است و پدر را بااو سروکاری نباشد ومادر دائم باهول و اضطراب و دلهره دست بگریبان است ، چنین تصور میکندکه کودك بعد از تولد باید فقط بخود او تعلق داشته باشد، زیرا اوبوده که ۹ ماه این بارسنگین وپراضطراب را تحمل کرده است . دوران پراضطراب زایمان نیزکه فرامیرسد ، گرچه پدر دائم‌درپشت در اطاق ازاین‌پا به‌آن‌پا میشود وآرزو میکندکه هرچه‌زودتر همسرش فارغ شود وفرزندش سالم بدنیا بیاید ، معذلك وقتی مادرفارغ میشود بشوهرش چنین وانمود میکندکه :

خوشا به حال توکه هیچ ناراحتی و نگرانی را در برابر فرزندت نداری . این من بی‌چاره بودم که بین مرگ و زندگی دست وپا میزدم تا بالاخره فرزندمان سالم بدنیاآمد !

شروع جدائی

هفتهٔ اول بعد از زایمان درخانه یا بیمارستان زود سپری میشود و این روزهاآنقدر سرپدر و مادر شلوغ است که فرصتی نمییابند که باهم رازدل بگویند تا شاید باز هم مادر گوشه‌ای به پدر بزند . اما از هفتهٔ دوم بمحض آنکه پای پدربخانه بازمیشود مادر ازبخت بدخود گله میکندکه همهٔ وقتش را باید صرف شیردادن ، شستشوی کودك ، خواباندن وی و تمیزکردن لباسهایش بکند .

در اینموقع که کودك خواب است و پدرپاورچین پاورچین به سراغش میرود تابوسه‌ای برپیشانی او بزند و باین ترتیب خستگی یك روز پرازکار وفعالیت رااز‌تن بدرکندناگهان

مادر چون شیرژیان بسر او میپرد که :

زود از تخت پسرم (یا دخترم) کنار برو . با یك دنیا زحمت بچه را خوابانده‌ام و حالا «آقا» میخواهد محبت پدریش را بمن نشان بدهد ، اگر راست میگوئی یك‌هفته‌اداره نرو ودر خواباندن و شستشوی او و لباسهایش بمن کمك کن ! ...

باین ترتیب است که پدر از تخت فرزند دلبندش فاصله میگیرد و روزهای بعد نیز برای‌آنکه از زخم زبان خانم در امان باشد دیگر سراغ فرزندش نمیرود . وضع بهمین منوال ادامه مییابد تاکودك روز بروز بزرگتر میشود و چون طبعاً مادر زحمت بیشتری متحمل شده است ، روز بروز زبانش نیز برسرپدردرازترمیشود وبالاخره‌کاربجائی میکشد که‌پدر فقط روزهای جمعه چندساعت یاچند دقیقه‌ای بکودکانش میرسدومادرتمام مسئولیت‌ها را بعهده میگیرد .

راه حل

در صورتی‌که شما نیز مسئولیت تمام‌کارهای فرزندانتان را به عهده دارید ، باید بگوئیم نظیر چنین وضعی را یاکمی بهتر یا خدای نا کرده‌کمی بدتر برای شوهرتان به وجودآورده‌اید و چه بسا روزها و شبها که او بخانه‌آمده است و شما به علت گرفتاری‌های مربوط به‌کودکانتان نتوانسته‌اید غذای مرتبی در برابرش بگذارید و یا با لباس تمیز و سرو روی‌آراسته درکنارش بنشینید و خواه ناخواه او را از خانه و زندگی وخودتان نیز بری ساخته‌اید ...

اما هرطور باشد ، هنوز هم دیرنیست و شما اگر زن‌کاردان و عاقلی باشید و تا بحال گرفتاریهای زندگی مجال نداده باشدکه بوضع شوهرتان برسید و او را بخود و فرزندانتان بیشتر علاقمند و بخانه پای‌بند سازید ، از امروز میتوانید تغییری در وضعتان بوجودآورید و همزمان باآن تحولی در زندگی خود ایجادکنید .

امروز هنگامی که شوهرتان بخانه می‌آید ، یادتان باشدکه او بعد از یك روزکار و فعالیت ابتدا بغذا و بعد به محیط‌آرام برای استراحت احتیاج دارد .

قبلا لباستان را عوض‌کنید و دستی بسروروی خود ببرید باچهره‌گشاده‌ای باو خوش آمد بگوئید .

غذایش را مطابق میل او درست‌کنید و سفرهٔ مرتبی برایش بچینید .

پس از صرف غذا جای بی‌سرو صدائی را برای استراحت او در نظر بگیرید و بعد بجای‌آنکه شروع بدرد دل‌کنید و از پاره شدن لباس بچه‌ها ، شکستن پنجره ، گم شدن کیف‌کوچولوی خود و بد اخلاقی‌کلفتتان داد سخن بدهید بگذاریدکمی استراحت‌کند .

آنگاه از بچه‌ها بخواهید که یکی یکی یا دسته جمعی بسراغ پدرشان بروند و اورانوازش کنند و با او بصحبت بپردازند .

روزهای بعد بتدریج و بملایمت گرفتاری‌های خود را با او در میان بگذارید و از او کمك بخواهید در صورتی که این روش را به ملایمت ادامه دهید بزودی خواهید دید که زحمت‌تان نصف خواهد شد و شوهرتان قسمتی از بار مسئولیت کودکان را به دوش خواهد گرفت .

بشرط آنکه کودکانتان را بیشتر به پدرشان علاقمند سازید و در غیاب پدر ایشانرا نترسانید و نگوئید :

«اگر پدرتان آمد میدانم که باو چه بگویم ...»

و باین ترتیب او را وسیله‌ای برای ترساندن بچه‌ها قرار ندهید .

پدر بیگانه!

در بسیاری از خانواده‌ها پدر بناچار صبح خیلی زود ، هنگامی‌که بچه‌ها هنوز از خواب بیدار نشده‌اند از خانه خارج میشود و شب نیز هنگامی باز می‌گردد که مدتهاست بچه‌ها بخواب رفته‌اند .

در تمام‌طول هفته یکروز جمعه باقی میماند برای اینکه بچه‌ها پدرشانرا ببینند وروز را درکنار اوبسر برند اما مگر نه اینکه این‌روز جمعه هم‌تنها روز استراحت پدرآنهاست، که بدنبال شش روز کار مداوم باو اجازه میدهد که در خانه‌اش بماند و بر حسب میل و دلخواهش درگوشه‌ای بلمد واز جنجال وحرف وسخن‌آسوده‌باشد. ولی مگر این کوچولو-های شیطان و پر حرکت و پر هیاهو اجازه می‌دهندکه محیط خانه آرام باشد و پدرشان آنطورکه میل دارد باستراحت بپردازد واعصابش را برای شش روز کارآماده کند ؟ و تازه این ماجرای پدرانیست‌که‌کار ثابتی در محل ثابت دارند، حال آنکه فراوان هستندپدرانی که بناچار هفته هفته و ماه بماه ، از خانه دور می‌شوند و بسفر میروند . و چون دوباره بمحیط خانواده باز می‌گردند با موجوداتی ناآشنا و با کوچولوهائی روبرو می‌شوند که عادات و رفتار تازه‌ای‌کسب‌کرده‌اند و از مسائل و وقایعی صحبت می‌کنندکه او بر آنها وارد نیست !...

اکنون ببینیم چه بایدکرد تا باوجود این شرایط تأسف‌آور، روابط پدر وفرزندی همچنان محفوظ بماند و پدر برای فرزندانش موجودی ناآشنا و بیگانه نباشد ...

❁ مادر عامل ارتباط

شماکه مادر هستید باید عامل ارتباط باشید . در این موقعیت نامطلوب ، خوشبختانه مادر لااقل مدام در میان افراد خانواده است و می‌تواند میان پدر و فرزندان عامل ارتباط باشد و با صحبت کردن از بچه‌ها در حضور پدر و نام بردن از پدر در حضور بچه‌هاتماس از بین رفته را میان آنها تا حدی برقرار سازد .

ولی ایفای این نقش محتاج دقت وهشیاری کامل است زیرا بعضی از مادران این ارتباط را بصورت شکایت از بچه‌ها بپدر برقرار می‌سازند و همینکه شوهر خسته و کوفتهٔ آنها بخانه آمد از شیطنت و آزار و خلافکاری‌های بچه‌ها داستانها می گویند و روز پرجنجال و خسته کنندهٔ خود را برای او مجسم می‌سازند .

البته زنی که براستی روزی دشوار و بستوه آورنده راگذرانده است خیلی طبیعیست که نزد شوهرش ، نزدکسی که یگانه پشتیبان او در زندگیست زبان بشکوه و درد دل گوئی بگشاید اما از طرفی باید توجه داشت همهٔ آشنائی پدر با فرزندانش را نباید از این زاویهٔ شکایت و نارضائی تأمین کرد . زیرا برای پدر خیلی خوش‌آیندتر است که بشنود امروز پسرش درکلاس درس نمرهٔ خوب گرفته، یامطلع شودکه دختر کوچولویش توانسته است‌عکس او را روی میز اطاق مامان بشناسد و بابا صداکند تا اینکه بشنود بچه‌ها غذا نخورده‌اند و فلان گلدان سالن را شکسته‌اند و یا اینکه پسر همسایه را سنگ زده‌اند ... و توجه داشته باشیدکه اتخاذ این روش مانع از آن نیست که مادر در بارهٔ مسائل تربیتی فرزاندنش پدر را با خبر بگذارد و یا از او مشورتی کند ... و اگر پسرك هفت ساله‌اش چند بار دروغ گفت و میرفت که این دروغ در او تبدیل بعادتی شودبرای کشف راه حل با شوهرش‌مشورت کند و اما مادر در غیاب پدر او را نوعی «لولو» و میرغضب بفرزندانش معرفـی نمی‌کند و هر دم نمی‌گوید : «اگر بابا بفهمدکه تو امروز غذایت را نخوردی گوشت را خواهـد برید ... » مانعی ندارد که بابا در نظر بچه‌ها مرد مقتدری جلوه داده شود ولی لازم نیست که موجود خشن و بیرحم و ترسناکی باشد .

❁ کنجکاوی و پرسش پدر

در طی روز بمناسبت‌های بی‌شمار می‌توان از بابا یادکرد و توضیح دادکه اگر صبح زود از خانه بیرون میرود برای اینکه کار می‌کند و با مزد این کار زندگی راحت آنها را تأمین می‌کند ... می‌توان گفت که اگر بابا بفهمد پسرکوچولویش در مدرسه نمرهٔ خوب گرفته است باندازه‌ای شاد می‌شود که خستگی یکروز کار را فراموش می‌کند ... و اگر کسی کار بدی کرد می‌توان تذکر داد که بابا از دانستن آن تا چه اندازه ناراحت می‌شود ... وبالاخره اگر این بابابسفر رفته است باید بچه‌ها را وادارکردکه با نوشتن نامه ولو نامه‌های ساده کودکانه . او را در جریان جزئیات وقایع بگذارند تا هنگام بـازگشت بابا در محیط خانه مانند یك بیگانه نباشد ...

با وجود غایب بودن از محیط خانه ، باز هم پدر می‌تواند نقش فعالی داشته باشد . بدین منظورباید بمحض بازگشت بخانه پرسش کند تا بداند درغیاب اودرخانه‌چه گذشته‌است.

و در صورت لـزوم در وقایع و مسائل مداخله کند و شب کـه بخانه باز می گردد ولـو اینکه بچه‌ها بخواب رفته باشند بسراغ آنها برود و همانطور کـه در بستر خـوابیده‌انـد صورتشانرا ببوسد . بچه‌ها حتی همان در عالم خواب وجود پدر را احساس می کنند و چشم خواب آلود را نیمه باز می کنند تا برویش لبخند بزنند .

و در ایام تعطیل ، با همه احتیاجی که باستراحت دارد ، باز می‌تواند ترتیب کار را طوری بدهد که بتواند با هر کدام ساعتی از نزدیك بسر برد و در بازی‌ها و سرگرمی‌ها و صحبتهایشان شرکت کند .

اثر سید جلال‌الدین افتخارزاده

ستایش کن پس از یزدان پدر را

پسر در بند احسان پدر باش
ز جان و دل بفرمان پدر باش
پدر گر از تو گردد شاد و خرم
بجان تو کجا ره میبرد غم
براه او فداکن جان و سر را
ستایش کن پس از یزدان پدر را
که تکریمش بود تکریم یزادن
خدا فرمود این معنی بقرآن
سواد موی او در شیر بنشست
تو تا گشتی جوان او پیر بنشست
ترا گر میرود صد درد بر جان
دل او را ز خود هرگز مرنجان
گر آزارش دهی کار تو زار است
ز جان بشنو که پند **افتخار** است

گلستان سعدی

اندیشهٔ پدر

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازودامن کامی فراچنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا ننماید ‌ ‌ ‌ ‌ عود برآتش نهند و مشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست، چاره کم جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن‌دولت بزور ‌ ‌ ‌ ‌ کوشش بیفایده‌است‌وسمه‌برابروی کور

***

چکند زورمند وارون بخت ‌ ‌ ‌ ‌ بازوی بخت به که بازوی سخت

***

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد ‌ ‌ ‌ ‌ خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفریح بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند :

تا بدکان و خانه در گروی ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ‌ ‌ ‌ ‌ پیش ازآن روزکز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است و لیکن مسلم پنج طایفه راست :

نخستین ، بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان وکنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هر روز به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمع.

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست هرجا که رفت خیمه زدوخوابگاه ساخت
وآنراکه بر مراد جهان نیست دسترس درزاد و بوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا رود بخدمت اواقدام نمایند و اکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هرکجا برود قدروقیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به ازبسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند .

شاهدآنجا که رود حرمت وعزت بیند وربرانند بقهرش پدرومادر وخویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت ازقدرتومیبینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد هرکجا پای نهد دست بدارندش پیش

***

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدرازوی بری بود
او گوهرست گوصدفش درجهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند وارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایندو بانواع خدمت کنند .

سمعی الی حسن الاغانی من ذاالّذی حس المثانی

***

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین به گوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی ازبهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند :

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملك نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش وآنکه ازین جمله بی‌بهره است به خیال باطل درجهان برود و دیگر کسش نام‌ونشان نشنود .

هرآنکه گردش گیتی بکین‌او برخاست به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگرآشیان نخواهددید قضا همی بردش تا به سوی دانهٔ دام

پسر گفت : ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند : رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدوراز ابواب دخول آن احتراز واجب .

رزق اگر چند بی‌گمان برسد　　شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی‌اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین پیش طاقت بینوائی نمیآرم .

چون‌مرددرفتاد زجای ومقام‌خویش　　دیگر چه‌غم‌خوردهمه آفاق‌جای‌اوست
شب هر توانگری بسرائی همی‌رود　　درویش‌هر کجا که‌شب آیدسرای‌اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد ، و همت خواست وروان شد و با خود همیگفت :

هنرور چو بختش نباشد بکام　　بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت اوبرسنگ همیآمدوخروش بفرسنگ میرفت .

سهمگین آبی که‌مرغابی‌دراوایمن‌نبودی　　کمترین‌موج آسیاسنك‌ازکنارش‌درربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنابرگشود چندانکه زاری‌کرد یاری نکردند .

بی زر نتوانی که‌کنی بر کس زور　　ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

ملاح بیمروت بخنده برگردید و گفت :

زر نداری نتوان رفت بزوراز دریا　　زور ده مرد چه‌باشد زریکمرده‌بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آوازداد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کردو کشتی باز گردانید .

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند　　درآردطمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت یارش ازکشتی بدرآمد تا پشتی‌کند همچنین درشتی دید وپشت بداد جزاین‌چارهٔ نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند .

چو پرخاش بینی تحمل بیار　　که سهلی ببندد در کار زار
بشیرین‌زبانی ولطف وخوشی　　توانی که پیلی بموئی‌کشی
لطافت کن‌آنجا که بینی ستیز　　نبرد قزنرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سرو چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان درآب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شماکه دلاورتر است بایدکه بدین ستون بـرود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قـول حکما معتبر نداشت که گفته‌اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صدراحت برسانی ، از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدرآید ، وآزار در دل به ماند .

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

***

مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن | که بودکز حصار سنگ آید

چندانکـه مقودکشتی بساعد بـر پیچید و بالای ستون رفت مـلاح زمام ازکفش در گسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دیـد سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانـده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بـرآوردن تا اندکی قـوت یافت سر در بیابان نهـاد و همی رفت تا تشنه و بی‌طاقت بسرچاهی رسید قومی برو گـردآمده و شربتی آب بپشیزی همی‌آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی درازکرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدند و مجروح شد .

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه‌تندی وصلابت که‌اوست
مورچگان را چه بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی‌کاروانـی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی کـه از دزدان پرخطر بودکاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برهلاك نهاده گفت اندیشه مداریـد که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هـم یاری کنند این بگفت و مردم‌کاروانـرا بلاف او دل قـوی گشت و بصحبتش شادمانی کـردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جـوان را آتش معده بالاگرفته بـود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کـرد و دمی چندآب در سرش آشامید تا دیـو درونش بیارمید و بخفت پیر مردی جهاندیده درآن میان بودگفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنندکه عربی را درمی چندگردآمده بـود و بشب از تشویش لوریان در خانهٔ تنها خوابش نمی‌برد یکی را پیش خـودآورد تا وحشت

تنهائی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد .

هرگز ایمن ز مار ننشستم　　　که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست　　　که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند . آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی برخاك و دل بر هلاك نهاده همی گفت:

من ذایحد ثنی وزم العیس　　　ماللغریب سوی الغریب انیس

***

درشتی کند با غریبان کسی　　　که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری به صید از لشگریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی‌شنید و در هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و صفة حالش پریشان. پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه برسراو رفته بود اعاده کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و برسلامت حالش شکر گفت. شبانگه از آنچه برسر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستائیان بر سر چاه و عذر کاروانیان با پدرمی گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و سر پنجهٔ شیری شکسته :

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور　　　جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تاجان درخطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندك مایه‌رنجیکه بردم‌چه‌تحصیل راحت کردم و به‌نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم .

گرچه‌بیرون‌زرزق‌نتوان‌خورد　　　در طلب کاهلی نشاید کرد

***

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ　　　هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند .

چو خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت : ای پسر ترا در این نوبت فلك یاوری کرد ، و اقبال رهبری کـه صاحب دولتی در تو رسید و بـر تو به بخشائید وکسر حالت را به تفقدی جبر کـرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولـع نگردی .

صیاد نه هر بار شکاری ببرد | افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملـوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بـه حکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بـرون رفت فرمود تا انگشتری را بـر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صدحکم اندازکه در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطـی ببازیچه تیر از هر طرفی می‌انداخت باد صبا تیر او را به حلقهٔ انگشتری در بگـذرانید و خلعت و نعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیروکمانرا بسوخت. گفتند چرا چنین کرد؟ گفت: تا رونق نخستین بر جای ماند .

گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | به غلط بر هدف زند تیری

فریدون مشیری

برای پدرم
و پسر کوچکم

میراث پدر خواهی
علم پدر آموز
«سعدی»

پند
هان ای پدر پیر، که امروز
می‌نالی ازین درد روانسوز
علم پدرآموخته بودی
«واندم که خبردارشدی سوخته بودی»
هان ای پدر پیر!
کوآن تن وآن روح سلامت؟
کوآن قدوقامت؟
فریاد کشد روح تو، فریاد ندامت!

علم پدرآموخته بودی
«واندم که خبردارشدی، سوخته بودی»
ازچشم توآن نورکجارفت؟
آن خاطر پرشور کجا رفت؟
«میراث پدر» هم سر این‌کارهبا، رفت
وان شعله که برجان شما رفت.
دودش همه در دیدهٔ مارفت.

امروز توماندی وهمین درد روانسوز
نفرین نکند سود به استاد بدآموز

برای پدرم و پسر کوچکم

های ای پدر پیر
چل سال دراین مهلکه راندی
عمری به «تماشا» و «تحمل» گذراندی
دیدی همه ناپاکی وخود پاك بماندی
آوخ ! که مرا نیز بدین ورطه کشاندی

علم پدرآموخته‌ام من !
چون اوهمه در دام بلاسوخته‌ام من
چون اوهمه اندوه وغم اندوخته‌ام من

ای کودك من ، مال بیندوز
وان علم که گفتند میاموز !

اثر : سید جلال‌الدین افتخار زاده

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

قال علی علی‌السلام

لاتأدبوا اولادکم باخلاقکم فانّهم خلقوالزمّان غیرزمانکم

ای که داری درسر پوشور سودای دگر
هرزمانت اززمان باشد تمنای دگر
هر کسیرا چشم دل بیناست بردرك زمان
سازد از فرزند دانا چشم بینای دگر
بشنواین اندرزازشمس‌الحقایق آنکه‌نیست
باولایش آفرینش را تولای دگر
کودك خود را مکن پابندآداب زمان
زانکه اوراراه دیگرهست وفردای‌دگر

در وجود بسیاری از کودکان‌یك «نابغهٔ فردا» خفته است. این بعهدهٔ پدرهاومادرهاست که این نابغهٔ خفته را بیدار کنند ؛

قال‌النبیّ (ص) الناس معادن کمعادن الذهب والفضة [1]

پیغمبر اسلام (ص) فرمود ذخائری درباطن مردم نهفته است مانند معادن طلا ونقره بزرگترین منابع ثروت هر کشوری کودکان آنست در صورتیکه رشد وتربیت حقیقی داشته باشند. یعنی قوا وغرائزشان درست وبموقع کار کند.

باید کودك راکشف ودرك کرد وبهوش واستعدادهای نهفته اوامکان عرض وجود وخود نمائی داد. این نظریه، حاصل تجربیات پرفسورمعروف رشتهٔ روانشناسی دانشگاه «ایلینویز»

۱ ـ بحار جلد ۱٤ صفحهٔ ٤۰٥

دکتر «ماك ویکرهانت» است که عقیده دارد :

«هوش بشر بی‌حد وحصراست واستعدادهای هرفرد چندین برابر بیشتر وقوی تر از یك دانشمند برگزیده است بشرط آنکه این استعداد ازکودکی به روش شایسته‌ای تربیت وبارور گردد !

کانت می گفت: درنهاد هر کسی یك انسان‌خدایی نهفته ویك موجودمتمایل به‌پستی، اثرتربیت دور کردن انسان‌ازهواهای‌پست وبظهورآوردن انسان خدائی است. نظرمتخصصین فن پرورش وروان شناسان امـروز اینستکه ازبدو تولد باید تربیت کـودك شروع شود ، وپاره‌ای ازآنان معتقدندکه درسه سالگی باید تربیب طفل آغاز گردد در حـالیکه اسلام ، قدم را فراتر نهاده میگوید : پدر باید قبل اززناشوئی وقبل ازانتخاب همسر بفکر تربیت اولادآینده خودباشدزیرا طبق‌قانون‌توارث که موردتوجه‌وتأیید بسیاری ازروان‌شناسان‌است، شخصیت‌کودك وطرزافکار وعواطف وحالات روانی او بستگی تامی بپدر و مادر دارد. جمله مشهور «تخیروالنطفکم» وهمچنین «ایاکم وخضراءالدمن» ازگفته‌های مؤسس اسلام است .

درکتابهای اصیل و گرانبهای اسلامی مطالبی دربارهٔ شرائط همسر بیان شده وفصلهای مختلفی برای‌آن تأسیس شده است . ۱

ازنظر اسلام ، شرائط یك همسرایده‌آل تنها زیبائی وثروت او نیست بلکه اضافه بر جمال ظاهری باید واجد صلاحیت اخلاقی واصالت خـانوادگی ومزایای تـربیتی باشد تا بتواند مادرخوبی برای‌فرزندان باشد«**چون‌درپیرامون‌ارزش‌ونقش‌مادر کتابی‌درسال ۱۳۴۲ تدوین‌وتألیف نموده ودر حدود امکان سخنان پیشوایان ادب و سخن وگفتار بزرگان جهان وآثار نویسندگان وعقاید متفکران را درشأن مـادر بمحضر ارباب ذوق واجتماع ادب دوست تقدیـم داشتم، بمنظور احتراز از اطاله واطناب ازسهم مادر درساختن شخصیت‌کـودك بهمین اشاره مختصر اکتفاکرده وادب دوستان را بخواندن‌کتاب مادر راهنمائی مینماید .**

آری، فرزند ازلحاظ توارث وچه ازنظرتربیت هردو ساخته وپرداخته پدر ومادر و وارث‌آثار وصفات جسمی وروحی‌آنها است .

دهد ثمرزرگ وریشهٔ درخت خبر　　　نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا

***

گوهر پاك ببایدکه شود قـابل فیض　　　ورنه‌هرسنگ وگلی‌لؤلؤومرجان نشود

و بطوریکه در اشعار فارسی آمده است معلوم می‌شود دانشمندان ماپاکی طینت و

---

۱ ــ برای توضیح مطلب ببابهای مختلف‌کتاب نکاح وسائل وکافی مراجعه شود .

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

اصالت گوهر واستعداد را درحکم(فلز) اصلی می‌دانستند که اکسیر تربیت رادرآن منشأ اثر می‌دیدند . واین معنی روشن می‌شود که تربیت پیوندی است که برپایهٔ نهال فطرت و طبیعت درحال نموزده می‌شود .

چار چیزاست که درسنگ اگر جمع شود — لعل ویاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلك مینایی .
در من این هر سه صفت هست ولی می‌باید — تربیت ازتو که خورشید جهان آرایی

امروز نیز ازنظر مکاتب بزرگ تعلیم وتربیت «تعلیم وتربیت بایستی موافق رشد و نموکودك باشد وسعی کنند **که باکیفیات روحی وجسمی کودك سازش کند .** » و هدف تعلیم وتربیت باید براساسی استوار باشد که همیشه روابط موجود را با محیط طبیعی واجتماعی او درنظر داشته باشد و باید جنبهٔ عملی تعلیم وتربیت کودك برجنبهٔ نظری آن بر تری داشته باشد . واین هدف عالی ازشناختن چند چیز سرچشمه گرفته :

۱ـ ارزش شخصی فرد ازنظر اخلاقی وتوجه به سرشت کودك وایمان به قدرت تربیتی که بااصول صحیح اجرا شده باشد .

۲ ـ تحقیقات دربارهٔ نفسانیات وتحولات ذهنی کودك وبررسی امراض روحی ودماغی وروانکاوی .

۳ ـ اشتغالات اجتماعی .

این عقاید برپایه تحقیقات بسیاری ازعلمای بزرگ تعلیم وتربیت مانند : روسو [۱] و بازدو[۲] وپستالزی [۳] وهربارت [۴] وفروبل [۵] وهربرت اسپنسر که از مقدمین خودمانند : افلاطون درجمهوریت وگزنفون[۶] درزندگانی کوروش [۷] پلوتارك[۸] درکتاب زندگی کودکان ورابله [۹] و ومن تنی[۱۰] وژان لوك [۱۱] استفاده کرده‌اند وازنظرعلمی پیرو عقاید استانلی‌هال [۱۲] و ویلیام جمس [۱۳] و بالدوین [۱۴] وجان دیوی [۱۵] وگروس[۱۶] و الفردبینه [۱۷] و کلاپارد [۱۸]وپیرژانه [۱۹] ووایت هد وسارتر وهیدگر وهوسرل باید دانست .

---

۱ ـ Reusseau　۲ ـ Basedow　۳ ـ Pestalozi
۴ ـ Herbart　۵ ـ Frobel　۶ ـ Xnophone

۷ـ این کتاب ازنظر اروپائیان به Cyropedie یاتربیت کوروش شناخته شده است . در آن گزنفون موجبات قدرت کوروش کبیر را برکشور با عظمتی مانند ایران باستان مورد توجه قرارداده وعلت سقوط ایرانیان را بدست اسکندر، انحراف اصولی می‌داند که کوروش باآن به اداره کشور می‌پرداخت . تا زمانی این کتاب را یك رمان سیاسی تصور می‌کردند که گزنفون مدینهٔ فاضله‌ئی‌را ضمن آن توضیح داده است ولی بعدها معلوم شد این اصول ازتحقیق درتمدن ایران باستان گرفته شده‌است . این کتاب ازلحاظ تأثیری که دراصول عقاید علمای تربیت داشته است بسیارقابل ملاحظه است . خاصه برای مردم میهن ما .

۸ ـ Plutarque　۹ ـ Rabeais　۱۰ ـ Montaigne　۱۱ ـ Lock
۱۲ ـ Stannely Hall　۱۳ ـ William James　۱٤ ـ Baldwin
۱۵ ـ John dewey　۱٦ ـ K. Gross　۱۷ ـ Alfred Binet
۱۸ ـ Clapared　۱۹ ـ Pierre Janet

پدران، فرزند زمان تربیت کنید

اگر از نظر لغوی تربیت بمعنی بالیدن و فزونی گرفتن است و از سویی معنی غذا دادن و پرورش دادن را داراست از نظر اصطلاحی علمی است که بوسیلهٔ آن میتوان کودك را بحد کمال رسانید یعنی نیرو هائی را که در نهاد او بالقوه موجود است طوری پرورش داد که استعداد او ظاهر گشته در زندگانی سعادتمند گردد [1] و یا بعبارت دیگر، بر پایهٔ علمی، رشد دادن استعدادهای جسمی و عقلی فرزند انسان است وهمآهنگ ساختن استعداد او بر وفق تکامل فردی واجتماعی بشری. اگرفطریات از کودکی باپرورشهای صحیح وحمایتهای عالمانه تقویت شوند وازقوه بفعلیت آیند درپرتوآن اساس سعادت کودك پی‌ریزی میشود. مغز کودك مانند فیلم عکاسی، از تمام اقوال واعمال پدرومادر واطرافیان خود عکسبرداری میکند. مشهودات ومسموعات دوران کودکی برنامهٔ زندگانی‌فردای او خواهد بود.

پیشهٔ اول، کجا از دل رود ‌ ‌ ‌ ‌ مهر اول، کی زدل زائل شود

در سفر گر روم بینی ورختن ‌ ‌ ‌ ‌ کی رود ازدل تورا، حبّ‌الوطن

خوی‌کان باشیر رفت اندروجود ‌ ‌ ‌ ‌ کی توان آنرا ز مردم بر گشود

اگرپدران بدانند کردار و گفتار آنها تاچه‌اندازه درروحیهٔ کودکان اثرعمیق میگذارد بیشتر پی‌به مسئولیت خود برده ودرتربیت فرزندان ازهیچگونه فداکاری دریغ نمیکنند.

عن علی‌علیه‌السلام: ما نحل والدولدا نحلاافضل من ادب حسن [2].

علی‌علیه‌السلام فرمود: هیچ پدری بفرزندش تفضل وبخششی ننموده است که عالیتر و شریفتر ازتربیت خوب باشد و ازکلمات‌آن حضرت است. خیر ماورّث الابا والابناء الادب بهترین ارثی که پدران میتوانند بفرزندان خویش بدهند ادب و تربیت صحیح است پیش‌از آنکه سقراط را محاکمه‌کنند ازوی پرسیدند بزرگترین آرزوئی که در دل داری چیست؟ پاسخ داد: بزرگترین‌آرزوی من اینست که ببالاترین مکانی، درآتن صعود کنم وبا صدای بلند بمردم بگویم: «چرا بااین حرص وو لع بهترین وعزیزترین سالهای زندگی خودرا بجمع ثروت و سیم و طلا می‌گذرانید! درحالیکه آنگونه‌که باید و شاید درتعلیم و تربیت اطفالتان که مجبور خواهید شد ثروت خود را برای آنها باقی‌گذارید همت نمیگمارید!!

عن ابیعبدالله علیه‌السلام: انّ خیر ماورّث الاباء لابنائهم‌الادب لاالمال[3]

امام صادق علیه‌السلام فرموده است: بهترین ارثی‌که پدران برای فرزندان خود باقی میگذارند ادب و تربیت صحیح است نه ثروت و مال.

---

۱ ـ اصول علمی علم تربیت تألیف دکتر صدیق اعلم.

۲ ـ مستدرك ۲ صفحهٔ ۶۲۵

۳ـ روضه‌کافی صفحهٔ ۱۵۰

پدران، فرزند زمان تربیت کنید

افلاطون میگوید: بعقیدهٔ من تنهافکری که شایسته است مغزیك انسان رانگران بدارد آیندهٔ فرزندان اوست.

« چکنم تا فرزندانم خوشبخت شوند؟

قال رسول‌الله (ص) یلزم الوالدین من العقوق لولدهما اذا کان‌الولد صالحاً مایلزم‌الولدلهما [1].

رسول خدا فرمود چنانچه فرزند عاق پدر و مادر میشود در صورتیکه پدر و مادر حقوق آنهارا ادا نکنند پدر و مادر هم عاق فرزند میشوند در صوتیکه فرزند صالح باشد و حقش را ادا نکنند.

قال علی بن‌الحسین علیه‌السلام: فاعمل فی‌امره عمل‌المتزین بحسن اثره علیه فی‌عاجل‌الدنّیا [2].

حضرت علی‌بن‌الحسین (ع) درضمن توضیح حقوق فرزند، بپدر دستور میدهد: با فرزندت آنچنان رفتار کن که اثر نیکوی تربیت تو مایهٔ زیبائی وجمال اجتماعی اوشود. اورا چنان بار بیاور که بتواند در شئون مختلف دنیای خود با عزت و آبرومندی زندگی کند ومایهٔ زیبائی و جمال تو باشد.

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر ز فرزند شایسته، شایسته‌تر

قال علی‌علیه‌السلام وحق‌الولد علی‌الوالدان یحسن‌اسمه ویحسن ادبه ویعلمّه‌القرآن[3].

علی علیه‌السلام فرموده: حق فرزند بپدرش اینست که او را باسم خوب نامگذاری کند وبخوبی ادب و تربیش نماید و بوی قرآن مجید را تعلیم دهد.

بسیار دیده شده است که فرزندانی ازخاندان تقوی و فضلیت، در اثر نداشتن تربیت صحیح زمان و محیط نامساعد بفساد تباهی دچار گردیده‌اند و باعث تعجب و شگفتی دیگران شده‌اند.

اخیراً پسرشانزده ساله مرد محترمی مرتکب‌چند عمل خلاف قانون شد: اموالی را بسرقت‌برد ودختر همسایه را ازراه بدرکرد. پدرش‌با نهایت‌تعجب‌میگفت: « پسرم چطوراین‌کارهای‌بدراانجام‌داده؟ منکه برای تربیت وتحصیل‌اوازهیچ‌چیز فروگذار نکردم! اورا به بهترین مدرسه‌ها فرستادم و هرچه خواست برایش فراهم‌کردم.»

یکی از دوستان این مرد محترم که نویسندهٔ روانشناس و دانشمندی بود باو گفت: « صحیح است. تو اورا ببهترین مدرسه‌ها فرستادی وهرچه لازم داشت برایش فراهم‌کردی

۱ـ خصال شیخ صدوق صفحه ۹۳

۲ـ تحف‌العقول صفحهٔ ۲۶۳

۳ـ نهج‌البلاغهٔ فیض، صقحهٔ ۱۲٦٤

ولی ازخودت چیزی. باو ندادی یعنی وقت خود را صرف رهبری و راهنمائـی او نکردی پسر تو از افکار و تجربیات مثل تو پدری هیچ نمیداند زیرا درآنحال که تو در پی تدبیر امور خود و ضبط و ربط کارها و اموال خودت بودی ، اوهم در پی بازی و گردش و تفریح و تحصیل خود بوده است واز مزیت داشتن پدر متفکر وبا تدبیری مثل توچه بهره‌ای برده است، درحالیکه وظیفهٔ اصلی‌پدران درمقابل فرزندشان اینستکه بایشان‌بیاموزند چگونه مرد زندگی وآشنا باتجارب روزگار شوند .

چندین سال پیش‌مسأله اعتیاد جوانان به مواد مخدره مورد توجه خاص‌دولت‌آمریکا قرارگرفت و با تقبل هزینهٔ بسیار زیادی عده‌ای از دانشمندان علوم اجتماعی مأمور شدند تا قبل از هرچیز عامل اصلی و اساسی اعتیاد جوانان را بدست بیاورند .

تحقیق دامنه دار و وسیع این دانشمندان نشان دادکـه مهمترین عامل در اعتیاد یك جوان به‌مواد مخدره عدم‌حضورجسمی ویا روحی‌پدردرمحیط خانواده است. این‌جوانان بعللی از نعمت پدر خانواده محروم هستند ویا اگر فردی بنام پدر زندگی آنهارا اداره میکند هیچگونه محبت و توجهی از او نمیبینند. بطورخلاصه این قبیل جوانان در محیطی بزرگ میشوندکه پدر بجای دلسوزی ومحبت نقش یك نان دهندهٔ خشن وبی‌تفاوت را بازی میکند. این قبیل جـوانان مخصوصاً در سنین‌بلوغ بجای اینکه بتوانند در محیط پرمحبت خانواده گره از غمهای خودشان بگشایند و هروقت مسأله و مشکلی دارند به بازوی پدر تکیه‌کنند آنچنان از والدین خودشان سردی و خشونت میبینند که کوچکترین آزادی را بهانه قرار میدهند و به محیط فساد و تباهی پناه میبرند .

عن ابی جعفر علیه‌السلام قال : یحفظ الاطفال بصلاح آبائهم[1] .

امام باقر علیه‌السلام میفرمود : مصونیت اطفال از خطرات و انحرافهـا در پرتو صلاحیت و شایستگی پدران آنها است .

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله : رحم‌الله والدین اعانا ولدهما علی برهما[2] .

رسول اکرم فرمود است : رحمت الهی برپدر و مادری بادکه فرزند خویش را در انجام نیکی و خیر یاری‌نمایند. چهارمین پیشوای ما امام سجاد علیه‌السلام می‌فرماید حق فرزند تو آن است‌که بدانـی از تو بوجود آمده و دراین جهان نیك و بد اورا بتو نسبت میدهند و تو مسئولی‌که اورا نیکو ادب بیاموزی و به‌آفریدگار جهان راهنمائی‌کنی واورا در اطاعت خداوند کمك دهی ، و بطور یقین دانسته باش‌که اگر بفرزند خود نیکی‌کنی پاداش می‌بری و درصورتیکه باو بدی نمائی‌کیفر خواهی دید[3] .

۱ــ بحار جلد ۱۵ صفحهٔ ۱۷۸

۲ــ مستدرك ۲ ، صفحهٔ ٦۲۵

۳ــ وافی جزء سوم صفحهٔ ۱۲۷

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

پدر زتربیت طفل اگر دریغ کند
پدر مگوی که خود خصم جان فرزنداست
هر آن پدر که نجوید سعادت فرزند
سزای سرزنش خلق و درخور بنداست
ره سعادت و تعلیم و تربیت باشد
مرا بخاهر ازاستاد خویش این پنداست
هر آنکه طفل به تعلیم و تربیت نسپرد
بقای نام و نشان از که آرزومند است

پدران باید بدانند که فرزندان آنها احتیاج به محبت و عواطف واندرزهای سودمند دارند باید تجربیات عمیق خود را برایگان در اختیار آنها بگذارند وآنهارا با مسائل روز آشنا سازند .

فانی لم‌الك نصیحة وانّك لن‌تبلغ فی‌النظر لنفسك وان‌اجتهدت مبلغ نظری لك [1] ،

اولیاء گرامی اسلام نیز در انجام وظیفهٔ پدری و تربیت فرزندان خود همواره از روش دوستانهٔ اندرز و نصیحت استفاده کرده‌اند .

علی علیه‌السلام درضمن نامه‌ایکه بفرزند خود حضرت مجتبی علیه‌السلام نوشته، این‌نکته را صریحاً خاطر نشان فرموده است :

فرزند عزیز ، من هیچوقت درانجام وظیفهٔ نصیحت نسبت‌بتو کوتاهی‌نکردم ودراندرز گفتنت مسامحه ننمودم ، فرزند عزیز تو همواره درفکر تأمین خیر و سعادت خود هستی و من‌نیز روی مهر پدری دراندیشهٔ نیکبختی و رستگاری توهستم ولی مطمئن‌باش که توهرقدر در راه خیر وصلاح‌خود مجاهده کنی افکارت به‌پایهٔ اندیشه‌های پدرآزموده‌ات نخواهدرسید.

فبادرتك بالادب قبل ان یقسوقلبك ویشتغل لبّك [2] .

فرزند عزیزدر راه ادب‌آموزی‌توازفرصت استفاده کردم وقبل‌از آنکه دل کودکانه‌ات سخت شود وعقلت‌باندیشه‌های دیگری‌مشغول گرددبتربیتت مبادرت‌نمودمو وظیفه‌پدری خودرا انجام‌دادم. نکته‌ای که باید پدران دراندرزدادن بفرزندان رعایت کنند شخصیت واحساسات آنها است .

عن‌النّبی صلی‌الله علیه وآله : اکرموا اولادکم واحسنوا آدابکم [3] .

رسول اکرم (ص) فرمود فرزندان خود را احترام کنید وبا آنان مودب بـرخورد

۱ــ نهج‌البلاغهٔ فیض صفحهٔ ۹۰۹ .

۲ــ نهج‌البلاغهٔ فیص ، صفحهٔ ۹۰۳

۳ــ بحار صفحهٔ ۱۱٤

نمائید. پیغبر اسلام نه تنها بفرزندان خودبلکه به کودکان مردم احترام میگذاشت و روح سرکش آنهارا ازسرچشمه عطوفت و محبت خود سیراب میکرد .

اطفال مردم را در دامن مینشانید وبا ایشان همزبانـی مینمود و بررویشان تبسم و برآنها سلام میکرد و میفرمود میخواهم این روش بعد از من در امتم جاری باشد .

اطفال ممیز بمنزل حضرت میآمدند و ازحب[1] وکوزه دست و روی شست و شو داده آب میآشامیدند و حضرتش همچون پدر مهربان با ایشان رفتارنموده آداب و احکام بآنها می‌آموخت. درمسجد وکوی و بازار وبرزن کودکان را نخست بعطائی دل شاد وسپس پند و اندرز میفرمود .

از سفری که باز میگشت کودکان باستقبال وی شتافته چون ایشان را میدید توقف مینمود و بعد از پژوهش و اظهار مرحمت و عطوفت باهریك. امرمیفرمود بعضی را جلو و برخی را پشت سراو سوار و بهمراهان دستور میدادکه سایر اطفال را باخود سوار نمایند. هریك راکه اتفاقاً رسول خدا (ص) باخود سوار نموده حائز افتخار میشد[2] .

بسیار میشدکه دختران کوچك میآمدند، ردای وی راگرفته واورا بخانه میبردند و هرقدر منزلشان دور بود حضرت برای دلجوئی آنها موافقت می‌فرمود و ایشان را شادمان میساخت . روزی نماز را بیش از مرسوم مختصرفرمود پس‌از اختتام نماز از سبب اختصار پرسیدند. فرمود: مگرناله یا گریهٔ کودك را نشنیدید (مرادش این بودکه مادر این کودك بجماعت حضور یافته بدین‌سبب حضرت دراتمام نمازسرعت نموده) وفرمود بسا من دراثناء نماز صدای طفلی را میشنوم و در اتمام میشتابم زیرا شاید مادرش بنماز آمده و طول‌دادن باعث آزار وی گردد :

غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی　　　که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود

و از سخنان‌آن بزرگوار است: من‌کان عنده صبی فلیتصاب‌له[3] نزد هرکس کودکی باشد بایستی برای دلجوئی وی خودرا بکودکان شبیه نماید «با او همبازی شده ، رفتارش موجب انبساط و اهتزاز وی گردد »

ابوهریره گفت بچشم خود دیدم که رسول خدا (ص) بهردو دستش دست حسین (ع) را گـرفته و پاهای او روی قـدم حضرت بود و با وی بزبان کودکـی میگفت : حزقة حزقة ترق عین‌بقه[4] آن طفل همچنانکه رسول خدا (ص) دستهایش را داشت متدرجاً

۱ــ سبوی بزرگ

۲ــ احیاءالعلوم

۳ــ من‌لایحضره الفقیه　　　۴ــ حزقه بضم حاء مهمله وزاء معجمه و تشدید قاف بمعنی ضعیفی است که‌گامهایش‌را در رفتار نزدیك بهم‌گذارد و ترق فعل امر از باب تفعل است یعنی (بالا بیا وعین بقه‌کنایه است ازکوچکی جثه ــ مراد آنکه ای‌کودك من بیا بالا وپا برسینه من بگذار رواه‌الطبرانی باسنادجید .

بالا میآمد تا پاهایش را برسینه حضرت نهاد ـ آنگاه بوی‌فرمـود دهانت را بازکن. چون غنچهٔ‌لبهایش شکفته شد، حضرت دهان اورا بوسید و فرمود:من احبه فانی احبه(کسیکه اورا دوست دارد من اورا دوست‌دارم) .

روزی در بین خطبه خـواندن حضرت ، حسین (ع) وارد مسجد شد در اثناء رفتار پابرجامهٔ خود نهاده بیفتاد وگریه آغاز نمود حضرت از منبر فرود آمده وی را در آغوش مرحمت گرفته وبا مهربانی و دلجوئی اورا آرام نمود و فرمود وقتی فرزندم برزمین افتاد من بی‌اختیار از منبر بزیر آمدم .

حسنین علیهما السلام را باخود بمسجد میبرد ودر کنار میگرفت ودرحال نماز پهلوی خود مینشاند، گاهی دروقت سجود یکی‌ازایشان برپشت حضرت برآمده وی سجده را طول میداد. بعداز نماز ازسبب میپرسیدندمیفرموددرحین سجود فرزندم برپشت من‌برآمد، طول سجده بدین سبب بودکه خواستم باختیار خود فرودآید .

وازدستورات حضرت‌رسول‌صلی‌علیه وآله‌است[1] احبوا الصبیان وارحموهم واذاوعدتموهم ففوالهم فانهم لایرون الا انکم ترزقونهم .کودکان رادوست دارید و برآنان رحم نمائید و هرگاه وعده و نویدی بایشان دهید وفاکنید[2] چون اطفال روزی خودرا بدست شما میدانند و حضرت‌کاظم (ع) در پایان حدیثی‌که صدرش تقریباً مطابق حدیث نبوی مذکـور است فرمود و ان‌الله لایغضب لشیئی‌کغضبه‌للنساء والصبیان[3] برای چیزی خدای‌عالم غضب نمیکند که برسد بمرتبه خشمی‌که در برابر ظلم و آزار بزنان وکودکان می‌نماید .

پیغبراسلام(ص) بشخصیت‌کودکان تکیه‌کرده وبا استفاده ازغریزهٔ عشق بکمال‌آنانرا امیدوار مینماید وآزادانه بفعالیت تشویقشان میکند .

کسانیکه میخواهد فرزند با شخصیت بپرورنـد قطعاً باید بآموزش عمیق و ارزنده پیغمبر اسلام (ص) عمل نمایند پدران و مادرانی‌که به‌کودکان خود احترام نمیگذارند و

---

۱ ـ کافی. دوستی درست با فرزندآثاروعلائمی داردکه بدان آزموده و شناخته میشود. از نشانه‌های روشنش این‌است‌که باخدا پرستی و دینداری وتقوی تربیت‌کند تاحائز نیکبختی وسعادت‌هردو جهان‌گردد. یله وخودسر گذاردن وی‌کـه مستلزم‌شقاوت وزیانکاری ابدی اواست اول قدمی است‌که در راه انحطاط و اضمحلال وی برداشته واورا بسمت گرداب هلاك و غرقاب فناسوق داده بطوریکه دیگر با هیچ نیروئی نمیتوان اورا نجات داد . این نهایت دشمنی بااو خواهد بود ـ راستی دشمن دانا از دوست نادان بهتراست ۲ـ چون لوح ذهن‌کودك ساده و پاك وسریع‌القبول است وهرنقشی را فراگرفت درآن راسخ می‌شود وهرعملی را ازپدر ومادر و معلم و سایر معاشرینش ببیند در وی اثرفوری بخشیده بدان خو میگیرد.بدین سبب از دروغ و خلف وعده باوی نهی شده زیرا ازهمان وقت دروغگو و فاسد میشود. ۳ـ کافی

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

بارفتار غیرانسانی و غلط و ناپسند خود شخصیت آنها را لگد مال کـرده و تحقیر میکنند نمیتوانند فرزندان باشخصیت و ارزشمند تربیت نمایند.

نخستین شرط تربیت صحیح و پرورش شخصیت و استقلال کودك آنست که پدران و مادران، فرزندان خودرا بشناسند وارزش حقیقی آنهارا ازنظر دور ندارند .

پیغمبر اسلام (ص) بپدران و مادران پند میدهد ودرباره کودکشان سفاش میفرماید : ولایرهقه ولایخرق به .

بفرزند خود نگوئید تو سفیهی ، پستی ، احمقی ، دروغگوئی . زیرا هریك از این کلمات بتنهائی اهانت و بی‌احترامی بشخصیت کودك و مانع رشد معنوی وتکامل اواست .

بعضی از پدران نه تنها رعایت شخصیت کودکان را نکرده و باسخنان ناشایسته روح حساس آنهارا آزرده میکنند بلکه‌ازدن کودك هم خودداری نکرده وبااین عمل وحشیانه‌توام بافحش و ناسزا فرزندانی جبون و بی‌لیاقت و خشن تحویل جامعه میدهند .

فقهاء اسلام در قرنهای گذشته در رسالهٔ علمی که برنامهٔ وظائف روزانهٔ مسلمین است دراین موضوع صریحاً فتوی داده‌اند .

علی (ع) فرمود : انّ‌العاقل یتعّظ بالادب والبهائم لایتعّظ الّا بالضرّب [1] .

پند پذیری انسان عاقل بوسیلهٔ ادب و تربیت است ، چهار پایان و حیواناتند که تنها با ضرب و زدن تربیت میشوند .

فروکوفت پیری پسر را بچوب	بگفت: ای پدر بیگناهم، مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی‌چون‌توجورم‌کنی‌چاره چیست؟

قال بعضهم شکوت الی‌ابی‌الحسن (ع) ابناًلی‌فقال لاتضربه واهجره ولاتطل [2] :

مردی‌حضورحضرت اباالحسن(ع) ازفرزندخود شکایت‌کرد. حضرت فرمود: فرزندت را نزن و برای ادب‌کردنش از او قهرکن ولی مواظب باش قهرت طول نکشد و هرچه زودترآشتی‌کن. دراین حدیث امام‌کیفر بدنی یعنی زدن طفل را صریحاً منع فرموده ودر عوض ازمجازات عاطفی استفاده‌کرده است .

اگرکودکی روش ناپسندی دارد، پدر و مادر باید عاقلانه و بدون اهانت بشخصیت طفل ، راه صحیح را باو نشان بدهند و ازعمل ناپسندش باز دارند .

فیلیپ پی‌نل‌که دوقرن پیش، پدر بیماریهای روانـی لقب یافته بود ، بیماران روحی راکه در بیمارستان‌ها گرفتارکند و زنجیر بودند آزادی بخشید و زنجیر

۱ـ غررالحکم صفحهٔ ۲۳۶

۲ـ بحار جلد ۲۳ صفحهٔ ۱۱٤

تحقیررا ازآنان دورساخت ، و بجای جلادان ، پرستاران مهربان انتخاب کرد و عملا نتیجه گرفت که حتی معالجه و شفای دیوانگان با تهدید و زور امکان پذیر نیست ، بلکه برجنون و ناراحتی آنان اضافه میشود . بقول صائب :

نرمی بسیار باید با درشتان ساختن
مغز خونها خورده تا دراستخوان جا کرده است

پس باید حتی بادیوانگان بطور لطف وتفاهم وهمدردی رفتار کرد ، جائی که دیوانه را با آزادی ازکند و زنجیر ، و امیدوارساختن میتوان شفا بخشید ، پس چگونه میتوان با افراد زنده و سالم اجتماع و فرزندان خود با غیرآزادی و خشونت رفتار کرد ؟

تعلیم و تربیت وقتی براساس تهدید و زور استوار شده باشد ، اثر تربیتی درکودک بوجود نمی‌آورد .

دختر و پسر، نیازمند لطف اولیاء خود هستند وباید در زیر بالهای محبت آنها پرورش یابند مخصوصاً دردوران بلوغ که این نیازمندی شدت میبابد، پدران ومادران عاقل درچنین مواقع حساسی با فرزندان خود نقش یك رفیق ودوست صمیمی را بازی می کنند تا باتجربه و دوراندیشی ، فرزند دلبندشان را ازانحراف و سقوط نگهداری کنند .

دختران و پسران تشنهٔ محبت اولیاء هستند و پدر و مادر را پناهگاه خود میدانند اگر ازآنها مهر وعطوفت نبینند گرفتارعقده‌های درونی شده و درقلبشان گلهای معطرفضائل اخلاقی شکفته نمیشود .

عن الصادق علیه‌السلام قال : ان‌الله عزّوجل لیرحم‌الرجل لشّدة حبّه لولده[1].

امام صادق (ع) میفرمود : مردی که نسبت بفرزند خود محبت بسیار مشمول دارد مشمول رحمت و عنایت مخصوص خداوند بزرگ است .

شاعر قدیم عرب گفته است :

وانما اولا دنا عندنـا   اکبادنا تمشی علی‌الارض

یعنی:فرزندان ما پیش ما پارهای جگر ما هستند که بروی زمین راه میروند .

اما شاعر معاصر بگالی این مفهوم را به شکل جالب‌تری در جامهٔ عبارت میپوشد: « محبت ما به فرزندان دنبالهٔ محبت ما به‌وجود خویش‌است زیرا دروجود فرزندان خود دنبالهٔ زندگانی خودرا مینگریم » .

عن ابی‌عبدالله قال قال رسول‌الله (ص) : من قبّل ولده کتب‌الله عزوّجل له حسنه و من فرّحه فرّحه‌الله یوم‌القیمة[2] .

۱ــ مکارم‌الاخلاق صفحهٔ ۱۱۳

۲ــ کافی جلد ٦ صفحهٔ ٤٩

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

آنکس که فرزند خود را ببوسد حسنه‌ای درنامهٔ عمل او ثبت خواهد شد و آنکس که فرزند خودرا شادکند خداوند اورا درقیامت مسرور مینماید .

از محبت خارهـا گل میشود — از محبت سرکه ها مل میشود
از محبت دردها صافـی شود — از محبت دردهـا شافی شود
از محبت سجن گلشن میشود — بی‌محبت روضه گلخن میشود
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زریـن شود
از محبت نار نـوری میشود — و از محبت دیو حوری میشود
از محبت حزن شادی میشود — و از محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود — واز محبت شیر موشی میشود
از محبت مرده زنده میشود — واز محبت شاه بنـده میشود

وکان النبی (ص) اذا اصبح مسح علی رؤس ولده [1] .

روش رسول اکرم(ص) درخانواده این‌بودکه همه روز صبح دست محبت بسرفرزندان خود میکشید .

قبّل رسول‌الله الحسن والحسین فقال‌الاقرع بن حابس انّ‌لی عشرة من‌الاولاد ماقبّلت واحداً منهم فقال ماعلیّ‌ان‌نزع‌الله الرّحمة منك [2] .

رسول اکرم حسن و حسین علیهماالسلام را بوسید اقرع بن حابس‌که ناظر مهر و عطوفت پیغمبر نسبت بفرزندان خود بود عرض‌کرد :

من ده فرزند دارم و هرگزآنهارا نبوسیده‌ام. حضرت در جواب فرمود ربطی بمن نداردکه خداوند ریشهٔ رحمت و شفقت را از قلب توکنده است [3] .

نبی‌اکرم مکرر دست دختر گرامی خودرا بوسید تا این درس تا ابد برای پدران و مادران باقی بماند: نه تنها فرقی مابین پسر و دختر نگذاشت و محور را ایمان وتقوی و دانش قرار داد بلکه تأکید نمودکه بدختران ، پدران باید بیشتر محبت نمایند و ازدختر بگیاهی معطرکه زندگی خانواده را زینت می‌بخشد تعبیر نمود .

دختران مهر عالم‌آرایند — مـادر مردمـان فردایند

لاتکر هوالبنات فانهن‌المونسات والمربیات: دختران را اذیت‌نکنید، تنگدل نسازید که آنها مونس و مربی مردان خواهندگشت .

عن ابن عباس عن رسول‌الله (ص): من‌کانت له انثی ولم یهنها ولم یؤثرولده(الذکر) علیها ، ادخله‌الله تعالی‌الجنة .

۱ـ بحار جلد ۲۳ صفحهٔ ۱۱٤
۲ـ مکارم‌الاخلاق صفحهٔ ۱۱۳
۳ـ مکارم‌الاخلاق .

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

ابن عباس از رسول خدا (ص) بازگو میکند :

هر کس دختری داشته ونسبت باو اهانتی روا نداشته وفرزند ذکور (پسر) را براو مقدم ندارد خداوند او را ببهشت داخل میکند .

قال رسول‌الله (ص) : ساو وابین اولادکم فی‌العطیة فلو کنت مفضلا لفضلت‌النساء [1] .

رسول خدا فرمود : درمیان فرزندان، مساوات را دربخشش‌ها وعطا یا رعایت‌کنید، اگر من بنای تفضیل و رجحان میداشتم و اینکار با من میبود دختران را مقدم میداشتم « تفضیل میدادم » .

عن ابن‌عباس قال‌النّبی صلی‌الله علیه وآله : من دخل‌السوق فاشتری تحفة فحملها الی عیاله‌کان کحامل صدقة الی قوم محاویج ولیدأ بالاناث قبل‌الذّکور فانه من فرّح ابنته فکانمّا اعتق رقبة من ولد اسمعیل ومن اقرّعین ابن فکانمّا بکی من‌خشیةالله ومن بکی من‌خشیةالله ادخله جنّات‌النعّیم [2] .

ابن عباس از رسول اکرم نقل کرده‌است که فرمود : کسی که تحفه‌ای بخرد و برای خانوادهٔ خود بیاورد اجراو در پیشگاه الهی مانند کسی است که بمستمندان کمك کرده باشد. سپس‌درطرزتقسیم تحفه فرمود: اول‌بدختر بچه‌ها بدهید، سپس بپسرها . آنکس که دختربچهٔ خود را مسرور نماید اجر آزادکردن بنده‌ای از فرزندان اسمعیل دارد وآنکس که دیدهٔ پسر بچهٔ خود را روشن‌کند مانندکسی است که از خوف خداوندگریسته باشد و اجر گریه از خوف خداوند ، جنات نعیم است .

عن ابی‌سعید، عن رسول‌الله (ص): من‌عال ثلاث‌بنات اوثلاث اخوات‌اواختین اوبنتین فادبهن و احسن‌الیهن وزوجهن فله‌الجنة [3] .

ابی سعید از رسول خدا (ص) بازگو میکند: هرکس سه دختر یا خواهر ، یا دو خواهر ویا دودختر داشته وآنها را نیکو تربیت‌کند و بیاموزد ، ونسبت به‌آنها نیکی‌کند و شوهرشان دهد ، پاداش او بهشت است .

دخترانند مهر تابنده	مادر دختران آینده
ملتی میشود ستوده خصال	کشوری میرود براه‌کمال
که شمارد عزیز دخترخویش	بشناسد بهای گوهر خویش
پیش دانشوران و بابصران	دخترانند برتر از پسران
پسران‌فرع ودختران‌اصل‌اند	چون امینان حامل نسل‌اند

۱ـ السفوروالحجاب صفحه ۹۸

۳ـ مکارم‌الاخلاق صفحهٔ ۱۱٤

۳ـ حسن‌الاسوة ـ السفور والحجاب « اخرجه‌ابوداود والترمذی »

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

چنانکه ملاحظه فرمودید نبی‌معظم اسلام و فرزندان گرامیش که مشعل داران جامعه هستند جانب دختران را گرفته و به پدران سفارش و تأکید کرده‌اند که به شخصیت دختران احترام بگذارند و بآنها بدیدهٔ عطوفت ومحبت نگرند و اگر بنا بر تساوی نیست! دختران‌را مقدم دارند .

چه فرقی با پسر آن دختری را | که دانش پیشه و عفت شعاراست
چنین دختر بفرق باب و مادر | گل ناموس و تاج افتخار است

مطابق دستورات اسلام بر پدران ومادران لازمست که مساوات وعدالت را درهمه چیز وهمه حال ، درمیان فرزندان‌خود مراعات کنند تا اینکه‌آنها ازهمان‌اوان طفولیت با مفاهیم عدالت و برابری آشناشده و بهمین منوال تربیت شوند و در اجتماع نیز مجری عدالت و برابری بوده و بحقوق دیگران تجاوز ننماید .

« مردی دو کودك داشت. یکی‌را بوسید ودیگری‌را نبوسید، پیغمبراسلام بوی اعتراض کرد که چرا آن دیگری‌را نبوسیدی و میان‌آنها عدالت را مراعات نکردی ؟ وبعدفرمود: میان فرزندان خود عدالت کنید چنانکه شما دوست دارید که آنها در محبت و نیکی بشما عدالت کنند » .

«دکتر آللندی میگوید: لازمست از رواداشتن هرگونه»
«بعیدالتی درمورد کودك ، خودداری شود تازمینهٔ او برای»
«تمایل بدزدی‌آماده‌نگردد. هرکودکی‌که دزد میشود بدون»
«تردید روزی حقی ازوی پایمال شده وبا بیدادگری روبرو»
«گشته است. لازم نیست این بیعدالتی حقیقی باشد ، خیلی»
«هم ممکن است که سیمائی مجازی وتصوری داشته باشد . »
«گاه حتی بقدری‌کودکانه است‌که بزرگترها اصلا متوجه آن»
«نمیشوند . اما اینها هیچکدام مانع ازآن نیستندکه اثرآن»
«درقلب‌کودك عمیق و دردناك نباشد . »

دراینجا باید پدران ومادران را متوجه سخن دکتر (آدفریر) نمایم که در این‌مورد مینویسدمسئلهٔ تربیت در خانواده باین‌نکته‌برمی‌خوردکه باید والدین خودشان ازاحساسات عالیه غنی باشند تا صفات عالیه از وجود آنها بخارج پرتو افکند و کودکشان راگرم و روشن سازد [1] .

پدران و مادرانیکه فاقد صفات پسندیدهٔ انسانی باشند نمیتوانند فرزندان شایسته در دامن خویش بارآورند .

ذات نایافته از هستی بخش | کی تواند که شود هستی بخش
خشك ابری‌که بود زآب تهی | ناید از وی صفت آبدهی

۱ ـ ما و فرزندان ما صفحهٔ ۵

یك محیط خانوادگی را درنظر مجسم نمائیدکه اولیاء آن خانه دارای علم وایمان بوده و بوظائف خویش آشنا باشند وخود را بمقررات دین مقید بدانند ومحیط خانوادهٔ دیگر راکه نور ایمان وفضیلت درفضای آن نتابیده وبرنامهٔ دین و دانش اجرا نمیشود ، درمحیط خانوادهٔ صاحب ایمانی صبح که اطفال معصوم چشم بازمیکنند ودرمیان تاریکی وروشنی پدر و مادر خود را میجویندکه برخاسته و خود را پاکیزه و آماده نموده و با نسیم صبح و جنبش ونوای موجودات زنده درتسبیح پروردگار وجود دمسازند، مبدأ مقدس و توانائی را می‌ستایندکه همه موجودات را ازتاریکی موحش شب و عالم خیال خواب نجات داده و نسیم سحر وسرانگشتان لطیف نور را بنوازش موجودات مأمور گردانده، همان پروردگار بنده نوازیکه اعصاب فرسودهٔ انسان را دراثر مسلط نمودن خواب نیروی جدید بخشیده و با نیروی جدید و چشم و گوش تازه‌ای ازپردهٔ شب نجاتش داده ، و نور فروزان آفتاب را برای روشن کردن مسیر حیاتش از افق بیرون آورده ، طفل معصوم می‌بیند :

می‌بیند باهمان چشمان پاك و ناآلوده‌اش که پدر و مادر همان قبلهٔ عالم و ملجاء و پناهش دربرابر یك مبدأ قدرت بی‌پایان و رحمت بی‌حساب گاه در رکوعند وگاه در سجود وکلماتی میگویند و راز و نیازی دارند. قدریکه هوا روشن شدسیمای با وقارواطمینان بخش پدر ومادر را بهتر می‌بیند ، حرکات موزون آنهارا دقت می‌کند، نور مهتابی راکه دراثر نماز در اطراف قیافه‌شان آشکار است مینگرد ، چشمان لطیفی‌که اذکار هنگام طلوع فجر رونق وبرق تازه داده برای طفل جالب است، خانه‌ای را می‌بیندکه با مبدأ قدرتی ارتباط دارد وسرنوشت حیات خودرا تسلیم ارادهٔ سراسر رحمت وخیر او نموده ، خانه‌ای می‌بیند که افراد بزرگ و مؤسس آن خودرا دربرابر مراقبت آن حقیقت مرموز مسئول میدانند و حتی کوچکترین کلمه وسخنی‌که میگویند بامسئولیت است، گویا هزاران چشمان باز ازآنها دیدبانی میکنند ازچنین خانه‌ای باید منتظر تربیت چه افرادی بود؟ البته همین خاطرات صبح و شب است که کم کم در وجـدان و دل پاك طفل سرچشمه‌هائـی از علم و معرفت و حق‌پرستی بازمیکند. کسانیکه درچنین محیطی تربیت شدند همان بزرگان علم وادب بودند که درهر گوشهٔ جهان هزاران جمال و رموز میدیدند وآنهارا برای ما با زبانهای شیرین خود ترجمه و تفسیر میکردند ولی در محیط خانواده‌ای‌که کودك معصوم آن صبحگاهان چشم میگشاید و فطرت پاك خود را با غوغای صبح و طبیعت دمسازمی‌بیند، بهرسو می‌نگرد تا پدر و مادر را باحرکات وجدان خود همراه بیند ، ولی افسوس تا پاسی ازطلوع آفتاب جز صدای موحش خواب و ناله‌های سنگین حاکی و ناشی اززیادروی درغذاوشراب چیزی نمی‌شنود، و پس از برخاستن ازخواب قیافه‌های موحش و چشمان متورم و سیمائی‌که بخار الکل و فرسودگی ازشب زنده‌داری رونق آنرا برده، مشاهده میکندکه باصداهای خشن وکلماتی ناهنجار

زیردستانرا زجر میدهد و بجهت دیرشدن چای و صبحانه و فرونشاندن آتش جهنم معده بهرکسی که‌روبروشود ناسزامیگوید بعد باهمان حال و کیفیت ظاهری میآراید وبادلی‌تاریك و خیالی فاسد پابمیدان زندگی میگذارد .

ای دریــده پــوستین یــوسفان گرگ برخیزی ازاین‌خواب گران

خودقضاوت‌کنید:این چنین محیط خانوادگی چگونه فرزندانی برای کشور و جامعه پرورش‌خواهد داد !

درود برحافظ شیرازکه میگوید :

گر طهارت نبودکعبه وبتخانه یکیست نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

ملتهای‌بزرگ جهان‌ملتهائی‌نیستند که‌فقط‌توالدوتناسل میکنندوجمعیت‌بسیاردارند بلکه آنهائی‌هستند که‌میتوانندواولاد خود راباحسن وجوه تعلیم وتربیت نمایند ونسل‌آتی خود را بهتراز نسل حاضر کنند. اگردانشمندان امروز پی‌باهمیت تربیت‌کودکان وراهنمائی رجال آینده‌کشور برده‌اند وبا تشکیل جلسات و نوشتن‌کتابها و جزوه ها و نشاندادن فیلمهـای اخلاقی و علمی گامهای بلندی دراین راه برداشته‌اند ، رهبران عالیقدر اسلام و پیشوایان مذهبی ما از۱۴ قرن پیش بادادن دستورات لازم وارشاد وراهنمائیهای سودمند، باپرورش‌ـ دادن‌کودکان وفرزندان خود قدم مؤثری دراین راه برداشته‌اندکه باز برای حسن ختام اشاره به سخن دلپذیر و جهان پسند بزرگ معلم عالی انسانیت (علی‌علیه‌السلام) میکنم :

که فرمود : لاتادبوا اولادکم باخلاقکم فانّهم خلقوالزمان غیرزمانکم .

ای‌آنکه مهر طفل نهفتی بجان خویش
می‌کوش ، بهرتربیت‌کودکان خویش
دانی‌که شیوهٔ پدرانت نداده سود
این‌جور برپسرچه پسندی بسان خویش
بشنو سخن زشیرخداوند و طفل را
آماده‌کن بدرك رسوم زمان خویش
چون « افتخار » تربیت طفل‌کن‌که او
جزگفتهٔ علی نبرد برزبان خویش

نسل‌گذشته حاضر به قبول این‌حقیقت نیست‌که دنیا دگرگون شده و باسابق فرق بسیارکرده است .

جوانان هم حاضر نیستند از روش پدران خود پیروی‌کنند و در مقابل فلسفهٔ آنان سرتسلیم فرودآورندکه:**الناس بزمانهم اشبه من آبائهم**.اساساًاختلاف نظرهای موجود بین والدین و فرزندان برسرمسائل‌کوچك شروع میشود و رفته رفته در اثـر وسعت نقطهٔ

پدران ، فرزند زمان تربیت کنید

اختلاف فاصلهٔ بزرگی بوجود میآیدکه دو نسل قدیم و جدید را ازهم دورتر میکند . پسر میگوید: پدرم مرا درك نمیکند ودخترشکایت میکندکه: مادرم مرا خوب نمیشناسد وداستان اختلاف فرزندان و والدین که درواقع مبارزه بین دونسل کهنه و نو است از همین‌جا آغاز میشود . بقول صائب :

درنگیرد صحبت پیر و جوان بایکدگر   تابهم پیوست، شد تیروکمان ازهم جدا

اگر در روابط جوانان و پدر مادر صراحت و تفاهم متقابل برقرار باشد و زندگی را از دیده های مشابه بسجند، طرفین در صلح و صفا وآرامش زندگی خواهند کرد . اما تا وقتیکه هریك از طرفین در راه مخالف گام برمیدارند تفاهم بین دو نسل جدید و قدیم بوجود نخواهد آمد .

اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

پدر غافل

هان ای پدر که از پسر خویش غافلی
خرمن بپا نباشد اگر نیست حاصلی
نادیده‌ای شمایل خود را که طفل را
بنهاده‌ای چو آینه ای در مقابلی
ای ناخدا بکشتی بی بادبان خویش
تا چند غره‌ای که نه پیداست ساحلی
دانی خلف حدیث سلف می‌کند عیان
تاچند در مجاهده بانفس کاهلی
ای بی‌خرد بتزکیهٔ نفس خویشتن
بدعت بنامکن که نکرده است عاقلی
یا شاخ بارور بنه از خویشتن بجای
یا بارور مکن بعبث شاخ حنظلی
برنفس خویش تا نشوی غالب، ای حریف
گر طفل پروری بخسارت مغفّلی
ای روسیه ز خویش برون آی و پاك شو
ورنه ز گل بروئی و بی‌قدر چون گلی
فرزند بر تو گوشهٔ دل هست « **افتخار** »
« دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی »

شاهکار شاعر بزرگ انگلیسی «ماثیو آرنولد»

مقایسه بارستم وسهراب شاهنامهٔ فردوسی

سهراب و رستم[1]

ترجمه و حواشی از : منوچهر امیری

و نخستین سپیدهٔ سحری برخاور گسترده شد و میغ از رود جیحون برخاست .
اما لشکرگاه تاتاران[2] راکه درکنار رود برپا شده بود ، خاموشی فراگرفته بود و هنوز مردان درخواب فرو رفته بودند .
تنها سهراب همه شب نخفته ، بیدار مانده و دربسترغلتیده بود . اما هنگامیکه سپیدهٔ سحری دزدانه درون خیمه‌اش دمید ، برخاست و جامه بتن‌کرد و شمشیر برمیان بست . آنگاه بالاپوش سواری را برداشت وازخیمه بیرون‌آمد .
واز میان مه سرد و نمناك و لشکرگاه تاریك بسوی خیمهٔ پیران‌ویسه[3] روان شد .
او از میان سیاه چادرهای تاتاران ،که مانندکندوهای زنبور عسل برکرانهٔ پست و همواررودآموبهم چسبیده بودندگذشت، همان‌جائی کـه‌سیلابهای تابستانـی‌هنگامیکه‌آفتاب

۱ــ ماثیوآرنولد این داستان رایکواقعهٔ ضمنی (Episode) نامیده و مراد او اینست که این داستانیست‌که در ضمن واقعه‌ای‌کلی‌تر روی داده وبهمین جهة منظومه را باواو عاطفه شروع میکند (متن) .

۲ــ در همه‌جای این منظومه‌آرنولد برخلاف شاهنامـه تورانیان یا تـرکان را تاتاران ذکرکرده است وحال‌آنکه اقوامی‌کـه مطابق داستانهای باستانـی ما بایران تاختـه‌اند اقوام تورانی هستندکه درشمال شرقی ایران سکونت داشته وازنژاد ایرانی منتهی دردرجهٔ پست‌تری از تمدن بوده‌اند وکلمات تور و توران در فارسی نیز بمعنی قوی‌آمده است . درین باره نگاه کنید بمقالهٔ توران در جلد اول یسنا ترجمه و تفسیر استادپور داود .

۳ــ در رستم و سهراب شاهنامه سپهسالار سپاه افراسیاب هومان برادرپیران ویسه‌است نه‌خود پیران ویسه .

برفهای فلات بلندپامیررا میگدارد طغیان میکند. وی از میان سپاه چادرها و از آن کرانهٔ پست گذشت ، و بپشته‌ای که اندکی دورتراز کنار رود بـود فرودآمد ــ آنجاکـه زورقی نخستین‌بار درتابستان هنگامی که از رود میگذرد زمین را میخراشد .

مردم دوران گذشته برفراز آن پشته ، دژی از خشت ساخته بودندکه فرو ریخته و ویران شده بود و اینك تاتاران خیمهٔ پیران ویسه را درآنجا برافراشته ، وبرقبهٔ چوبینش نمد گسترده بودند. و سهراب آنجا رسید ودرخیمه شد. وفراز فرشهاکه برزبرهم انداخته بودند ایستاد . و پیرمرد را برتختی از فرش ونمد خفته یافت و سلاحش درکنار وی بود.

و پیران آواز پای اورا با اینکه آهسته بود شنید .

چه خواب « پیران » مانند همهٔ پیران سبك بود .

آنگاه باشتاب روی یك بازو برخاست و گفت :

« هان کیستی ؟ چه سپیده هنوز نیك ندمیده » .

« سخن بگوی، خبری هست یا آشوب شبانه را خطری ؟»

اما سهراب نزدیك تخت آمد و گفت :

آشنای تو هستم ای پیران ! این منم .

آفتاب هنوز برنیامده و دشمن درخوابست اما من نخفتم ، همه شب‌را بیدار دربستر غلتیدم و اینك نزد تو آمدم .

چه شاه افراسیاب مرا گفت :

که با تورای زنم و درتو فرزندوار بنگرم .

او در سمرقند پیش ازآنکه سپاه روانه شود مرا چنین گفت :

پس‌آنچه دلم بخواهد بتو میگویم .

مگر دانسته باشی که از هنگامی که من نخستین‌بار ازآذربایجان [1] .

بمیان‌تا تاران‌آمدم و سلاح بر گرفتم.

همواره افراسیاب‌را نیکوخدمت گزارده، وبا این‌تازه جوانی‌دلیری مردان‌نموده‌ام.

این نیزمیدانی که تامن، درفش پیروزی تاتاران را درجهان برافراشته. وایرانیان‌را درهمهٔ دشتهای نبرد شکست داده‌ام . در جستجوی مردی بوده‌ام ، یك مرد ، مردی تنها . وآن رستم پدرمنست که‌آرزومند بودم درود فرستد . و روزی دریکی از دشتهای پر گیرودار

۱ــ مطابق شاهنامه سهراب و مادرش تهمینه ازمردم سمنگان وپدر تهمینه شاه سمنگان بوده بـر خلاف تصور شاعر انگلیسی‌کـه سهراب راآذربایجانی پنداشته است . و اما سمنگان «شهریست از تخارستان پشت بلخ و بغلان» (معجم‌البلدان منقول در حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض صفحه ۶۳).

نبرد درود گوید برفرزند خودکه ناشایسته و زبون نیست .

روزگاری دراز آرزویم این بود اما وی را هرگز نمییابم .

بیا اینك هرچه میگویم بشنو و آنچه میخواهم ببخش .

بگذار تایك امروز هردوسپاه بیاسایند. اما‌من دلیرترین گردان ایران را بهماوردی میخوانم . تا یکایك بامن درآویزند . اگرمن پیروزشدم ، همانا رستم این بشنود و اگر از پای درافتم ، پیرمردکشته بکسی نیازمند نیست و مرده خویش و پیوندی نخواهد .

خبریکه از جنگ همگروه در زبانها افتد مبهم و ناراست ، زیرا که درآن ، سپاهی با سپاهی بهم‌آویزد و مردمی بسیار افتند .

اما در جنگ یکتنه زبان آوازه و بلند نامی رساست » .

پس از سخن گفتن سهراب ، پیران ویسه دست مرد جوان بدست گـرفت و آهی برکشید وگفت :

« ای سهراب وه که دلی بی‌شکیب دارای » !

آیا نمیتوانی درمیان سران تاتار بمانی، وبا ما سرنوشت همان جنگ را انبازشوی، با مائی‌که ترا دوست میداریم ، یا باید همواره ازبهرنبرد یکتنه پای بفشاری وتنها جنگ کنی و با بلائی تنها روباروی شوی ، تا مگرپدری راکه هرگزندیده‌ای بازیابی ؟

ای فرزند بسی بهتر میبود اگر نزدما میماندی ، دم از شکوه فرو میبستی وتاجنگ پایان نیافته درخیمه‌های ما بسرمیبردی ، و بهنگام آشتی بکشور افراسیاب برمیگشتی .

اما اگر تنها آرزوئی‌که برتو چیره شده براستی ، جستجوی رستمست ـ اورا ازراه جنگ مجوی ! وی را از راه صلح بجوی و خویشتن‌را درآغوشش ، ای سهراب، فرزندی دور ازگزند و آسیب جای ده .

اما بسی دور ازاینجا بجویش. چه وی دراینجانیست .

زیرااین زمان چون دوران جوانی من نیست که‌رستم پیشاپیش هرسپاه دیده میشد .

کنون وی گوشه گرفته و درمیهنش سیستان، باپدر پیرخود زال بسرمیبرد.

چه یاسرانجام‌نیروی شگرفش‌را. سرانگشت شوم‌پیری‌بسوده ویا باشاه‌ایران‌درکشمکش‌است. آنجا برو! ـ نمیروی ؟ اینك دلم گواهی میدهد. که خطر یا مرگ دراین پهنهٔ کارزار چشم براه تو دارد. اگرمیدانستم‌تندرست وبیگزند میمانی‌هرچند ازدست ما میرفتی. بازازاینجا باخشنودی بسلامت روانه‌ات میکردم، تاپدرت را بجوئی و بیهوده جنگهای یکتنه نکنی .

اماکه میتواند بچهٔ شیر را ازنخجیرباز دارد وکه میتواند برپسر رستم فرمان راند ؟

برو، آنچه دلت‌میخواهد ترا میبخشم . »

این بگفت ودست سهراب را رها کرد واز بستر وقالیهای گرمی که بر آن آرمیده‌بود برخاست وبرتن سردش‌نیم تنهٔ پشمین‌کرد وسندل بپای بست وبالاپوشی سپید برخود پیچید و عصای فرماندهی در دست راست گرفت اما شمشیر نبست ، وکلاه پوستش راکه از پوست سیاه و براق ومجعد گوسفندان قراگل بود ، برسرنهاد و پردهٔ خیمه را بالا زد و منادی جنگ را فراخواند وازآنجا دورشد .

آفتاب اینك برآمده و میغ را از رودآموی پهناور وکرانهٔ درخشانش سترده بود . و سواران تاتار ازخیمه‌ها بدرآمدند . بدنبال هم دردشت رده‌آراستند، هومان چنین فرمان داده بود .

هومان که پس از پیران فرمانده سپاه و هنوز در اوج جوانی و نیرومندی بود [1] .

تاتاران باقطارهای دراز اسبان از سیاه چادرهای خود بهامون روان شدند . مانند اینکه در یکی ازروزهای خزان سپیده دم قطارهائی ازکلنگان درازگردن با دسته‌هائی آراسته در آسمان گسترده شوند وبرفراز قزوین ودامنه‌های جنوبی البرز بپرواز درآیند، از مصب‌های آرال ، یا یکی ازنیزارهای بسیار سرد ساحلی دریای خزر برخیزند و راه کرانهای گرم جنوب ایران در پیش گیرند ، آنان نیز همچنان روان شدند :

نخست تاتاران جیحون که پاسداران شاه بودند ، باکلاه پوستهای سیاه و نیزه های دراز بیرون‌آمدند .

اینان از مردم بخارا وخیوه بودند ، هم خود سترگ بودند و هم تکاورشان وهم آنانندکه شیرترش مادیان[2] مینوشند .

سپس ترکمانان جنوب‌که ملایمتر و آرامترند .

توکاها و نیزه وران‌سالورواترك وکرانهٔ خزر .

مردمی خرد اندام‌که براسبان خرد سوار بودند و تنها شیر تند و تلخ شتر و آب چاه مینوشند .

پس از آن انبوهی از سواران‌آواره و بیابانگردکه از جائی بسیار دورآمده وکار و خدمتشان در خور بدگمانی[3] بود .

۱ـ چنانکه سابقاً اشاره شد سپهسالار ترکان در این هنگام تنها هومان بود نه‌پیران .

۲ـ ازشیرمادیان مشروب مسکری‌بنام قمزمیسازندکه‌اروپائیان‌آنرا Koumiss گویند.

۳ـ «اسماً تحت فرمانروائی افراسیاب بودند ولی پیوسته بدادن باج و یاری او در جنگها خرسند نبودند .» (متن) .

اینان تاتاران فرغانه بودند که ازکرانهٔ سیر دریا آمده بودند ، ریشی‌کم و عرقچین خرد داشتند، سپس قبایل وحشی‌تر که پیرامون قبچاق و بیابانهای شمالی میگردند ، آنگاه قلمق‌ها و قزاقهای ژولیده ، طوایفی‌که تا نزدیکی قطب آواره‌اند و قرقیزهای بیابانگرد، که براسبان خرد پرموی از پامیر آمده بودند . تمام این سپاهیان از لشکرگـاه بدشت درآمده و رده کشیدند .

ازآن سوی دیگر سواران بیشمار ایران دردیدهٔ تاتاران چون ابری روشن مینمود.

نخست چادرنشینان خراسانی و درپس‌آنان ، سپاهیان سوار و پیاده شاهنشاهی رده برکشیده بودند و دسته‌های آراستهٔ سپاه از برق پولاد میدرخشید .

اما پیران ویسه با منادی جنگ آمد واز میان سواران تاتار به پیش سپاه راه گشود وخود باسردارانش در رده‌های پیشین جای‌گرفت . وچون فرود[1] سردار سپاه ایران دیدکه پیران به پیش تاتاران درآمد .

نیزهٔ خویش برداشت و به پیش‌آمده و رده‌های سپاه خودرا درجائی‌که ایستاده‌بودند نظام داد و مستقر کرد .

آنگاه تاتار پیر برروی ریگها فرودآمد ودرمیان دوسپاه بی‌هیاهو، لب بسخن گشود و چنین گفت :

ای فرودو شما ای ایرانیان و تاتاران گوش فرا دهید !

بیائید تایك امروز ماهردوسپاه ازجنگ کناره کنیم .

اما شما ای ایرانیان یلی از میان بزرگان خود برگزینید تا با سهراب پهلوان ما نبردی تن بتن کند ، »

مانند ژاله‌ای که بامدادان‌درتیرماه روستابرخوشهٔ مرواریدگون گندم بلغزد، وآن‌را از شادی بلرزه درآورد .

تاتاران نیز همینکه سخنان پیران شنیدند خوشی‌کردند وغریو شادی ازسراسر سپاه برخاست و این نشانهٔ فخر و امیدواری‌آنان بسهراب بودکه دوستش میداشتند .

گروهی از سوداگران ازکابل میآیند واز دامنهٔ کوههای هندوکش میگذرند .

آن کوه پهناور گردونسای‌که از برف سپید شیرگون پوشیده شده است .

چندان بالا میروند تا رفته رفته در راه خـود بدسته های انبوه از مرغان مهاجر

۱ــ در داستان رستم و سهراب شاهنامه سپهسالار ایران طوس است نه‌فرودکـه هنگام وقوع این داستان هنوز بجهان نیامده‌بود. چه او فرزند سیاوش است‌که از جریره دختر پیران متولد شد و بعداً هنگام سلطنت‌کیخسرو و بشرحی‌که در شاهنامه‌آمده و در نتیجهٔ سرکشی و کامکی طوس کشته‌شد .

برمیخورند که برروی برفها بیجان افتاده واز نبودن هوا خفه شده‌اند، خود نیز بدشواری میتوانند کام خشك خویش را به‌اندکی شربت تر کنند .

یك بیك دنبال هم میروند و دم از سینه برنمیاورند ، از بیم فروریختن برفهائی که برفراز سرشان آویخته است .

ایرانیان زرد روی نیز همچنان از ترس دم نزدند .

پس از سرداران همکار فرود نزد وی آمدند تا باهم رأی زنند و اینان گودرز و زواره بودند و فریبرز که دومین سپهسالار ایران و عم شاه بود[1] .

اینان آمدند و باهم‌رأی زدند و آنگاه گودرز فرود را گفت :

« فرودمان رسوا میشویم، دعوتشان را بپذیر، هرچندما پهلوانی که با ایـن جوان برابری کند نداریم. چه او درچابکی‌پای‌آهوی وحشی ودر دلیری دل‌شیردارد .

اما رستم دوشینه از راه دررسیده وترشرو بکنجی تنها نشسته وسراپردهٔ خود را جدا از دیگران درکناری زده است .[2]

من بجستجوی او میروم ودعوت تاتاران را بگوشش میرسانم ونام این دلیرجوان را باو میگویم .

شاید خشمش فرونشیند وپیکار جوید .

اینك توپیش رو ودعوت آنان بجنگ بپذیر».

او چنین گفت وفرود پیش رفت وفریاد زد :

« پیرمردا آنچه گفتی میپذیریم ! »

بگذار تا سهراب سلاح بر گیرد. مانیزمردی بهمنبردیش برمیگزینیم .

۱ــ چنانکه سابقاً اشاره شد مطابق شاهنامه فردوسی فرودپسرسیاوش‌وبرادرزادهٔ فریبرز بود وچون شاعر انگلیسی‌شاهنشاه ایران را در این‌زمان کیخسرو تصور کرده بنابراین اشارهٔاو باینکه فریبرز عم شاه بوده صحیح است.

۲ــ مطابق شاهنامه همینکه کیکاوس ازتاختن سهراب بایران خبر میبابد گیو رابدنبال رستم میفرستد و او را بنزد خود فرا میخواندکه هرچه زودتر‌روانهٔ دربار شود . اما تهمتن سه روز در این کاردرنگ میکند وبدینسان خشم‌کاوس‌را بخود برمی‌انگیزد . رستم پس‌ازآنکه کاوس را سرزنش میکند ومنم میگوید از پیش شاه بخشم بیرون میاید اما سرانجام این دو بپایمردی‌گودرز باهم آشتی میکنند وکاوس از آنچه رفته بود پوزش میخواهد ورستم نیزدعوی چاکری و اقرار بندگی میکند . همانروز کاوس بزمی میآراید و با پور زال و دیگر یلان بعیش ونوش مینشیند و فردای آنروز رستم باخوشدلی از شاه جدا میشود وبجنگ فرزند خود سهراب میرود .

آنگاه پیران ویسه برگشت و با گامهای بلند ازمیان سواران که راه برایش گشوده بودند گذشت و بخیمه درآمد.

اما گودرز ازمیان ایرانیان بیمنك دوید وازلشکرگاه که در پشت سپاه بود گذشت و بزمینی که درپس آن بود وبسراپردهٔ رستم فرا رسید.

خیمهٔ تهمتن ازدیبای ارغوانی روشن بود که میدرخشید. خیمهٔ اووکسانش را تازه افراشته بودند. آنکه از همه بلندتر بود از آن رستم و خیمه‌های گرد وی ویژهٔ کسانش بود.

گودرز بخیمهٔ رستم درآمد و اورا درآنجا یافت. وی چاشت خورده ولی هنوز کرسی برابرش پرازخوردنی بود. یك پاره گوشت بریان شدهٔ گوسپند و چند گرده نان و چند خربوزه که پوستشان بسیار سبز بود، ورستم درآنجا تن‌آسان نشسته وبازی شکاری در دست داشت و با او بازی میکرد، اما گودرزآمد و دربرابرش ایستاد و رستم نگاه کرد و دیدکه وی ایستاده است، و فریادزنان از جای جهید ومرغ را از دست رهاکرد و با هردو دست بگودرز درود کرد و گفت:

«خوش‌آمدی! چشمانم منظری ازتو نیکوتر نمیتوانست دید.

«خبرتازه چه داری؟! اما نخست بنشین وبخور وبیاشام.»

اما گودرز نزدیك در خیمه ایستاد و گفت:

«اکنون نه! خوردن و نوشیدن هنگامی دارد

اما نه امروز ــ امروز بکارهای دیگر نیازمندیم.

هردو سپاه را بدشت کشیده‌اند، ایستاده‌اند ونگاه میکنند:

زیرا تاتاران مارا بهماوردی خوانده وخواسته‌اندکه یکی‌از بزرگان‌را برگزینیم تا با پهلوانشان رزم کند وتو نام‌آن یل‌را میدانی؟ مردم سهرابش خوانند اما نژاد وگوهرش را پوشیده دارند.

ای رستم این جوان در نیرومندی همانندتست!

پای‌آهوی وحشی و دل‌شیر دارد و با اینهمه او جوانست و گردان ایران یا پیرند یا بسی‌ناتوان وچشم همه بتست.

ای رستم بیا وما را یاری‌کن وگرنه شکست میخوریم!»

اما رستم با لبخند درپاسخ او گفت:

«دست ازمن‌بدار. اگرسرداران ایران پیرند من‌ازآنان پیرترم واگر جوانان‌ناتوانند پس‌شاه خطائی شگفت میکند. زیرا شاه، زیراکیخسرو، خود جوانست وجوانان را بزرگ میدارد وپیران رارها میکند تا بمیرند و درگور خود بپوسند.

دیگراورستم‌را دوست ندارد بلکه شیفتهٔ جوانانست،[1] بهل‌تا در برابرلافهای‌سهراب جوانان قد برافرازند نه من. مرا چه پروا که همه ازآوازهٔ سهراب سخن گویند ؟

ایکاش من خود نیزچنین پسری داشتم ، نه دختری زبون و ناتوان مانند آنکه مراست .کاش پسری چنین نامور و دلیر داشتم تا او را بجنگ میفرستادم و خود نزد زال سر سپید میماندم .

آن پدری که افغانهای راهزن آزارش میدهند و ازفراخی مرز و بـومش میکاهند و گله‌اش را میبرند و اوکسی نداردکه در پیرانه سرو روزگار ناتوانی یار و یاورش باشد . کاش چنین پسری داشتم تا نزد پدرمیرفتم و سلاح نبرد را بکنجی‌میفکندم و با نام بلندخود آن پیرناتوان رایاری مینمودم و اینهمه سیم‌وزر که‌بکف‌آورده‌ام میپراکندم وآسوده میزیستم وآوازهٔ سهراب را میشنیدم و چندین‌سپاه که شاهان ناسپاس دارند بچنگال مرگ میسپردم و دیگر با این دستهای خونین شمشیرنمیکشیدم . »

این بگفت ولبخند زد ،آنگاه گودرز چنین پاسخ داد : ــ

« ای رستم، آنگاه مردم باین چه میگویند؟آیا هنگامی که سهراب یارای‌آن داردکه به پیش دلیرترین مردان ما بیاید وپیش‌ازهمه ترا میجوید و از همه بیشتردرجستجوی‌تست. تو روی پنهان میکنی ؟ زنهار تا مردم در باره‌ات نگویندکه رستم مانند پیری تنگ چشم آوازهٔ خویش را چون زر و سیم می‌اندوزد . و از اینکه میان جوانان بخطر افکندش تن میزند . »

این سخنان رستم را سخت برانگیخت وپاسخ داد :

« ای گودرز چرا چنین میگوئی؟

تو سخنانی نیکوتراز این توانی گفت . مرا چکارکه سخن ازکم وبیشی، گمنامی و ناموری ، ترس ودلیری ، پیر وجوان با من بمیان‌آوری ؟ مگرآنان جاویدند و من خـود نخواهم مرد؟ اماکیست که از بهر مردم بی‌سر و پا کارهای بزرگ انجام دهد ؟ بیا تا بینی رستم چگونه آوازه‌اش را چون زر و سیم می‌اندوزد ! امـا من‌ناشناس و با سلاحی ساده پیکار کنم .

بگذار مردم نگویندکه رستم در جنگی‌تن‌بتن خود را همسرآدمیزادهٔ فانی‌نمود.»

۱ــ چنانکه سابقاً اشاره شد مطابق شاهنامه شاه ایران در این زمان کیکاوس نیای کیخسرو بوده نه‌خودکیخسرو وعلت ملول شدن رستم از اودرروز رسیدن بدرگاه (پیش‌ازرفتن بجنگ سهراب) خشم‌گرفتن بیهودهٔآن براین بوده نه برتری نهادن شاه جوانان را برپیران چنانکه‌آرنولد در اینجاآورده است .

این بگفت و گره بر ابروزد و گودرز برگشت ودوید[1] وازمیان لشکر باترس و شادی گذشت ـ ترس اواز خشم رستم وشادیش ازآمدن وی بدشت نبرد بود .

اما رستم باگامهای بلند بدر خیمه روان شد وکسان خود را فرا خواند و فرمود تا سلاحش را بیاورند و زره برتن کرد ، سلاحی برگزید و برسپرش نیزعلامتی نبود . تنها کلاه خودش گرانبها وزرنگار بود و دسته‌ای سرخ ازموی اسب که برتارکش بود موج‌میزد. پس‌ازآنکه جامهٔ رزم پوشید به پیش شتافت ورخش ، اسب رستم مانند تازی وفاداری درپی اوافتاد، همان رخشی که‌آوازه‌اش جهانرا فراگرفته بود ـ اسبی که بهنگام کرگی‌رستم اورا در یکی ازتاخت وتازهای خود ببخارا در کنار رودیافته واز زیرشکم مادرش گرفته بود و بخانه‌آورده وپرورش داده بود[2] اسبی کهربایالی بلند، آراسته بنمد زینی سبز و مطرز وزر اندودکه برزمینه‌اش نقش همه جانوران شکاری ، همه دد و دامی که نخجیرگـران میدانند دوخته بودند . ـ با این اسب که در دنبالش افتاده بود رستم از سرا پرده بیرون‌آمد . و از لشکرگاه گذشت وبسپاه ایران نمایان‌شد. وهمهٔ ایرانیان اورا میشناختند ازاینروغریوکشان

۱ـ چنانکه قبلااشاره شد درشاهنامه پس‌از خشم‌گرفتن کاووس بر رستم وپرخاش‌کردن این‌بآن سرانجام تهمتن بمیانجیگری‌گودرز وبراثرپند واندرز وی دوباره نزد شاه برمیگردد و با اوآشتی‌میکند .

۲ ـ بموجب شاهنامه رستم اسب معروف خود رخش را در زابلستان پیش‌ازآنکه برای نخستین‌بار بجنگ افراسیاب رود دیده وباکمندگرفته بود .

فردوسی او را چنین وصف میکند .

سیه چشم و بورابرش و گاودم ‌ ‌ ‌ سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران ‌ ‌ ‌ چو داغ گل سرخ بر زعفران
چه برآب بودی چه برخشك راه ‌ ‌ ‌ بروزازخورافزون بدی شب زماه
پی مورچه بر پلاس سیاه ‌ ‌ ‌ شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون ‌ ‌ ‌ بزهره چو شیرِ کُه بیستون

بنابر این مطابق بیت اول رنگ رخش بور ابرش یعنی سرخ خالدار بوده و مطابق بیت سوم تنش میدرخشیده و شاید بهمین علت او را رخش نامیده‌اند . اگرچه در فرهنگها رخش را بهمان معنی ابرش گرفته‌اند . واژهٔ ابرش که همان رخش باشد هنوز در لهجه‌های محلی بمعنی سرخ باقیست .

بر وی درود فرستادند اما تاتاران نمیدانستندکه وی‌کیست[1] مانند شناگری سراپاتر که در چشم زنش گرامی‌نماید .

زن هراسان همه روز در دریاکنار درکرانهٔ بحرین، درخلیج فارس در انتظارشوی ایستاده وگریسته است وشناگر در امواج نیلگون فرو رفته وشبانگاه ، پس‌ازگفتن داستان مرواریدهای‌گرانبهاکه از خود ساخته و پرداخته . با زن بکلبهٔ خودکه درکنار دریاست بازگشته است .

رستم نیز بدینسان در چشم ایرانیان گرامی نمود .

آنگاه رستم به پیش سپاه روان شد و سهراب در خیمهٔ هومان جامهٔ رزم پوشید و بیرون‌آمد .

در دشت، در میان کشتزار مردی توانگر.

دهقانان یك دسته‌گندم درویده‌اندکه از آنهاجزساقه‌های‌کوتاه چیزی برجای نمانده و در پیرامون کشتزار از هرسوی خوشه‌هائی کـه هنوز دور نشده راست و استوار ایستاده‌اند .

درین دشت نبرد نیز ازهرسوی مردان جنگی با نیزه‌های خود راست ایستاده بودند و در میانه شنزار نمایان بود و رستم بردیگزار برآمد و برخیمه‌های تاتاران نظرافکند و دیدکه سهراب به پیش میآید و همچنانکه می‌آمد براو دیده دوخت . مانند زنی‌توانگرکه در بامداد زمستان از میان پرده‌های پرنیان زنی رنجبررا بنگردکه با انگشتان سست و سرمازده‌اش برای اوآتش میفروزد .

بهنگام بانگ خروس در سپیده دم زمستان‌که هوا پرستاره است و سرما شیشه‌های دریچه را پرنقش‌ونگارکرده وزن توانگر درشگفتست‌که اوچسان زندگی میکند واندیشهای

۱ـ مطابق روایت شاهنامه افراسیاب بسران سپاه خود هومان و بارمان (نه پیران) سپرده بودکه مبادا سهراب پدر خویش را بشناسد تا مگررستم بدست وی‌کشته‌آید یا اگررستم سهراب راکشت دست‌کم دل‌پدر داغدار شود . از اینروکسی ازترکان نشانی از تهمتن نمیداد تا مگرنیرنگ‌آنان برای نابود شدن یکی ازآن دوکارگر افتد و نهالی‌که نشانده‌اند بردهد و ناگفته پیداست‌که این‌نکته تاکجا بزیبائی وگیرائی داستان شاهنامه افزوده است . وحال‌اینکه در روایت سخن پرداز انگلیسی چون رستم نخواست خود را در جنگی تن بتن همسرآدمیزادهٔ فانی نماید ناشناس و با سلاحی ساده بمیدان جنگ آمـد و از اینروکسی از ترکان ویـرا نشناخت و شد آنچه شد و گرنـه سردار ترکان (و بقول شاعر تاتاران) میخواست کـه سهراب سلامت و بیگزند خود را در آغوش پدر بیفکند و او را از راه صلح بجوید نه از طریق جنگ .

آن زن بینوا چیست ـ همچنان رستم نیزدرآن جوان ناشناس دلیرنگریست ، جوانی‌که از راهی دور بجستجوی رستم‌آمده ودلیرترین‌سرداران را بهماوردی خوانده بود . زمانی دراز در چهرهٔ مردانه‌اش خیره شد ودر شگفت ماندکه وی‌کیست .

چه او سخت جوان و نازپرورده مینمود ، مانند نهال سروی‌کشیده و سبز و بلندکه در باغ دورافتادهٔ شاهبانوئی رسته و درنیمه شب مهتاب درکنار چشمه‌یی جوشان وخروشان سایه‌اش برچمن افتاده باشد .

سهراب نیزبدینسان نازك اندام و دردانه مینمود و همچنانکه پیش می‌آمد دل رستم براو بجنبید[1] ، پس‌ایستاد و با دست بوی اشاره‌کرد وگفت :

« هان ای جوان . هوای‌آسمان نرم وگرم وخوشست امامغاك گورسرد![2]

هوای‌آسمان بهتر ازهوای سرد وغم‌انگیز گورست .

درمن نگرکه پیلتن وآهن پوش‌وآزموده‌ام ودر بسیاری از دشتهای خونین نبردبوده و با بسیاری ازدشمنان جنگیده‌ام . درهیچیك ازآن دشتهای نبرد شکست ندیده‌ام و هیچیك از دشمنان از چنگم نرسته‌اند .

ای سهراب چرا بسوی مرگ میشتابی؟

فرمانبردارباش! سپاه تاتاران را رهاکن وبیا بایران ومرا همچون فرزند باش وتا من زنده‌ام در زیردرفش من بجنگ !

« در ایران جوانی بدلاوری تونیست [3].»

۱ـ در شاهنامه بالعکس مهر رستم بسهراب نمی‌جنبد چنانکه استاد طوس درآغاز نبرد سهراب با رستم میگوید :

ازین دو یکی را نجنبید مهر	خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور	چه ماهی بدریا چه دردشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز	یکی دشمنی را ز فرزند باز

(شاهنامه چاپ خاور صفحهٔ ۳۸۷)

۲ـ بعینه نظیر مضمونی‌که درشاهنامه‌آمده است :

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم	زمین سرد وخشك‌وهوا گرم ونرم.

(شاهنامهٔ خاور صفحهٔ ۳۸۶)

۳ـ در شاهنامه نیزهنگامیکه رستم با سهراب در میدان جنگ روبرو میشود پیش از آنکه بجنگ پردازند باهم‌گفتگوئی‌میکنند، رستم سهراب را ازجنگیدن باخود برحذرمیدارد و زور ومردانگی‌خویش را میستاید وبراو رحمت میآورد :

(بقیه در صفحهٔ بعد)

او چنین نرم و آرام سخن میگفت وسهراب آوای او را میشنید بانگ نیرومند رستم را و پیکر غول آسای بی‌همانندش را میدید که بر روی ریگها استوارست . مانند برجی که یکی از بزرگان سالها پیش دربیابان برای پیکار با راهزنان برافراشته باشد ، وهمینکه درسرش چند موی سپید که نشانهٔ آغاز پیری بود دید دلش پراز امید شد وپیش شتافت و زانوان او را درآغوش ودستهایش را در میان دستان خود گرفت و گفت :

« وه ترا بجان خود وپدرت سوگند میدهم!

آیا رستم نیستی! هان بگوی که تو اونیستی[1]؟»

اما رستم ازگوشهٔ چشم درجوانی که زانو زده بود با بدگمانی نگریست و ازو روی بپیچیده وبا خود چنین گفت :

«وه در شگفتم که این روباه بچه چه آهنگ دارد ! این پسران تاتار دروغگو ونیرنگ ساز ولافزنند . اکنون اگرمن بآنچه میپرسد اقرارکنم و راستی را پنهان ندارم و بگویم اینك رستم، اوهرآینه ازمن زنهارنجوید وهرگز ازدشمنان ماکناره نکند. بلکه نجنگیدن

(مانده از حاشیه صفحه قبل)

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم ‌‌ ‌ ‌ زمین سرد وخشك وهوا گرم ونرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بسی برزمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بردست من ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدم بدانسو که بودم شکن
نگه‌کن مرا تا بـه بینی بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا وکوه ‌ ‌ ‌ ‌ که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست ‌ ‌ ‌ ‌ بمردی جهان زیر پای منست
کسانیکه دیـدنـد رزم مـرا ‌ ‌ ‌ ‌ شمردند گوئی کـه بزم مـرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهم که جانت زتن بگسلم

سپس در اینکه سهراب ازترکان باشد تردید میکند ،

نمانی بترکان بدین یال و سفت ‌ ‌ ‌ ‌ بایران ندانم تـرا نیز جفت

چنانکه دیده میشود مضمون ابیات اول و دوم وسوم عیناً همانست کـه آرنولد اقتباس کرده است (اشعار از شاهنامه چاپ خاور صفحهٔ ۳۸۶) .

۱ــ در شاهنامه نیز پس‌ازآنکه نخستین بار رستم با سهراب در میدان جنگ مـواجه میشود وپدر نزد فرزند خودستائی می‌کند و او را ازجنگ باخویش‌میترساند . سهراب را دل بپدر میجنبد ونام ونژاد رستم را ازو میپرسد ،

(بقیه حاشیه درصفحه بعد)

را بهانه‌ای جوید و ناموری مرا بستاید و باشد که بزرگداشت مرا هدایایی همچون کمربند[1] یا شمشیر بمن بخشد و راه خود در پیش گیرد. آنگاه در یك روز جشن، در ایوان افراسیاب،

(مانده از حاشیه صفحه قبل)

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همی راستی باید افکند بن
یکایك نژادت مرا یاد دار / زگفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمهٔ نامور نیرمی

(شاهنامهٔ خاورصفحهٔ ۳۸٦) ودر همانروز شب هنگام سهراب با هومان وسایر پهلوانان توران بعیش ونوش میپردازد و با هومان سخن از رستم بمیان می‌آورد ومی‌گوید:

ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بمانند من / تو گوئی که داننده برزد رسن
ز پای ورکیبش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست / که چون او نبرده بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
ز دادرا گردم بسی شرمناك / سیه رو روم از سر تیره خاك
نباشد امیدم سرای دگر / نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم رو سیاه / چو بررزم ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز ببد نام من / نباشد بهر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن / بجز بد نباشد ز خون ریختن

(شاهنامهٔ خاورصفحهٔ ۳۹۳) همچنین روز دوم جنگ یعنی نخستین روزی که پدر و پسر میبایست کشتی بگیرند سهراب پرسشی ازحال ونام رستم میکند و ویرا بترك جنگ دعوت کرده و میگوید:

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
زنام تو کردم بسی جست و جوی / نگفتند نامت، تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد / چو گشتی تو با من کنون همنبرد
مگر پور دستان سام یلی / گزین پهلوان رستم زابلی
نشانی همی بینم و نام نه / ز من نام پیدا شد و کام نه

(شاهنامه چاپ خاور صفحهٔ ۳۹٤)

۱ ــ اهداء کمر بند هنوز در میان سرخ پوستان امریکا نشانهٔ احترام است (متن).

درسمرقند، وی برپای خیزدوفریاد زندکه هنگامیکه هردوسپاه درکنار رودآموخیمه زدند، من یکبارتمام پهلوانان ایران را بهمنبردی خواندم تا درجنگی‌تن‌بتن بامن درآویزند اما آنان ازین کار تن زدند، تنها رستم دلیری نمود ، پس‌من و او هدایایی بهم دادیم و خشنود ازهم جدا شدیم .

شاید او چنین گوید و مردم بروی‌آفرین خـوانند . آنگاه من‌مایهٔ شرمساری دلیران ایران شوم[1] .

سپس روی بگرداند وبانگ بر وی زدکه :

« برخیز! چرا چنین بیهوده از رستم سراغ میگیری ؟

این منم، همانکه تو بهماوردی خواسته‌ای .

یا ازعهدهٔ لافی‌که میزدی برآی یا ازمن زنهار بجوی !

آیا تنها با رستم میخواستی بجنگی؟

ای پسرخیره‌سر روی رستم را هرکه بیند میگریزد ! چه من‌بخوبی میدانم‌که اگـر رستم بزرگ امروز برابر روی تو میایستاد وخود را آشکار میکرد ، دیگر سخن از جنگ بمیان نمیامد .

باری من هرکه هستم هستم. اینکه میگویم بدل وجان خود بسپار یا توباید لاف‌زدن

۱ــ در شاهنامه رستم در برابرپرسشی‌که سهراب نخستین روز جنگ از نام ونژاد او میکند بی‌درنگ پاسخ میدهدکه من رستم نیستم:

چنین داد پاسخ که رستم نیم — هـم از تخمـهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم

(شاهنامهٔ خاور صفحهٔ ٤٨٦) دومین روز جنگ نیز سهراب دوباره نام ونشان رستم را میپرسد اما او این‌کار را زرق وفریب میپندارد ونام خود را پنهان میدارد :

بدو گفت رستم که ای نامجوی — نبودیم وی خود براین گفتگوی
زکشتی‌گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو ، زین در مکوش
نه من کودکم‌گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم ، فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که درجای ننگ ونبرد — پژوهش نجویند مردان مـرد
بسی کشته‌ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار وزرق و فریب

(شاهنامهٔ خاور صفحهٔ ۳۹٤) بنابرین علتی‌که در شاهنامه برای فاش نشدن نام رستم یاد شده بسیار نزدیک‌تر بواقع است تاآنچه سخنور انگلیسی روی تخیلات دور و دراز توجیه کرده است .

را رها کنی و از من زنهارجوئی یا استخوانهایت براین ریگزار فرو ریزد تا بادآنها را بپوساند یاآمو دریا با سیلابهای خود در تابستان بشوید وببرد .»

این بگفت وسهراب که پیاده ایستاده بود پاسخ داد :

«آیا تو اینچنین سنگدلی؟ مرا چندین مترسان ! من‌دختر نیستم که با سخنی رنگ از رخسارم‌بپرد، با اینهمه درست گفتی که اگر رستم در این دشت بود پیکاری روی نمیداد .»

اما رستم دوراز اینجاست و مادراینجا ایستاده‌ایم . جنگ راآغازکن ! آری تو از من سترگ‌تر و هراس‌انگیزتری و میدانم که توآزموده‌ای ومن‌جوان . اما پیروزی دادهٔ آسمانست و توهرچند میپنداری که پیروزی باتست یا اینهمه هرگز چنین‌گمان مبر زیراکه ما همه چون شناگران در دریای قضا وقدر برموجی‌گران سواریم که پیدا نیست بکدامین سوی فرو غلتد . ندانیم ما را بخشگی افکند، یا بدریا بازگرداند و در ژرفنای مرگ فرو برد. این راز را هرچند بجوئیم نیابیم وندانیم مگرآندم که سرنوشت بما بیاموزد » .

رستم بسخنانش پاسخ نداد بلکه نیزهٔ خود را ازشانه رهاکرد و بسوی وی افکند و ونیزه فرودآمد ، مانند بازی که برفراز ابرهای تنك دیرگاهی در پرواز باشد و ناگهان همچون پاره سنگی درکشتزارها برکبکی فرودآید. سهراب چون این بدید ، برق‌آسا بکناری جهید ونیزه خروشان‌ولرزان زمین را شکافت وریگها را درهم‌پاشید ،آنگاه سهراب دربرابر، بابیشترین نیرو نیزه‌اش را پرتاب‌کرد ، سپررستم جرنگید چکاچاك آهن‌برخاست وسپر تهمتن نیزه را فرو افکند .آنگا رستم گرز خود راکه‌کسی جز او نمیتوانست بکار برد برگرفت، این‌ازتنهٔ درختی بود نتراشیده وسترگ وهنوز ناهموار بود ـ ماننددرختانی که مردم در دشتهای بی‌درخت از رودهای پرآب برای ساختن زورق میگیرند ، رودهائی مانند **هیفاز** یا **هیداسپ**[1] هنگامیکه سرچشمه‌های تیرهٔ آنها طغیان میکند و باد زمستانی درختان بیشه‌های هیمالیا رامیشکند ومجاری‌آنها رابا ساقه‌ها وشاخه‌های بزرگ میپوشاند. گرزی بدین بزرگی را رستم اکنون برگرفت وبیك زخم برسهراب فرودآورد . اما بازهم او تند وچابك مانند ماز بکناری جهید و گرز تندرآسا برزمین فرودآمد و از دست رستم رها شد . وتهمتن بدنبال‌آن‌کوفتن بزانو در افتاد و چنگ درزمین زد، در این دم سهراب میتوانست تیغ ازنیام برکشد، وپیکررستم زورمند راکه سرش‌گیج میخورد و بزانو درآمده بود وگرد وغبارگلویش رامیفشرد ، بشکافد . اما همچنان بر وی نگریست ولبخند زد و و شمشیررا برهنه نکرد ، بلکه با فروتنی پس‌رفت وچنین‌گفت :

تو سخت‌گرز میکوبی! با چنین نواختن‌گرز تو در سیلابهای تابستانی افتد و شناور

---

۱ ـ هیفاز Hyphasis وهیداسپ Hydaspes اسماء قدیم یونانی دو رود از رودهای پنجابست‌که امروزآنها را بترتیب بیا Beas و جیلم Jhelum مینامند.

و بر استخوانهای من کارگر نشود .

باری برخیز و خشمگین مباش! من نیز برنیاشفته‌ام .

آری هنگامیکه ترا میبینم خشم از نهادم رخت میبندد .

میگوئی که رستم نیستم ، باشد !

پس تو کیستی که دلم بر توچنین میجنبد .

با این نوجوانی من نیز جنگها دیده‌ام و پیشاپیش همه از میان سیل‌خون گذشته‌ام و فریاد وفغان آنانکه جان میدهند شنیده‌ام اما پیش ازین هرگزچنین نازکدلی در خود ندیده بودم .

آیا اینهمه جنبیدن دل خواست یزدانست ؟

هان ای جنگاورسالخورده بگذار خود را بخداوند سپاریم ! بیاتا نیزه‌های خشم بار خود را بزمین‌فروکنیم‌ودست ازجنگ بشوئیم و براین شنزار بنشینیم‌ومانند یاران بدوستکامی بعیش ونوش پردازیم توباید ازکارهای رستم برایم سخن گوئی .

درسپاه ایران بسا دشمنان که باآنان در افتم وتباهشان‌کنم وغمی‌نخورم ، افراسیاب نیز بسیار دلاوران داردکه تو باآنان توانی‌جنگید ، هنگامی که با نیزهٔتورو یاروی شدند با آنان بجنگ ! اما بگذار میان من وتوآشتی باشد[1] !

سهراب خاموش‌شد اما هنگامی که سخن‌می‌گفت رستم برخاسته وراست ایستاده بود و ازخشم‌میلرزید، گرزش‌را ازجائی که افتاده بود برنداشته بود ونیزه‌اش‌را بچنگ گرفته‌بود، نیزه‌ای‌که نوك آتشین و مرگبارش در دست راست زره دار رستم بسان آن ستارهٔ شوم خزان[2]آن نشانهٔ نحس تب وبیماری میدرخشید ، گرد وغبار تاج با شکوه ترگش‌راآلوده و

۱ــ این قسمت عیناً مأخوذ از شاهنامه است آنجاکه سهراب دومین روز جنگ پیش از کشتی‌گرفتن با رستم از حال او پرسش میکند ومیگوید :

زکف بفکن این‌گرز وشمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هردو بـرامش بهـم — همی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل ازجنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم — تـو باما بساز و بیارای بزم

(شاهنامه خاور صفحهٔ ۳۹٤)

۲ــ مقصود ستارهٔ شباهنگ یا شعرای یمانیست که بلاتینی سیریوسSirius گویند ومعادل است با تیشتریه در زبان اوستائی وتیشتر در پهلوی وتیردرفارسی شعرای یمانـی مهمتریـن ستارگان صورت کلب‌الجبار ازصورفلکیست‌که بقول ابوالریحان بیرونی آنرا در پارسی ه سك

(بقیه حاشیه درصفحه بعد)

و جوشن درخشانش را تیره کرده بود . از خشم سینه‌اش برآمده و دهانش کف آورده بود و دوبار صدایش گلوگرفت و سرانجام دهان بدین سخنان گشود :

« هان ای دختر گریزپای سست دست !

ای دلبرک تابیده موی ، ای پایکوب چرب زبان ! بجنگ ! بگذار دیگر آواز ناهنجار ترا نشنوم !

تو اکنون در باغهای افراسیاب همراه دختران تاتار که بپایکوبی آنان خوگرفته‌ای نیستی ، بلکه در کرانهٔ آمودریائی و سرگرم رقص پیکار آنهم با من که جنگ را ببازی نمیگیرم و پنجه درپنجهٔ تومیفکنم . با من سخن ازآشتی و دوستکامی وشراب مگوی ! دلیریت را بیادآر و نیرنگ و هنرت را بیازمای ! هرچه رحم داشتم از نهادم رخت بربسته است زیرا با جست و خیزهای چابکانه و افسونهای دخترانهٔ خود آبرویم را میان هر دو سپاه ریخته‌ای .

سهراب از زخم زبان اوبرافروخت و او نیز شمشیربرکشید. ناگهان بهم درآویختند مانند دو عقاب که ازفرازآسمان یکی ازخاور ودیگری ازباختر باهم فرودآیند و برشکاری بتازند سپرهای هردو جرنگیدن گرفت و هیاهوئی برخاست مانند غوغائی که تبرداران نیرومند بامدادان در دل جنگل با تبرهای بران درخت افکن برپا میکنند ـ همچنان رستم و سهراب تگرگ‌آسا بهم تیغ میباریدند . توگفتی آفتاب و اختران درین رزم سهمگین انباز بودند زیرا که ابری ناگهان در آسمان پدیدآمد و خورشید را برفراز آن دو جنگاور تیره کرد و بادی از زیر پایشان برخاست و ناله کنان بردشت دامن کشید ، و هردوان‌را در گرد بادی از شن درپیچید . تنها آن دو تن را تاری و تیرگی در میان گرفت وبس .

چه هردو سپاه که از هردوسوی ،آوردگاه را مینگریستند در روشنائی بیکران روز ایستاده بودند وآنجا ابری درآسمان نبود وآفتاب بررودآمو همیتافت .

اماآن دو گرد درآنجای تیره با چشمانی خون گرفته می‌جنگیدند و بدشواری دم

(مانده از حاشیه صفحه قبل)

پیشین» خوانند (التفهیم چاپ آقای همائی صفحهٔ ۱۰۴ـ۱۰۵) .

عجب آنکه « تیشتریه در ایران قدیم بسیار مورد ستایش بوده و آنرا فرشتهٔ باران میدانستند (یشتها جلد اول صفحهٔ ۳۲٤ ترجمه و تفسیر آقای پور داود) بالعکس مطابق حاشیهٔ متن اصلی منظومهٔ حاضر یونانیان این ستاره را نشانهٔ گرما وخشک سالی میشمردند از اینروهم آنرا « کوکب نحس » و«ستارهٔ خزان » خوانده و ماثیوآرنولد بپیروی ازوی صفت خزان را برای اوآورده است هرچند فی‌الواقع از اواسط تیرماه طالع میگردد .

میزدند . نخست رستم با نیزه برسپر سهراب که سخت وراست دردست گرفته بود بنواخت و نوك پولادین نیزه زرهش درهم شکافت اما بپوست تن نرسید ورستم نیزه را با ناله‌ای خشم آلود بیرون کشید . آنگاه سهراب شمشیر خود را بر ترك رستم فروکوفت که نیکودریده نشد مگر افسر تارکش که ازبن برآمد وآن تاج باشکوهی که از موی اسب بود وهرگز غباری برآن ننشسته بود در خاك فرو رفت .

و رستم سرخود را خم کرد اما همانده هوای تیره تارترشد وتندرآهسته غریدن گرفت و برق ابر را چاك زد و رخش که درکناری ایستاده بود بانگی سهمگین برکشید که هرگز شیههٔ اسب را مانند نبود . تو گفتی غرش شیری رنجور بود که ژوبین نخجیرگـر بپهلویش نشسته و همه روزآنرا با خودکشیده و شب هنگام‌آمده تابروی ریگها جان بسپارد . هر دو سپاه‌آن غرش را شنیدند و از بیم بخود لرزیدند و چون‌آن خروش بجیحون رسید از ترس برجای ماند . اما سهراب شنید و از میدان بدر نرفت بلکه پیش تاخت و بازشمشیرنواخت و باردیگر رستم سررا خم کرد ولی این بار همهٔ تیغهٔ شمشیر مانندآبگینه برتارکش هـزار پاره شد . و تنها سرشمشیر درکف سهراب بمانـد . سپس رستم سررا بلندکـرد ، چشمان سهمناکش خیره شد و نیزه هراس‌انگیز خودرا بالا برد و بجنبش درآورد . و فریادکـرد «رستم!» ـ سهراب این بشنید ، حیران شد وگامی پیش رفت و مژگان زنان در پیکری که پیش میآمد خیره شد . آنگاه سرگشته برجای ایستاد و سپری‌راکه پناهش بدان بود از دست رهاکرد و نیزه پهلویش رادرید .

سرش چرخید و افتاد و لرزان بپس رفت و درخاك فروغلتید وهماندم تیرگی زدوده شد و باد ایستاد وآفتاب درخشان دوباره سربرزد و ابرها را همه‌بگداخت و هردوسپاه‌چشم برآن دوتن دوختند .

رستم را ایستاده و تندرست دیدند و سهراب را خسته تن بـرروی شن‌های خونین [1] یافتند .

---

(۱) مطابق شاهنامه مهمترین سبب مرگ سهراب جوانمردی اوست. نخستین باررستم‌و سهراب با هم‌کشتی میگیرند و درآخر این‌آن را بزمین میزنند و میخواهدکه پدر ناشناسش را هلاك‌کند لیکن رستم با چاره‌گری و فریب از چنگال مرگ رهائی می‌یابد :

دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و نبودآن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم ازگمان — سوم از جوانمردیش بیگمان

در عوض رستم پس‌از اینکه دوباره با سهراب‌کشتی میگیرد و برزمینش میزندبی‌آنکه

(بقیه حاشیه در صفحهٔ بعد)

آنگاه رستم با لبخندی تلخ سخن گفتن آغاز کرد :

«ای سهراب با خود پنداشتی که یکی از دلیران ایران را امروز میکشی و برهنه میکنی ، و جامه‌اش را بیادگار پیروزی بخیمهٔ افراسیاب میبری . و یا اینکه رستم بزرگ خود بجنگ تو میآید و نیرنگ توچنان دل او را نرم میکندکه سرانجام هدیه‌ای از تو میستاند و میگذارد تو راه خویش درپیش گیری آنگاه جمله سپاه تاتار نیرنگسازی یادلاوری ترا میستایند وآوازه‌ات را میپراکنند تا پدر ناتوانت را در پیرانه سرشاد سازند .

ای نادان اینك توکشته شده‌ای آنهم بدست مردی گمنام !

« و بدان در نزد شغالان سرخ رنگ گرامی تر ، از یاران و پدر پیرت خواهی بود . »

سپس سهراب با چهره‌ای گستاخ چنین پاسخ داد :

«با اینکه توگمنامی ، بیهوده لاف میزنی .

ای مرد خود پسندگزاف گوتو مرا نکشته‌ای نه !

نام رستم و این دل پراز مهر فرزندی مرا بکشتن داد . چه اگر من باده مردچون تو همنبرد میشدم ، و من همان بودم که تا بامروز بودم، اینك آن ده‌تن بایستی اینجاافتاده باشند ومن درآنجا ایستاده باشم .

اماآن نام گرامی زور از بازویم گرفت .

آن نام و چیزی اقرار میکنم درتو هست ، که دلم را دردناك میسازد و همین دوسبب شدکه سپر را رهاکنم و نیزهٔ تواز تن دشمنی بی‌سلاح بگذارد .

(ماندهٔ حاشیه صفحهٔ قبل)

ویرا مهلت دهد ناجوانمردانه با خنجر تهیگاه پورجوان را میشکافد . اما علت اینکه رستم موفق بزمین زدن سهراب میشود اینست که پس‌ازآنکه پسرپشت پدر رابخاك میساید وسرانجام این ازجنگ آن باحیله میرهد تهمتن بکنارآبی میرود و بدرگاه خدا مینالدکه دوباره‌نیروی نخستین رابوی بازدهد. زیراکه رستم درآغازکارچنان زورمند بودکه پایش درسنگ‌فرومیرفت و از آنهمه زور پیوسته رنجور بود ناگزیر از پروردگار خواست‌که لختی از زورش بستاند تا بتواند راه برود . یزدان نیز همچنان‌کردکه اومیخواست. اما اکنون‌که از سهراب دلریش شده بود دوباره بکردگار نالیدکه همانزورآغازکار را بوی باز دهد تا بردشمن خودچیره شود واین بارنیز دعایش مستجاب شد وکامش برآمد. اما مطابق منظومهٔ حاضر علت مرگ سهراب چنانکه دیدیم تنها عشق ومهر فرزندیست . نکته توجه‌کردنی اینکه مسأله فتوت وجوانمردی بیش‌از سایر عوامل درداستانهای حماسی مؤثرست بخصوص‌که مهرفرزندی قطعاً درهمه‌هست‌ولی جوانمردی افسوس‌که نیست؟!

اکنون تولاف میزنی وازبهر چونین سرنوشت سرزنشم میکنی. اما توای مرد سنگدل این کهمی گویم بشنو وازترس برخود بلرز. رستم نیرومندکین مرگ مـرا ازتوبخواهد.

آری پدر من، رستم، همانکه در همه جهان میجویمش !

وی بخونخواهی من برخیزد وتراکیفر دهد .»

روی تپه‌ای ازسنگ در میان دریاچه، ماده عقابی‌آشیان دارد. دربهاران‌نخجیر گری او را می بیندکه برآشیان نشسته . و چون از جای بر می‌خیزد شکار افکـن تیری بسویش میفکند .

و دنبالش میکند تا ببیندکجا در خاك می‌تپد . هماندم ـ جفت او ازدور پیدا میشود که از شکار برمیگردد و از دور مینگردکه جوجگان درهم افتاده وتنها مانده‌اند . ازدیدن آن ، عقاب نر بال خود را میبندد و با پروازکوتاه و دشوار برفرازآشیان میگردد و بلند فغان میکشد و جفت خود را سرزنش میکند و بآشیانه فرا میخواند اما او مرده و همچنان تیر برپهلویش نشسته است و در پرتگاهـی دور دست در میان تخته سنگها دور از چشم او توده‌ای ازبال و پردرخاك وخون میتپد . دیگر هرگزماده‌عقاب برفـرازدریاچه نپردونقش او درآب نیفتد .

از این پس هرگزدره‌های ژرف وتاریك خروش تندرآسای اورا هنگام پروازمنعکس نکند .

همچنانکه‌آن مرغ بیچاره‌هنگام پرواز بسوی‌آشیان نمی‌داندکه چه چیز را از دست داده است.

رستم نیزاکنون نمیدانست‌که چه ازکف داده است. بلکه همچنان بالای سرفرزندنیمه جان خود ایستاده بود و ویرا نمی‌شناخت .

آنگاه با سردی و دودلی گفت :

«چرا یاوه میگوئی کدام پدروکدام خونخواهی ؟

رستم پهلوان هرگز پسر نداشت . و سهراب با ناله پاسخ داد : وه چـرا او پسری داشت وآن فرزندگمگشته منم . همانا روزی این خبر بگوش او برسد ، بگوش رستم ، در همانجاکه نشسته و دیربمانده است ، جائیکه من نمیدانم ، هرجا باشداز این‌جا دور است. این خبر همچون خنجر دراوکارگرافتد وویرا ازجای برانگیزد تاسلاح برگیرد و بانگ خونخواهی برتو زند.

ای مرد درنده‌خو با خود اندیشه‌کن که غمخواری اوبریگانه پسرش‌وکین خواهی‌وی چسان خواهد بود ؟

ایکاش چندان زنده میماندم تا این غمخواری را میدیدم !

با این همه چندان به‌حال اوافسوس نمی‌خورم بلکه برآن دیگر ، دریغ‌می‌گویم .

بمادرم که درآذربایجان [1] بسر میبرد .

با آن شهریار پیر ، پدرش که‌گذشت زندگانی رفته رفته مویش را سپید میکند و بـر کردان [2] دلاور فرمان میراند . بروی بسیار دریغ میخورم زیراکه دیگر سهراب راپس‌از پایان جنگ و بازگشت از لشگرگاه تاتاران ، همراه غنایـم و در اوج سر بلندی نبیند . بلکه خبری مبهم از من بزبانها افتد . از این قبیله بدان قبیله تا سرانجام نیز به‌گوش او رسد .

آنگاه‌آن زن بی‌پناه دریابدکه دیگر دیدار سهراب وی را شادمان نسازد، چه اودر جنگ بادشمنی گمنام درکنار جیحون دوردست کشته شده است .»

او سخن می‌گفت و چون خاموش شد از اندیشه و جدائی مادر و مـرگ خود زار گریست .

اما رستم که بسخنان وی‌گوش میداد دراندیشه فرورفته بود وهنوز باور نداشت‌که وی سهراب فرزنداوست‌که سخن می‌گوید هرچندنام‌کسانی را یادکرده بودکه اومیشناخت .

زیرا پیشتر رستم خبری استوار یافته بودکه بچه‌اش .

که درآذربایجان به جهان آمده ، دختریست خرد ، و لاغر است و همانا پسر نبوده است .

مادر بینوا از ترس چنین پیام داده بود .

مبادا رستم پسر را بخواند و او راآئین رزم بیاموزد .

ازاینرو چنین پنداشت‌که سهراب، ازراه لاف وگزاف‌گوئی نام فرزند رستم برخود نهاده ، یا این‌که مردم وی را چنین خوانده‌اند تا برآوازه‌اش بیفزایند .

---

(۲) چنانکـه سابقاً اشاره شد مطابق شاهنامه تهمینه دختر شاه سمنگان و در این شهر کـه یکی از بلاد سرحدی ایران و توران بوده میزیسته نه درآذربایجان چنان‌کـه آرنولد پنداشته‌است .

(۱) به‌گمان شاعر مرکز کردان‌آذربایجان است ضمناً کردان را به معنی قوم‌کـرد با گردان جمع‌گرد به معنی پهلوان اشتباه نبایدکرد بخصوص‌که قرینهٔ مطلب موجب چنین سهوی تواند بود .

رستم چنین می‌پنداشت، با اینهمه گوش بسخنش فرا داشته. و در اندیشه فرورفته بود. آنگاه غم بردلش چیره شد و همچنانکه در شب چهارده، هنگام جزرومد امواج بلند اقیانوس توفنده بسوی کرانه روان میشود اشك درچشمانش گردآمد زیرا اکنون آغازجوانی خود و خوشیها و سرمستیهای همراه باآن را بیاد میآورد.

همچنانکه درسپیده دم، شبانی‌ازکلبه‌اش که درکوهسارست. شهری روشن راکه‌خورشید برآن دمیده، ازدور، ازمیان انبوه ابرهای غلتان مینگرد.

رستم نیزهمچنان جوانی خود و مادر سهراب‌را بهنگام شکفتگی وشادابی میدید. و نیز پدر او همان شهریار پیری‌که شیفتهٔ مهمان جهانگرد خویش رستم شده و دختر زیبای خود را با خوشی و شادمانی بوی داده بود و همهٔ‌آن روزهای خرمی راکه‌آنان، که هرسه آنان درآن تابستان درازدردژومیان بیشه‌های پرشبنم با شکاروتازی بسرآورده وبامدادهائی که برفراز تپه‌های خرم‌آذربایجان گذرانده بودند بیاد می‌آورد ومیدیدکه مگرآن جوان بدان سال و دیدار پسرگرامی خود اوست‌که باآنهمه زیبائی و بدین‌غم‌انگیزی‌برروی‌شنها افتاده است.

مانند سنبلی پربرگ و بار، که باداس باغبانی ناآزموده چیده شده باشد.

هنگامی‌که چمن پیرامون گلزاررامیپیراسته واینك یك‌دسته شکوفهٔ ارغوانی خوشبوی برروی علفهای درو شده و پژمرده افتاده است. سهراب نیزهمچنان زیبا و دلفریب در بستر مرگ بر زمین بی‌کران افتاده بود و رستم با اندوه فراوان همچنان در وی مینگریست پس گفت:

«وه سهراب، همانا توچنان پسری هستی‌که اگرفرزند رستم بودی ترا بسیاردوست می‌داشت، اما این جاست‌که خطا میکنی، سهراب، یا این‌که مردم بتو دروغ گفته‌اند ـ تو فرزند رستم نیستی زیراکه رستم پسری نداشت، اورا بچه‌ای بود، تنها یك فرزند ـ آنهم دختریست‌که اکنون با مادرش سرگرم‌کارهای ناچیز و زنانه است، نه در اندیشهٔ ماست نه از ما یاد میکند، نه ازجنگ، نه‌ازخون».

اما سهراب با خشم پاسخش داد زیرا اکنون درد و رنج نیزه‌ای‌که در تنش جایگیر شده بود سخت در پیچ و تابش افکند واو میخواست‌که‌آن‌آهن‌آب داده را بیرون‌کشد وسیل خون راراهاکند تا مرگ وی را دریابد اما پیش ازآنکه بمیرد میخواست دهان دشمن سر سخت را فروبندد وسخن خویش رابرکرسی نشاند.

پس‌گره برابرو زد وروی بازوبرخاست و گفت:

هان ای مردکیستی‌که سخنان مرا بهیچ می‌پنداری؟

سخن راست برلب کسانی می‌نشیند .
که روانهٔ دیار مرگ و نیستی‌اند تا زنده بودم نیز از دروغ بیزار بودم میگویم که براین بازوی من مهر رستم کوفته شده .
همان مهری که رستم بمادرم داد ، تا پس از زادن کودك بر بازویش بکوبد.»
این بگفت و رنگ از رخسار رستم پرید .
و زانوانش لرزید و با دستش، همان دستی که با زرهی سنگین پوشیده بود، چنان بر سینه‌اش کوفت که خفتان گرانش سخت جرنگید و با دست دیگر دلش را فشرد و با ناله چنین گفت.
سهراب ،آن نشانیست که هرگز دروغ نگوید !
اگر بمنش بنمائی پس تو فرزند رستمی .
آنگاه سهراب با انگشتانی ناتوان و شتاب‌زده کمرش را بگشود و تا نزدیك شانه بازویش را برهنه کرد و نشانی راکه با شنگرف کمرنگ کوفته بودند بنمود .
مانندآن کارگرچیره‌دست که‌درشهرپکن گلدان چینی‌را شنگرف میکوبد، گلدانی راکه میخواهند بخاقان هدیه دهند .
از سپیده دم بنگارگری آغاز میکند وسراسر روزسرگرم آنست وچون شب فرامیرسد چراغ پیشانی اندیشمند و دستهای لاغرش را روشن میکند .
نشانهٔ مهر رستم نیزکه بدان نرمی و زیبائی کوفته بودند ، بر بازوی سهراب نمایان شد.
این نشانهٔ نقش همان سیمرغی بود ،که از دیر باز زال ، پدر بزرگوار رستم را پرورده‌بود .
زال همان کودك بی‌پناهی که درمیان تخته‌سنگ‌های کوهستان‌یکه وتنهایش نهاده‌بودند تا بمیرد .
آن جانور مهربان او را یافته و پرورده بود و دوستش میداشت .
از اینرو رستم نقش او را نشان باشکوه خودکرد و همان بودکه سهراب بر بازوی خویش داشت و خود باچشمانی اندوه‌بار زمانی دراز درآن نگریست .
سپس‌دست خود برآن سود وگفت :
« چه میگوئی ؟ »آیا این نشان ، نشان درست فرزند رستم است یا ازآن مردی دیگر ؟ [1]

۱ـ مطابق شاهنامه (آنجاکه جدا شدن رستم از تهمینه یاد شده است) :

بیازوی رستم یکی مهره بود — که آن‌مهره اندر جهان شهره‌بود
بدو داد و گفتش‌که اینرا بدار — گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز — به نیك اختر و فال گیتی فروز
ورایدونکه آید ز اختر پسر — ببندش ببازو نشان پدر

(شاهنامهٔ خاور صفحه ۳۴۹) وبیش از این توصیفی از مهره نشده است .

او سخن میگفت اما رستم بر آن چشم دوخته بود و خاموش ایستاده بود ناگهان بلند نعره زد و گفت :

ای پسر ! منم پدر تو

آنگاه خروشش در دهان گرفت پس از آن ابری تیره از برابر چشمانش گذشت و سرش چرخید و در خاک فروغلتید .

اما سهراب بجائی که وی افتاده بود خزید و بازوانش را بر گردن پـدر افکند و لبانش را بوسید و با انگشتانی لرزان شیفته‌وار گونهایش را نوازش کرد میکوشید که او را بهوش آورد و رستم بهوش آمد و چشم بگشود اما دیدگانش از بیم و هراس فراخ شد و او با هر دو دست خاک از پیرامـون خویش برگرفت ، و بر سر ریخت و موی خـود بدان خاک آلود.

موی و روی و ریش و سلاح درخشانش آلوده شد و سینه‌اش با ناله‌های بلند بلـرزه در افتاد و گریه گلویش را بفشرد و دست بشمشیر برد تا برکشد و جان خود را جاودانـه برهاند .[1]

اما سهراب آهنگ او را دریافت و دستهایش را گـرفت و بـه آوائی آرامش بخش چنین گفت :

ای پدر شکیبا باش ! چه امروز بر من همان میرسد که هنگام زادن اختر بـه سرم نوشته بود و تو دست فرمانبر یزدانی. هنگامی که نخستین بار ترا دیدم همانا دل من بانگ زد که این توئی. میدانم که دل تو نیز چنین گفت !

اما قضا دل پرجنبش ما را با پای آهنین لگدکوب ساخت وقضا مارا سرگرم جنگ و ستیز کرد و قدر مرا برنوک نیزهٔ پدر افکند .

اما بگذار که دیگر سخن ازین نگوئیم !

من پدرم را یافته‌ام .

بهل قدر این یافتن را بدانم .

بیا و براین شنزار درکنار من بنشین .

و سرم را در میان دستهایت بگیر و رویم را ببوس .

۱ـ مطابق شاهنامه رستم پس از کشته شدن سهراب میخواست در برابر پهلوانان ایران سرخود را بادشنه ببرد امادیگران خاصه گودرز مانع شدند ،

یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بـدو انـدر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند

الی آخر .... (شاهنامه چاپ خاور صفحهٔ ٤٠١)

و با اشك خود بشوی و بگو فرزندم .
بشتاب ! بشتاب ! زیراکه از هستی من ،
یکدم بیشتر نمانده .
جان از تن بتندی میرود.
چون برق بدین‌دشت‌آمدم ، و همچون باد میروم . [1]
ناگهان تند چون بادگذران میگذرم .
تقدیر چنان رفته بودکه چنین روی دهد .

او چنین گفت و ازآوایش دل رستم‌آرام یافت.

و سرشکش روان شد و دستها را بر گردن فرزندش افکند و زارگریست و وی را بوسید و چون هردو سپاه اندوه رستم بدیدند ترس برآنان چیره شد و رخش باسری‌بزمین آویخته و یالی‌که خاك را می‌روبیدآمد و در سکوتی غم‌انگیز نخست بسوی این،آنگاه به سوی‌آن ، سر را جنباند ، گفتی میپرسید چـرا غمگینید و از چشمان سیاه مهر انگیزش ، دانه‌های گرم ودرشت اشك فروغلتید و دانه‌های شن را شست وبهم پیوست. اما رستم‌بابانگی درشت او را سر زنش‌کرد وگفت : « ای رخش تو اکنون غـم میخوری اما ای رخش‌کاش نخست پاهای تو روی بندهای لاغرش می‌خشکید و تو خداوندت را هرگز به دین دشت نمیآوردی!

اما سهراب چشم براسب افکند وگفت : «پس این رخش است ؟» چه بسا درروزگار گذشته .

مادرم از تو سخن‌گفته ، توای تکاور دلیر ، توای اسب ترسناك پدر ترسناك من ! اومیگفت‌که من‌روزی باید خداوند تو و ترا بیابم. بیا، بگذار دستم‌را بریالت نهم!

ای رخش تو از من بسی نیکبخت تری زیرا تو جائی رفته‌ای‌که من هرگز نروم **ونسیم خانه پدرم را بوئیده‌ای .**

و تو ریگزار سیستان را الگدکوب‌کرده‌ای ورود هیرمند و دریاچه زره را دیده‌ای‌و خود زال سالخورده بارهاگردنت را نوازش‌کرده وگندم در خوانی زرین پیش رویت‌نهاده وگفته :«ای رخش‌رستم را نیکو سواری ده ـ اما من نه هرگزچهرهٔ پرآژنگ‌نیای خودرا نگریسته و نه‌کاخ بلند اورا درسیستان دیده و نه‌تشنگی خود را بزلال هیرمند فرونشانده‌ام

---

۱ ـ عین مضمونی‌که درشاهنامه در مصراع اول بیت ذیل آمده است :

چو برق آمدم رفتم‌اکنون‌چو باد بمینو مگر بینمت باز شاد

(شاهنامهٔ خاور صفحهٔ ۴۰۰)

بلکه تنها در میان دشمنان پدرم زیسته‌ام .

و تنها شهرهای افراسیاب ، سمرقند ، بخارا و شهر دور افتادهٔ خیوه را میان‌بیابان و سیاه چادرهای ترکمانان را دیده‌ام و تنها آب رودهائی را نوشیده‌ام که درکویر روانند همچون مرغاب وتجند وکوهك[1] و آنجاکه قلمق‌ها گوسفندان خود را میچرانند، سیر دریای شمالی و این‌آمو دریای پهناور ، این‌آمویی‌که زرد رنگ است و من درکنار آن میمیرم.»

و رستم بلند ناله و شیون‌کرد وگفت :

«آه ایکاش امواجش ازسر من میگذشت !

آه‌کاش دانه‌های زردگل و لایش از روی سرمن میلغزید و درآب میغلتید !

اما سهراب بآوائی سنگین و نرم پاسخ داد :

«ای پدر !» چنین‌آرزوئی مکن ، تو باید زنده بمانی .

زیراگروهی بجهان‌آمده‌اند تاکارهای بزرگ‌کنند و بزیند .

همچنانکه برخی زاده‌اند تا درگمنامی بمیرند .

بکن‌کارهائی‌که من پیش ازآنکه بکنم بدین جوانی میمیرم.

تا در زندگانی خود خرمنی دیگر از سربلندی بدروی .

تو پدر منی و سود تو سودمنست .

اما این سپاه بزرگ از مردان را می‌بینی‌که بدنبال من‌آمده‌اند ، از تو میخواهم که‌آنان را نکشی. بهرآنان خواهشم اینست ! مگرچه‌کرده‌اندآنان بدنبال من وآرزوی من وآوازهٔ من واختر من روان شدند. بگذارکه از جیحون به‌آرامش بازگردند .

اما از این‌جا باید مرا همراه خود ببری و باآنان نفرستی بلکه باید بسیستان بری و برتختی بخوابانی و در سوك من بنشینی. توبا زال سرسپید و تمام یارانت وبایدمرا بدان خاك گرامی بسپاری .

و پشته‌ای با شکوه برروی استخوانهایم پدیدآوری و برآن ستونی بلندکه از راهی دور دیده شود برپاکنی تا چون سواری از دشت بگذرد خاك مرا از راهی بس دور ببیند و فریادکندکه :

«سهراب فرزند رستم پهلوان‌درآنجا خفته است .

هموکه پدر بزرگوارش ویرا نشناخته کشت .

۱ــ بنوشتهٔ بار تولد خاورشناس شهیر روسی در شاهکار معروف خود «ترکستان تا حمله مغول» کوهك همان رودخانه زرافشان است که نام قدیم‌آریائی آن نامك یا نامق میباشد. وجه تسمیهٔ کوهك بمناسبت تپهٔ کوچکیست که درنزدیکی سمرقند واقع شده و اکنون آن را چاپان‌ــ آتا » میخوانند. (ترکستان تا حملهٔ مغول ترجمهٔ انگلیسی صفحهٔ ۸٤) .

تامن بدینسان درگور خود از یادها نروم .»

پس رستم باآوائی غم‌انگیز پاسخ داد :

«مترس ؟ سهراب، فرزند من. همچنانکه تو گفتی بشود ، زیرا که من سراپردهٔ خود بسوزم و سپاه خود رهاکنم و ترا از اینجا بردارم و همراه خود بسیستان برم و بـر تختی بخوابانم و بازال سرسپید و همه یارانم ، برتو مویه کنم و من ترا بدان خاك گرامی بسپرم و پشته‌ای باشکوه برروی استخوانهایت پدیدآورم و برآن ستونی بلندکه ازراهی دوردیده شود برپا کنم تا مردم ترا درگور بدست فراموشی نسپرند و ازسپاه تو درگذرم ،آری بگذار بروند. بگذار همه از جیحون باآرامش بازگردند [1]

دیگر از این پس مرا ازکشتار چه سود ؟

ایکاش همه کسانی که من کشته‌ام باردیگر زنده میشدند ـ دشمنان سرسخت من وآنان که در روزگار خود پهلوان خوانده میشدند و من باکشتنشان چنین نامور شدم و من چون دیگر مردمان بودم. سربازی بودم زبون و بینوا وگمنام و تو همچنان زنده میماندی ، ای فرزند ، ای پسرم ! یا چه بهتر بودکه من ،آری من خود اینك برروی این شنهای خونین افتاده بودم کاش در دم مرگ بودم و تو نشناخته مرا از پا افکنده بودی نه من تـرا وکاش من میمردم نه تو و مرا بسیستان میبردند نه ترا و **زال برگور من میگریست نـه بر خاك تو.**

و میگفت: «ای فرزند من برتو زار نمیگیریم چون میدانم تو با خشنودی مـرگ را پذیره شدی. اما دریغاکه جوانیم در جنگ و خون سپری شد وسراسر زندگانیم با جنگ و ستیز همراهست و هرگز دست از این زندگانی خونین نمیشویم .»

آنگاه در دم مرگ سهراب پاسخ داد : ـ

راستی که یك عمر خون ریخته‌ای ، توای مرد هراس انگیز !

بااینهمه روان تو آرامش پذیرد اما نه‌اکنون ، اما نه هنوز ، بلکه روزی بهرهٔ تو شودکه تو درکشتیی بسیار بزرگ نشسته‌ای و بادیگر فرمـانروایان دربارکیخسرو پس از

---

۱ ـ در شاهنامه نیزسهراب هنگام جان‌دادن‌ازسپاه افراسیاب‌که بااو بجنك آمده‌بودند پایمردی میکند وبرستم میگوید :

همه مهربانی بدان‌کن‌که شاه — سوی جنك توران نراند سپاه
که‌ایشان‌هم‌ازبهرمن‌جنگجوی — سوی مرز ایران نهادندروی
نباید که بینند رنجی براه — مکن‌جز بنیکی دریشان‌نگاه

(شاهنامه خاور صفحه ۳۹۹)

بخاك سپردن سرور گرامی خود ازراه دریای‌شور نیلگون بخانه باز میگردی [1] . پس‌رستم بچهرهٔ سهراب‌نگاه کرد و گفت :«زود فرارسادآن روز، ای فرزند وژرف بادآن‌دریا !اگر فرمان قضا چنین است بگذار تا آن‌دم بمانم .»

این بگفت وسهراب لبخندی بروی زد ونیزه راگرفت و ازپهلوی خود بیرون‌کشید ودردی راکه بر او چیره شده بود آرام‌کرد اما خون ازآن پهلوی خسته جوشید وروانش با سیل خون بر آمد.

وخون از برسپید وسردش فروریخت ، وآن سیلاب سرخ‌رنگ‌تیره و آلوده‌شد.مانند یك‌دسته بنفشهٔ سپید که‌کودکان چیده و برخاك نهاده و ببانگ دایگان بشتاب بخانه رفته باشند تا ازآفتاب‌گزند نیابند . سپس سر سهراب آویخته شد، اندامش سستی گرفت وآرام بارنگ پریده برزمین دراز شد وچشم فرو بست ، تنها هنگامی که نفسهای سنگین، نفسهای بلند وسنگین که سراپایش را بلرزه در آورده بود ، دوباره جانی بوی بازرساند ، چشم بگشود ودیدگان ناتوانش را بر چهرهٔ پدر دوخت تااینکه همهٔ نیرویش رخت بربست واز کالبدش مرغ روان ، ناخشنود بیرون پرید، و همچنان بآشیانهٔ گرمی که بدرود گفته بود و بجوانی وشادابی و این‌جهان‌خرم افسوس میخورد . بدینسان سهراب برشنهای خونین‌جان داد. ورستم بزرگ‌بالاپوش سواری‌خود را برروی وی کشید ودر کنار فرزند مردهٔ‌خودنشست.

مانند آن ستونهای سیاه خاراکه روزگاری جمشیددر تخت جمشید برافراشته بود، تاکاخش را استوار دارد و اینك باآن بزرگی در میان پلکان خراب‌کاخ و در دامنهٔ‌کوهی سرنگون افتاده است،رستم نیز همچنان برشنزار درکنار فرزندانش درازکشید.وشب برآن دشت‌غم‌انگیز وآن دو سپاه نگران وآن دوکس تنها فرا رسید وتاریکی همه‌جا رادرمیان‌گرفت و با آمدن‌شب میغ سرد از جیحون برخاست . آنگاه هیاهوئی بلند شد مانند پراکنده شدن

۱ــ مطابق شاهنامه‌کیخسرو پس‌ازگرفتن‌کین پدرش سیاوش وکشتن افراسیاب درآخر عمردل‌ازجهان برکند وازخلق‌گوشه‌گرفت تاشبی سروش را بخواب دیدکه او را ازفرا رسیدن مرگ‌آگاه‌کرد، ازاینروپادشاهی‌را بلهراسب داد وپس‌از اندرز دادن و وصیت‌کردن بایرانیان با پهلوانان بطرف‌کوهی‌رهسپار شد ودرآنجا همراهان خویش را فرمودکه از راهی‌که آمده‌اند بازگردند ولی تنها زال ورستم وگودرز جهاندیده فرمان بردند ودیگر پهلوانان مانندطوس‌و گیو وفریبرز و بیژن همراه‌کیخسرو رفتند تا بچشمه ساری رسیدندکه شاه درآنجا از چشمها ناپدید شد وپهلوانانی‌که با او همراه بودند پس ازخوردن چیزی‌که با خود داشتند خوابیدند ناگاه بادی وزید و ابری برآمد وبرف باریدن‌گرفت چندان که نیزهٔ پهلوانان ناپدید شد و بدینسان طوس‌وگیو وفریبرز وبیژن درزیربرف‌گران جان سپردند ورستم وزال وگودرزبادلی دردمند وچشمی‌گریان ازین‌سفر پر راز بازگشتند ـ بنابرین پیشگوئی‌که سهراب دربارهٔ رستم میکندآنهم بصورتی‌که‌آرنولد بیان‌کرده در شاهنامه نیامده است .

مردمی بسیار که گردهم آمده‌اند و آتش ازمیان مه‌چشمك زدن گرفت ، زیرا اکنون هر دو سپاه بلشکرگاه روان شده بودند .

ایرانیان درجنوب کرانه و تاتاران درکنار رود ، طعام میخوردند . ورستم وپسرش را تنها گذاشته بودند . اما آن‌رود باشکوه بیرون‌ازمیغ وآسوده از هیاهوی آن‌زمین‌پست بسرزمینی سرد ویخ بندان که ستاره برآن پرتو افشانست روان بود و ازآنجا شادی‌کنان‌از میان دشت خاموش وآرام خوارزم میگذشت ودر زیر ماه دور افتاده و تنهـا همچنان راست بسوی ستارهٔ قطبی‌روان بود و ازشهر اورگنج لبریز ولبالب وروشن وپهناورمیگذشت، اما از اینجاریگزار رفته‌رفته دامن رود را فرا میچیند وراه‌برآن میبندد [1] وجیحون‌راپراکنده میکند وازهم میشکافد ، چندانکه فرسنگها رشته‌های ازهم‌گسیختهٔ [2] آب بدشواری ازمیان شنزار وجزیره‌های پرنیزار میگذرد وهمینکه جیحون بگهوارهٔ خود درکوههای بلند پامیر میرسد ، شتاب وچابکی نخستین را فراموش میکند و شکسته وسرگردان در پیچ وخم‌میفتد تاسرانجام خروش امواج که جیحون آرزومند آن‌بود بگوش‌میرسد و بدریا، خانهٔ درخشان وپهناور خویش فرومیریزد، خانه‌ای روشن وآرام که ازکف آن اختران سر وتن شسته‌بالا میآیند وبردریای آرال میتابند . [3]

۱ـ یعنی از اینجا رفته‌رفته دلتای جیحون شروع میشود (متن) .

۲ـ یعنی جیحونی که چندین قسمت شده است (متن) .

۳ــ شاعر درآغاز وانجام داستان‌بوصف جیحون پرداخته، اماغرض وی پیداست، گوئی میخواهدکوتاهی عمرآدمی وحقارت اورا دربرابر ثبات وعظمت طبیعت نشان دهد .

فردوسی

اشك رستم بر سهراب

چو بشنید رستم خراشید روی — همی زد به‌سینه، همی کند موی
پیاده شد از اسب رستم چو باد — بجای کله خاك بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه‌همچنان — غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زاری نبرده جوان — سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
دریغ آن بر و بال و بازوی تو — دریغ آن کیانی بر و روی تو
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه — نه‌جوشن نه‌خود و نه‌تخت و کلاه
کرا آمد این پیش آمد مرا — که فرزند کشتم به پیران‌سرا
نبیره جهاندار سام سوار — سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست — جز از خاك تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم به‌باد — که‌چون او گو نامداری نزاد
زسام نریمان گرشاسب گو — بمردی فزون بود و گردان تو
چو من هست در گرد کیهان یکی — بمردی بدم پیش او کودکی
کدامین پدر این چنین کار کرد — سزاوارم اکنون بگفتار سرد
به گیتی که کشته‌است فرزند را — دلیر و جوان و خردمند را
ازین چون به‌دستان رسد آگهی — که بر کندم از باغ سرو سهی
چه گویند گردان گردنکشان — چو زینسان شود پیش ایشان نشان
چه گویم چو آگه شود مادرش — چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بی گناه — چرا روز کردم بر او سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان — چگوید بدان دخت پاك جوان
که رستم بکینه بدو دست یافت — بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بر این تخمهٔ پاك نفرین کند — مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کند
که دانست این کودك ارجمند — بدین سال گردد چو سرو بلند
به جنك آیدش او و سازد سپاه — بمن بر کند روز روشن سپاه

به فرمود تا دیبه خسروان   کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو تخت وشهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوت او   سوی خیمهٔ خویش بنهادروی

به پرده‌سرا آتش اندر زدند   همه لشکر خاک برسر زدند

همان خیمه و دیبه رنگ‌رنگ   همه تخت پرمایه زرین‌پلنگ

بر آتش نهادند برخاک غو   همی گفت زار ای‌جهاندار نو

جهان‌چون‌تودیگر نه‌بیند سوار   بمردی و گردی گه‌کار زار

دریغ آن‌غم‌وحسرت‌جان گسل   ز مادر جدا وز پدر داغ دل

نکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابه پر هنر

بدین کار پوزش چسان آورم   که‌دلشان به‌گفتار خویش آورم

همه پهلوانان کاووس شاه   نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پراز پند بود   تهمتن به‌درد ازجگر بندبود

چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و به دستی کمند

چو شادان‌نشیند کسی با کلاه   به خم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر بایدهمی برجهان   چو باید خرامید با همرهان

یکی دایره آمده چنبری   فراوان در این‌دایره داوری

نه هر پادشاه و نه هر بنده را   شناسند نه نادان نه داننده را

جهان‌سر گذشت است‌ازهر کسی   چنین گونه گون‌بازی آرد بسی

مستدرك ۲ صفحهٔ ۶۲۵

پدران بی ایمان

روی عن النّبی صلی‌الله علیه واله: انه نظر الی بعض الاطفال فقال : ویل لا ولا آخر ـ الزمان من آبائهم فقیل یا رسول الله من آبائهم المشرکین ، فقال لامن آبائهم المؤمنین لاتعلمونهم شیئاً من الفرائض و اذاتعلموا اولادهم منعوهم و رضوا عنهم بعرض یسیر من الدنیا فانا منهم بری‌ء وهم منی برآء

رسول اکرم بعضی از کودکان را دید و فرمود : وای برفرزندان آخـر زمـان از پدرانشان. عرض شد یا رسول‌الله از پدران مشرك آنها، فرمود نه بلکه از پدران مسلمانشان که هیچ چیز از فرائض مذهبی را بآنان نمیآموزند واگر خود فرزندان پاره‌ای ازمسائل دینی را فراگیرند آنها را از اداء این وظیفهٔ مقدس باز میدارند و تنها باین قانـع هستند که فرزندانشان متاع ناچیزی از دنیا بدست آورند ، من از این قبیل پدران بـری هستم و آنان نیز از من بیزارند .

وسائل ۵ ، صفحهٔ ۱۱۵

فی‌وصیتة البنی صلی‌الله علیه وآله لعلی علیه‌السلام یا علی : لعن‌الله والدین حمـلا ولدهما علی عقوقهما.

رسول اکرم به علی علیه‌السلام فرمود : لعن الهی و دوری از فیض خداوند بر پدر و مادری بادکه فرزند خـویش را بعصیان و آزار خودشان وادارند و باعث قطع رابطـهٔ محبت شوند .

تتمة‌المنتهی ، صفحهٔ ۳۴۳

پدر بد و فرزند خوب

متوکل که یکی ازخلفاء سلسلهٔ عباسی بود نسبت بفروزان ترین ستارهٔ درخشان اسلام حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام بشدت اظهار دشمنی و عناد میکرد، متوکل آنحضرت‌را تنها باکلمهٔ (ابوتراب) میخواند و در مجالس عمومی و خصوصی خود ، همواره نام‌مبارکش را ببدی یاد میکرد و بمقام مقدسش اهانت مینمود .

منتصر عباس فرزند جوان متوکل و ولیعهد کشور ، از رفتار زشت پدرش نسبت به علی علیه‌السلام سخت ناراضی و آزرده خاطر بود ولی در مقابل رفتار و گفتار ناپسند وی چاره‌ای جز سکوت نداشت. روزی متوکل طبق معمول در مجلس خود با حضور جمعی از رجال کشور نام علی (ع) را بزشتی یادکرد و صریحاً جسارت نمود . منتصر که در مجلس حاضر بود مانند همیشه ازگفتار پدر ناراحت شد و رنگش تغییرکرد . ولی این بار متوکل در مقابل تأثر پسرش ساکت نماند در حضور مردم توبیخ و تحقیرش‌کرد، بوی دشنام داد و این شعر را در باره‌اش گفت :

غضب الفتی لابـن عمـه رأس الفتی فـی حـرامه

یعنی این جوانرا ببین‌که به پشتیبانی پسر عم خود خشمگین و غضب‌آلوده شده است سرش بعورت مادرش باد .

برای منتصر که دارای مقام ولایتعهدی بود و در آنموقع بیست و پنجمین سال عمر خود را میگذرانید دشنام پدرش غیر قابل تحمل بود ، منتصر از هتك حرمت و توهینی که متوکل در حضور مردم از وی نمود سخت بهیجان آمد ، آتش نفـرت و کینه در ضمیرش مشتعل شد ، تصمیم‌گرفت عمل پدر را تلافی‌کند ، انتقام بگیرد ، انتقامی خشن و سخت ، انتقامی‌که با دشنام و توهین پدرش برابری کند و شکست درونیش را جبران نماید .

در همان لحظه ، کشتن پدر از خاطرش‌گذشت ، برآن کارتصمیم‌گرفت و دراولین فرصت فکر خود را با چند نفر از غلامان مخصوص متوکل‌که محرم رازش بودند درمیان گذارد و با مشورت آنان نقشهٔ قتل پدر را طرح‌کرد و مجریان نقشه را با وعدهٔ مال و

مقام ، آماده و مجهز نمود .

شبی متوکل درقصر اختصاصی خود بزم شراب گسترد، با ندیمان میگساری میکرد، بشدت مست شد . نزدیك نیمه شب، بغاء صغیر که رئیس تشریفات کاخ خلافت بود به طالار وارد شد و اعلام کرد وقت استراحت خلیفه است، ندیمان مرخصند، همه ازقصر خارج شدند، تنها فتح بن خاقان که مقام رفیعی نزد متوکل داشت در حضور خلیفه ماند .

در این موقع غلامان قوی و نیرومندی کـه برای قتل متوکل تعیین شده بودند از مخفی گاههای خود خارج شده و با شمشیرهای برهنه بداخل طالار هجوم آوردند . فتح بن خاقان که از مشاهدهٔ این وضع بوحشت افتاده بود فریاد کشید مگر میخواهید خلیفه را به کشید، و برای محافظت جان متوکل خود را برروی وی افکند ولی غلامان مهلت ندادند و با ضربات پی در پی متوکل و فتح بن خاقان را یك جا کشتند و در همان نیمه شب بقصر مخصوص منتصر رفتند، بخلافت سلامش گفتند و اجراء نقشهٔ قتل پدر را بوی اعلام نمودند.

نفرین بر پدرم!

رضا ثابتی

کاش ای پدر ! بجای نفسهای مادرم
یا پیش از آنکه دست تو افتد بگردنش
آنشب ! بگونه‌های تو ماری نشسته بود
مینای آرزوی تو در هم شکسته بود

***

این رنجها که مایهٔ ناکامی منست
دنیای من که درخور اندیشهٔ تونیست
یك گوشه از تباهی نفس پلید تست
دور از سراب تیرهٔ وهم و امید تست

***

یك لحظه کامرانی بیگاهت، ای دریغ
آنشب اگر نگاه تو بر او اثر نداشت
بنیاد کرد خانهٔ ویرانهٔ مرا
نشنیده بود هیچکس افسانهٔ مرا

***

یك‌عمر، نامرادی ویك لحظه سرخوشی
بر من‌هر آنچه‌میرسد از کرده‌های تست
این بود انتظار تو و روزگار من
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

***

زین پس درون کلبهٔ اندوهبار خویش
اما چو پا براه تمنای خود نهم
در انتظار مرگ نشینم بگوشه‌ای
جز وحشت زمانه مرا نیست توشه‌ای

***

زین رنگها که سایهٔ نیرنگهای ماست
امید من بخاطر آینده شد تباه
با آنکه جز سراب فریبنده‌ای نبود
اما بانتظار من آینده‌ای نبود !

حیوة‌الحیوان دمیری
جلد ۱ ، صفحهٔ ۴۴

بدترین پدر و بهترین پسر

یزیدبن معاویه پسری داشت که درنظرش بسیار عزیز ومحبوب بود، نام اورا معاویه گذارده بود وعلاقه داشت که بخوبی تربیت شود و بشایستگی مدارج کمال را بپیماید .

موقعیکه بسن تحصیلی رسید معلم لایق و با فضیلتی رابنام «عمرالمقصوص» برای‌تعلیم وتربیت او برگزید و فرزند خود را بوی سپرد .

عمرالمقصوص ازمردان باایمان وازدوستداران واقعی علی‌علیه‌السلام بود ودر باطن‌از رفتار ظالمانهٔ معاویة بن ابی‌سفیان وفرزندش یزیدسخت تنفر داشت . این معلم شایسته در طول سنواتی که عهده‌دار تعلیم و تربیت معاویة بن‌یزید بود همهٔ مبانی اسلامی و ایمانی را بوی آموخت وتمام وجودش را از اشعه فروزان تعالیم قرآن شریف روشن کرد و اورا یك فرد معتقد باسلام وحقوق اهل‌بیت علیهم‌السلام بار آورد .

آن پسر تربیت شده‌در بحبوحهٔ جوانی ودرحدود بیست سالگی بود که پدرش‌یزیدبن معاویه از دنیا رفت ومردم اورا بجانشینی پدر برگزیدند و باوی بخلافت بیعت‌کردند .

حدود ۲۰ سالگی یعنی سالهای بین ۱۸ تا ۲۳ دوران بروز تمایلات سوزان‌جوانی و پرشورترین ایام زندگی است . در این‌سنین ، شهوت جنسی باوج اعلای خود میرسد ، تفوق طلبی وشهرت دوستی، علاقه بمال ومقام درنهادآدمی بشدت بیدارمیشود. دراین‌سنین جوانان شیفتهٔ دست یافتن بلذائذ وشهوات خود هستند ودر راه نیل بتمنیات درونی‌خویش ممکن است بکاره‌ای ناروا وخلاف مصلحت دست بزنند .

جانشینی یزید و فرمانروائی بر یك‌کشور پهناور برای معاویهٔ جوان بهترین وسیلهٔ ارضاء تمنیات غریزیش بود ، جانشینی‌یزید میتوانست جوابگوی شهوت جنسی، تفوق‌طلبی، مال دوستی و خلاصه‌کلیهٔ خواهشهای سوزان وی باشد . معاویة بن‌یزید اگر بندهٔ هوای نفس خود میبود و ازتربیت صحیح اسلامی بهره‌ای نمیداشت قادر بود از کرسی خلافت‌حد اکثراستفاده‌را بنماید وهمهٔ شهوات خویش رابصورتی که مایل باشد اعمال‌کند ولی معلم‌دانا

ولایتش در پرتو ایمان بخدا و تعالیم قرآن شریف اورا چنان باراده و نیرومند ، آزاده و مستقل بارآورده بود که مقام عظیم خلافت باتمام شکوه وجلالش نتوانست شخصیت ویرادرهم بشکند و او را اسیر شهوات وتمایلات نفسانیش نماید .

معاویة بن یزید چهل روز برمسند خلافت نشست و در ظرف آن مدت کوتاه کارهـای ننگین وشرم آور دوران حکومت پدر وجد خود را بخوبی بررسی کرد ومتوجه شد که یزید ومعاویه برای چند سال حکومت چه جرائم عظیمی مرتکب شدند و چگونه با سیاهکاریهای خود بمخالفت خداوند بزرگ قیام کردند وصدمات غیرقابل جبرانی بر پیکر اسلام ومسلمین وارد آوردند .

معاویة بن یزید برسر یك دوراهی بسیار مهم و حساس قرار گرفته بود ، باید تصمیم بگیرد ویکی از آن دورا اختیار کند یا بزمامداری خود ادامه دهد و مانند پدر و جدش بجنایتکاری و ناپاکی آلوده گردد ودرضمن ، تمام شهوات وتمایلات نفسانی خویش را ارضاء کند ، یامطیع اوامر الهی وپیرو حق و فضیلت باشد، صریحاً از ریاستی که مـایهٔ ننگ و گناهکاری است کناره گیری نماید وتمایلات ناروا وضد انسانی خود راسرکوب کند .

سرانجام تصمیم گرفت و بانیروی ایمان وتربیتهای عمیق مذهبی که در ایام کودکی و نوجوانی از استادخود فراگرفته بود برهوای نفس خویش پیروز شد ، ازخلافت کناره گیری کرد و درکمال صراحت وشجاعت بمقام وریاستی که آلوده بانواع گناهان بود پشت پازد .

روزی که خواست کناره گیری خود را از مقام خلافت باطلاع عموم برساند با حضور رجال کشور وعموم طبقات مردم برمنبررفت، پس ازحمد خداوند ودرود بررسول اکرم(ص) آغاز سخن کرد و گفت : جد من معاویة بن ابی سفیان در امر خلافت باکسی معارضه کرد که ازتمام مردم برای آن مقام ، شایسته تر بود ، سابقه‌اش در اسلام بیشتر ودرشجاعت وعلم ازهمه برتر بود. اوپیش از دگران ایمان آورد و ازهمهٔ مردم به پیغمبر نزدیکتر بود او ابن عم رسول اکرم وهمسر حضرت زهرا وپدر سبطین است. جدمن معاویه برای جنگ با او بپاخاست وشماها نیز باجد من کمك کردید تا کار خـلافت بر وفق مرادش منظم شد ، روزیکه اجلش رسید تنها در قبـر خود آرمید و اینك درگـرو اعمـال و ستمکاریهای خویشتن است .

پس ازاوخلافت به پدرم یزید منتقل شد، او بعلت سوء رفتار وگناهکاری برای خلافت شایسته نبود ولی خودسرانه برمرکب هوای نفس سوار شد ،کارهای ناپسند خویش رانیکو می‌پنداشت ، بحریم الهی تجاوز کرد و بفرزندان رسول اکرم بزرگترین ستمها را روا داشت ، ولی مدت حکومتش کوتاه بود ، خیلی زود زندگیش سپری شد و اینك خود او در گرو گناهان خویشتن است ونتایج اعمال زشتش گریبانگیر مردم .

بدترین پدر و بهترین پسر

وقتی سخنان معاویة بن یزید درمیان بهت و تحیر مردم باینجا رسید بغض گلوگیرش شد ، مدتی بلند گریه کرد . پس گفت مردم من گناهان شما را بدوش نمیگیرم و حلقهٔ وزر شماها رابگردن نمی‌افکنم ، اینك خود دانید و حکومتی که انتخاب خواهید کرد. من بیعت خود را ازشما برداشتم و ازخلافت کناره گرفتم. سخنان‌معاویه مجلس راطوفانی کرد و همه با تعجب آمیخته به تأثر بیکدیگر نگاه میکردند . مروان بن حکم که پای‌منبر نشسته بود بسخنان معاویةبن یزید اعتراض کرد ، او باشدت وتندی بمروان گفت از من دور شو ، آیا بدین من از در خدعه و نیرنك وارد میشوی ، من‌شیرینی خلافت‌شما را بخشیدم تا تلخیهای مسئولیت وگناهش را ننوشم . اگر خلافت مایهٔ بهره‌مندی ومنفعت است بدبختانه پدرمن‌از آن‌جز گناه وضرر طرفی نبست ، و اگر مایهٔ تیره روزی و بدبختی است هرآنچه دامنگیر پدرم شدکـافی است ، من خود را آلوده نخواهم کرد. سپس با دیدهٔ اشکبـار از منبر بزیر آمد .

بنی‌امیه که براثر این پیش آمد باخطر بزرگی‌مواجه شده بودند وممکن بودخلافت از خاندان آنها خارج شود سخت غضب‌آلود وخشمگین گشتند ، سروقت عمرالمقصوص معلم معاویةبن یزیدرفتند ، بوی گفتند تو اورا اینچنین‌تربیت کردی و ازخلافت منصرفش‌نمودی، تو دوستی علی رادرنظر اوجلوه گر ساختی ، تو او را وادارکردی‌که این نطق آتشین را ایرادکند وستمکاریهای بنی‌امیه را برزبان بیاورد وسپس او راگـرفتند وگودالی کندند و زنده دفنش نمودند .

یك نامه دردناك ، تكان دهنده و وحشت‌انگیز !

از دختری بپدرش

در میان صدها نامه‌ای که هر هفته بما میرسد و هر یك بنحوی ترجمان حال و روزگروه‌های‌گوناگونی‌از خوانندگان ماست ، گاهگاه بنامه هائی برمیخوریم که براستی دردناك، تکان دهنده و وحشت‌انگیز است نظیر این نامه که دختری تنها باامضاء «مینو» برای ما فرستاده است . ما وقتی این نامه را خواندیم ، با آنکه گوشه‌ای از زندگی یك دختر بدبخت را که در جامعه ما صدها و هزارها نظیر او هستند، نشان میدهد، نتوانستیم از درج آن خودداری‌کنیم زیرا در آن دردی پنهان است که یکی از بیماریهای اجتماع ماست . ما یك‌کلمه هم باین نامه اضافه نکرده و یا از آن نکاسته‌ایم. صداقت از لحن اندوهبار آن می‌بارد . گوئی رنج و محنت ، توانائی و قدرتی در قلم‌این دختر واژگون بخت آفریده وسوز وددرداثری در لحن بیانش نهاده است که بی‌اختیار در دل می‌نشیند .

بخوانید و نظر بدهید و بگوئید تکلیف این دختران سیه روز و تیره‌بخت چیست ؟ درد یك فرد در اجتماعی‌که‌همه در آن زیست میکنیم ، درد همه ماست و نمیتوان در برابر آن خاموش نشست .

علی‌اکبر کسمائی

پدر ! ... این اولین‌وآخرین نامه‌ای‌است که‌بتومینویسم . خواهش‌من‌ازتواین‌است که آنرا با دقت تمام بخوانی تا شاید آنوقت وجدان خفته وگناهکار تو بیدار شود و بفهمی‌که چقدر خودخواه و پست بودی !

پدر !... از تو متنفرم ... آنقدر متنفرم که دیگر نمیخواهم قیافهٔ منحوست را نگاه کنم . تو ارزش این را نداری‌که نام مقدس پدر را بر تو نهند و مقام روحانی پدری را

برای تو قائل باشند . تو شرافت و حیثیت این مقام را لکه‌دار نموده‌ای. بهتر است بگویم که تو نه تنها هرگز برای پدری خلق نشده‌ای بلکه از عواطف انسانی نیز بوئی نبرده‌ای. تو دیوی ! دیو پلیدیها و زشتیها !

تو مرا از روزگار کودکی‌ام تا کنون از همه چیز محروم ساختی . تو جسم و روح مرا پژمرده کرده درهای شادی و نشاط را برای همیشه بروی من بستی. تو ناجوانمردانه مادر عزیز و دوست داشتنی‌ام را طلاق دادی : مادر یگانه فرزندت را از خانه رانـدی . آنروز جز من فرزند دیگری نداشتی ومن جز این مادر کسی را نداشتم . برای یکدختر چه کسی دلسوزتر از مادر است ؟

هیچوقت آنروز شوم را از یاد نمیبرم: آنروز وقتیکه از مدرسه بخانه آمدم، دیدم مادرم باچشمانی گریان در حالی که چمدانی بدست دارد، جلوی در منتظر منست . مشتاقانه در آغوشم گرفت . اشکهای گرمش صورتم را خیس کرده بود ولی تو ، ای پدر سنگدل، بیرحمانه مرا از آغوش مادرم بیرون کشیدی و در را برای همیشه برویش بستی و من کودك هفت ساله بیگناه را بجرم اینکه مادرم را میخواستم ، آنقدر زدی تا از درد بیهوش شدم .

پدر !... این چیزهائی راکه برایت مینویسم ، تخیل و رؤیا نیست . اینها واقعیات تلخی است که توبوجود آورده‌ای. داستان‌محنت بار دختری است که پدرش قهرمان آنست !

پدر !... این اولین قدمی بود که در راه بدبختی و بیچارگی من برداشتی : بسوی سرگردانی و سیه روزی من ... از آنروز ببعد ، هرگز نتوانستم مـادرم را به بینم . او بسوی سرنوشت مجهولی رفت. نمیدانستم زنده است یامرده . نمیدانستم کجا زندگی میکند و چه بر سرش آمده‌است . اما همینقدر میدانستم که تومسئول سرنوشت او هستی: سرنوشت مادری که از فرزند دلبندش جدایش کرده‌اند ...

بعد از رفتن او ، یکروز تو زنی را بعنوان همسرت بخانه آوردی که مانند خودت نمونۀ کاملی از بدیها و زشتیها بود .

آنروز برای نخستین بار فهمیدم که چقدر بدبختم !

تو از من خواستی که تمام‌کارهای خانه را به تنهائی انجام دهم حتی کارهائی که از عهدۀ آنها بر نمی‌آمدم ، ولی تو و زنت باکتك‌مرا مجبور بانجام دادن‌آن کارهای سخت میکردید : کارهای سخت و سنگینی که از دست یك دختر خردسال بر نمی‌آمد ....

زمستانها از شدت سرما در گوشۀ آشپزخانه منجمد میشدم در حالیکه تو با زن و پسر کوچکت (تنها فرزندی که چشم دیدنش را داری !) در اتاق گرم و نرم بخنده و شوخی مشغول بودی .

من در حقیقت کلفت تو بودم . کلفت تو و زنت و پرستار پسرت ... ولی پدر ! در

هیچ جای دنیا با کلفت‌ها چنین رفتار شرم‌آوری نمیکنند . من مجبور بودم صبحها ساعت چهار از خواب بیدار شوم تا بتوانم هم ناهار شما را تهیه کنم و هم بمدرسه بروم . بیشتر اوقات دیر بمدرسه میرسیدم و آنوقت مدیر و ناظم مدرسه و حتی معلمم مرا سرزنش و ملامت میکردند . گاه نیز تنبیه میشدم و پیش شاگردان دیگر احساس حقارت میکردم. حتی اولیاء مدرسه نیز بدادم نمیرسیدند که هیچ ، بلکه باری از غم و غصه‌ای بنوع دیگر بر اثر بدرفتاری و بی توجهی خود بر غم وغصه‌های من میافزودند .

گاهی که غم و درد بقلبم فشار می‌آورد و چاره‌ای جز اشك ریختن نداشتم ، همین‌تو، در حالیکه مرا وحشیانه کتك میزدی ، میگفتی حتماً عاشق شده‌ای که گریـه میکنی ! آه پدر ! من در خانهٔ تو حتی اجازهٔ خالی‌کردن عقده‌های انباشته شدهٔ قلبم را هم نداشتم ...

پدر ! تو یك جنایتکار واقعی هستی . آنروز را بخاطر داری که مرا از آشپزخانـه صدا کرده و گفتی : « بیا دختر ! خبر خوشی برایت دارم . امروز شنیدم که مادرت مرد. بیچاره از غصه دوری تو دق کرد !» و بعد در حالیکه از شدت خوشحالی خنده‌های بلند و چندش‌آور میکردی ، وقتی دیدی گریه میکنم ، چنان لگدی به پهلویم زدی که تا لحظه‌ای نفهمیدم درکجا هستم وچه برسرم آمده‌است. از هول حادثه ، شاید درد راهم حس نمیکردم. اما لحظه‌ای بعد ، وقتی فهمیدم مردن مادر یعنی چه ، وقتی فهمیدم مادری که دیگر او را ندیده بودم ولی امیدوار بودم که روزی ببینمش، برای همیشه ازین جهان رفته است ، ازین جهان پراز محنت ودرد ، بی‌اختیار اشگهای گرم از چشمهایم سرازیر شد . من‌نمیتوانستم برای از دست رفتن مادر بیچاره و بدبختم گریه نکنم . من نمیتوانستم در آنموقع جلوی صدای هق هق گریه‌ام را بگیرم . اما تو گفتی : « خفه‌شو ! زن من چه‌گناهی کرده که‌باید صدای نکرهٔ ترا بشنود!»

پدر ! آیا من حق نداشتم در غم مرگ مادرم: مادری که سنگدلانه او را از من‌جدا کردی ، اشك بریزم ؟ آیا من حق نداشتم متأثر و محزون باشم ، برای آنکه زن تـو از صدای گریهٔ من خوشش نمی‌آمد ؟! چه گناهی کرده بودم که فرزند تو شدم .آیا ترامیتوان انسان نامید ؟

پدر ! من حالا دیگر آن‌کودك خردسالی نیستم که بتوانم کارهای زشت تو و زنت‌را تحمل‌کنم . اگر بخاطر داشته باشی ، درست نوزده سال از عمرم میگذرد در حالیکه حتی یکروز هم‌درین زندگی‌کوتاه نفس راحت نکشیده‌ام و ازینرو بنظرم میرسد که عمری‌زندگی کرده و بارگران عمر را بر گردهٔ ضعیفم کشیده‌ام ...

دستهایم از شدت‌کار پینه بسته است . دستهای یکدختر‌نوزده ساله ، امروز همچون دستهای یك‌پیرزن ، چروکیده است . با اینکه وضع مالی توخیلی خوب است، هیچوقت‌نشده

که برای من چیزی بخری . حتی مایحتاج ضروری مرا هم فراهـم نمیکنی و من مجبورم لباسهای کهنهٔ زنت را بپوشم و در غیر اینصورت باید لخت راه بروم .

روزها، وقتی ازشدت خستگی و ناتوانی در کلاس بخواب میروم، شاگردان مسخره‌ام میکنند و برویم میخندند، آنها از درد و رنج من غافل‌اند و نمیدانند که من چقدر بدبخت و درمانده‌ام .

پدر! رفتار زشت وناهنجار ترا بهر کس بگویم ، باور نمیکند. آخر چگونه ممکنست پدری جگر گوشه و پارهٔ تن خود را چنان وحشیانه رنج و عذاب دهد . پس کو آن عاطفه و مهر پدری ؟ پس کجاست آن وجدان بیدار و آگاه انسانی ؟ همین امروز ، تـو پدر ، برای اینکه من لحظه‌ای دیرتر لیوان آب را بدست زنت دادم ، آنقدر کتکم زدی که تمام بدنم کبود شده و از شدت درد نفسم بشماره افتاده است ... و حالا که من این نامه رابرایت مینویسم ، ساعت در حدود ده و نیم شب‌است، ولی تو و زنت هنوز از سینما بر نگشته‌اید .

پدر ! دیگر بیش ازین نمیتوانم در خانهٔ تو مانند مردهٔ متحرك و بـی‌روحی شب و روز جان‌کنده و چون شمع آب شوم و توهم با لگدهای سنگین وکشنده‌ات نوازشم کنی ... من ، فردا صبح زود ، وقتی که تو خوابی ، برای همیشه ازین خانه‌منفور و لعنتی میروم. نه پدر ، خوشحال نشو ! من هرگز خودکشی نخواهم‌کرد ، چون نمیخواهـم تـو و زنت مرگ مراجشن بگیرید و از شدت خوشحالی در راه خدا شبهای جمعه صدقه بدهید .

من بایدزنده‌بمانم ومقاومت‌کنم همچنانکه تاکنون با همه‌بلاهائی که برسرم‌آورده‌اید، مقاومت‌کرده‌ام . اما پدر ، میدانی برای چه میخواهم زنده بمانم ؟ برای اینکه از تو پدر گـرامی و محترم، یك چیزبسیار کوچك و بی ارزش میخواهم . میدانی آن چیست ؟ آن چیز بسیار کوچك و بی‌ارزش، ناقابل چیست ؟ قلب تست ! بله پدر ، قلب تو: قلب یك پدر سنگدل و بی‌عاطفه ، قلب‌یك‌پدر تند خو و بد رفتار ، قلب یك پدر بی‌وجدان !

لابد خیلی تعجب میکنی و میگوئی‌که حتماً دیوانه شده‌ام . نه پدر ! من کامـلا سر عقلم ، حتی از توهم عاقلترم ! من برای جبران خوبیها و محبت‌های حقیقتاً بی‌دریغ‌تو (!) فقط میخواهم قلبت را از سینه‌ات در آورم ! حالا فهمیدی برای چه میخواهم زنده بمانم و با مرگ که‌بهتر ازین زندگی است مبارزه‌کنم ؟ من قلب سیاه و تاریك ترا بیرون می‌آورم: قلبی‌که سرمنشاء پلیدیها و زشتیهاست . قلبی‌که امیدوارم دیگر نه تنها در سینه تو بلکه در سینه هیچ پدری نطپد . من مطمئن هستم‌که روزی سرانجام اینکار را خواهم‌کـرد و انتقام مـادرم را و خودم را از تو خواهم‌گرفت . منتظر آنروز باش پدر !

دختر بدبخت و دردمندت **«مینو»**

جلال‌الدین مولوی

جفای پدر

از پدر با تو جفائی چون رود
آن پدر در چشم تو سك میشود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرك میدیدند یوسف را بچشم
چونکه اخوانرا حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آنسگی شدکشت بابا یار زفت
کل عالم صورت عقل کل است
کوست بابای هران کاهل قلست
چون‌کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح‌کن با این پدر عاقی بهل
تاکه فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدك شوذ
من‌که صلحم دایماً با این پدر
اینجهان چون خبتستم در نظر

مجلهٔ اطلاعات بانوان

پدر الکلی من

فکر میکنم همهٔ مردان مانند پدر من هستند

مادر مهربان . نمیدانم آیا به نامه‌ام جواب میدهید یا خیر ... بالاخره پس از مدتها مجبور شدم درد دلم را برای کسی بازگو کنم اما همیشه با ناامیدی روبرو میشدم . تااینکه به این فکر افتادم که برای شما مادر مهربان نامه‌ای بنویسم و آنچه در دلم بصورت عقده‌ای درآمده است برای شما بگشایم .

... دختری هستم که سال آخر دبیرستانم را میگذرانم . دوخواهر ودو برادرهم‌دارم که همگی مشغول تحصیل‌میباشند. اکنون مدت یکسال است که غمی بزرگ قلبم را بدرد می‌آورد وحس میکنم هم اکنون است که قلبم به بیرون جهد ...

مادر مهربان وتحصیلکرده‌ای دارم . اما پدرم ... اومرد متشخصی است وشغل خوبی در یکی از شهرستانها دارد ولی‌اوهیچ فکر نمیکند که‌دارای چند بچه بزرگ و کوچک‌است.

او اصلاً وابداً احساس مسئولیت نمی‌کند.همیشه مشروب میخورد وهزاران‌کاردیگر که از گفتنش معذورم ...

چند بار تصمیم گرفتم خودم را از این مهلکه نجات دهم ولی وقتی چشمم به چشمان خواهران وبرادرهای کوچکم‌میافتاد که بازبان بی زبانی خود بمن میگویند خواهر تمام امیدما توهستی آنوقت منصرف میشوم.تمام مردم شهر فکر میکنند ما خانوادهٔ خوشبختی هستیم. البته زندگانی ماازهمه لحاظ‌خوب وتأمین‌شده‌است. مادرزندگی هیچ‌چیز کم‌نداریم همه‌وسائل ما حاضر وآماده‌است .. ولی پدرم چنان افراط میکند که حدی برآن نمیتوان تصور کرد . مادرم هرچقدر باو نصیحت میکند و گاهی باعصبانیت وخشونت باواین عمل زشتش را تذکر میدهد اصلا وابداً بگوشش فرو نمیرود ... آنوقت است که اوهم جری‌شده و میگوید : بکسی مربوط نیست، مال خودم است،میخواهم بخورم . . . هرگاه بخواهم کوچکترین اعتراضی‌بکنم‌بمن میگوید:اگر از این وضع خسته شده‌ای بهتر است بیکی از

خواستگارانت جواب مساعد دهی ...

ولی من نمیخواهم مثل مادرم بدبخت شوم . چون از همه مردان‌متنفرهستم زیرافکر میکنم همه مانند پدرم هستند ...

ولی . چه‌کنم . از این وضع خسته شده‌ام . از این زندگانی‌که باید نامش را ادای زندگی‌گذاشت ... زندگانی‌ای‌که ظاهرش خوب وغرق خوشبختی است ولی در باطن ... بس‌کور وسوت وکدر است . خانم مهربان‌ورازدار مراراهنمائی‌کنید . چه‌کنم . نمیخواهم چهره قشنگ مادرم راکه روزی مانندگل سرخ بود و اکنون پریده و ناراحت است به‌بینم. پدرم چند بار براثر افراط در نوشیدن الکل مریض و بستری گردیده اطبای معالجش باو گفته‌اند اگراین بار مریض شود احتمال خطردارد .. ولی اوابداً توجهی بـاین تذکرات ندارد . راستی نمیدانم چه‌کنم . مدتی‌است بقدری مشروب میخوردکه او را مست ومدهوش بخانه میآورند ...

...آنوقت وقتی فردا صبح باو میگوئیم چه‌کرده وچه‌آبروریزی‌وافتضاحی‌ببارآورده است ، فحش میدهد . ناسزا میگوید. بقدری از این حرکات‌زشت او ناراحت هستیم‌که خدا میداند . مادرم در خانه همه‌گـونه وسائل برای راحتی او فراهم نموده است . خلاصه در بن‌بست عجیبی‌گرفتار شده‌ایم . وقتی مادرم چندتن از دوستان دائم الخمر ومعتاد او را از او جداکرد وضعش بدتر شد . صبح بجای خوردن ناشتائی مشروب مینوشد . راستی مـادر مهربان‌چه‌کنم... آخرچرابعضی‌ازمردان‌بایداینهمه‌بی‌رحم‌وبی‌عاطفه باشند.چرا باید فقط‌خود را در مدار زندگی به بینند . وسایرین راکه در اطراف ایشان زندگی میکنندو بزندگی و حیات ایشان علاقه‌مندند و بـآنهـا احترام میگذارند به پشیزی نمی‌نگـرند و توجهی بایشان ندارند .

خانم فرشتۀ نجات . ازشما میخواهم به این مردان متذکر شویدکه شماوقتی‌می‌بینید دلتان ازسنگ است ، چرا ازدواج میکنید . چرازن‌میگیرید وچرا تشکیل خانواده‌میدهید؟

با تقدیم احترام

محبت شما را فراموش نمیکنم

امضاء محفوظ

دوشیزۀ عزیز ـ واقعاً که‌خود خواهی وخود بینی پاره‌ای‌پدران‌که چنین خودراگرفتار و آلوده میسازند مایۀ تأسف وتأثراست . البته درست است‌که شما وخواهران و برادرانتان ناراحت میشوید ، متأثر میشوید واز ناراحتی مادرگرفتار عذاب وشکنجه روحی میگردید ولی باید دید آیـا این ناراحتی میتواند مثمر واقع گـردد و مفید افتد ؟ مسلماً پاسخش منفی است .

پدر الکلی من

شماکه دختر جوانی هستید . شماکه وظیفه‌ای در قبال زندگانی خود دارید . شماکه مجبور هستید خوب تحصیل کنید . خوب استراحت کنید و خوب‌هم کارکنید . نباید با افکار پریشان و ناراحتی که ابداً تأثیری در بهبود وضع پدرتان ندارد روحیهٔ خود را خراب و نگرانی خود را تشدید نمائید . فکرخودکشی واین افکار پوچو بچگانه را از مغزخوددور نمائید . سعی کنید افکار خود را صرفاً به امور تحصیلی خود مشغول سازید و اما مادرتان طبیعی است که اوبخاطر زندگانی شماها وخودش ناچار است تحمل کند . ولی اگر بتوانید بنحوی اورا در یکی از بیمارستانهای خصوصی تهران زیرنظر پزشک‌متخصص بستری نمائید وتحت درمان قرار دهید تصور میکنم بتوانید نتیجهٔ مطلوب ومفیدی بدست‌آورید .

ناسخ‌التواریخ
حالات‌حضرت سجاد-جلد ۲ - صفحه ۲۷۴

پدر خائن و پسر امین

در زمان حکومت عبدالملك مروان ، مرد تاجری بود که‌عموم‌طبقات‌ویرا بدرستکاری وصحت عمل می‌شناختند. او در بازار دمشق بقدری حسن شهرت داشت ومورد وثوق‌و اعتماد مردم بود که صاحبان‌کالا با اطمینان خاطر متاع خود را بطور حق‌العمل‌کاری‌نزد وی‌امانت میگذاردند تا بهر قیمتی‌که صلاح میداند بفروشد .

اتفاقاً در یکی از معاملات خود ، از مسیر درستی و امانت منحرف گردید و مرتکب خیانت شد . این خبر بگوش مردم رسید و زبانزد خاص و عام گردید و از آنروز اعتبار و شخصیت تاجر متزلزل گشت و اعتماد مردم از وی سلب شد ، از آن ببعد باو جنس‌امانت ندادند.رفته رفته اوضاع کسبش از هم پاشید و طلبکاران در فشارش گذاردند . فرزند آن تاجر که جوان فهمیده و با فراستی بود ، از سرگذشت تلخ پدر درس عبرت گرفت و ازآن واقعهٔ دردناك‌تجربه آموخت ومتوجه‌شد که‌تنها یك‌خیانت ممکن است حیثیت و شرف آدمی را بر باد دهد و زندگی آبرومند و با عزتی را به بـدنامی و ذلت تبدیل نمایـد ، تصمیم گرفت هرگز پیرامون خیانت و گناه نگردد و همواره پاکی و تقوی را پیشهٔ خود سازد.

رفتار پسندیدهٔ پسر مایهٔ محبوبیت و عزتش گردید . اتفاقاً در همسایگی آنان‌افسر ارشدی بود که ازطرف عبدالملك‌مروان‌مأموریت‌یافت که‌بمعیت سر بازان مسلمان بجبههٔ‌جنگ روم برود .قبل از حرکت آن پسر را طلبید و تمام سرمایهٔ نقد خود راکه ده هزار دینار طلا بود باوسپرد وگفت: این طلاها نزد تو امانت باشد ، من به جبههٔ جنگ میروم ، اگر بسلامت برگشتم شخصاً آنها را دریافت میکنم وحق‌العمل امانتداری تو را میپردازم، اگر کشته شدم، مراقب باش هر وقت دیدی زن و فرزندان من در مضیقهٔ زندگی قرار گـرفتند یك‌دهم آنرا برای خود بردار و بقیه‌را در اختیارآنها بگذارکه آبرومندانه زندگی کنند. افسر نامبرده بسفر رفت و در جنگ کشته شد .

پدر خائن و پسر امین

پدر آن جوان ، همان تاجر شکست خورده وقتی از کشته شدن همسایهٔ خود آگاه گردید به پسر گفت هیچ کس از طلاهائی که نزد تو امانت است خبر ندارد ، من اکنون در مضیقه و تنگدستی هستم از تو میخواهم که مقداری از آنرا بمن بدهی، هر وقت درزندگیم گشایشی پیدا شد بتو برمیگردانم. جوان گفت پدر، تو از خیانت و نادرستی باین‌روزگار سیاه گرفتار شده‌ای . بخدا قسم اگر اعضاء بدنم را قطعه قطعه کنند من در امانت خیانت نخواهم کرد و اشتباه تو را تکرار نمی‌کنم و موجبات بدبختی خود را فراهم نمیآورم .

مدتی گذشت ، بازماندگان افسرمقتول پریشان احوال شدند. نزد آنجوان آمدند و از وی خواستند که نامه‌ای از زبان آنان برای عبدالملك مروان بنویسد و فقر و تهیدستی آنها را باطلاع خلیفهٔ مسلمین‌برساند، شاید مؤثر واقع شود وبآنها کمکی نماید. نامه را نوشت و تسلیم آنان کرد ولی نتیجه‌ای نداشت زیرا عبدالملك پاسخ داده بود که هر کس کشته شود نامش از دیوان بیت‌المال حذف میگردد .

وقتی‌جوان از جواب عبدالملك و ناامیدی بازماندگان افسر مقتول آگاه شد باخود گفت اکنون موقع‌آن رسیده است که طلاها را در اختیارآنان بگذارم و از فقر وتنگدستی رهاشان سازم .

فرزندان افسر را بمنزل خود طلبید و گفت پدرشما نزد من مقداری پول طلا بامانت گذارده و سفارش کرده است که در روز تنگدستی آنرا در اختیارتان بگذارم‌ویك دهمش‌را برای خود بردارم . فرزندان از شنیدن این خبر مسرت‌بخش خوشحال شدند و گفتند هر قدر پدر ما برای شما وصیت کرده دو برابر خواهیم داد :

جوان پولها را آورد ، آنها دوهزار دینار بوی دادند و هشت هزار دینار را باخود بردند . چند روزی از این قضیه گذشت.عبدالملك در تعقیب نامه‌ای که قبلا نوشته بودند بازماندگان افسر مقتول را بدربار خود احضار کرد و از وضع زندگی‌آنان پرسش نمود. جریان جوان راباطلاع‌خلیفه رساندند.عبدالملك بیدرنگ جوانرا احضار کرد و ازمراتب درستکاری و امانت وی تجلیل بسیار نمود و پست خزانه‌داری کشور را باو سپرد و گفت من هیچ کس را نمی‌شناسم که مانند تو شرط درستی و امانت را بجای آورده باشد .

پدری خسیس
و پسری سخی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی ، که خاطر برآسایدش
نه دادی ، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك کجا کرده زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاك رو
کلاهش ببازار میزد گرو
نهاده پدر چنگ درنای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

سفینه (عکرم) صفحهٔ ۲۱۶

«پسری سعادتمند»

درصدر اسلام ، ابوجهل همواره مزاحم رسول اکرم (ص) ومانع پیشرفت‌اسلام بود. اوبعلت سوء نیت وجاه طلبی مرتکب جنایات عظیمی شد و دربین مسلمین بناپاکی و خیانت معروف گردید . فرزندش عکرمة بن‌ابی جهل چندی‌پس ازمرگ پدر شرفیاب محضررسول اکرم شد وقبول اسلام کرد. پیغمبر گرامی اسلام اورا پذیرفت ، در آغوشش گرفت ، و بوی آفرین گفت . عکرمه از نظر خانوادگی بدنام ترین مردم‌آنروز بود .

وکان المسلمون یقولون : هذا ابن عدوالله ابی‌جهل فشکی‌ذلك الی النبی صلی‌الله‌علیه وآله فمنعهم من ذلك ثم استعمله علی صدقات هوازن.مردم دربارهٔ او میگفتند : این فرزند دشمن خداوند است . عکرمه از ملامت و سرزنش مردم برسول اکرم (ص) شکایت کـرد آنحضرت مسلمین را از این روش ناروا صریحاً منع فرمود وسپس بعنوان وصول زکوة در ادارهٔ دارائی اسلام بوی شغلی محول کرد .

حقوق زن در اسلام وجهان

پدری که تمام دخترانش را کشت!

نگارش آیة الله یحیی نوری ـ استاد دانشگاه

برخی از مورخین عرب، دختر کشیهای «قیس بن عاصم» را (که از اشراف ورؤسای قبایل بود، وذیلا ماجراها واعترافات اورا دراین باب ملاحظه می کنید) در ترویج وسنت ساختن دختر کشی درمیان قبایل، بسیار مؤثر میدانند، چندانکه جمعی باشتباه واغراق، اورا دراین کار او اولین پایه گذاردانستند ولی هیچ جای انکار نیست که درهر اجتماعی کارهای زعمای قوم وسردمداران، مورد تقلید مردم عادی است. ماجرای دختر کشی قیس (۱) که ازلحاظ قدرت وفزونی نفرات قبائل وابسته و ازلحاظ ثروت امتیازی خاص داشت،

از اینجامایه میگیرد که براثر عواملی میان او ونعمان بن منذر معروف تیره شده بود، نعمان فرمان دادتابقبیلهٔ قیس هجوم برندو غارت کنند. ازجمله دختران قیس را نیز غارتگران بهمراه سایر اسراء بـاسارت بردنـد. وقتی طبق معمول، قیس وسران قبیله برای دادن «فدیه» وبازپس گرفتن اسیران بنزد نعمان رفتند، نعمان بجمع زنان ودختران اسیرچنین خطاب کرد:

«هرزن یادختری که مایل باشد باپدرش برود، آمادهٔ حرکت باشد، و هر کس میل دارد باشوهرش برود، بماند، تاشوهرش درپی اش آید.» دختران شوهردار قیس پس از این تذکر نعمان بانتظار آمدن شوهران، بنزدنعمان بماندند وتنهادختران شوهرنکرده اش بهمراهش بازگشتند. قیس که از اسارت دختران خودآتشی دردل داشت واین ننگ را جزبا کشتار بیرحمانه ای ازقوم نعمان قابل رفع نمیدید، ازتوقف دختران خود بنزد نعمان سخت برآشفت وبدون آنکه لب بازکند وبدختران باقیماندهٔ خود کمترین اصراری کند، بازگشت ولی تصمیمی خطرناك گرفت.

قیس پس ازاین ماجرا تمام دختران شوهرنکرده وشوهر کردهٔ خود راکه تاآنوقت

---

۱ ـ بلوغ الارب آلوسی ـ نهایة الارب نویری ـ محاضرات راغب

پدری که تمام دخترانش راکشت !

دوازده تن بودند در فواصل نزدیك بهم زنده بگور کرد ! ! وبهرکس میرسیداورانیز براین کار تشویق مینمود !

* * *

قیس در حضور رسول خدا :

پس ازظهور اسلام ، روزی قیس که در اینوقت پیری فرتوت شده و اسلام‌آورده بود ، بمنظور کیفیت جبران خطاهای گذشته‌وراه طلب مغفرت‌ازدرگاه‌خداوند بنزد رسول‌خدا (ص) آمده ، این چنین اعتراف می‌کند : « جهل ونادانی ، بسیاری از پدران این محیطرابرآن داشت تابدست خویش دختران بی‌گناه خودرا زنده بگور سازند ! سیزدهمین دخترم‌را زنم پنهانی بزائید ، وچنین وانمودکرد که نوزاد مرده بدنیاآمده امـا در خفا اورا بنزد اقوام خود فرستاد. سالها گذشت تاروزی هنگامی‌که ناگهان از سفری بازگشتم دختری خرد سال را درسرای‌خود دیدم وچون شباهتی تام بفرزندانم‌داشت دربار‌ه‌اش بتردید افتادم‌وبالاخره معلوم شددختر من است. بی‌درنگ دختر‌را که زار زار میگریست کشان کشان بنقطهٔ دوری برده وبناله‌ها وتضرعهای او و اینکه بنزد دائیهای خود باز میگردم ، و دیگر برسر سفرهٔ تو نمینشینم ، گوسفندهایت را میچرانم ،اعتنانکردم وزنده‌بگورش نمودم ! !

قیس پس از نقل ماجرای خود بانتظارجواب ، سکوت‌کرد ، درحالی‌که ازدیده‌های حضرت قطرات اشگ فرو میچکید وباخود زمزمه میکرد : « من‌لایرحم لایرحم ! »آنکه رحم نکند براو رحم نشود ! وسپس به‌قیس خطاب‌کرده و فرمود : روز بدی در پیش داری ای‌قیس ! دراینحال ابوبکرنیز که‌درمجلس‌حاضر بود رو بقیس‌کرده گفت :

ـدیگران بخاطر فقروکم ساختن‌نانخوران‌وکمی‌قدرت نظامی وامثال‌آن ، دختران خودرا میکشتند ، اما توکه ازثروت وقدرت ونفوذ کافی بهره‌مند بودی چراچنین‌کردی ؟! قیس‌که شخصیت خودرا بیش ازگفتگو واعتراض‌ابی‌بکر میدانست ، پاسخ داد : تاچون‌توئی باآنها همبستر نشود ! رسول خدا (ص) بمنظورکوتاه شدن سخن وختم غائلـه به ابی‌بکـر فرمود : این‌مرد از اشراف صحرانشینان است « هذا سید اهل الوبر » وآنگاه به قیس‌کـه پرسید اینك برای تخفیف بارگناهم چکنم ؟ پاسخ داد : « اعتق عن‌کل موئودة نسمة » بعدد دخترانی‌که کشته‌ای کنیزی آزادکن .

باستانی پاریزی

مهر فرزند

اعرابئی ، خدای باو داد دختری
واودخت را به‌سنت خودننگ میشمرد
هرسال کز حیات‌جگرگوشه میگذشت
شمع محبت دل او بیش می‌فسرد
روزی بخشم رفت وز وسواس‌عارو ننگ
حکم خرد بدست رسوم وسنن سپرد
بگرفت دست کودك معصوم وبی خبر
تازنده‌اش بخاك کند ، سوی دشت برد

✿✿✿

اوگرم گور کندن ، از جامهٔ پدر
طفلك، بدست کوچك خود، خاك میسترد!

پدر بی‌محبت و فرزندان بدبخت

شوهر عزیزم، خدا رحم کرد این اطاق دفتر یکوجبی را برای خودت درست کردی وگرنه وقتی از من قهر میکردی بکدام اطاق میرفتی و در بروی خود قفل میکردی؟ الان درست نیم ساعت است که شام روی میز مانده است و هرچه بدر اطاق میزنم و ترا صدا میکنم جوابم را نمیدهی. باور کن خیلی دلم میخواست اقلا یك هفته باتو قهر کنم.

با تو مرد بد اخلاق و خود خواه حرف نزنم و در همین اطاق یك متر در یك متر حبست کنم. اما افسوس که شام سرد میشود، شام خوشمزه و عالی که بدست خود برایت پخته‌ام!

شاید از این حرف من خنده‌ات میگیرد، واقعاً سرد شدن شام که غصه و افسوس ندارد. اما جان من، چون امشب، شب بیستمین سال عروسی ماست، سه رنگ غذا و یك دسر عالی که میدانم دوست داری پخته‌ام. در حقیقت میخواستم میهمانی بازی درآورم، دلم میخواست توو بچه‌ها و خودم دورمیز بنشینیم و باشادی و غرور شام بخوریم.

چرا میگویم با غرور؟ برای اینکه بیست سال است من و تو با هم زندگی میکنیم و حتی یك لحظه از محبت هم غافل نبوده‌ایم و همیشه و درهمه حال برای هم و بخاطرهم زندگی کرده‌ایم. اما حقیقت را باید بگویم. با وجود این همه عشق و ستایش که نسبت به تو دارم، بعضی اوقات آنقدر از تو میرنجم که حتی اشك ریختن هم راحتم نمیکند.

مثل چند ساعت پیش که در جواب سخنان منطقی‌ام فریاد کشیدی و بعدخود رادراطاق دفترت محبوس کردی.

تو میدانی، سخنان من بخاطر خودم نیست. من هیچ چیز از تو نمیخواهم. چون آنچه را که دارا بودی و میتوانستی، بمن داده‌ای. اما عزیزم، این بچه‌ها مرا نگران کرده‌اند. این سه بچهٔ بیگناه و بدبخت...

میگویم بدبخت، شاید بنظر تو بی‌انصافی میکنم. شاید واقعاً بچه‌ایکه لباس و غذاو گردش و تفریح دارد بدبخت نیست. بخصوص در مقابل بچه‌های سروپا برهنه‌ای که در زاغه‌ها زندگی میکنند و از ابتدائی‌ترین وسائل زندگی محرومند. اما عزیز من، بچه‌های

ماهم، باوجود اینکه در کمال راحتی بسر میبرند بدبخت و بداقبالند . زیرا گرفتار یك پدر بی‌محبت و خونسرد و لاابالی شده‌اند .

ببین ، از این نسبتهائی که بتو میدهم ناراحت نشو . مگر حقیقت جزینست ؟ تو الان چهل و پنجسال‌داری ، وقتی بیست و پنج ساله بودی با من ازدواج کردی ویکسال بعد صاحب یك دختر کوچولوی مامانی شدی . دخترك الان نوزده سال‌دارد، درعین‌جوانی و طراوت و زیبائی است . اما همیشه حس میکنم که دردی پنهانی آزارش میدهد .

شاید کسانی که با روحیهٔ او زیادآشنا نیستند تصور کنند که این درد پنهان یك عشق بچگانه و زودگذر است و اتفاقاً تو خود یکی از همان اشخاص هستی . بیاد دارم که پریروز میگفتی : «این دختره چه مرگی دارد که همیشه اخمو و ناراحته ؟»

چه مرگی دارد ؟ پدر مهربان !؟ مرگ و درد و رنج و ناراحتی او بخاطر توست. بخاطر اینکه احساس میکند در قلب تو جائی ندارد ، بخاطر اینکه با نظر تیزبین خود میبیند که مورد محبت پدرش نیست . البته ، من سعی میکنم باو بفهمانم که اشتباه میکند ، چون خود میدانم که تو ، او و دو پسرمان را دوست داری ولی او در جواب همهٔ حرفهای من میگوید : «مامان، اگر بابا ما را دوست داشت محبتش را بمانشان‌میداد. این‌چه‌دوستی است که همیشه بشکل خشونت ظاهر میشود !»

واقعاً هم این چه نوع دوستی است ؟ توکه نسبت بمن اینقدر مهربان و ملایم هستی، چرا با بچه‌ها اینقدر بدرفتاری میکنی ؟آیا میخواهی از تو حساب ببرند ؟ ولی، عزیزم ، با خشونت وکتك و بدرفتاری مقصود تو عملی نخواهد شد. سعی کن حالات و احساسات‌بچه را درك کنی و بعد تنبیهی متناسب با طرز فکر و روحیهٔ او ، برایش در نظر بگیری . نه اینکه بدختر نوزده ساله سیلی‌بزنی و باپسر دهساله قهر کنی !.. اما ، خشونت بجای‌خود، چرا اینقدر نسبت ببچه‌ها بیحال و لاابالی هستی ؟ بعضی وقتها که میدانم بیکاری با خواهش و تمنای بسیاراز تو میخواهم که پسرها را با اتومبیل بگردش ببری. اما شانه بالامیاندازی و میگوئی خانم‌جان، حوصله ندارم این هم شدکارکه دو پسر بچه را بدون جهت با اتومبیل دور شهر بگردانم ؟»

البته که اینهم‌کاریست . اتفاقاًکار بسیار مهم و جالبی است . اگر توکه پدرآنهاهستی پسرهایت را نگردانی پس چه‌کسی اینکار را بکند ؟ شوهر عزیزم ، خوب بخاطر دارم چند وقت پیش که در یکی از مؤسسات‌کار میکردم یك متخصص بین‌المللی کشاورزی که در اصل اهل لبنان بود برای مدت محدودی با ما همکاری میکرد . اما تعجب‌آور این بود که همیشه دو پسر سیزده ساله و ده ساله‌اش را همراه خود باداره میآورد . البته میتوانی تصور کنی که دو پسر بچه چقدر شیطان و مزاحم هستند و نگهداری‌آنها دریك اداره چقدرمشکل

و بلکه طاقت‌فرساست. آخرالامر روزی دلیل بهمراه‌آوردن بچه‌هارااز پدر پرسیدم. با خلق خوش جواب داد :

ـ همسرم که دو سال است همراه من بایران‌آمده است ، دلش بـرای پدر و مادرش تنگ شده بود . او را برای دیدارآنها به بیروت فرستادم . حالا چون بچه‌ها درخانه تنها هستند ،آنها را همراه خود باداره میآورم .

منکه با طرز فکر مردان خودمان و بخصوص تو ، شوهر عزیزم ،آشنائی داشتم‌با تعجب پرسیدم : «خوب ، چطور پسرها را مادرشان همراه نبرد ؟» اوجواب‌داد:«آخرزن هم مرخصی لازم دارد . طفلك زنم دوسال بودکه دورازیارودیار با این پسرهای شیطان‌سرو کله میزد ، فکرکردم اقلا حالا کـه برای یکماه بگردش میرود تنها باشد و بخاطـر بچه‌ها ناراحتی نکشد .»

باورکن عزیزم ، دهان من از تعجب بازماند . اماآن مرد خارجی از تعجب من خنده‌اش گرفته بود .

ببین این طرز فکر یك مرد خارجی است . اروپائی هم نیست، هم دین وهـم مسلك خـودمان است . حتی از همان ملتی است‌کـه تا چند سال پیش زن را بـرده و بندهٔ مـرد میدانستند . او یك مرد عرب است، اماخوب توانسته است با تمدن دنیا پیش‌بیاید.اوبرای زن خود حق حیات قائل است . او همه مسئولیتها را بگـردن زن بدبخت نمیانـدازد . او نمیگوید : «حوصله نـدارم بچه‌ها را بگردش ببرم» . برای اینکه او نظارت بـر بچه‌هایش را وظیفه خود میداند. برعکس تو واغلب مردان. بعضی اوقات شما چنان با بچه‌ها‌بسردی رفتار میکنید و چنان بخاطر بچه‌ها همسرتان را سرزنش میکنیدکه تصور میرود زن بدبخت از خانهٔ پدرش این بچه‌ها را برای شما بسوقات‌آورده است . اما نه، خودتان‌خوب‌میدانید که اینطور نیست. این بچه‌ها جزئی از وجود شما هستند و شما موظفیدکه ازآنها نگهداری کنید . ببین عزیزم ، فوراً چشمهایت را خیره نکن ونگوکه نان وآب و لباس‌آنها را تأمین میکنی . من میدانم‌که تو بخاطر ماکار میکنی و پولت را بپای ما میریزی، خیلی هم ازاین بابت تشکر میکنم. اما، اما یك پدر خوب‌باید صفات دیگری هم‌داشته باشدکه ازآب ونان جداست و بطورکلی با جسم و ماده زمین تا آسمان فرق دارد .

مثلا ، چند شب پیش از تو خواهش‌کردم‌که در درس حساب و حل مسائل با پسر ده سالمان‌کمك‌کنی . چون درآنموقع خودم درس فرانسهٔ دخترمان را حاضر میکردم. امادر جواب خواهش‌من یك ابرویت رابالابردی وبا تبختر گفتی: چطور؟ رئیس‌کارگزینی‌وزارت فلان ، بنشیند ودرس حساب پسرکودنش را حاضرکند ؟

واقعاً ازجواب تو تعجب‌کردم .آقاجان ، این درستکه تو رئیس هستی، این‌درستکه

شوفر برایت در اتومبیل را باز میکند ، این درسته که پیشخدمت برابرت تعظیم میکند، این درسته که ارباب رجوع بدبخت را سه‌ساعت در اطاق انتظار منتظر میگذاری. همهٔ اینها درست . منهم اگر روزی به اداره‌ات آمدم برابرت بخاك خواهم افتاد . اماعزیزم‌فراموش نکن که تو برای من و بچه‌هایت فقط باید یك شوهر مهربان و یك‌پدر خونگرم باشی. شغل ومقام اداری را باید فراموش کنی‌وبرای ترقی‌وخوشبختی فرزندانت پابپای من‌قدم‌برداری.

درکتابی خوانده‌ام که «ناپلئون بناپارت» باآنهمه عظمت و قدرتش برای خنداندن پسرش صدای خروس وگربه در میآورد . یا در همان‌کتاب خواندم‌که «مارشال برنادوت» مؤسس خانوادهٔ سلطنتی سوئد با وجود تمام گرفتاریهای حکومت ،آنقدر شبها بـه پسرش حساب یاد میداد‌که بچه روی‌کتابچه حساب خوابش میبرد . پس اگر عظمت و قدرت پـدر در مورد فرزندان هم مطرح‌است، اینگونه فرمانروایان و مردان بزرگ میبایست باتوپ و تفنگ با فرزندانشان روبرو میشده‌اند .

واما یك چیز دیگر، بعضی اوقات چنان‌خونسردی‌که مرا دیوانه میکنی، مثلاپریروز که شکایت پسر پانزده ساله‌مان را بتوکردم و توقع داشتم یك تشر باو بزنی و باین وسیله آبروی مرا حفظ‌کنی ، بدون اینکه سرت را ازروی روزنامه بلندکنی ، بابیخیالی گفتی : «آهای پسر ساکت شو.»

میدانی خونسردی عجیب تو در اینمورد چه ببارآورد ؟ پسرك آنقدر بشیطانی ادامه داد تاگلدان بلوری‌کنار سرسرارا انداخت وشکست و وقتی او را تهدیدکردم کـه شکایتش را بتو خواهم‌کرد ، بالجاجت چشم در چشمم دوخت و جواب داد : «ببابا شکایت میکنی ؟ بکن . اوکه حرف تراگوش نمیکند !»

البته بچه حق داشت، میدانست‌که بیحالی بباباش اجازهٔ تنبیه نمیدهد. البته بیحالی نابجا ، چون بعضی وقتها همین بابا چنان بدون دلیل از جا در میرود‌که بصورت یك‌کـوه آتشفشان در میآید و هرچیز راکه جلوی خود میبیند خرد میکند و میسوزاند .

خوب، بگذار سخن راکوتاه‌کنم.حالادیگر شام مفصل ورنگینمان‌کاملا یخ‌کرده‌است. بچه‌ها هریك بابغض وگریه زیرلحافشان خوابیده‌اند و من پشت دراطاق دفتر توایستاده‌ام و ازسرما میلرزم .

میدانم حرف زدن باتو فایده‌ای ندارد. چهل وپنجسال استکه طرزفکر توچنین‌است و عوض‌کردن‌آن‌ممکن نیست. اماترا بخدا،کمی فکرکن.بحال سه‌بچه‌ات فکرکن. اینهابه محبت تو احتیاج دارند. بتنبیه وتشویق بجا و بموقع تو احتیاج دارند. بعبارت‌بهتر:اینها بیك پدرواقعی احتیاج دارند، نه بیك لولوسرخرمن!

دخترم

دخترم ، آنطرف اطاق ، روی صندلی نشسته بود و داشت کتاب درسش را مرور میکرد که من ناگاه متوجه شدم که انگشت او ، دور و بر دماغش میلولد ، خیلی از این حرکت او ناراحت شدم . آخر دختر من دارد بزرگ میشود و دلم نمیخواهد که او را یك دختر کثیف و ولنگار بشناسند. خودم را آماده کردم که او را بشکلی که زننده نباشد ، ازاین کار زشت منع کنم ... و بگویم که چقدر ناراحت‌کننده و تهوع‌انگیز است که یك آدمی، حتی دریك اطاق تنها، بکثافات دماغش بپردازد . این کاری است که باید در روشوئی انجام داد ودست وصورت را نیز متعاقب آن با صابون تمیز کرد . در این فکر و خیال بودم که یکمرتبه احساس کردم که انگشتان خود من ، دارد در دور وبر دماغم میگردد . بی‌اختیار عرق سردی روی پیشانیم نشست ، از خودم پرسیدم که من چه سرزنشی میتوانم باو بکنم ، اگر سرزنشی رواست باید بخودم بکنم ، بخودم که سرمشق او بوده‌ام و او آنچه آموخته ، از من یادگرفته است . آری بخودم ...

در توی حیاط ، دخترم داشت با همسالانش بازی میکرد . یك مرتبه صدای تحکم آمیز او را شنیدم که داشت بیکی از آنها سخنان زشت میگفت . پشتم لرزید و فریاد برآوردم که : آهای دخترك فلان فلان شده، چرا فحش‌میدهی، چرا بد و بیراه میگوئی... و متعاقب آن ، خودم ، چند فحش زشت ، نثار او کردم و ناگاه متوجه شدم که من دست او را در زشتگوئی از پشت بسته‌ام و بی‌اختیار خجالت‌کشیدم و احساس‌کردم که کوچك شده‌ام ، حقیر شده‌ام و از در و دیوار این سرزنش بگوشم میخورد که تو لیاقت مربی‌بودن را نداری . فرزند تو ، سخنان زشت را از هوا یاد نگرفته ، از زمین نیاموخته ، درکتابی نخوانده، این را از تو یادگرفته ، از تو و تو بوده‌ای که سرمشق او شده‌ای و این سخنان زشت را باو تلقین کرده‌ای ... گناهکار تو هستی و اگر کسی باید سرزنش بشود ، تومیباشی .

داشتیم‌غذا میخوردیم ودخترم ، هرلقمه‌ای که در دهان میگذاشت ، چشمش بی‌اختیار روی مجله‌ای میرفت که دم دستش بود، باوگفتم دختر جان، وقتی‌که داری غذا میخوری ،

چیزی نخوان ، پرسید : چه میشود ؟ گفتم ، این کار بهضم غذای تو لطمه میزند . در وقت غذا خوردن باید ، همه حواس متوجه صرف غذا باشد ، چنانکه در موقع خواندن هم همه حواس باید متوجه مطلب باشد ، وقتی که تو در حین خوردن ، بخواندن میپردازی ، حواست را نصف میکنی ، نصفش را بخوردن ، نصفش را بخواندن تخصیص میدهی و نه از خوردن لذتی میبری و نه از خواندن احساس رضایتی میکنی .

گفت : پس این کار بدی است . گفتم البته که بد است ... آنوقت ، نگاهش را بنگاه من گره زد و گفت : پس اگر بد است ، چرا خود شما میکنید و بی‌اختیار سرم روی سینه‌ام خم شد . از او خجالت کشیدم زیرا حق با او بود ، من خودم نیز هر روز صبح عادت دارم که در حال خوردن ، روزنامه بخوانم و من رطب خورده داشتم منع رطب میکردم .

با دخترم در خیابان راه میرفتیم و من او را نصیحت میکردم ... یك دختر خوب، هرگز دنبال هوس‌های دلش نمیرود ... و بی‌اختیار توی دلم بخودم گفتم که اگر بپابایت رفته باشی ، کارت ساخته است .

باومی گفتم که بدترین عادات برای یك زن‌این‌است که لب بسیگار ومشروب بزند... و در دل فکر کردم که بدترین عادات برای مردها نیز همین است و میاندیشیدم که من‌خود چقدر از این حیث خطا کارم ، باو میگفتم که دختر خوب ، در همهٔ امور خود باوالدینش مشورت میکند ، نظر آنها را میپرسد ، و مطابق میل و سلیقه آنها رفتار میکند ... و در همان حال میاندیشیدم که یك پسر خوب هم باید چنین روشی را داشته باشد و من هرگز در زندگی ، زیر بار تمایلات والدینم نرفتم ...

دخترم ، با دقت همهٔ حرفهای مرا گوش میداد ، ولی ناگهان من ساکت شدم ... برای اینکه از اعماق وجودم این فریاد بگوشم میخورد که تو بآنچه میگوئی اعتقاد نداری و ایمان نداری ... و خودت ، همیشه جز آن کرده‌ای ، پس چه میگوئی ؟ حرفت چیست ؟ چرا ؟ آنچه را که از ته دلت بر نمیخیزد ، بیك دختر معصوم تحویل میدهی ... چرا؟

یکروز جمعه ، در خانه ، از صبح تا غروب ، مراقب و مواظب دخترم بودم ، دیدم همه حرکات و همه اداهای مرا یا بارث برده یا تقلید میکند .

مثل من ، از تختخواب بپائین میجهد ، مثل خود من، صبحانه مختصری میخورد... مثل خود من ، شلوغ و سر بهوا است ، مثل خود من ، تند و فوری عصبانی میشود و هر چه را که دم دستش بیافتد ، باطراف پرتاب میکند ، مثل خود من ، نمیتواند ، با برنامه مرتبی کار کند و در همه امور عجول و بیقرار است ...

آنوقت ، خودم از خودم پرسیدم که من باو چه بگویم ، در حالیکه کپیه مطابق اصل

است ... و اگر من میخواستم که او ، مثل من نباشد ، اگر میخواستم که او راه و روش دیگری جز من داشته باشد ، باید خودم را اصلاح میکردم و یا خودم مربی او نمی‌شدم ، و حالا ، از او نباید گله داشته باشم ، باو نمیباید نق بزنم ، اگر باید گله‌ای داشت، این گله را باید از خودم بکنم ، این نق را باید بخودم بزنم ، نه باو .

بیائید انصاف داشته باشیم .

و بچه‌هایمان را بیهوده سرزنش نکنیم ، بیائید کلاه خودرا قاضی کنیم و بجای اینکه، بی‌ربط بجان بچه‌هایمان بیافتیم و ببینیم بچه‌هایمان ، زشتی‌هایشان را از کی آموخته‌اند ، و در هر حال ، قبل از اینکه از کس دیگری بنالیم ، از دست خودمـان بنالیم ، زیراما. اغلب سرمشق خوبی برای بچه‌هایمان نیستیم ، آنها چه گناهی دارند ، گناه از ماست که هزار ویك عیب شرعی‌وعرفی داریم وبااینحال دلمان میخواهد بچه‌هایمان، ازماتقلید نکنند، زورکه نیست، بچه، بیش از هرکس، بدست و پا و حرکات و عادات پدر ومادرش نگاه میکند . شما اگر راستی در خودتان عیوبی می‌بینید ، آنها را اصلاح کنید ، و بیخود مثل‌آن معلم ، زبان گرفته، جوش نزنیدکه من میگویم «ایپ» تونگو «ایپ» توبگو «ایپ».

گناه پدران، وبال گردن فرزندان بیگناه میشود!

داستان نویس می‌تواند برای هر داستانی حوادثی بیافریند جز برای داستانی ازین قبیل کــه قطعه‌ای از زندگی است وفقط دست تقدیر میتواند حوادث آن را پدید آورد...

چند نفر بودیم و شبی در یکی از باشگاهها نشسته بودیم و از هر دری سخن میگفتیم تا اینکه رشته صحبت بموضوع خبری کشیده شد که همان شب در روزنامه‌های عصر چاپ شده بود: حادثه دردناکی در یکی از آسایشگاه‌های بیماران روانی اتفاق افتاده بود و اظهار نظر در بارهٔ آن حادثه، بحث در بارهٔ جنون ناگهانی و دیوانگی‌های مــوروثی و لــزوم جلوگیری از تولید نسل و زاد و ولد دیوانگان و گروهی از بیماران روحی را بمیان آورد.

در جمع ما قاضی عالیمقامی بود که قانونهای مترقی ناظر براین امر، وحدود مداخله دولت را درآزادی افراد ازین لحاظ شرح داد. یکی دیگر از حضار با جلوگیری ازتولید نسل، چون آنرا مخالف با مذهب و ارادهٔ خداوند می‌دانست مخالفت داشت. نفر سوم که مهندس کاردانی بود و در اینجا ناچاریم او را با حروف اختصاری «س.ف» بنامیم، اظهار داشت که بهترین راه اینست که زنان ومردان طبقهٔ سوم که اینگونه امراض در میانشان بیشتر است قبل از زناشوئی و بچه‌دار شدن، معاینه طبی شوند وتا از سلامت کامل برخوردار نباشند به‌تولید نسل نپردازند زیرا داشتن فرزند معیوب جز غم و غصه چه نتیجه‌ای دارد؟

در جمع ما دندانپزشك جوانی بود که در تمام مدت ساکت نشسته بود و ازچهره‌اش پیدا بود که نمیخواهد در آن بحث وارد شود ولی اظهار نظر مهندس «س.ف» سرانجام‌او را هم به حرف واداشت و با لحن اعتراض‌آمیزی به او گفت: «ببخشید! تنها افراد بیمار طبقات پائین و همچنین تنها مجانین نیستند که باید از تولید نسل منع شوند، بلکه درمیان طبقات بالاتر نیز افرادی هستند که از نظر سلامت، صلاحیت تولید نسل ندارند!»

لحظه‌ای ساکت شد وآنگاه روبما نمود وگفت برای شمایك داستان واقعی ازحوادث زندگی را شرح میدهم که خود شاهد آن و شاید هم یکی از قهرمانان آن بوده‌ام، البته

پیش از آنکه راوی آن باشم !

دو سال پیش، یك روز ظهر هنگامی که میخواستم از مطب خود بیرون آیم ، ناگهان دختر زیبائی که در حدود بیست سال داشت وارد مطب شد و از التهابـی در لثه‌اش شکایت کرد . معاینه‌اش کردم . معلوم شد درد بر اثر پیوره‌ای است که در علاج آن اهمال کرده و بموقع بدرمان آن نپرداخته است .

بیدرنگ بماساژ دادن لثه و پاك کردن آن پرداختم ولی از خونسردی دختر و خود-داری او از اظهار دردی کـه میدانستم از آن رنج میبرد ، تعجب کردم . طـرز معالجه لثهٔ او طوری بود کـه در هـر حال ایجاد ناراحتی میکرد ولـی دختر سعی داشت اظهار ناراحتی نکند.

با اینکه بعنوان یك طبیب، من همیشه‌عادت داشتم، با بیماران زن، هر اندازه هم که زیبا بودند، با خونسردی و متانت کامل رفتار کنم و بارها زیبائی آنها را اصولا نادیده می-گرفتم ، معهذا این بار وظایف پیشهٔ پزشکی را در برابر آن آیت زیبائی از یاد بردم، او با اندام کاملا کشیده و موزون ، با لباس بسیار آراسته و برازنده ، با چشمان فتنه گری که سعی برای خودداری از اظهار درد ، بر زیبائی و سحرانگیزی آنها افزوده بود ، در برابر من ، روی صندلی مخصوص معالجهٔ دندان افتاده بود و من هنگامی که دهان او را پاك میکردم ، نمیتوانستم از نگریستن بر آن رخسار دلفریب خـودداری کنم و در دل نسبت بمرد خوشبختی که از نعمت آن زیبائی برخوردار بود ، احساس حسادت نکنم !

هنگامی که میخواست برود ، از اسم و رسمش پرسیدم تا موعد مراجعهٔ ثانـوی او را یادداشت کنم . وقتی نام خانوادگیش را گفت و من به اصالت خانواده‌اش که از خاندانهای معروف وقدیمی بودند ، پی بردم، احساس متضاد من افزوده شد ! احساس اعجاب وتحسین نسبت به او ، و احساس نفرت و حسادت نسبت بشوهر آینده‌اش .

شوهر آیندهٔ او مردی بود که من هرگز تصور نمیکردم با او آشنا در آیم ولـی دو شب بعد که اورا با همشاگردی‌قدیم خود «فرهاد» در سینما دیدم ، شما می‌توانید حدس بزنید که احساسات متضاد من به چه درجه از شدت رسید !

بیدرنگ دریافتم که فرهاد او را بمطب من فرستاده است . فرهاد را سرزنش کردم که چرا خودش همراه او نیامد .

فرهاد دچار شرم معهود خود شد و عذری آورد که من یقین کردم خـودش همراه او نیامده است تا من مزد کامل معالجهٔ نامزد او را بگیرم ! خلاصه‌آن شب معلوم شدکه‌آنها بزودی عروسی خواهند کرد .

بار دیگر که دختر زیبا پیش من آمد ، با مهربانـی و احترام تمام از او استقبال

کردم و کوشیدم تاآز همشاگردی دیرینهٔ خود پیش اوتعریف کنم و بدینوسیله خودخواهی و بد نیتی خود را در دیدار نخستین نسبت بشوهر آیندهٔ او باطناً جبران کرده باشم و آن احساس منفی را در قلبم به احساس مثبتی مبدل سازم : به احساس شادی و مسرت از اینکه همشاگردی عزیز و دیرینه‌ام باچنین دختر خوب و زیبائی بزودی ازدواج خواهدکرد...

اما نمیدانستم که این احساس مسرت وشادی ازسعادت دوستم بخاطر آن ازدواج، لحظه‌ای بعد، از میان خواهد رفت زیرادقیقه‌ای نگذشت که هنگام معالجهٔ او ، در پای بعضی از دندانهای فك بالایش پوسیدگی و فسادی دیدم که عارضه یك بیماری موروثی در خون او بود : مرضی که یقین کردم از پدرش ، و شاید هم پدر او از پدر خود به ارث برده و یا در یکی از شبهای عشرت بدان مبتلا شده است !

احساس ترحم شدیدی نسبت به دوستم که بداشتن نسلی مریض تهدید میشد ، و نسبت به آن دختر زیباکه براستی حیف بود، در من پدید آمد . اگر آن دختر آنقدر زیبانبود، دردناکی ضربه‌ای که بر من وارد آمد ، کمتر میشد و دست تقدیر اینقدر ستمگر جلوه گر نمیگردید .

خیلی زود وضع وخیم خودرا دریافتم: هم دلم برای دوستم میسوخت و هم نمیتوانستم او را از خطر آگاه نسازم . هم دلم برای دختر زیبا میسوخت و هم وظیفهٔ پزشکی راکه سوگند یادکرده بودم راز بیماران را نگاه دارم ، نمیدانستم در آن وضع باریك واستثنائی چگونه انجام دهم !

متحیر مانده بودم ونمیدانستم چه‌کنم . راه حلی برای آن مشکل نمییافتم . بخصوص که یك تجربهٔ گذشته بر من ثابت کرده بود که هر گونــه درمانــی در آن حالت بــی نتیجه است .

چند روزی مردد باقی ماندم . دختر بطور مرتب برای معالجه میآمد و من نیز شب و روز درین اندیشه بودم که چه باید کرد . اما بیش از آن نمیشد معطل شد . آنها می‌خواستند بزودی عروسی کنند . لازم بود که من زودتر بجنبم و بوظیفهٔ خود: بوظیفهٔ دوستی و بوظیفهٔ انسانی خود علی‌رغم همهٔ مشکلات و موانع عمل کنم و سرانجام هیچ چاره ندیدم جز آنکه وظیفهٔ بسیار سنگین و دشواری را بعهده بگیرم : آنها را از هم دور سازم ودوستم را از آن دختر بهر قیمت و بهر بهانه شده است بیزار سازم !

کار آسانی نبود . با وجود این، بهترین راه حل آن مشکل بنظرم رسید : فرهاد را بیشتر میدیدم وهر بار سخنان مسمومی در گوشش میخواندم. یك بار از گرفتاریهای ازدواج، و بار دیگر از مشکلات بچه‌داری و یکوقت هم از عیبهای ساختگی که مدعی بودم در دختر دیده‌ام ، برایش صحبت میکردم و در عین حال بیاد نگاههای زیبا وبیگناه دختر وچهرهٔ

امیدوار او و آرزوهائی که برای زندگی آینده‌اش داشت ، میافتادم و دلم میسوخت : هم برای او و هم برای فرهاد که سخنان زهرآگین مرا درکمال سادگی و حیرت وگاه با بیچارگی تمام و با خاموشی دردناکی می‌شنید و بفکر فرومیرفت!

مدتی گذشت بی آنکه تدبیر من تأثیری کرده باشد . ناچار شدم سلاح مسموم خود را از جهت دیگرش بکار برم : دخترك را از نامزدش بیزار سازم ! هربار که پیش من‌میآمد، ازبعضی اخلاقهای غیرقابل تحمل شوهران، طبایع زشت و ناهنجار مردان و ناجوان‌برایش صحبت میکردم وکم کم وارد خصوصیات اخلاقی فرهاد شدم واو را باطناً موجودی غیرقابل معاشرت و غیرقابل تحمل جلوه‌گر ساختم و در این مورد ،گاهی لحن شوخی و مسخره و زمانی آهنگ جدی وحتی دلسوزانه‌ای بکار میبردم و بعنوان اینکه ازگذشته‌اش آگاهم ، چیزی برای او باقی نگذاشتم !

اما بازهم بیفایده ! وضع بدتر و پیچیده‌تر شد : فرهاد و نامزدش بجای آنکه از همدیگر متنفر شوند ، نسبت بمن مشکوك شدند هرچندکه هیچ برگه‌ای دردست نبودکه نشان دهدکه یکی ازآنها ،آنچه راکه من دربارهٔ دیگری گفته‌ام ، به اوگفته باشد و این نیز بنوبهٔ خود برپیچیدگی مشکل افزود ، و در میان ما سه نفر ، وضع خفقان‌آوری پدیدآورد .

فرهاد دیگر همیشه همراه دختر به مطب میآمد و حتی‌داخل اتاق عمل میشد.ظاهراً خود را مشغول مطالعه نشان میداد ولی وقتی یکدفعه متوجهش میشدم میدیدم بر من خیره شده است و با چشمهای نگرانی‌که سایهٔ شك و تردید درآنست مرا مینگرد و با این نگاه میخواهد ته دلم را بخواند !

بدینگونه تحت مراقبت شدیدی قرارگرفتم ویقین‌کردم که فرهاد درنتیجهٔ بدگوئیهای من از نامزدش بکلی نسبت بمن بدبین شده ونفرت شدیدی نسبت بمن پیدا کرده است . این دیگرخیلی‌دردناك بود: من‌آمده بودم دوستی‌را ازورطه‌خطری برهانم ولی‌آن دوست‌رادشمن خود ساخته بودم !

در اندیشهٔ راه‌گریزی ازآن تنگنا بودم‌که روزی دخترك سرزده و بدون قرار قبلی وارد مطبم شد و روی اولین صندلی نشست و همین‌که در من نگریست چشمهایش پرازاشك گردید و در حالی‌که میکوشید جلوی گریهٔ خود را بگیرد گفت :

«دکتر! چرا اینکار راکردی ؟ اوخیال میکند من با شما رابطه‌ای دارم . اوتقصیری ندارد . شما خودتان سوءظن او را برانگیختید و حتی مراهم بشك و تردید انداخته‌اید . نمیدانم مقصود شما چیست ؟ چرا میخواهید من و او را از هم جدا کنید ؟ من بشما چه کرده‌ام ؟ چرا تیشه بریشهٔ خوشبختی من میزنید ؟آیا فکر میکنید من نمیتوانم دوست‌شما

را خوشبخت سازم ؟ از من چه بدی دیده‌اید ؟ حرف بزنید . شما باید به او بگوئید که من گناهی نکرده‌ام و میان من و شما هیچ چیز وجود ندارد . گناه دارد که شما واو بیهوده نسبت بمن اینطور بدبین و ظنین شوید و همچنین او نسبت بشما ...آخر چرا ؟»

قلبم درهم شکست . بدن او از فرط هیجان میلرزید میکوشید جلوی زاری خود را بگیرد وکلمات ، بریده بریده، مثل کسی که بغض کرده باشد، ازبیخ حلق و دهانش خارج میشد . چاره‌ای ندیدم جز آنکه دلداری وتسلیش بدهم وبعد، حقیقت راکاملا برایش بگویم!

در حالیکه او وحشت‌زده برمن مینگریست و من اشکهایش را بادستمال پاك میکردم و برای تسکین او نوازشش مینمودم ، یکدفعه در بازشد وفرهاد درآستانهٔ آن ظاهر گردید!

وضع طوری بود که شك و تردید او را بیقین مبدل میکرد . ناگهانی آمدن اودرآن موقع زبان مارا هم بست و سکوت تلخ و جانگزائی براتاق حکمفرما شد . این آخرین بار بود که من فرهاد را دیدم و همچنین نامزدش را ... بعداً دریافتم که فرهاد نامزدی‌اش‌را با آن دختر قطع کرده و پس ازآنهم نشنیده‌ام که زن دیگری گرفته باشد .

اما آندختر را من نه دیگر دیدم ونه چیزی دربار‌ه‌اش شنیدم گرچه خاطره‌اش ویاد آن آخرین دیدارش وآخرین حرفهایش که با تأثرو تألمی جانگداز بزبان میاورد، هرگز از یادم نمیرود و همیشه با خضوع و خشوع و تسلیم محض ازخود میپرسم چه‌حکمت‌پنهانی درکار است که گناه پدران باید وبال گردن فرزندان شود ؟!

***

وقتی دکتر (...) داستانش را تمام کرد ، خیلی از شب گذشته بود وماهمه خسته‌شده بودیم . برخاستیم و مثل هرشب از همدیگر خداحافظی کردیم و بخانه‌های خود رفتیم‌تااین که چندماه بعد بازهم شبی مثل اکثر شبهای هفته درآن باشگاه گردآمدیم ولی فقط مهندس «س.ف» در میان مانبود. ازینرو برای بازی یك‌پاکم داشتیم و تعجب کرده بودیم که‌مهندس برای چه نیامده است . چیزی نگذشت که پیشخدمت باشگاه بما گفت کـه‌آقای مهندس تلفن زده‌و گفته است که چون خانمش وضع حمل دارد، ناچار است امشب‌را در بیمارستان باشد.

دوستان هر یك شوخیهائی کردند . یکی گفت میترسد دماغ مولود مانند دماغ‌پدرش عقابی ازآب درآید . دیگری گفت خداکند لااقل شبیه مادرش باشد چون میگویند که‌خانم مهندس زن خوشگلی است ولی ماهیچ او را ندیده بودیم زیرا مهندس هرگز با خانمش به باشگاه نمیآمد .

فردا ، وقتی به بیمارستان رفتیم تا قدوم مولود جدید را بپدرش تبریك بگوئیم،خیلی تعجب کردیم وقتی اورا باقیافهٔ گرفته و نگاههای ناراحتی دیدیم که از اتاق زایمان بیرون میآید . فکر کردیم تمام شب‌را بیداری‌کشیده و خسته است. تا اینکه روزنامـه‌های عصر در

چند شب بعد زیر عنوان «مخلوق عجیب» نوشتند که خانمی از یك خانواده اشرافی که همسر مهندس معروفی است، مولودی ناقص‌الخلقه ووحشتناك بدنیاآورده است که زنده نمانده و یك شب پس از تولد مرده است!

اما روزنامه‌ها دیگر ننوشته بودند که مرگ این مولود عجیب، مرگ طبیعی نبوده، بلکه پرستار بامداد شب تولد او، دیده‌است که پنجره اتاق خواب او درآن سرمای زمستان بازمانده وروی بچه هیچ پتوئی دیده نشده وحتی لباسهایش را هم از تنش کنده بوده‌اند. و طفل براثر سرمازدگی مرده‌است! همچنین روزنامه ها ننوشتند که پدر این مولود ناقص‌ـ الخلقه دربارهٔ مرگ مشکوك اومورد اتهام و بازپرسی قرارگرفته زیرا تنها کسی بوده که تمام شب را بااصرار درکنار اومانده‌است.

***

چند شب بعد که بازهم درآن باشگاه گردآمدیم، مهندس «س. ف» درمیان ما نبود و دوست حقوقدان ما آهسته گفت که دفاع از اورا درددادگاه بعهده گرفته وبرای استدلال در برائت وبیگناهی این پدر، ناچارشده‌است داستانی راکه دکتر (...) درباره «گناه پدران» برای ماشرح داد، برای داوران دادگاه نیز بتفصیل بیان کند....

پدران بخوانند

زن بابا ... ویك مشت ماجرا

دوساله بودم که مادرمهربان خودرا ازدست دادم. ازآن روزمن‌وبرادرم زیردست پدر دیوسیرتمان افتادیم. پدری که یك‌ذره مهرو محبت پدری‌در خود ندیده بود ولحظه‌یی‌احساس این مسئولیت خطیر را ننموده بود . مدتی بدین منوال گذشت تا اینکه بتوصیهٔ فامیل‌پدرم بایکی ازاقوام نزدیکمان ازدواج کرد ... دراین موقع من و برادرم بسن‌هفت‌سالگی‌رسیده بودیم . سنی که باید بمدرسه برویم .

تصمیم گرفتیم درس بخوانیم. فقطاین‌راه بود که مارا امیدوار میکرد . هرچه به پدرم بیشتر احترام می گذاشتیم ، تنفراو نسبت به ما زیادتر میشد. ولی زنش را چون‌بت‌پرستش میکرد. هرچه‌را که میخواست، برایش‌فراهم‌می‌نمود. پدرسنگدل‌وبیرحم برای‌خوشگذرانی-های خود وهمسرش مارا از خانه بیرون کرد . من وبرادرم برای گذراندن معاش و خرج تحصیلی خود ، روزها بهردری‌رومیاوردیم وازهر کجا که‌میسر بود ، لقمه نانی پیدا میکردیم وبهمان لقمه نان قانع بودیم . شبها درآن گوشه واین گوشه تاصبح بسر میبردیم . یکروز، چه روز وحشتناکی بود. آنروز باواقعه‌ای روبروشدم که وجود نحیفم را در برابر حوادث زندگی خم کرده ویگانه تکیه گاه زندگیم درهم کوبیده شد .

برادرم‌راکه بیش از ۱۸ بهار ازعمرش نگذشته بود، ازدست دادم. یعنی وقتی اورا دیدم که ساعتها ازمردنش گذشته بود . طوری زیر چرخهای اتومبیل رفته بودکه حتی شناختنش نیز بآسانی امکان نداشت . بله ، او از این دنیا وبدبختیهای پی در پی زندگی خلاصی یافته‌بود ... وطبیعت تنها مونس مرا ازدستم گرفته بود . اکنون سالهاست که‌ازآن ماجرا میگذرد . حالا من جوانی ۲۲ ساله میباشم . درکلاس ششم متوسطه مشغول تحصیلم. تابستانها برای تهیه مخارج زمستان تمام وقت صبح تاشب‌کار میکنم که خرج تحصیل ومعاش خود را فراهم نمایم . کلبه محقری دارم که در آن به تنهائی روزگار میگذرانم . راستی

زن بابا ... ویک مشت ماجرا

آیا اینست وظیفه شاق پدری ؟ آیا اینست آنکه میگویند پدر و مادر حق حیات و زندگی بگردن فرزندان خود دارند ؟ بمن اجازه دهید تا سئوال کنم چرا ما فرزندان را بوجود میآورند و آنوقت درنهایت وقاحت بدور میاندازند؟ دراین‌دنیای پهناور وپرمخاطره تکلیف مابدون حامی وسرپرست چیست؟ چرا من و امثال من باداشتن پدر ، باید در زندگانی‌رها شویم وطعم بدبختی‌را باتمام تلخی وبدی احساس کنیم ؟ از شما خوانندهٔ عزیز تقاضا میکنم باصدای هرچه بلندتر بگوش این‌قبیل پدرها برسانیدکه اینست سرنوشت و سرگذشت اطفال بیگناهی‌که دراجتماع ازحمایت ومحبت پدر ومادرمحروم هستند.

آصف‌جاه ـ دولو

طفل من این وظیفهٔ پدریست

کودکی شیرخواره را سرکوی — دید مردی چو غنچهٔ سحریست
برد او را بخانه از سر راه — طفل در ره زفقر ودربدریست
پروراند او بناز طفلك را — بود واقف اگر چه از دگریست
روزگاری بعافیت طـی شد — هفت سالی از این میان سپریست
رفت روزی ز خانه بیرون طفل — رود نزدیك قصر را نگریست
چشمش از دیدنش سیاهی رفت — (سهودیدن نقیصهٔ بصریست)
ناگه از لغزشی افتاد در آب — اندکی در کنار ماند و گریست
زود موجی ز ساحلش بربود — آری امواج رودخانه جریست
جز گدائی مقیم بر سرکوی — کس بحال پریش او نگریست
کفش از پای و پیرهن از تن — دور کرد و غریق را نگریست
بی‌تأمل سپس پرید در آب — گوئی از جان وعمر سیروبریست
داد او را زکام موج نجات — راز توفیق در ز خود گذریست
طفل هوش‌آمد او ز هوش برفت — اینهم از بازی قضا قدریست
گفت کودك بژنده پوش فقیر — رفته در جسم وقالب توپریست
اینهمه نیکـی و فـداکاری — دور از خوی وطینت بشریست
گفت در حال احتضار غریق: — « طفل من این‌وظیفهٔ پدریست»
لنگه کفشش کنار آب هنوز — دور از چشم‌ها بجلوه گریست

مجله: ریدرزدایجست

پدرومادرهائی که فرزندان خودرا شکنجه میدهند!

در روزنامه‌ها غالباً اخباری درباره پدر و مادرانی‌که جگر گوشگان خود را مورد شکنجه قرار داده‌اند چاپ میشود. خود شما قطعاً پدر و مادرانی‌را می‌شناسیدکه معمولا دق دلی‌شکست‌ها و ناکامیهای زندگی‌خودشان را سرفرزندانشان در می‌آورند و این‌فقط اختصاص به کشورما ندارد. رسمی است‌که در مترقی‌ترین‌و پیشرفته‌ترین‌کشورهای جهان نیزهست وروزبروز برتعدادآن می‌افزایدازجمله‌درکشورفرانسه‌درسال ۱۹۵۷ درحدود ۵۰۰ نفرازپدر ومادرانی‌که فرزندان خود را مورد شکنجه قرار داده بودند در دادگاه‌های‌آن‌کشورمورد محاکمه ومجازات قرارگرفتند و این رقم در سال ۱۹۶۳ به ۷۰۰ نفر رسیده است.

چرا پدرومادران برفرزندان خود خشم‌میگیرند وآنان رامورد تنبیه‌های‌سخت وخطرناك قرار میدهند؟ و نتیجه‌ای که این‌گونه‌خشونتها درروح‌کودك باقی‌میگذارد چیست؟... این بحث جالبی‌است‌که مطالعه درآن برهر پدر و مادری‌که به سعادت‌آینده فرزندان خود علاقمند باشند لازم است و شرحی‌که اکنون ملاحظه میفرمائید ترجمه مقاله‌ای است که در همین زمینه در مجله معروف و معتبر «ریدرزدایجست» و بقلم یکی‌از سرشناس‌ترین متخصصین امـور پرورشی درج شده است.

****

درباغچهٔ خانه‌ای واقع دریکی از شهرهای‌کوچك آمریکا ، پسربچهٔ چهار ساله‌ای مشغول بازی بود . بدین ترتیب‌که سطل کوچك خود را پراز ماسهٔ نرم میکرد و بدرون خانه می‌آورد ودر گوشه‌ای میریخت .. بدبختانه در یکی از این دفعات در حین ورود بـه آشپزخانه سطل از دستش رها شد وبرزمین افتاد وماسه‌ها روی‌کف‌آشپزخانه‌که مادرش تازه

پدر ومادرهائی که فرزندان خود را شکنجه می‌دهند!

از شستن آن فراغت یافته بود ریخت ... در همین لحظه مادرش سررسید و پسرك ناگهان ضربه محکمی بر پشت خود احساس کرد بطوریکه تعادلش را ازدست داد وخودش نیز درکنار سطل کوچکش نقش زمین شد وچون سر برداشت مادرش را در بالای سرخود یافت که جاروی بلندی بدست داشت واز خشم می‌غرید. قبل از آنکه پسربچه بتواند از جا برخیزد بارانی از ضربات شدید چوب جارو برسر ودست و پاهایش باریدن گرفت. مادر با عصبانیت فریاد میزد: «پسر کثیف وحشی... احمق بی‌تربیت ...» این وضع چند دقیقه طول کشید و وقتی که بعداز این مدت مادر بی‌رحم ازآشپزخانه خارج شد جز پیکر بی‌جان پسرش که بر کف آشپزخانه نقش بسته بود چیزی ازجگرگوشه‌اش باقی‌نمانده بود.

این افسانه نیست. مدارك قطعی وتردید ناپذیر آن جزومدارك یکی‌ازبنگاه‌های حمایت کودکان آمریکا ضبط است .. وبدبختانه این یك مورد منحصر بفرد نیز نیست. آمارهای دقیق وغیرقابل انکارنشان می‌دهد که هرسال در سراسر نقاط جهان وحتی درمتمدن‌ترین کشورها، هزاران هزارکودکی که هنوز درگهواره بسرمیبرند یا تازه شروع به راه رفتن کرده‌اند، بصورتی وحشت‌انگیز مورد حملهٔ پدر ومادرشان قرار میگیرند یعنی‌درحقیقت پدر ومادرشان دق دلی مشکلات وناکامیها وبدبختی‌های زندگی خود را سرآنها خالی‌میکنند... وبعضی‌از این‌حملات بحدی شدید است که‌آثارآن به صورت انواع فلج یا نقص عضوی تاآخر عمردر کودك باقی می‌ماند. سالی‌صدها نفر از این‌کودکان نیز در زیرضربات مشت ولگد و چوب پدر و مادرجان میسپارند.

یك نشریهٔ رسمی آمریکائی ثابت کرده‌است که‌این‌قبیل‌اتفاقات‌فقط منحصر به‌خانواده‌های فقیر ودرس نخوانده و ناموفق نیست. بلکه در خانواده‌های مرفه و درس خوانده و موفق نیزهرسال ازاین‌اتفاقات فراوان روی میدهد ... در همین مقاله مخصوصاً بدین نکته‌اشاره شده است که همه اشخاص خوب وموفق نیز میتوانند مثل‌سایرمردم دارای عقده‌های روحی باشند و در زندگی ایشان لحظاتی میرسد که باصطلاح دیگر صبرشان بجوش می‌آید و دیگر خویشتن داری را از دست میدهند و برای خالی کردن عقده های خویش معمولا سر وقت فرزندانشان، یعنی بی‌دفاع‌ترین و ضعیف‌ترین موجودی که در سراهشان قرار دارد می‌روند.

تجربه نشان داده است که معمولا پدرومادرهائی که خودشان در دوران کودکی‌محبت کمتری دیده‌اند و احیاناً مورد شکنجه و شقاوت پدر ومادرشان قرارگرفته‌اند، زودتر از سایرین عنان اختیار را از دست میدهند و برفرزندان خود شکنجه روا میدارند... درمورد همان مادری‌که در ابتدای این مقاله شرح داده شد، تحقیقات دقیق نشان داده است که این زن وقتی خودش بیش‌ازده سال نداشته پدرش را ازدست داده و ازآن پس‌مادرش تمام توجه

پدر ومادرهائی که فرزندان خود را شکنجه می‌دهند!

ومحبت خود را به برادر کوچك او اختصاص‌داده است ... چرا این دختر بعدازآنکه شوهر کرده ومادر شده نسبت به فرزندان خود چنان رفتاری کرده است؟ برای آنکه در اعماق وجودش همیشه کینه‌ای نسبت به برادر کوچکش که توجه ومحبت مادرش را بخود اختصاص داده بوده است وجود داشته و یکبارکه پسربچه خودش کار خلافی کرده تمام نفرت و کینه‌ای را که سالها نسبت به برادرش در اعماق قلب خود نگهداشته بود بر سر او خالی کرده است.

نشریهٔ رسمی‌سازمان حمایت‌کودکان آمریکا، در طی مقالهٔ مفصل ومستدلی که در این زمینه چاپ کرده است می‌نویسد: «اکنون مردم دنیا بیش‌ازهمه ازبیماری‌های قلبی وسرطان خون در وحشت ونگرانی هستند. درحالیکه اگرخوب دقت کنیم ملاحظه خواهیم کرد که مسئله شکنجه کودکان بوسیله پدران ومادران از بیماری‌های قلبی وسرطان‌خون نیزوحشت‌انگیزتر است وبشریت برای سعادت روزهای آیندهٔ خویش‌باید همانقدرکه برای یافتن راه مبارزه با این امراض تلاش میکنند، بفکر مبارزه با این‌مسئله‌یعنی ظلم وشقاوت پدر ومادرها نسبت به فرزندانشان نیز باشد.»

آمارهای دقیق نشان میدهد که اکثر بچه‌هائی که مورد شکنجه وآزار پدران ومادران قرارمیگیرند کمتر ازسه‌سال‌دارندوبرای‌این تنبیه‌های شکنجه‌آمیز پدر ومادرها از هرچیزی که دم دستشان ببینند استفاده میکنند. بعضی‌ها از مشت ولگد و بعضی‌ها از چوب جارو و میله‌های آهنی‌وشلاق‌و کمربندوحتی‌میزوصندلی و لوازم باغبانی از قبیل‌بیل وشن‌کش! پدر و مادرانی‌هستندکه درموقع خشم فرزندان خود را بشدت گاز میگیرند یاآنها را می‌سوزانند و داغ میکنند یا با چاقو ضرباتی‌به‌آنها وارد می‌آورند. یا روزها آنها را در جای تنك و تاریك و ترسناکی حبس‌میکنند. یا با طناب و زنجیر به پایه تخت یا تیرچراغ میبندندیا در هوای سرد با پیراهن نازك خواب از اطاق بیرون میکنند یا در یخ‌بندان آنها را درآب سرد فرو میبرند!

درحال حاضر ارتباطی همیشگی ومرتب بین همه سازمانهای حمایت‌کودکان در همه کشورهای‌بزرك‌جهان‌وجوددارد وهریك‌ازآنهامورد تازه‌ای که از شکنجه‌های‌پدران ومادران ملاحظه‌کردند بلافاصله به اطلاع دیگران می‌رسانند و مجموع این اطلاعات در نشریهٔ یك سازمان بزرك جهانی‌که مرکزآن درآمریکاست طبع ونشر میشود و مورد مطالعات دقیق‌تر قرار می‌گیرد.

طبق مقاله‌ای‌که اخیراً در همین نشریه چاپ شده در سال گذشته فقط در ۱۷ ایالت آمریکا ۳۳ کودك در اثر ضرباتی‌که بوسیله پدر و مادرشان برایشان وارد آمده است، درگذشته‌اند و ۸۵ نفر دچار عوارض مغزی شده‌اندکه‌آنهارابرای تمام مدت عمر تبدیل به

پدر و مادرهائی که فرزندان خود را شکنجه میدهند!

موجودی علیل، زمین گیر یا ابله و دیوانه ساخته است.

کار سازمان بزرگ جهانی حمایت کودکان که مقر آن در ایالت «ماساچوست» آمریکا است فقط این نیست که کودکان را در مقابل آزار و شکنجهٔ پدر و مادرها حفظ و حمایت کند یا آنها را در بیمارستانهای مخصوص خود مورد معاینه ومداوا قراردهد. وظیفهٔ بزرگتر این سازمان مطالعه در اوضاع و احوال پدر و مادران این کودکان است. یعنی در حقیقت کارشناسان سازمان قسمت عمدهٔ کار وکوشش خود را صرف این میکنند که ببینند چرا پدر و مادران فرزندان خود را اینطور مورد شکنجه قرار میدهند و انگیزهٔ اصلی ایشان در این کار چیست و اصولا کدام دسته از پدر و مادرها در شکنجه کردن فرزندان خود بیرحم‌تر و سنگدل‌تر و خشن‌ترند ... از نتیجهٔ تحقیقات و مطالعات ایشان چنین برمی‌آید که این پدر و مادرها بیشتر فرزندان خود را مورد شکنجه و عذاب قرار میدهند:

۱ـ اشخاصی که لذت خود را برهرچیزی ترجیح میدهند:

مادران این گروه چنین وانمود میکنند که اصولا قادر به دوست داشتن فرزندان خود نیستند. یعنی در حقیقت غریزهٔ مادری و مراقبت و نگهداری از کودکان در ایشان وجود ندارد. بهمین جهت نیز توقعاتی که بچه از ایشان دارد و توجه و مراقبتی که لازمهٔ بچه‌داری است خیلی زود آنها را خسته و ناراحت و عصبی میکند ... بعضی اوقات نیز یك اتفاق غیر منتظره در مورد تولد یك نوزاد باعث میشود که حس کینه و نفرتی در قلب پدرو مادر بوجود بیاورد. فی‌المثل مادری که خودش در کوچکی دختر زشتی بوده است آرزو میکند صاحب دختر خوشگلی بشود اما اوهم دختر زشتی بدنیا میآورد و این پیش‌آمد که برخلاف انتظار و توقع او بوده بزودی تبدیل به کینه‌ای نسبت به بچهٔ بی‌گناه میشود ... یامردی خجالتی و ترسو بی‌اراده و بیدست و پا وقتی میبیند که پسرش هم عیناً مثل خودش موجودی ترسو و بی‌اراده و بی‌دست و پا شده است از او متنفر میشود برای آنکه در وجود او نیز همان شخصیت خودش را که همیشه از آن نفرت داشته است تشخیص میدهد.

۲ـ اشخاصی که بیش از اندازه نرم و با ملاحظه هستند:

در این مورد باید از اشخاصی نام برد که درزندگی روزانهٔ خویش هیچ نوع فعالیت و ارادهٔ شخصی ندارند. یعنی اگر هم داشته باشند جرئت و شهامت ابراز آن را ندارند. این قبیل اشخاص معمولا فقط کارهائی را انجام میدهند که دیگران به ایشان تلقین کرده باشند. یا انجامش را از ایشان خواسته باشند ... بطورکلی دوست دارند که دیگران به آنها بگویند که درچه موقع چه کاری را باید بکنند وچه کاری را نباید بکنند .. میتوان گفت که ازخود هیچ نوع اراده‌ای ندارند و حتی در جزئیات امور زندگی نیز تابع دیگرانند.

پدر و مادرهائی که فرزندان خود را شکنجه میدهند!

تجربه نشان داده است که این قبیل اشخاص ، نسبت به فرزندان خود نوعی رقابت و چشم و هم چشمی احساس میکنند . برای آنکه میپندارند فرزندشان بهتر و آسانتر میتواند توجه و علاقهٔ همسر آنها را بخود جلب کند .. درحقیقت این قبیل اشخاص که از نظر شخصیت و اراده کودکانی بیش نیستند و دائماً در این وحشت بسر میبرند که مبادا فرزندشان درجلب محبت همسرشان برایشان پیشی گیرد و این احساس رقابت بتدریج در آنها عکس العملی بوجود میآورد که به شکنجه کردن و کوفتن کودك منجر میشود .

۳ـ اشخاصی که احساس تنفر عمیقی در وجودشان هست :

این اشخاص معمولا با همه چیز دنیا سر کینه و جنگ و عداوت دارند و بعضی اوقات نیز این کینه و عداوت روی چیز بخصوصی متمرکز میشود . شاید بتوان ریشه های این کینه و عداوت را در ماجراهای دوران کودکی ایشان یافت . قسمت اعظم این اشخاص در خانوادههائی پرورش یافتهاند که اثری از مهرومحبت در آنها نبوده است و دائماً پدر و مادرشان با هم مجادله داشتهاند و ضربات مشت و لگد برسر فرزندشان میباریدهاند .

برای معالجهٔ این قبیل اشخاص باید از طبروانی استفاده کرد و تجربیات فراوان نشان داده است که با این وسیله عده زیادی از ایشان از عقده کینه و عداوت خود رهائی یافته و تبدیل به موجوداتی عادی ، مهربان و صمیمی و باگذشت شدهاند .

***

و اکنون این مسئله مطرح میشود که چگونه میتوان اطفال را از جور و ستم پدر و مادرشان محافظت کرد ؟

متأسفانه جواب این سئوال آسان نیست و از آن دشوارتر پیدا کردن یك راه عملی برای این کار است ... مدیر یکی از بیمارستانهای حمایت کودکان میگوید :

«فقط تعداد بسیار معدودی از پدران و مادرانی که فرزندان مصدوم و مجروح خود را به اینجا میآورند شهامت آنرا دارند که صریحاً به گناه خود اعتراف کنند ، بقیه چنین وانمود میکنند که جراحات وارده به فرزندشان در نتیجهٔ تصادف یا بیاحتیاطی خود بچهروی داده است و طبعاً خود بچهها هم از ترس اینکه مبادا دوباره مورد تنبیه و شکنجهٔ تازهای قرار گیرند در این مورد حرفی نمیزنند .»

در سالهای اخیر که بیمارستانهای کودکان برای پیبردن بعلت اصلی جراحت کودکان اصرار بیشتری میورزند بسیاری از این قبیل پدرو مادرها فرزندان مجروح یا مصدوم خود را نزد پزشکانی میبرند که زیاد برای پیبردن به علت جراحت پافشاری نمیکنند و اگر هم در این مورد سئوالی از ایشان بشود شانهها را بالا میاندازند و میگویند : «من چه میدانم

پدر و مادرهائی که فرزندان خود را شکنجه میدهند!

چرا اینطور شده است؟ وقتی از مدرسه بخانه برگشت همینطور بود» یا: «او غالباً و بدون جهت بدنش کبود میشود.» یا: «زمین خورده است.» یا: «این یك حادثه است. از این قبیل حوادث برای همه بچه‌ها اتفاق میافتد...»

و بدبختانه پزشکان نیز به علت نداشتن دلایل کافی و موجه نمیتوانند جریان را به پلیس یا سازمان‌های حمایت از کودکان اطلاع بدهند و بطور قطع پدر و مادر را متهم کنند که بدست خودشان فرزندانشان را به‌آنروز انداخته‌اند چون در صورتیکه نتوانند ادعای خود را ثابت کنند پدریا مادری که مورد اتهام قرار گرفته حق خواهد داشت به گناه دخالت در امور خانوادگی و برهم زدن آرامش‌آن، خود طبیب را مورد تعقیب قرار بدهد وغالباً جریمه هنگفتی از او بگیرد. بعلاوه بسیاری از پزشکان نیز از ترس اینکه مبادا روزی مجبور شوند به دادگاه بروند و در این مورد شهادت بدهند و بدین ترتیب ساعتهاوقتشان تلف شود همه چیز را نادیده میگیرند و سخنان پدرومادر را مبنی‌برحادثه دیدن‌کودکشان در عین‌آنکه به دروغ بودن‌آن اطمینان دارند میپذیرند.

ازمیان ۵۰ ایالت‌آمریکا تنها ایالت‌کالیفرنی است‌که بموجب قانونی پزشکان‌راموظف کرده است بمحض‌آنکه در مورد جراحت یا صدمه بدنی کودکی دچار تردید و شبهه‌ای شدند جریان را به مقامات مسئول اطلاع بدهند. یعنی در حقیقت تنها در این ایالت است که قانونی برای محافظت‌کودکان از جور و شکنجه پدر و مادرشان وجود دارد... وتازه گرفتاری اصلی در اینجاست‌که حتی در مواردی هم‌که جرم پدر و مادر در محکمه ثابت شود باز برای محافظت‌کودکان از شکنجه و عذاب مجدد اقدام عملی و قاطعی میسر نیست. مگر اینکه محکمه حکم بدهدکه پدر و مادر برای مدتی‌کوتاه یا دراز از حق نگهداری فرزندشان محروم باشند، که چنین حکمی نیز تولید مشکلات وگرفتاری‌های دیگری خواهدکرد.

بهمین جهت نیز محاکمی‌که باین قبیل مسائل رسیدگی میکنند غالباً باین قناعت میکنندکه پدر و مادرها را با پند و اندرز متنبه سازند و عواقب ناگوارکارشان را به‌ایشان تذکر بدهند و تازه این هم دردی دوا نمیکند. چون بطوریکه تجربه نشان داده است، صدی هفتاد و پنج این قبیل پدر و مادرانی‌که فقط پند و اندرز تحویل گرفته‌اند بازدراولین پیش‌آمد بچه خود را بقصدکشت زده‌اند...

بدین ترتیب ملاحظه میشودکه این مسئله از نقطه نظرقانون همچنان لاینحل‌میماند. اما گذشته از قانون برای نظم جهان، مقررات وسیع‌تر و عمیق‌تری نیز هست‌که میتوان مجموعه‌آنها را در وظایف انسانیت و انسان دوستی خلاصه‌کرد.

پدر و مادرهائی که فرزندان خود را شکنجه میدهند !

مـدیر یکی از بـزرگترین سازمان های حمایت کودکان آمـریکا در همین زمینه می گوید :

ـ عده زیادی از ما پدران و مادرانی را می‌شناسیم که فرزندان خود را موردشکنجه قرار می‌دهند و باآنها مثل حیوانات رفتار میکنند . اما به عذر اینکه این موضوع بـه ما مربوط نیست چشم خود را مـی بندیم و این جریان را نادیده می گیریم ... در حالی که ننظر من ، مسئله خشونت و بـدرفتاری نسبت بـه کودکان ، یك مسئله خصوصی و شخصی نیست . مسئله‌ای است که به همه ارتباط دارد و هر کسی که از چنین جـریانی اطلاع یافت بخاطر بشریت و بحکم انسانیت باید در جلو گیری از آن اقدام کند یا لااقل جریان را به مقامات مسئول اطلاع بدهد ...

پدری دخترش را زیر چرخ کامیون له کرد

مرد خاموش و بهت زده ، مثل دیوانه‌ها ، با چشمانی از حدقه درآمده ، آنچه را که رخ داده بود مینگریست . انگار باورش نمیشد ، نمیتوانست قبول کند ...

اما نه ! آنچه درمقابلش قرار داشت، آنچه راکه میدید ، یك واقعیت بود . واقعیتی سخت موحش ، لرزه‌آور ، تکان دهنده !

لحظه‌ای بعد ... مادر از ته جگر ضجه زد ، شیون سرداد ، و چنگ بروی وموی کشید . زار زد و گریست ...زیرا آنجا روی‌زمین ... جنازه کوچولوئی ... جسد دخترك تقریباً دوساله‌ای، غرق درخون خود افتاده بود.چشمهایش نیمه باز بود ، و جوی‌باریکه‌ای از خون گرم و سرخ کنارش راه افتاده بود ... درحالی‌که آفتاب گرم بهار براو میتابید ، و مادر شیون میکشید ، و پدر مثل دیوانه‌هـا بهت‌زده‌نگاهش میکرد !

***

خانواده صبح‌زود ، قبل از اینکه آفتاب کوچه‌ها و خیابان‌ها وخانه‌ها را روشن کند، از خواب بیدار شد .

مادر خانواده آسمان را نگاه‌کرد و خوشحال شدکه یك تکه ابر هم توی آسمـان نیست. با خودش گفت روزخوب و خوشی را خواهندگذراند . فکر گذراندن یك‌روز خوش لبخند برلبانش آورد ...

«حسین‌آقا» پدر خانواده‌هم همینطور .... او هم از اینکه هوا خوب ، وآسمان‌بی‌ابر است ، از ته دل خوشحال شد .

آنـروز ، روز سیزده بدر بود . روزی بودکه خانواده‌ها بـدامن طبیعت زیبا پناه میبردند تا « نحوست» سیزده را بدرکنند ! « حسین گیوه‌چی » و خانواده‌اش هم مثل تمام مردم تصمیم‌گرفته بودند، این سنت دیرین وکهن را اجراکنند ، و به «سیزده‌بدر» بروند. و آنها در سپیده دم ، صبح خیلی زود ، پیش از آنکه خورشید بیرون بیاید ، از خـواب برخاستند . قصدشان این بودکه جای بهتر و مناسب‌تری پیداکنند ، و سیزده خود را در

نقطهٔ زیبائی بدر کنند ..

« صغرا کوچولو » را هم از خواب بیدار کردند . مـادر، دختر کوچولویش را بغل گرفت ، و پدر باو سفارش کرد :

ــ مواظب باش بچه امروز گریه نکند . خوب نیست روز سیزده بچه نحس شود !

و مادر همانطور که پارهٔ جگرش را درآغوش داشت در جواب «حسین‌آقا» گفت :

ــ بسیار خوب ...

بعد لباس‌های صغرا کوچولو را باوپوشاند . قابلمه غذائی راکه ازشب‌قبل برای روز سیزده‌بدر تهیه دیده بود برداشت. سماور وقوری و استکان نعلبکی را هم برداشت ...

وقتی همه چیز آماده شد ، حسین‌آقارفت‌ازگاراژ اتومبیلش را آورد . و سائل را در اتومبیل گذاشتند ، و خانواده ، شادمان و خوشحال سوار شدند ، و راه بیرون شهر را در پیش گرفتند .

آفتاب صبحگاهی حرارت مطبوع و دلچسب خود را روی شهر میریخت ...

آنروز اتومبیل‌ها و خانواده‌های بسیاری از تهران خارج شدند ، تا آداب و رسوم کهن خود را بجا آورده باشند . هم اینکه روزی رادور از سروصداو هیاهوی شهر ، در دشت و صحرا به‌تفریح و تفرج بپردازند ، و هم اینکه برای مدت یکسال «نحسی» سیزده را از خود دور کرده باشند .

و در میان این خانواده‌ها ، یکی هم خانوادهٔ کوچك آقای «حسین‌گیوه‌چی» بودکه درون اتومبیل خود سرزنده وبا نشاط ازمیدان شوش گذشتند و وارد جاده شهرری شدند .

اتومبیل‌ها پشت سرهم در جاده پیش میرفتند .

هریك مقصدی داشتند ، و مقصد حسین‌آقاهم ناحیه‌سرسبز وخوش منظره «امین آباد» شهر ری بود .

توی ماشین دخترك دوساله حسین آقا ، صغرا کوچولو با شیرین‌زبانی‌ها و گفته‌هـای کودکانه‌اش‌پدر و مادر راخوشحال میساخت و آنها درآن لحظه چقدر خود را خوشحال و خوشبخت و سعادتمند حس میکردند .

پدر آهسته و با احتیاط اتومبیل میراند ، با اینهمه مادر مرتباً سفارش میکرد :

ــ حسین‌آقا ! مواظب باش . احتیاط کن ، امروز روز سیزده است و نحس میباشد . احتیاط کن ...

و بدین طریق آنهـا پس از ساعتی به امین آباد رسیدند . برای پیدا کردن جای مناسبی که بساط خود را در آنجا بگسترانند ، زیاد دچار زحمت و اشکال نشدند .

پدری دخترش را زیر چرخ کامیون له کرد

در نقطهٔ خوش منظره و زیبائی اتومبیل را نگهداشتند . شاید در همین حال پدر خانواده با خود میاندیشید که داشتن اتومبیل چقدرخوب است . اگراین ماشین را نداشتند حالا باین زودی و باین راحتی باینجا نمیرسیدند .

وسائل مختصری راکه با خود آورده بودند، از اتومبیل بیرون آوردند . پتو را پهن کردند و یك روز خوب و آفتابی را شروع کردند ...

اطرافشان خانواده‌های دیگری نیز سرزنده و خوشحال بساط خود را پهن کرده و به «بدرکردن سیزده» مشغول بودند .

آنروز آسمان از تمام روزهای دیگر درخشان‌تر ، شفاف‌تر ، وآبی‌تر بنظرمیرسید. آفتاب گرم بود . گرمای مطبوعی که مخصوص اولین روزهای بهار است . و سیزده‌بدر-کنندگان‌در پرتو این آفتاب دلچسب هریك مشغول کاری بودند . اینجا وآنجا دختران وپسران جوان ، درحالیکه خون داغ جوانی زیر پوست بدنشان جریان داشت ، با هم توپ بازی میکردند .

برخی دیگر از دختران با گونه‌های برافروخته ، دور از چشم بزرگترها یواشکی سبزه گره میزدند تا بختشان باز شود و سال دیگر در چنین روزی در خانه شوهر باشند!

هر گوشه نشانی از سعادت بود و دریکی از این گوشه‌ها هم خانوادهٔ کوچك « حسین آقا» نشسته بودند .

مادر سماور را آب و آتش کرده و مشغول چای درست کردن بود . «صغرا کوچولو» هم دوروبرش می‌پلکید ...

کسی چه میداند ، شاید در این لحظه این پدر و مادر وقتی دختر کوچولویشان را می‌دیدند ، این خیال از خاطرشان میگذشت که زمانی خواهد رسید که در چنین روزی «صغرا» هم مثل دخترهای جوانی که‌دور و نزدیك داشتند یواشکی سبزه گره میزدند ،اوهم همین کار رابکند ، سبزه گره بزند ، و نیت کند که ...

لبخند سعادت‌آمیزی لبان پدر و مادر را از هم گشود و در آن لحظه براستی خود را خوشبخت میدانستند ...

چای حاضر شده بود . حسین آقا یك استکان چای خورد و بعد « صغرا » راکه داشت بازی میکرد ، صدازد ،او راروی زانوی خود نشاند ، چای را برایش ریخت توی نعلبکی ، آنرا فوت کرد تا خنك بشود و به کودکش بخوراند .

و او همه این‌کارها را با شوق و علاقه‌ای انجام میداد که فقط یك پدر میتواند آنرا احساس کند . آنهم پدری که به‌سرحد پرستش فرزند خودرا دوست داشته باشد .

پدری دخترش را زیر چرخ کامیون له کرد

وقتی صغرا کوچولو چای خود را خورد ، آنوقت با «بابا» مشغول بازی کردن شد . پدر دراز کشید و بچه را روی سینه‌اش نشاند .... با او حرف میزد ، با همان لحن و لهجهٔ بچه‌ها ... درست مثل خودشان . از طفل میپرسید که «بابا» را چندتا دوست دارد ؟

و در آنروز و در آن لحظه ، پدرهای زیادی بودند که این چنین کودکان خود را روی سینه و شکم خود نشانده و با آنها بازی کردند .

«حسین آقا» همانطور که «صغرا کوچولو»را برسینه داشت ، چشمهایش را بست ...

و باز کسی چه میداند ، شاید در آن لحظه او هم مثل تمام پدرها ، تمام پدرانی که آرزوی خوشبختی فرزندانشان‌را دارند، وصادقانه دوستشان دارند، وبه‌آنان عشق‌میورزند، فکرمیکرد که روزی «صغرا کوچولو» بزرگ‌میشود . دختر جوان و قشنگی میشود ، بخانهٔ شوهر میرود ، بچه‌دارخواهد شد ، و او ـ خودش ـ «بابا بزرگ» خواهد شد ...

آه ! چه زندگی سعادتمندانه‌ای .. پدر خندید . با صدای بلند خندید ، و در طنین خنده‌اش سعادت موج زد ...

و پدر دوباره اندیشید : «باید از حالا بفکر جهیزیه‌اش‌باشم . یك جهیزیه حسابی برای صغرا کوچولو ...

کمی دورتر چندتا بچه داشتند با هم بازی میکردند . صدای قیل و قال کودکانه‌شان صحرا را پر کرده بود . آنها هریك امیدی بودند برای خانواده‌ای ...

از رادیو ترانزیستوری صدای موسیقی بگوش میرسید . صحرا به‌یك پارچه شور و احساس تبدیل شده بود . هرطرف نشانه‌ای از شور زندگی بچشم میخورد . توپ‌بازی ... الك دولك .... و سروصدای جوانانی که با هم بازی میکردند چنان ولوله شورانگیزی در صحرا پراکنده بود که شاید زمین هرگز نظیر آنرا بخود ندیده بود !

دخترك از روی سینهٔ «بابا» بلند شد ، و رفت تا روی سبزه‌ها بازی کند .

در همین هنگام حسین آقا متوجه شد که اتومبیل خود را جای بدی گذاشته . کمی دورتر زیر یك درخت جای مناسبی بود که درضمن سایبان هم بود ، و از تابش نور آفتاب باتومبیل جلوگیری مینمود .

حسین‌آقا ازجایش بلند شد. رفت پشت اتومبیل نشست‌و درهمین لحظه صغرا کوچولو «بابا» را دید که سوار ماشین شد . دخترك خیال کرد پدرش میخواهد برود . بچه‌ها همیشه عادت دارند دنبال پدرها بدوند . و صغرا هم بچه‌ای بود مثل تمام بچه‌ها ...

او با پای کوچکش رفت بطرف اتومبیل ... حسین آقا استارت زد و ماشین روشن شد . کلاج گرفت و دستش بطرف دنده اتومبیل رفت ...

پدری دخترش را زیر چرخ کامیون له کرد

مادر سرگرم تهیه و گرم کردن غذای ظهر بود . آخر خورشید حالا دیگر کاملا بالا آمده ،و ... در این لحظه صغرا کوچولو درست درقسمت عقب اتومبیل ایستاده بود . اما این را هیچکس نمیدانست . نه مادر که سرگرم کار خود بود ، و نه پدر که پشت فرمان اتومبیل نشسته و آهسته آهسته پایش را از روی کلاج برمیداشت ...

نه ! هیچکس نمیدانست که صغرا کوچولو پشت اتومبیل ایستاده است و میخواهد «بابای» خودش را پیدا کند ...

اتومبیل بطرف عقب حرکت کرد . دخترك ، صغرا کوچولو دید که چرخها دارند بطرفش می‌آیند . چشمهای درشت و درخشانش در حدقه چرخیدند . . شاید مرگ لای چرخهای سیاه عقب اتومبیل چهرهٔ زشت، هولناك و ترس‌آورش را نشان او داد که ناگهان...

طفلکی فریاد کشید «بابا...» و خواست با پای کوچك و ظریفش بگریزد . . . اما دیگر دیر شده بود . خیلی دیر ...

چرخها از روی تن کوچکش گذشته بودند و او - صغرا کوچولو - دیگر توی این دنیا نبود !!

***

پدر، مثل دیوانه‌ها بهتش‌زده بود . مادر به‌سرو روی خود میکوفت وجوی باریکه‌ای از خون ، ازکنار جثهٔ کوچك دخترك راه افتاده بود . . . سبزه‌ها خونین شده بودند و آسمان همانطور صاف و بی ابر بود ... حتی یك لکه ابر هم توی آن بچشم نمیخورد ... انگار نه انگار ! ..

صدای ساز و آواز از دور دستها ، ضعیف و نامفهوم بگوش پدر و مادر داغدیده میرسید. صحرا را شور زندگی برداشته بود . اینجا و آنجا دسته دسته زیر آسمان بی‌ابر نشسته بودند . اینها هریك خانواده‌ای بودند ،خانواده‌ای خوشبخت و سعادتمند .

دخترهای جوان یواشکی سبزه‌ها راگره میزدند، وبعضی‌ها هم‌دسته جمعی توپ بازی می‌کردند ، و یا الك دولك ...

چندتا بچه ، بچه‌هائی کوچك توی سبزه‌ها غلت میخوردند و قلب و روح پدر ومادرهایشان را انباشته از خوشبختی می‌ساختند ، و به‌لبهایشان لبخند می‌آوردند ...

درحالیکه پدر و مادر تیره بختی دستهای کوچك و بی‌جان دختر کوچولویشان را نگاه می‌کردند، و درآن لحظه که همه خوشحال بودند ومیخندیدند ،آنها بسختی ودردآلود می‌گریستند . . زیرا میدانستند دیگر دستهای کوچك دخترکشان هرگز روزی مثل امروز ، سبزه‌ها راگره نخواهد زد ... هرگز !

دانشمند عالیقدر
استاد : بدیع‌الزمان فروزانفر

پدری دلسوخته

ای نهال جوان که سوخت فلک — ز آتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میوه دار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك — بندانست چاره کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا — دل رنجور بیقرار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف — کرد پر ، دامن و کنار ترا
میفزود اضطراب من همه دم — چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب — پژمرد نو گل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ — نازنین جسم شادخوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد — نرگس مست پر خمار ، ترا
یا که آشفته از نهیب اجل — سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب — کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی — ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد — وای وای شبان تار ترا
بکدامین دیار رفتی باز — که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه بر تابد — فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین — مام غمگین داغدار ترا
خیز وباز آ که بیش‌طاقت نیست — خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر — جمع یاران غمگسار ترا
اگر آیی بخانه روبم پاك — بمژه خاك رهگذار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کنم مزار ترا
غم ز تو یادگار ماند و رواست — دارم ار نیك یادگار ترا

از : حسینقلی مستعان

به پدر و مادرم بگوئید...

« ملامتم مکنید ؛ این کمال بی‌انصافی است ! عجیب‌تر از همه آنست که پدر و مادرم هم زبان ملامت، باین‌سختی وتلخی، برویم میگشایند! فراموش میکنند که تقصیر ازخودشان است ! باز جای شکرش باقی است که مقداری از گناه را هم بگردن برادرم میاندازنـد ، گر چه باعتقاد من برادرم نیز هیچ گناه ندارد ؛ همان چیزها بود که خودشان یادش‌دادند، همان درها بود که خودشان برویش باز کردند .

همین پدرم که امروز می‌بینیدش با این‌موهای مثل پنبه ، با این صورت چین‌خورده، با این وقار و سنگینی ، با این صدا و لحن فیلسوفانه خصوصاً در مواقعی که زبان به پند گفتن یا به سرزنش کردن‌میگشاید. در روزگار جوانیش ، آنوقت که زن گرفت و بچه‌دار شد ، حتی‌درمواقعی که من‌وبرادرم بزرگ شده بودیم و دست چپ و راستمان را میشناختیم مردی بود بی‌بند و بار ، بی‌خیال ، هوس باز ، یك دیوانهٔ حسابی ! دیوانهٔ عرق ، دیوانهٔ قمار ، دیوانهٔ رقص ! مادرم از او بدتر ! تا ما بچه بودیم ما را میانداخت توی خانه زیر دست پرستار و کلفت و خودش با پدرم یا با دائی جانم یا با دوستها و آشنایانش میرفت به مهمانی ، از همان مهمانیها که امروزها همه جاگیر است ولی آنوقتها اختصاص به فرنگ رفته‌ها و متجددین و بگروهی از اعیان داشت ؛ این آقا و خانم نیز ، هم از اشراف‌بودند و هم از متجددین ! رفقائی داشتند مثل خودشان ؛ دور هم جمع میشدند ، میخوردند ومی‌نوشیدند ومست میشدند، بعد پای میز قمار می‌نشستند و بمال و جان و ناموس همدیگرحمله میکردند یا دست در آغوش هم میانداختند و میرقصیدند و چه اداها ، چه حالات وحرکات که ما ضمن رقصیدنشان می‌دیدیم !

« ما را هم مثل خودشان آزاد بار آوردند ؛ این آزادی عجیب ؛ بمعنی پشت پازدن بهمه چیز ، سهل شمردن همه چیز ، میخوارگی را نشانهٔ روشنفکری شمردن ، قمار رایك تفریح مباح محسوب داشتن ، رقص را ، بهم چسبیدن دو موجود نامحرم را در بحبوحهٔ

هوسها و شوقها و دلخواه‌ها بهمدیگر هنر و نشانهٔ تمدن شمردن ! .. من نه ساله یا ده‌ساله بودم که پدرم بدست خود گیلاس شراب بدستم داد و گفت: «بگیر دختر بخور! فردا دیگران بدستت میدهند چرا حالا خودم ندهم !» وبرادرم خیلی زودتر ، در شش هفت سالگی‌شراب و بفاصلهٔ مدت‌کمی عرق را پنهان از همه ، از تنگها و بطریهای خاص پدرم چشیده ، و پس از آن مدتی دزدکی و بعدها آشکارا باده نوش شده بود .

«کم‌کم برادرم نیز، همینکه به چهارده پانزده سالگی رسید در مجالس قمار ومجالس رقص البته درآغاز امر وقتی‌که این مجالس در خانهٔ خودمان تشکیل میبافت شرکت میکرد گاهی با من و خواهرم میرقصید و همه مهمانان وپدر و مادرم نیز برای ما دست میزدند، گاه با دخترهای قوم و خویشها و دوستان پدر و مادرم ، و بعدکه بزرگتر شد برای‌خودش دم و دستگاهی درست‌کرد ، رفقائی پیدا کرد ؛ اینها را در خانهٔ خودمان لااقل دوهفته یك دفعه جمع میکرد ، گرامافون و بعدها رادیوگرام راکوك میکرد یا رادیو را میگرفت و میرقصیدند ؛ یك عده دختر و پسر بودند ؛ من و خواهرم نیز کم‌کم وارد این جمع شدیم و چون پدر ومادرمان مخالفتی نشان ندادند رسماً در دوره‌ها وپارتیهای رفقای برادرم‌شرکت جستیم : هرجاکه جمع بودند ما هم میرفتیم ؛ با برادرمان‌بودیم. کسی ایرادی بما نمیکرد حتی اگر چهار ساعت بعد از نصف شب بخانه باز میگشتیم .»

« در آن مواقع بودکه پدر ومادرم‌کم‌کم پا از مجالس رقص و قمار کشیدند ؛ پدرم طی یك ماه چندین دفعه بقول خودش بدآورد، اولاکه سی چهل هزار تومان در قمار باخت ثانیاً از شوهر خانمی‌که با او رقصیده‌و ضمن رقص سبکسریهائی هم کرده بود کتك مفصلی خوردکه دو دندانش شکست و کار بکلانتری و دادسرا و رسوائی کشانده شد، ثالثاً یگانه برادرش ، عموی محبوب ما ، در یك حادثهٔ اتوموبیل کشته شد . اینها همه دست بدست هم دادند و پدرم را وادار کردندکه توبه‌کند وقسم بخوردکه دیگر نه می بنوشد ، نه قماربازی کند و نه برقصد.

مادرم هم نمیتوانست مقاومت ورزد و خلاف میل او رفتارکند زیرا که اولا در همه این بدآوردنهااوهم‌سهیم‌بود، ثانیاً برای‌شخص‌خودش‌هم‌پیش‌آمدبدی‌شده بود، پیش‌آمدی قبیح که چشمش راباز کرده وبزشتی اعمالش متوجهش‌ساخته بود : یك جوان‌ژیگولو ، تقریباهم سن برادرم‌که در محافل پدرم‌راه یافته بود در نتیجهٔ چند دفعه رقصیدن با مادرم بوی علاقه‌مند شده و چون دیده بود نمیتواند مقصودی از اوحاصل دارد یکی از رفقای ناجوانمرد وپست‌نهادش راواداشته بودکه ادعائی‌کند و افترائی بر مادرم ببندد ! این موضوع برمادرم‌بسیار ناگوار افتاده و وادارش کرده بود که از مجالس مستی و رقص و قمار روگردان شود واز پشت سر بآنها با چشم وحشت و نفرت بنگرد.

« پس از این تحول ، شروع بسختگیری نسبت بما کردند و زبان نصیحت بروی ما گشودند . از عهدهٔ برادرم که بر نمیآمدند ؛ او یك جوان بیست و یکی دو ساله شده ، گر چه بیعار بار آمده و دنبال تحصیل را نگرفته بود ولی شغل بی دردسر پر درآمدی بکمك رفقایش پیدا کرده بود ، حاجتی بپدرم نداشت تا حدی که اگر قدری باو سخت میگرفتند منزل پدری را ترك میگفت و دنبال زندگی خودش میرفت.

«اما ظاهراً زورشان بمن و خواهرم رسید . قدغنها و جلوگیریها شروع شد . پدرم روز و شب دم از اخلاق و تقوی و شرف میزد و عواقب باده نوشی و قمار و رقص و انواع چیزهائی راکه در زندگی امروزی متجددین رواج دارد شرح میداد ، و غالباً میگفت که چون خودش همه کار کرده ودر همه زندگی‌ها وارد بوده‌است عیب این آزادیها وآزادگیها را میداند و بر عاقبت من و خواهرم میترسد .

«شوهر خوب و نجیبی برای خواهرم پیدا شد . چه خوش شانس و چه عاقل بود خواهرم ! او هم مثل من بین رفقای برادرم چند نفر داشت که از او خوششان میآمد و پی‌فرصت‌میگشتند تاروابط گرمتری با اوپیدا کنند اما همینکه شوهر پیدا شد همه را ترك گفت و فراموش کرد ، و بخانهٔ شوهر رفت . یك دلیل دیگر بلندی بختش این بود که شوهرش پس از یکی دو ماه ، شغل آبرومندی در یکی از شهرستانها گرفت و با هم بآنجا رفتند ، و امروز هر دو با داشتن چند بچه دور از تهران و ماجراها و بدبختیهای آن در گوشهٔ همان شهرستان راحت و راضی زندگی می‌کنند .

« من از خواهرم بمراتب خوشگلتر بودم . این حقیقتی است که مورد تصدیق همه بود . بهمین جهت با آنکه دو سال از خواهرم کوچکتر بودم چند هفته پس از عروسی‌او پای خواستگاران برای من بخانه‌مان‌باز شد ؛ اما من نمیتواستم زیر بار این خواستگارها بروم . اینها همه میآمدند و دختر نجیب از خانوادهٔ محترم میخواستند ؛ منهم ادعا داشتم که‌نجیبم، خانواده‌مان‌هم‌محترم‌وسرشناس‌بوداما نمیتوانستم زیر بارهیچیك‌از این خواستگاران بروم. هنوز ، خصوصاً پس از رفتن خواهرم وپس ازآنکه دختر بزرگ خانه شدم ، پنهان و آشکار در محافل برادرم شرکت میکردم و هر وقت‌که فرصتی بدست میآوردم با دوستان رنگارنگ او میرقصیدم . درآن میان چند تن بودندکه بمن علاقهٔ بی‌پایان ابراز میداشتند و باکمال شوق و حرارت با من میرقصیدندو چون امتحان‌کرده و مسلم دانسته بودند که نمیتوانند مرااز محافل رقص به‌جاهای دیگر بکشانند و هوسرانی را از حدودی‌که دررقص داشتیم تجاوز دهند هر گاه‌که آتش عشقشان در اثناء رقصهای احساساتی خیلی تند میشد بمن وعده میدادندکه مرا خواهندگرفت. در آن میان من از یکیشان خیلی خوشم میآمد؛

به پدر و مادرم بگوئید ...

پدر ومادرم میگفتند که او ژیگولو است، زشت‌است ، بدقواره است ، اعمال حرکات‌رکیکی دارد ، نیکنام نیست ؛ اما من میپسندیده‌مش ؛ خیلی‌گرم بود ، حرفهای قشنگی بلد بود ، پولدار هم بود ، یعنی پدر بسیار متمولی داشت ، دست و دل باز بود ، و همیشه آنقدرمی‌خندید و خوشمزگی میکرد که زشت روئیش از یاد میرفت . باو تقریباً قول داده بودم‌که زنش خواهم شد و او قسم یادکرده بودکه جز من با کسی زناشوئی نخواهدکرد .

«یکی از خواستگاران ، بیش از همه مورد پسند پدر و مادرم قرار گرفت . واقعاً خوب بود ، هم خوبرو و خوش قیافه بود و هم تحصیلات عالی داشت و هم بسیار نجیب و خوش اخلاق بود اما او هم مثل دیگران مرا رم داد ؛ پس از آنکه چند جلسه پای‌صحبت خود وکسانش نشستم دانستم‌که بآزادی زن معتقد نیست، اجازه نخواهد دادکه زنش درهمه محافل شرکت‌کند ، موافقت نخواهدکرد زنش با کسی جز خودش برقصد ، اصلا نوشابه نمینوشد ، حتی سیگار هم نمیکشد ! چگونه میتوانستم مزاوجت با او را بپذیرم ؟ خودم روزی بیست سی تا سیگار میکشیدم چه رسد به چیزهای دیگر !... اصلا نمیتوانستم تصور کنم زندگی با مردی راکه با شرکت من در محافل طرب و با رقصیدن من مخالف باشد!

«با زحمت زیاد این خواستگار و همه خواستگاران دیگرم راکه همه بدون استثناء عقیده بمحدود بودن زنشان داشتند ردکردم و کم‌کم طوری اسباب فراهم آوردم که همان جوان ، همان رفیق برادرم‌که دوستش میداشتم خواستگاریم‌کرد و پدر و مادرم که بتنگ آمده بودندبقول خودشان با توکل بخدا مرا باودادند؛ همان خداکه در همه دوران‌جوانی و غرورشان از او غافل بودند و نوامیس واوامر و نواهیش رادر حساب‌زندگی مستانه‌شان وارد نمیکردند .

«حالاکه ششماه از شوهرکردنم گذشته است و باگونه‌های‌لطمه خورده‌وچشمان‌اشکبار بخانه‌شان باز گشته‌ام زبان ملامت بررویم باز کرده‌اند ! البته نمیخواهند از خانه بیرونم کنند ولی روز وشب بگوشم میکشانند »که‌گناه از خودم است و خودکرده را تدبیر نیست .

«سه ماه از زندگیم با شوهرم درطرب و مستی و رقص گذشت . پس از آن ناگهان کشف‌کردم‌که او چند آشنا بین زنان هرجائی دارد و علت راه یافتنش در محافل رنگارنگ طرب و رقص ، آنست‌که اسباب هوسرانی و عشرت رفقا را فراهم میآورد . شاید من که بقول پدرم این وضع را بدست خود برای خود فراهم آورده بودم میتوانستم با این هم بسازم، ولی درآن اثناء ناگهان متوجه شدم که گرفتار بیماری موحش نفرت انگیزی نیز [illegible] شوهرم شده‌ام . بین من و او نزاعی سخت درگرفت و پس از آنکه کتکی شدید از او خوردم و شدیدتر از آن‌کتکش زدم خانه‌اش را ترك گفتم تا بهر قیمت شده است از او طلاق بگیرم .

به پدر و مادرم بگوئید ...

«اکنون شما را بخدا بدرد دل من برسید ! بیاد پدر و مادرم بیاورید که خود چه کرده‌اند واین‌زندگی محنت خیز ، این سرنوشت سیاه که من پیدا کرده‌ام، این سرافکندگی و بی‌آبروئی که نصیبم شده است فقط گناه خودم نیست ، بلکه خود اصلا گناه ندارم ! این مولود پرورشی است که در خانهٔ آنان یافته‌ام ، موافق با سرمشقی است که ازآنان گرفته‌ام! باز هم پدران و مادران تا جوانند و شور ونشاطی دارند پیاله بدست گیرند ! باز هم خود را برای رقصیدن درآغوش نامحرمان اندازند، باز هم در خانه‌شان را و آغوش محارمشان را بروی بیگانگان بگشایند ؛ باز هم دم از تجدد وآزادی و روشنفکری زنند ، و بعد همه چیز را ، همهٔ گذشتهٔ سیاه خود را از یاد ببرند و گناه بدبختی فرزندانشان را با این‌همه بی‌انصافی از گردن خود بیندازند !

لطائف‌الطوائف

حق فرزند برپدر

مردی پدر پیر خود را میزد، گفتند شرمی بدار و حقوق او را فراموش مکن، گفت همچنانکه پدر را بر فرزند حقست ، فرزندرا نیز بر پدر حقست. گفتند حق فرزند بر پدر چیست؟ گفت اول آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر من درم خریده است و بدشکل از زنگبار ، دیگرآنکه باید فرزند را نیکو نام نهد و مرا برغوث نام نهاده یعنی کیك دیگر آنکه باید فرزند را در خردسالی بمکتب فرستد تا قرآن آموزد ومن یکحرف نمی‌شناسم، دیگر آنکه باید او را درطفلی ختنه کند پس دامن برداشت و کشف عورت کرد و گفت اینك من چهل ساله‌ام و هنوز اغلفم ، یعنی ختنه ناکرده .

رسواست کسی که تو پدر او باشی !

تألیف سرگرد کمپانی

محمدبن ابوبکر از اصحاب مخصوص علی (ع) بلکه بجای فرزند آنحضرت است چنانکه آنحضرت فرماید محمد پسر من است ولی ازصلب ابوبکر آمده است .

درجنگهای جمل وصفین رشادتها نمود وپس‌ازصفین ازطرف علی (ع) بحکومت مصر منصوب شد وبدستورمعاویه وحیله عمروعاص مردم مصر براوشوریدند ومحمد بدست معاویة‌بن حدیج شهید شد وجسد اورا درشکم الاغی گذاشتند وآتش زدند .

خبرشهادت اوعلی(ع) را بی‌نهایت پریشان نمود زیراعلاوه براینکه‌ازاصحاب علی(ع) بود مادرش اسماء بنت عمیس هم زوجهٔ آنحضرت بود .

محمد هنگام شهادت۲۸سال داشت و یك طفل‌هفت ساله ازخود به‌یادگار گذاشته‌بود.

اشعار زیر از محمدبن ابوبکر است که درحقانیت علی (ع) ومذمت پدرش ابوبکر سروده است :

یا ابانا قد وجدنا ماصلح　　　خاب من انت ابوه و افتضح

ای پدر به تحقیق آنچه درست وصحیح بود مایافتیم زیانکاراست ومفتضح ورسوا است کسی‌که تو پدر اوباشی .

انما اخرجنی منك الذی　　　اخرج‌الدر من الماء الملح

خداوند مرا ازنسل تو بیرون‌آورد همچنانکه مروارید را ازآب شور بیرون‌آورد .

انسیت العهد فی خم و ما　　　قاله المبعوث فیه و شرح

آیافراموش کردی توعهد خلافت را درغدیرخم پیغمبرآنرا فرمود واضح نمود !

فیك وصی احمد فی یومها　　　ام لمن ابواب خیبر قدفتح

آیا درحق توپیغمبردرروز غدیروصیت فرمود یا درحق کسیکه درب‌های خیبررا گشود وفتح کرد ؟

ماتری عذرك فی‌الحشرغداً　　　یالك الویل‌اذا الحق‌اتضح

رسواست کسی که تو پدر او باشی !

فردای قیامت عذرت را چه می‌بینی که خلافت را غصب نمودی وای بر تو هنگامیکه حقیقت آشکار شود .

وعليك الخزی من رب السماء　　　كلما نـاح حمام و صدح

و بر تو باد رسوائی و خواری از پروردگار آسمان

هر وقتیکه کبوتر نوحه کند و بخواند (برای همیشه)

يا بنی الزهراء انتم عدتـی　　　و بكم فی الحشر ميزانی رجح

ای اولاد زهرا شمائید پناه و امیدگاه من و بواسطهٔ شما در قیامت تـرازوی اعمال خوب من سنگینی خواهد کرد .

و اذا صح ولائـی لكـم　　　لا ابالـی ای كلب قـد نبح

هنگامیکه دوستی واخلاص من برای شما صحیح باشد باك ندارم هر سگی را که پارس کند.

گلستان سعدی

اشتباه پدر

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادرانش بلند و خوبروی. باری پدر بکراهت واستحقار درو نظر میکرد. پسر بفراست واستبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفه.

اقل جبال الارض طور وانه — لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود — همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید وارکان دولت به پسندیدند وبرادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب وهنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست — باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک وخون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاد گشت و بیکبار حمله بردند شنیدم که هم درآن روز بردشمن ظفر یافتند ملک سر وچشمش ببوسید

ودر کنار گرفت وهر روزنظر بیش کرد تا ولیعهدخویش کرد. برادران حسد بردند وزهر در طعامش کردند. خواهرش‌ازغرفه بدید،دریچه برهم زد. پسر دریافت ودست از طعام‌باز کشید وگفت محالست اگر هنرمند بمیرد که بی‌هنرجای او بگیرد .

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم　　　ور همای ازجهان شود معدوم

پدر را ازاین حال‌آگهی دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی بواجب بداد پس هریك را ازاطراف بلاد حصه مرضی معین‌کرد تافتنه بنشست ونزاع برخاست‌که ده درویش درگلیمی بخسبند و دوپادشاه دراقلیمی نگنجند.

نیم نانی‌گر خورد مرد خدا　　　بذل درویشان‌کندنیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه　　　همچنان در بند اقلیمی دگر

اثر : عباس فرات

مقام پدر

ثبت شد با **جلال** نام پدر
گشت گیتی دگر بکام پدر

بادهٔ مهر و دوستی ریزد
دست مهر آفرین بجام پدر

مرغ عزو شکوه و جاه بود
روز و شب پرزنان ببام پدر

پسر نیکبخت شایسته است
خواند ارخویش راغلام پدر

دفتری **افتخار زاده** نمود
از طریق صفا بنام پدر

مادر واشکها وشادیها
کرد تدوین سپس کلام پدر

در کتاب معلمش بنگر
کو نشسته است در مقام پدر

در ره تربیت بفرزندان
بنگر جهد و اهتمام پدر

در گلستان جاه رفعت بین
قامت سرو خوشخرام پدر

گرکه پرهیز کار شد پسری
توسن بخت گشت رام پدر

گر پسر ثابت است در ایمان
میفزاید بدان قوام پدر

پدرازنسل خویش پاینده است
زان بعالم بود دوام پدر

در کف او زمام فرزند است
نیست در دست کس زمام پدر

برپدر ظلم اگر رود فرزند
گیرد از خصم انتقام پدر

پسر ار باشدش سلامت فکر
باد بر این پسر سلام پدر

پسر اهل در زمانه **فرات**
میکند همچو صبح شام پدر

مستدام است لطف او به پسر
خرما لطف مستدام پدر

غررالحکم صفحهٔ ۷۸۰

فرزندان بد

قال علی‌علیه‌السلام : ولدالسوء یهدم الشرف و یشن‌السلف .

علی (ع) میفرماید : فرزندان بد، آبرو وشرف خانواده‌را از بین میبرندومایهٔ‌ننگ ورسوائی‌پیشینیان خود میشوند .

بزم ایران- تألیف طباطبائی یزدی

پدری سخی و پسری خسیس

یزیدبن مهلب با پسر خـود از زندان عمربـن عبدالعزیزفرار کردند. بعدازطی‌مسافت‌بسیار بخیمه‌ای رسیدندکه‌پیرزالی درآن بود براووارد شدند پیرزال آنها را پذیرفت و بزغالهٔ برای پذیرائی‌آنهاکشت و نزدآنهاگذاشت. یزید بعد ازصرف غذا از پسر خود سؤال‌کردکه برای‌خرج‌چه باخود داری‌گفت یکصد دینارگفت همه را به‌پیرزال بده پسر گفت این‌عجوزه بوجه اندکی خشنود میشود و تراهم نمیشناسد یزید گفت اگر او بوجه اندکی راضی شود مـن راضی نمیشوم و اگـر او مـرا نمیشناسد مـن که خود را می‌شناسم .

عباس مشفق کاشانی

پندی آسمانی

پدر آن گـرانمایه دانـای راد / مـرا آسمانـی یکـی پند داد

که ازهرچه باشد تـرا دلپذیر / گزیر است و ازدوستان ناگزیر

مده دامن دوست هرگز زدست / که برجانت از دشمن آیدشکست

درخت محبت چـو بار آورد / ترا گوهـر شاهـوار آورد

به ناپاك زاده مشو یار و دوست / که دشمن‌ترا گر بوداوست، اوست

فرومایه را مایه از دشمنی است / که این‌مایه‌ازخوی اهریمنی‌است

گلستان شود برتو زندان خاك / ز مهر فروزان یـاران پاك

بود پاك اگر گوهر دوستی / بسر بـر نهـی افسر دوستی

***

پدر رفت ومن از پـدر شرمسار / که پند پـدر را نبستم بکـار

نچیدم بجز خار ازین بوستان / همه دشمنی دیدم از « دوستان »

فرومـایـه را دوست پنداشتم / چه گویم که حـاصل چه برداشتم

مرا حاصل ازعمر بیحاصلی است / که‌جزغم‌مرادرجهان‌دوست نیست

کنون سر خوش از جام تنهائیم / جـدا از دو رنگان هـر جائیم

خشم پدر

اقتباس از : مرد عقل و ایمان

درجنگ جمل علی‌علیه‌السلام لوارا به پسرش محمد داد . بوی فرمود : «ای پسر ، کوهها تکان میخوردوتو نباید تکان بخوری. بردندانهایت فشار بیاور، سرت را بخدا ببخش، قدمت را مانند میخ درزمین استوار کن ، چشمت را بدورترین نقاط دشمن بدوز ، ازآنچه ترا میترساند چشمت را بپوش ، بدانکه پیروزی فقط ازخداست» .

ابن‌ابی‌الحدید درشرح نهج‌البلاغة مینویسد : «علی‌علیه‌السلام باکتیبهٔ سبز خودش از مهاجرین وانصارمتوجه لشکر جمل شد. پسرانش حسن وحسین ومحمد دراطرافش بودند لوارا بمحمد داد وفرمود: «پیش برو تااین علم را درچشم شترجای دهی . وتا چنین نکنی نایستی » .

محمد پیش رفت . تیر اندازان دشمن تیراندازی کردند . محمد بافرادش گفت آهسته حرکت کنیدتا تیر ها تمام شود. امام مردی را فرستاد و محمد را تحریص کرد که پیش رود وسستی نکند . محمدهمچنان سستی کرد . امام خودش را ازپشت سربوی رسانید و با دست چپ بشانهٔ راستش زد وفرمود : «پیش برو بی‌مادر! » محمد بعداً هرگاه این واقعه را نقل میکرد میگریست ومیگفت پنداری الان نفس پدرم را درپشت سرم احساس میکنم، بخدا این را هرگز فراموش نمیکنم. بعداً امام بر پسرش رقت کرد خودش لوا را با دست چپ از او گرفت وذوالفقار مشهورش در دست راستش بود. برلشکر حمله کرد تا در میان جنگجویان فرو رفت . پس از آن برگشت شمشیرش کج شده بودآنرا با زانویش راست کرد یارانش و پسرانش واشتروعمار دورش‌را گرفتند گفتندامیر،ماعوض‌توانجام‌این‌مقصودرابعهده‌میگیریم . بهیچ یك جواب ندادودیده بآنها نیفکند برخود می‌پیچید ومانند شیردرسینه‌اش همهمه وناله میکرد . اطرافیانش را متفرق ساخت دوباره دورش را گرفتند اما اوچشمش بلشکر دوخته بود اطرافیانش را نمیدید وجواب سخن نمیداد این بار لوارا بمحمد داد و دوباره خودش

خشم پدر

بتنهائی حمله کرد تا بوسط دشمن رسید جنگجویان از برابرش فرارمیکردند، ازراست وچپش متفرق میشدند تازمین ازخون کشتگان سرخ شدآنگاه برگشت، شمشیرش کج شده‌بودآن را بازانویش راست کرد یارانش احاطه‌اش کردند واورا سوگند دادند که خودش واسلام را در خطر نیندازد. گفتند اگر توکشته شوی دین‌میرود . تو خود داری کن،ما اینکار را بعهده میگیریم. گفت : « والله من درآنچه می‌بینید جز خداوآخرت نظری ندارم » بعد بفرزندش محمدگفت :

«اینطور حمله کن پسر حنفیه» محمدگفت قربانت گردم کی میتواندکار ترا بکند ؟ »

کمال زین‌الدین

این ابیات را به پیشگاه پدر بزرگوارم تقدیم میکنم *

پدر ...!

پدر، که مایه تمکین و اعتبار منی
همیشه در صدد عز وافتخار منی
دگر بسیر بهاران چه حاجتست مرا
که نوشکفته‌تر از جلوهٔ بهار منی
اگر غمی رسدم از جفای دور سپهر
نشاط بخش دل زار و بیقرار منی
چه شکر گویمت‌ای‌مهربان پدر که‌هنوز
گرت سپاس نیارم تو پاسدار منی
مرا بهستی ده روزه‌ای که میگذرد
چه التفات که خود عمر پایدار منی
برای تربیت من چه رنجها بردی
تو کارساز من و بخت سازگار منی
اگر چه حق پدر را بجا نیاوردم
فروغ بخش روان امیدوار منی
هماره شادبمان زانکه شادیم ازتست
غمت مباد که پیوسته غمگسار منی
خزف به‌پیش توآرد نثار طبع «کمال»
بشرم‌از اینکه، تو خود در شاهوار منی

---

*) مقصود از شاعر ارجمندآقای زین‌الدین علامه عالیقدر. خطیب شهیر حضرت‌آیةالله حاج‌میرزاعلی‌اصفهانی میباشند که‌نقدعمر را درتربیت دینی واخلاقی مسلمانان‌مصروف‌نموده‌اند.

اضطراب پدر

ومن كلام له عليه السلام
فی بعض ايام صفين وقدر أی الحسن ابنه عليه السلام
يتسرع إلى الحرب :

إملكوا عنی هذا الغلام لا يهدنی فاننی أنفس بهذين.
يعنی الحسن والحسين عليهما السلام علی الموت
لئلا ينقطع بهما نسل رسول الله صلی الله عليه واله .

از سخنان علی علیه السلام است روزیکه در صحنهٔ پیکار صفین فرزند برومند خویش حضرت امام حسن علیه السلام را دیدکه بپهنه رزم پویا است ، فرمود بجای من این جوان را (که با نیروی تهمتنی و دلاوری بعرصهٔ کین گرایان است) مالك شوید ونگهدارید تامرا درهم هم نتوفد و خاطرم را بکشته شدنش آشفته نسازد چراکه من بمرگ این دو جوان حسن و حسین علیهما السلام بخل میورزم تا مبادا پیوند رسول الله (ص) بقتل آن دو گسیخته آید .

حسن بهنیا ـ متین

مهر پدر

جاهلی بندهٔ هوا و هوس
لاابالی شرور باده گسار
هر شب از باده مست و عربده جوی
میشدی سوی خانه راهسپار
زن خود را بخانه در آن حال
میزد آن مرد تندخو بسیار
سالها بین این زن و شوهر
هر شب این ماجرا شدی تکرار
روزی آورد آن ستمدیده
پسری بهر آن ستم کردار
چون شبانگه بخانه آمد مرد
زن خود از روی عادت و اجبار
پیش رفت و بشوی گفت: بزن.
بزن ، ای کینه خوی کجرفتار
پدر مهربان در آن حالت
که ببالین طفل داشت قرار
گفت: ای همسر عزیز دگر
سخنی بر لب از گذشته میار

سخن آهسته گو که میترسم
شود از خواب کودکم بیدار

اثر : دکتر سرهنگ حسین اوحدی

پدر تاجدار

قل اللهم مالك الملك توتی الملك من تشآء و تنزع الملك ممن تشآء و تعزمن تشاء و تذل من تشآء بیدك الخیرو انك علی کل شیئی قدیر

(سوره آل عمران آیه ۲۵)

بگو ای پیغمبر بار خدایا ای پادشاه ملك هستی تو هر که را خواهی ملك و سلطنت بخشی و از هر که خواهی بگیری و به هر که خواهی عزت و اقتدار بخشی و هر که را خواهی خوار گردانی هر خیر و نیکوئی بدست تو است و تنها تو بر هر چیز توانائی .

خداوند جل شانه را سپاس و بر محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه وآله که برگزیده اوست درود فراوان باد. حال که بیاری خدای‌بزرگ توفیق حاصل گردید بر خود فرض وواجب میدانم **که از استاد بزرگوار و خطیب دانشمند جناب آقای افتخار زاده** سپاسگزاری و تشکر نموده که این ذرهٔ بیمقدار را اجازت و رخصت فرمودند تا این مقاله را با خامهٔ ناتوانم برشتهٔ تحریر درآورم .

کتاب خطیب شهیردر مقام و ارزش پدر است. ما ایرانیان هم به پدر تاجدار خود عشق میورزیم و هماره از خدای بزرگ میخواهیم که سایهٔاین پدر رئوف را بر سر ما مستدام دارد .

تا گدائی میکند ماه از جبین آفتاب

از جبینش آفتاب سلطنت تابنده باد

***

وقتی بتاریخ ملل و اقوام مختلف نظر میکنیم در بین ملل دنیا ایرانیان این افتخار را دارندکه دو هزار وپانصد سال‌است تحت لوای‌حکومت وسلطنت شاهان‌خود دارای‌زندگی اجتماعی میباشند ودراین‌مدت دوهزار وپانصد ساله تاریخ نظامی وتاریخ سیاسی ایران ازیك طرف پراز رشادت‌ها ـ قدرتها ـ عدالتهای پادشاهان این سرزمین واز طرف دیگر حاکی

از فداکاریها و جانبازیهای ایرانیان در راه شهنشاهان و حفظ تـاج و تخت سلاطین خود میباشد و در این‌راه بحقیقت ایرانیان بقدری پیشرفت نموده‌اندکه شاه سمبل استقلال وحدت و موجودیت آنان گردیده است .

شاه دوستی و حب بشاه در این مدت دراز بیست و پنج قرن چنان در روح ایرانیان جایگزین شده است که مقام شاه را بعد از مقام انبیاء وامامان بزرگترین مقامها میدانند . آری این مأموریت بعد از انبیاء و اولیاء به پادشاهان محول گردیده‌که در ارشاد و راهنمائی مردم سعی وافی مبذول دارند .

پادشاه با تأییدات خداوند متعال سلطنت می‌کند و این اصل در تمام احکام و فرامین سلاطین قید میگردد .

سلطنت ودیعه‌ایست‌که بموهبت‌الهی از طرف ملت بشخص پادشاه‌تفویض شده وبموجب اصل دوم قانون اساسی مجلس شورای ملی با توجه و تأئید حضرت امام عصر عجل‌الله‌فرجه و بذل مرحمت شاهنشاه آریامهر تأسیس میگردد و بهمین جهت است‌که شاهنشاه آریامهر تمام قوانین و احکام را با تأئیدات خداوند متعال توشیح و ابلاغ می‌فرمایند .

ژزف دومستر Josef de Maistre یکی ازعلمای قرن نوزدهم فرانسه بنام‌است که از معتقدین و طرفداران مکتب الهی هستند[1]. مانند ابن‌سینا معتقد بوده‌که شاه ازطرف خدا برای رهبری و هدایت مردم مبعوث شده و خداست‌که این موهبت را بفردی‌ازبندگان خودکه لیاقت و شایستگی دارد تفویض نموده است. سعدی علیه‌الرحمه میفرماید :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد   هرکسی را هر چه لایق بود داد

حضرت سلیمان نبی ، از بین انبیاء عالیقدر اولین پیغمبری است‌که به پادشاهی کلیهٔ وحوش و پرندگان و جن و انس برگزیده شد .

در زمان وی مملکت معمور و آبادان و دشمنان سرکوب گردیدند .

قدرت وگسترش ملك سلیمان نبی در تاریخ بنی‌اسرائیل و سرزمین فلسطین بی‌مانند بودچنانکه‌کشورهای مجاور باکشور سلیمان پیمان بسته وبآن باج میدادند و مردمان‌وحشی و قبایل سرکش در برابرش تسلیم و امنیت و صلح برقرار گردید و مردم درکمال آسایش و رفاه بسر میبردند .

در طی بیست و پنج قرن حکومت شاهنشاهی ایران ، پادشاهان جهانگشا وجهاندار فراوانی داشته‌ایم‌که در بین آنها میتوان : کورش‌کبیر ـ داریوش ـ انوشیروان ـ شاه‌عباس نادرشاه ـ رضا شاه‌کبیر و شاهنشاه آریامهر را نام برد .

تاریخ‌دوهزاروپانصد سالهٔ ایران‌نشان میدهدکه کورش‌کبیر یکی از شخصیت‌های بارز

۱ـ از مهنامه ژاندارمری صفحه ۹ ـ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۱ .

و استثنائی تاریخ جهان است که در سرتاسر گیتی کمتر کسی را میتوان یافت که در مدح و تمجید او دوست و دشمن تا بدین حد توافق نظر داشته باشند.

کورش نام بزرگ و پر افتخاری است که هرگز از صفحهٔ تاریخ با عظمت ایران محو نمی‌شود. ایرانی بنام کورش و بزرگی وجلال وی بخود می‌بالد و برجهان و جهانیان فخر و مباهات میکند.

میدانیم که مورخان یونان هیچوقت با ما نظر خوبی‌نداشتند. تقریباً در مورد قضاوت نسبت بما منصف و بیغرض نبوده‌اند معهذا نوشته‌های همین یونانیان آکنده از مدح وستایش کوروش است.

در تاریخ هردوت بکرات از وی تجلیل شده و اثر معروف گیزنفون بنام (کورش‌ـ نامه) در باره زندگی کورش شاید بزرگترین تجلیلی است که تاکنون از یك پادشاه ورهبر بعمل آمده است.

کورش در میان رهبران ملل بر همه مقدم است و تاکنون کسی در جهان نیامده است که با وی برابری کند، بدین ترتیب بود که در دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی ایران بر اساس آزاد منشی و احترام بحقوق بشری پایه گذاری شده است.

پادشاه در ایران از آن زمان تاکنون پیوسته مظهر وحدت وتمامیت کشور وحیات‌ملی بوده است.

درسراسر جهان کشوری نمیتوان یافت که اساس سلطنت درآن در طول قرون متمادی بدین حد ریشه‌دار و عمیق باشد.

بسیار کشورها در ممالك بزرگتر حل و مستهلك شده و خیلی کشورها هم در این ضمن بوجود آمده و بکرات طرز حکومت خود را تغییر داده‌اند ولی کشور ایران تاکنون رژیم حکومتی خویش را دست نخورده حفظ و حراست نموده است بطوریکه اکنون رژیم کشورهای دیگر در این مدت بیست و پنج قرن اصولا موجودیت و ماهیت خود را از دست داده و پادشاهی ایران کهن‌ترین و قدیمی ترین رژیم سلطنتی موجود در سراسر دنیااست.[۱]

بهمین‌دلیل درتمام‌مدت طول تاریخ ایران نه فقط هرگز اتفاق نیفتاده است که مردم این کشور علیه چنین رژیمی اقدامی کنند بلکه ایشان در هر موقع که دستگاه سلطنتی خود را در خطر دیده‌اند بدفاع از آن برخاسته‌اند.

شاید بهترین توصیفی که‌ازمقام معنوی پادشاه در ایران شده از (آرتورکریستن‌سن) مستشرق و دانشمند برجسته فقید دانمارکی دراثر معروف او بنام (وضع پادشاهان درآداب و سنن ایران باستان) باشدکه چند جمله از آن چنین است:

۱ـ ازکتاب اطلاعات سالانه ۱۳۴۰.

«پادشاه نمونه در ایران غالباً یك راهنما و راهبر معنوی و اجتماعی است. فرمانروائی است که عصر جدیدی را در تاریخ کشورش آغاز میکند و رستاخیزی را در حیات ملی باعث میشود. وی سازندهٔ دورانی تازه وپدید آورندهٔ سازمانهای اجتماعی و اداری جدیدی است و در عین حال همه جا به ساختن جاده ـ ترعه ـ سد و غیره میپردازد و بطور کلی رفاهیت و برکت تازه‌ای را برای ملت خود بارمغان می‌آورد.

اما پادشاه نمونه یك اختصاص دیگری نیز دارد. وی وظیفهٔ ارشاد ملت خود را دارد و این وظیفه بالاتر از وظیفهٔ زمامداری مادی است.

شاه واقعی در ایران شاهی است که مرشد ملت خود باشد».

اگر امروز با دیدهٔ بصیرت بنگریم خواهیم دید که بیش‌از هر وقت دیگر این سخن نغز دانشمند دانمارکی در مورد ایران صادق است و چگونه کشور ما اکنون تحت شرایطی مساعد دوران پر از کار و فعالیت تازه‌ای را در راه تجدید حیات و رستاخیز ملی خود در تمام شئون آغاز کرده است.

در میان پادشاهان بزرگ پس از کـورش میتوان داریوش اول و خشایارشا را نام برد که هر دو در اداره کشور پهناور در ایران دارای نبوغ و لیاقت خاصی بودند.

مفهوم و معنای شاهنشاهی واقعی را میتوان از عبارت مندرج در روی سنگ آرامگاه داریوش اول که از مردان مشهور تاریخ است درك نمود که نوشته است:

«من داریوش پادشاه بزرگ ایران و شاهنشاه ملل گوناگون میباشم و مدت‌ها است بر این دنیای بزرگ عظیم که بنقاط دور دست میرسد سلطنت میکنم».

در دوره ساسانیان مجدداً افتخارات زمان هخامنشی تجدید میگردد و هنر و تمـدن ایران بار دیگر باوج عظمت خود میرسد.

خسروانوشیروان یکی از بزرگترین پادشاهان ساسانی است و درعدالت وداد گستری کم نظیر میباشد. وی ازپادشاهان محبوب و مورد توجه مردم ایران بشمار میرود.

از سلسله‌سلاطین ساسانیان که بگذریم میرسیم به‌سلاطین صفویه که از معروفترین آنها شاه عباس کبیر است که در دوران سلطنت این پادشاه ایران بمنتهای رفـاه و آسایش رسید که نظیر آن در طول چند قرن دیده نشده. پایتخت مجلل او اصفهان کـه درتمام دنیای متمدن شهرت یافت وامروز میتوان آثار همان عظمت‌را درآن شهر مشاهده نمود. وی‌صنعت‌گران ماهر را از داخل و خارج کشور گردآورده و صنعت قالی‌بافی ایران را توسعه داد وقالیهای‌ابریشمی ومخمل و زربفت وفلزکاری و سفال سازی وکاشی را رواج داده وبخصوص سبك معماری دورهٔ صفویه هنوز نظیر پیدا نکرده‌است. ضمناً شاه عباس راههـای بـی‌شماری ساخت و هرج و مرج را در سراسر کشور ریشه کن نمود.

پدر تاجدار

ازسلسلهٔ صفویه که بگذریم بسلسله افشاریه میرسیم. یکی از پادشاهان معروف این سلسله نادر شاه افشار است که بناپلئون ایران معروف میباشد. وی افغانها و ترکها و روسها راز نقاطی که بحیطهٔ تصرف خود در آورده بودند بیرون رانده و دولت مرکزی مقتدری ایجاد وبار دیگر وحدت کشور را تثبیت نمود. وی هندوستان را مسخر ساخته و تا دهلی پیش رفت و مظفرانه بایران باز گشت.

حال اگر نگاهی بسلاطین قاجاریه انداخته و وضع پادشاهان آنرا در نظر بگیریم می بینیم سلاطین قاجاریه مورد رضایت مردم نبوده وسلسلهٔ قاجاریه را احساسات عمومی مردم که از طرز کشور داری آنان خسته شده و بجان آمده بودند برانداختند و رضا شاه کبیر را بتخت سلطنت نشاندند.

اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیر بنیان گذار ایران نوین و سرسلسله دودمان جلیل پهلوی میباشند که در لحظاتیکه میهن عزیز ما ایران بحرانی ترین دقایق تاریخی خود را میگذرانید ودرلب پرتگاه سقوط بود بفرمان یزدان پاك رهبری ملت کهنسال ایران را برای تجدید عظمت درخشان تاریخی در دست گرفتند و توانستند در مدت کمتر از بیست سال راه صدساله به پیمایند.

درود بی پایان بروان پاك رضا شاه کبیر موجد ایران نو ـ سپاس فراوان به یزدان پاك که پس ازشاهنشاه فقید رضا شاه کبیر رهبری ایران عزیز را در کف با کفایت فرزند برومند تاجدارش شاهنشاه آریا مهر قرار داده است.

نورپاك ایزدی حافظ درخشندگی تاج شاهنشاهی وقدرت لایزال الهی نگهدار پایه‌های تخت سلطنت شاهنشاه آریامهر باشد.

شاهنشاه محبوب و رهبر کاردان ما هنگامی بارسنگین مسئولیت حفظ خدمات وزحمات پدر تاجدار خود و پیشوائی ملت را بدوش گرفته قدم بمیدان گذاردند که سایهٔ مهیب و هراس انگیز جنگ جهانی دوم آسمان موجودیت مارا تیره وتار کرده و دیگر صحبت ازامنیت داخلی و پیشرفت فرهنگ و تأسیس کارخانجات وکوشش برای رسیدن بقافله تمدن دنیانبود بلکه دنیا خود در کام جنگ فرو رفته و درآستانهٔ فنا و نابودی قرار داشت. در یك چنین معرکه و آشوب نیروئی میتوانست کشتی شکسته ما را در میان امواج سهمگین و طوفان وحشت زای جنگ بساحل نجات رسانده و قبل از هر چیز دیگر موجودیت ایران عزیز را حفظ کند که درکشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد.

شاهنشاه جوانبخت وکامکار ما با منتهای بردباری و متانت و درایت خطر جنگ را با صبر و شکیبائی و مقاومت در مقابل هزاران مشکل گذرانده بعنایت پروردگار عاقبت در حفظ حیات سیاسی و استقلال ایران توفیق یافتند.

شخصیت وسجایای شاهنشاه آریامهر برای اوضاع و احوال دنیا و ایران کنونی‌ومردم نمونه و سرمشق میباشد .

پادشاه محبوب ما با تمام دانائی و توانائی تا چند سال پیش در زندگی فـردی و اجتماعی و مملکتی یك آرزو در دل داشت آنهم وجود ولیعهدی که در تحت تربیت وتعالیم شاهانه بتواند رهبر و پیشوای دلسوزی برای ملت شاه دوست ایران باشد .

خدای بزرگ تفضل فرمود و چشم و دل شاهنشاه را با وجود ولیعهد عزیز روشن و منور فرمود .

رهبر عالیقدر وگرامی ما در دنیا بنام مظهر فعالیت و نیرو و ثبات و استقامت‌شناخته شده زیرا تنها تصمیمات مجدانه این نابغهٔ بزرگ و توانا بودکه توانست زنجیرهای اسارت اقتصادی و رشته های عبودیت اجتماعی را از هم گسسته و از نو ایرانی آباد وآزاد بسازد.

از بزرگترین افتخارات ملی ما وجود شاهنشاه آریامهر بزرگ نابغه عالم بشریت میباشد زیرا عظمت روح و وحدت فکرذات شهریاری‌را بزرگترین قهرمان پرچمداراصلی نهضت‌هـای ملی خاورمیانه و آزادی شرق ساخته و دنیا را باین حقیقت وادار بـه اعتراف نموده است .

کیست که نداند قدمهائیکه ملت‌ایران برهبری شاهنشاه محبوب خود برداشته چگونه مبدأ و منشأ بروز یك تحول فکری و جنبش اخلاقی در خاورمیانه‌گردیده است .

ماایمان داریم‌که شاهنشاه بزرگ ما مانند **یك معلم اخلاق و یك پدرمهربان** و یك رهبر دل‌آگاه ملت وکشور خود را بسوی سعادت راهنمائی مینمایند وبه‌کاروان‌تمدن امروزی خواهند رسانید .

شاهنشاه محبوب ما مکرر دربیانات خود ایجاد عدالت اجتماعی ـ تقویت حس وطن دوستی ـ توجه‌کامل بمبادی ومبانی دینی واخلاقی ـ بالابردن سطح زندگی عمومی ـ ساختن راهها و ایجاد کارخانه‌ها ـ تعلیمات عمومی ـ امنیت قضائی ـ استخراج معادن ـ موتوریزه کردن‌کشاورزی ـ احترام بقوانین ـ احترام بفضیلت ومجازات خائنین و صدها موضوعات مفید دیگر را توصیه فرموده و برای اجرای این نیات مقدس شخصاً نظارت دقیق فرموده ومیفرمایند تاآنجاکه امروزمشکلات برطرف شده ووسائل‌کار دراختیار متصدیان ومأموران قرار گرفته است .

شاهنشاه آریامهر ضمن یکی ازبیانات تاریخی‌خودشان فرموده بودند: «برای حفظ استقلال مملکت و آزادی باید هرکسی دین ملی و اجتماعی خود را ایفاء نماید» .

وباز درجائی این چنین بیان داشته بودند: «کسانی‌که از مواهب طبیعی و مـزایای اجتماعی این سرزمین بیش از سایرین‌بهره‌مند میشوند باید وظایف قانونی وتعهدات اخلاقی

خود را بهتر از دیگران اجراء نمایند .

آری اگر ما بحفظ استقلال و شرف و سربلندی و آزادی خود علاقه داریم اگر معنی حاکمیت و ناموس ملی را بدانیم اگر ما بازماندگان راد مردانی امثال کورش و داریوش هستیم باید هر کدام بسهم خود در اجرای انجام وظایف ملی و مذهبی که چیزی جز منویات مقدس شاهانه نیست بکوشیم. ما ایرانی هستیم و شاه‌دوستی درمدت بیست و پنج قرن آن‌چنان در روحمان جایگزین و باگلمان تخمیر شده است که مقام شاه رابعد از مقام انبیاء واولیاء بزرگترین مقامها دانسته و پدر تاجدار میناميم و بهمین علت است که مهر شاه و وطن در دل ایرانی آنچنان نشسته که با شیر اندرون شد و با جان بدر شود .

بقول ملك‌الشعراء بهار :

هر که رامهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب‌الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر وز مادراست
خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشه گر دادگر شد روز عید کشور است
قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشگر است
از تو بی‌آئین و بی‌سلطان نیاید هیچ کار
زانکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سر است

سید جلال‌الدین افتخارزاده

تقدیم به پسرم حافظ

تو ای بچشم پدر نور جان فزا حافظ ز چشم زخم سپهرت شود خداحافظ
هنوز طفلی و مکر فلک نمی‌دانی که دام اوست کجا دانه‌اش کجا حافظ
تو ای امید پدر ایکه نیک بختی تست به پیش حق ز پدر برترین دعا حافظ
همال مهر خدا مهر شاه بر دل نه که اوست حافظ این‌ملك از بلا حافظ
دگر ز پند پدر دل گران مشو که پدر ز حق همی طلبد عزت ترا حافظ
براه خدمت مادر کمر چو مردان بند که از تو خالق مادر شود رضا حافظ
بکوش تا که معلم ز خود کنی خرسند که آبگینه ات از اوست با صفا حافظ
مپیچ روی ز تحصیل علم و کسب کمال که علم گوهر جانرا دهد جلا حافظ
بقدرت فلکی باش و طینت ملکی که در قلوب چنین می‌کنند جا حافظ
چو آب صاف مکدر شو از معاشر پست چو مرد کار، گریزان شو ازریاحافظ
متاب روی ز اهل صفا اگر یابی که‌کامت از دو جهان می‌شودروا حافظ
بجبر حال فرو مانده کوش و طفل یتیم مباش غافل از احوال مبتلا حافظ
چون این حدود رساندی همی بحد کمال بدان که هست ز پی شاهکارها حافظ
نخست در ره ملت کمر چو مردان بند متاب روی ز اقوام و اقربا حافظ
که‌مر تراست نشان‌ها ز داریوش بزرك که مر تراست برك خون آریا حافظ
پسر بکوش که ملك وطن کنی آباد که‌هست مهر وطن گفتهٔ خدا حافظ
چنانکه بر تو سپردند ملك، رادگران تو نیز دین خودت را بکن ادا حافظ
نکو بدان که تو همنام حافظی و سزد کنی بخواجهٔ شیراز اقتدا حافظ
چنان بکوش که مانندهٔ لسان‌الغیب کلام حق چو قمر بخشدت ضیا حافظ
چنان بکوش که خود مفخر بشر گردی که افتخار پدر هستی ونیا حافظ



به‌مناسبت جشن تولد پسرم «حافظ»

جشن مولود پر سعادت تست — سالروز خوش ولادت تست
نور چشم پدر توئی که مرا — دیده روشن ز قد و قامت تست
گر جوانی زدست رفت چه باك — «غرض اندر میان سلامت تست»
پسرم، شاد زی که رنج پدر — روز و شب از برای راحت‌تست
باد حق از بلا ترا حافظ — که دعایم به حق حفاظت تست
فارغ از گنج عالمم که دلم — گنجهٔ مهر بی نهایت تست
خوش بود گر بچشم جان بینم — بری از عیب و نقص ساحت تست
فُسحت دهر عرصهٔ تو بود — توسن بخت اگر فصاحت تست
دیگر از حشر و نشر باکم نیست — تا بدل قامت قیامت تست
ای تو منشور «افتخار» پدر — فخر من عزت و شرافت تست

نامهٔ تکان دهندهٔ یك پدر

به جان‌کندی پسر رئیس جمهور امریکا

ترجمه مرتضی یونسی - از مجله فتوپلای - ژانویه ۱۹۶۵

جان عزیز

از اینکه تورا جان - جان خطاب میکنم مرا ببخش . چون مادرت میگوید که تو بعداز مرگ پدرت دوست داری تو را بنام او « جان فیتزجرالدکندی » صدا کنند و من دوست دارم همانطوریکه از روز اول پدرت اسم جان را روی تو گذاشت تو را جان . جان خطاب کنم.

چون همه مردم آمریکا تو را باین نام میشناسند .

پسرم تونی در حدود سه سال و سه ماه از تو بزرگتر است و این نامه او بود که مرا وادار کرد که این نامه را برای تو بنویسم . بخاطر اینکه از روزیکه تو تنها شدی او همیشه بمن میگوید : پدر جان تو را بخدا یك نامه از قول من برای جـان تنها بنویس و بفرست . او میداند که پدرت الان در بهشت است و باز هم پسرم میگوید چون پدرجان در شب عید نمیتواند در کنارش باشد بهتر است چیزهائی را که پدرش میبایستی باو بگوید تو برایش بنویسی.

جان عزیز . امسال در روز جشن تولدت چهار عدد شمع برروی کیك بزرگی روشن کردند. در سالهای گذشته بزرگترین لذتی که بپدرت دست میداد لحظاتی بود که در جشن تولدت شرکت میجست و تو را تشویق میکرد که نفس خود را جمع کرده و بـا یك فوت محکم آن‌هارا خاموش کنی و او هم اکنون در بهشت تورا می بیند واز تو میخواهد کاری‌را که در سالهای گذشته درکنار او انجام دادی ، امسال هم بکنی . او از داشتن فـرزنـدی مثل تو افتخار میکند. مثلا وقتیکه میدویدی .. بازی میکردی. دندانهایت‌را مسواك‌میزدی و یا اینکه برای او از عدد یك تا ده حساب میکردی او یکدنیا لذت میبرد و بوجود تـو افتخار میکرد . حالا هم منتظر تست او نمیخواهد تورا غمگین ببیند .

روزیکه به پدرت خبر دادند که صاحب پسری‌شده است، نگاهش‌بسوی‌آسمان پر کشید

و گفت ـ اوه خدایا صاحب پسری شدم . و بیست دقیقه بعد با یك هوا پیمای خصوصی از پالم بیچ عازم واشنگتن گردید. او مرتب بوسیله بی‌سیم از حال تو و مادرت میپرسید.

مرتب این‌صدا به‌گوشش میرسید : آقای کندی خوشبختانه امروز صاحب پسری‌شدید حال نوزاد و مادرش رضایتبخش است. جای هیچگونه نگرانی نیست.

در ساعت چهار بعدازظهر بودکه پدرت با یك اتومبیل ساوان عازم بیمارستان جرج‌تاون گردید .

وقتیکه از نزدیك تو ومادرت‌را دید قلبش آرام گرفت وازآن جا عازم منزل گردید. هنگام خروج از بیمارستان خبرنگاران جلویش را گرفتند و در بارهٔ نوزادیکه تو بودی از او سئوال میکردند .

پدرت در جواب آن‌ها گفت :

ـ هیچوقت اینروز را در زندگیم فراموش نمیکنم .

و وقتیکه یکی ازآن‌ها پرسید اسم نوزاد را چه میگذارید ؟

جواب داد : واضح است. جان. اف. کندی .

در آنروز دریك لحظه همه‌چیز از یاد رفت. فقط همه مـردم امریکا میگفتند کندی و ژاکلین صاحب جان شدند ...

بعضی وقتها پدرت دوست داشت بـا تو غذا بخورد و در آن وقت تو را روی صندلی بلندی‌کنار خودش میگذاشت وسینه‌بند پلاستیکی تو را می‌بست تا لباسهات‌کثیف نشود وگاه و بیگاه تو را با خود بداخل استخر میبرد و با تو شنا میکرد. تو سعی میکردی‌که سرت را زیرآب فروکنی ولی او مانع اینکار میشد. تو وکارولین باومیگفتید پدر راستی‌میتوانی مثل ماهی شناکنی؟

او هم میگفت ببینید الان مثل ماهی شنا میکنم .

بعداً بدرون استخر شیرجه میرفت و شما اورا میدیدید‌که مثل ماهی‌زیرآب شنامیکند قبل از اینکه استخر را ترك کند ، تو را با حوله خشك میکرد و قبل از اینکه بخوابی ببالین تو میآمد وبرایت قصه‌های شیرین میگفت تاتو براحتی بخوابی ... ما بخوبی‌میدانیم که تو چقدر بهواپیما علاقه داری .. پسرم تونی وقتیکه عکس تورا با آنهمه اسباب‌بازی در روزنـامه دید حسودیش شد و گفت : ایکاش من جای جان بودم ولی امروز برای تو غصه میخورد .

بله جان عزیز ما همه چیز زندگی تورا بخاطر میآوریم: آن روز تو بهمراه پدر و مادرت با هلیکوپتر ازواشنگتن عازم‌پایگاه هوائی آندریوز بودی. ما از اینکه تونتوانستی سوار هواپیمائی‌که آنهارا از پایگاه آندریوز بسوی تکزاس‌میبرد شوی خیلی متأسف‌شدیم.

تو گریه کردی ولی پدرت جلو آمد و تو را بوسید و چیزی بتو گفت که آرام گرفتی و خندیدی و بعداً با او خدا حافظی کردی .

ولی بعداً چه اتفاقی افتاد ؟

بله بعد از آن لحظات کشنده بود که پدرت مرد .

آرزو میکنم که میتوانستم تو را دلداری دهم . چیزی بالاتر از آنچه که عمویت ، مادرت ، پدر بزرگ و مادر بزرگت برای تو گفته‌اند . ولی تو بهتر از همه ما همه‌چیزرا درك میکنی تو با افکار کودکانهٔ خود دنیای دیگری داری که هیچکس قدرت لمس کردن دنیای تو را ندارد .

افتخارات پدرت برای تسکین قلب تو کافیست . روزیکه تو بر روی پله‌های کاپیتول ایستاده بودی همه فکر کردند که از آن پائین میافتی ولی تو هرگز از جایت تکان نخوردی بلکه با دیده‌ای پر از حسرت بکشیشانی که بر جسد پدرت دعا میخواندند نگریستی .

در آن حال پرچم کوچکی در دست داشتی و بطرف یکی از کاردینالهـا که در کنار تابوت پدرت دعا میخواند پیش آمدی. میلیونها تن مردم آمریکا و اروپا درمقابل تلویزیون تورا میدیدند و میگریستند. تودرآن‌دم مثل یك‌قهرمان بکاردینال نزدیك شدی و باو گفتی:

ــ این پرچم را پدرم قبل از اینکه از پایگاه هوائی آندریوز بهمراه مادرم عازم تکزاس گردد بمن هدیه داد . از شما میخواهم آن‌را باو بدهید تا در بهشت پرچم آمریکا را بفرشتگان آزادی هدیه کند.

کلمات آنروز تو چون تیری در قلب مادرت نشست و سیل خون از دیدگانش جاری ساخت. در آنروز ما میگریستیم و دنیا هم میگریست . روزهائی بود که تو با شنیدن صدای موتور هر هواپیمائی در آسمان می گفتی :

ــ اوه مامان پاپا از سفر بهشت بر گشت.

جان عزیز در خاتمه میخواهم جمله‌ای که مادرت بعدازمرگ پدرت برای همه مردم دنیا گفت تکرار کنم. «نور او همیشه دردنیا می‌درخشد» تو باید راه پدرت‌رادرپیش بگیری و سعی کنی روزی بتوانی جای او را در قلب فرزندان ما بگیری.

پسرم تونی بهترین محبتهای قلبی خودرا بتو تقدیم میکند وهمه ما برای توومادرت بدرگاه خداوند دعا میکنیم .

جیم ویلیامز

جان عزیز .. شنیده ام که هر بار صدای هواپیمائی را می‌شنوی ، دست هایت را به آسمان می‌بری و میگوئی مامان . پاپا از بهشت بر گشت .

فریدون توللی

بابا رفت

وای باز این سایه آمد تا درآویزد بجانم
دست ساید برتنم ، برخاك ریزد استخوانم
تن با بری تیره پوشیده است وچشمش در سیاهی
میدرخشد چون فروزان مشعلی در دیدگانم
خواب میپاشدبچشمم ، تا بکاود هر دو چشمم
سحر میباردبجانم، تا فرود آید بجانم
کینهٔ دیرین نهان کرده است ومیخواند بخویشم
پنجهٔ خونین بخون شسته است و میجوید نشانم
دل ز قهر آکنده تا نوشد چو جادوئی ز خونم
لب بزهر آلوده تابوسد چو عفریتی دهانم
سایهٔ مرك است این ، خصم‌من است این‌سایه ،کامشب
همچو جغدی نوحه‌خوان پرمیزند برآشیانم
وای یاران ! وای ... نزدیك آمد و نزدیکتر شد
ایستاده است این زمان چون دشمنی بر آستانم
هان ! برانیدش‌که‌کند از ریشه بنیاد حیاتم
هان بداریدش‌که برد از سینه قلب خونفشانم
وای ! جانم رفت و «نیمای» من امشب بی‌پدر شد
بی پدرشد امشب این رخشنده مهرآسمانم
ماند در خردی «فریبای» من و این‌بخت وارون
آنقدر نگذاشت‌کاین‌گل بشکفداز بوستانم

آه...! سنگینم خدارا کیست برنعشم که اینسان
میدهد در این شب تاریك وحشت‌زا تکانم
این «مهین» استاینکه زاری میکند اینسان بمرگم
این «مهین» است اینکه اینسان مینهد لب برلبانم
مایهٔ عمرمن‌است این زن‌که آشفته است مویش
کوکب بخت من‌است این زن‌که دارد درمیانم
وای...! برخیزید، تابوت آمد وخورشید سرزد
درکفن پیچید و بردارید جسم ناتوانم
خیز و چشمانم فروبند ای«مهین»! چشمی که دیشب
برتو میافکندم از شادی‌که بینی شادمانم
گورکن برگور استاده است، چابکتر خدارا !
پنبه‌ام درگوش‌کن تا بسپرد در خاکدانم
آه...!گورستان هویداگشت وگور من عیان شد
تاکشد درکام و بر پیکر نهد بندگرانم
خاك میپاشند و میخوانند همراهان بنامم
اشك میریزند و میریزندگـل بر آشیانم
سینه‌ام سنگین‌شد وتاریك شد یکباره چشمم
دوستان رفتند و رفت از دیده سرو بوستانم
رفت «نیمای» من‌وسرگرم بازیهای خود شد
تا بجوید شامگاهان چون دگر روز ازجهانم
بی‌خبر، کامشب نخواهد یافت دیگر در سرایم
بیخبر، کامشب نخواهد داشت جا برزانوانم
میزنم فریاد باز آید و بازش ببینم
لیك خامش میشود درگور وحشت‌زا ، فغانم
«آی‌نیما...! آی... بابارفت ... باباکرد لالا
آی... نیماآی... بابا ...م..ر...د» میگیرد زبانم

از : دکتر ملامد
متخصص بیماریهای کودکان

تربیت بچه در غیبت پدر !

یك بحث کوتاه تربیتی برای پدر ومادرها

وقتی طفلی در غیبت پدر بدنیا آمده وبزرگ میشود .

هر پدری حتی هنگام مسافرت باید در تربیت و تعلیم فرزندش شرکت مستقیم داشته باشد. باید بداند که در آتیه کودك امروزی اوهمه چیز را از او بازخواست خواهد کرد .

پدر باید متصل باهمسرش در مکاتبه باشد ونامه‌هایش جنبه رفع تکلیف نداشته باشد. باید به عکسهائی که دریافت میکند علاقهٔ زیاد نشان دهد . خوشبختانه درهرپدری یك حس ناراحتی در غیاب خانواده ایجاد میشود که برای دیدن آنها و برگشت بمنزل روزشماری میکند ونزدیکی آنها را آرزو میکند مخصوصاً اگر درغیاب اونوزادی متولد شده باشداو باید بدون هیچگونه ناراحتی احساساتش را روی کاغذ بنگارش بیاورد و ازابراز علاقه‌مفرط نسبت به نوزاد و مخصوصاً به‌همسر خود دریغ ننماید مبادا حس حسادتی در همسراو نسبت بنوزاد تولید شود .

مادر طفل نیز باید در نامه‌هایش سعی کند که تا حدامکان از ناراحتیهای خودومنزل شکایت نکند بلکه باکلمات شیرین توجه همسر را به‌خود وبه طفل و علاقهٔ اورا به‌خانواده و مخصوصاً به‌نوزاد بیشتر نماید . از تمام جزئیات زندگی روزمره‌طفل ، ازحرکاتش، از شیرینکاریهایش ، از بازیهایش و طرز خوراك و خواب او برای همسرش شرح دهد . زیرا همسر او تمام آن مناظر را درنظر خود مجسم ساخته وحس دیدن کودك بحدی در اوشدید میشود که سعی میکند هرچه زودتر خودرا به‌طفل وهمسرش برساند .

مادر باید تاحد ممکنه از نوزاد عکس گرفته برای شوهر بفرستد . این عکسها در حالات مختلف (نه فقط درموقع خنده) باید گرفته شده وفرستاده شوندزیرا پدرطفل مانند گرسنه‌ای که منتظر هرگونه غذائی است بتمام عکسها و جزئیات آنها دقت کرده و حتی عکسهای گریه و اخموی طفل را بیش ازخنده اوممکنست دوست داشته باشد . این‌عکسها را

متناوباً باید ارسال داشت و نباید صبر کرد که بصورت کلکسیون درآید .

زندگی روزمره ثابت کرده است که پس از مدتی پدر ومادر هریك بنوبه خود علاقه مفرطی به طفل پیدا میکنند بطوریکه گاهی موجب ناراحتی وحتی حسادت همسر میگردند. معهذا باید در ظاهر طوری وانمود کرد که همسر هنوز محبوب همیشگی وعزیزتر از هرکس برای اوست در باطن نیز هردو باید سعی کنند که حقیقتاً همسرشان را برهمه کس حتی بر طفلشان ترجیح دهند . این یکی از بزرگترین رموز موفقیت زندگی زناشوئی است. بهرحال چنانکه اشاره شدمادر باید از تمام اتفاقات روزمره حتی عادی همسر را درجریان بگذارد و از او مصلحت بجوید درست مثل موقعی که پدر در منزل حضور داشته است .

مادر نباید همیشه از ناراحتی ها بنالد زیرا همسر از راه دور کمکی به خانواده نمی‌تواند بکند بلکه فقط روحیه‌اش خراب میشود چنانچه مادر در نامه‌هایش ذکر کند در غیاب همه کارها را بآسانی انجام میدهد پدر حس خواهد کرد که در منزل مورد احتیاج نبوده ودیگر وجود او لازم نیست وعقدهٔ حقارتی با ناراحتی شدید در او ایجاد میشودحتی اگر تصمیمات مادر صحیح وموفقیت آمیز باشد . بنابراین شایسته‌تر است که مادردرمشورت از همسر عقیدهٔ او را محترم شمرده وحتی اگر کمی هم‌اشتباه است آنرا نادیده گرفته بکار بندد که موجب سرشکستی شوهر نگردد .

موضوع مهم دیگری برای اقوام مسئلهٔ تربیت طفل‌است .

خیال واهی است اگر تصور کنیم که غیبت یا فقدان پدر روی طفل اثری ندارد و یا اینکه مادر میتواند به‌آسانی فقدان پدر راجبران نماید چنانچه بتوان راه حل مناسبی‌برای این موضوع پیداکرد طفل‌خواهد توانست رشد طبیعی‌خود را نموده و تعادل روحی وجسمی خود را باز یابد . برای‌تربیت طفل قبل از هرچیز باید وضع روحی مادر مناسب باشد . گاهی اوقات مادر خود را تنها حس‌کرده تحت تأثیر روحی و اضطراب قرار میگیرد وحتی ممکنست آنرا برخ طفل بکشد . این حالات تقریباً عادی بوده ، خوشبختانه زودگذرند .

مادر باید سعی‌کند که برای خود و طفل زندگی عادی فراهم‌کرده در اجتماعات و تفریحات لازم و بجاشرکت جوید . مسلماً با وجودکودك این‌کارها بآسانی انجام‌نمیگیرد ولی بکمك فامیل و دوستان مناسب میتوان ترتیبی دادکه مادرگاهگاهی بتوانددراجتماعات شرکت جوید بدون آنکه آسیبی به طفل برسد. در زندگی انفرادی طفل ، مادر نیز باید سعی نماید که همبازیهای زیادی برای‌کودکش درست‌کند وحتی بزرگان وآشنایان‌ودوستان را به‌طفل معرفی نماید . کودك از هردوست وآشنا یکنوع‌مهربانی وگرمی وصمیمیت‌می‌بیند که برای او تا اندازه‌ای مهر پدری را جبران میکند . معاشرت طفل بامردان باعث‌میشود که طفل هرکدام از آنها را مثل پدر دوست بدارد . مادر سعی خواهد کرد که او رادرسنین

بزرگتر به جمعیتهائی که پسران و مردان شرکت دارند معرفی کند . در گروه پیشاهنگان۔ در دسته‌های هنرهای‌زیبا ـ درقسمتی که کودك علاقه دارد او را واردکند زیرا مادر فهمیده که مراقب اعمال طفل است بآسانی میتواند بفهمدکه طفل او به‌چه‌چیز علاقهٔ بیشتری دارد مخصوصاً درمورد پسرهای‌کوچك، از دوسالگی باید با پسران‌دیگر همبازی شده و سعی‌کند در همه‌کارها وبازیها با پسران سروکار داشته باشد .

مادر باید سعی‌کند با پسرش مرتباًدر تماس بوده واورا در رازهای خود شریك‌کند. پسر زود یادیر عقل وفهم آنرا خواهد داشت‌که خود را بجای مادر قرار داده بسیاری از کارهائی راکه اگر مادر خودآنرا انجام می‌داد موجب ناراحتی و نارضایتی طفل میشد بدینطریق عادی جلوه دهد .

حتی دیده شده که‌طفل مثل بزرگان‌بامادر بحث ومشورت میکند . اینعمل‌به‌بالا بردن سطح فکر اوکمك‌کرده او را بالغ و بزرك بار میآورد . طفل سعی خواهدکردکه به مادر یاری‌کند ونه تنها سربار او نخواهد بود بلکه‌با سخنان شیرین مادر را شیفتهٔحرکات‌خود خواهدکرد . بدینطریق مادر برای طفل شخصیت قائل شده‌اطمینان او را جلب مینماید . بالعکس اگر مادرسعی‌کندکه با تغیر وخشونت طفل را مطیع‌کند روح طفل‌کشته‌شده، نتیجهٔ عکس عاید خواهدشد . طفل به‌گوشه ای پناه برده ، همیشه غمزده و پژمرده شده بزرگتر که‌شد ازخانه فراری و ازراه راست منحرف میشود . ضمناً بهیچوجه به‌مادر اطمینان‌نداشته وهمیشه درباطن مادرش رامورد توبیخ وسرزنش قرار خواهدداد .

بنابراین مادر درغیاب شوهرش درهیچ مرحله‌ای نبایدخود راببازد، بلکه‌بایدزندگی خودرا بطورعادی ادامه‌داده ،طفل‌را درخوب وبد زندگی‌مثل‌بزرگان‌شرکت دهد. پس‌باصبر وحوصله وقائل شدن شخصیت برای طفل او را یار ومطیع خود سازد .

از : گلشن کردستانی

پدر تکیه‌گاهی چو الوند بود

خوشا روزگاری که خورشید وار — فروغی بچشم پدر داشتم
روانی درخشنده تر ز آفتاب — دل روشنی چون سحر داشتم
پدر باغبان و منش نو نهال — چو شاداب بودم ، ثمر داشتم
نبود از سرم سایه‌اش کم، که من — نشاط سفر ، در حضر داشتم
بدم در کنار پدر ، شادمان — گذر جمله بر دشت و در داشتم
چو پروانه بودم سبکبال و شاد — بهـر گلستانی گـذر داشتم
زمانی بباغ و زمانی براغ — گهی رو بکوه و کمر داشتم
بر آن باد پای سبکرو ... سوار — تو گفتی که من بال و پر داشتم
بدامان آن رشك باغ ارم — بجز شوق در دل ، مگر داشتم ؟
بر آن‌چشمه... برمن بسی خوش گذشت — سرو رو هر آنگه که تر داشتم
در آن رود کف بر لب بی قرار — که هنگامهٔ شور و شر داشتم
گهی شستشوی و گهی جست‌وخیز — گهی رامش و گه خطر داشتم
مرا میل بازی فزونی گرفت — که شوق از همه بیشتر داشتم
تو گوئی که دیروز بود، آنزمان — که از شاخه چون میوه برداشتم :
مرا دست خونین شد از نیش خار — پدر را ز غم دیده تر داشتم
نه سودای بیش و نه اندوه کم — دلی شاد از ماحضر داشتم
نه فکر گذشته نه تشویش حال — نه ز آینده یکدم خبر داشتم
گریزان ز شب بودم وچون سحر — همه دیده بر باختر داشتم
ز هر نغمه‌ای بیشتر، گوش جان : — به آوای «جان پدر» داشتم
در آغوش گرمش زمستان همی — ز خواب گران دیده برداشتم
چگویم که اسفند، چون میگذشت : — چه شور و نشاطی بسر داشتم
ندیدم از آن فرودین ها دگر — که در جان امیدی دگر داشتم

***

پدر تکیه گاهی چوالوند بود

بکسب هنر ، رهنما شد مرا — جدا از غم سیم و زر داشتم
بمکتب چو رفتم ، بتحصیل علم — کجا فرصت خواب و خور داشتم
خوشایند او را ز هر مطلبی — بسی شعر شیوا ز بر داشتم
بامید تشویق او دمبدم — بسر شور علم و هنر داشتم
جوان بودم و شهرهٔ خاص و عام — که نامی از آن نامور داشتم
ز بدگوهران دور بودم بدهر — گهر چون ز والا گهر داشتم
براه درستی نلغزیده ام — در این ره چنو راهبر داشتم
نه خود ، بلکه ناراستان را همه — ز راه‌کژی بر حذر داشتم

***

پدر رفتی و محنت روزگار : — ندانی چسان دربدر داشتم
ز قدر تو آگاه بودم ، از آن — ز بعد تو در دل شرر داشتم
مبادا که روح تو رنجد ز من — که نام ترا گر هدر داشتم

***

پدر تکیه‌گاهی چو الوند بود — از او بود اگر من اثر داشتم
اگر اعتباری اگر شو کتی — ازو بود ازو ، من اگر داشتم

«ما وفرزندان ما»
اثر : ریموندبیچ

پدر بزرك ـ مادر بزرك

ترجمه : بانو منیر مهران

بکسانیکه در زندگی توفیق دیدارکودکان فرزندانشان را درك میکنند بایدیادآوری کنیم که شاعرنامداری گفته است: «نوه داری مستلزم داشتن هنرخاصی است» . وچقدرتأسف داریم از اینکه در دنبالهی این یادآوری باید بیافزائیم که خیلی کم ازمردمان این‌استعداد هنرمندانه را دارا هستند زیرا عدهی زیادی از آنها گرچه در زندگی صاحب آزمایش‌ها و مطالعات کافی هستند اما در قبال این کودکان عزیز فرزندانشان آنقدر احساس مهر و علاقه میکنند که احساسات درکار آنها برمنطق وحق چیره میشود ، دستهی دیگری بر اثر یکنوع خود پرستی وخودخواهی مبالغه آمیز کوشش میکنند که در این قلبهای کوچك نخستین‌مقام را بدست بیاورند ودرطی این کوشش است که آنها ناخواسته و بی‌اراده پایه‌های هنوزنگرفته و استحکام نیافتهی تربیت راکه پدر ومادر این بچه در وجود آنها بنیان مینهند بکلی واژگون میسازند .

مادری بمن نوشته بود : «هنگامیکه آنها بخانهی من میآیند ـ مقصود از آنها پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری کودك است ـ بچه‌بوضع عجیبی رفتارش غیر قابل تحمل‌میگردد. هرکار راکه من منع کرده‌ام آنها اجازه‌میدهند که او انجام دهد ... وگاهی وادارش‌میکنند که این‌کارها را بکند و گاهی رفتارشان در حضور این کودك آنگونه میشود که گویی من نامادری اوهستم . بجای اینکه بگذارند بچه آزادانه‌بازی‌کند ساعت‌های متوالی‌درآغوشش میگیرند و نوازشش میکنند وهرچه که بیجهت بخواهد برایش آماده میسازند .

باورکنید که اگر طفل من ازآنها هیزم شعله‌ور بخاری راهم بخواهد بدستش‌میدهند

و همه اینها تنها باین‌هدف و باین‌منظور است که در دل او برای‌خودشان بهترین‌جارا بدست آورند . و اگر در این‌جریان من دخالتی کنم وچیزی بگویم ، آنها بمن نصیحت میکنند! میگویند که سراسر زندگی‌غم ورنج است ودوران‌کودکی خیلی کوتاه وزودگذر میباشد، باید بهر قیمتی که باشدکودکان راراضی سازیم ... اگر فرزندمن کار احمقانه‌یی کند ومن بخواهم مانع شوم میگویند من ببچه خیلی فشار میآورم و هیچ صلاح نیست که او را اینقدر در منگنه بگذاریم .»

اینست درد دل مادری که نتوانسته در وجود پدر بزرگ اتکاء و همکاری راکه تصور میکرده بازیابد ...

البته ایفای نقش پدر بزرگی و مادر بزرگی هنری دشوار وحساس است. زیراآنها نباید تصور کنند هنگامیکه‌در زندگی دارای این‌عنوان و این‌مقام میشوند دیگر همه‌وظیفه آنها پایان یافته است و دوران آن رسیده که از تلاش ها و مساعی گذشته خویش حظ و لذت برند !

در این‌فصل‌عمر ما بایدبیش‌از هرچه مراقب باشیم که‌پیوسته وبدون وقفه«خودخواهی» را از وجود خویش دور سازیم ونگذاریم این تمایل که خیلی زیاد در طبع انسانی استعداد رشدکردن وریشه دواندن را دارد ! قوتی‌گیرد ومحیط مساعدی ببیند .

بدنیا آمدن نوه‌های ما در حقیقت سرچشمه‌های تازه‌یی از کامیابی‌وسعادت هستندکه ما باید از آنها نیرو و قدرت جدیدی بـرای طی ادوار آینده‌ی عمـر بدست آوریم ... مادر بزرگی مینویسد :

«تولد نوه‌های من بیشتر از بدنیا آمدن‌فرزندان خودم در من تأثیرکردند. زیرادر این ولادتها برای من یك‌شادی دوبرابر ودو جانبه‌یی نهفته بود ... اما درعین‌حال‌احساس میکنم در کنار این نوزادانی‌که بـرایم هم تازه و هـم‌کهنه بودند من وظیفه و مسئولیت محدودی دارم . »

این مادربزرگ هشیار دریافته است‌که نقش او در قبال موجودی‌که فرزند،فرزندش میباشد فقط یك نقش درجه دوم است . او باید در تعلیم و تربیت این وجود تنها یك شاهد باشد ، شاهدی‌که از جریان‌کارها لذت میبرد ، همه چیز را از نزدیك مشاهده میکند، اما میداندکه اوحق ندارد دخالت اساسی درکار داشته باشد .

البته لازم بتوضیح نیست‌که غرض از این تذکرات آن نیست‌که بخواهیم بگوئیم‌پدر بزرگ ومادر بزرگ باید درقبال تربیت نوه‌هایشان غفلت وبی اعتنائی‌کنند . بدون تردید چنین نظری نیست، فقط مقصود اینستکه آنهامتوجه باشند تارفتارشان را نسبت‌باین‌فرزندان نو پای‌بند اصول وحدودی سازند . درست است‌که نواده‌ها ، ریشه‌ی اصلی هستی‌شان را در

وجود آنها باید بازیابند ، اما با این تفصیل این کودکان در وحلهی نخست متعلق بپدرو مادر خودشان هستند . این نکتهیی است که والدین بزرگ باید همواره در نظرداشتهباشند. وظیفهی آنها اینستکه کودکان فرزندانشان را دوست بدارند و در تربیت آنها همکاری کنند، درهر مورد خدمتی انجام دهند اما همهی این کارها فقط در حدودی که مورد درخواست و تقاضای فرزندانشان است و نه بیشتر !

شاید لازم باشدکه پدر مادرهای جوان از منابع اطلاعات روانشناسی و ازآزمایشها و تجربیات آنها استفاده کنند اما باز یکبـار دیگر لازمست که این والدین دنیا دیده در تحمیل عقاید و افکار خودشان ایستادگی لجوجانهیی نکنند زیرا همانگونه که گلها و برگها باهم شباهت چندانی ندارند خیلی دشوار است که بتوان کودکان را نظیر وشبیه همیافت .

هنگامیکه هنوز نوهها خیلی کوچك هستندکار مادر بزرگها خیلیسهل و ساده است. آنها میتوانند خیلی از کارهائیکه دلشان میخواهد براحتی دربارهی این نوزادان انجـام دهند . اما خطرکار آنها زمانی آغازمیشودکه بچههابدوسه سالگی، بدورهیی برسندکهباید پایهی تربیتجدی را بنا نهاد .

در تربیت هم ،مانندسیاست ، بندرت اتفاق میفتدکه میان افراد خانواده توافقعقیده وجود داشته باشد.درحالیکه چقدر بهتر است اگردر این رهگذر همفکری وجود داشتهباشد زیرا درغیراینصورت کودك خیلی زود متوجه اینشکاف میشود و اوکه مانند هرانسانی تمایل بخود رأیی و دیکتاتوری دارد برای پرورش این غریزهاشاز فرصت استفاده میکند، درـ حالیکه اگر ما نباید بخواهیمکه فرزندانمان بندههای ما باشند، حق هم داریمکهنخواهیم آنها اربابان ما گردند !.

پدر بزرگهـا ومادر بزرگهـاکه در یکدوره عمر خود این راه را پیمودهاند ، فرزندانی بوجود آوردهاند وآنها را پرورش دادهاند و دراینصورت اطلاعات وآزمایشـ هایی تحصیل کردهاند. اگر باندازهیکافی صمیمیت وفروتنی داشته باشند علیرغم همهیاین امتیازات در مداخله بکار تربیت نوههایشان برایخویشتن حدی قائل میشوند. از همین رو آنها هرگز نه زودرنج میشوند و نه تندخو ومستبد . آنها بخوبی میدانندکه انسانهرگز در زندگی بکمال علم ودانش نمیرسد. بنابراین خیلیممکنستحقایقی باشدکه ایشانندانند امـا فـرزندانشان برآنها واقف بـاشند و حق است که آنها باین دانستنیهـا گوش شنوا نشان دهند .

اینگونه بزرگترها هرگاه بخواهند فکر وعقیدهیی را دربارهی نوهها بفرزندانشان تلقین کنند خیلی آرام ومهربان بصورت یك مشورت نه با لحن یك سرزنش یا اخطارچنین میگویند: «فکر نمیکنیبهتر باشد این رویه را هم امتحان کنی ؟ ـ من خیال میکنـم شاید

بهتر باشد ... تو گمان نمیکنی که ؟ ...» واگر اتفاق بیفتد که طی بحثی پدر یامادری بگوید : «من تصمیم گرفته‌ام که با این بچه اینطور رفتار کنم ...» آنوقت بزرگترهای عاقل‌وموقع‌شناس ولو اینکه با آن عمل سخت مخالف باشند فقط سکوت میکنند :

یك دشواری برجسته و بزرك دیگر تنبیه کردن نوه‌ها در حضور پدر بزرگ و مادر بزرگ آنهاست . چه سود که دراین ماجرا دخالت کنید و باحرف وسخن وجنجال‌خودتان بر وحشت و اضطراب کودك تنبیه شده بیفزائید ؟

البته میتوان در لحظه‌ی مناسب خیلی عاقلانه و با احتیاط واسطه شد وکودك آزرده را دلجوئی کرد و تازه در اینکارهم باید بطفل گناهکار بفهمانید که اگر از او پشتیبانی کرده‌اید برای اینستکه اوبشماقول بدهد دیگر خلافی نکند وگرنه گناه او مستوجب‌مجازات بوده و درضمن باید این کودك را متوجه کرد که تنبیه کنندگان او، خودشان هم خیلی رنج برده‌اند از اینکه میبایستی اورا مجازات کنند و بهمین دلیل هم که باشد او دیگر نباید کار بد کند .

این درددلهای محبت‌آمیز و اطمینان بخش میان بزرگترها وکوچکترها بسیاری‌از اوقات غبار غم واندوه را ازخاطر آزرده‌ی آنها میزداید وسبب میشود که کودکان تصمیم‌های محکم وخلل ناپذیری بگیرند .

اگر اتفاق افتاد که شاهد یك صحنه‌ی خشم وغضب پدرومادری برفرزندشان شدید ، بدون اینکه کمترین دخالتی درکار آنها بکنید ، در اصل جریان را نادیده انگارید و بکاریکه مشغول بودید همچنان ادامه دهید .

هنگامیکه پدر ومادری فرزندان خود را بوالدینشان میسپارند باید مواظب باشند که بمعتقدات و افکار این والدین را محترم شمارند وگرنه محال است که بتوان توافق‌حاصل کرد . ولی این اصل مانع از آن نیست که بزرگترها هم بنوبه‌ی خودشان سعی کنندضامن اجرای مقرراتی‌باشند که پدر ومادر نوه‌های آنها بمیل وتشخیص خودشان بوجودآورده‌اند اما متأسفانه همیشه‌این نکات رعایت نمیشوند و لابد اتفاق افتاده است که شماهم باپدربزرك و مادربزرگهایی روبرو شده باشید که خیلی واضح و آشکار در غیاب فرزندانشان ازروش وکردار آنها در حضور نوه‌های بزرگ ونزدیك ببلوغ خود شکایت میکنند وکارهای‌آنها را برحسب دلخواه این نوجوانان مورد انتقاد قرار میدهند تا مگر در وجود این نواده‌ها برای خودشان متفقین وهمدستانی بوجود آرند . این گناهی بسیار بزرگ ونابخشودنیست زیرا سبب میشود که بر احترام فرزندان نسبت بوالدینشان خللی وارد آید ، قلبهای‌جوان آنها چرکین گردد و از اعتماد و تحسینی‌که اساس اطاعت آنها از پدر و مادر است کاسته شود .

پدر بزرگ ـ مادر بزرگ

خوشبختانه در قبال اینگونه بزرگترهای بیخرد وکوته فکر «پدر ومادر بزرگ»هائی یافت میشوندکه از نفوذ وسرپرستی خود برای افزودن مهر و احترام نوه‌ها نسبت بپدر و مادرهایشان استفاده میکنندو باینوسیله انضباط خانواده‌را استوارتر میسازند. اینگونه بزرگترها همواره میگویند :

ـ نه ، من نمیتوانم بتو چنین اجازه‌یی‌دهم . من بمادرت قول داده‌ام که نگذارم این کار را بکنی . میدانی که انسان بایدقولش را محترم بشمارد .

... برای چه توهم بهمه حرفهای مامان گوش میدهی ؟

ـ برای اینکه او بهتر ازهر کس میداند که صلاح کار توچیست .

این منطق کودك را تسلیم ورام میکند ودر روح او بآسانی تلقین میشود که مادرش بهتر از هر کس صلاح اورا میداند .

یك چنین شیوه‌هایی برای همکاری با پدرمادر در تربیت کودکان بسیار مؤثر و موجز است . آنقدر مؤثر است که بگمان ما ملاقات با پدر بزرگ ومادر بزرگ باید جزء برنامه‌ی روزانه کودکان باشد .

مادر بزرگ زیرك وموفقی مینویسد :

باید نوه‌های ما همیشه برای آمدن بخانه‌ی ماشوق داشته باشند اما در عوض هنگام بازگشت باید بخانه‌ی خودشان هم دلخوشی ورغبت داشته باشند .

در ساعاتی که نزدما هستند سعی کنیم اسباب‌بازی و وسایل سرگرمیشان راآماده‌سازیم اما هرگز خودمان نقش‌خسته‌کننده‌ی یك مربی خشك را بازی نکنیم. ماباید‌مشوق‌ومحرك ذوق‌های آنها باشیم ، صفات اخلاقی ومعنوی رادرآنها بیدار کنیم اما بدون‌اینکه‌بخواهیم مستقیماً همه دانشها ومعلومات خود را در مغز کوچك آنها وارد سازیم .

این اطلاعات را آنها باید در سایه‌ی پژوهشها وآزمایشهای شخصی بدست آورند . باید درکنار نوه‌ها صفات اصلی ماگرمی ومهربانی وشادی باشد نه اظهار فضل وهنر .

گاه اتفاق میفتدکه با وجود ملاحظه‌کاری و وظیفه شناسی بزرگترها عروس یا داماد آنها بیهوده تصور میکنندکه مهر ومحبت آنهانسبت بنواده‌هایشان سبب شده که کودکان‌زیر نفوذ ایشان قرارگیرند وممکنست این‌نفوذ از تسلط‌آنها بکاهد.در حالیکه این‌مادروپدرهای جوان اشتباه میکنند وچه بساکه اگر این نفوذ وجود داشته باشد بسود آنهاست اما درهر حال آنهاگمان میکنندکه پدر بزرگ ومادر بزرگ برایشان رقیبی شده‌اند درصورتیکه‌این رقیب هـای ظاهری در باطن جز اینکه آنها را یاری دهند هدفی ندارند . باین والدین کم‌تجربه‌باین‌آسانیها نمیتوان‌فهماندکه محبت‌های جوروا جور ، محبت‌هائیکه ازسرچشمه‌ـ های مختلف فوران میکنند روان‌کودك را روشن میسازند و هستی او را از احساسات غنی

میسازند وخیلی نامعقول است که در اصل انسان بخواهد آنچه را باهم وجه مشترکی ندارند مقایسه کند .

و اما پدربزرگ ومادر بزرگی که گرفتار این‌طرز تفکر والدین نواده‌ی خودمیشوند عاقلانه‌ترین راهی که دارند اینستکه سکوت کنند ودر خاموشی رنج برند . وهرگز ازاین گناهکاران کینه‌یی بردل نگیرند . زیرا سرانجام روزی میرسد که چشمهای آنان بازشودو بخطای کودکانه‌ی خودشان پی‌برند .

اگر چنین جریانی در خانواده‌یی مشهود شود جای کمال تأسف است زیرا از نظر اصولی باید در صدر خانواده جای شایسته و بحق بزرگترها را برایشان حفظ کرده زیـرا گنجینه‌های عشق وآزمایش آنها همواره برای خانواده سرمایه‌یی گرانبها و مغتنم است و بعلاوه باید درنظر داشت که آنها بتماس ونزدیکی با نواده‌هایشان نیازمند هستند زیرااین مصاحبت ومعاشرت برای آنها راحتی بخش ولذت آور است . این تنها پاداشی است که‌میتواند زحمات و رنجهای گذشته‌ی آنهارا تلافی کند و این‌مرحله‌ی ماقبل آخرهستی رادرنظرشان شیرین ونشاط بخش سازد .

نادر نادرپور

روزی پدر گردی!

سرودی پیش از تولد، برای کودکی که نماند

عاقبت روزی ترا، ای کودک شیرین!
تنگ در آغوش می گیرم
اشک شوق از دیده می‌بارم
با نگاه و خنده و بوسه
در بهار چشمهایت دانه می کارم!

نیمه‌شب، گهواره‌جنبان تو می گردم
لای‌لایی گوی بالین تو می‌مانم
دست را بر گونهٔ گرم تومی‌سایم
اشک را از گوشهٔ چشم تومی‌رانم
گاه در چشمان گریان تومی‌بینم:
آسمان‌را، ابررا، شب را و باران را...
گاه در لبخند جان‌بخش تو می‌یابم:
گرمی خورشید خندان بهاران را...
چون هوا را بازی دست تو بشکافد
خیره در رگهای آبی رنگ بازوی تو می گردم
از تنت چون بوی شیر تازه برخیزد
مست از بوی تومی گردم
ماه در آئینهٔ چشم تو می‌سوزد
همچو شمعی شعله‌ور در شیشهٔ فانوس

روزی پدر گردی

رنگها در گوی چشمت نقش می‌بندد
صبحگاهان ، چون پر طاووس

قلب گرم و کوچکت چون سینهٔ گنجشک
می‌تپد در زیر دست مهربان من
چون نوازش می‌کنم ، می‌جوشد از شادی
درسر انگشتان من ، خون جوان من
زین نوازشها تنت سیراب می‌گردد
چشم هشیار تو مست خواب می‌گردد
سایهٔ مژگان تو بر گونه می‌ریزد
مادرت بی‌تاب می‌گردد
زلف انبوه ترا بر سینه می‌ریزد !

مادرت چون من بسی بیدار خواهد ماند
بارها در گوش تو افسانه خواهد خواند
گاه ، در آغوش او بی‌تاب‌خواهی شد
گاه ، از لالای او درخواب خواهی شد
روزها و هفته‌ها وسالها ، چون او
بر کنار از دردخواهی ماند
تا ز دردش‌با خبر گردی
روزها وهفته‌ها وسالها ، چون من
بی غم فرزند خواهی بود
تا توهم روزی «پدر» گردی !

اصول کافی جلد ٦
صفحهٔ ٥٠

کمك بفرزند

عن ابی‌عبدالله علیه‌السلام قال قال رسول‌الله (ص) رحم‌الله من اعان ولده علی برّه قال قلت کیف یعینه علی بره ؟

قال یقبل میسوره و یتجاوز عن معسوره و لایرهقه و لایخرق به .

رسول اکرم فرمود : خدای رحمت کند کسی راکه در نیکی و نیکوکاری بـه فرزند خویش کمك کند .

راوی حدیث پرسید : چگونه فرزند خود را در نیکی یاری نماید ؟

حضرت در جواب چهار دستور داد :

۱ـ یقبل میسوره .

آنچه راکه کودك در قوه و قدرت داشته و انجام داده است از او قبول کند .

۲ـ ویتجاوز عن معسوره .

آنچه انجام‌آن برای‌کودك سنگین و طاقت‌فرسا است از او نخواهد .

۳ـ ولایرهقه .

او را به‌گناه و طغیان وادار نکند .

۴ـ ولایخرق‌به .

باو دروغ نگوید ، و در برابر او مرتکب اعمال احمقانه نشود .

امیر ـ خسروانی

نصیحت بفرزند

جوانبخت فرزند دلبند من کنون گوش بگشای بر پند من
چنان زی دراین روزگار ای پسر که نامت بود افتخار پدر
خدا را فرامش مکن زینهار که باشد خدا با تو پیوسته یار
ز نیکی به مردم ، مرا شادکن بدینسان پس از من مرا یادکن
به یاران یك دل وفادار باش وگر دشمنت هست ، هشیار باش
مبادا که غافل شوی ای پسر ز خصم جفا پیشهٔ بد گهر
به گیتی بجز مردم نیکنام کسی را مشو همدم و همکلام
بناموس مردم خیانت مکن جنایت بود ، این، جنایت مکن
بپوشان ز نامحرمان دیده را بیاری بخوان آفریننده را
که تا او نگهداردت از گزند نگردی بدام هوس ، پای بند

پدر، **خسروانی** بود در بهشت
گرش هست فرزند نیکوسرشت

محبت پدری

روزی پسر ز مهر پدر با خبر شود کو نیز خود بحکم طبیعت پدر شود
مشمول لطف ایزد یکتا شود ، پسر خوشنود اگر ، ز رسم وره اوپدرشود
آنکس که حرمت‌پدرخودنگه نداشت کی پیش خلق محترم و معتبر شود
چشم پدر بدیدن فرزند روشن است شامش بیاد صبح رخ او سحر شود
عمری نشسته در ره امید و انتظار تا نخل آرزوی دلش بارور شود
دارد دعای خیر پدر بس اثرامیر یارب مباد آنکه دعا بی‌اثر شود

ولایت پدر در ازدواج دختر

نگارش آیةالله یحیی نوری ــ استاد دانشگاه

این مسئله مــورد اتفاق تمام «فقهاء» اسلامی است که : پــدر وجد پدری و نواب و قائم‌مقام آنها ، در امور زناشوئی و معاملات و سایر امور مشابه برفرزندان نابالغ «صغار» خود «اعم از دختر و پسر» و فرزندان دیوانه ، ویا سفیه (که فاقد «رشد عقلی» درتشخیص مضار و منافع و درك مسائل اجتماعی و امور زندگی میباشند) ولایت دارند . یعنی بــدون اذن و اجازه یا امضاء «ولی» معاملات و «عقود» و «ایقاعات» آنها خالی ازاعتبار ومحکوم به‌بطلان است فلسفهٔ تشریع«ولایت» نیز برهمه واضح‌است که بخاطر«تأمین منافع»نامبردگان «مولی علیهم» است ، [چنانکه در صفحات آینده تحت عنوان «ولایت پدر و حضانت مادر» به تفصیل ازآن سخن خــواهیم گفت] . ولی بحث در اینستکه‌آیا این «ولایت» پس از بلــوغ فرزندان ، یا رفع جنون و سفاهت ، هنوز ادامه دارد ؟

گــروهی از فقهاء ما «رضوان‌الله علیهم»[1] معتقدنــد : شعاع و نفوذ «ولایت» پــدر تا هنگامی است‌که فرزندان در حال قبل از بلوغ یعنی «صغر» یا درحال «سفاهت» و«جنون» باشند و همین‌که این موانع برطرف گردید «ولایت» نیز منتفی میشود ، وفرزندان ــ اعم‌از دختروپسر ــ پس‌از رفع موانع ، خود مسئول مقدرات زندگی خود بوده درکلیهٔ امــور از معاملات و زناشوئی و غیرآن ، استقلال نظر دارند و نیازی به اجازه و تنفیذ «ولی» نمیباشد ولی جمعی دیگر از فقهاء «رضوان‌الله علیهم»عقیده دارند : با توجه به «احادیث خاصه[2]» و

۱ــ جواهر : باب «نکاح» . مسالك باب «نکاح» ریاض باب «نکاح» .

۲ــ من لایحضره‌الفقیه : عن ابی‌عبدالله (ع) لاتزوج ذوات الاباء . من الا بکار الا باذن آبائهن

وافی ، نکاح ، باب ولی العقد

(بقیه در صفحه بعد)

« جمع بین روایات [1] » دانسته میشود که جلب لابأس بتزویج البکر اذا رضیت من غیراذن ابیها . و دربرخی دیگر تنها نظر و رضایت پدررا شرط صحت عقد میداند وظاهردراینست که جلب موافقت دختر بابودن پدرضرورنیست مانند اینحدیث فی‌التهذیب... عنابیعبدالله(ع)... لیس‌لها : مع‌ابیها امر ، اذانکحها جازنکاحه .

باکمك روایات فراوان دیگر مانند این روایت (که درجواب پدری است که ازامام(ع) دربارهٔ تزویج دختر خود می‌پرسد) امام می‌فرماید : هرکس را انتخاب میکنی با موافقت و نظر دختر انتخاب‌کن افعل ، و یکون ذلك برضاها فان لهافی نفسها نصیبا و حظا) باکمك (قاعدهٔ حمل اخبار) و (جمع بین اخبار) که براهل استنباط مخفی نبوده و برای بیگانه فن . شرحش ملال‌آوراست این دستهٔ ازفقهاء موافقت و رضایت پدر و دختر هردورا لازم میدانند .

رضایت و موافقت پدرنیزدر ازدواج دخترباکرهٔ او ـ هرچند به سن بلوغ رسیده و « رشد عقلی » نیز داشته باشد ـ ضرور و واجب است . یعنی همانطوریکه رضایت و موافقت دختر شرط است . بنابراین در این مورد خاص هنوز اثر و شعاع «ولایت» منقطع نشده .

البته لزوم تحصیل رضایت پدر نیز بعقیدهٔ این دسته از فقهاء تنها در مورد ازدواج اول دختر (باکره) است ، نه در ازدواجهای بعدی او (یعنی درصورت تکرارازدواج وثیبه شدن) .

***

طبق نظر ثانی [2] یکی دیگر از موارد تفاوت و اختلاف زن و مرد همینجا است ، که ولایت پدر ، دربارهٔ پسران بالغ اوکه بجنون و سفاهت مبتلا نیستند پایان یافته ، ودرتمام

(بقیه از صفحه قبل)

علی الابکار در (من لایحضره الفقیه) : از امام صادق (ع) بازگو میکندکه فرمود دخترانی (باکره) که پدر برسر دارند باید با رضایت پدر و موافقت او به همسری مردی درآیند .

چند حدیث دیگر نظیر همین حدیث در این باب وجود دارد .

۱ـ در مقابل حدیث نمونهٔ فوق‌الذکر احادیثی دیگر درکتب حدیث است که در برخی ازآن ، تنها رضایت دختر را مـلاك صحت عقدش دانسته و ظاهـر در اینستکـه جلب موافقت پدر ضرور نیست مانند اینحدیث : فی‌التهذیب قال ابوعبدالله (ع)

۲ـآراء دیگر نیز در این مسئله وجود داردکه به‌کتب مفصله فقه ارجاع میدهیم.

موارد ـ حتی در زناشوئی ـ «استقلال نظر» دارند و بدون تحصیل رضایت پدر، ازدواج آنها صحیح است (گرچه مستحب است تحصیل موافقت پدر).

ولی دختر، در مورد زناشوئی نیازمند به انضمام موافقت و رضایت پدر خود نیز میباشد و تنها رضایت خودش کافی نیست، گرچه در سایر موارد استقلال نظر دارد.

بنظر ما، با توجه به «ادله» و قاعدهٔ «جمع بین احادیث» عقیدهٔ ثانی یا «نظر گروه دوم فقهاء» اقوی است، یعنی لازم است رضایت پدر و موافقت دختر باهم منضم گردند، و اگر یکی از این دو رضایت و موافقت داشت، و دیگری مخالف و ناراضی بود، عقد باطل است.

ولایت پدر و حضانت مادر:

در قوانین اسلام پدر یا جد پدری و قائم‌مقام آنها ولیّ طفل میباشند و مادر «ولایت» برفرزند ندارد. ولی طفل بمنزلهٔ قوهٔ عاقله و مفکرهٔ او است، آنچه مصالح طفل ایجاب میکند ـ چون خود طفل فاقد تمیز است ولی او که «عقل منفصل» او است دربارهٔ او واگر اموالی دارد در بارهٔ اموالش با رعایت جوانب عدالت و خیرخواهی اعمال نظر و ولایت مینماید. حق ولایت براطفال‌را به این علل و جهات اسلام به مادر نداد که:

۱ـ در اثر پیش آمدها ممکن است مادر طلاق گرفته و شوهر کند در نتیجه وضع فرزند درخانهٔ دیگران «ناپدری» مختل خواهد شد.

۲ـ نداشتن ولایت ازطرفی کاملا بنفع زنان نیزمیباشد زیرا بارگران مسئولیت ادارهٔ فرزند و نفقه و تعهد مسئولیت های دیگرش را از عهده‌اش برداشته و او را آزادگذاشته است.

۳ـ بخاطر برتری و غلبهٔ افکار و تدابیر اجتماعی مرد برزن است، که بهتر میداند دربارهٔ فرزندش نقشه‌های درست و منتج طرح کند.

اما با همهٔ این احوال، مادر هم دل دارد، و دردل عواطف، و نمیتواند فرزند دلبندش را بیگانه فرض کرده بیدخالت باشد و یا دوری او را تحمل کند وآغوش خود را از وجود او خالی ببیند، با در نظر گرفتن این حقیقت اسلام مادر را در امر «حضانت» و نگهداشتن طفل بنزد خود (در صورت متارکه) پسر تا دوسال و دختر را تا هفت سال بر پدر مقدم میداند (البته تا موقعیکه مادر شوهر اختیار نکرده و هروقت شوهر اختیار نمود

ولایت پدر و حضانت مادر

از همان موقع این حق حضانت بخاطر عدم تحمیل براو از وی سلب میشود[1] درآن مـدت دو سال یا در دختر هفت سال که طفل در حضانت مادر است نفقهٔ طفل با ولی طفل «پـدر» میباشد و مادر تنها آغوشش بـرای طفل باز است نه کیسه‌اش . و با این ترتیب هم بـر آتش احساسات مادر با دادن حق حضانت باوآب سرد ریخته شده وهم از نیروی جسمی و فکری پدر برای نفقه و نقشه تربیتی طفل با دادن حق ولایت طفل به او استفاده گـردیده در عین حال که فرزند متعلق بهردو و حقوق فراوان پدر و مادر بعهدهٔ اوست که بایست ایفاء کند و بعبارت دیگر حق ولایت جز مسئولیت سنگین ادارهٔ موجودی ناتـوان و تحمل مخارج او چیزی دیگر نیست و این تکلیف شاق بعنوان تسهیل بخاطر زن و نیز رعایت جانب کودك به مرد داده شده و تا موقعیکه پدر از ولایت خود سوء استفاده نکند و یا درآن قصورنورزد ولایت او مورد امضای شرع است وگرنه اگر حقوق فرزند مورد تجاوز قرار بگیرد حاکم شرع دخالت کرده اقدام مقتضی معمول میدارد .

۱ــ عن عمروبن شعیب عن ابیه عن جده قال ، اتت امـرأة الی النبی (ص) فقالت ، ان ابنی هذاکان بطنی‌له وعاء و ثدیی‌له سقاء و حجری‌له حواء ان اباه طلقنی واراد ان ینتزعه‌منی، فقال (ص) انت احق به مالم تنکحی ،

عمروبن شعیب از جدش بازگو میکند ،که زنی بنزد رسول خدا (ص) آمد عرضه‌داشت ، این کودکم که شکم و پستان وکنارم برای او مکان و غذا و محبت را فراهم کرده بودنداکنون که پدرش مرا طلاق گفت میخواهد او را از من جدا سازد ؛ رسول خدا فرمود ، حق اولا ویت در نگهداری کودکت با تو است تا مادامیکه شوهر نکردی .

اثر : محسن ساعی
« مدیر روزنامه نسیم شمال »

حرمت پدر

بی‌خبر هستی از مقام پدر / که چه حدّ است احترام پدر
هست مادر عزیز و صاحب قدر / لیك کم نیست زو مقام پدر
بجهان محتشم شده فرزند / گر فزون سازد احتشام پدر
زینت گوش هوش باید ساخت / درّ پر قیمت کلام پدر
خواهی ار افتخار و عز و شرف / کن به نیکی بلند نام پدر

***

با ادب خدمت پدر میباش / آن شجر را بهین ثمر میباش
روز و شب بهر خدمتش میکوش / به چنین کار مفتخر میباش
بهر فرمانش از دل واز جان / همچنان کوه مستقر میباش
از بیانات حکمت اندوزش / پند بر گیر و بهره‌ور میباش
تحت اقدام مادر است بهشت / تو بهشت پدر، پسر میباش
هر زمان باش هر دو را خادم / خادم مادر و پدر میباش

***

نیست فرقی میان مام و پدر / هست فرزندشان چو نور بصر
زندگانیست آسمان و در او / پدر و مادرند شمس و قمر
پدر ار شد برنج خرج دچار / زحمت مام از او نشد کمتر
هر دو جان میدهند از دل و جان / تاکه فرزندشان رسد به ثمر
خاطر مادر و پدر را دار / شاد تا یابی ایمنی زخطر
حرمت مادر و پدر فرض است / «ساعی» این نکته را ز یاد مبر

سخن نغز پدر

یاد دارم که درایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمةالله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز درکنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانیی بگذاردچنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اندکه مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به‌از آن‌که در پوستین مردم افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس‌عاجزتراز خویش

سخن نغز پسر

زاهدی مهمان پادشاهی‌بود. بطعام بنشستند، کمتر از آن خوردکه ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن‌کرد که عادت او تاظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین‌ره که تومیروی‌بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تاتناولی‌کند‌پسری‌صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر باری بمجلس سلطان طعام نخوردی. گفت:در نظر ایشان چیزی نخوردم که‌بکارآید گفت: نماز را هم قضاکن که چیزی نکردی، که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست — عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه‌خواهی خریدن‌ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

****

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش بخدمت دوتا گشت وراست — دگر روی برخاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی — یکی مشگلت می بپرسم بگوی
نگفتی‌که قبله است سوی حجاز — چرا کردی امروز ازین سونماز

پدر گفت

فقیهی پدر گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمیبینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار .

ترك دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی راکه گفت باشد و بس / هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بودکه بد نکند / نه بگوید بخلق و خود نکند
اتا مرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فراراه من داریدزنی مازحه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند به گفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازآن این فریق را
گفت آنگلیم خویش بدر میبردزموج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

اندرز پدر

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیاری خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه‌دار : کلواو اشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید / نه چندان که از ضعف جانت برآید

باآنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشك دیرخوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری / که سگ زین میکشد بسیارخواری

پدر دانا

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای‌پدر فرمان تراست نگویم و لکن خواهم مرا برفایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهـان داشتن چیست ؟ گفت تـا مصیبت‌دو نشود یکی نقصان مایـه و دیگر شماتت همسایه .

مگو انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

نگویند پدرت کیست

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت : یا بنی انك مسئول یوم القیامه ماذااکتسبت و لایقال بمن انتسبت . یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست .

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

پدری در زنجیر

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملك منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔدرویشان بموجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست. سبب پرسیدم. کسی گفت‌پسرش خمر خورده‌است وعربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در پـای است و بندگران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است .

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

بر سر گور پدر

توانگر زاده‌ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انـداخته و خشت پیروزه درو

ساخته. بگور پدرت چه‌اند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاك بر آن پاشیده . درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود .

خر که کمتر نهند بروی بار — بی شك آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بارستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبك بارآید

وانکه‌در نعمت‌و آسایش و آسانی‌زیست — مردنش‌زین‌همه‌شك‌نیست که‌دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال حکیمی که گرفتار آید

ذکائی بیضائی

ای پدر

ای مرا مهر تو درجان آیهٔ نور ای پدر
ای بیادت خانهٔ دل بیت معمور ای پدر
ای پدر ایسایهٔ لطف خداوند کریم
ای زتو جان وروان همواره مسرور ای‌پدر
یکنفس آرام ننشستی پی تعلیم من
تا مرا بخشی زمعنی فیض موفور ای پدر
اولم آموختی آداب و رسم بندگی
تا بتابد دردلم ازنام حق نور ای پدر
امر فرمودی بمعروفم بمهر بیدریغ
تا که ازهرمنکری داری مرا دور ای پدر
ازدعا وازنماز و روزه کردی آگهم
تا بدین شیرین عمل یابم بجان شور ای پدر
شاهراه زندگی تا بسپرم باچشم باز
راه بنمودی مرا برقدر مقدور ای پدر
هم مگر درسایه ات آسایشی آرم بدست
رنجها بردی درین فرخنده منظور ای پدر
دارد از مهر تو درخاطر ذکائی قصه‌ها
ابن روح ای درکمال وفضل مشهور ای‌پدر

چکیده اندیشه‌ها

ژان ژاك روسو

در کتاب معروف خود «امیل» میگوید : «من همیشه کوشش میکنم که فرزند خود را عادت دهم باینکه هرگز عادتی نکند .

سقراط

اقبال فرزندان در نگاه داشتن دل پدران باشد و آنکس راکه فرزند دانا اندر جهان بماند وی از ضایعان نباشد وهیچ کس درجه خیرات کس دیگر را عالیتر از مرتبه خود نخواهد، مگر پدر که مرتبه فرزند را ازخود عالیتر خواهد .

پستور

ای پدر ومادر وای گمشدگان عزیز، من همه چیزخودرا بشما مدیون هستم .

قابوس‌وشمگیر

باپدر ومادر خویش چنان باش که درفرزندان خویش طمع داری که با تو باشند .

بوذرجمهر

حق پدر برپسر طاعت داشتن‌است درحال حیات او ونصیحت اوکار بستن بعد ازوفات. وفرزند روزبه‌آن بود که بنصیحت پدرکار کند .

افلاطون

بدترین فرزندان‌آن بود که مطیع پدر نشود وبدترین اموال‌آن بود که‌کس را ازآن فایده نبود .

علی علیه السلام : دوستی پدران دربین پسران خویشی میاندازد .

حضرت رضا علیه السلام : برادر بزرگ بمنزلهٔ پدر است .

رسول اکرم (ص) : فرزند آدمی در هفت سال اول زندگی ، آقا و سید پدر ومادراست، درهفت سال دوم بندهٔ فرمانبردار ومطیع‌پدر ومادراست، ودرهفت سال‌سوم وزیر خانواده ومشاور پدر ومادر است .

«مکارم‌الاخلاق ص ۱۱۵»

حضرت صادق (ع) : فرزند خودراهفت سال‌آزاد بگذار بازی کندوهفت سال او را باآداب و روشهای مفید و لازم تربیت کن و درهفت سال سوم مانند یك رفیق صمیمی، مصاحب وملازمش باش .

«وسائل ۵ ، صفحهٔ ۱۲۵»

رودکی

پسر و پدر

وای دریغا که خردمند را — باشد فرزند و خردمند نی
گرچه هنر دارد و دانش پـدر — حـاصل میراث بفرزند نی

***

امیر شهیدی

پیری بخرد سال پسر گفت جان من — بشنو ز مهربان پدر سال خورده پند
خواهی اگر نگریی فردا بروز خویش — امروز پس بـروز بد دیگران مخند

***

دهخدا

هنوزم ز خردی بخاطر در است — که در لانهٔ ماکیان برده دست
بمنقارم آنسان بسختی گـزید — که اشکم چو خون از رگ آندم جهید
پدر خنده بر گریه‌ام زد که هان — وطـن داری آمـوز از ماکیان

***

میرزا ابوالقاسم شیرازی

بـا فـلان گفتم ای پسر پدرت — جز بتاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی کـه مباد — سایه اش دست سوی کاسه برد

پدر و پسر

؟

تاصاحب فرزندنگردی نتوان یافت — در عالم ایجاد حقوق پدریرا

صهبای بروجنی

زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی — چنان بود که چراغ پدر کند روشن

ذکائی بیضائی

از پی‌مادر، پدر مربی‌طفل است — تاچه بود نوع فکر و عادت بابا

صبوری

اندر شکم مام همان به که شود سقط — آن نطفه که بودش بجزازرنج پدر نیست

؟

همه فرزند ناخلف دارند — من بیچاره ناخلف پدری

؟

پیوسته درنیاز ونقم بایدآن پسر — کوراپدر، بناز ونعم پرورید‌ه‌است

ابوالحسن ملك

در میان همهٔ ماتم ها — نیست جانسوز تراز مرگ پدر

ابوحنیفه اسکافی

زیك پدر دو پسر نیك وبد عجب نبود — ز یك درخت پدیدآمده است منبرودار

؟

فرخ‌رخ آن پسر که چنین باشدش پدر — خرم دل‌آن پدرکه چنین پرورد پسر

ملك‌الشعراء بهار

بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد — کسی که نان‌پدرخورده، دست مادرخویش

صائب

پدر خجلت‌کشد ز اعمال ناشایست فرزندان

خطائی چون ز تیرآیدکمان برخویش میپیچد

حافظ

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

صائب

شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست — که‌گوشمال پدر خیرخواهی پسر است

ملك‌الشعراء بهار

پدر دهر چودرمهد صفا بیند طفل — ناز اوراکشدآنگونه‌که مادر نکشد

فرزندان عالیقدر فقید سعید ابوالفضائل علّامه هیئت ستاره‌هائی‌هستند که در آسمان فضیلت‌مملکت‌ما میدرخشند و مصداق واقعی شعراستادسخن صائب تبریزندکه‌گفت :

دهد ثمرز رگ و ریشه‌درخت‌خبر
نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا

از دوست‌دانشمندم ، نویسنده توانا‌جناب آقای دکتر جواد هیئت : جراح شهیر تمنا کردم بعنوان پدر نمونه عطر فضائل‌آن‌پدر روحانی را در صفحات‌کتاب پدر بپاشد :

تا پدران بدانندا‌گر «انسان‌زندگی‌کنند» نه‌تنها مفخر فرزندان خود هستند بلکه نام نیکشان در تمام قرون زینت بخش صفحات کتاب‌ها خواهد شد .

گهرهرچند رویش‌زیرخاکست
ولی در چشم دلها تابناکست

«افتخارزاده»

اثر : دکتر جواد هیئت

متخصص درجراحی عمومی وقلب وعروق از دانشگاه پاریس

رئیس و جراح بیمارستان جاوید

مدرس دانشگاه ملی

نمایندهٔ ایران درکنگره بین‌المللی‌جراحی

مدیر مجلهٔ دانش پزشکی

مؤلف‌کتاب‌جراحی‌عمومی‌وترمبوز وفلبیت

نقش پدر در ساختن فرزند

دوست عزیزم جناب آقای افتخار زاده واعظ شهیر و ادیب عالیقدر و شعر دوست نظر بعلاقه و عنایتی‌که باینجانب دارند خواستار شدندکه بنده نیز مقالـه‌ای پیرامون نقش پدر در ساختن فرزند برای کتاب ذیقیمت ایشان بنگارم .

اینجانب‌گرفتاریهای بیش از حد پزشکی را بهانه قرار داده و از ایشان تقاضا نمودم که بنده را از اینکار معاف بدارند زیرا مقام پدر بقدری عظیم و رفیع است‌که زبان‌کوتـاه و بیان نارسای من جسارت وفصاحت‌گفتار و بحث و فحص در آنمقام را ندارد . در برابر اصرار دوست عزیزم بالاخره تسلیم شدم و برای آنکه افکار واحساسات خود مرا نوشته‌باشم تصمیم گرفتم بعد از شرح خلاصه‌ای از نقش طبیعی و انتقال صفات موروثی پدر به فرزند مختصری نیز از تأثیر پدر خود بعنوان مثال ذکر نمایم .

بطوریکه اغلب خوانندگان‌عزیز نیزخوانده ویا شنیده‌اند انسان مانند سایرحیوانات از مجموعهٔ سلولهای بیشماری ساخته‌شده که هرکدام واحد زندگی ویا حیاتی را تشکیل میدهند. این سلولها بقدری‌کوچك‌اندکه فقط زیر میکرسکوپ دیده میشوند .

هرسلول دارای هسته‌ای است‌که‌ازنظر ترکیب‌و وظایف‌حیاتی‌ازسایرقسمت‌سلول‌متمایز میباشد . در داخل هسته اجسام و قطعات بسیار کوچکی موجود است‌که کروموزوم نامیده میشود.این‌کروموزومها محمل کلیه خواصی است‌که شاخص هر انسانی از انسان دیگر بوده

و مجموعه آنها شخصیت ذاتی انسان را تشکیل میدهد . منشأ تمام سلولهای بدن را جنین تشکیل میدهد که از جفت‌شدن نطفه (سلول نر) با تخمك (سلول‌ماده) ایجاد شده و در رحم مادر جایگزین میگردد .

آنگاه جنین نشو و نما و تکامل نموده بتدریج تمام اعضاو دستگاههای بدن را تشکیل میدهد. این نشوو نما و تکامل در حدود ۹ ماه طول مـی‌کشد و بعد از آنکه جنین آمادهٔ زندگی در محیط خارج شد از رحم مادر خارج و بشکل نوزاد متولد میشود .

ضمن جفت‌گیری نطفه با تخمك کروموزومها و ژن‌های حامل صفات پدری ومادری نیز بجنین منتقل میگردد . با این ترتیب نقش پدر ومادر در ساختمان نوزاد و صفات ذاتی انسان روشن میشود .

بعد از تولد تأثیر پدر و مادر بنحو دیگری در نوزاد وکـودك جلوه میکند . کودکی کـه شخصیت ذاتی‌اش در کارخانه والدین بدون اراده و دخالت او ساخته شده اکـنون در دامان مادر و در مکتب پدر پرورش می‌یابد . آنچه را کـه از آنها می‌شنود در حافظهٔ خویش ضبط میکند و هر چه از پدر و مادر خود می‌بیند بهتر از هر بازیگر ماهری تقلید میکند . با بزرگ شدن کودك تأثیر پدر بیشتر میگردد ودر فرزندان ذکور پدر جنبهٔ استاد و معلم را نیز پیدا میکند .

من هیچ فردی را بخاطر ندارم که باندازهٔ پدر در من مؤثر بوده و از او علم و ادب واخلاق و شرف آموخته باشم . او برای من و سایر فرزندانش یك معلم واقعـی و میزان عقل و درستی و پرهیزکاری بود . بدانش و بینش او ایمان کامل داشتم و او را بالاتـر از هرکس می‌پنداشتم. ایمان اورا محکمترین و روشن‌ترین ایمانها میدانستم و چون در علوم الهیات مجتهد بود در عقاید مذهبی نیز با اومشورت واز او پیروی میکردم . درعقایدسیاسی و امور اجتماعی نیز افکار و رویه‌او نصب العین من‌و سایر فرزندان او بود وچون کردارش نیز مطابق گفتارش بود گفته‌هایش بیشتر اثر میکرد . گذشت زمان و تحصیلات عالی‌عقیدهٔ ما را نسبت باو استوارتر و علائق فیمابین را محکمتر می‌نمود .

درتمام دوران زندگی عزت نفس و شهامت رابا ادب وملاطفت درآمیخته بود. هرگز از کسی تقاضائی برای خودنمیکرد بکسی هم تفاخر نمی‌نمود . بهیچ کس حسد نمی‌ورزید و در برابر حسد دیگران هم عکس‌العمل نشان‌نمیداد . اگر حقی از او زایـل‌می‌شد تحمل می‌نمود ولی برای احقاق حق دیگران مقاومت میکرد . توکل او بخداوند و اعتماد بنفسش یك نوع شجاعت معقول و متعادلی در او ایجادکرده . بودروحیه‌اش‌در زندان اجنبی واوج قدرت یکسان بود. بدوستان وفرزندانش مفهوم‌آیهٔ شریفه راکه‌انسان نباید در خوشی‌وقدرت

وگرفتاری و عسرت خود را ببازد شرح و توصیه مینمود . او تمثال خداپرستی و وطن‌خواهی و نمونهٔ بارز شرافت و درستی بود . بتحصیل علم وکسب کمال و فضیلت بیش از هر چیز دیگر علاقه داشت و تنها آرزویش در مورد فرزندان خود این بودکه آنها را بزیور علم و تقوی بیاراید. او معتقد بودکه‌علاوه بر هدف وسیله نیز باید مشروع و پسندیده باشد بمال دنیا بی‌اعتنا بود ولی بعزت و احترام در جامعه اهمیت زیاد میداد. برای من‌و شاید تمام فرزندانش بهترین مشوق به نیکی و پاکی و کار و کوشش بـرای کسب علم وکمال و قویترین ناهی از منکر بود. درکلیهٔ شئون زندگی او رابیش از هر قدرت و مقامی ملاحظه می‌کردم و اگر حمل بر مبالغه ومجامله نشود حالا هم‌که وجود عزیز و بی‌مثالش در زیر خاك مدفون شده‌روح پرفتوح و خاطرهٔ‌عزیزش‌را از هرچیزی گرامی‌تر میشمارم. درخاتمه چند سطراز وصیت‌نامه او راکه‌بهترین معرف‌افکار وشخصیت اوست وبرای هدایت‌فرزندانش نوشته بعنوان حسن ختام مقاله نقل مینمایم :

من برای فرزندانم از مال دنیا چیز مهمی بارث نگذاشته‌ام . آبروو شرافت من در جامعه ارث آنهاست. از خداوندبرای آنها توفیق میخواهم که خـودشان و اولادشان این ارثیه را بنحو اکمل حفظ‌کنند و در دین و وطن‌پرستی و شرافت و درستی پیرو من باشند.

همیشه خداوند متعال را در همه احوال و اوقات قادر و ناظر اعمال خـود بدانند و حضرت پیغمبر و ائمه هدی را پیشوا و مولای خودشان قرار دهند . اصول اسلام را محترم و متبع شمارند وراهی راکه من رفته‌ام تعقیب‌کنند تا درجامعه ایرانی عزیز ومحترم‌باشند. السلام علیکم من‌التبع‌الهدی .

همایون تجربه‌کار کرمانی

تعبیر خواب

سی سال پیش بود سرم پر ز شور عشق
در جانم التهاب جوانی ، بدل امید
دیدم شبی به‌خواب که بگرفته‌ام به‌دست
آئینه‌ای و گشته مرا موی سر سپید

دیدم به نوبهار جوانی بسان برف
موی سپید بر سر و رویم نشسته است
وآن پیك گرم سیر که دل سردی آورد
با چشم انتظار بکویم نشسته است

دیدم ز نو به خواب همان‌دم که از سرم
رفته است سایهٔ پدر مهربان من
آتش فکنده حسرت پیری به سینه‌ام
مرگ پدر به سوخته یکباره جان من

جستم‌زخواب مویه‌کنان ازهراس وهول
دیدم‌شب‌است وخواب‌وفسانه است‌سربسر
بخت سپید و موی سیاه است برقرار
بر سر هنوز هست مرا سایهٔ پدر

گفتم سپاس‌های فراوان خدای را
کاینها که دیده‌ام همه‌افسانه است‌وخواب
هم بوستان عمر پر از سنبل است و گل
هم روشن است‌جان ودل ازماه وآفتاب

تعبیر خواب

پنداشتی که عمر دگر باره یافتم
گفتی دوباره در سر پیری جوان شدم
گرد یتیمی از رخ من آسمان فشاند
خوش دل ز بودن پدر مهربان شدم

سی سال رفته ز آن شب و رؤیای جان گزای
وآن خواب ای دریغ که تعبیر گشته است
هم رفته است از سر من سایهٔ پدر
مویم شده سپید و جوان پیر گشته است

ای دل مشو فریفتهٔ آب و رنگها
با چشم دل نگر که سرابی است زندگی
تعبیر جان گزای اجل سخت در پی است
هشیار کار باش که خوابی است زندگی

پنجاه و پنج ساله‌ام اکنون و پیش ازین
در خواب نقش بندی آینده دیده‌ام
امروز باز با قلم روشن امید
خطی به لوح تیرهٔ فردا کشیده‌ام

(ترجمه از قاموس الاعلام)

پدر تاریخ

هیرودوت (پدر تاریخ) بزرگترین‌مورخ یونانی است. چون‌آثار مورخین قبل از او در اثر حوادث از بین رفته مشارالیه را لقب (ابوالمورخین) داده‌اند.

در سال ۴۸۴ قبل از میلاد در شهر هالیقارناس[1] بدنیاآمده.

درسنین جوانی به یونان وآسیا ومصر مسافرتهاکرده وتاریخ امم‌مختلفه را یادگرفته وبعدازمراجعت مشاهدات ومسموعات خود را بشکل کتابی تدوین کرده و دراجتماع بازیهای ورزشی اولمپ خوانده و مورد تحسین وتمجید عموم گشته و ازطرف اهالی آتن بدریافت ده تالانت جایزه نایل گشته (معادل ۱۲۰۰۰/ دولار).

بعداً به ایتالیا رفته در شهر توریوم اقامت گزیده.

در تاریخ ۴۰۶ قبل‌از میلاد در همان شهر وفات یافته.

نوشته‌هایش خیلی سلیس و روان‌است. ازآنجائیکه بیشتر در تحقیقات به مشاهدات و مسموعات متکی بوده کتابش پـراز مطالب و حکایات عجیب و غریب است. با اینهمه‌بـرای اطلاع ازاحوال ملل درآندوره ازتاریخ بزرگترین وارزنده‌ترین سند است ـ آثارش‌محفوظ مانده و به اکثر زبانهای دنیا ترجمه شده است.

---

۱ ـ هالیقارناس (Halicarnasse) یك شهر قدیمی درآسیای صغیر بوده کـه اکنون جزوکشور ترکیه است. درغرب اناطولی واقع و بنام قصبه بودروم نامیده می‌شود.

بقراط پدر علم طب

قسم‌نامهٔ بقراط که بیست و پنج قرن از تألیف آن میگذرد، هنوز شریف‌ترین احساس بشری و والاترین آرمانهای شغل پزشکی را بازگو میکند. فارغ‌التحصیلان رشته‌پزشکی، هنگام گرفتن گواهینامه خود، در مقابل استادان و هیئت داوران به متن این «قسم‌نامه» سوگند میخورند، که هیچگاه شرف خود وحرفهٔ پزشکی راآلوده نکنند. متن این قسم‌نامه چنین است:

«من بتمامی خدایان و رب‌النوعها قسم یاد میکنم وآنها راگواه میگیرم، که تمامی فکر و تلاش خود را برای عملی‌کردن مفاد این سوگندنامه و تعهد بکار بندم. من با استادم مثل پدر رفتار خواهم کرد، و او را در زندگی خود شریك خواهم نمود. فن پزشکی را من به اشخاصی که متعهد شوند به مفاد این سوگندنامه عمل کنند خواهم‌آموخت و بهیچکس دیگر تعلیم نخواهم‌کرد. هرگاه کسی از من زهری خواست، نخواهم داد، و همواره روح و حرفهٔ خودرا پاك و مقدس خواهم شمرد. آنچه را درشغل خود میشنوم ویا میبینم، که نباید در خارج گفت، افشاء نخواهم‌کرد ...»

پدر علم طب

قصبهٔ «کوس» که درکشور یونان واقع است، همه ساله مشتاقان زیادی را بـه خود می‌پذیرد. اگر چه این دهکده زیبا دارای‌آب و هوای مدیترانه‌ای، آفتابی و بخارآلود، است ولی‌گذشته از مناظر زیبای‌آن سیاحان برای دیدن یك محل افسانه‌ای‌که جادوی‌آن قلب‌ها را به ولوله میانـدازد، و دانش دوستان برای بزرگداشت و ستایش از مردی‌کـه هنوز پس از بیست و پنج قرن در والاترین قله های علم پزشکی جای دارد، رهسپار این دهکده قدیمی می‌شوند.

در قلب این دهکده باطراوت، سه‌نشانه عجیب‌وجود دارد:

یك‌گور، یك چنارکهنسال و یك لوحهٔ مرمر! در این‌گور «بقراط» طبیب مشهور یونان باستان، و پدر علم طب، برای همیشه خفته است، و زنبوران عسل پیوسته‌دراطراف این‌گورکه ازگلهای عطرآگین پوشیده است، در پرواز هستند.

بقراط پدر علم طب

هنوز پس از گذشتن بیست و پنج قرن «بقراط» خاطره شفابخش خودش را در ذهن مردم حفظ کرده است . زیرا اهالی این دهکده افسانه‌ای معتقدندکه عسل این زنبوران ، که در اطراف گور این دانشمند بزرگ طواف میدهند ، و ازگلهای گور او شیره مینوشند، خاصیت داروئی دارد و شفابخش همه دردها و بیماری‌ها است .

چنار کهنی که در این دهکده ، برفراز قبر بقراط سایه انداخته است عمرش به دو-هزار و پانصد سال میرسد و یکی ازکهنسال‌ترین و تناورترین درخت‌های دنیا است . تنه چروکیده و پیچ واپیچش را از دل زمین سخت درآورده و سایه‌گاهی خنك وآرام ساخته است . در زیر سایه‌گاه این چنار سالخورده یکی از بار ورترین مکتب‌های جهان پزشکی به دنیاآمد ، سال‌های دراز زندگی‌کرد ، و خاطره‌اش هنوز در قلب تاریخ به جا مانده است .

بقراط ، پدر علم پزشکی ، در زیر این چنار به شاگردان وفادار خود علم پزشکی می‌آموخت ، تا با رازهای شگفت و جادوی تن آدمی آشنا شوند و به‌آن عشق بورزند .

این شاگردان‌که از شهرهای دور دست یونان ، به جستجوی علم حقیقی در سیر و سیاحت بودند ، شهرت و اعتبار بقراط را شنیده بودند ، و در قصبهٔ «کوس» مقیم شدند ، تا از محضر بزرگترین پزشك زمانهٔ خود استفاده ها بکنند . این شاگردان وقتی دوران شاگردی وکارآموزی را طی میکردند، درپای لوحهٔ مرمرکه «قسم‌نامه» بقراط برآن‌کنده شده بود ، سوگند یاد میکردندکه همیشه حافظ شرافت و حرفه خود باشند ،وبه بیماربیشتر از بیماری اهمیت دهند .

بقراط ، فرزند عصر طلایی

بقراط بیست سال پس از شکست ایرانیان در قصبهٔ «کوس» بدنیاآمد . این دوره از تاریخ یونان‌که به «عصر طلائی» لقب‌گرفته است ، پس از یك سلسله جنگهای خونین بین ایرانیان و یونانیها ظاهر شد ، و فرصتی برای یونانیها پیش‌آورد تا با خیال راحت از حریفی‌که زخمی و مجروح برخاك افتاده بودکینه‌ها و دق‌دلی‌هایش را تلافی‌کند . صلح و آرامش و ثروتی‌که این دوره با خود بهمراه داشت ، به چشمهای‌کنجکاوفرصت نگاه‌کردن و به مغزهای بزرگ مجال فکرکردن داد .

پدر بقراط پزشکی ماهر و مورد احترام بود . مادرش اصل و نسبی عالی داشت ، و میگفتندکه اجداد مادرش از اولاد و تبار هرکول قهرمان باستانی یونان بوده است . ولی بقراط برای شهرت و اعتبار به هیچیك از این شجره نامه‌ها احتیاجی نداشت . چه بقراط

علم پزشکی را بصورت علمی شریف وانسانی درآورد ، وهمین کافی بود که نامش را برای همیشه زنده نگهدارد .

بقراط درجوانی علم طب را ازپدرش یاد گرفت، ومدتی هم درمدرسه پزشکی«کوس» به تحصیل پرداخت . عیب عمده و اساسی اطبا پیش از او این بود که بعوض دقت‌وتوجه‌در آثار عملی و ظاهری بیماری ، و مشاهده وتجربه ، بیهوده دراطراف بیماریها به فلسفه‌بافی و سخن‌پردازی میپرداختند ، و پیش خود نظریه‌های عجیب و غریبی طرح میکردندکه با واقعیت هیچ ارتباطی نداشت . مثلا «آلکا‌ـمئون» پس‌از ساعت‌ها مجادله و بحث‌ودعوا باچند نفربظاهر فیلسوف ، ولی تنگ‌نظر وبی‌تجربه ادعا کرد که بز از راه گوشهایش نفس‌میکشد! ولی خودرا راضی‌نمیکردند تا بامشاهده و تجربه کردن ،ازروش دم‌زدن حیوانات آگاه شوند.

ولی بقراط تحول بزرگی را در زمینهٔ مشاهدهٔ بیماریها و کشف علتهای آن پیش کشید. او و پیروانش عقیده داشتندکه ارواح خبیثه و سحروجادو کوچکترین اثری درمریض‌وخود بیماری ندارد . و معتقد بودندکه بیمار راباید بادقت موردمعاینه قرارداد، وبه‌علائم مرض توجه‌کامل کرده وبه مریض کمك کرد تااز چنگال عفریت درد ومرگ خلاص شود.

این روشی که «طریقهٔ بقراطی» نامیده میشود، هنوزاصول آن پس‌از گذشتن بیست‌وپنج قرن، مبنای علم پزشکی نوین است. بقراط سالهای درازی زندگی کرد، واین عمرطولانی باوفرصت داد تامرکزی ازعلم طب درزادگاه خودبوجودبیاورد.این‌مرکز که مکتب بقراط بود، وهرروز کلاسهای آن درزیرسایهٔ خنك‌چنار برگزارمیشد،شهرت‌این دانشمندراتوانست تا چندین‌قرن حفظ کند.

رودکی

پدر ادب ایران

درآغاز نیمهٔ دوم‌قرن سوم‌هجری بسال ۲۶۰ درناحیه رودك در سمرقند طفلی متولد گردیدکه شعلهٔ فروزان و ورجاوند نبوغ و دهاء او پیوسته فروزان و هرروز متجلی‌تر از پیش است ، ویك هستی جاودانه را در تاریخ ادب این مرز وبوم رقم زده .

رودکی در هشت سالگی قرآن را از حفظ داشت ومعانی لغوی آنرا نیکومیشناخت. صوتی‌بسیارخوش‌داشت، و اگرقول‌تذکره نویسان‌را درمورد وی بپذیریم‌که اوکور مادرزاد بوده است ؛ قدرت تشبیهات و ترسیم زیبای طبیعت و توصیف زیبائیهادر آثار وی‌شگفت‌آور است و همین ترسیم میتواند اقوال تذکره نویسان را مخدوش وغیرقابل پذیرش نشان دهد .

مگر اینکه تصور کنیم او جادوگری ماهر بوده است .

رودکی نخستین شاعر هنرمند ، بعد از سلطهٔ اعراب است‌که با وجود نهی حکام‌جابر عرب بهنرشاعری‌گرائیده و صنعتگری خبره و توانا بوده است .

وی با تسلط بزبان های بیگانه خاصه زبان (عربی) کلیله ودمنه را با نظمی دلکش میسراید و بناچار تقدیم نصرابن احمد سامانی میکند لیکن در غزلیات لیریك و قطعات پراکندهٔ وی هیچ نامی از حاکم یاکارگزاری برده نشده و هم از اینروست‌که جز ابیاتی پراکنده و مغشوش ویا مشکوك ومنسوب به او چیزی در تذکره‌هاکه عمال رجزخوان‌حکام بوده‌اند باقی نمانده است. تنها در سینهٔ مردم عادی یادگار وی زنده مانده‌که بسیار اندك لیکن با تمام این احوال نمایشگر روح زیبادوست و انسانیت وبیدار دلی وی میتواندبود، این ابیات با سادگی لفظ انسجام عجیبی درکلام دارد و لطف معانی اشعار اوگوهری پاك است‌که‌کمتر بزبان تازی آلوده شده .

وی بهیچوجه برای خوشنودی این وآن «غزل» نسروده وسخن اوجویبار روشنی‌است که از کهساران زیبا وپای برجای وطنش سرچشمه گرفته است .

او براستی یك کیمیاگر عهد گذشتهٔ ما است که هرگز بدام ابتذال و دامان آنها که از وی مدح میخواستند نلغزیده است . از اینرو شاید درست‌ترین سخنی که در کتب فارسی آمده است این باشد که بوی (لقب پدر ادب ایران) نام داده‌اند .

و بی‌پیرایه‌ترین سخن وی چه در غم و اندوه و درد و چه در ترسیم و تجلی زیبائیها همه زیبا و قابل ستایش میباشد و در هنر معیار صحیحی را برای سنجش و داوری زیبائی ارائه میدهد .

وی با وصف آنکه از مجامله وتعارف و مداحی بیزار بودعلاوه بر قلوب مردم در دستگاه حکام سامانی (شاید بعلل خاص سیاسی) ارج و تقربی بینهایت داشت و درگذشت وی بسال ۳۲۹ هجری قلوب همهٔمردان هنردوست راجریحه دار ساخت .

اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

و إنّی و إن کنت ابن آدم صورةً
فلی فیه معنیً شاهد بابوّتی
« دیوان ابن‌الفارض صفحه ۶۵ »

از لحاظ ظاهر و صورت اگرچه من فرزند آدم هستم ولی در وجود من رمزی نهفته‌است‌که شاهد است‌براینکه من پدرهستم .

پدر امت

آوای عدالت در جهان خاموش‌شده بود. برگهای درخت زندگی زرد شده، میوه‌ای برشاخسارش نبود. شرف وفضیلت نابود وآزادی محو شده بود . دنیا با قیافه‌ای خشمناك وچهره‌ای عبوس بروی اهل خود نگاه میکرد وستمگران، یکه‌تاز میدان شده‌بودند. فضای جامعه‌ها سیاه و روح ودل مردم تاریك‌گردیده بود .

ملل جهان درخوابی طولانی وعمیق فرو رفته بودند. قدرت‌های ظاهری و عوامل مادی همه وهمه باین بدبختی وسیه روزی دامن میزد. پیوندهای امور از هم گسیخته وآتش جنك ازهرطرف زبانه‌کشیده بود وآفتاب‌معرفت وفضیلت درکسوف وسراب غروردرصحرای سوزان زندگی‌نمایان بود. دنیا در یك جمله خلاصه میشد :

«حاکمیت ستمگران ومحکومیت بینوایان» ناله‌های مظلومان درگلو خفه شده بود وهرگونه فعالیت وتحرکی ازآنها سلب گشته‌بود. جنبش‌ها سرکوب می‌گردید. مردم‌دراین همه بدبختی و انحراف آنچنان غرق بودندکه دیگرحتی بدبختی راهم احساس‌نمی‌کردند ، سیه روزی و ستمکشی را لازمه حیات تصور میکردند. زندگی‌را همان منجلابی میدانستند که در آن دست و پا میزدند .

آنچنان فکر وروحشان تخدیر شده بود که حتی بفکر خوشبختی و زندگی بهتر هم نمی‌افتادند. ستمگران اجتماع هرگونه فروغ وجنبش فکری را نیز درآنها کشته بودند!

علمهای مرگ در هرسو باهتزاز درآمده وچراغ هدایت وتربیت پیغمبران پیشین فرو مرده بود. خلاصه آتش فتنه وقتل و غارت درهمه جا مشتعل بود. روح انسانیت بکلی از بشر سلب شده و جای خودرا مطلقاً به سبعیت وبهیمیت داده بود. این بود اساس نفرت‌انگیزی که پایهٔ اجتماعات ناموزون آن عصر را تشکیل می‌داد. همین هرج و مرج ظالمانه بود که سیاه را بجرم سیاهی به‌بندگی وامیداشت وزن‌را بجرم زن بودن‌باعماق خاك تیره‌میفرستاد. این رژیم ظالمانه بود که بینوایان استخوانی را در زیر چکمه های خون‌آلود ستمگـران میبرد و رمق حیات را با شکنجه‌ای مرگ آور از تن آن مردم ستمکش بیرون می‌آورد!

دراین‌اوضاع واحوال‌بود که پیمبرما: **حضرت محمد (ص)** ازجانب حق مأموریت یافت تا روح تازه‌ای در پیکر افسرده و بیجان دنیای آن عصر بدمد و بانك رستاخیز عمومی ملل جهان را از بیماری جهل و ستم نجات دهد و بافروغ ایمان ودانش، زندگی تاریك آنها را روشن سازد و با قانون عدالت ومساوات ومواسات غبار غم را ازچهرهٔ حیات بزداید و گرد وغبار ذلت وبت پرستی را ازسر وروی اقوام وملل گیتی فروریزد. رژیمهای پیشین‌را برهم زند و اصول اجتماعی نوینی‌را جایگزین آنها گرداند بتها را درهم شکند و توحید خالص برقرار سازد. نفاق‌ها و اختلافات را از میان بردارد و اتحاد و برادری و برابری را درمردم پدید آورد.

بقول شاعر شیرین سخن «گلشن کردستانی»:

خود سپر انداخت پیشش روزگار — زانکه او را دید کوهی استوار
رایت ایمان بکف، هنگامه کرد — جنگیان را، اینچنین باید نبرد
خود زبان حال او بود این‌نوا: — ها بشر. سرگشتگی طی گشت، ها
من دوای درد سرگردانیم — دشمن هر بی‌سر و سامانیم
بردگان، ای خسته جانان اسیر — ای بخواری تن سپرده ناگزیر
برکنم بنیاد عالم گیر ظلم — بگسلم از پایتان زنجیر ظلم
ای دل‌افروزان من، ای دختران — ای بچشم جان، درخشان اختران
گیتی‌ازفرمان من‌سامان گرفت — روزگار بردگی پایان گرفت
روشن ازاو گشت‌چشم‌روزگار — ماند آئینش بگیتی پایدار
گاه‌گوید‌آسمان، گاهی‌زمین: — آفرین، فرزند صحرا، آفرین

علی علیه‌السلام در خطبه‌ای که در ابتدای نهج‌البلاغة مسطور است میگوید:

«خدا پیغمبران‌رافرستاد تامردم را بمقتضای فطرتشان وادارند و نعمت الهی‌را بیاد

آنها آرند و حجت خدا را بآنها برسانند و اسرار الهی راکه در نفوس آنها پنهانست برانگیزند و آیات خدا را در زمین وآسمان نشان دهند»

چنانکه خدا در سورهٔ آل عمران ـ آیهٔ ۱۶۴ میفرماید «لقد منّ‌الله علی‌المؤمنین اذبعث فیهم رسولا من انفسهم یتلو علیهم آیاته ویزکیهم و یعلمهم‌الکتاب والحکمة وان‌کانوا من قبل لفی ضلال مبین» .

یعنی : خدا برمردم باایمان تفضل کرد. زیرا درمیان آنها پیغمبری ازجنس‌خودشان برانگیخت تاآیات‌خدارا بر آنها تلاوت‌کند وآنانرا پاکیزه گرداند وبآنان قرآن وحکمت بیاموزد. درصورتیکه پیش از آمدن پیغمبر ، آشکارا گمراه بودند .

جلال‌الدین مولوی میگوید :

خواند مزمل نبی را زین سبب	که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش	که‌جهان‌جسمیست‌سرگردان‌توهوش
باش کشتیبان در این بحر صفا	که تو نوح ثانئی ای مصطفی
خیز و در دم تو بصور سهمناك	تا هزاران مرده بر روید زخاك
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت یك منم

در نخستین روز بعثت ، بزرگترین ضربه را بر بنای عقائد غلط و بر پیکر بتهای ناموزون فرودآورده وگفت: **«قولوا لااله الاالله تفلحو»**

با آوای دل‌انگیزی‌که درقلب جهان افکندگفت : ای انسان سعادتت تنها درپرتو ایمان وخدای واحد یکتا میسراست.

دانش و تقوی قوام ملك هرقوم است و نیست

قائم آن قومی‌که دور از دانش و تقوی استی

سپس با قدرتی شگفت انگیز مبارزه بانظامات فرسوده اجتماعی را آغاز کرده و هرگونه امتیاز طبقاتی را محکوم نمود .

هم‌اکنون در عصر ماکه میلیونها بشر از تبعیضات نژادی رنج میبرند و متمدن‌ترین ملل پای‌بند تعصب نژادی ومعتقدات خرافی هستند در چهارده قرن قبل حضرت محمد(ص) پیمبر بزرك‌اسلام قلم بطلان بر روی آن‌کشیده و با صدائی رسا اعلام داشت فضیلت‌وبرتری منحصراً مولود تقوی و دانش است .

درکیش جانفروشان فضل وشرف برندی است

اینجـا حسب نگنجد و اینجـا نسب نباشد

هرتن مستشرق معروف‌آلمانی‌گوید تنهادراسلام دین ودانش باهم‌سازش‌دارند وفقیه و فیلسوف دوش بدوش باهم میروند .

دکتر راپتین مورخ معروف‌گوید: دین‌محمد ازاولین ساعت ، خود را بدنیا نشان‌داد که دین عمومی وجهانی خواهد بود وهر قدر تمدن‌کاملتر شود وعقول ترقی‌کند ظهور این

حقیقت بیشتر میشود «ولیم‌سویر» در کتاب سیرت محمد گوید: یك امتیاز حضرت محمد اینستکه دین او دینی روشن و آئینی آسان و ساده. است روزگار مصلحی بعظمت او ندیده است. از یکطرف افکاررا بیدار وازطرفی فضائل خودرا آشکار نموده ودرمدت کم دنیارا تکان داد .

« تولستوی » می گوید : شکی نیست که محمد (ص) از مردان بزرگ و مصلحین است و بحقیقت اجتماعی خدمت بی‌نظیری نموده وهمین فخر برای اوکافی است که‌یك ملتی را بنور حق هدایت کرد .

« چون‌فیزات انگلیسی » گوید : محمد (ص) از بزرگترین خیرخواهان بشراست ویکی از عالیترین عقول میباشد ـ درتمام عالم ، اگر آسیا بخواهد بفرزندان خود افتخار کند سزاوار است باین رادمرد بزرك و بی‌مانند جهان افتخار نماید .

«دکتر مارکوس» عقیده‌دارد: محمد نمونه‌کامل فرماندهی ورمزسیاست است .

«گستاولوبون» می گوید: اگرارزش‌مردان راازروی اعمال آنها بسنجیم بایداعتراف کنیم که محمد (ص) از بزرگترین مردانی است که تاریخ آنها را شناخته‌است .

فاق‌النبیین فی خلق و فی خلق   ولم یدانوه فی علم ولاکرم
فهوالذی ثم معناه و صورته   ثم اصطفاه حبیبا باری النسم
جهان کرد یکسو چو دار نعیم   بلطف عمیم و بخلق عظیم
ز هر سوره از پاك قرآن او   فروزان بود شمس برهان او
منزه عن شریك فی محاسنه   فجوهر الحسن فیه غیر منقسم
توئی آنکه آیه والضحی   قسم خدا است بروی تو
خلق عظیم ، حکایتی   ز خصال و خوی نکوی تو
همه انبیا ز ره ولا   بطواف کعبهٔ کوی تو
نفحات رحمت ذوالکرم   وزد از جوانب و سوی تو
لمعات وجهك اشرقت   و ضیاء طلعتك اعتلی
ملکوتیان لطیف دل   که برند سجده بآب و گل
بهوای آن قد معتدل   بسجود حق شده ممتثل
ز فروغ و پرتو نور تو   شده بدر و انجم و خور خجل
صلوات و نعت و درود حق   بروان پاك تو متصل
بلغ العلی بکماله   کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله   صلوا علیه و آله
هرگز نبود سرو ببالاکه تو داری   یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دل سوختگانرا   روشن کند این غره‌غرا که توداری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند | هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان | لیکن نه بدینصورت و بالاکه‌تو داری
اینروی بصحرا کند آن میل ببستان | من روی ندارم مگر آنجا که‌تو داری

مطالعات دانشمندان غرب امروز آنها را باین حقیقت رسانیده که بتمدن اسلام اعتراف کرده و بگویند که **تنها دینی که میتواند با تمدن روز پیش برود آئین مقدس محمد (ص) میباشد.**

مستر «ولیز» بریطانیائی میگوید:

اگر بخواهیم دین کامل را تعریف کنیم باید بگوئیم: دین کامل آنستکه درهر عصر و زمان با تمدن سیر کند، اگر دینی اینچنین نبود باید حکم کنیم که آن ساختگی بشر وسراسرش اوهام و اباطیل است، در میان ادیان فعلی تنها دینی که میتواند این خواسته همگانی را برآورد دین مقدس اسلام است که بیش از سیزده قرن است بدون آنکه دراحکام آن تغییری داده شده باشد با تمدنهای اعصار سیر میکند، کسیکه میخواهد بحقیقت گفتار ما برسد باید قرآن را مطالعه کند، قرآن کتابی است علمی، دینی، اجتماعی، اخلاقی، تاریخی وسیاسی که بسیاری از احکام آن در دنیای کنونی مورد عمل است» (۱)

دومینیك سوردل (۲) میگوید «قرآن باآنکه صفتی حقوقی دارد مستعد تفسیر وانطباق با مفاهیم جدید است»

راستی اگر ما بدقت قرآن را بخوانیم و اسلام را از نزدیك مطالعه کنیم می‌بینیم که قرآن تمام احتیاجات اجتماع امروز مارا تأمین میکند. لوازم زندگی اجتماع کنونی را میتوان درجملات زیر خلاصه کرده با موازین اسلام تطبیق کرد:

۱ـ قوانین اقتصادی: در قرآن آیات بسیاری برای حل مشکلات اقتصادی و پیش گیری از فقر و بیچارگی مانند: آیات خمس، زکوة وصدقات بچشم میخورد.

۲ـ قوانین سیاسی: درباره سیاست مملکت آیاتی چند راجع به‌جهاد و مبارزه با اجانب و اطاعت از پیشوایان مذهبی در قرآن وجود دارد.

۳ـ قوانین جنائی: اسلام برای جلوگیری از جرائم وجنایات؛ کیفرها وحدودی تعیین میکند تا اجتماع از دستبردها وخیانتها محفوظ بماند.

۴ـ فرهنك: اسلام بتعلیم وتربیت اهمیت بسزائی داده ودرباره آنها هرچه‌بیشتر توصیه میکند.

۵ـ بهداشت: اسلام رژیم غذائی انسانها را آنچنان مرتب میکند که هیچکس بامراض و بیماریها گرفتار نشود، واحیاناً اگر کسی بیمارشد دستورات داروئی‌میدهد.

۶ـ آبادی و نظم کشور: دستورات بسیاری راجع باعمال‌خیریه وساختن‌بناهای اجتماعی در احکام‌اسلام‌مشاهده میشود.

۱ـ تفسیر طنطاوی ج ۱۲ ص ۸۷

۲ـ Dominigue sourdel

پدر امت

ابو الائمه ختم رسل یار حق — مراد حق از خلقت ما خلق

بنازند امت پدر در پدر — بذاتش چو بر شمس خاور شفق

بلی طفل را فخر بر گوهر است — وگر زاده من نطفة کالعلق

بدین باب بالید باید، که چرخ
نه مثلش ز پی دیده نه ما سبق

سید جلال الدین افتخارزاده



این است نمونه‌ای از تعلیمات قرآن. چنانکه می‌بینید این تعلیمات و این‌دستورات همچنان زنده و دارای روح است. از اینجهت تعلیمات نبی معظم اسلام حضرت محمد(ص) اختصاص به یك‌زمان ندارد که هم بیابانی چادرنشین را رهبری میکند و هم شهری‌آسمان‌خراش‌گزین را هدایت می‌نماید: باینجهت خدا درقرآن میفرماید « وکذلك اوحینا الیك روحا من امرنا ما کنت تدری ماالکتاب ولاالایمان ولکن جعلناه نوراً نهدی به من نشاء من عبادنا و انك لتهدی الی صراط مستقیم[1].

یعنی: این چنین، ما روحی را از امرخود بتو وحی‌کردیم. تو نـه میدانستی کتاب چیست ونه ایمان، ولی ما این وحی و این‌کتاب را نوری قرار دادیم‌که باآن نور هرکه‌را بخواهیم ازبندگانمان رهنمائی‌کنیم. بدرستی‌که توبراهی راست هدایت میکنی.

در این ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمـای کاروانـند
وزایشان سید ماگشته چون سالار — هم او اول هم او آخر دراین‌کار

امیرالمؤمنین علی صلوات‌الله و سلامه علیه میفرماید: ازپیغمبر (ص) پـرسیدم: سنت و طریقهٔ شما چیست ؟ در راه خداکه پیش‌گرفته‌اید چه روشی را شما دارید ؟ پیغمبر (ص) فرمود:[2]

«المعرفة رأس مالی» : سرمایهٔ کار من شناسائی است. معرفت است و دانائی ، سرمایهٔ‌کار من ریاست نیست، سرمایهٔ‌کارمن پول‌نیست، ملك نیست، متاع جهان نیست،معرفت است و دانائی .

«والعقل اصل دینی»: اصل و اساس وریشهٔ دین من عقل است وخرد. این دین مردم را دعوت می‌کند بآنچه عقل دعوت میکند، بآنچه خرد دعوت میکند.

«والحب اساسی.»: بنیان‌کارمن هم‌برمحبت است، میگویم مردم باید یکدیگررا دوست داشته باشند؛ کینه‌ها از سینه‌ها باید بیرون رود، مردم باید باهم بـرادر باشند، به‌هـم محبت‌کنند، بهم خیر برسانند، برای هم منشأ شر وفساد نباشند.

«والعلم سلاحی.»: سلاح من درمقابل مخالفین علم است ، حجت است ، دلیل است وبرهان، دشنام نیست؛ اگرمی‌بینید‌گاهی بامر من یاران من‌شمشیرکشیدند و بامردم جنگیدند، یا بعدازاین بجنگند، آن مردم کسانی هستندکه حاضر نیستند بسخن حق‌گوش دهند، حاضرنیستند در مقابل دلیل تسلیم شوند، والا سلاح من برای مردمی‌که معاند نبوده باشند علم است وبس.

«والصبر ردائی.»: رداء من وکسوت من وپوشش من: جامه‌ای‌که خودرا درآن

۱ــ سورهٔ شوری آیه ۵۲

۲ــ کتاب‌الشفاء فی تعریف حقوق‌المصطفی.

پیچیده‌ام: جامهٔ صبر وثبات وضبط نفس وتحلم ووقار است.

«وقرة‌عینی فی‌الصلواة.»: وروشنی چشم من در نماز است . در روایت دیگر چنین است:

«وثمرة فؤادی ذکرالله.»: ثمرهٔ قلب من یاد خداست.

«وغمی‌لاجل‌امتی.»: واندوهی هم‌که دارم فقط برای امتم دارم.

می‌خواهم امت من سربلند وسعادتمند باشند. آری پدر همیشه سرفرازی فرزندانش را میخواهد وازجهالت واشتباه‌آنها رنج میکشد. بقول صائب:

پدر خجلت‌کشد زاعمال ناشایست فرزندان
خطائی چون‌زتیر آید کمان برخویش می‌پیچد

پیغمبر رئوف ومهربانی که می‌فرماید: انا وعلی‌ابوا هذه‌الامة. جز برای امت اندوهی ندارد. این حدیث درخصال شیخ‌صدوق‌است‌که پیمبراسلام (ص) فرموده است: لکل نبی‌دعوة دعا بها وقد سأل سؤالا وقد اخبأت دعوتی لشفاعتی لامتی یوم‌القیمة .

هرپیغمبری نزد خدا یك دعای خصوصی داشت‌که آنرا درخواست‌کرد و سؤالی‌نمود. ومن دعای خودرا ذخیره‌کردم برای شفاعت امتم درروزقیامت.

در دنیا وآخرت این پدر آسمانی‌که مفخرانسانیت وافتخار مسلمانان است سعادت‌و خیر امتش را میخواهد.

درپایان، باذکر مثلی مسلمانان را متوجه رنج واندوه پیمبر اسلام نموده وامیداست پی بمسؤلیت خطیر خود برده و مسلمان واقعی گردیم‌که :

اسلام بذات خود ندارد عیبی — هرعیب‌که هست ازمسلمانی ماست.

پدر دانای حکیم!

مردی دانا وآزموده‌که بجهاز کاردانی و خردمندی مجهز بوده است ، عمری را در تأمین آسایش وآبرومندی فرزندان‌خود رنج برده وکوشش نموده وبرای آنان سرمایه‌های فراوانی اندوخته است.

زمین‌های مستعد ووسیعی‌بدست آورده؛ وقریه‌ها ومزرعه‌ها ودشتها وباغستان‌هااحداث نموده است.

قناتها وچاهها حفر نموده ونهرها وجویبارها جاری ساخته است.

دستگاههای مجهز تولیدی وکارخانه‌های معظم صنعتی تأسیس نموده وبکارانداخته؛ وسرمایه‌های نقدی هنگفتی در بانکها سپرده وذخیره نموده است.

فرزندان رشید وسالمی تربیت نموده و ازخودبیادگار گذاشته است.

نام نیك وآوازهٔ مجد وعظمت خود را در جهان منتشرساخته، دشمنان و مخالفین را

سرکوب نموده ورعب وترس در دل وجان آنان پدیدآورده است.

اینك که آفتاب عمر این پدر بزرگوار نزدیك بغروب رسیده وآماده رخت بربستن ازاین جهان میباشد، فرزندان خودرا مخاطب ساخته وآنان را سفارش بیگانگی و برادری نموده، و از دشمنی وپراکندگی برحذر داشته، و سرمایه‌های خودرا بآنان میسپارد.

بآنان میگوید: من رنجها برده و زحمتها کشیدم وسرمایه‌های بزرگ مادی ومعنوی برای شما اندوختم ؛ واکنون آنها را بشما سپرده و ازمیان شما می‌روم ولی بدانید که‌اگر بطورشایسته وصحیح، ازآنها بهره برداری کنید، آسایش و راحت و عزت و سعادت شما و فرزندان شما را برای همیشه تأمین می‌نماید.

فرزندان ناخلف!

آن پدر با دلی پر از امید رخت ازاین جهان بربسته وچشم براه آیندهٔ نیك وخوش فرزندان خود میباشد، ولی‌آن فرزندان ناخلف همینکه جای پدررا خالی وچشم اورا بدور دیدند ازهمان روزهای اول، سفارشات پدر مهربان را زیرپا گذاشته و شروع بـه‌اختلاف و نزاع نمودند.

میراث پدررا دست آویز قرار داده وبرسرآن کشمکش‌ها برپاکردند.

بجای بهره برداری ازآن سرمایه‌های با ارزش؛ آنها را واگذار نموده وبیهوده از دست دادند.

آنهمه زمینهای مستعد وآماده را معطل گذاشته وباغستانها را آبیاری ننموده وآبهارا هدر دادند.

اگراحیاناً هوس کردند که ازآن آب و زمین استفاده کنند منحصر باین بودکه آن زمینها را بقطعات کوچك و بزرگ تقسیم بندی و باگلها وسبزه‌ها زینت نموده و منظره‌های زیبا وجالبی فراهم آورند ، ولی استفاده‌های عقلائی و بهره‌های زندگی از آن نبردند . سرگرم بهوسرانی وخوشگذرانی شده و ازکاروکوشش غفلت نمودند.

قناتها وچاهها خراب شده، ونهرها وجویبارها ازآب خالی ماندند.

دستگاهها وکارخانه‌ها ازکارافتاده وچرخهای آنها زنك زده؛ وسرمایه‌های نقدی را بتدریج باخته واز دست دادند.

دراثراختلاف وپراکندگی وبرباد دادنان سرمایه‌های مادی و معنوی دوچار ضعف و ناتوانی شده؛ دشمنها برآنان مسلط گردیده وآنانرا احاطه نمودند.

اینك همان خاندان برومند وبزرگوارکه روزی مورد غبطهٔ دیگران بوده و ازآنان حساب می‌بردند، دراثرسستی وتنبلی وشهوت‌رانی ونابخردی به بدترین وضع فقروپریشانی دوچار شده؛ ومایه عبرت وتأسف دیگران می‌باشند.

ادیب‌الممالک فراهانی می‌گوید :

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم — زان پس که‌ازایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم و سریر از گهر وعاج گرفتیم — اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم — مائیم که از دریا امـواج گرفتیم
و اندیشه نکردیم ز طوفان و زتیار

درچین و ختن ولوله‌از هیبت مابود — درمصر وعدن غلغله از شوکت مابود
در اندلس و روم عیان قدرت مابود — غرناطه و اشبیلیه در طاعت مـا بود
صقلیه نهان در کنف رایت مـابود — فـرمان همایون قضا آیت مـا بود
جاری بزمین و فلك و ثابت و سیار

خاك عرب از مشرق اقصی گذراندیم — و ز نـاحیهٔ غـرب با فریقیه راندیم
دریای شمالی را بر شرق نشاندیم — و ز بحر جنوبی بفلك گرد فشاندیم
هنداز کف هند وختن‌ازترك ستاندیم — مائیم که از خاك بافلاك رساندیم
نام هنر و رسم کـرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم — در داد فره باخته اندر شش وپنجیم
با ناله و افسوس دراین دیرسپنجیم — چون‌زلف‌عروسان‌همه‌درچین‌وشکنجیم
هم سوخته‌کاشانه وهم باخته‌گنجیم — مائیم‌که در سوك وطرب قافیه سنجیم
جغدیم بویرانه ، هزاریم بگلزار

ایمقصد ایجاد سر از خاك بدرکن — وز مزرع دین‌این‌خس‌وخاشاك‌بدرکن
زین پاك زمین مردم ناپاك بدرکن — از کشور جم لشکر ضحاك بدرکن
از مغز خرد نشأه تریاك بدرکن — این جوق شغالان را ازتاك بدرکن
وزکلهٔ اغنام بر آن گـرگ ستمکار

ایقاضی مطلق که تو سالار قضائی — وی‌قائم برحق‌که دراین‌خانه‌خدائی
توحافظ ارضی و نگهدار سمائی — برلوح مه و مهر فروغی و ضیائی
در کشور تجرید مهین راهنمائی — بـر لشکر تـوحید امیرالامـرائی
حق‌راتو ظهیری‌ودین‌را تو نگهدار

جلال‌الدین مولوی

پس ز من زائید درمعنی پدر

پس بصورت عالم اصغر توئی
پس بمعنی‌عالم اکبر توئی
گر نبودی میل وامید ثمر
کی نشاندی‌باغبان بیخ شجر
ظاهرا آن شاخ اصل میوه‌است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
پس بمعنی آنشجر از میوه زاد
گر بصورت ازشجر بودش نهاد
مصطفی ز این گفت کادم و انبیا
خلف من باشند درزیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن‌الاخرون‌السابقون
گر بصورت من زآدم زاده‌ام
پس بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملك
وزپی من رفت برهفتم فلك
پس زمن زائید درمعنی پدر
پس زمیوه زاد درمعنی شجر



اثر سیدجلال‌الدین افتخارزاده

اینست ابوالائمه

مزرع حق رابجز علی‌شجری کو
روضهٔ دین را درخت باروری کو
گر پدر امتند خیل امامان
این پدران را بجز علی پدری کو
گر پسر متقی بود ثمر عمر
به ز امامان زمانه را ثمری کو
آن پدری کش ابوالائمهٔ بود نام
کون و مکان را بعصمتش دگری کو

پدرش ابوطالب فرزند عبدالمطلب فرزند هاشم ومادرش دختر اسد فرزند هاشم است. علی نخستین کسی است که از جانب پدر و مادر هر دوهاشمی‌است. علی ده سال پیش ازبعثت پیغمبر (ص) متولد شدکه سی سال از پیغمبر کوچکتر بود . ولادتش در روز جمعه سیزدهم ماه رجب در خانهٔ کعبه واقع شد .

ابوالائمه به ام القرا شرافت داد   وگر نه کعبه کجا بود قبله تا امروز

علی نخستین و آخرین انسانی بود که در حریم کبریای الهی در آغوش کعبه بدنیا آمد. نه‌پیش از اوکسی باین افتخار دست یافته ونه پس از مادر او مادری درآنجا بارحنین فروگذاشت .

حجةالاسلام شیرازی میگوید :

لو یکن یجعل الله البنون   و تعالی الله عما یصفون
لا عزیز لا و لا بن مریم   فولید البیت احری ان یکون

اگر بناباشد بذات اقدس‌الهی پسری نسبت داده شود، ذات اقدس او والاتر ازاینست که پدر باشد .

«عزیز» و «مسیح» که به عقیدهٔ یهودیان ومسیحیان پسر خدا هستند هیچکدام درست نیست و تنها خانه زاد خدا سزاوار است پسر خدا باشد .

میرداماد میسراید :

در مرحله‌ی علی نه‌چون است و نه‌چند   در خانه‌ی حق زاده به جانش سوگند
بی فرزندی که خانه زادی دارد   شك نیست که باشد او بجای فرزند

گویا دراین امر هم نکته‌ای درکار بوده خانهٔ‌کعبه را ابراهیم ساخت‌که محل عبادت خدا و توحید باشد .

بعداً مرکز توحید را محل بت پرستی ساختند و بر بام و درکعبه بتهای بـزرگ و کوچك جای دادند. این پسر که باید یگانه مسلم و موحد مخلص باشد در همان معبدی کـه پدرش ابراهیم ساخته‌بود قدم بدنیا نهاد تا بدست او بتها ازبام‌کعبه بزیر افتد وخورد و درهم شکسته شود و دوباره کعبه معبد خدا گردد .

کعبه ز اصنام علی پاك کرد   بر سر اوهام علی خاك کرد

مادرش‌اورا حیدرة نامید. بعد ازآن‌کودک‌ش‌را نزد حضرت محمد(ص) برد. چشمان درخشانش‌را گشود و چهرهٔ محمد را دید و حضرت محمد زبانش را در دهان او نهاد وپس از آن او را علی‌نامیدند .

چه نکته بود در اینجاکه چشم خود آنشاه   بجز بـروی پیمبر نکـرد وا امروز
که تا به خلق بگویدکه چشم نتوان داشت   بدیگران بجز از ختم الانبیاء امـروز

بعد از حضرت خدیجه اولین کسی بودکه به پیمبر اسلام ایمان‌آورد .

با دل دیوانه گفتم کیست همراهی کند
غیر زنجیر جنون ازکس صدائی برنخاست

هنگامیکه حضرت‌رسول فرمود: میخواهی اسلام‌آوری؟ علی‌علیه‌السلام لختی‌دراندیشه شد ... محمد(ص) گوئی اندیشه او را دریافت و باو گفت : زیاد خاطر مشغول مدار من تو راازپدرت بامانت نزد خود نگاهداشته‌ام‌اگرخواهی اسلام آوری برو با پدرت‌مشورت کن. فرزند ابوطالب وقتی سخن پیغمبر خدا را شنید سر بزیر انداخت ، از آنجا دور شد، ولکن بدرخانه نرسیده برگشت وگفت : من نیازی بمشورت با پدرم ندارم مگرروزی که خدا مرا آفرید باکسی مشورت کرد ؟!

ای محمد (ص) خدای یگانه را میپرستم و اسلام را اختیار میکنم .

دل دادم، جان دادم، دین دادم و در عشق
هر کار که کردم همه بی فاصله کردم

صاحب کتاب بحار در اول جزء سوم ازکتاب ایمان این قضیه را بنحوی که صاحب کتاب برهان متذکر شده از قول او آورده‌است‌که :

اینست ابوالائمه

مأمون خلیفهٔ عباسی چهل نفر از دانشمندان راکه در فهم و فراست و سرعت انتقال و حاضر جوابی از دیگران ممتاز بودند انتخاب و بمجلسی که ترتیب داده بود احضار کرد و بمناظرهٔ با ایشان پرداخت .

در آغاز مجلس مأمون روکرد بدانشمندان و چنین گفت : من کمال اطاعت و بندگی خود را به پیشگاه خداوند عزوجل در آن میدانم که باین معنی اقرارکرده صریحاً بگویم امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب پس از رسول خدا بهترین آفریدگان است و بجانشینی پیامبر و مقام خلافت سزاوارتر و شایسته‌تر از همه مردم بوده است. شما دراین باره چه میگوئید؟

اسحق بن حمادکه از همه دانشمندتر بود پس از شنیدن این مطلب حالت اعتراض‌آمیزی بخودگرفت و مانندکسی که خود را برای جوابگوئی آماده میسازد قدری جابجا شده بر سر دو زانو نشست و رو بمأمون‌کرده گفت :

آنچه در خصوص علی گفتی ما چیزی از آن نمیدانیم. تو مارا برای مناظره دعوت کردی وما هم برای اینکار دراینجا حاضرآمده‌ایم. بصرف ادعاکه این موضوع ثابت نمیشود ما حاضریم در این باره با خلیفه مناظره کنیم .

مأمون گفت : من هم برای مناظره حاضرم ، تو می‌پرسی یا من بپرسم ؟

اسحق گفت : من می‌پرسم .

مأمون گفت : هرچه میخواهی بپرس .

اسحق گفت : برآنچه ادعاکردی چه دلیلی داری ؟

مأمون گفت : فضیلت یکی از افراد مردم بر دیگری به چیست ؟

اسحق گفت : باعمال خوب و شایسته .

مأمون گفت : حال اگر فرض شود در دورهٔ پیغمبر شخصی بر اثرکردار برجسته‌و شایستهٔ خودبردیگری‌فضیلت وامتیازی‌داشته‌است (باتوجه‌باینکه زمان، زمان‌پیغمبر وفعالیت‌های آنحضرت و سایر مسلمین است که فضیلت اشخاص بستگی بخدمت باسلام از حیث سبقت در ایمان و جهاد و هجرت در راه خدا و امثال اینها داشته است) .

بعدآن دیگری که بدان پایه از فضیلت نرسیده و درآن دوره یعنی دورهٔ حیات‌رسول خدا در درجهٔ پائین تری قرار داشته است ، بخواهد خودش را بمقام اولی برساند و باین منظور در دورهٔ بعد یعنی پس از دورهٔ پیغمبر شروع بکارکند وکارهای نیك زیادی هم‌انجام بدهد آیا میتواند خودش را بمقام فضیلت اولی برساند ؟

اسحق گفت : هرگز، حتماً ممکن نیست بتواند. (یعنی‌کسی که در دورهٔ پیغمبرفضیلت داشته تا ابد هم‌کسی نمیتواند در فضیلت بپایهٔ او برسد زیرا شرایط آن عهد دیگر در هیچ زمانی جمع‌نمیشود. ازاینرو احراز فضیلت یا افضلیتی که بستگی‌بوجودآن شرایط داشته‌است

هیچگاه و برای هیچ کس ممکن نمیگردد) .

مأمون گفت : اصحاب تو که دین خود را از ایشان فراگرفته‌ای و آنان‌را پیشوای خود قرار داده‌ای هم آنان فضیلتهائی برای‌علی روایت‌کرده‌اند اکنون بیا و این فضیلتهارا که اصحاب تو در بارهٔ علی قبول دارند با فضیلت‌های غیر او پیش هم بگذار و مقایسه‌کن ، اگر دیدی آنها با فضیلتهای علی شباهتی دارد هرچند شباهتی باشد خیلی‌دور ، آنوقت بگو دیگری بهتر از علی و افضل از اوست .

و باز مأمون بسخن خود ادامه داده گفت : ای اسحق حال بمن بگو روزی که‌خدا محمد (صلی‌الله‌علیه‌وآله) را به‌پیامبری برانگیخت و یکنفر با او نبود ، کدام یك از اعمال از همه بیشتر فضیلت داشت ؟

اسحق گفت : از روی اخلاص شهادت‌گفتن و بیگانگی خدا و پیامبری محمد (صلی‌الله علیه واله) گواهی دادن و جلوتر از همه اسلام آوردن .

مأمون گفت : آیا جلوتر از علی کسی را سراغ داری اسلام آورده باشد ؟

اسحق گفت : بلی ، این درست است که علی‌بقبول اسلام بر همه پیشی گرفت ولی‌وقتی اسلام آورد کودکی بود کم سن وسال و دیگری که بعداز او اسلام آورد دربزرگی و کمال عقل بود .

مأمون گفت : علی از پیش خود اسلام آورد یا پیغمبر او را بپذیرفتن اسلام دعوت فرمود ؟

اسحق گفت : البته پیغمبر او را دعوت‌کرد .

مأمون گفت : آیا دعوت پیغمبر از علی بفرمان خدا بود یا بدون فرمان الهی این کار راکرد ؟

اسحق گفت : ممکن نیست پیغمبر جز بفرمان خدا و برای خشنودی اوکاری بکند.

مأمون گفت : پس خداوند به پیغمبر خود دستور داد که علی را باسلام دعوت کند در حالیکه خدا نیز میدانست که اوکودك است وکم سال و همچنین پیغمبر برای فرمانبرداری از دستور الهی و طلب خوشنودی خدای پاك بود که او را دعوت فرمود و جز او یکنفر از کودکان را دعوت نفرمود ، و اینکه خدا بدعوت ایشان امر نفرموده بود برای این بود که خدا دانا است که بدین کودك اعتماد و اعتباری نیست ، ساعتی ایمان میآورد و ساعت‌بعد بر میگردد و بنا بخواست پدر و مادر و خانواده‌اش و یا دیگران است که این دعوت را پذیرفته و بآن بطور سرسری جواب مثبتی داده است .

بنا برآنچه گفته شد ، در واقع و حقیقت خداوند در بین کودکان وکم‌سالان علی را به دعوت باسلام برگزید و در حق وی این عنایت را فرمود ، تا فضیلت او را بر جمیع افراد

بشر معلوم و آشکار گرداند که همه مقام و منزلت و شرافت و عظمت او را بشناسند و این فضیلتی است که هیچ کس با علی در آن شرکت نداشت و او بود تنها مظهر کامل خداپرستی که بیك چشم برهم زدن بپروردگار خود شرك پیدا نکرد .

اسحق از بیان مأمون مبهوت شد و نتوانست جوابی بگوید .

جلال‌الدین مولوی میگوید :

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا

ابراهیم الواعظ از علماء اهل سنت بغداد کتابی نوشته بنام «خریجو مدرسة محمد صلی الله علیه و آله» یعنی بیرون‌آمدگان از مکتب محمد : در آن کتاب اول شرح حال علی را نوشته و او را «رجل الحق و التضحیة» یعنی مرد حق وفداکاری نامیده آنگاه مینویسد: «علی درخدمت پیغمبر پرورش یافت و از علم پیغمبر آموخت و بآداب پیغمبر بار آمد تا نسخهٔ مطابق با اصل شد» .

پس از احمد که فخر کاینات است دل آگاهی به قرآن جز علی نیست
به هفت اقلیم هستی بعد احمد بحق حق که سلطان جز علی نیست

عن جابر بن عبدالله الانصاری قال لقد سمعت رسول‌الله (ص) یقول ان فی علی علیه خصالا لوکان واحدة منها فی جمیع الناس لاکتفو ابها فضلا قوله (ص) من کنت مولاه فعلی مولاه و قواو (ص) علی منی کهرون من موسی و قوله (ص) علی منی و انا منه وقوله (ص) علی منی کنفسی طاعته طاعتی و معصیته معصیتی وقوله (ص) حرب علی حرب‌الله و سلم علی سلم‌الله وقوله (ص) ولی علی علیه‌السلام ولی‌الله و عدو علی (ص) عدوالله و قوله (ص) علی حجةالله و خلیفته علی عباده و قوله (ص) حب علی ایمان و بغضه کفرو قوله (ص) حزب علی حزب الله و حزب اعدائه حزب الشیطان و قوله (ص) علی مع الحق و الحق معه لایفترقان حتی یردا علی الحوض وقوله (ص) علی قسیم الجنة و النار وقوله (ص) من فارق علیا فقد فارقنی و من فارقنی فقد فارق الله عز و جل و قوله (ص) شیعة علی هم الفائزون یوم القیمة .[1]

جابر بن عبدالله انصاری گوید : از رسول خدا (ص) در بارهٔ علی (ع) چند خصلت بگوش خود شنیدم اگر یکی ازآنها در همه مردم بود درفضل آنها بس‌بود ۱ـ اینکه دربارهٔ او فرمود هر که را من آقا و مولایم علی آقا و مولا است ۲ـ اینکه فرمود نسبت علی بمن چون نسبت هرون است بموسی ۳ـ اینکه فرمود علی از من است و من از علی ۴ـ اینکه فرمود علی نسبت بمن چون خود من‌است، طاعت او طاعت من است و نافرمانی اونافرمانی

---

۱ ـ خصال صدوق صفحه ۲۶۹

من ۵ـ اینکه فرمود جنگ کردن با علی جنگ با خدا است و صلح با علی صلح باخدا است ۶ـ اینکه فرمود دوست علی دوست خداست و دشمن علی دشمن خدا است ۷ـ این که فرمود علی حجت خدا و خلیفهٔ او است بر بندگانش ۸ـ اینکه فرمود حب علی ایمانست و دشمنی با وی کفر است ۹ـ اینکه فرمود حزب علی حزب خداست و حزب دشمنان علی حزب شیطان است . ۱۰ ـ اینکه فرمود علی همراه حق است و حق همراه علی از هم جدا نشوند تا در سرحوض برمن وارد گردند ۱۱ـ اینکه فرمود علی قسمت کنندهٔ بهشت ودوزخ است ۱۲ـ اینکه فرمود هر کس از علی جدا شده از من جدا شده و هر کسی ازمن جداشد از خدای عز و جل جدا شده . ۱۳ـ این که فرمود شیعیان علی همانا کامیابند در روز قیامت .

چه باك ازآتش دوزخ که در حشر　　قسیم نار و جنت جز علی نیست

قال رسول‌الله (ص) من ارادان ینظرالی‌آدم فی‌علمه والی نوح فی‌تقویه والی‌ابراهیم فی‌خلته و الی موسی فی هیبته والی عیسی فی عبادته فلینظر الی علی ابن ابیطالب [1]

پیغمبر اسلام (ص) فرمودکسیکه خواست نظر نماید بسوی‌آدم در علمش و بـه سوی نوح در پرهیزکاریش و بسوی ابراهیم در خلت او و بسوی موسی در هیبتش و بسوی عیسی در عبادتش پس نظر کند بسوی علی ابن‌ابیطالب علیه‌السلام .

بحسن خلق و وفاکس بیارما نرسد　　تورا دراین سخن انکارکار ما نرسد
اگرچه‌حسن فروشان‌بجلوه‌آمده‌اند　　کسی بحسن وملاحت بیار ما نرسد
بحق‌صحبت دیرین‌که هیچ‌محرم‌راز　　بیار یك جهت حق‌گذار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند　　یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآیدز کلك صنع و یکی　　به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

قال رسول‌الله (ص) لوان الریاض اقلام و البحر مـداد و الجن حساب والانس‌کتاب ما احصوا فضائل علی‌بن ابی‌طالب[2]

رسول اکرم (ص) فرمود اگر باغها قلم باشند ؛ دریا مرکب و جن حساب‌کننده و انس نویسنده احصا نمیتوانند نمود فضائل علی‌بن ابی‌طالب را.

بقول شاعر دانشمند ریاضی یزدی :

کتابی چون کتاب آفرینش　　بزرگ و پرورق خوش نقش و زیبا
شمار صفحه‌های بی شمارش　　فزون از اختران چرخ پیما
دواتی همچو دریا بی کرانه　　مرکب موج زن دریا به دریا

۱ ـ گنجینه‌گهر صفحه ۱۵۳
۲ ـ فضائل امیرالمؤمنین تألیف علامه حلی صفحه ۲۴۳

درختان زمینی و بهشتی | قلم کردیم حتی شاخ طوبا
کتاب این و دوات این و قلم این | بود این جا تماشا در تماشا
تمام حاملین عرش اعظم | همه کروبیان ملك .الا
صف اندر صف نشستیم و نوشتیم | فصیح وخوش عبارت خوب و خوانا
فضیلت های بی پایان شاهی | که باشد فخر شاهان دو دنیا
شهنشاهی که خاك درگه اوست | نگین تاج خسرو ، تخت کسری
شهنشاهی که مهر طلعت اوست | مدار سیر و گشت آسمان‌ها
امیر المؤمنین مولی الموالی | ولی‌الله عز اسمه تعالی
برای حرمت نام علی بود | که حق تعلیم آدم کرد اسماء
قلم بشکست و دریاها فرو بست | به آخر شد کتاب اعظم ما
ولی ما همچنان در اول وصف | ز بسم‌الله ما در نقطه با

عدی بن حاتم در مجلس معاویه ضمن بیانات خود در بارهٔ علی (ع) چنین گفته است :

وکان فیناکاحد نایجیبنا اذا سألناه و یدنینا اذا اتیناه و نحن مع تقریبه لنا و قربه منا لانکلمه لهیبته و لا نرفع اعیننا الیه لعظمته فان تبسم فعن اللولؤ المنظوم یعظم اهل‌الدین و یتحبب الی المساکین لایخاف القوی ظلمه ولا ییأس الضعیف من عدله[1]

علی (ع) در بین ما مانند یك فرد عادی ما بود ، به پرسشهای ما جواب میداد ، و چون نزد او میرفتیم با علاقمندی بما نزدیك میشد ولی این همه قرب ونزدیکی شخصیت بزرگ او را مبتذل و بی‌ارزش نکرده بود . ابهت و عظمت او بما اجازهٔ حرفهای ناروا و نگاههای نابجا نمیداد ، وقتی تبسم میکردگوئی لبهایش از روی مروارید منظم کنار میرفت . مردان با ایمان را بزرگ میداشت و نسبت بمستمندان با محبت و مهر برخورد میکرد . ستمگر نبود تا صاحبان قدرت از ظلمش خائف باشند ، در اقامهٔ حق ناتوان‌نبود تا ضعفا از عدلش مأیوس گردند .

روسو فیلسوف فرانسوی دو قرن پیش‌دنیا را متوجه‌کردکه احترام به آدمی‌وآدمیت ما را برآن میداردکه‌فرومانده‌گان را اگرچه نادان وبی‌تربیت باشند از نوع انسان‌بدانیم و با آنها مانند انسان رفتارکنیم ولی علی «ع» درچهارده قرن قبل در فرمان مشهور خود بمالك‌اشتر میفرماید : «فانهم صنفان اما اخ لك فی‌الدین او نظیر لك فی‌الخلق ـ مردم‌تحت فرمان تو بر دوگونه‌اند : یا برادرانی هستند هم دین‌تو ، یا آدمیانی هستند هم‌نوع تو.»

من و ملازمت آستان پیر مغان | که جام می بکف‌کافر ومسلمان داد

---

۱ ـ سفینه «عدل» صفحهٔ ۱۷۰

فاملك هواك وشح بنفسك عما لایحل لك فان‌الشح بالنفس‌الانصاف منها فیها احببت و کرهت واشعر قلبك‌الرحمه للرحیة والمحبة لهـم واللطف بهـم ولا تکونن علیهم سبعاضـار یا تغتنم اکلهم [1]

مالك، حاکم برهوی وتمایلات خود باش ، و درانجام خواهشهـای غیر مشروع نفس خویش بخل‌کن ، زیرا با بخل بتمایلات نفسانی خویشتن ، بعدل موفق میشوی و بـآنچه مائلی یا بی‌میلی ، میتوانی منصفانه عمل‌کنی . دل خود را بوظیفهٔ رحمت و محبت نسبت بمردم آگاه‌کن ودربارهٔ آنان مهربان باش. مبادا روش معاشرتت با مردم مانند جـانور درنده‌ای باشدکه خوردن آنها را غنیمت بشمری .

اگر فکر دل زاری نکردی — بعمر خویشتن کاری نکردی
نچینی گل ز باغ زندگانی — گر از پائی‌برون‌خاری‌نکردی
ترا از روز آزادی چه حاصل — که رحمی بر گرفتاری نکردی

جبران خلیل‌گوید: بعقیدهٔ من علی‌بن ابیطالب اولین‌شخص و بزرگتـرین‌کسی است که روح او بروان آدمیت پیوسته وخود را بجامعه انسانی متصل دانسته است و همواره در خیر ومصلحت آن‌کوشش و بشریت‌را بطرف سعادت رهبری میفرمود. علی‌کسی است که‌لوای آزادی‌را برافراشت و نوای‌محبت جامعه بشری را درمیان‌گروهی‌که بکلی از این‌اندیشه‌ها دور بودند بلندکرده وآنان درمیان‌گفته‌های او وتاریکیهای‌گذشته حیران بودند.اگرکسی ازگفته‌های امیرالمؤمنین پندگیرد و بنظر اعجاب و احتـرام بدو بنگرد اثر فطـرت پاك اوست و اگر با وی دشمنی‌کند دشمنی با عقل وخردکرده است .

جرج جرداق درکتاب «امام علی ، صدای عدالت انسانیت»گوید : ای روزگـار ! ترا چه میشد اگر تمام نیروهای خود رابسیج میکردی و درهر عصر وزمانی ، بزرك‌مردی بنام علی را بدان عقل وبدان قلب، بدان زبان وبدان شمشیر ، به انسانیت عطامیکردی.

چه بودی اگرهرزمان‌چون علی — یکی زادی از مادر روزگـار
ترازوی عدلی چنان مستقیم — ستون امانی چنان استوار
مکارم همانگونه آرام بخش — مواعظ همانگونه آموزگار

آری علی برای جهان موجودی فراموش‌ناشدنی است ، زیرا هر شخصیتی درهدفش خلاصه می‌گردد و این هدف است‌که انسان را بزرك و ابدی و یاکوچك و زوال پذیـر می‌نماید ، وهدف علی هدف انسانیت است ، وتا انسانیت باقی است علی‌هم باقی خواهدبود. امروز دیگر علی‌بن ابیطالب یك شخصیت ناحیه‌ای ومخصوص ملت اسلام وشیعه نیست، واین جهان امروز است‌که علی را بنام یك شخصیت پیشرو در راه عدالت جهانی احترام میکندو

---

۱ ــ نهج‌البلاغهٔ ملا فتح‌الله صفحهٔ ٤٧٥

اینست ابوالائمه

ودر پیشگاه فکر بلند و روح ملکوتیش که هر دم نگران آزادی انسانها و نجات بشریت از بدبختی وذلت اسارت بود تواضع مینماید. اگر دنیای‌سیاه بنام‌تساوی نژاد به‌جنبش برمیخیزد و اگر ملت‌های رنج کشیده کم کم خود را از زیر سیطره کشنده استعمار نجات می‌بخشند و اگر مستمندان و بیچارگان وطبقات غیر ممتاز خود را انسانی مانند دیگران دانسته وبنام تساوی حقوق انسانها خواهان مساوات وآزادی هستند اینها همه الهامی ازمکتب بزرگی است که پایه‌گذار آن علی بن‌ابیطالب بود. دنیای امروز بنام حقوق بشر اعلامیه می‌دهد و انسانهـا همه را از هر طبقه ودر هر مقامی که بوده باشند در برابر قانون مساوی میداند.

این در دنیای پیشرفته تسخیر فضا شگفت انگیز نیست. اما در آنروزیکه جهـان‌در شعله‌های سوزنده اختـلاف طبقاتی میسوخت و هر جـامعه در درون خود طبقه‌ای ممتـازه می‌پرورید وحاکمیت قانون را تنها بمنظور کنترل وسرکوبی طبقه‌پائین تصور میکرد درآن روزعلی بن‌ابیطالب ازمجرای سخن وعمل مکتب عدالت خود رادربرابر دیدگان حسرت‌زده ومأیوس انسانها پایه‌گذاری نمود وفرمود:

«بخدا سوگند اگر اقلیمهای هفتگانه با آنچه زیر آسمان آنها است بمن بدهندکه بگرفتن پوست جوی از دهان موری بستم، خدا را نافرمانی‌کنم، این‌کار، نکنم و بدان راضی نشوم».

شگفتا، مهربانی ورأفت. شگفتا دانش وراستی...

علی بخدائی سوگند یاد میکندکه او را نیك می‌شناسد و اگر هم سوگند نمیخورد، راست میگفت و در صدق گفتارش تردیدی نبود، سوگند یادکرده است‌که اگر اورا مخیر کنند بین اینکه پوست جوی، تنها پوست، نه یکدانه جو را از دهان موری برباید وجهان هستی با آفتاب وماه وزمین وآسمان و انسان وحیوان وطلا ومعادن‌گرانبهای آنرا مالك شود، وبین آنکه آن پوست جو را بمورچه واگذارد و از تمام این مواهب محروم‌گردد بلکه اورا بزنجیر کشند وغلهای سنگین بر پایش نهند. او کسی است‌که آن محـرومیت و رنج ومشقت غل و زنجیر را با عدالت، بر مالکیت جهان هستی بتمامی باستمگری و بیداد آنهم چه‌ستمی (گرفتن پوست جوی بآن‌کوچکی ازموری بآن ضعیفی) اختیارکند و آن‌را براین ترجیح دهد.

آنچه در این‌صفحات می‌بینید جز قطره‌ای از دریای فضیلت وعظمت روحی واخلاقی علی علیه‌السلام نیست.

چه‌گویدذره‌ای‌دروصف‌خورشید چه آرد قطره‌ای در پیش دریـا

جهان برای علی کوچك وعلی‌برای جهان‌بزرك بود. دنیاعلی وعدالت اورا نمی‌فهمید. تار وپود اجتماع با رشته‌ای‌که او بنام عدالت از آسمان بزیر آورده بود پیوندنمی‌گرفت.

اینست ابوالائمه

صد گنج فزون بود مرا در دل و یاران
نادیده گذشتند که اینخانه خرابست

علی میخواست هرچه زودتر از این قفس تنگ و این محیط پر آشوب و پر سمومی که نام دنیا بآن داده‌اند فرار کند . میگفت ای مرگ منتظرت هستم .

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگـرفت
رخت بر بندم و تا ملك سلیمـان بروم

نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهوا داری او ذره صفت رقص کنـان
تا بسر منزل خورشید درخشان بروم

شب نوزدهم ماه رمضان چهلم هجری تاصبح نخوابید زیـرا آنشب بـرای علی شب خوشبختی و وصال بود .

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیاکز اول شب در صبح باز باشد

علی (ع) آخرین لحظات زندگی را طی‌میکرد و هیچ وحشت و اضطرابی در سیمای مقدسش دیده نمیشد. تنها نقطه‌ای که دل علی را صفا میداد وروحش‌را نوازش میکرد خاطرهٔ مرك بود .

بیتابانه و پر التهاب هردم انتظار آخرین دقایق آنرا داشت .

از اطاق بیرون می‌آمد، به آسمان نظر میکرد ونگاهش بر سینهٔ صاف وشفاف سپهر میلغزید وجلومیرفت، جلومیرفت تابافق میرسید. درآنجامتوقف میشد، بجستجومیپرداخت. پس‌کو آن نوار سپید رنگی‌که هرشب حاشیه آسمان را جلا میداد وکجاست آن فجری‌که باید در پرتو شعاع کمرنك‌آن برق شمشیری بجهد وروح مرا آسوده‌کند. آه‌که‌طلوع فجر چه بدیرانجامید. نمی‌توانست‌آرام بگیرد. ازمنزل بدرآمد، روانه مسجد شد.

سودا زدهٔ طرهٔ جانانه ام امشب
زنجیر بیارید که دیوانه‌ام امشب

ازگریهٔ‌رندانه واز آه‌جگر سوز
معلوم بودپر شده پیمانه‌ام‌امشب

جان‌توو‌جانانه‌ام‌ایدل که من‌زار
آمادهٔ قربانی جانانه‌ام امشب

علی بمسجدآمد تا محاسن سفیدش بخون ارغوانی سرش رنگین شود .

سر در ره جانانه فدا شد، چه بجا شد
ازگردنم این دین ادا شد، چه‌بجا شد

از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت
خون دلم انگشت نما شد، چه بجا شد

پسر ملجم را بیدارکرد . فرمود برخیز میدانم چه قصدی داری‌که نزدیك است آسمانها فروریزد وزمین را چاك زند وکوهساران را متلاشی سازد برخیز که :

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادئی را نام بنهادی غمی

ازاوگذشت وارد محراب شد. سر از سجده برمیداشت‌که شمشیر ابن ملجم فرودآمد و محراب راغرق درخون‌کرد .

در نمازم خم ابروی توام یاد آمد
حالتی رفت‌که محراب بفریادآمد

ابن‌ملجم میخواست علی را بکشد ولی دانسته یا ندانسته شمشیرخود را برفرق‌عدالت

اینست ابوالائمه

فرودآورد. فریاد علی(ع) بلندشد بپروردگار کعبه قسم که آسوده شدم . فزت برب الکعبه .

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری بودوچه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کام رواگشتم وخوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
بعد از این روی من وآینهٔ حسن نگار — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد — که برآن جور وجفا صبر وثباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(ابوالعلاء شاعر وفیلسوف معروف عرب میگوید :
و علی الدهر من دماء الشهید – ین علی ونجله شاهدان.
فهما فی اواخر اللیل فجرا –ن وفی اولیبهما شفقان.
در روزگار ، شفق وفجر برخون دوشهید علی وفرزندش دوشاهد خونینند)

در کعبه شد پدید و بمحراب شد شهید
نازم بحسن مطلع و حسن ختام تو

اثر: مهدی سهیلی

واپسین نگاه

وای، صد وای، کعبهٔ دل من | پدرم، آن صفای جانم مرد
مرگ آن مرد نا توانم کرد | چکنم؟ آن صفای جانم مرد

هر پدر تکیه‌گاه فرزند است

ناله بی او چگونه سر نکنم | او به من عمر و زندگانی داد
ناتوان شد، مرا توان بخشید | پیر شد تا بمن جوانی داد

او خداوند دوم من بود

پدرم لحظه‌های آخر عمر | نگه خویش در نگاهم دوخت
بمن آن دیدگان مرگزده | بیکی لحظه صد سخن آموخت

نگهش مات بود و گویا بود

واپسین لحظه با نگاهی گفت: | وای! عفریت مرگ پیدا شد
آه... بدرود ای پسر، بدرود | دور، دور جدائی ماشد

ای پسر جان‌پدر زدست‌تو رفت

نگه بیفروغ او میگفت | نور چشمان من خدا حافظ
واپسین لحظه‌های دیدارست | پسرم، جان من، خدا حافظ

تو بمان، زندگی برای تو باد

چون پدر را بخاك بسپاری | رو نهی شب بجانب خانه
نیست بابا ولیك میشنوی | بانگ او را بصحن کاشانه

من چگونه‌دل‌از تو بر گیرم؟

یاد باد آنزمان که شب همه شب | از برایت فسانه میخواندم
همره لای لای مادر تو | تا بخوابی ترانه میخواندم

وای آن عهدها گذشت، گذشت

واپسین نگاه

درجهانی که بس تماشا داشت   شد تمام این زمان سیاحت من
زندگانی بغیر رنج نبود   مرگ من هست عین راحت من
زندگانی من پس از مرگ است

همره ناله‌های آرامم   خستگی از تنم فرو ریزد
واپسین ناله‌های خستهٔ من   بانگ شادیست کز جگر خیزد
پسرم اشك غم چه میریزی؟

پسرم ، اشك گرم را بگذار   در دل کلبه‌های سرد فشان
از رخ کودك فقیر و یتیم   با همین سیل اشك گرد فشان
حق پرستی بخدمت خلق است

پسرم دوستدار مادر باش   او برای تو یادگار منست
همچو جان پدر عزیزش دار   کو چراغ شبان تار منست
غافل از حال او مباش، مباش

مادرت گوهری گرانقدر است   تند با او مشو گهر مشکن
دل من بشکند ز آزارش   جان بابا دل پدر مشکن
هیچکس نازنین چو مادر نیست

زندگی پای تا سر افسانه است   مادر دهر قصه پردازست
عمر مخلوق قصه‌ای تلخ است   تلخ انجام و تلخ آغازست
قصه‌ای ناشنیدنش بهتر

بسته شد دفتر حیات پدر   داستان پدر بسر آمد
قصه ما بسر رسید و کنون   نوبت قصهٔ پسر آمد
قصهٔ عمر تو بسر نرسد

از: سید جلال‌الدین افتخارزاده

پدر یتیمان

دست گوهربار او نگذاشت در روی زمین
اشك در چشم یتیمی سبحه گردانی کند

«صائب»

ویسئلونك عن الیتامی قل اصلاح لهم خیر: سؤال می‌کنند ترا که با یتیمان چگونه رفتار کنند، جواب ده که باصلاح حال ومصلحت مال آنها کوشیدن بهتراست.
(بقره ۲۱۹)

مرگ پدر، مرگ امید است. درکانون خانواده‌ای که پرتومهرپدر نور افشانی نکند، درکاشانه‌ای که فروغ محبت پدر نتابد غمخانه‌ایست پر از درد و رنج که خورشید فروزان هم قادر بروشن کردن آن نیست. کودکانیکه از محبت ومهر و نوازش پدر و مادر محـروم بمانند ضمیری افسرده و روحی نا شاد دارند. دین مقدس اسلام در تعالیم مترقی و اخلاقی خود به پیروانش دستور میدهد که باکودکان یتیم مثل فرزندان خود رفتار نمائید وبانوازش و دلجوئی آنها خدا را ازخویش خورسند سازید.

قال رسول‌الله (ص) خیربیوتکم بیت فیه یتیم یحسن الیه و شر بیوتکم بیت یساء الیه[1]
رسول اکرم(ص) فرمود: بهترین خانه‌های شماخانه‌ایست که درآن یتیمی مورداحسان و عطوفت باشد وبدترین خانه‌ها خانه‌ایست که درآن به‌یتیمی‌بد رفتاری وستم شود.

قال رسول‌الله (ص) من عال یتیماً حتی یستغنی اوجب الله له بذلك‌الجنة[2]
رسول اکرم (ص) فرمود : کسیکه یتیمی را در خاندان خود نگاهداری کند و از هرجهت در پرورش اوبکوشد تا دوران‌کودکی‌اش سپری گردد و از سرپرستی بی‌نیاز شود با این عمل خداوند بهشت را بر او واجب میکند.

قال رسول‌الله (ص) من کفل یتیماً من‌المسلمین فادخله الی طعامه و شرابه ادخله‌الله

۱ــ مستدرك جلد ۱ صفحهٔ ۱۴۸

۲ــ تحف‌العقول صفحهٔ ۱۹۸

الجنة البته‌الا ان یعمل ذنباً لایغفر [1]

کسیکه متکفل یتیمی شود، او را بخانهٔ خود ببرد و در خوردنیها ونوشیدنی‌هاشریك خویش نماید البته پاداش او بهشت است مگر آنکه گناه غیر قابل عفوی مرتکب شده باشد.

عن‌النبی (ص) انه قال‌من مسح رأس یتیم کانت‌له بکل شعرة مرت علیها یده حسنات [2]

رسول اکرم(ص) فرمود: کسیکه دست نوازش ومحبت بسریتیمی بکشد بعدد هرموئی که از زیر دستش گذشته خداوند پاداش چندین حسنه باو عنایت میفرماید

قرآن مجید می‌فرماید: پس با یتیم بقهر و ترش روئی رفتارنکن [3]

در آیه دیگرمیفرماید: آنانکه اموال یتیمان را بستمگری میخورند درحقیقت آنها درشکم خود آتش جهنم فرومیبرند وبزودی بدوزخ درآتش فروزان خواهند افتاد [4]

پیمبر اسلام یتیم بود. در رحم مادر بودکه پدرش از دنیارفت. وقتی بدنیا آمد مادر را از دست داد.

حالت سوخته را سوخته دل داند وبس　　　شمع دانست که جان دادن‌پروانه‌زچیست

***

گاه احوال دل خسته‌ام اززلفت پرس　　　که پریشان خبر از حال پریشان دارد

آن دلسوخته‌ای که مهرپدر ندید وآوای گرم و دلنشین بابانشنید هالهٔ غم را به چهرهٔ یتیمان میدید.

بقول حکیم نظامی:

محمدکافرینش هست خاکش　　　هزاران‌آفرین‌برجان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش　　　طراز کارگاه آفـرینش
ریاحین بخش باد صبحگاهی　　　کلید مخزن گنج الهی
یتیمان‌رانوازش‌درنسیمش　　　ازآنجانام‌شد دُریتیمش

حبیب‌بن ابی‌ثابت میگوید: مقداری عسل بـه بیت‌المال آوردند. حضرت علـی (ع) دستور داد یتیمان را حاضر کردند. درموقعی‌که عسل را بین مستحقین تقسیم می‌فرمودخود شخصاً بدهان یتیمان عسل می گذارد.

فقیل له یا امیرالمؤمنین مالهم یلعقونها فقال ان‌الامام ابوالیتامی و انما العقتهم هذا برعایةالاباء [5]

۱ــ مستدرك جلد ۱ صفحهٔ ۱۴۸
۲ــ مستدرك جلد۲ صفحهٔ ۶۱۶　　　۳ــ الضحی۹ــ
۴ــ نساء ــ ۱۱　　　۵ــ بحار جلد ۹ صفحهٔ ۵۳۶

عرض کردند این عمل برای چیست؟ فرمود امام پدر یتیمان است، عسل بدهان یتیمان می گذارم و بجای پدران از دست رفته آنها عطوفت پدری میکنم.

قال امیرالمؤمنین (ع) ادب الیتیم مما تؤدب منه ولدك واضربه مما تضرب منه ولدك[1]

علی علیه السلام فرمود: یتیم را آنطور تربیت کن که فرزند خویش را تربیت می کنی ودر مقام مجازات اورا با همان چیزی بزن که فرزندخود را می‌زنی، یعنی اگر باچوب قلم یا مداد پشت دست فرزندخود میزنی یتیم را نیز با مداد بزن نه آنکه او را باچوب یا شلاق مجازات کنی.

الله الله فی الایتام فلا تغبوا افواههم ولا یضیعوا بحضرتکم[2] علی(ع) بفرزندان خود وصیت میکند از خدا بترسید. دربارهٔ یتیمان در غذای جسم آنان مسامحه ننمائید، مرتب غذای آنها را بدهید ومواظب باشید گاه‌بگاه نباشد. در غذای جان آنان نیز مراقبت کنید. متوجه باشید روحیهٔ آنها دربرابر شما ضایع نشود و روانشان آزرده وملول نگردد.

علی(ع) در رهگذری زنی را دید که مشك آبی بدوش گرفته ومیرود. بمنظور کمك با وی، پیش آمد مشك آب را ازاو گرفت و بمقصد رساند. ضمناً ازوضع او پرسش فرمود. زن گفت علی بن ابیطالب. سرپرست مرا بمأموریتی فرستاد وکشته شد. چندکودك یتیم برای من مانده وقدرت ادارهٔ زندگی آنان را ندارم فقر وتهیدستی وادارم نموده که خدمتکاری مردم کنم. علی(ع) برگشت وآن شب را با ناراحتی خاطر گذراند. صبح زنبیل طعامی باخود برداشت وبطرف خانهٔ زن رفت. بین راه کسانی از علی(ع) در خواست میکردند زنبیل را بما بدهید برای شما حمل کنیم حضرت خواهش آنها را ردمی کرد ومی‌فرمود: قیامت، اعمال مراکه بردوش می گیرد؟

بخانهٔ آن زن رسید و درکوبید. زن پرسید کیست؟ جواب داد کسی که تورا کمك کرد و مشك آب در خانهٔ تو آورد اینك برای کودکانت خوراکی آورده است. زن در را گشود و گفت:

رضی الله عنك وحکم بینی وبین علی بن ابیطالب.

خداوند از توراضی باشد وبین من وعلی بن ابیطالب حکم کند. حضرت وارد شد، بزن فرمود: نان می‌پزی یاکودکانت را نگاه میداری؟ من نان بپزم. زن گفت من در پختن نان توانا ترم، شماکودکان مرا نگاه‌دار. زن آرد خمیر نمود وعلی (ع) گوشتی را که همراه آورده بود، کباب می کرد وبا خرما بدهان اطفال میگذارد. بهرکودکی که درکمال

۱ــ وسائل جلد ٥ صفحهٔ ١٢٥ ۲ــ نهج البلاغه صفحهٔ ٤٧٠

پدر یتیمان

مهربانی وعطوفت پدری، لقمه‌ای میدادمیفرمود: یا بنی‌اجعل علی‌بن ابیطالب‌فی‌حل. فرزندم، علی را حلال کن.

خمیرحاضرشد. علی(ع) تنور را روشن کرد. اتفاقاً زنی‌که علی (ع) را میشناخت بآن‌منزل وارد شد. بمحض آنکه‌حضرت را دید بعجله خود را بزن صاحبخانه‌رساندو گفت: ویحك! هذاامیرالمؤمنین. وای برتو! این پیشوای‌مسلمین وزمامدارکشور. علی‌بن ابیطالب است. فبادرت‌المرأةوهی تقول: واحیائی منك یا امیرالمؤمنین.

فقال: بل واحیائی منك یا امةالله فیما قصرت فی‌امرك [1]

زن‌که ازکلمات گاه آمیز خود سخت شرمنده و پشیمان شده بود با شتابزدگی گفت: یا امیرالمؤمنین از شما خجالت میکشم مرا ببخش. حضرت‌فرمود: از اینکه در کار تو و کودکانت کوتاهی شده است من خجالت دارم.

ها علی بشر کیف بشر | ربه فیه تجلی و ظهر
هو و المبدء شمس و ضیاء | هو والواجب نور و قمر
اذن اللهصاحب‌سمع و بصر | یاله صاحب سمع وبصر
علةالکون واولاه لما | کان للعالم عین و اثر
ولـه ابـدع مـا تعقله | من عقول ونفوس و صور
مارمـی رمیة الاوکفـی | ما غزا غزوة الاوظفر
اسدالله اذا صال و صاح | **ابوالایتام‌اذاجادوبر**

آگاه باش علی (ع) مخلوق وبشر است اما چگونه بشری؟بشری است؟ که‌آثارقدرت وسایر صفات خدا در او ظاهرشده است او باخداوند از نظر نزدیکی مانند آفتاب وروشنی است همچنین او باخدا مانند نورماه باماه‌است.

آنحضرت‌چشم‌و گوش خدااست‌ای کسی که توهم‌چشم و گوش داری‌آنحضرت علت‌ایجاد وآفرینش است. واگر او نمی‌بود ازعالم نام ونشانی نبود وبرای او ایجاد شده است هرچه که توفکرمیکنی. ازعقول ونفوس وصورتها. تیری نینداخت مگر اینکه آن تیر برای هلاك دشمن‌کافی شد. بجنگی واردنشد مگراینکه ازآن فاتح بیرون‌آمد. هنگام حمله وصیحه‌زدن شیرخدا است وهنگام بخشش ونیکوئی **پدر یتیمان است.**

بقول شهریار شاعر معروف:

ناشناسی کـه بتاریکی شب | می‌برد شام یتیمان عرب
پادشاهی که به‌شب‌برقع‌پوش | میکشد بارگدایان بر دوش

۱ــ بحارجلد ۹ صفحه ۵۲۰

از: سید جلال‌الدین افتخارزاده

پدر یتیمان

یتیمان را چنان حیدر پدر نیست
پدر چون او یتیمان را دگر نیست
ابوالایتام را مهر یتیمان
چنان بودی که در نوع بشر نیست
ندیدی دیدهٔ شب‌ها علی را
که در کوی یتیمان دربدر نیست
ندیدی دامن شیر خدا را
یتیمی کز محبت پر گهر نیست
خبر شد از فراقش، چرخ تا دید
که بر خوان یتیمان ما حضر نیست
یتیم آگه شد از قتلش چو دانست
که در پیمانه جز خون جگر نیست



ای قوم علی گوی علی را بشناسید — مرآت رخ لم یزلی را بشناسید
درچهر علی مهر خدا کرده تجلی — در شام سیه مهر جلی را بشناسید
هرگز نرسد حد امامت بولایت — یا دوست بگوئید و ولی را بشناسید
در راه ولا تیغ بلا راست بلاگوی — پیمانه‌گسار ازلـی را بشناسید
در روزجدل شیر وشبهای کرم مرد — مرد حق و شیر جدلی را بشناسید

شعر : از مؤلف افتخارزاده

اثر : حاج افتخارالواعظین
« پدر مؤلف کتاب »

ابوتراب

ای عَلَم ملت و نفس رسول
حلقه‌کش علم تو گوش عقول
تا که شده کنیت تو بوتراب
نه‌فلك‌ازجوی‌زمین‌خورده‌آب

سه قول در سبب این کنیت بنظر رسیده است .

قول اول ــ در صحیح بخاری از **سهل بن سعد**[1] که گفت حضرت امیر را هیچ نام خوشتر از ابوتراب نیامدی و چون ویرا بدین نام‌خواندندی فرحناك شدی. از **سهل** پرسیدند که حضرت را که بدین نام خواند؟ گفت روزی رسول الله بخانهٔ فاطمه درآمد وامیر را ندید پرسید که پسرعمم کجاست؟ فاطمه گفت میان من و او چیزی واقع شد و بر من خشم گرفت : گفت : قیلوله[2] نکرده‌ام اکنون ندانم بکجا رفته ، آنحضرت کسی فرستاد تا خبری بیاورد آنکس آمد و گفت در مسجد است و تکیه‌کرده حضرت رسول (ص) بر سر وی‌آمد. دید رداء ازدوش مبارکش افتاده و یکجانب او خاك‌آلود شده پیش‌وی‌بنشست و بدست مبارك خاك را ازکتف وی دور فرمود واز روی انبساط گفت : **قم‌یا اباتراب .**

قول دوم ــ صاحب **کشف‌الغمه**[3] از **مناقب ابو المؤید خوارزمی**[4] بروایت

۱ــ ابوالعباس سهل بن سعدبن مالك بن خالد الساعدی الانصاری واپس‌ترین کس است از اصحاب که در مدینه باقی بود مدت عمرش ۹۶ سال وبروایتی صد سال بود و در سنهٔ ۸۸ﻫ وفات یافت (کامل ج ٤ ص ٤٢٣) .

۲ــ قیلوله : خواب‌کردن چاشتگاه (منتخب) .

۳ــ بهاءالدین علی بن عیسی اربلی وفاتش در ٦۹۳ ﻫ از شعراء و کتاب و محدثین و منشیان شیعی عراقست‌که در بغداد قبل از استیلای تاتار و بعد از آن مشاغل دیوانی داشته مخصوصاً پس از انتصاب عطا ملك جوینی مؤلف تاریخ جهانگشای بحکومت عراق آن مورخ دانشمند که اهل ادب را گرامی میداشته بهاءالدین اربلی را در سال ٦٥۷ ﻫ در دیوان بسمت کتابت منصوب‌کرده وبهاءالدین تا سال فوت خود در این‌مقام باقی بوده و از مداحان وخواص خاندان جوینی و خواجه نصیرالدین محسوب میشده است و از جملهٔ شعرائیست که خواجه را بعد از وفات مرثیه‌گفته ، علی بن عیسی اربلی مؤلف‌کتابیست بعربی در شرح حال ائمه اثنی عشریه بنام «کشف الغمه فی‌معرفةالائمة» که او را در میان شیعه و مردم ایران مشهور کردست (تاریخ مغول تألیف اقبال آشتیانی ص ٥٠٥) تألیفات دیگر او عبارتست از طیف الانشاء مشهور برسالة الطیف، المقامات الاربع وغیر ذلك (هدیة العارفین طبع‌استانبول ج۱ص۷۱٤)

٤ــ ابی المؤید موفق بن احمد الخوارزمی وفاتش در ٦۳٤ ﻫ مؤلف کتاب مناقب علی‌بن‌ابیطالب (ع) .

ابن عباس[1] آورده که چون رسول‌الله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار عقد مؤاخات انداخت حضرت امیر را برادری تعیین نفرمود. حضرت امیر ملول‌شد و از مسجد بیرون آمد و راه صحرا گرفت ، در صحرا جویی باریك که خشگ شده بود بآنجا درآمده پهلو بر زمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت و قدری خاك تن امیرراکه برهنه شده بود آلوده ساخت ، آنحضرت که امیر را غائب دید بنور فراست دانست که ملول شده از عقب او روان گردیده او را در خواب یافت، بنشست و خاك از تنش پاك فرموده گفت: **قم یا اباتراب** در خشم شدی که ترا باکسی برادری ندادم والله که ترا برای خودذخیره کردم آیا تو راضی نیستی‌که باشی از من بمنزلهٔ **هارون** از **موسی** زیراکه بعد از من هیچ پیغمبری نیست . یا علی هرکه ترا دوست دارد امن و ایمان‌گرد او درآید و هرکه ترا دوست ندارد حق تعالی او را بمیراند بمرگ جاهلیت .

قول سوم ـ مخدومی استادی **عطاء الله الحسینی**[2] المحدث ره در **روضة الاحباب** آورده از **عمار یاسر**[3] که گوید در غزوهٔ **ذوالعشیره** که در سال دوم‌ازهجرت واقع شد من در رکاب همایون امیر(ع) بودم هر دو در پای درخت خرمایی بخواب رفته بودیم در زمین ریگستان . رسول(ص) بر بالین ما آمد و ما را بیدارکرده امیر راگفت**قم یا اباتراب** و بروایتی آنکه فرمود : **اجلس یااباتراب** و بروایتی آنکه گفت : **مالك یا اباتراب** بعد از آن فرمود خبری دهم ترا یاعلی : بدبخت‌ترین مردم دوکس‌اند یکی

۱ـ عبدالله بن عباس‌بن عبدالمطلب از اعاظم صحابهٔ پیغمبر وافضل اولاد عباس ومرید و تلمیذ حضرت امیرالمؤمنین بوده بعد از آنکه عبدالله بن زبیر او را از مکه اخراج کرد بطائف رفت و از آنجا بدار بقا شتافت در سنهٔ ٦٨ ھ و محمدبن حنفیه برو نمازگزارد(کامل ج ٤ ص ٢٤٥ ، ناسخ ج ٢ کتاب ٢ ص ٥١٩ ، مجالس ص ٨٠) .

۲ـ امیر جمال‌الدین عطاءالله بن محمودبن فضل‌الله بن عبدالرحمن الشیرازی متوفی بسال ٩٢٦ در هرات از علمای بزرگ حدیث در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا بوده‌و کتاب مشهور او بنام «روضةالاحباب فی‌سیرةالنبی والآل و الاصحاب» در عالم تشیع مقامی ارجمند دارد (هدیةالعارفین ج ١ ص ٦٦٤) (حبیب‌السیر ج ٤ ص ٣٥٨) .

۳ـ عماربن یاسربن عامربن مالك بن کنانة العنسی از جمله مهاجرین اولین و در شمار کسانیست‌که‌باشارت حضرت رسالت پناه (ص) بحبشه مهاجرت‌کردند ، وی در حرب‌صفین بفیض شهادت رسید و امام المتقین(ع) بر وی نماز گزارد و بدست مبارك خود او را مدفون ساخت. دوران عمرش ٩٣ سال بود وسال شهادتش ٣٧ ھ و مدفنش صفین (طبقات‌الکبیر ج ٣ ص ١٧٦ طبع لیدن و مجالس ص ٩١).

ابوتراب

آنکه ناقه صالح را پی کرد ، دیگری آنکه محاسن ترا بخون تو رنگ نماید و دست حق‌پرست بر سر و روی آنحضرت کشید .

ابن فارض میگوید :

بآل محمد عرف الصواب — و فی ابیاتهم نزل الکتاب :
وهم حجج الا له علی البرایا — بهم و بجدهم لا یستراب
ولا سیما ابو حسن علی — له فی الحرب مرتبة تهاب
طعام سیوفه مهج الاعادی — و فیض دم الرقاب له شراب
و ضربته کبیعته بخم — معاقد ها من القوم الرقاب
علی الدر والذهب المصفا — و باقی الناس کلهم تراب

بهر که او ز تراب است ابی تراب پدر
پدر به بوالبشر است او ابوالبشر زتراب



اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

ابوالشهداء

«ولا تحسبنّ الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون»

کسانی‌راکه درراه خداکشته شدندگمان نکنی مردند و نابودگشتند بلکه آنها در نزدخدا زنده‌اند وروزی میخورند.

بر شهیدان راه عشق خدا
پدری نیست چون ابوالشهداء
که هنوزش بر یتیمان بود
سر از جسم پاك مانده جدا
پدری سر به نیزه همره طفل
پدری پیشوای سلك هدی
پدری کشتهٔ محبت حق
ای دو عالم براین قتیل فدا

کسیکه در راه فضیلت و حقیقت پایداری کرد وجان داد در اصطلاح قرآن و آئین‌اسلامی اسمش شهید است .

شهیدیعنی کسیکه حق‌راشهود کرده ، کشته‌شدن اوروی اشتباه وعواطف وتحریك احساسات نباشد.

بلکه درراه فضیلت وحقیقت‌درخاك و خون بغلطد .

گر بشکافی هنوز خاك شهیدان عشق
آید از آن کشتگان‌زمزمه دوست،دوست

شهید آنست که دین را احراز کند ، خدا را بشناسد ، بآخرت وبیقاء معتقد باشد ، هدف را تشخیص بدهد آنوقت ازعلائق رسته شده مرگ را استقبال کند!

جلال‌الدین مولوی گوید :

ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل‌بردگی
ما بقا و خون بها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقیم که غرق‌است اندرین — عشق‌های اولین و آخرین
غرق عشقیم که باشد غرق تر — همچو موج بحر خون‌زیروزبر
وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
آزمودم مرگ من‌در زندگیست — چون رهم‌زین‌زندگی‌پایندگیست

حضرت حسین(ع) در شب هشتم ذیحجه ۶۱ هجری کنارخانه خدا ایستاد ، با صدائی آسمانی که حاکی‌ازقدرت‌وتصمیم‌بودفرمود: **«الحمدلله، وماشاءالله، ولاقوةالابالله، خطالموت علی‌ولدآدم مخطالقلادة علی‌جیدالفتاة** سپاس‌مرخدایراست ، ومشیت از آن اوست ؛ وهیچ قدرتی جز باو وبوسیله او نیست مرگ بر فرزندان آدم حتمی و خط زیبائی است مانندگردن بند بر گردن و سینه دوشیزه جوان .**«وما اولهنی‌الی‌اسلافی اشتیاق یعقوب الی‌یوسف»**چه‌قدر من واله نیاکان گذشته خودهستم؛ چون اشتیاق‌یعقوب بیوسف، **«وخیرلی‌مصرع‌انالاقیه»** برای من‌قتلگاهی‌برگزیده‌شده که‌بملاقات‌آن‌شتابانم.

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت — آنکه شدکشته او نیك سرانجام افتاد

«کأنی باوصالی‌تتقطعها عسلان‌الفلوات بین‌النواویس وکربلاء » گویا مینگرم‌که بندهای اعضای مراگرگان حریص بیابان‌های میان نواویس وکربلاء قطعه‌قطعه میکنند **«فیملاءن منی اکراشاً جوناً واجربة سغباً»** شکم‌های‌گرسنه وتهی خودراز پاره‌های تن من پر میکنند (همان گرگهای حریص وگرسنه آدم نما) **«لامحیص‌عن‌یوم خط بالقلم»** : از روزیکه قلم تقدیر سرنوشت‌کرده .

بوده از روز ازل عشق دلیل راهم — تا ابد ازکرم عشق مدد میخواهم

چاره‌ای نیست ، **« رضا الله رضانا اهل البیت »** خوشنودی ما اهل‌بیت همان خوشنودی خداوند است **«نصبر علی بلائه و یوفینااجرالصابرین»** : باگرفتاریها و امتحانات خدائی صبر میکنم او بما پاداش‌کامل صابرین را خواهد داد **« لن نشذ عن رسول‌الله (ص) لحمته بـل مجموعة له فی حظیرةالقدس»**

تارپود پیمبر خدا از اوجدا ودور نخواهد ماند، تار وپود ورشته‌های پراکنده‌پیمبر جمع‌آوری شده و در پیشگـاه قدس الهی همه پیوسته وجمع خواهد شد **«تقربهم عینه و ینجزلهم وعده »**

چشمان پیمبر بآنها روشن و وعده‌های او برای آنها منجز می‌شود ، «الا و من‌کان فینا باذلا مهبحته موطناً علی‌لقاءالله نفسه فلیرحل‌معنا فانی راحل مصبحاً انشاءالله»

هشیار باشید : هر آن کس که در میان ما و در راه ما و مقصد ماخون دل خود را رایگان بخشد ، و برای ملاقات خداوند توطین نفس مینماید با مـا کوچ کند چه من همین بامدادان کوچ خواهم کرد .

عشق از اول سرکش خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود

در این خطبه سیدالشهدا آمادگی خود را برای شهادت و زیبائی مرگ را در راه خدا بیان فرموده ونهایت آن راکه حیات ابدی در پیشگاه قدس الهی است نشان داده، و تا پاره پاره شدن‌بدن‌ها و پیکر خود ویارانش را بادندان و چنگال گرگان گرسنه‌پیش‌بینی فرموده و تسلیم‌کامل خود را به خواست و رضایت او بیان داشته و در پایان تنهاکسانی را به همراهی وهمقدمی خود دعوت کرده که یکسره‌ملاقات خدا راجویند و در این‌راه‌آخرین قطره خون قلب خود را با شوق ورضایت بخشند .

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

سیدالشهدا قربانی‌های در میان کوههای منی را بقربانی واقعی و مردان فداکار که همان قربانی اصیل اسماعیل ذبیح است تبدیل نمود .

اندرمنا، ذبیح‌یکی بود وزنده‌رفت | ای‌صد ذبیح‌کشته‌شده‌درمنای‌تو

حسین میخواهد تا سرزمین کربلا رابصورت قربانگاهی جاودانی درآوردقربانگاهی که منبع جوشش‌خون گردد ودودمان یزید راطعمه امواج نیرومند خویش گرداند. اوخودش بسوی قربانگاه شتافت. دست زنان وکودکان معصوم خود را نیزگرفته وآنها را هم بسوی قربانگاه آورد خواست تا با این ترتیب ماده مظلومیتش هرچه قوی‌تر ومؤثرتر گردد.

ای‌خوش آنروزیکه درخون‌غوطه‌ور گردم‌چوصید
همچو قربانی بقربانگه شوم قربان خون

او در راه وصول بهدف عالی و بزرك خویش حتی ازطفل شش ماهه‌اش هم گذشت و آنچنان صحنه‌ای درکربلا بوجود آورد که حتی سنگدل ترین افراد هم در مقابلش بلـرزه در می‌آید .

صبر تو فزون ز ممکنات است حسین | خون از عطشت دل فرات است حسین
در عرصه کربلا بعشق معشوق | کاری کردی که عقل مات است حسین

دنیای انسانیت بلکه تـاریخ جهان رشید تـر و فدا کار تر از حسین (ع) انسانی را نمیشناسد .

نهضت این بزرك شهید در راه آزادی وکیفیت قیام او ، چنان بزرك وعمیق ومهیج، چنان پرشور ودرخشان وبرجسته است که نه تنها اسلام وتشیع بلکه جمیع فرق و قبـائل و همه اقوام وجوامع بشری ازآن با تجلیل و احترام یادکرده ومیکنند !

گاندی مصلح بزرگ هند میگوید :

من برای مردم هند چیز تازه‌یی نیاوردم ، فقط نتیجه‌یی راکه از مطالعات‌وتحقیقاتم درباره‌ی تاریخ زندگی قهرمانان کربلا بدست آورده بودم ، ارمغان ملت هندکردم .
اگر بخواهیم هند را نجات دهیم واجب است همان راهی را بپیماییم که حسین‌بن‌علی پیمود ... [۱]

مجلهٔ (الغری) شماره ربیع‌الاول ۱۳۸۱

از : محمدعلی جناح قائداعظم ومؤسس پاکستان

هیچ نمونه‌ای از شجاعت بهتر از آنکه امام‌حسین (ع) ازلحاظ فداکاری وتهورنشان داد درعالم پیدا نمیشود ، بعقیدهٔ من تمام مسلمین باید ازسرمشق این‌شهیدی‌که خود را در سرزمین عراق قربان‌کرد پیروی نمایند [۲] .

فتح نهائی

«لیاقت علیخان نخست وزیر فقید پاکستان»

این روز محرم برای مسلمانان درسراسر جهان معنی بزرگ دارد .
در این روز یکی ازحزن آورترین و تراژیك‌ترین وقایع اسلام اتفاق افتاد، شهادت حضرت امام حسین در عین‌حزن نشانهٔ فتح نهائی روح واقعی اسلامی بود زیرا تسلیم کامل بارادهٔ الهی بشمار میرفت .
شهادت یکی ازعظیمترین پیروان‌اسلام مشعل درخشنده وپایداری برای همهٔ ماهاست، این درس بما میآموزدکه اشکال وخطرات هرچه باشد نبایستی از راه حق وعدالت منحرف شویم [۳] .

پیروزی حسین

«تماس‌کارلایل مورخ مشهور انگلیسی»

بهترین درسی‌که از تراژدی‌کربلا میگیریم اینست‌که حسین و یارانش ایمان استوار بخدا داشتند ، آنها باعمل خود روشن‌کردندکه تفوق عددی درجائیکه حق با باطل‌روبرو می‌شود اهمیتی ندارد ، پیروزی حسین با وجود اقلیتی‌که داشت باعث شگفتی من‌است.[۴]

---

۱ ـ نقل از مقدمه‌ی حماسهٔ خورشید بقلم دانشمندگرانقدر آقای محمدرضا حکیمی .
۲ ـ مجله نوردانش سال‌دوم شمارهٔ سوم ص ۹۶
۳و۴ ـ نور دانش سال دوم شماره سوم ص ۹۶

روح باعظمت

«ل . م. بوید L·M·Boyd»

در طی قرون افراد بشر همیشه جرأت و پردلی وعظمت روح وبزرگی قلب وشهامت روانی را دوست داشته‌اند ودر اثر همین‌ها است که آزادی وعدالت هرگز به نیروی ظلم و فساد تسلیم نمیشود ، این بود شهامت و این‌بود عظمت امام حسین ومن مسرورم که درچنین روزی باکسانی که این فداکاری عظیم را از جان ودل ثنا میگویند شرکت کرده‌ام هرچند که ۱۳۰۰سال از تاریخ آن گذشته است . ۱

روح فنا ناپذیر

«واشینگتن‌ایروینك ، مورخ مشهور امریکائی»

برای امام حسین ممکن‌بود که زندگی خود را با تسلیم شدن باراده یزیدنجات‌بخشد لیکن مسئولیت پیشوا ونهضت بخش اسلام اجازه‌نمیداد که او یزید را بعنوان‌خلافت‌بشناسد. او بزودی خود را برای قبول هر ناراحتی و فشاری بمنظور رها ساختن اسلام از چنگال بنی‌امیه آماده‌ساخت. درزیرآفتاب سوزان سرزمینی خشك ودر روی‌ریگهای تفتیده‌عربستان روح حسین فنا ناپذیر بر پا است ، ای پهلوان و ای نمونهٔ شجاعت و ای شهسوار من ای حسین . ۲

بقول فقید سعید صادق سرمد

پایان‌زندگانی‌هرکس بمرك اوست　　　جزمردحق که‌مرك‌وی آغازدفتراست

حسین (ع) از این راز آگاه بودکه میفرمود :

سبقت العالمین الی المعالی　　　بحسن خلیقة　و علوهمه

ولاح بحکمتی نورالهدی‌فی　　　لیال فی الضلاله　مدلهمه

یرید الجاحدون لیطفئوهـا　　　و یا بی الله الا　ان یتمه

از برکت همت بلند و فضیلت اخلاق در سیر تکامل بر جهانیان سبقت جسته‌ام نور هدایت ازکانون حکمت من‌بدرخشید وظامت ضلالت وجهل‌را از میان بشکافت. فرومایگان عنودکه میخواهند این‌نور را خاموش سازند نمیدانندکه نور خدا خاموش شدنی نیست.

دشمنت‌کشت‌ولی‌نور تو خاموش‌نگشت

آری آن‌جلوه‌که فانی‌نشود نور خداست

۱و۲ـ نور دانش سال‌دوم شماره سوم ص ۹۶

اوکسی بود که توانست یك‌تنه دربرابر یك دنیا ظلم ونفاق وفساد قیام کند وپرده‌های سیاه وضخیم راکه در طول نیم قرن برجمال حقیقت کشیده بودند با دست توانای خود چاك بزند و دین اسلام را با واقعیت خود به جهانیان نشان دهد. میگفت: **الموت خیر من رکوب‌العار.** مرك برمن گواراتر از زندگی ننك آلود است. ان‌کان دین محمد لایستقم الا بقتلی ، یا سیوف خذینی

اکنون که بپاس استواری‌دین ورستگاری پیروان آئین‌محمد قتل وشهادت‌من‌ضروری است ای شمشیرهای برآهیخته دشمنان مرا برگیرید و طعمه خود سازید .

مرك‌من شد بزم نرگسدان من　　خنجر و شمشیر شدریحان من

در معرکه‌عشق‌که پیکارحیاتست　　مغلوب‌حریفی‌که‌بجزسرسپری‌داشت

میفرمود: میمیرم اما تسلیم نمیشوم. من سر می‌بازم اما شکست نمی‌خورم .

هرگز دل ما زخصم دربیم نشد　　در بیم ز صاحبان دیهیم نشد

ای‌جان بفدای‌آنکه پیش دشمن　　تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

ضربه‌های شکنند. شمشیرها و نوك سر نیزه‌ها را بجان میخرم تابلکه انسانها را از آنهمه بدبختی ورنج و بلا نجات بخشم ، **من هدفی جز نجات انسانها اززیرسلطهٔ استعمار ندارم .**

اگر پیروزشوم باده پیروزی سرمستم نخواهدکرد و اگر از پای درآیم هرگزتسلیم نخواهم‌شد. همچون شکست‌خوردگان بال‌مذلت بخاك نخواهم‌کشید و چون بردگان گریزپا از میدان نخواهم‌گریخت .

بزرك فلسفه قتل شاهدین اینست　　که‌مرك‌سرخ به‌اززندگی‌ننگین‌است

حسین مظهر آزادگی و آزادیست　　خوشاکسیکه چنینش مرام و آئین است

نه ظلم‌کن بکسی، نی بزیر ظلم برو　　که این‌مرام‌حسین‌است ومنطق‌دین‌است

ز خاك مردم آزاده بوی خون آید　　نشان شیعه و آثار پیروی این است

لااری‌الموت الاسعاده ولاالحیوة مع‌الظالمین الابرما :

مرك راجز سعادت وزندگی باظالمین راجز ذلت نمی‌بینم .

مرد آزاده‌حسین است‌که بوداین‌هدفش　　که شود کشته ولی زنده بماند شرفش

فان تکن الا بدان للموت انشئت　　فقتل امرء بالسیف فی الله افضل

هرگاه بدنها برای مرك خلق شده‌اند ورشد ونمو میکنند ،کشته شدن باشمشیردرراه خدا افضلیت دارد .

حیف‌از آن‌مرد که‌آسوده‌به‌بسترمیرد　　مرد بایدکه چومردان دلاور میرد

آخر کارهمه‌مرك‌بودبی‌کم وکاست　　پس‌چرا مرددگرعاجز ومضطرمیرد

افتخاری بجهان برتر ازاین نیست‌که مرد
در دفــاع شرف از خصم ستمگــر میــرد

هنگامی‌که آخرین لحظات حیات پر افتخار خود را طی میکرد فرمود : ان‌لم‌یکن لکم دین وکنتم لاتخافو یوم‌المعاد فکونو احراراً فی دنیاکم .

گرشما را بجهان دینی وآئینی نیست — لااقل مردم آزاده بدنیا باشید

جای آن داردکه با یکجهان خضوع وخشوع بگوئیم :

درود ما بتو ای پیشوای آزادی — بپاسخ تو ،که دادی ندای آزادی

درود ما بتو ای شاهکار درخشان آفرینش.

درود برتو ای بیت‌القصیده خلقت. درود برتو ای نجات دهندهٔ انسانها. درود برتو ای پاره‌کنندهٔ زنجیرهای ستم واستبداد. درود برتوای‌مظهر صفات کاملهٔ ملکوت. درودبرتو ای‌چهرهٔ تابناك عدالت. درودبرتوای‌پرچم‌دارآزادی وآزادگی.درودبرتوای‌قهرمان کربلا.

حسین الحق‌که لقب ابوالشهداء برازنده شخصیت عالم افروز تست سرفراز شهدائی که پدری‌چون تودارند و سعادتمند شهیدانی‌که درکربلا در راه حق و حقیقت از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نکرده جان برکف نهادند وگفتند :

گر برود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشدکه‌دوست‌دوست‌ترازجان‌ماست

نه تنهاخودت پدر وآقای شهدائی‌بلکه یاران وجانبازانت‌در جهان‌نظیروبدیلی‌ندارند اینست سرگفته پدر عالیقدرت علی‌علیه‌السلام درباره زمین‌کربلا ومناخ‌رکاب‌ومصارع عشاق شهداء : لایسبقهم من‌کان قبلهم ولایلحقهم من‌بعدهم [1]

یعنی اینجا قتلگاه عشقبازان شهدائی است‌که احدی از پیشینیان برآن سبقت نگرفته وکسی ازآیندگان بآنها نمیرسد .

مدفن عشق جهان است اینجا
یك جهان عشق نهان است اینجا

۱ــ نفس‌المهوم ازبحار واو از خرائج

اثر : سخنور شهیر جناب سرهنگ نظام‌الملکی

پرورش ولیعهد والاگهر

در پرتو مهر شاهنشاه آریامهر

محبت ستارهٔ پرفروغ آسمان زندگی است . تنها با روشنی دلنواز و روح پرور این نیرتابان سپهر انسانیت است که آدمی میتواند از تاریکیهای هراس‌انگیز یأس وتنهائی رهائی یابد و جهان را یکسره زیبا و پرنشاط ببیند و با شادمانی وکامرانی زندگی کند .

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

آدمی هرگز نمیتواند در محیطی بسر برد که خالی از مهر و وداد و دوستی ویگانگی باشد و در چنین وضع و حالی است که احساس مینماید ابرهای سیاه وآتشبار روحش را در میان گرفته و بار سنگین زندگی بردوشش فشار میآورد . محبت پیوند دلها و مایهٔ آرامش جانها است وچون چنین‌است وقتی ازامام صادق سئوال‌میشود که دین چیست؟ امام‌میفرمایند دین محبت است . و خداوند هم درقرآن مجید الفت ومحبت را ازبزرگترین نعمتهای‌خود شمرده و براین نعمت به‌بشرمنت نهاده است .

مهر و محبت در تمام ادوار زندگی باآدمی همراه است ولی این مهر ورزی و دوست داشتن‌کانونش خانواده و سرچشمه‌اش پدر و مادر است . مهر مادر چون‌آفتاب فروزان روح را حرارت میبخشد و محبت پدرچون ماهتاب تابان دردل ایجاد وجدونشاط میکند .

اگر مهر مادر و نوازش پدر نبود شور و عشق و شوق در هیچ یك از شئون حیات نبود و دنیا سراسر تیره و تاریك بود و از هیچ افقی فروغی دلنوازتجلی نمیکرد ومیوه‌های شاداب زندگی ببار نمیآمد .

آری محبت پدر و مهر مادر زیباترین نقش زندگی و اساسی‌ترین رکن حیات است

پرورش ولیعهد والاگهر

اگر مهر و محبت پدر و مادر نبود جهان ویران می‌شد و نژاد بشر از روی زمین نابود میگردید.

پیدایش تمدن مدیون این ودیعهٔ الهی و تکامل انسان مرهون این موهبت آسمانی است. زیرا بنیان اجتماع برروی قبیله استوار شده و قبیله از تکامل خانواده بوجود آمده و اساس خانواده پدر و مادر است لذا قرآن مجید نیکی به پدر و مادر را بلافاصله بعداز پرستش خداوند متذکر شده و مقرر فرموده است (و قضی ربك ان لاتعبد والاایاه وبالوالدین احسانا).

زیرا دین اسلام دین‌فطرت واحکامش منطبق با مقررات جهان وسرشت پاك آدمی‌است واین خود بزرگترین معجزهٔ دین اسلام ونشانهٔ منطق قوی ونیرومند این‌آئین بزرگ الهی است.

و برای همین است که محبت والدین را خدای مهربان آن چنان با روح انسان بهم آمیخته که هیچ گاه ازآن جدا شدنی نیست زیرا با شیر اندرون شده و هرگزدستخوش تغییر و زوال نخواهدگردید. این مهرورزی پدر به فرزند و مادر بنوباوهٔ خود و علاقهٔ فرزند به پدر و مادر یك حالت طبیعی بوده و هر انسانی که سالم و طبیعی باشد ناگزیر غیر از این نخواهد بود. ارزش حقیقی مهر پدر و مادر به فرزند بیشتر از این رهگذر است که بدون شائبه و رنگ بوده و دائمی و همیشگی است زیرا محبت‌های آنی و زودگذر مانند قطرات شبنمی است که سحر گاهان برچهرهٔ گل مینشیند و بزودی از بین میرود.

شعلهٔ عشقی که زود خاموش شود وآخرین جرقه‌های‌آن در زیر خاکستر فراموشی نابودگردد فاقد ارزش است زیرا بقول سعدی «عشقی که نپاید دلبستگی را نشاید» درخت وجود انسان وقتی با طراوت است که میوهٔ محبت ببارآورد وآسمان زندگی هنگامی زیبا است که ستارهٔ عشق‌درآن بدرخشد. درخت بی‌میوه هیزمی است که شایستهٔ سوختن است و آسمان بی‌ستاره صفحه قیر اندودی است که ترس‌آور و مرگ‌بار است. باید روح به روح و دل بدل ارتباط پیداکند تا زندگی مانند صبح بهاری بروی همگان لبخند زند وجهان رابه زیورحیات‌واقعی بیاراید.

آن‌کودکی‌که بر دامن پر مهر مادر نشسته و دست نوازش پدر برسرش سایه‌گسترده اگر دختر باشد در بزرگی مادری مهربان و اگر پسرباشد پدری شایسته و دلسوزاجتماع میشود زیرا انسان درکشتزار زندگی همچون گیاهی است که به‌آب محبت شاداب‌میشودودر اجتماع همچون عقلی است که با تفکرزنده میگردد.

اینکه میگویند خوشبختی‌را درخانواده باید جستجو کرد برای همین است. برای‌این است که‌آنجا در پرتو مهر مادر وپدر چون جلوهٔ آفتاب صبحگاهی روشن‌است، چون‌بوستان

پرسبزه و گل زیبا و فرح‌انگیزاست. هیچ چیز جای این مهر و محبت را نمیگیرد جز یك چیز که‌آنهم وظیفه‌است. وظیفهٔ مقدس ، عشقی مقدس بوجود میاورد که از هرچیز عزیزتر و گرامی‌تر است و باز این وظیفه شناسی و عشق به وظیفه را مادر یاد می‌دهد و پدرآن را به ثمر می‌رساند . راستی چه عزیز است مادر و چه بزرگوار است پدر . که میگوید فکر و قلب خود را ای فرزند گرانمایه پیش من بگذار و خود برای انجام وظیفه برو . بـرو تا وظیفهٔ خود را انجام دهی و دین خود را بمادر میهن ادا سازی . من تو را خیلی‌دوست دارم ولی برای وظیفه و در راه افتخار . دلم پیش تو است ولی جانم بـرای احراز عظمت تو پرواز میکند .

وقتی وظیفه از محبت سرچشمه میگیرد روح را شاد و زنـدگـی را شیرین و مشکلات راآسان میکند . اما محبتی کـه با نور ایمان فروزان گشته و از پرتو فضیلت پر فـروع و جهان افروز گردیده باشد در این صورت است که محبت از حدود خانه و خانواده گـذشته تمام محیط کشور و مملکت و اجتماع وبلکه محیط بشریت را فرامیگیرد .

مکتب بشر دوستی ما میگوید :

(بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یك گوهرند)

ایـن مکتب، مکتب انسانیت وبه بیان بهتر مکتب انبیاء و دین الهـی است، مکتب کسانی است که افق فکرآنها بسیار بلند و دارای یك نوع درخشش وتجلی پرفروغ‌آسمانی است .

شاهنشاه بزرگ و خردمند وبشر دوست ما ضمن بیانات حکیمانه خود دریکی ازکشورهای اروپائی دربارهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی وهزینه‌های هنگفتی که این‌کار در بردارد فرموده‌اند : «برای مواجه شدن با این وضع اسفناك آنهم در قرنی‌کـه قرن پیشرفت و وفور نام دارد ایران یك روز از بـودجهٔ نظامی خود را به صندوق مخصوص یونسکو اهداءکرد تا به‌مصرف‌مبارزه بایکی ازآفات بزرگ بشریت‌که مانند سرطان مانع پیشرفت بشریت میگردد یعنی‌آفت بیسوادی برسد» .

اگروظیفه شناسی را بالاترین‌شان انسانیت بدانیم باید قبول داشته باشیم‌که مهمترین وظیفهٔ‌آدمی نیك بودن ونیکی‌کردن و مهر ورزیدن است. این‌گردش و دوار عظیم و مهیب افلاك وکرات و منظومه‌های خلقت‌که در تحت یك نظم حیرت‌آور اداره میشود نتیجه قانون جاذبه است و همین قانون است‌که در سراسر جهان‌آفرینش سلطنت نموده و بواسطهٔ همین قانون است‌که عنان سیارات بدست شموس درخشنده و نورانی سپرده شده است و همین نیرو است‌که به‌اسم جاذبهٔ عمومی مولکول‌های اجسام‌را مرتب ومنظم وبه شقوق‌مختلفه‌تقسیم‌بندی

و دسته دسته نموده و بالاخره بواسطهٔ همین قانون است که به موجب آن اجسام شیمیائی با یکدیگر ترکیب میگردند. بنابراین قانونی که بنا به مشیت ازلی جهان را اداره میکند باید بشریت را هزاران مرتبه بهتر اداره کند . این قانون جاذبه در بین بشر بنام محبت و مهر و الفت و دوستی و وداد خوانده میشود. بنابراین اینکه انسان کامل است باید تمام وجودش سرشار ازمحبت باشد و در همه‌جا و نسبت به همه محبت و نیکی کند، محبتی که در تمام جهان و نسبت به همهٔ افراد بشر گسترش پیدا می‌کند بمرور ایام محکم‌تر و نافذتر میشود مانند درختی که ریشه‌های خودرا در اعماق زمین فروبرده و شاخه‌های خودرا در فضا منتشر ساخته باشد .

و چنین درختی است که باید همیشه شاداب وسرسبز بماند وتندبادحوادث نتواندآنرا تکان دهد.

این‌مشیت الهی وناموس طبیعت و رازآفرینش‌است وبهمین دلیل‌است که‌کشور کهنسال ایران در طول تاریخ پرحادثهٔ خود زنده مانده و این ملت سرافرازیهای تاریخی خودرا همچنان حفظ کرده‌است.

و برای همین است که امروز شاهنشاه بزرگ ما پرچمدار فرهنك و دانش درسراسرجهان شده و مشعل صلح ودوستی وآرامش رابرافروخته‌اند و نه تنها بملت و مملکت خود مهر میورزند و برای رفاه و سعادت افراد ملت شب و روز تلاش می‌فرمایند بلکه این مهر ورزی امروز همگانی و جهانی‌شده ودنیا درحالی که درسراشیب سقوط‌قرارگرفته‌بنجات ورستگاری امیدوارگردیده است .

این مهر ورزی که روز بروز دایره‌اش وسیع‌تر میشود مظهری را پرورش میدهدکه چشم وچراغ فردای ایران و جهان‌باشد.این دست‌پرورده شاهنشاه خردمند و مهر پرور ماکه نور دیدهٔ ملت شاه دوست ایران است نوباوهٔ والاگهری است‌که رضا نام‌گرفته وازهم اکنون فرایزدی ازسیمای پرمهرش نمایان وآشکار است. این شاهنشاه زادهٔ والاتباردلی‌پرمهرو‌روحی سرشار از عشق و محبت دارد، محبت دربارهٔ همه ونسبت به همه . این يك حقیقتی است ، حقیقتی است که ازگفتار وکردار والاحضرت همایون ولایتعهد بخوبی پیدا است وهرکسی میتواند دراولین‌برخورد باین‌واقعیت پی‌ببرد .

آری بزرگترین منش‌عالی شهریاری همین‌صفت وهمین‌خصلت است‌و

پرورش ولیعهد والاگهر

وقتی خدامیخواهد بمردمی عنایت وتوجه داشته باشد دل‌شاه‌را برحمت بی‌پایان خود رأفت و محبت میبخشد .

شاهنشاه بزرگ ما با یك جهان رأفت ومحبت فرزند برومندی‌پرورش داده‌اند که نشانه‌های عالی‌ترین مراتب محبت را بحکم قانون وراثت همراه دارد. واین درشأن کشورشاهنشاهی ایران وملت مسلمان ایران‌است که چنین شاهنشاهی بپرورد و چنین شاهنشاه زاده‌ای تربیت نماید.

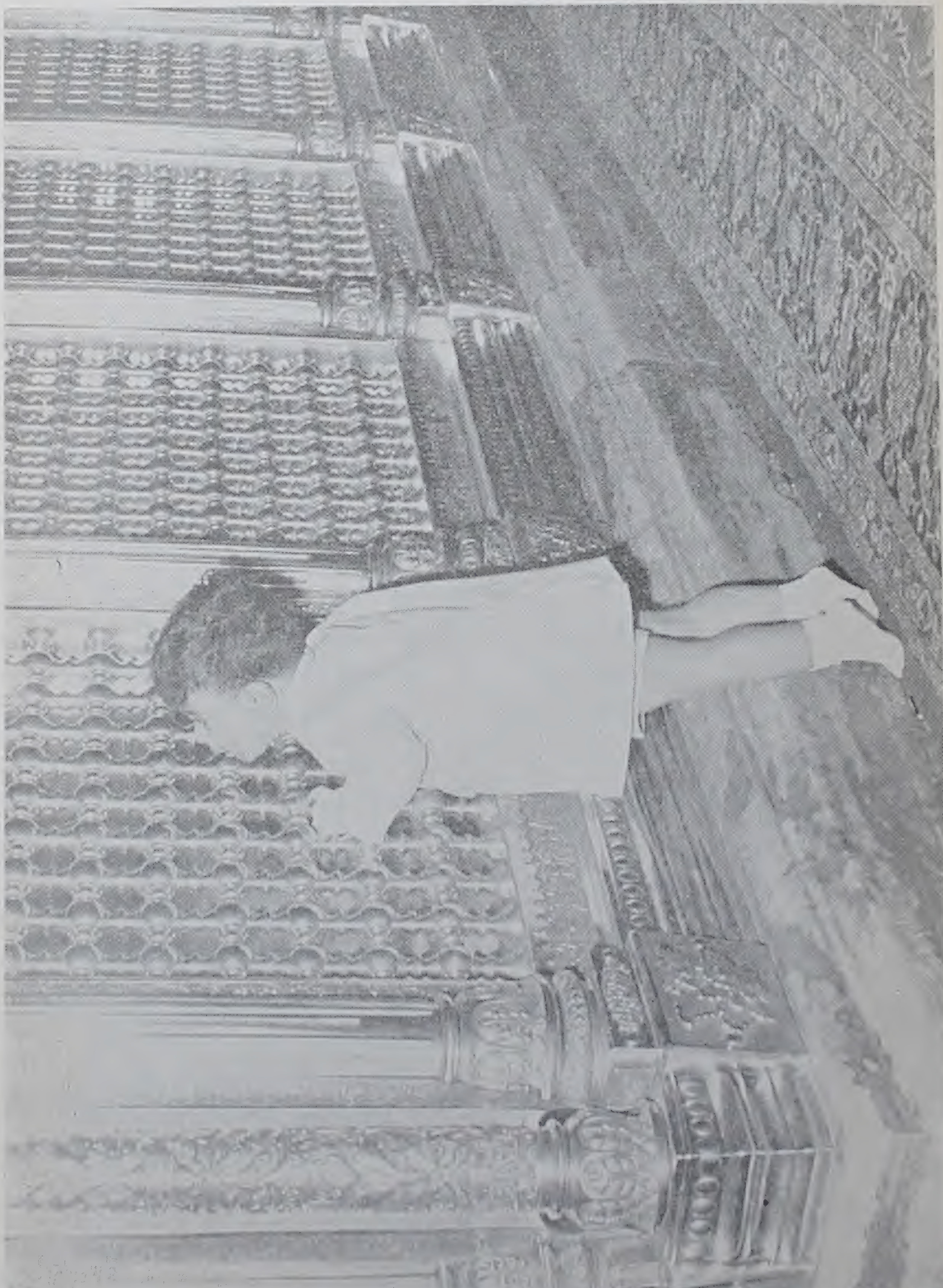
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را
تا دگر مادرگیتی چو تو فرزند بزاید

شاهنشاه محبوب که خود بیمه امامان است ولیعهد عزیز را کنار حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام میبرد تا بیمه ثامن‌الائمه گشته و از خطرات مصون بماند .

بقول استاد شعر : فرات

ولیعهد شاهنشه پهلوی — محمد رضا آریـا مهر راد
بدامان آن قبله هشتمین — زده دست این‌کودك پاکزاد
رضابرضاملتمس گشته‌است — بود جانش ازلطف دادارشاد

آری قران صریحاً مگوید : «اشداء علی الکفار رحماء بینهم»



تخت و تاج پدر

پادشهی بود رعیت نـواز / ساز عدالت بجهان کرده ساز
خلق بعهدش همه در انبساط / باز بدلها شده باب نشاط
در حق آن دافع ظلم و فساد / دست دعا برشده بس از عباد
خطبه که بر نام وی آراستند / خلق به‌تعظیم ز جا خواستند
طفل همانـدم که گشودی زبان / بود ثنا خوان شه کامران
پیر زنـان نیمه شبان ازاله / جسته همی رفعت و اقبال شاه
الغرض آنشه چوازاین خاکدان / رفت بسوی وطن جـاودان
سد ره مرگ نه زر شد نه زور / قصر شهی گشت مبدل بگور
باد غـم آن شه مالك رقـاب / آتشی افروخت برآن خاك وآب
جامه قبا گشت همی در غمش / ملك سیه پوش شد از ماتمش
مشعل امید چو خاموش شد / آن در و دیوار سیه پوش شد
بعد عزا داری و ماتم گری / مر پـسرش یافت چواو سروری
از ره دلخواهی و تجدید رای / خواست کند تخت پدرجا بجای
کرد در آن سعی زاندازه بیش / وان متحرك نشد از جای خویش
ماند از آن واقعه بس درشگفت / بر دهن انگشت تحیر گرفت
شب شد و آمد پدر او را بخواب / بـا رخ رخشنده تـر از آفتاب
شامل او گشته نکو خواهیش / داده خدا در دو جهان شاهیش
گفت که هان ای پسر تیزهـوش / تخت پدر را بتحـرك مکـوش
پایهٔ این تخت نه بر گل بود / **محکم از آنست که در دل بود**
من بدل خلق زدم تخت خویش / **کام روا آمدم از بخت خویش**
هم تو در آن ملك علم برفراز / تا در اقبال شود بر تـو باز
ملك گلت هست مسلم کنون / **ملك دل آور بکف ای ذوفنون**
خلق ز من دیده بسی خـرمی / عادت مـردم شده آن مردمـی
هم بتوچون من شده امیدوار / **زان سبب این تخت بوداستوار**
به زدل آنرا بجهان جای نیست / جای بجا کردن آن رای نیست
پایهٔ آن گر ز دل آید برون / خود بخود این تخت شودسرنگون

هم تو **صغیر** از در دل رخ متاب
وانچه که خواهی همه زین در بیاب

والاحضرت ولیعهد فرمودند

بعد از ظهرها با «پاپا» بگردش میروم

چندی قبل خبرنگار مجله (بونته ایلوتسیرته) چاپ آلمان برای تهیه یك رپورتاژ مصور اززندگی شاهنشاه و شهبانوی فرح وهمچنین انجام مصاحبه‌ای با والاحضرت ولیعهد به‌تهران آمد. این مجله آلمانی رپورتاژ مزبور را در ده صفحه وبطور مشروح بچاپ رسانیده‌که آنچه درزیر میخوانید ترجمه قسمتی ازاین رپورتاژ است. خبرنگارمخصوص بونته می‌نویسد:

این مصاحبه جالب‌ترین و درعین حال مسرت بخش‌ترین مصاحبه‌ای بودکه من در مدت عمرم بعمل آورده‌ام. والاحضرت را دریك اطاق بزرگ مخصوص بچه‌هایافتم. لبخندی بروی من زد ، سپس سرش همچنان ببازی خودش گرم شد . پرستار فرانسوی ساکت در کناری ایستاده بود. سینه‌ای صاف کردم. گفتم:

ـ عالیجناب، اجازه هست چندسؤال ازشما بکنم؟

ولیعهد کوچولو، بسرعت وبا لهجهٔ فصیح فرانسه جوابداد:

ـ اسمم رضا است.

باقیافه پرسش آمیزی خانم پرستار را نگریستم. او توضیح دادکه:

ـ در دربار فقط او را رضا صدا میکنند. وتشریفات حکم کرده است که ولیعهدهمیشه باکلمه «شما» مورد خطاب قرار گیرد.

پس روبه والاحضرت که چشم‌های سیاه ودرشتی‌داشت کرده ومنظورم‌را باوحالی کردم. سر انجام والاحضرت بحرف درآمد:

ـ صبح بلند میشوم، صبحانه میخورم، خواهر کوچولویم فرحناز را بوس می‌کنم. به مامان صبح بخیرمی‌گویم. وآنوقت ... آری ...

آنوقت دیگر نمی‌دانم ... چرا... آنوقت ببازی میپردازم..

ـ آیا پاپایتان یعنی اعلیحضرت را نمی‌بینید؟

بعد ازظهرها با «پاپا» بگردش میروم

ـ نه، پاپا آقاها را بحضور می‌پذیرد.

ـ ظهرها تنها غذا میخورید؟

ـ نه همراه‌فرحناز ومادموازل.

ـ ممکن است والاحضرت بفرمایند بعدازظهرها چه میکنند؟

ـ با پاپا گردش میروم.

ـ آیا هیچ میدانید شاه بودن چه معنی دارد ؟

ـ آری ، فرمانده سربازان .

ـ اگر شما زمانی فرمانده سربازان بشوید چه خواهیدکرد ؟

پرنس بفکر فرورفت . بانگاهی ملایم از پرستار کمك خواست . حتی او هم نمیدانست‌که چه باید درگوشش نجوا کند . والاحضرت تردیدی نشان داد ، وآنوقت درحالیکه پابدوگذاشته بود خطاب بما داد زد :

ـ میروم از پاپا بپرسم .

افتخار گفتگو و مصاحبه با شهبانوی ایران فرح پهلوی

شاهنشاه چگونه پدری هستند؟

شاید بخواهید بدانید اعلیحضرت درخانه چگونه پدری هستند و درچشم ما اعضای خانواده چه‌تصویری ازایشان رسم شده‌است. در این‌باره باید بگویم با وجود همه گرفتاریها و توقعی که مردم و مملکت ازایشان دارند ، اعلیحضرت در خانه شوهری مهربان و برای بچه‌ها پدری پرحوصله - پربخشش ومهربانند.

اعلیحضرت درکنترل احساسات خود بسیارقدرت دارند. نه‌شادی زیاد ، نه ناراحتی زیاد، هیچکدام را درظاهربروز ونشان نمیدهند وکمتر شده که غصه‌های ناشی ازکارو گرفتار خارج‌راباخودبخانه بیاورند وغالباًدرمحیط خانوادگی‌خوش‌رو وخندان هستند. روزهائیکه شاید بر اثر بروز مشکلاتی حتی حوصله خندیدن ندارند بازظرافت وبذله گوئی را درخانه دارند وهمه ماسعی میکنیم که باکمك محبت وصفای خانواده تحمل مشکلات خارج از خانه راهموار کنیم.

شاید شما هم متوجه شده‌اید که شاه مملکت بعلت مسؤلیت بزرگی که دارد نمی‌تواند در ملاء عام و مقابل مردم احساسات باطنی خود را در ظواهر خویش منعکس سازد، زیرا چشمها منتظر است که از ظاهر ایشان پی‌بباطن ببرد. بهمین جهت درعکسهائی که درمراسم وتشریفات از اعلیحضرت گرفته میشود ایشان غالباً قیافهٔ جدی دارند و من سعی میکنم که چندتا عکس خنده‌روتر وشادتر هم بگیرند.

ایشان درخانه بجز در مسائل جدی واصولی با بچه‌ها سخت نمیگیرند وگاه میشود که وقتی‌بخانه می‌آیند بچه‌ها شلوغ راه می‌اندازند وخانه غرق درجنجال بچگانه میشود ، ولی اعلیحضرت‌درنهایت خونسردی‌اجازه میدهند که حتی‌ازسر و کول‌ایشان بالا بروند، چون مایلندکه بچه‌هاآزاد بار بیایند.

اعلیحضرت بیشتر با ولیعهد هستند و در اوقات فراغت او را باخود بگردش‌میبرند. گاه عصرهابمدرسهٔ اوواقع‌درصاحب‌قرانیه میروند وولیعهد

را با خود بخانه می‌آورند.

بعضی‌شبها ولیعهد درس‌های خود راپیش ایشان حاضرمیکندوتکالیف مدرسه‌را باکمك پدرخودانجام‌میدهد. فرحناز هم همینطور، اوچون‌دختراست‌شیرین زبان‌تر ازسایرین است و باصطلاح بلبل خانه اوست ودعواها را هم اغلب او راه می‌اندازد و حرفهای‌با مزه میزند.

دیدار علیرضا برای اعلیحضرت هنوز مثل ولیعهد وفرحناز نیست چون تا وقتی بچه نتواندراه‌برود وحرف‌بزند پدرنمیتواند براحتی‌با اوتماس‌بگیرد وبعلاوه بچه‌را دراین سن‌و سال بهتراست درمحیطی بی‌سروصداتر بگذاریم تا رشد جسمانی خود را دنبال کند.

اعلیحضرت باحوصلهٔ خاصی بسؤالات بچه‌ها جواب میدهند. خاصه سؤالات ولیعهد را با دقت بیشترپاسخ میگویند زیرا مایلند حس کنجکاوی در او تقویت شود.

اعلیحضرت به‌بچه‌ها اجازه میدهندکه شلوغ کنند و ایراد نمی‌گیرند مگرآنکه مسائل مهم پیش‌آیدکه برای تعلیم وتربیت‌شان مضر باشد. دراین صورت بچه‌هاباید مؤدب بنشینندوبحرفهای پاپاگوش کنند. درغیراینصورت هروقت اعلیحضرت خانه هستند فریاد وهیاهوی بچه‌ها هم بلند است.

شاهنشاه از فرزندش ولیعهد سخن میگوید

(هاروی . ت . روو) خبرنگار مجلهٔ پر تیراژ کویك آلمان که برای شرکت در کنفرانس بین‌المجالس بتهران آمده بود موفق شد با شاهنشاه آریامهر مصاحبه انجام دهد. مجلهٔ کویك جریان این‌مصاحبه راچنین نقل کرده:

ساعت ۱۸ روز دوشنبه ۲۶ سپتامبر ۱۹۶۶ بود . شاهنشاه بما اجازه شرفیابی داده بودند . از میان دو صف متشکل از درباریان و افسران گذشتیم . پیشخدمتی دری را گشود و ناگهان روبروی خودمان دراطاقی سالن مانند شاه را دیدیم، باریك اندام بودند ، عینك تیره‌ای بچشم داشتند .

شاهنشاه دست خود را بطرف من دراز کردند و بانگلیسی فصیحی گفتند :

– روز بخیر .

– روز بخیر اعلیحضرتا .

فشار دست شاه محکم بود . اطاق تاریك بود . درگوشه‌ای یك میز تحریر قرار داشت و روی پیش بخاری مدل یك هواپیمای جت دیده میشد . شاه خلبانی ماهرند و حتی یکبار باجت دیوار صوت‌را شکسته‌اند. این‌اولین باری‌بود که دربارایران بخبرنگاران آلمانی اجازه شرفیابی داده بود .

در اطراف سیاست ، مسائل اقتصادی ، اصلاحات ارضی در ایران ، روابط با بلوك شرق حرف زده شد. شاهنشاه از ارقام‌سخن گفتند و مثلها زدند وسپس بحث را ببرنامه‌های آینده کشاندند و افزودند :

– اگرروزی شنیدید در ایران آب و حتی منبع‌آب کوچکترین کلبهٔ دهقانی ملی‌شده هیچ تعجب نکنید درکشور ما روی هر قطره حساب میشود . باید ازدیاد نفوس دائمی را همیشه مد نظر داشته باشیم . زیرا تا سال ۱۹۸۰ جمعیت ما دو برابر خواهد شد . . .

پیشخدمتی وارد شدو چای آورد .

سپس صحبت را بسئوالات خصوصی کشاندیم و پرسیدیم:

– اعلیحضرت چقدر از وقتشان‌را صرف بچه‌ها میکنند؟

شاهنشاه از فرزندش ولیعهد سخن میگوید

ـ برخی از روزها لاینقطع کار میکنم. تا دو ماه دیگر کاخ صاحبقرانیه یا قصر جدید ما آماده میشود و امیدوارم در آنجا همگی ما بتوانیم زیر یك سقف زندگی کنیم و بیشتر به بچه‌هایمان برسیم. معذلك اینروزها نیز از کوچکترین فرصتی برای سرزدن به بچه‌ها و سرگرم کردن آنها استفاده میکنیم. (خانواده سلطنتی جدا ازهم زندگی میکنند، شاه، ملکه وهرسه‌تا بچه‌ها درکاخ سعدآباد محل زندگی جدا و مخصوص برای خود دارند.)

پرسیدم:

ـ پرنس رضا حالشان چطور است؟

پس از تقریباً یك ساعت برای اولین بارتبسمی چهره شاه را روشن کرد وفرمودند:

ـ ولیعهد، فردا صبح برای اولین بار بمدرسه خواهد رفت. در پارك صاحبقرانیه یك مدرسه خصوصی داریم ... ده تا بچه دیگر، از دختر گرفته تا پسر همکلاسی‌هایش هستند. آنها پسران و دختران افراد خانوادهٔ سلطنتی ودرباریان وآشنایان هستند. طبیعی است که بعدها ولیعهد در یك مدرسهٔ معمولی درس‌خواهد خواند.

ـ آیا برای انتخاب همشاگردیهای پرنس، اصل ونسبشان مورد توجه قرارگرفته؟

ـ نه، درکشور ما دیگر طبقه و درجه نقشی بازی نمیکند.

ـ اعلیحضرتا، پرنس نیز مثل شاهنشاه زمانی در خارجه تحصیل خواهندکرد؟

ـ نه، زیرا ما امروزه در ایران مراکز تربیتی وآموزشی بسیار خوبی داریم. باین مناسبت رفتنش بخارج ضرورت ندارد. ولی‌آرزویم اینست‌که وقتی بزرگتر شد بمسافرت برود تا با فرهنگ و تمدن سایر کشورها آشنائی پیداکند و افق دیدش وسیعتر گردد.

ـ آیا پرنس زبان خارجی بلدند؟

ـ برای ولیعهد ازابتدا یك مربی فرانسوی آوردیم. عجالتاً کمی فرانسه یاد گرفته است.

ـ آیا برای پرنس بزرگ شدن در محیط محدود یك قصر ناراحتی پیش نمیآورد؟

ـ گمان نمیکنم. اما طبیعی است که او بیشتر از هر بچه همسالش تحت مراقبت و توجه قرار دارد. آدمهائی که اطرافش هستند رفتارشان غیر از آدمهای معمولی است. متاسفانه‌کاری از دست ما ساخته نیست. حتی اگر هم ما از آنها بخواهیم با ولیعهد کمتر با تشریفات رفتار کنند، عملی نمیشود.

ـ پرنس هیچوقت با سایر بچه‌ها کتك‌کاری نمیکنند؟

ـ آنهاآزادندکتك‌کاری هم بکنند. من مخالفتی ندارم. ولی البته والدین سایربچه‌ها بآنها سپرده‌اندکه بطرف بچه‌های ما دست دراز نکنند. معلوم نیست آنها حرف پدر و مادرشان را گوش میکنند یا نه، آن دیگر مسئله‌ای جداگانه است. من که هیچ وقت چشم

پسرم را کبود ندیده‌ام ، ولی زمانی مزه‌اش را خواهد چشید.

ـ آخرین سئوال. اعلیحضرتا، در چشم خیلی‌ها هنوز شما مثل آن پادشاهان افسانه‌ای هستید که میتوانستند بهر آرزویشان برسند . آیا آرزوئی وجود دارد که اگر از دستتان برمیآمد برآورده‌اش میکردید ؟

با لحن جدی فرمودند :

ـ آری ، بزرگترین آرزوی من دیدن آن روزی است که کشور من پیشرفت کرده و بپای کشورهای توسعه‌یافته اروپائی رسیده باشد. برای رسید باین هدف باید خستگی‌ناپذیر کار کنیم . روی هر دقیقه باید حساب کرد ...

وقت شرفیابی ما تمام شده‌بود. موقع خداحافظی شاهنشاه بعنوان یادبود یك تمثالشان را برای ما امضاء کردند .

پدر ملّت

پدر مهربان نوع بشر — پدر عدل و جود و علم و هنر
برگزین بندهٔ خدای جهان — ظلّ یزدان و پاسبان بشر
پدری آنچنانکه ملّت و ملک — جملگی بر رُخ‌اش ببینند مُستظهر
پدری پاک جان و پاک سرشت — پدری پاکباز و پاک نظر
آریا مهر و آریائی چهر — آریا خون و آریا منظر
نتوان وصف او بصد گفتار — نتوان مدح او بصد دفتر
مفتخر ذات «افتخار» بر اوست — که بود ذات فخر را مفخر

سیّد جلال الدّین افتخارزاده

اثر : سید جلال‌الدین افتخارزاده

دمساز بتائید خدائی بهمه حال
بنوشته بسیمای توحق نصرمن‌الله

پدر ملت

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنندآنچه مسیحا میکرد
حافظ

قال علی علیه‌السلام : الحاکم والد والناس أبناؤه [1]

« پادشاه پدر ، و مردم فرزندان او هستند »

تاریخ جهان مردان بزرك وبرجسته‌فراوان دارد، اینها نوابغ و بزرگانی هستندکه بهتر و عمیق‌تر از هم عصران خود فکر میکنند ، شعاع دیدشان از دیگر افراد ملت خود نافذتر و تموج فکرشان از سایرین بیشتر است ، دنیا در پیشگاه چنین مردانی تواضع میکند و آنها را بنام نابغۀ «قرن» مورد احترام وتجلیل قرار می‌دهد .

اگردرجرائدمی‌خوانید؟ که سازمان بین‌المللی‌یونسکوشاهنشاه‌ایران‌را بعنوان‌یکی‌از مهمترین عوامل پیشرفت و ترقی جامعۀ بشری در دنیای امروز مورد ستایش قرار داده و نمایندگان‌کشورهای مختلف جهان از اهدای یك روز هزینۀ نظامی ایران به یونسکو سپاسگزاری‌کردند و آقای «رنه‌ماهو» مدیرکل یونسکو ضمن نطقی‌که در آخرین جلسه مجمع عمومی آن سازمان در پاریس ایرادکرد اظهار داشت : شاهنشاه ایران نه تنها در داخلۀ کشور خویش جهاد عظیم و مقدسی برای پیشرفت وتوسعه آغازکرده‌اند ، بلکه در عرصۀ بین‌المللی‌ **نیز پرچمدارمبارزه‌با بیسوادی‌شده‌اند.** اگرشنیده‌اید؟ درمراسم‌تسلیم استوارنامه‌های سفیرکبیر ایران در پاریس دوگل رئیس جمهور فرانسه‌که خود یکی ازبزرگترین محورهای سیاست جهان است گفت من‌خوشحالم بگویم‌که **یکی ازدوستان نزدیك شاهنشاه ایران هستم** وتنها روابط دیرین ایران وفرانسه نیست‌که توجه مرا بایران جلب میکند **بلکه افکاربلند وعالی وبشردوستانه وخیرخواهانه شاهنشاه ایران وپیشرفتهائی که برهبری معظم‌له درسالهای اخیرنصیب ایران‌شده‌است**

---

۱ ـ الامام علی ـ صوت‌العدالةالانسانیة ـ الجزء الثانی بین علی والثورةالفرنسیه جرج جرداق ـ باب پیامبر ا عصرنهضت صفحۀ ۳۱۶

خود حقیقتی است که مرا وادار به تحسین وستایش میکند. اگر اطلاع دارید؟ که پاپ پل ششم هنگام دریافت استوارنامه‌های سفیر تازهٔ ایران در واتیکان گفت: «ما از آرمانهای شاهنشاه شما برای سعادت ملل جهان استقبال میکنیم **و بهمین جهت احترام صمیمانه‌ای نسبت به شاهنشاه ایران قائلیم**.

اگر درجرائد عقیدهٔ پروفسور مخالسکی ایران شناس لهستانی را مطالعه فرموده‌اید؟ که گفت **ترقیات ایران در ظرف چند سالی که از جنگ جهانی دوم میگذرد اعجاز آمیز است ونام ایران وشخصیت بارز شاهنشاه ایران در کشور من زبانزد** خاص و عام است و مردم لهستان به ترقیات شگرف ایران با نظر تحسین نگاه میکنند.

اگر آگاه هستید؟ که باتشکیل کنفرانس‌هائی که از برجسته‌ترین علماء ودانشمندان و شخصیت‌های فرهنگی دنیا در تهران بمنظور پیکار بابیسوادی درجهان تشکیل شد و تصویب وتأیید نظریات شاهنشاه برای ریشه‌کن ساختن جهل و بیسوادی در دنیا چنان تأثیری در جهان بخشیده که گوئی پس از گذشت قرنها بار دیگر نورعلم ومعرفت از ایران بدنیاسایه میافکند وکشور ما عظمت دیرین وعنوان مهد فرهنگ خود را باز می‌یابد.

اگر اطلاع دارید؟ که **در آرژانتین میدانی بنام ایران و در برزیل مدرسهٔ ایران احداث شده و در دانشگاههای معتبر ممالک آمریکای لاتین که زبان و رسوم و سنن و آدابشان با ما تفاوت دارد کرسی ادبیات و زبان فارسی برقرار کرده‌اند.**

خلاصه اگر در شرق وغرب دنیا ودرمحافل علمی وسیاسی سخن از «نابغهٔ قرن، شاهنشاه آریامهر است» که:

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

با یکجهان غرور ملی در مقابل علی علیه‌السلام سر تعظیم فرود بیاورید که فرمود: سلطان العاقل ینشر مناقبه [1]

پادشاه خردمند خوبیهایش منتشر میگردد.

همه را هست همین داغ محبت که مراست | که نه من مستم ودردور توهشیاری هست

باید بخود ببالیم، شاهنشاهی که مورد تجلیل اروپا وامریکا بلکه جهان انسانیت قرار گرفته است وشخصیت‌های برجسته دنیا رامغز متفکرش متحیر نموده است که:

حیرتم در جمال بیچون است | کاین کمال آفرید در بشری

هیهات عن یاتی الزمان بمثله | ان الزمـان لمثله لعقیم

ای بحس تو صنم چشم فلک نا دیده | ای بمثـل تو ولد مـادر ایام عقیم

این سیمای آسمانی، این چهرهٔ تابناک تاریخ، این قهرمان علم وایمان، این شخصیت صلحدوست، واین پرچمدار آزادی واین نجات دهنده انسانها، پدر مهربان ماایرانیان است.

قال سافونارولا «والحکومة هی بمثابة الاب بالنسبة للشعب» [2]

ساوونارولا میگوید «حکومت نسبت به مردم بمثابهٔ پدر است.»

۱ـ غررالحکم صفحه ۴۳۳

۲ـ جرج جرداق: صوت العدالة الانسانیه الجزء الثانی صفحهٔ ۳۱۶

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهان دار ودین پرور و تاجور | کز اوتخت‌جم گشت بازیب‌و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران دراطواراو

مملکت ما داریوش کبیر ، انوشیروان عادل ، شاه عباس ، نادرشاه داشته‌که هر یك خدماتی بزرك به ایران نموده‌اند و افتخاراتی عظیم بدست آورده‌اند اما بیشتر از طریق کشور گشائی وجنگ بوده .

علی علیه‌السلام میفرمود : فضیلةالسلطان عمارةالبلدان ۱

فزونی پادشاه (بر پادشاهان بیش ازخودش) بآباد کردن شهرها است .

کمتر پادشاهان بفکر عمران و آبادی داخل کشور بودند ، زمامداران متوجه درماندگان ، دهقانان ،کارگران وطبقه محروم نبودند .

آنکه در نعمت و نازش گذرد عمرعزیز | او چه داندکه بدرویش چسان میگذرد

***

فرق است میان آنکه یارش در بر | بـا آنکه دو چشم انتظـارش بر در

ستمدیدگان آنچنان در سلطهٔ فئودال‌ها محکوم و محروم بودند که فکر نمیکردند ممکن است روزی فرزندان آنهـا دوش بدوش شخصیتهـای برجسته از عدالت اجتمـاعی و قانون مساوات ومواسات استفاده کنند. اگر کسی میگفت: تا پریشان‌نشودکار بسامان‌نرسد ، روزی خدای بزرك شاهی رئوف ومهربان برمی‌گزیند تا پرچم عدالت را در دست‌گرفته و بیچارگان و مظلومان را از زیر یوغ ستمگران نجات دهد بسیار شگفت انگیز بودکه : زکوةالسلطان اغاثةالملهوف. علی علیه‌السلام میفرماید: زکوة پادشاه بفریاد بیچاره‌رسیدن است ۲ .

بآن درخت زیان یارب ازخزان‌مرساد | که زیرسایه‌خود مرغ بی‌پری‌دارد

مردمیکه قرنها زیرسلطهٔ حکومت های استبدادی بسر برده و اختیار مال وجانشان درکف‌قهاران‌ستمگر و خونخواران عنان گسیخته واستیلاگران‌بیگانه‌بود پس‌از گذشت زمانی بس دراز و سپری شدن نسلهای بیشمار هنوز رؤیای عدالت انوشیروان‌و زنجیر عدل این پادشاه ساسانی را در دلهای خود زنده میداشتند . . .

دهان بدهان این افسانه‌کهن میگشت تا شاید روزی فرا رسد و مردم این سرزمین بار دگـر زمان فرمـانروائی را درك کنندکه بـا عدالت بر آنان حکمرانند و قوی و ضعیف درمقابل میزان عدلش یکسان قرارگیرند و تازیانه ظلم هیچ ستمگری بر پیکـر

۱ــ غررالحکم صفحه ۵۱۷

۲ــ غررالحکم صفحه ۴۲۵

مظلومی نواخته نشود .

سروش غیبی به ستمدیدگان نوید داده درگوش جانشان میخواند .

ای دل بشارت میدهم خوش‌روزگاری میرسد — یا درد و غم طی‌میشود یا غمگساری میرسد
گر کارگردان جهان، باشد خدائی‌مهربان — این کشتی طوفان زده، هم‌برکناری میرسد
ای منتظر غمگین مشو، قدری تحمل بیشتر — گردی بپاشد در افق گویا سواری میرسد

در دل مرموز جهان همیشه ذخائری بزرك نهفته است ، ذخائری که احیاناً ممکن است سرنوشت بشریت را تغییردهد و آنرا در مسیری جز آنچه که هست بیاندازد ، همین ذخائر است که به انسانها امید می‌دهد، نشاط می‌بخشد وجامعهٔ بشریت را ازسقوط درسیه‌چال یأس و بد بینی حفظ می‌نماید. شاهنشاه آریامهر یکی از همان ذخایر بزرك معنوی است. این سخن علی‌علیه‌السلام است ان السلطان لامین‌الله علی‌الخلق و مقیم العدل فی‌البلاد والعباد وموزعه فی‌الارض [1]

شاه مردان میفرماید: **براستی که پادشاه امین ازجانب خدا برخلق است و برپای دارندهٔ عدل‌دربلاد درمیان عباد است و قسمت‌کننده‌آن عدل درزمین درمیان بندگان خدا است .**

تو بودی‌آن دم صبح امید کزسرمهر — برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

نحن دعاةالحق و ائمة الخلق و السنةالصدق من اطاعنا ملك ومن‌عصانا هلك [2]

علی علیه‌السلام‌میفرماید: مائیم که مردم‌را بسوی خدا خوانده‌ایم. مائیم که‌پیشوایان مردم وزبانهای‌راست‌گوی خدائیم. هر که مارا پیروی کند پادشاه شود وهر که مارانافرمانی نماید تباه گردد .

به ذره گر نظر لطف بوتراب کند — به آسمان رود و کار آفتاب کند

این دوحدیث معتبر بهترین شاهد سخن است که شاه عادل از جانب خدا برانگیخته میشود وهر که ازپیشوایان دین اطاعت کند. به‌عالی‌ترین مقام که پادشاهی‌است خواهد رسید.

شاهنشاه آریا مهر درکتاب مأموریت برای وطنم میفرمایند:

«عامل نیرومند دیگری درحیات من مؤثراست که مرا»
«درمقام سلطنت از تنهائی نجات می‌بخشد و آن اتکاء بمدد»
«پروردگار است چنانکه بارها گفته‌ام معتقدم خداوندمرا»
«درهرکاری یاری ودستگیری میفرماید. این ایمان و اعتقاد»
«هرگزمرا مغرور وخود بین نساخته است و برعکس در من»
«اطمینان خاطری بوجود میآوردکه در این جهان‌کوشش»
«وتلاش‌مصدرخدمت و وظیفه‌ای هستم، و ازهمین‌جهت‌گذشته»

۱ــ غررالحکم صفحه ۲۵۱

۲ــ غررالحکم صفحه ۷۷۹

«ازانجام فرائض روزانه مذهبی، گاه‌گاه از درگـاه ایزد»
«چاره سازدرخواست کمك ویاری میکنم . من دعوی ندارم»
«که باعالم علوی ارتباط غیرعادی دارم ولی بطور ساده و»
«بی‌هیچگونه‌گزافه‌ای می‌گویم‌که دعاهای‌بیریای من هچوقت»
«بدون اجابت نبوده‌است وازهمین روی فکر تنهائی‌به‌دشواری»
«درذهن من‌بوجود میآید» .

آری دعای نیمشب دل شکسته‌ای　　　باشد کلید قفل مهمات کارها

درآن لحظاتی‌که شاهنشاه درخانهٔ خدا راز ونیاز وسوز وگداز دارد هزاران نفربا دلی شکسته وچشمی گریان شاه عادل وپدر رئوف خودرا دعا میکنند.

دست دعای خلق بود پشتبان عمر　　　زان‌خم بجای ماندکه‌دست‌سبو گرفت

خوانندهٔ عزیزهرکه هستی ودر هرحال وشأن ومقامی‌که میباشی بقدر یکدقیقه فکر کن در این یکربع قرن گاه وقایعی شبیه معجزه وگاه پیش‌آمدهائی معجزه مانند رخداده ودرتمام حوادث شگفت انگیزخدای بزرگ شاه با ایمان مارا حفظ‌کرده است. اگر رهبر عالیقدر ما ارتباط مستقیم باپروردگار نداشت، اگرتوجه امامان ودعای خسته‌دلان نبود چه میتوانست شاهنشاه عزیزمارا ازبلاها حفظ کند. حافظ شیرازی میگوید :

هرآنکه جانب اهل وفا نگهـدارد　　　خداش در همه حال ازبلانگه‌دارد
گرت‌هواست که معشوق نگسلدپیوند　　　نگاهـدار سر رشته تا نگهدارد
سروزرو دل وجانم‌فدای‌آن‌محبوب　　　که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
دلا معاش چنان‌کن‌که‌گربلغزد پای　　　فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
نگه‌نداشت دل‌ماوجای رنجش‌نیست　　　زدست‌بنده‌چه‌خیزد **خدا نگهدارد**

قال رسول‌الله ان ازالةالجبال الرواسی‌اهون من ازالة ملك مؤجل لم تنقض ایامه [1]

دراین حدیث عجیب پـرمغز عمیق . پیغمبر اسلام میفرماید:

ازجای‌کندن کوههای بلند آسانتر باشد ازبر انداختن سلطنتی‌که زمانش به آخـر نرسیده‌است. مگرمیشود باراده خدا ستیز کرد؟ مگر میشود به‌جنگ خدا رفت؟ مگرقرآن نمیفرماید:

قل اللهم مالك‌الملك توتی‌الملك من تشاء وتنزع‌الملك ممـن تشاه و تعزمن‌تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیرانك علی کل شیئی قدیر [2]

بگو بارخدایا، ای پادشاه ملك هستی‌که میدهی پادشاهیرا بآنکه میخواهی ومیگیری

۱ــ درج گهر صفحه ۳۳　　　۲ــ سوره آل عمران آیه ۲۵

پشت و پناه ملّت

ای بر بلاد گنبد تو نور کبریا   ای نور چشم احمد و فرزند مرتضی

اینک رضا گرفته ضریح تو با امید   ای آنکه ناامیدی کس را نئی رضا

خواهم ز آستان تو ای زاده نبی   کاین ملک در پناه تو ماند ز هر قضا

از درگه تو هیچ نخواهم برای خویش   کز بهر ملّت است تمنّای من شها

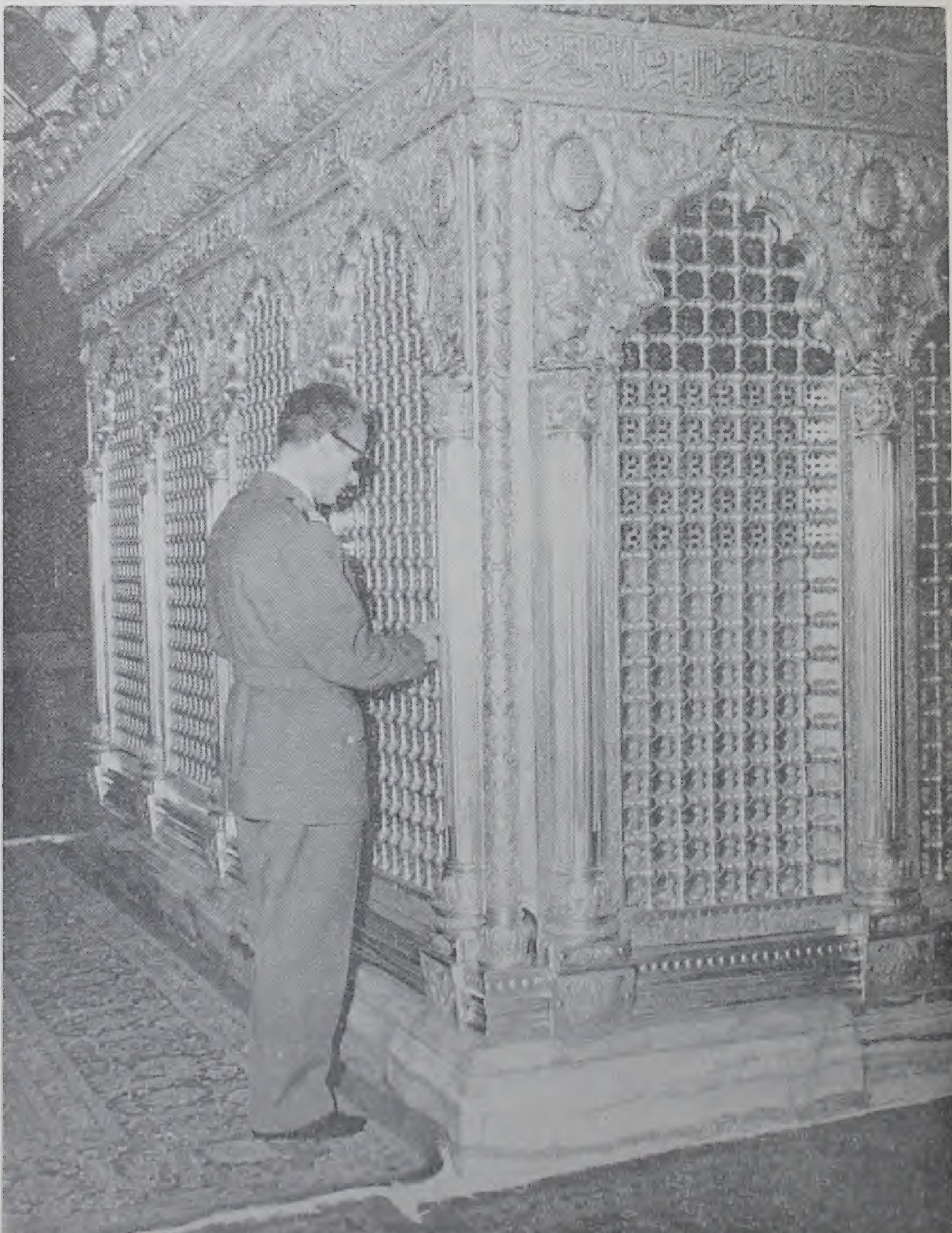
پشت و پناه ملّت جم فخر عالمی   ای ثامن الائمه شهنشاه دین رضا

بر شیعیان تو ای پدر ای پور شیر حق   فرزند رو کند به پدر در غم و بلا

تا خدمتی به امّت اثنی عشر کنم   شو یار من که از دل و جان مؤمنم ترا

ای افتخار دین محمّد کجا شود   دامان کبریای تو از دست من رها

سیّد جلال الدّین افتخارزاده



پادشاهی‌را از آنکه میخواهی وعزیز میکنی آنراکه میخواهی و خوار میگردانی آن راکه میخواهی بدست تست خوبی، بدرستی‌که تو برهمه چیزی توانائی.

یگانه‌ای که بگل نکهت و بگل جان دارد
به هرکه هرچه سزا دید حکمتش، آن داد

سعدی میگوید :

بخـت و دولـت بکـاردانـی نیست
جـز بتـأیید آسمانـی نیست

آن بی‌خبران‌که شاهنشاه عدالت‌گستررا ترورمیکنندنمیدانند ترورشاه باایمان ترور قرآن است. چون‌اوست‌که بعدازخدا وپیشوایان دین حافظ ومروج قرآن‌است. «هنوز پیام شاهنشاه به‌مسلمانان جهان به‌مناسبت روز ولادت حضرت رسول اکـرم ۷ شهریور ۱۳۴۰ فراموش نشده‌که فرمودند: «پایدارترین وپرارزش‌ترین هدیه‌ای‌که پیامبرمحبوبمان برای سعادت و راهنمائی ما بجای‌گذاشت همانا قرآن‌کریم‌است. این‌کتاب آسمانی‌که وحی‌الهی است در برابر حوادث زمانه و تحولات روزگار همچنان پایدار مانده است. قرآن کریم کتابی است‌که برای همه جهانیان آمده وپیام‌آن شامل هر نژادوعقیده‌ای بوده و عام‌است. دراین‌کتاب مقدس‌حیزی پوشیده یامجهول نمانده وعلو شأن‌آن معجزه‌کلیهٔ اعصارمی‌باشد.» بعد ازانتشار قرآن کریم آنهم با آنهمه زیبائی و عظمت که با لطف شاهنشاه زینت بخش دانشگاهها وکتابخانه‌های باعظمت جهان‌گردید دگر برهیچکش پوشیده نیست‌که شاه بـا تقوای ایران بیمهٔ این کتاب‌آسمانیست وهیچ حصنی محکم‌تر ازحصن ایمان نیست.

گرد شاهنشه حصاری‌میکشد ایمان شاه — **دورمیدارد همان ایمان‌گزنداز‌جان‌شاه**
شاه‌راباکردگارخویش‌پیمان‌محکم است — مردم ایران درآسایش‌ازاین‌پیمان شاه
بر درکاخ شهنشه داد و دین نوبت زنند — نابکار دیو خو،سیلی خور ازدربان شاه
ای جهانداری‌که از توخرمند وسرفراز — دانش‌آموز شه وسرباز شه، دهقان شاه
چون‌ستردی‌گردظلم وجهل‌ازدامان‌ملك — دست بدرا دور دارد ایزد ازدامان شاه
تا تو برتخت‌کیانی برنشستی ظلم خفت — هیچ مظلومی نشد دلخسته درديوان شاه
زآنسوی کارون فراتر تا فرازهیرمند — هرکرا بینی نهاده گوش برفرمان شاه
شاهبازی دور پرواز است آن فکر بلند — زین‌سوی گیتی‌بدآنسو عرصهٔ‌جولان شاه
گرگزندی برتوآیدکشوری لرزان‌شود — **زانکه پیوسته‌است‌جان‌کشوری‌باجان‌شاه**

ترور شاه یعنی ترور یك ملت شش‌هزارساله. شاه تعلق به‌ملت دارد. شاه تعلق به‌تاریخ دارد. دل‌انگیز سخن ایرانیان اینست‌که :

گذشتن از سردنیا و مال وجان سهل است
ولیکن از سر یك موی شاه آسان نیست

خائنان نمیدانند با این اعمال غیرانسانی مردم‌را بیشتر متوجه مقام معنوی شاهنشاه مینمایند. گفت:

مردم خدا شنیده ولیکن ندیده‌اند ❊ ما دیده‌ایم آنچه خلایق شنیده‌اند

مسلمانـان بلکه جهانیان اشتیاق فوق‌العاده‌ای بدیدن معجزه‌داشتند. در کاخ مرمر معجزه‌ای بوقوع پیوست که نه تنها معنی **«یدالله فوق ایدهم»** برای همگان آشکار شد بلکه جهان ماده را بحقیقت کرامت و معجزه معتقد نمود که :

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست ❊ آنقدر هست که بانگ جرسی میآید

مسلسلی با آنهمه قدرت که دل پولادرا می‌شکافد از گلوله تهی‌شد ولی دست خدا : جلوی همه آن تیرها را گرفت تا جهانیان بدانند آنچه خدا خواست همان‌میشود، خدامیخواهد این شاه عادل رعیت‌نوازرا نگهدارد تا احقاق حق کند تا بداد مظلومان برسد. تا اسلام را رونق دهد تاقرآن را با آنهمه مجد وشکوه بجهانیان معرفی کند تا با امرش مساجــد زیبا ودانشگاهها و سدها و راهها ساخته‌شود و اماکن متبرکه تعمیر و زیبا گردد تا با عواطف پدرانه‌اش آنچنان بملك وملت خدمت‌نماید. تا همه‌ی مردم درمساجد وعبادتگاه‌های خود بعد از هر نمازی شاه و ولیعهد عزیزرا ازجان ودل دعا کنند.

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو ❊ واجب براهل مشرق و مغرب دعای تو
اسلام در امان و ضمان سلامتست ❊ از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند ❊ پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم ❊ چندان اثرکه همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق ❊ الاکسی که روی بتابد ز رأی تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان ❊ باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش ❊ کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

حضرت موسی‌ابن جعفر(ع) میفرماید: معاشرالشیعه لا تذلوارقابکم عن طاعةسلطانکم فان‌کان عادلا فاسئلالله ابقائه، فان صلاحکم فی‌صلاح سلطانکم.

ای‌گروه شیعیان ، اطاعت از پادشاه خودتان بکنید . اگر شاه عادل باشد از خدا پایداری اورا بخواهید. مصلحت شما در اینست‌که پادشاه شایسته‌ای داشته باشید[1]

قال‌الصادق علیه‌السلام : لایستغنی اهل‌کل بلد عن ثلثة یفزع الیه فی امر دنیا هم و آخرتهم فان عد مواذلك کانوا همجا فقیه عالم ورع و امیر خیر مطاع و طبیب بصیر ثقة[2]

---

۱ ـ بحار

۲ ـ تحف‌العقول صفحهٔ ۳۲۱

امام‌صادق(ع) پرچمدارمذهب میفرماید: اهالی‌هیچ‌بلدی ازسه‌طبقه، درراه تأمین‌امور دنیا و دین خودبی‌نیاز نیستند، هرجا که‌مردم، فاقد این سه‌طبقه باشند زندگی‌آنان‌زندگی حشرات وحیوانات است، نه زندگی‌انسان: اول فقیهی که دارای علم و تقوی باشد، دوم **پادشاهی که خیرخواه وفرمانروا باشد.** سوم‌طبیبی‌که درکارخود بصیر وموورداعتماد مردم باشد. دراین حدیث امام صادق‌پادشاه را یکی ازبزرگترین ارکان‌مدنیت وازپایه‌های زندگی انسانی معرفی فرموده است.

سعدی میگوید:

گر دارای داری بدلداری بده ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

علی‌علیه‌السلام میفرماید:أفضل مامن‌الله علی‌عباده. علم‌وعقل وملك وعدل[1] افزونترین چیزی‌که خدا بدان بر بندگانش منت‌گذارده است، علم و عقل و پادشاهی و عدل و داد است.

قال امیرالمؤمنین علیه‌السلام‌کانت الحکماء فیما مضی من‌الدهر تقول ینبغی‌ان‌یکون‌ـ الاختلاف الی‌الابواب لعشرة اوجه:

اولها بیت‌الله عزوجل لقضاء نسکه و القیام بحقه و اداء فرضه و الثانی أبواب‌الملوك الذین طاعتهم متصلة بطاعةالله عزوجل و حقهم واجب و نفعهم عظیم.[2]

علی(ع) فرمود: حکما در روزگار گذشته همیشه میگفتند رفت وآمد بدرخانه‌ها باید برای یکی از ده مقصود باشد.

۱ـ به خانهٔ خدا کعبهٔ معظمه روند برای ادای حج و قیام بحق و انجام وظیفهٔ واجب او.

۲ـ بدربار پادشاهان عادلیکه‌اطاعت آنهاباطاعت حق پیوسته‌است حق آنان واجب، وسودشان‌بزرگ‌است.

فقیه و حکیم و دانشمندی نیست که شیخ صدوق آن محدث بزرگ را قبول نداشته باشد: این‌حدیث درخصال شیخ صدوق است. خواننده منصف عالیقدر این‌سخن پیشوای‌معظم شماست‌که میفرماید:

طاعتهم متصله بطاعة الله عزوجل و حقهم واجب و نفعهم عظیم.

اطاعت پادشاه عادل باطاعت حق پیوسته است حق‌آنان واجب و سودشان‌بزرگ‌است.

۱ـ غررالحکم صفحه ۱۹۷

۲ـ خصال صدوق صفحه ۱۹۲

چه سودی بالاتر ازعدالت اجتماعی واین آرامش وامنیت که در سرتاسر کشور حکم‌فرما است.

علی علیه‌السلام می‌فرماید :

لانعمة اهنأ من الأمن[1]

هیچ نعمتی گواراتر از امنیت نیست.

امروز اگر کسی بربام دنیا بایستد و زیرپای خود نظر بیندازد آنچه می‌بیند دود است وآتش جنگ و نفرت و طغیان و عدم تفاهم مابین ابناء بشر و توطئه و تحریك و گرسنگی و بی‌خانمانی وآوارگی که متأسفانه بعد از جنگ دوم بین‌المللی هرروزدامنه‌اش وسیعتر گشته و قسمت بیشتری از جهان ما را دربوگرفته است .

در سال ۱۹۴۵ وقتی آتش جنگ دوم فرونشست مردم بلادیده‌ای که در تمام ربع مسکون یا بطور مستقیم و یا من‌غیر مستقیم صدمات و لطمات جنگ را تحمل کرده بودند انتظار داشتند فرشتهٔ صلح و همزیستی بالهای زرین خود را برفراز جهان بگستر د و در سایهٔ امنیت و تفاهم جهاد بزرگی برای ترمیم ویرانی‌ها و سیرکردن گرسنگان و پوشانیدن برهنگان آغاز شود ، اما هنوز محاکمه سران رایش سوم به عنوان جنایتکاران جنگ در دادگاه‌های بین‌المللی تمام نشده بود که سایهٔ عفریت جنگ و تجاوز از نوآشکار گشت و باین رؤیای طلائی پایان داد .

ازآن تاریخ تاکنون اهتماماتی که دنیا انتظار داشت در راه صلح بکار رود بدبختانه برای اداره جنگ سرد وجنگ گرم درگوشه وکنارجهان مصروف گشته است وجنگ عمومی با مظاهری مرئی و نامرئی در جهان ادامه دارد .

این جنگ طولانی بدبختانه مانع ازآن شده است که امکانات بشر ، برای تأمین حوائج فراوانی که انسان نیمه دوم قرن بیستم بدان نیازمند است ، یعنی برای ایجادکار و تهیه نان و غلبه برفقر و مرض و ناامنی مورد استفاده واقع شود و امروز هنگامی که انسان قیافهٔ عمومی جهان را بررسی میکند میبیند در میان کشورهای بزرگ وکوچك و رژیم‌های قدیمی یا جدیدالتأسیس تعدادکشورها و رژیمهائی که توانسته‌اند علیرغم تشنجات و عدم مساعدت محیط بین‌المللی موقعیت خود را دریابند و از ثبات وآرامش بهره‌ور و بفکرکار خود باشند به حقیقت انگشت شمار است و خداوند را شکرگزار باید بود که کشور عزیزما ایران ، بعد ازپشت سرنهادن یکدورهٔ بحرانی وگذشتن‌ازوادی مخاطرات ومشکلات اینك درعداد این ممالك معدود قرار دارد .

ایران از نخستین کشورهائی بود که بلافاصله بعداز جنگ جهانی دوم،صحنهٔ حوادث

۱ـ غررالحکم صفحه ۸۵۸ .

پیش‌بینی نشده قرار گرفت و به روایتی به دنبال ماجرای عدم تمکین از تخلیه این کشور به وسیله قوای بیگانه و غائلهٔ حکومت دست نشانده درآذربایجان جنگ سرد از ایران آغاز شد .

معهذا ، شاید بتوان گفت که معجزه‌یی این سرزمین را از عواقب برخورد قدرتها و آتش جنگ گرم که در غالب نقاط جهان از میان خاکستر جنگ سرد جرقه زد و هنوزدر بعضی نقاط محترق است ، نجات بخشید و پس از دوازده سال که از تاریخ اشغال ایران در گرماگرم جنگ دوم جهانی وضعی متشنج و نامطمئن بر این کشور حکومت داشت ، خوشبختانه دورهٔ ثبات و امنیت فرا رسید و متعاقب‌آن هم روزگار ساختمان و پی‌ریزی ایران نو.

به فرمودهٔ پیامبر گرامی اسلام دو نعمت هست که قدرآن مجهول است ، یکی سلامت و دیگری امنیت . هم چنان که تا انسان سالم است، حتی ناله‌ها وتضرعات یك انسان بیمار و دردمند نمیتواند او را به نعمت سلامت که ازآن برخوردار است متوجه سازد و تنها در زمان تب و درد و تشنج است که آدمی قدر روزهای سلامت را درك میکند امنیت نیز همین‌طور است . امروز که مردم روزگار امنیت وآرامش را طی میکنند. ودر سایهٔ همین امنیت کشورشان راه اعتلا و ترقی و انتقال بدوران صنعتی را به سرعت طی میکند ، امروز که رفورم‌های اجتماعی یکی بعد از دیگری درین سرزمین صورت تحقق میپذیرد ، مردم از گذشتهٔ دردناك ، از دورهٔ پریشانی و هرج و مرج ، از دوران رکود اقتصادی وعقیم ماندن برنامه‌های عمرانی و اصلاحی ، از روزگار اشغال ایران و هجوم فقر و مرض وگرسنگی و روزهائی که بین هست و نیست یکقدم بیشتر فاصله نبود و استقلال این سرزمین به موئی بسته بود یادشان نمی‌آید ولی حداقل با ملاحظهٔ وضع ممالك دور و نزدیك ، با نگاهی به کشورهائی که در اطراف ما باگرسنگی ، با فقر ، با بحران ، باکودتا ، با تشنج وناامنی و مداخلات بیگانه دست بگریبانند جا دارد که ما نسبت بوضع امروز خود شاکر و نسبت بحفظ این موقعیت که امروزه کمتر ملتی ازآن برخوردار میباشد صمیمانه و مجدانه کوشا باشیم . چراکه حفظ هرنعمتی ، بزرگترین شکرانه‌آنست وعمیق فکر کنیم که به قول ولتر «زندگی ما ساخته افکار خود ما است» .

پیغمبر ما حضرت محمد (ص) میفرمود یك ساعت فکر کردن بهتر از هفتاد سال عبادت است. خوب فکر کنیم، این امنیت وآرامش واین راحتی‌وآسایش جز برای‌آنست که کشور ما **پادشاهی متفکر ودانشمند و با ایمان دارد.**

حضرت امیر میفرمود : عدل‌السلطان حیاة الرعیه و صلاح البریه[1]
دادگری پادشاه سبب زندگی ملت و سرو سامان دادن‌کار مردم است .

قال علی علیه‌السلام : احسن الملوك حالاً من حسن عیش الناس فی‌عیشه و عم رعیته بعدله .[2]

علی (ع) میفرمود : **خوش سلوك‌ترین پادشاهان و نیکبخت ترین آنان کسی است‌که زندگی مردم در دوران زندگی اونیکو باشد ورعیتش‌ازعدل و احسانش برخوردارگردند .**

دلم در حلقهٔ مویت رعیت شد ، رعایت‌کن
رعیت چون رعایت دید ملك‌آباد میگردد

شیخ اجل سعدی در گلستانش میگوید :

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب گرفتی‌که ملوك پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش‌نیازردم .

با رعیت صلح‌کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشگر است

قال علی علیه‌السلام : افضل‌الملوك من حسن فعله و نیته و عدل فی‌جنده ورعیته.[3]

برترین سلاطین سلطانی است‌که‌کار و نیتش خوب و با سپاه و رعیتش به دادگری رفتار نماید .

قال‌الصادق علیه‌السلام : افضل‌الملوك من‌اعطی ثلاث خصال‌الرأفة والجود والعدل.[4]

امام‌صادق (ع) میفرمود : بهترین‌شاهان کسی‌است‌که دارای سه صفت‌باشد: مهربانی، بخشش ، دادگستری .

قال علی علیه‌السلام : أفضل‌الملوك سجیة من عم الناس بعدله .[5]

خوش روش‌ترین پادشاهان پادشاهی‌است‌که همای عدلش‌را برسرهمگان سایه‌گسترده

۱ـ غررالحکم صفحهٔ ۵۰۱

۲ـ غررالحکم صفحهٔ ۲۰۲

۳ـ غررالحکم صفحهٔ ۲۰۰

٤ـ جلد دوم زندگی امام صادق(ع)

۵ ـ نهج‌البلاغه

اذا بنی‌الملك علی قواعدالعدل و دعائم‌العقل نصرالله موالیه و خذل معادیه.[1]

هنگامیکه پادشاه کار کشور را بر پایه‌های عدل وستونهای عقل بنانهد خدا دوستانش‌را یاری کند و دشمنانش را خوار دارد.

شهی که شیوهٔ درویش پروری داند | رموز سلطنت و سر سروری داند
بقای دولت آن شاه را بشارت باد | که رسم معدلت و دادگستری داند

«شاهنشاه‌آریامهر در سلام عید غدیر ۲۹ اردیبهشت»
«۱۳۲۹ فرمودند: عدالت اجتماعی که امروزهدف دنیای‌متمدن»
«است و همه میل دارند بآن برسند همان تعلیمات دین مبین»
«اسلام است که پیروی‌کامل‌ازآن عدالت اجتماعی‌را بطوراکمل»
«برای جوامع تأمین‌مینماید. ما که پیرو دیـن مقدس اسلام»
«هستیم باید برای رسیدن بکمال مطلوب خود و بسط عدالت»
«اجتماعی جدیت کنیم‌که اصول و موازین مقدسه دین حضرت»
«خاتم النبیین (ص)کاملا رعایت و اجراءگردد.»

قال علی علیه‌السلام : الناس بامرائهم اشبه منهم بآبائهم [2]

مردم هرمملکت ساخته دو محیط وتحت تأثیر دو قدرت هستند. اول محیط خانواده و قدرت تربیتی پدران. دوم محیط کشور و رفتار هیئت حاکمه. ولی حضرت علی(ع)قدرت نفوذ و تأثیر هیئت حاکمه را در ساخت اجتماع از محیط خانواده و قدرت پدران زیادتر دانسته‌وفرموده‌است: شباهت‌مردم به‌هیئت حاکمهٔ‌خود ازشباهت آنان به‌پدران‌خویش بیشتر است. مسلماًعدالت‌ورحم، ومحبت‌وعطوفت،رشادت‌وشجاعت، که‌ازصفات‌پسندیدهٔ شاهنشاه‌است‌درمردم اثرعمیق‌می‌گذارددداستانی از یکی ازلشگریان نادرشاه هنگام‌لشگرکشی به‌هند نقل‌کرده‌اند که‌بسیارآموزنده است: نادر دریکی‌ازجنگ‌هاسربازی‌را دید که بادودست‌شمشیرمیزدوشجاعت‌و مردانگی خارق العاده ازخود نشان میداد. از او پرسید: وقتی ایرانیان از مشتی افغان شکست خوردند توکجا بودی ؟ جواب‌داد:آن وقت هم من ازلشگریان بودم اما توسردار ما نبودی.

آری :

حاشا که در قیامت ملی کند قیام
قومی‌که پیشوای مصمم ندیده است

۱ـ کلمات قصار حضرت علی (ع) ۳۲۰

۲ـ بحارجلد ۱۷ صفحه ۱۲۹

ایرانی با هوش و با استعداد. است بقول اسدی شاعر :

«زایران جز آزاده هرگز نخواست»

بقول فردوسی :

هنر نزد ایرانیان است و بس — ندادند شیر ژیان را بکس
همه یك دلانند و یزدان شناس — بنیکی ندارند از کس هراس

***

بزرگان ایران گشاده دلند — تو گوئی که آهن همی بگسلند

***

نیاکان ما نامداران بدند — بدهر اندر آن کامکاران بدند
نه برداشتند از کسی سرکشی — به تیزی و تندی و بی‌دانشی

در استعداد و شاهدوستی ایرانیان شك و تردیدی نیست. همه از کوچك و بزرگ بشاه عشق میورزند و شاهنشاه را سالار و رهبر و پیشوا و مشعل‌دار و پدرمینامند. اما تاریخ نشان میدهد ، همین ایرانیان شاهدوست نه تنها در مقابل شاهان بی‌لیاقت و ظالم و جبون و بی‌ایمان سر تعظیم فرود نیاورده‌اند بلکه بـا نهضتی آنان را وادار به استعفا نموده‌اند گـر چه قبیح است ازین خاطرات انسان یادکند اما برای شاهد مثال بحکـم « تعرف الاشیاء با ضدادها» بخوانید. زمانی یکی از سلاطین ایران در پاریس نسبت بیکی از خدمه خویش خشمگین میشود و دستور میدهد سراو را از بدن جدا کنند. ملازمان رکاب با هـزار ترس ولرز یادآور میشوند کـه اینجا فرانسه است ، کشور قانون است و کسی را نمیکشند مگر بحکم قانون. آن‌پادشاه که نمی‌خواهم ازوی نام‌ببرم باخشونت میگوید: مگر مردم در این مملکت بحکم قانون بدنیا آمده‌اند که باید بحکم قانون ازدنیا بروند ؟ !

ازاین امثله و شواهد زیاد است . همینقدر بدانید که براثر یك پیشامد غیر منطقی مادام کوری ، آن دانشمند معروف زمـان، مدال افتخار پادشاه ایـران‌را رسماً ردکـرد و نپذیرفت .

شمااگر تاریخچهٔ سفر پادشاهان سلف ایران را مطالعه کنید و باسفر های رسمی وغیر رسمی شاهنشاه آریامهر طرف مقایسه قراردهید به تفاوتی که میان این پادشاه واسلاف ایشان موجود است بیشتر پی‌خواهیدبرد (هرچند ملت‌ایران ازین مقایسه بی‌نیاز است .)

سلاطین‌سابق برای آنکه پولی‌فراهم‌کنند وحـرمخانه خودرا دوردنیا گردش‌دهند، دست توسل بسوی کشورهای‌خارج‌درازمیکردند و گمرك ومعادن‌ایران‌را که‌تنهاسرمایهٔ آنروز کشور



بیا ای نورچشم آریا ، ای سایهٔ مزدا
بیا ای جانشین داریوش و زادهٔ دارا

بیا ای یادگار نادر و خون رگ کورش
به آغوشی‌که دارد تکیه بروی پرچم‌کسری

به‌آغوشی‌که بگرفته است در بر قبر پیغمبر
به آغوشی‌که بروی تکیه دارد مصحف‌اعلی

به آغوشی‌که باشد برترین گهوارهٔ ایمان
به آغوشی که باشد پاسدار مذهب مولا

به آغوشی‌که کان فضل باشد، چشمهٔ دانش
به آغوشی که باشد متکای مردم دانا

به آغوشی‌که باشد پایگاه خوی رحمانی
به آغوشی که باشد جایگاه لطف واستغنا

به آغوش فضیلت‌نه قدم‌تا چون پدرگردی
مدار عالم مردی ، مراد مردم دنیا

قدم بگذار در آغوش مردی‌کز جهان‌بینی
بود خاك قدومش کحل چشم مردم بینا

کزین‌آغوش‌چون‌آغوش مهرآید‌همه‌هستی
وزین آغوش می‌آید گهر چون سینهٔ دریا

چنان مهر ، آ، به‌آغوش نیای آریامهرت
که‌برمیخیزد ازآغوش هستی‌بخش‌هستی‌ها

توئی آن‌گوهر یکتاکه می‌بایست بعد ازمن
چنان مهرت، زرخ‌روشن شود دنیاو مافیها

توئی آن جوهرهستی که‌جوید افتخار ازتو
همه‌فخروشرف‌چندانکه می‌بد جویدازمزدا

سید جلال‌الدین افتخارزاده

بود در گرو آن استقراض قرار میدادند. حال آنکه ازپادشاه وشهبانوی ما رسماً دعوت میشود که به‌صفحات غرب سفر کنند تامردم سمبل و نمایندهٔ عالیقدر مملکتی‌را که دروصف آن چیزها شنیده‌اند از نزدیك ببینند و بشناسند.

درفرنگ، یعنی‌اروپای امروزی، نسبت به پادشاه مملکت ما بعنوان یك سلطان قلدر ومرتجع هتك حرمت‌ها میشد، امروز اروپا وامریکا شاه ایران‌را نمونهٔ یك سلطان دمکرات میشناسد وشاه بااین‌عنوان درمجامع عمومی‌ظاهر میشود. درمطبوعات مورد تجلیل قرار میگیرد بانمایندگان خبرگزاریها وجراید بزرگ عالم بلاواسطه پیرامون مهمترین مسائل روزبحث میکند وبهمین اسم ورسم میان مردم اشتهار دارد.

قاطبهٔ ملل عالم ایشانرا نمونهٔ برجسته‌ای ازشخصیت های ذی نفوذ زمان میشناسند تبحر وتسلط ایشان نسبت بمسائل جهانی زبانزد عامه است.

شاهی است قافله سالار ترقی وتجدید عظمت مملکت خویش.

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان　　خوبان همه‌شاهندوتوشاه همه خوبان
آنجاکه تو برمسند عزت بنشینی　　برباد رود حشمت وجاه همه خوبان

آری‌شاهنشاهی‌است مبتکردرحل‌معضلات‌بین‌المللی. شاهی‌است که‌تاکنون هر بار بخارج سفر کرده مسافرتهای ایشان مشحون از ثمرات وفوائد بیشمار برای مملکت خویش بوده است. میلیونها مردم صلحجو از گوشه وکنار دنیا وقتی‌ببینندکشور وی در این جهان آشفته وبهم ریخته درعداد ممالك معدودی است که توانسته میان قطبین سیاسی عالم تعادل وموقعیت مقرون به‌آرامش خود را حفظ کند بانظر احترام وتحسین بشاه ایران نگاه کرده وزبان به تمجید میگشایند.

که: تا جهان باشد جهانبانی ترازیبنده باد
چتر اقبال بلند دولتت پاینده باد
تا زره پوشد سپهر و تیغ بندد آفتاب
جوشن لطف خدا بر قامتت زیبنده باد

قال علی‌علیه‌السلام: حسن‌السیاسة یستدیم الریاسة.[1]

حضرت علی فرموده است خوبی سیاست باعث ادامه سروری و ریاست است.

درنهج‌البلاغه میفرماید: من اتخذالحق لجاما اتخذه الناس اماماً.

هرکسی‌که ازروی حق زمامداری‌کند مردم اورا پیشوای خود سازند.

آری:

بدلبری نتوان لاف زد بآسانی　　هزار نکته در این‌کار هست تادانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را　　بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد　　که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

---

۱ ــ نهج‌البلاغه

شاه ما حکومت بدلها میکند و مردم باهوش ایران از دل و جان شاهنشاه را دوست دارند . فراموش نمیکنم امسال روز عاشورا درکاخ گلستان نشسته بودم تا بعداز خطیبی که مشغول سخنرانی بودمنبر بروم درکنار من پیرمردی نشسته بود قیافه ملکوتی او نگاههای نافذش ، موهای سپیدش در نگاه اول هر بیننده را بخود جلب میکرد . بی‌اختیار سلامی کرد و گفت : واقعاً عجب روز بزرگیست امروز واین مجلس شاهانه‌که به امر شخص اول مملکت برای بزرگداشت حضرت‌حسین علیه‌السلام و نهضت مردانه‌اش تشکیل شده تاچه اندازه درایمان وعقیده مردم مؤثراست من هرسال سعی میکنم روز عاشورا در این مجلس با شکوه شرکت کرده تا ضمن عزاداری حضرت حسین قیافهٔ ملکوتی شاهنشاه آریامهر که سنبل فضیلت و انسانیت است ببینم سپس اضافه کرد که من هیچوقت روز بیست و پنجم شهریور ۱۳۲۰ را که اعلیحضرت برای ادای مراسم‌سوگند به مجلس شورایملی میرفتند فراموش نمیکنم . آنروز میهن پرستان بادیدگانی که اشك شوق جاری بود اطراف موکب ملوکانه بودند . آن روز آنقدر احساسات شورانگیز و مهیج بود که بیگانگان را نیزتحت تأثیر قرار داد پیرمرد گفت : معتقدات و نظامات وزبان هرملتی مربوط به ساختمان‌فکری‌آن ملت‌است مردم ایران ازدیرباز به‌میهن‌دوستی وشاه دوستی در جهان کم نظیر بوده‌اند برداريد. تاریخ ایران‌را ورق بزنید، چه درایران باستان وچه در ایران مسلمان، نمونه‌ها ومظاهرشاه دوستی ایرانیان را خواهید دید. این‌دو ودیعه مقدس و گرانبها ازقرون واعصار گذشته به ایرانیان مسلمان‌رسیده‌است. ترقیات، تنزلات، فتوحات، انقلابات ورویدادهای تاریخی درتمام ادوار مختلف نتوانسته این روحیه را ازوطن دوستان این قوم بگیرد .

پیرمرد که معلوم بود ازعلوم قدیمه نیز اطلاعات عمیقی دارد اضافه‌کرد شما روحانی واهل علم‌هستید بهتر میدانید که پیامبراسلام بزرگترین معلم بشرمسلمانان‌را به شاه دوستی ترغیب‌کرده. محمد (ص) فرموده است :

طاعة‌السلطان واجبة ومن‌ترك طاعة‌السلطان فقدترك طاعة‌الله عزوجل ودخل فی‌نهية‌الله.

اطاعت‌پادشاه واجبست. هرکس‌اطاعت‌پادشاه را ترك‌کند بتحقیق‌طاعت خدای عزوجل را ترك‌کرده است .

پیرمرد که از چهره‌ام بخوبی تشخیص‌داد که مستمعی مشتاقم بدینجهت ادامه داد: **در اصول‌کافی حضرت صادق علیه‌السلام از پیامبر اکرم روایت میکند .**

السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم فمن عدل له الاجر وعلی الرعیه الشکر ومن جاء کان علیه الوزر وعلی الرعیه الصبر حتی تاتیهم الامر .

پادشاه سایهٔ خداست که پناه میبرد در زمین هر مظلومی پس هرگاه پادشاه عدالت پیشه کرد برمردم واجبست که خدای را سپاسگزار باشند.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده‌اند :

الدین والسلطان اخوان توامان لابد لکل واحد منهما من صاحب والدین اس والسلطان حارس ومالااس له منهدم ولاحارس له ضایع .

دین و پادشاه برادران توامند که هریك نیازمند بدیگری است دین بنا واساس است و پادشاه نگهبان. هرچه بنا نداشته باشد خراب ومنهدم است وهرچه نگهبان نداشته باشد ضایع وخرابست. نتیجه آنکه پادشاه بی‌اساس دین نشاید ودین بی‌نگهبانی پادشاه نپاید .

آنگاه پیر مرد از کمکهای ارزنده‌ای که شاهنشاه در ساختن مساجد واماکن متبرکه همچنین انتشار قرآن مجید بخط مرحوم نیریزی فرموده‌اند و درباره نفاست قرآن مذکور مطالبی گفتند واظهار داشتند . ایران اکنون نزدیك است برفیع ترین درجات سیادت و ترقی برسد .

اتخاذ سیاست مستقل ملی ازطرف شاهنشاه منشاء تحولات عمیقی درزندگی اجتماعی ایران میگردد. شمامیدانید که درمیان تمام مدنیت‌های باشکوهی که برسطح گیتی ظاهرشده است تمدن ایران تمدنی درخشان وباعتقاد مستشرقین تمدنی کم نظیر بوده است. شمافرزندان ایران باید قدر رهبرخردمند ایران را بدانید و برای بدست‌آوردن عظمت دیرین تلاش و فعالیت نمائید و در این موقع حساس برشما روحانیون فرض و واجب است که مردم را از خواب‌غفلت‌بیدار کرده واخبار اهل بیت رادر شأن ومقام‌پادشاه‌عادل بیان‌کنید و اگردرمیان خودتان کسی هست که هنوز شاه عادل ، و زمان را درك نکرده باو بگوئید انسان دانا با سنن خلقت جنگ نمیکند فراموش نکنید این دو حدیث پر مغز را برای او بخوانید :

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله: لا تعادوا الایام فتعادیکم[1].

رسول اکرم (ص) فرموده : با روزگار دشمنی نکنید تا او نیز با شما دشمنی‌کند و شکستتان دهد .

قال علی علیه‌السلام : من کابرالزمان عطب [2]

علی علیه‌السلام فرموده است :

آنکس که با روزگار دشمنی کند ، هلاك خواهد شدوبطور قطع شکست خواهد خورد.

۱ــ سفینه «یوم» صفحهٔ ۷۴۱

۲ــ تحف‌العقول ، صفحهٔ ۸۵ .

بقول نقید سعید صادق سرمد:

اگر ما خود سخن‌گوی زمانیم — چرا حال زمان خود ندانیم
زبان ما زبان حال ما نیست — که ما با عهد ماضی هم زمانیم
همه عیب زمان‌خویش گوئیم — که تنها عیب جوئی می‌توانم
زمان ما ندارد هیچ عیبی — بغیر از ماکه خود عیب زبانیم
زمانه سرگران با ما از آنست — که ما خود با زمانه سرگرانیم
زمین و آسمان در خدمت‌ماست — که ما فخر زمین و آسمانیم
رقیب ما سر از کیهان برآورد — من وتو در زمین افسانه خوانیم
گذشت از آسمانها پیك دانش — من وتو خفته در این خاکدانیم

ما میتوانیم با وحدت فکر و وحدت عقیده ساختمان روحی و جسمی خودرا تقویت نموده وموجد عظمت وبزرگواری نسلهای‌آینده ایران باشیم .

نباید فراموش کرد که در روح ملت ایران‌استعدادهای شگرفی نهفته‌است. برنامه‌های اصلاحی شاهنشاه‌آریامهر موجب گردیدکه بتدریج استعدادهای نهفته‌عرض وجودکنند. سپاه دانش‌وسپاه‌بهداشت وسایرعوامل‌بزودی‌روستایان وروستازادگان‌را ازچنگال عفریت جهالت نجات خواهد داد، آنوقت است که بموازات اجرای طرحهای‌آبادانی‌موفقیتهای درخشانی ملت ایران بدست خواهدآورد . افکار اصلاح طلبانه شاهنشاه عدالت‌گسترهرایرانی وطن‌دوست را وادار میکندکه بوجود معظم‌له ببالد . من امروز بنام حضرت سیدالشهداء (ع) دراین مجلس‌سوك شرکت‌کرده‌ام تا برای سلامت و موفقیت شاهنشاه مانند شما روحانیون وهزاران مردم شاهدوست دعاکنم زیرا امروز دعا مستجاب میشود.

اگر مشاهده میکنید مردمیکه با قرآن واخبارآل محمد سر وکار دارند نسبت بشاه عشق میورزند وسر تعظیم‌فرود میآورند. اگر می‌بینید خطبا ووعاظ عالیقدر روی منابر برای حسن ختام سخن تاشاهنشاه باایمان را دعا نکنند ازمنبرپائین نمیآیند ودعای‌برشاه رابرای حفظ قرآن وسنت پیغمبرومذهب جعفری وملیت و امنیت واجب میدانند. اگر علماء گرانقدر درمحراب عبادت، بعدازنماز شاه محبوب را دعا میکنند علتش روشن است. چون با قرآن و کلمات نغزائمه سروکار دارند.

قال علی علیه‌السلام : الطاعة جنة الرعیه والعدل جنة الدول [1] .

علی (ع) میفرمود : فرمانبرداری بهشت ملت و دادگستری بهشت شاهان است .

من‌اجترى على السلطان فقدتعرض للهوان[2] هر که بر پادشاه دلیرشود (سخنهای ناگفتنی را باوی بگویند) خود را درمعرض خواری در آورده‌است .

احرس منزلتك عند سلطانك واحذر ان يحطك عنها التهاون عن حفظ ماوقاك اليه [3]

پیش پادشاهان جایگاهت رانگهدار وبترس ازاینکه سست انگاری رتبه‌ات رافروکاهد وتورا ازنگهداری آنچه که پایداریت بدانست باز دارد .

آفةالرعية مخالفةالطاعة[4] .

آفت واسباب نابودی رعیت مخالفت در اطاعت از پادشاه است .

اذازادك السلطان تقريباً فزده اجلالا [5]

هرگاه پادشاه نزدیکی تورا بخودش افزود توهم برتجلیل وتعظیم وی بیفزای .

ثلاثه مهلكةالجرئة على السلطان واتيمان الخوان وشرب السم للتجربة [6] .

سه‌چیزاند که باعث هلاکت‌اند؛ **بر پادشاه دلیری کردن** و (دربرابروی‌ایستادن) خیانت گران را امین داشتن وزهر را برای آزمودن خوردن. لاتصدعوا على السلطانكم فتندموا غب امركم[7] **پادشاه خویش را درد سرمرسانید که پس ازپایان کارخویش پشمان میشوید.**

خوانندگان عزیز .

ازاین سخنان دلپذیر از ائمه دین بسیار رسیده ولی بیشترازسخنان علی علیه‌السلام آنهم ازکتاب غررالحکم که‌مورد قبول همهٔ علماء و رجال حدیث است دراختیار شما خوانندگان منصف باایمان گذاشتم تابخوانید وبدانید که شاه عادل وباایمان نه تنها مورد تأئید پیشوایان دین قرارگرفته بلکه باطاعت و فرمانبرداریش امرشده . اگر همهٔ اخبار و احادیث را بخواهم‌شاهد سخن‌بیاورم مثنوی هفتاد من‌کاغذ شود وآن سخنان بی‌نظیربکر که چون گوهر میدرخشد واز نسیم سحرگاهی لطیفتراست و همه در تأیید وتمجید شهریار باایمان وعادل میباشدکتاب جداگانه میخواهد .

---

۱ ــ غررالحکم صفحه ۷۸
۲ ــ « صفحهٔ ۶۶۲
۳ ــ « صفحه ۱۱۹
٤ ــ « صفحه ۳۰۵
۵ ــ « صفحه ۳۲۱
٦ ــ « صفحه ۳٦۵
۷ ــ « صفحه ۸۰٦

اگر همهٔ آن احادیث نبود همین یك سخن علی علیه‌السلام درشأن پادشاه کافی‌است که فرمود :

الملوك حماة الدین پادشاهان: ـ «حامیان دینند .»

اگر میخواهید بگفتهٔ امیرالمؤمنین پی‌ببرید ببینید در این ۲۵ سال سلطنت شاهنشاه آریامهر درایران چند هزار مسجد ساخته شده ؟ چندین هزار کتاب دینی بطبع رسیده ؟ چندین هزار سخنرانی مذهبی ازرادیو پخش شده ؟

در کدام قرون قرآن مجید بااین عظمت وشکوه جلوه گری کرده ؟ ودر کدام عصر مسلمانان میتوانستند با این سهولت و آرامش بسفر خانهٔ خدا بروند و مورد استقبال و محبت برادران سنی قرار گیرند و در کدام زمان بین ما و برادران سنی تا این حد محبت و صفا و اتفاق و اتحاد برقرار بوده .

آری :

ذرات را به رقص در آورد آفتاب
یك زنده‌ای تمام جهان را کفایت است

مگرارزش آزادی عزاداری ایام ماه رمضان ومحرم وصفر رامیتوان سنجید ویا بیان کرد.

اینجانب بحکم آنکه درکسوت وعظ و ارشادم که: «همهٔ قبیله من عالمان دین بودند» و چون از دودمان روحانیت میباشم و (پدر ارجمندم **حاج افتخار الواعظین** افتخار ترویج و تبلیغ دین مقدس اسلام را دارد) اثر ارتباط مجلس باشکوه و بی‌نظیر عزاداری دربار شاهنشاهی را برادیو ایران از جهاتی بهتراز مردمیکه بامحافل دینی سروکارندارند میتوانم درك کنم .

خدا شاهد است بقدری این ابتکار شاهانه در مردم اثر نیك گذاشته که از شرحش عاجزم ،آن طبقه از مردمی که دگر با خدا و دین و مذهب سروکار نداشتند !! آن مردم فراری از حقیقت و فضیلت وقتی دیدند شخص اول مملکت آنهم یك شخصیت جهانی ، یك شخصیت علمی که با تمام زبانهای زندهٔ دنیا آشنائی دارد ، شخصیتی که جهان تمدن را متوجه افکار عالیهٔ خود نموده است .

درکاخ گلستان، درمجلس سوك امام حسین علیه‌السلام بی‌ریا شرکت کرده و دستور انعکاس آن مراسم دینی و انسانی را از رادیو ایران میدهد تا جهان تسخیر ماده را متوجه مکتب حضرت حسین علیه‌السلام که پرچمدارآزادی و عدالت و مساوات است بنماید. «از ارزش جهانی این ابتکار مذهبی گذشته» با این هشدار،آن طبقهٔ فراری از دین بخودآمدند و مجالس سوك تشکیل داده و با مکتب مترقی اسلام آشنا شدند ! باید گفت:

این‌همه آوازه‌ها از شه بود .

در سال ۱۳۴۲ این افتخار نصیبم شد که در کاخ گلستان در همان موقعی که شاهنشاه آریامهر نزول اجلال فرمودند منبر رفتم.

در پیشگاه دانش و در آستان علم

تنگ است عرصه بر سخن و صاحب سخن

«پس از تشریح نهضت حضرت سید الشهداء (ع) و اثر قیام مردانهٔ آن بزرگ مرد در جهان انسانیت» بمناسبت آنروز تاریخی گفتم :

ای حسین، روز عاشورای ۶۱ هجری در کربلا فرمودی: «هل من ناصر ینصرنی» کسی نبود یاریت کند ولی امروز شهریار با ایمان و بافضیلت اسلام، با این مجلس شاهانه و احساسات پاکش یاریت میکنند . **دیدم پرده‌ای از اشك چشمان پر عطوفت شاه عزیز را فراگرفت.** نه تنها من ناظر این ایمان ومحبت شاهنشاه نسبت به حضرت حسین علیه‌السلام بودم، بلکه جمعیتی در حدود بیست هزار نفر شاهد این حقیقت آشکار بودند و با چشمان گریان شهریار باتقوی خود را دعا میکردند .

هرگاه کتاب «**مأموریت برای وطنم**» اثر شاهنشاه آریامهر را مطالعه نمودید، به‌بزرگی روح وایمان راسخ پادشاه گرانقدر اسلام پی‌خواهیدبرد.

بهر ورق نظر آری نمایدت چمنی — هزار گل ز معانی همی شکفته در آن
همی بچشم روان بین در آن که تابینی — یکی گلستان بهتر ز روضهٔ رضوان
زهی سخنور دانا که در هزاران قرن — بسان او ندهد آسمان پیر نشان
چو او بباغ سخن باغبان ندیده کسی — چو او بملك معانی ندیده کس سلطان

دراینجا چند سطری از آن کتاب گرانبها را برای اثبات سخن نقل میکنم.

«... بفکرمن آدمی جز باایمان قطعی وسعی وعمل حق ندارد منتظر»
« رحمت وعون الهی باشد ...»

***

«... از اوان کودکی دانسته‌ام که دست تقدیرمرا بسرپرستی یك کشور باستانی ودارای»
«تمدن که مورد ستایش من است خواهد گماشت باید در بهبود وضع مردم کشورمخصوصاً»
«طبقهٔ معمولی کوشش کنم و احساس میکنم که ایمان واقعی من بخداوند مرادر انجام این»
«منظور مقدس کمك خواهد نمود و آنقدر خود بین نیستم که تصور کنم هر پیشرفتی که در»
«این راه نصیب من گردد جز بیاری خداوند یگانه میسر تواند بود...».

***

«... بر من مسلم است که کارهائیکه در دوران سلطنتم کرده‌ام بیاری وامانت یك نیروی»
«نامرئی انجام گرفته است، من در اظهار ایمان و اعتقاد قلبی خویش بمبادی دین خجلت»
«نمیبرم ولی نباید تصور کرد که من میخواهم از این رهگذر خدای نخواسته مدعی شوم که»
«که فرستاده یا وسیلهٔ اجرای اوامر خداوند هستم و میل دارم این نکته را بطور صریح و»
«آشکار بگویم که برای خود چنین سمتی را قائل نیستم.»

از یك سخن حقیقت هر کس شود پدید — بهر نمونه از صدفی یك گهر بس است

«آیا میشود با درنظر گرفتن این سخنان، قلب رئوف و ایمان پاك این بزرگ ناجی بشریت را نادیده گرفت !!

آقایان علما نقل میکنند که در سلام عید غدیر ۲۶ تیر ۱۳۳۶ شاهنشاه فرمودند:

«فراموش نمیکنم که در روز بیست و ششم مرداد ماه ۱۳۳۲ یعنی در روزی که کشور ما با خطر سقوط و اضمحلال قطعی مواجه بود، خودم در حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین دست توسل و التماس برای نجات میهن بسمت آن بزرگوار دراز کردم و شك ندارم که نظر لطف آن حضرت بود که در فاصلهٔ بسیار کوتاهی ایران را از خطر فنا نجات داد.

ارادت شاهنشاه بشاه مردان ضرب‌المثل شده است.

مسلمانانیکه بزیارت حضرت علی‌علیه‌السلام میروند از نزدیك خضوع وخشوع شاهنشاه را نسبت به آنحضرت مشاهده میکنند که پس از اتمام آینه کاری بارگاه مولای متقیان در سال ۱۳۳۰ .با این دو بیت خلوص نیت و ایمان باطنی خود را بیان نمودند:

گر در حرمت آینه‌کاری کردم — کاری نه سزای شهریاری کردم
تا جلوهٔ حق ببینم اندر رخ تو — در پیش رخت آینه داری کردم

«بندهٔ درگاه علوی، محمد رضا پهلوی»

شاهنشاه حضرت علی علیه‌السلام را حافظ خود و ملتش میداند.

با ایمان و اعتقاد راسخی که به فضل و عنایت پروردگار توانا دارند چه در زمان ولایتعهدی و چه در دوران پرمسؤولیت و خطیر سلطنت هرگز ازمشکلات و موانع نهراسیده و نقش معاندین و بدخواهان ودشمنان ایران را باکیاست و تدبیر خاصی برآب کرده و در جهان پرآشوب کنونی منادی صلح وحسن تفاهم وهمزیستی مسالمت‌آمیز وبزرگترین مبارز جهل و نادانی بوده و بدینترتیب یکرشته ارتباط ناگسستنی و بس استوار بین مقام شامخ سلطنت و قلوب افراد ملت خود و همه ملل جهان بوجود آورده‌اند.

شاهنشاه آریامهر در دوران زمامداری و سلطنت خود ازبذل جان‌ومال درراه‌استقلال و سعادت ملت ایران و رستاخیز واقعی ملل گیتی و ریشه‌کن شدن جهل وبیسوادی ومبارزه

با فقرو بیماری وازبین بردن تبعیضات نژادی‌آنی غافل نبوده وبا اصول مقدسی که ازلحاظ تأمین سعادت افراد ملت خود ، باآزادی دهاقین . سهیم کردن کارگران درسودکارخانجات. ملی‌کردن جنگلها. وایجاد سپاههای : دانش ، بهداشت ، ترویج وآبادانی ارائه‌فرموده‌اند کشور خـود را بسرعت در شاهراه ترقی و تعالی وارد نموده و بخواست خداوند بـزرگ طولی نخواهدکشید که‌آنهمه فداکاری به ثمر برسد و ایران عزیز در پـرتو اراده و همت شاهانه و مجاهدت و فداکاری افراد ملت مبدل به مترقی‌ترین ممالك جهان شود .

کشور ما را کند سوی سعادت رهبری

شاه ایران آنکه تنها رهنمای‌ملت است

ایرانی با سربلندی و افتخاردرمیان سایر ملل واقوام جهان بسوی هدفهای‌مترقیانه خود پیش میرود .

امروز در اقصی نقاط گیتی صحبت از ملت ما ، وطن ما ، انقلاب ما ، پیروزیهای‌ما است، این تبلیغ بی‌پایه نیست. این سخن گزاف نیست. این‌واقعیت‌است. واقعیتی‌که حاکی از عظمت‌کاری است‌که به‌آن پرداخته‌ایم و واقعیتی‌که دال بر شایستگی و لیاقت ملت غیور ما است .

چراکشور ما در دوران حاضر حساس‌ترین لحظات تاریخی خود را طـی میکند و چرا مساله ما ،کشور ما ، مبارزات ما ، روش داخلـی و سیاست خارجی ما ، اقتصاد ما ، فرهنگ ما ، صنایع ما و بالاخره اجتماع ما با تمام خصوصیاتش جلب تـوجه جهانیان را نموده و چرا ملت ایران تحقق‌آرزوهای دیرین خود را درآینه زمان ، زمانی‌که پیروزی فردای نزدیك را بشارت می‌دهد تماشا میکند و چرا دیگر این توهم نیست ، خواب‌وخیال نیست ، یك واقعیت است ، یك واقعیت عینی و قابل فهم . چرا ... ؟؟ بـرای اینکه‌آنچه که در چارچوب انقلاب و تحت شعارهای انقلابی تنظیم و تدوین گـردیده مستقیماً خواست زحمتکشان وطن ما بوده است.

مردم تشنه اصلاحات وآماده انقلاب ملی بودند مردم تمام قدرت و نیروی خود رابا اعتماد و اعتقاد بحقانیت و اصالت عملی کـه می کنند باختیار رهبر انقلاب نهادنـد و همه تلاش‌ها و پیگیریهای او را تأیید و تصدیق کردند و این وحدت و هماهنگی بسیار پرارزش‌و گرانبها بود ، حلال همه مشکلات و داروی شفابخش همه دردهای جامعه ما بود ، و لـذا نتیجه چنین پیوندی‌آن شدکه امروز دنیا ما را می‌ستاید و در برابر عظمت‌کاری‌که انجام داده‌ایم از تعجب نمی‌تواند خودداری‌کند اما واقعیت این است‌که ملتی بپاخاسته است‌تابهمه آرزوهای خـود برسد و این‌آغازکار است . درود بر ملتی‌کـه شرف و افتخار را انتخاب کرده و تهنیت بررهبری‌که بنام **پدر ملت** درپیشاپیش چنین ملتی پرچم برافراشته است .

درود باد بر آن ملتی‌که رهبر وی

چنین بلند مقام و چنین خطیر آمد

پایان کتاب

سایهٔ یزدان

هر که را داد خدا منصب ظلّ اللهی — یافت از عزّ و شرف افسر شاهنشاهی

پاس آن شاه که آسایش مردم طلبد — مردمی باید و جانبازی و دولتخواهی

راهدان رهبرِ راهرو راهنمای — راه جو را برهاند ز غم گمراهی

دست بر دامن یزدان زده را باز نهند — برتر از ظلّ هما رتبهٔ ظلّ اللهی

آن شهنشاه که بر سر فر یزدانش هست — لطف حق میدهدش جلوهٔ جان آگاهی

آنکه محبوب شه مملکت من والا هست — بعلی رونق از او یافته گردون جاهی

شهریاری که بجز خدمت مردم نکند — سزد ار ولوله بر مه فکند از ماهی

تا علی حافظ شه گشته بذیل شرفش — مشکل از دست معاند رسد از کوتاهی

«افتخارت» سزد ای مرغ گلستان ادب — که سخنگوی سراپردهٔ شاهنشاهی

سید جلال الدین افتخارزاده
